



قند مکرر

نویسنده: سلبی ناز رستمی



انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

ایستاد و با بغض به گوشه ی اتاقش، خیره ماند. آنگاه بعد از لحظاتی خاموشی، با قدمهایی سست و لرزان به طرف میز تحریرش آمد. با دیدن آن همه کاغذهای مچاله و پاره‌ی روی میزش یگه خورد. آشفته و پریشان طول و عرض اتاق را میرفت و میآمد. هرازگاهی دست بر شقیقه نهاده و در اندیشه‌های ژرف فرو میرفت. طولی نکشید که روی صندلی کناره پنجره ولو شد. پس از یکی دو ساعت مطالعه و تعمق، ماه همچنان در دل آسمان میدرخشید.

برای لحظه ای نفس در قفسهی سینه‌اش حبس شد. دوباره به طرف میز تحریرش برگشت. این بار قطره اشکی روی نوشت‌هایش چکید و يك دایره بزرگ از جوهر، روی ورق دفترش پخش شد.

دست‌های کوچکش را در خرمن بلوطی موهایش فرو برد. وقتی سر بلند کرد، چشمانش کاملاً سرخ شده و از کنار بینی قلمی و کوچکش دو شیاری خیس به راه افتاد.

با دست صورتش را پاک کرد و به آینه‌ی کوچکی که

همیشه روی میزش بود، چشم دوخت به عکس داخل آینه لبخند زد. دختر توی آینه نیز به تلخی لبخند زد. طره مویی را که برپیشانیاش خط انداخته بود، به سرعت کنار زد. صورت کوچک و گردش با آن خال ریز سیاه پایین لبش، زیبایی چهرهی مهتابگونش را دو صد چندان کرده بود.

لبخندی سرد و عاری از احساس گونه هایش را به گود نشاند. آهی کشدار کشید و دستش را زیر چانه‌اش برده و باخود اندیشید:

«باید کاری بکنم. باید»...

حتی نتوانست به اندیشه‌ی آشفته‌اش سر و سامان دهد. شانه‌اش را با خستگی تکان داد و خودش را تسلیم پیشآمدها کرد. با این وجود آنچه آزارش میداد، چیزی نبود که بر زبان آورده یا حداقل با دیگران در میان بگذارد. هر وقت خواسته بود تا در مورد احساساتش چیزی بگوید، پتکی حاکی از عجز و ناتوانی بر سرش کوبیده شده بود.

چند لحظه بعد بلند شد و پرده را کنار زد. همه جا غرق در سکوت و خاموشی محض بود. تلاش میکرد

عنان فکر و عقلش را به دست گرفته و خود را از شر احساساتش رها کند. نگاهش را به سمت پنجره چرخاند. قطره های باران شبانگاهی بر سطح صاف شیشه می‌درخشیدند.

به ساعتش نگاه کرد، يك ربع به شش بود. هوا کم‌کم روشن میشد. بلند شد تا برای رفتن به دانشگاه آماده شود.

وقتی وارد آشپزخانه شد، بوی نان سوخاری اشتهايش را تحریک کرد. با دیدن آبجی لبخندی زد و گفت:

«چه بوی خوبی پیچیده!»

زن سر بلند کرد و با دلخوری پاسخ داد:

«البته برای کسی که گرسنه و تشنه تا صبح بیدار باشد، بوی سوخته نان هم برایش لذتبخش است چه برسد به نان برشته و...»

دختر پشت چشمی نازک کرد و با لحنی پرسشگرانه گفت:

«آبجی! تو رو خدا بس کن... به والله خودمم نمیدونم که چه دردم شده؟!»

با خمیازه‌ی کشداری که نشان از بیخوابی شب گذشته میداد به آستانهی درب تکیه داد و نگاهش را به بیرون از آشپزخانه پرواز داد و به زمزمه گفت: «خوب خوابم نمیرد، چکار کنم هان! شما بگید»!... زن به چشمان دختر که در هالهای از اشک محو شده بود، عمیق شد. سپس دستش را زیر شُرشر نرم آب گرفت و با خستگی آهی کشید و گفت: «برو دختر برو... من که میدونم تو یه چیزیت هست. رنگ رخساره خبر میده از سر درون»! آماجی چند قدم به طرفش برداشت و با لحنی که بیشتر به زمزمه میماند، ادامه داد: «نکند درگیر یک مسئلهی عاطفی شدی»! دختر لبخندی زد و به آرامی گفت: «نه درگیر يك مسئلهی عاطفی شدم و نه اتفاق خاصی افتاده آماجیخانم... هیچکی این دختر سر به هوات رو نه میتونه درگیر خودش کنه و نه دخترت»... سکوت میکند. حال خرابش را با لبخندی پوشاند. آنوقت با لحنی گلایه‌آمیز پی حرفش را گرفت:

«خودتون بهتر از همه میدونید که کوچکترین مسئله‌های رو از شما پنهون نمیکنم، حالا چه برسد به قول شما مسئله، عاطفی هم که باشه...».

آباجی با تردید به چشمان بیتحرک دختر خیره ماند. لحظه ای بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

«پس چرا این همه دلم شور تو رو میزنه هان! این دلشوره ها که الکیالکی پا نمیکوبند توی سینه...»

آهی از میان لبهای آباجی بیرون وزید و ادامه داد:

«هیچوقت این همه نگران و دلواپس تو نبودم. آروم شدی، کم حرف میزنی، کم میخوری، شدی مترسک سر جالیز، که حتی پلک هم نمیزنی.»

دختر به چشمان آباجی که غرق در اشک بود، خیره ماند. سرش پایین افتاد و با صدای عاریهای زمزمه کرد:

«من واقعا "خوبم...»!

سپس به تلخی لبخندی زد و بربر در چشمان آباجی زل زد و گفت:

«اگه هم چیزی برای گفتن باشه از این حس ششم شما که دور نمیمونه، میمونه آباجیخانم! واسه

خودتون یه پا هرکول پواروید که»!...
 زن که سعی میکرد جلوی نگرانی و حتی
 کنجکاویاش را بگیرد، از فرط ناراحتی سرش را بالا
 گرفت. بیآنکه چیزی بگوید در سکوت یک فنجان
 چایی برایش ریخت.

آینور، زیر چشمی به دستهای لرزان آباجی نگاه
 کرد. میدانست که کنجکاوی جان برلبش رسانده و
 استخوان بغض به صلابه‌اش کشیده. سرش را بالا
 گرفت و گفت:

«چیزی برای نگرانی وجود نداره...هیچ چیز»!
 آنگاه دستان سرد زن را توی دست گرفت و چند
 بوسهی پیایی روی آن نواخت:

«مادر من، این همه فکر و خیال فقط و فقط از تنهایی
 سراغ آدم میاد؛ مگر غیر از اینه»!

دستش را به طرف فنجان چایی برد و حالتی
 هوشیارانه به چهره‌اش بخشید و به آرامی زمزمه
 کرد:

«فراز که وقت و بیوقت دانشگاه ه! این اواخر هم
 وقت من صرف نوشتن رمان جدید شده و»...

زن میان حرفش آمد و گفت:

«فکر میکنی من تنها هستم... نه! کلافگی تو، آشفتهم کرده دختر... یکجورهایی منزوی و زود رنج شدی. به والله میتونم بگم آینورم داره با آدمای توی رمانش زندگی میکنه. نفس میکشه. درد من اینه آینورم! دور اون آدمای رو خط بکش. بیا به این دنیای واقعی. واقعیت منم، واقعیت فراز... واقعیت اینجا کنارت نشسته»...

نگاه آجایی بر نقطهای آویزان ماند. بعد از یک مکث کوتاه دنباله‌ی حرفش را گرفت:

«آینور! حواست به من هست؟ شنیدی چی گفتم؟ دست از نوشتن بردار، بردار دخترم! دیگه نمیخوام جای آدمای توی رمانت خودت رو حلقه آویز کنی یا جای آدمای توی رمانت بری عشق گدایی کنی. یادت رفته اون دفعه چه بلایی سرت اومد دختر... یادت رفت که اگه استاد فروتن به دادت نمیرسید اون مرد... چشمان نگرانش به آینور دوخته شد و با لحنی مهرآمیز زمزمه کرد:

«ببخش دخترم! ببخش که این وقت صبح موجب

دلخوری تو شدم. دست خودم نیست، نگران هستم.
 نگران اینکه اتفاقی بیفته و تحملش رو نداشته باشم.
 نگرانی که شاخ و دم نداره، داره آیا؟!»!
 اینور به چهرهی غمگین آماجی خیره شد. ته دلش
 به او حق میداد که نگرانش باشد. خودش هم این
 تغییر رفتار ناگهانی را باور نمیکرد. نگاهش را از
 چشمان نگران آماجی زدید. تلخی این نگرانی تار و
 پود وجودش را آکند. با خودش فکر کرد که آیا
 مادرش چیزی فهمیده! آیا به احساس جدید و
 نورسته‌هایش که امروزها در درونش دمیده، پی برده
 است؟ این بار شخصیت جدید رمانش را انتخاب کرده
 بود و حتی به یاد آورد که به السا گفته بود:
 «او را رسوا میکند».

برای لحظه‌ای لرزی برتنش نشست. هنوز از شخصیت
 رمان قبلیاش میترسید. فکرش پر کشید به آن
 اتفاق!

فضا تاریک بود، صدای کرکننده موسیقی هنوز به
 گوشش میرسید؛ اما از نورهای سرخ و آبی لعنتی
 هیچ خبری نبود. چشمانش تیره و تار بود. هر چیزی

دور سرش میچرخید و حالش را خراب میکرد. با خودش حرف میزد. در عالم گیجی بلند بلند حرف میزد:

«چرا اینقدر سرگیجه دارم؟ من اینجا چکار دارم؟ اینجا کجاست السا؟»

دستی، زیپ لباس نقره‌هایش را باز کرد. خنکای عجیبی بر جان‌ش نشست. هومی کشید. هوا را با شدت بیشتری به ریه‌اش فرو داد. قلقلکی بود؛ اما اینبار بدن سست و بی‌حالش در حال و هوای دیگری بود. انگار ذهن نیمه هوشیارش با آدمهای توی رمانش سر و کله میزد. لبخندی زد. همین لبخند شخصیت رمانش را جریت‌تر کرد. گستاخر کرد.

به سستی لب زد:

«آرمان؟»

با شنیدن صدای زیبای آرمان کمی، فقط کمی ذهنش هوشیار شد. چشمانش باریک بود و این مخموری را دوست داشت:

«کمکم کن برم... الان آماجی نگرانم میشه»...

از گرمای دستی که روی پوست مهتابیاش کشیده

میشد، خوشش میآمد. نگاهش به فضای تاریک اتاق عادت کرد. هوای اتاق سرد شده بود، بدنش از سرما به لرزه افتاد، انگار در وسط تابستان چلهی زمستان شده باشد، بدنش قندیل بست. نایی برای تکان خوردن نداشت. چند بار دستش را به لبه های چوبی تخت بند کرد و چند بار صدا زد و چند بار ناله کرد. تصاویر هنوز پیش چشمش دور برمیداشتند؛ ولی سعی داشت ذهن نیمه بازش را هوشیار نگه دارد.

«آرمان باید برم... تا شب نشده باید برم. السا کجاست؟»

دست آرمان روی زیپ لباسش نشست و به آرامی گفت:

«سرده السا..»

«هیس... بخواب... آینور! وقتی بیدار بشی حالت بهتر میشه.»

«چه... غلط... ی... کردی... آر... مان»

ازچشمان آرمان میترسید. چشمان زیبای آرمان در زوایای تاریک ذهنش مدام چشمک میزد. در آن گیر

و ویر فکر میکرد که این^۱ چشمان باریک را کجا دیده است. کجا دیده این نگاه و همناسی که گاه وحشی میشد و گاهی هم آنقدر مهربان که شکار را بیدفاع یا خلع سلاح میکرد.

تازه یادش آمد که آب پرتقال... آب پرتقالی که از دست آرمان گرفته بود. تازه فهمید که آب پرتقالها، سرگیجه، گنگی و کرختی میآورد. قسم خورد که دیگر به آب پرتقال و حتی به پرتقال هم لب نزند. به دستش فشار آورد و سعی کرد با همه ی توانش آرمان را پس بزند. آرمان را خودش خلق کرده بود و حالا زیر دست و پایش به تقلا افتاده بود:

«نکن... نکن... دست... از... سرم»...

دستش امواج موهایش را چنگ زد. درد توی سرش پیچید، نگاهش توی چشمان آرمان خیره ماند. این چشمان قهوهای روشن را خوب میشناخت^۲. دردانهی رئیس دانشگاه بود. میگفتند که نصف عمرش را در آلمان زندگی کرده و فقط به خاطر تشییع جنازه ی مادرش برگشته است. بعد هم بنا به دلایلی در ایران ماندگار شد. آینور بی آنکه بداند چنین شخصیتی را

در رمانش، با همان لبخند و همان نگاه خلق کرده بود! السا حتی گفته بود که نصف دخترهای دانشگاه، خاطر این پسر بلند قامت و ورزیده هستند. به قول السا اینکه سر آخر نفهمیدند که آرمان دانشجو است یا استاد. ولی حاج مطیب دکتر صدایش میزد. حالا اینجا چکار میکرد با آرمانی که حتی توی رمانش هم میترسید با او تنها باشد.

بغض میکند:

«گفتم هر چیزی رو که بخوام بدست میآرم. نگفته بودم؟»

صدای آرمان بود که مثل وز وز زنبور در تارهای صوتیاش بالا و پایین میشد:

«نکن آرمان... خواهش می کنم... من اشتباه

کردم... من اصلا نمیدونم چرا اینجا!»!

انگشتانش روی قفسهی سینه ی آینور نشست و با بدجنسی گفت:

«شنیدم رمان مینویسی آینور! با هزار سختی و

مکافات کتابت رو گیر آوردم و خوندم. برام جالب بود

که اینطور رمان مینویسی. یکی از شخصیتهای

رمانت خیلی شبیه من بود. پس کاری نکن آینور کار دستت بدم. بذار آروم شم. من با تو آروم میشم آینور...»

آینور در آن لحظه به پنجره های مشبک رنگارنگی فکر میکرد که رگه های نورش، گلهای ریز قالی را به نرمی نوازش میداد. آینور به آماجی فکر میکرد که چند بار از او خواسته بود که پیش روانپزشک برود و او هر بار سر باز میزد. چشمانش به آرامی باز میشود. با دیدن آرمان بغض میکند:

«خیلی... کثافتی... خیلی کثا...فت...»

آرمان به چشمان بادامی سیاه دختر زل میزند، هر وقت آینور را میدید دست و پایش را گم میکرد. عاشقش شده بود بی آنکه خودش بداند. امشب هم به شکل تصادفی او را دیده بود. میدانست اهل این محافل و بزن و بکوبها نیست. اول فکر میکرد که اشتباه کرده است؛ اما وقتی اسمش را با دو تا گوشه‌هایش شنید، خیال کرد که شاید تشابه اسمی باشد.

«بدخلقی نکن آینور! بذار بهمون خوش بگذره!»
 چیزی در ته دلش خالی میشود.
 «خداخواهش... میکنم...ک...م...کم کن..»
 «کاش کسی میاومد، کاش السا می آمد...کاش..»
 «کاش یکی...»

در آن لحظه تمام زندگیش را ورق به ورق مرور کرد. ورق به ورق کتاب شد و کلمه به کلمه در ذهنش به رقص در آمد. احساس مرگ داشت. بارها مرده بود؛ اما بارها نفس به جانش برگشته بود. مثل مرگ رو به قبله افتاده بود و نگاهش به گوشه‌های مات بود، چنگال مرگ را در نزدیکی جسمش احساس میکرد. قسم خورده بود که دیگر ننویسد؛ اما میدانست این، مرگ رویاهای اوست. آباجی را صدا کرد و کمک خواست. فشار دست آرمان بین موهایش بیشتر شد.

«زود تمومش میکنم...»
 صدای ذهن و فکرش بارها و بارها جیغ زد و جیغ زد و جیغ زد... مثل آباجی زیر لب نجوا کرد
 با رسواییاش فقط چند قدم فاصله بود که در با صدای

مهیبی لنگ تا لنگ از هم باز شد و چهرهی فروتن در
آستانه ی درب نمایان گشت. چهره فروتن پیش
چشمانش تار بود و تاریکی مثل درهای عمیق او را
در خودش فرو داد.

باصدای آماجی به خودش آمد. کابوس آن تاریکی نه
تنها روی زندگیش، بلکه روی وجودش، روی
آبرویش خیمه زده بود. واقعیت مثل سیلی سنگینی
توی صورتش نشست. آماجی هم نگران همین
کابوسها بود که هرازگاهی سر از لحظات آینور در
میآورد.

بغض به گلایش خیمه زد و بی آنکه آماجی ببیند با
پشت دستش، چشمان پرآبش را پاک کرد.
آماجی، دستش را در چاک جیش فرو برد و تسبیح شاه
مقصودش را که با تربت معطر حضرت سیدالشهداء
آغشته شده بود، بیرون آورد. عاشقانه آن را بویید و
با لحنی که به سختی شنیده میشد، نجوا کرد:
«وقتی احساس دلتنگی میکنم، به دانه‌دانه‌ی این
تسبیح زل میزنم؛ اما مدتیست که این دلشوره ها با
چرخش بیقرار دانه های این تسبیح هم به آرامش

نمیرسند»...

آینور به چهرهی برافروختهی آماجی زل زد. بعد از مکث کوتاهی بند از زبانش برداشته شد:

«مثل شاعرها حرف میزنید آماجی خانم»...

آماجی دستی روی صورتش کشید و با آهی گفت:
«زندگی چرخهی عجیبی داره. گاهی آدمها را شاعر
میکنه و گاهی هم بیمشاعر. فقط زمان موعدهش فرق
میکنه».

آینور برای لحظه ای چشمانش را بست و به آماجی
فکر کرد. دوباره موجی از افکار مزاحم بر سر و
صورتش نشست. آماجی بیاختیار آهی کشید و در
سکوت به چهرهی متفکر آینور ثابت ماند.

بعد از لحظاتی با لحنی آمرانه گفت:

«در عرض این بیست و چند سالی که معلم بودم، پای
درد دلخیلی از بچه ها نشستم، تار و پود وجودم درد
میکنه؛ اما دختر خودم، بدجوری کلافم کرده. آآه، آآه، آگه
میدونستم که چه دردت هست، خیالم راحت میشد».

آینور به چشمان آماجی نگاه کرد و دو زانو کنارش
نشست. سرش را با تأثر تکان داد و گفت:

«لطفاً بس کنید مادر من... اصلاً چیزی برای نگرانی وجود نداره».

آباجی انگشتان استخوانیاش را لا به لای موهای نرم و مخملین آینور لغزاند:

«من مادرتم... هر مادری حال غریب بچه‌ش رو از چند فرسخی میف همه...»

آنگاه نگاه سرزنش آمیزش پایین افتاد و به آرامی گفت:

«چرا این پا و اون پا میکنی؟! نکند محرم تو نیستم آینورم؟!»!

خیس عرق شده بود، هوای داخل به طور عجیبی نفسگیر شده بود میان دو احساس متفاوت دست و پا میزد.

منمنکنان به صدا درآمد:

«توی زندگی اتفاقیهای رخ میده که...»

به ناگاه از گفتن باز ماند. سرش را از روی شانه های نحیف آباجی برداشت. بعد از چند لحظه مکث، فنجان چایی از دهن افتاده را توی دستش گرفت و با انگشتان باریکش میفشرد و چنان میفشرد که نوک

ناخنش سرخسرخ شده بود. کوچکترین صدایی به گوش نمیرسید، جز آه پیایی آباجی که هر چندگاهی قفسهی سینه اش را تکان میداد.

آباجی بیخ گوشش فریاد زد:

«بمیرم بهتر از این است که دلم بشکند. دیگر چه فایده داره وقتی که نه میشنوی و نه میبینی؟! انگار بود و نبود من هیچ فرقی واسه تو نداره..»

آینور میان بغض و غم نالید:

«آباجی چیزی برای نگرانی وجود نداره... نداره به والله..»!

آباجی بیهوا غرید:

«نکند با فروتن بگو مگو داشتی؟! نه... نه، شاید هم توی دانشگاه اتفاقی افتاده؟! نکنه اون بچه سوسول حاج مطیب مزاحمت شده هان!»

آینور به صورت مضطرب آباجی دقیق شد. آثار نگرانی مثلچین و چروک روی پیشانیش خط انداخته بود. چه میگفت به آباجی؟ اصلاً چه میتواندست بگوید؟ بگوید که عاشق شخصیت رمان جدیدش شده، عاشق مردی که بر طبل رسواییاش کوبیده! کسیکه

خربزه خورده، باید پای لרزش بنشیند. همین بهتر است که همه چیز را به گردن بگیرد و گرنه هر سخن تحقیرآمیزی که بر زبانش می‌آمد، تیري بود که بر قلبش فرو میرفت. فکر به جنایت کسی چیزی نبود که سرسری از روی آن گذشت و یک درپوش هم رویش گذاشت.

هیچ باور نمیکرد تا این حد سقوط کرده‌باشد. با خودش میگفت؛ من کی هستم که به بود و نبود آدمها فکر کنم. اصلاً "چرا بود و نبود فروتن باید در این رمان مهم باشد؟! فکرش را هم نمیکرد فروتن وجود خارجی داشته باشد؛ اما وجود داشت. استادش بود. آماجی آهش را فروداد. بیآنکه چیزی بگوید در سکوت به حرکات آشفتهی آینور، زل زد. آزرده خاطر بود، اصلاً "به روی خودش نمی‌آورد. با سنگینی نگاه آماجی یگهای خورد:

«چرا این جوري نگام میکني آماجی؟! مگه حرف عجيبی زدم».

آماجی بعد از اندك مكثی با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت:

«بالاخره میفهمم که دردت چیه؟! ... بالاخره می فهمم».

درحالی که نفسش بند آمده بود با صدای نیمه جانی لب زد:

«چیزی برای فهمیدن نیست... هیچ چیز!»!
وقتی که حرف میزد لحن صدایش پایین بود.
آباجی بالحنی استفهام آمیزی میگوید:

«بالاخره چه؟!»!

آینور سرش پایین افتاد:

«هر اتفاقی بیفته، خودم درستش میکنم، به شما قول میدم».

آنگاه بارقه‌ی نگاهش روی عقربه‌ی ساعت ساطع شد
و با عجله بلند شد:

«وای خدای من ، دیرم شد».

آباجی نگاهی به حرکات آینور انداخت و با صدای
خفیفی گفت:

«توکه همیشه دیر سر کلاس استاد فروتن میرسی،
با این عادت بدیکه داری در عجبم که فروتن چطور
تورا به کلاسش راه میده».

آینور، ناخودآگاه دست روی دلش گذاشت. در حالی که پایش کرخت شده بود، پایشان پایشان تا آستانه درب ورودی آمد. رنگ صورتش پریده و لبهایش میلرزید به زحمت روی پا بند شد.

از افکار مسمومش نسبت به فروتن دیوانه میشد. هر چند هر روز و هر لحظه، نقشی تازه‌ای برای اذیت و آزارش میکشید؛ اما روز بعد نقشی روز قبلش را تغییر میداد.

بیرحم و سخت دل نبود، خودش هم متعجب بود که چگونه هزار بار بدتر در حق او بدی میکرد. دستکم چند بار در دفتر اساتید تحقیرش کرده بود ولی حالا درمانده بود نه نای رفتن به دانشگاه را داشت نه دیدن ریخت و قیافه‌ی خودش را!

از خودش خجالت میکشید. هر چه تلاش میکرد که متن رمانش را تغییر بدهد، به مراتب بدتر میشد. گیج بود به همان اندازه که فروتن چشم در چشمش دوخته و با حیرت به او خیره شده بود و او گیج و منگ چشم در چشم مردی دوخته بود که حتی یک کلمه از دهانش بیرون نیامد.

آرزو داشت در یک موقعیت دیگر با یا شرایط بهتر با فروتن رو به رو میگشت، نه اینطور که قلم به ختم زندگیش لغزانده بود.

سرش را توی دستهایش گرفت. احساس بدی داشت. حسی که خواب را از چشمانش گرفته بود. فکر و ذهنش متوجه اتفاق آن روز بود. در حالی که خیس عرق بود و نفسش بند آمده بود، پیش خودش فکر میکرد، نکند در موردش فکرهای ناجور بکند؟ نکند او را سبکسر، خیال کند؟! نکند...

هراسان با صدای آباجی به خودش آمد و همین جوری از زبانش پرید:

«باز هم خواب دیدید آباجی خانم! انشاءالله که خیره»...

آباجی در حالیکه سعی میکرد، خونسردیش را حفظ کند، در سکوت به چشمان درشت آینور خیره شد و با بغض گفت:

«اصلا اون سبزیهای دیشبی رو مگه نگفتم پاک کن. حالا ببین رنگ و روشن پریده! اصلا نمیشه توی آش ریخت».

بعد با رگه های بغضی که توی گلوش پیچیده بود
، ادامه داد:

«برو اون سینی مسی رو از روشنایی بردار بیار.
حالا خوبه همه کارا رو خودم میکنم. چار تا سبزی
پاککردن و یه پیمونه برنج شستن دیگه تنبلی
داره؟»

آینور با چشمان گرد شده، زل زد به آجایی که از
شدت ناراحتی، رنگش سفید شده بود. همیشه
مشاجره های لفظیشان همین بود. آینور سینی را
کنار سینک ظرفشویی گذاشت و سبزیها را هم ریخت
توی آن و گفت:

«راستی آجایی یادم رفت بگم که فرانک خانم زنگ
زده بود. واسه سفرهی حضرت رقیه (ع) دعوتمون
کرد. گفت به خاطر نامزدی زینب و آقا محمدجواد،
میخواد سه روز پشت سر هم سفره پشت سفره
بندازه! گفتش اگه تو هم نذری، نیازی داری،
بگو... بهش یه زنگی بزن آجایی. ببخش تازه یادم
افتاده.»

آجایی لحظه ای به آینور خیره شد و گفت:

«تازه داری میگی. اون گوشی تلفن رو بده ببینم».
 اینور با شرمندگی تلفن را دست آباچی داد و به
 آرامی گفت:

«منم با دیدن این سبزیها یادم افتاد».
 بعد با کلافگی به اتاقش رفت، چند لحظه کنار پنجره
 ایستاد. دستش را روی سطح صاف شیشه کشید،
 خنکای مطبوعی انگشتانش را قلقلک داد. پلکهایش
 ناخودآگاه چند بار روی هم افتاد و اشک گونه هایش
 را خیس کرد.

بیاختیار دست به طرف صورتش برد و با حزنی که
 در طنین صدایش پیچیده بود، چند بار اسم فروتن را
 زیر لب تکرار کرد.

چشمهایش نه میخندید و نه غمگین بود. بیحرکت
 بی هیچ جنبشی در مردمکها به عکس توی پنجره
 خیره بود. گونه هایش سرد و لبهایش میلرزید، باز
 بی هیچ حرکتی با تمسخری محسوس به دختر توی
 پنجره زل زد و آه کشید و چشمش به مقدمه صفحه
 اول کتابش افتاد:

«چشمانت... چشمهای زیبایِ هستند؛ اما هیچ چشم

زیبایی، دنیارا زیبا نمیبیند و هیچ دنیایی هم با چشمان زیبا، فریبنده نیست».

مشکل کجا بود، دوباره به پنجره زل زد. آنقدر که چشمانش هم آمد و باز هم از جایش تکان نخورد. زانو نزد، درد نکشید و همچنان بیتحرک و بی هیچ حسی به تصویر توی پنجره خیره بود. دوباره به حرف آمد:

«اگر ساعتها بتونم به همین منوال بمونم، حتما" از حال میرم. نه، شاید هم بمیرم! نه، کسی با این ادا و اطوارها نه مرده و نه میمیره! خودم را فریب میدم. کجا آدمی پیدا میشه که خودش رو هم فریب بده؟! کجا...؟ آدمهایی مثل من به چی فکر میکنن؟ مگر چیزی برای فکر کردن دارن؟ اصلا" چرا باید این مرد برای من مهم باشه؟ به من چه که گذشتهاش چه بوده و چکار کرده؟ اصلا" مگر قحطی آدمه که اینطور سر از کتاب من درآورده!»!

با خودش حرف میزد و سر تا پایش خیس عرق بود. به ناگاه دست روی صورتش کشید. قطرات اشک، گونه هایش را خیس کرده بود. یاد دیالوگ

فروتن در صفحه‌ی ۳۴ کتابش افتاد:

«چرا اینطور شده‌ای؟ چرا باید گریه کنی؟ این گریه‌ها که بی‌علت نیستند خانم آینور صلابت؟!»

دیوانه‌وار عرض و طول اتاقش را گز میکرد و می‌اندیشید؛ نه ممکن نیست؛ یعنی فروتن همان شخصیت رمان جدیدش است. خیلی تلاش کرده بود، شخصیتی خلق کند که اصلاً در دنیای بیرون وجود نداشته باشد. ولی بود، اتفاق افتاده بود با همان شکل و شمایل، با همان رفتار و اخلاق، با همان زیبایی که در کتابش تصویر کرده بود.

خودش، از خودش می‌ترسید. تخم آهش دانه‌دانه در دل میشکست و از چشمش بیرون می‌آمد. یادش نمی‌آمد که حتی لحظه‌ای، ذهنش از یادآوری این قضیه خالی شده باشد، حتی لحظه‌ای ...

احساساتش فقط در چارچوب همان نوشته‌ها محصور نبود، بلکه سرایت کرده بود به واقعیت زندگیش! به همین خاطر وقتی فروتن را میدید، دوباره لج و لجبازیش شروع میشد و برایش خط و نشان میکشید.

چندماهی بود که فروتن را میشناخت؛ اما احساس میکرد که سالیان مدیدی است که او را میشناسد و دشمنیاش را دردل پرورانده است. سالهاست... فضای سنگینی بر کلاس درس استاد فروتن حاکم بود. صدای استاد فروتن، با نوایی همچون نوحه های کهن، بر تار و پود کلاس، چنگ میانداخت. مرد یک بند میخواند:

«ز آنک عشق مردگان پاینده نیست

ز آنک مرده سوی ما آینده نیست»...

به طرف پنجره رفت. آسمان صاف و بیلک بود، گهگاهی بادی تند و پر از گرد و غبار به آسمان بلند میشد. دستش روی شیشهی بخارآلود پنجره کشیده شد. با بغضی که در آهنگ صدایش نشسته بود، همچنان میخواند.

صدای نه چندان بلندی از ته کلاس در فضا پیچید: «کدوم عشق استاد؟! لابد منظور تون همون عشقهای کاغذی و لحظه ای ست دیگه»!

سکوت رنگ باخت. استاد فروتن، با چند سرفهی کشدار به سمت صدا چرخید.

آینور، ساکت و خاموش به نقطه‌های چشم دوخت.
 دمی بعد مثل کسی که از عالم و آدم طلبکار باشد،
 لبخندی تلخ بر لبش ماسید و به بیرون از پنجره خیره
 ماند.

استاد فروتن، دست به حنجره‌اش برد و بی آنکه به
 طرف صدا بچرخد، پاسخ داد:

«عشق در هر زمانی میتواند به میزان عمق و باور
 هر کسی جاودانگی پیدا کند، البته عشق در اشعار
 حافظ، مولانا، نیما و... با زبان ویژه و از نقطه نظر
 دیدگاه‌ها هر چند متفاوت عمل کرده؛ اما مضمون همان
 است و عشق همان رنگ و بو، همان شکل و شمایل را
 دارد».

آینور، حتی از لفظ قلم حرف زدن استاد فروتن هم
 نفرت داشت. بی آنکه چیزی بگوید، کوله پشتیاش را
 برداشته، دوباره از کلاس بیرون رفت.

تنها جایی که به آینور آرامش میداد، کتابخانه‌ی
 دانشگاه بود که در فضایی به دور از هر گونه هیاهو
 واقع شده بود. طبق عادتش روی صندلی کنار پنجره
 لم داد. درختهای سر به فلک کشیده و تاکهای درهم

فرورفته، چونان نگینی آن را در بر گرفته بود.
 هرازگاهی هم باد ملایمی در میان شاخه ها میپیچید و
 برگبرگش را با سرانگشتان نرمش به بازی
 میگرفت.

صدای جیکجیک گنجشکها و پرنده ها، تنها سمفونی
 دلانگیزی بود که آرامش آنجا را دو چندان کرده
 بود. کمی دورتر از کتابخانه، تپهی کوچکی نمایان
 بود. جایی که مراجعه کننده ها پیاده روی تا آنجا را
 دوست داشته و اغلب کتاب به دست تا دامنهی آن پیش
 میرفتند. سقف کتابخانه پر از گل و بته و دیوارهایش
 تا زیر سقف پوشیده از قفسهی کتاب بود.
 آقا رحمان را دید که مثل همیشه سر در گریبان ،
 مشغول جارو کردن بود. با صدای آینور، چشمان
 ریزش که زیر ابروان پرپشت سفیدش پنهان بود، بالا
 آمد:

« انگار امروز هم سرحال نیستی آقارحمان! خدا بد
 نده...»

پیرمرد سرش را به دستهی بلند جارو تکیه دادوگفت:
 «باید احمد رو به بیمارستان ببرم، هرروز که

میگذره، حالش بدتر میشه دخترم»...
 آینور به پیرمرد که روز به روز کوچکتر و
 مجالهتر میشد، عمیق شد و با مهربانی پرسید:
 «مگه از بنیاد خبری نشده هنوز؟»!
 آقا رحمان لبخند تلخی زد و گفت:
 «خانم دکتر این کاغذبازیا که حوصله واسه آدم
 نمیداره. همه ی اداره ها، واسه خودشون عریضه باز
 کردند که منم هر روز عریضه مینویسم از این اداره
 به اون اداره...دیگه نمیکشم دخترم»!
 سرش پایین افتاد و زمزمه کرد:
 «بیچاره مادرش! از خورد و خوراک افتاده ، دیگه
 امیدی»...
 آینور بلافاصله گفت:
 «آقا رحمان امیدت کو؟! حرفهای خودت رو فراموش
 کردی که کلید هر در بسته‌ای، امید است»!...
 آهی از سینه ی پیرمرد بیرون آمد. مثل کسی که زخم
 چرکینش سرباز کرده باشد، پاسخ داد:
 «آخ فقط احمد من نیست که باباجان؟ احمدهای زیادی
 با این درد کلنجار میرن و هر روز، مثل مرغ

پرکندهای جون میدان. اینا عین شمعدن و با یه فوت خاموش میشن».

لحنش بغض آلودتر شد و لبهایش روی هم لغزید:
 «البته تابودند، جنگیدند. بعد از این همه ایثار و گذشت چه اتفاقی که نیفتاد؟! چه بیمهری هایی که نشد؟! بعد از بیست و چند سال، هنوز هم ضجهی مادرای داغیده‌شون، بغض زجرآور پدراشون رو میتونی از میون تل خاک و نخلاش بشنوی. میتونی از حال غریب شلمچه، خرمشهر و آبادانش ببینی. اینا رو همیشه ندید گرفت بابا جان! همیشه فقط دید و گذشت. اینا زنجوره شدند به دلا و چشای داغیدمون... ولی کسی نمیبینه... نمیبیند که چی میکشیم و چی میکشند»..

آقارحمان با دستهای لرزانش جارو را به دست دیگرش داد و نالید:

«هنوز هم از تلویزیون صفطولانی تابوتهاشون هی قطار میشه روی خودروها! اینا رو که میبینم؛ قلبم کورهی آتیش میشه... حاج خانوم میگه کاش احمد هم شهید میشد و شاهد این طور پرپر شدنش

نبودم... اینه حال و روز مونه دخترم... حال و روز مون
تماشاییه»...

آینور به غربت معصومانهی آقا رحمان فکر میکرد.
به ته ماندهی لهجهی جنوبیاش که مثل موجی فرو
می نشست و بالا میآمد:

«حق با شماست، بعضی وقتها درد اینطور زندگی
کردن، هزار بار به مراتب عذابآورتر از درد مردن
هست!»!

درحالی که کیف کوله ماندش را روی قفسهی کتابها
میگذاشت، دنبالهی کلامش را گرفت:

«اگه این صحنه ها نباشه، خیلی از چیزها، معنای
واقعیشون رو از دست میدن. اینا رسالتی دارن واسه
من و امثال من! نتیجه این رسالت همینه که میبینیم.
جنگ همینه؛ قربانی میدن و قربانی میگیرن. همه
جای دنیا این طوره! اصلا دنیا شده جولانگاه جنگ!
شده کیسه بوکس یه عدهای واسه زور آزمایی. این
وسط ماییم که درد میکشیم. ماییم که هلاک میشیم.
ماییم که گرسنه ایم!»!

آینور به چشمان ریز و دکمهای پیرمرد عمیق شد و

به آرامی پرسید:

«لابد از اون لیست شیمیاییها هم خبری نشده، نه؟»!

آقارحمان به زمزمه گفت:

«اسمش توی لیست نبود».

آینور، صورت برافروختگی پیرمرد را از نظر گذراند و به آرامی گفت:

«همیشه همین بوده... این همه سهل انگاری و کوتاهی

مگه میشه؟! همیشه آدمهای بدبختی مثل احدها،

توی سکوت خفه خون میگیرن و کسی هم نیست

پرسه که دردت چیه؟»

پیرمرد دستش را در جیب کتش فرو برد و کاغذ تا

شدهای به طرف آینور گرفت و گفت:

«ببین دخترم، این لیست شیمیاییهاست».

سپس آهی عمیق کشید و اضافه کرد:

«کاش امید واهی به مادرش نمیدادم. این امیدها هم

جایی تموم میشه دخترم»!

نگاهش روی کاغذ حواله شد. به ناگاه رعشهای در

ناحیهی سینه‌اش پیچید. با انگشتش، قفسهی سینه‌اش

را فشار داد. چند لحظه بعد به خود آمد و به سختی

گفت:

«در این شرایط فقط يك استشهاد محلی میتونه چاره‌ی کار باشه. از دست روی دست گذاشتن هم که بهتر هست آقا رحمان!»!

پیرمرد صفحه کاغذ مچاله را در جیب کتش چپاند و گفت:

«مادرش از این کار خوشش نمیاد. به نظر من هم این کار فقط گدایی هست، آن هم به شکل آبرومندانهاش...»

آینور، بعد از مکث کوتاهی به چشمان اشکآلود پیرمرد خیره شد و گفت:

«به هر حال باید صبور باشید، خدا با صابران است و صابران را دوست دارد.»

پیرمرد مأیوسانه گفت:

«مگه به جز صبر و تحمل هم کاری هست دخترم! خوراک فقیر و فقرا مگه به غیر از اینه...»

بعد نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و با آهی کشار از آنجا دور شد.

آینور، به دور شدن آقا رحمان خیره شد. برای لحظه‌ای

نگاهش به سمت نوشته‌ی روی دیوار کشیده شد:
 «ایمان هیچ بندهای مطابق واقع نمیباشد؛ مگر این که
 به آنچه در اختیار خدا است، مطمئنتر باشد از آنچه
 در اختیار خود او است».

چشمانش به اشک نشست. با خودش گفت:
 «من که صدات زدم، کجا بودی؟ کجا بودی خدا؟ سوز
 این دل رو کجای لطف تو بذارم؟! کجای لطف تو مثل
 حال نزار من پر از گل و بلبله...»

آهی دلخراش از فراخنای سینه‌اش بیرون پرید.
 آینور، هر بار که خواسته بود با کسی درد دل کند،
 حتما اتفاقی رخ میداد. آینور، هم سکوت میکرد و
 حنجره‌اش مثل تارهای سست عنکبوت میلرزید و
 دردهایش زیر تلی از غبار غم دفن میشد.
 از پنجرهی کتابخانه چشمش به فروتن افتاد که
 دخترها دورش حلقه زده بودند. قطره اشکی هم در
 چشم آینور، حلقه زد. آرمان مطیب از دور به فروتن
 نگاه میکرد و گاهی هم چیزی دم گوش دوست کنار
 دستیاش زمزمه میکرد. اصلاً "برایش عجیب که چرا
 آرمان اینطور فروتن را زیر نظر دارد. هر جا

میرفت مثل سایه دنبالش بود.
دستی به صورتش میکشد و به دو از آنجا بیرون
میآید. قبل از آنکه به استاد فروتن برسد، آرمان با
صدای بلندی خطابش میکند:
«آینور!»

میايستند. چقدر دلش میخواست که استاد فروتن به
جای آرمان صدایش میزد. عطر ملایم مردانه‌اش
حتی از این فاصله هم به شامهی روح رنجورش جان
تازه میداد. لعنت به احساس عاشقانه‌ای که قصد
جانش را کرده بود.

فروتن برای لحظه‌ای با شنیدن نام آینور، چند ثانیه
ایستاد. فقط چند ثانیه!

آینور بی آنکه به صدای آرمان توجه نشان دهد،
لبخندی تلخ، دلش را لرزاند. هر وقت آرمان این پسر
جذاب و خوش قد و قامت را میدید، دلش از ترس
ریشه میکشید. هرچند نگاه‌های حسود دختران
اطرافش مثل نیشتر، قلبش را پاره میکرد.

صدای آرمان از همان مسافت، دوباره در گوشش
پیچید. قسم خورده بود که هیچ وقت با او چشم در

چشم نشود؛ اما ترسی عجیب از نگاه آتشبار آرمان بر عمق جاننش شرر میزد.

میخواست برگردد که از پشت پرهی مانتوی عبایش کشیده شد. لرزید از دستی که حرارت آن را حتی روی مچ دستش احساس کرد. نگاهش بالا نیامد. حتی به چشمان خواستنی آرمان ذره‌ای هم نظر نکرد. چشمهایش را بست و صدایش را از این گوش به آن گوش پنبه گرفت.

برای لحظه‌ای از بوی تبالود پوست و لباس آرمان به تهوع افتاد. بوی مخلوطی از نوشیدنی و عطر ملایم گلاب ...

با خشم پرهی مانتویش را کشید و غرید:
 « چیه هان؟ هار شدی انگار... مگه نگفتم حق نداری دور و بر من باشی. به تو هم میشه گفت آدم!...
 نفرت و انزجار مثل حبابی در شیشه‌ی چشمانش باد کرد و تاول چرکین حقد و کینه هم، هر لحظه منتظر ترکیدن بود.

آرمان به آینور که مثل بید میلرزید، خیره شد.
 عمیق! جوری که آینور مثل مار به خود پیچید:

«داری چه غلطی میکنی؟ توی عوضی هنوزم داری
با آبروی من بازی میکنی. اونم کجا؟ درست مقابل
دید همه.»

آرمان لبخند مهربانی زد و گفت:

«صدات رو بلند نکن بیخود آینور! مگه چکارت
کردم. اون شب بین من و تو هیچ اتفاقی نیفتاد. به چه
زبونی بهت حالی کنم دختر! هر چند آرزو داشتم که
یه شب به یاد ماندنی بین من و تو رخ میداد
که... لعنت به هرچه خرمگس معرکه!»

پوزخندی روی صورت آینور نشست. با عصبانیت
چند بار دستش مشت شد:

«من فکر کردم تو آدمی... ولی اشتباه کردم تو یه
حیوون کثیفی که از هرفرصتی برای...»

با شرم باقی حرفش را بلعید و به زمزمه گفت:

«ازت متنفرم... ازت متنفرم بشر!»

آرمان بی پروا مچ دستش را گرفت:

«بدخلقی نکن آینور. این چیزا عادیه... میدونی که

با هیچ دختری نبوده و نیستم... چرا اینا رو

نمیبینی؟! گیر دادی به اون شب کذایی که چی؟»

به آنی سرش به راست و چپ میچرخد. برای لحظه ای نگاهش خشک میشود از سنگینی نگاه پشت پنجره دفتر اساتید. آینور، دستش را با همه ی قدرت از بین انگشتان کشیده ی آرمان بیرون میکشد و فریاد میزند:

«دیگه به من دست نزن! به من دست نزن وحشی!»
آرمان دستش را به شکل تسلیم بالای سرش برد و گفت:

«هیس دختر داد نزن. نمیبینی دارن نگامون میکنند. اگه کسی هم ندونه بین من و تو چه اتفاقی افتاده، با این ادا و اطوارها همه رو متوجه میکنی. اصلا به غیر از فروتن و السا کسی نمیدونه که اون شب ...
آینور بغضش ترکید. با خودش میگفت؛ کاش آدم و عالم میدانست الا فروتن!

به سختی قدم از قدم برمیداشت. بیتوجه به نگاه سرگردان آرمان به طرف کتابخانه راه افتاد. وقتی روی صندلی نشست، آینه ی کوچکی را از کولهپشتیاش در آورد. نگاهی به چهره بیرنگ و سیاهی زیر چشمانش انداخت. قبل از اینکه السا

پیدایش بشود، شتابان وارد سرویس شد و صورتش را به خنکای آب سپرد. پوست صورتش به طراوت نشست؛ اما سرخی چشمانش یک کاسه ی خون بود. نگاهی به محوطهی داخل کتابخانه انداخت که دانشجویها داشتند تک و توک، مطالعه میکردند. طبق عادت همیشگی، به کتابهای روی میزش خیره شد و از میان چند جلد کتاب، یکی بیرون کشید و شروع به ورق زدن آن کرد. اغلب هنگام ظهر وقت اضافه برای مطالعه پیدا میکرد و نگاهی را به جادوی سربی کلمات میسپرد.

از فرط خستگی سرش روی میز افتاد. يك چیز برایش حتمی و مسلم بود که خوب مینویسد و بهتر از هر کسی خود و نیروی درونش را میشناسد. پلکهایش به نرمی روی هم لغزید. قطره اشکی از روی گونه های برجسته اش به پایین چکید. چشمانش کاملاً "گرم خواب نشده بود که تصویر مبهم مرد جوانی مثل پرده ی سینما در مقابل چشمان خسته و خوابآلودش جان گرفت. به دور و برش خیره شد. همه جا پر از گرد و غبار تیرهای بود که چون مهی

غلیظ تا دور دستها کشیده میشد. صفیر گلوله ها و
 خمپاره ها، کمانهوار در هوا جرقه میزدند.
 با صدای جیغ خودش از آن چرت سبک پرید. نگاهی
 به دور و برش انداخت. چند دانهی ریز و درشت
 عرق روی پیشانیاش برق میزد.
 با قدمهایی سنگین به طرف آبدارخانه رفت. شیر آب
 را باز کرد و مشتی آب به صورتش پاشید.
 چنان در تصویر مات و بیحال خودش در توی آینه
 غرق بود که از سنگینی دست افتاده بر روی شانهاش
 هراسان از جا پرید:

«تو... تو اینجا چکار میکنی؟»

چشمان سیاه السا روی صورتش لغزید و با لهجهی
 خاصی گفت:

«جانم! دلم! عزیزم! باز هم کم آوردی. والله بالله این
 راهش نیست».

آینور با تشر غرید:

«از این مرد حالم به هم میخوره. این شد کلاس!
 شعار... شعار... شعار... تا کی میخواد ادامه بده، تا
 کی میخواد شعار بده. اگه فرصتی پیش بیاید، اگه

پیش بیاد...»

السا میان حرفش آمد و با عصبانیت گفت:

«فرصت...فرصت چی آینور! باز هم که داری

داستان سرایی میکنی.»

لبهایش نجواکنان تکان خورد:

«سایهی فروتن مثل بختک افتاده روی زندگی من. با

این خدا خدا کردنهایش حالم رو به هم می زنه...انگار

این خدا فقط مال فروتن و امثال فروتنهاست.»

السا خشمزده شانه هایش را تکان داد و گفت:

«آینور، این ترم هم میخوای با این بدبخت لج کنی.

آخه تو چرا آدم نمیشی؟ هرترم به خاطر لجبازیهای

تو من هم...»

آینور میان حرفش آمد:

«این ترم آخرین فرصت منه؛ فرصتی که اصلاً دست

نداده ، فقط همین یه بار السا جان.»

السا میدانست ریشه های این حقد وکینه از جای

دیگری آب میخورد؛ اما باز هم به خاطر آینور

ساکت ماند. هرچند دلش رضا نمیداد که با او همراه

باشد، ولی تنها رفیق گرمابه وگلستانش بود.

السا به چشمان کشیده‌ی آینور خیره شد و گفت:
 «فقط همین یه بار، فقط همین یه بار... میفهمی که
 چی میگم»!

در این هنگام صدایش قاطی صدای دیگری شد. به
 عقب چرخید با دیدن فراز چند قدم عقبتر ایستاد:
 «تو هم که اینجایی»!

فراز موهای سیاه بلندش را که آشفته‌وار روی
 پیشانیاش دلبری میکرد، کنار زد و گفت:
 «شنیدم که باز از کلاشش زدی بیرون. نمیخواهی به
 این جدال خاتمه بدی؟»

آینور چشم درچشم فراز دوخت. هیچ چیز به اندازه‌ی
 سقوط فروتن برایش لذتبخش نبود.
 به آرامی گفت:

«لطفا فراز، خودت رو قاطی این جریان نکن».
 در حالی که نفسش بند آمده بود، پی کلامش را گرفت:
 «باور کردن این مرد واسم سخته. اندیشه و عقایدش
 هم همینطور. اصلا به اوچه ربطی داره که من چی
 میپوشم. اصلا به اون چه ربطی داره که نسل امروز
 چه میپوشه و چی میخورن. طوری از عشق و

اعتقادش حرف میزنه که انگار آسمون سوراخ شده
و فروتن... نعوذ بالله»
فراز سرش را با تأسف تکان داد و گفت:
«هیس... تو که نمیخواهی پاتوقت رو از دست بدی.
هرکاری دلت میخواد بکن. انتظار هم نداشته باش که
مدام بین تو و فروتن یکی رو انتخاب بکنم. اگه آجایی
بف همه قبض روح میشه به والله! اصلا تو چه مرگت
شده چرا دست از سر این بدبخت برنمیداری؟ تا اینجا
هم که تو رو تحمل کرده، به پیر به پیغمبر سالاری
کرده!»!

نگاهش از بالای سر حاضران در کتابخانه به گردش
درآمد و بی آنکه چیزی بگوید، آهی کشید. فراز به
صورت برافروختگی آینور عمیق شد و با خشمی که
در لحن صدایش نمایان بود، گفت:

«تو توهین کردی، توهین به انسانیت و مردانگی
استاد فروتن. اگه تا حالا چیزی به تو نگفته یا از کلاس
بیرون نکرده، از بزرگیش بوده آینور! به قول
خودت یه آدم نمیتونه این همه سقوط کرده باشه. من
نمیدونم چه پدرکشی بین تو و استاد فروتن است که

مدام فضای کلاشش رو متشنج میکنی. به خدا
جسورترین آدمای هم این همه بی پروا نیستند که تو
...»

آینور، با خشمی مهارناپذیری سر جنباند:
«بس کن برادرم. بس کن. من نمیدونم چرا همه فکر
میکند که استاد فروتن اسطوره است..»
فراز لبهایش را گزید و گفت:
«فعلا» جلسه دارم. امیدوارم که تا پایان کلاس، تو هم
سر عقل اومده باشی.»
آنگاه با شرمی که صورت سبزهایش را گلگون کرده
بود، رو به السا گفت:

«تو چه جوری این خواهر بیعقل ما را تحمل
میکنی؟»

السا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت؛ اما هر
وقت فراز را میدید قلبش به شدت میتپید و نای
تکلمش را از دست میداد. دوسال بود که فراز را
دوست داشت.

آینور زیر چشمی به السا خیره شد و گفت:
«تو که با فراز موافق نیستی نه؟!»

السا ابروان به هم پیوسته‌اش را اندکی بالا و پایین داد و گفت:

«من رو قاطی دعوای خودتون نکنید. این همه سفت و سخت هم دنبال قضیه رو نگیر. اصلاً» به توجه مربوطه که فروتن چه جور آدمیه؟ به فرض که حق با تو باشه، آخرش چی؟!»

آینور، لبهایش را با زبانش تر کرد و با خنده، چشمکی به چهرهی او زد و گفت:

«تازگیها مثل انار سرخ و سفید میشی. چند وقته عاشق این کاکای ما شدی.»

السا، به سمت درب رفت. زیر لب طوری که فقط خودش شنید، زمزمه کرد:

«دخترهی بیعقل تازه فهمیده!»

آینور لبخندی زد. میدانست که السا دو سال است که دل در گرو فراز دارد. هروقت بحث فراز میشد، مثل حالا به سرعت دور میشد. لبخندی محو روی صورتش نشست.

فکرش پیش عشق السا بود که با شنیدن صدای فروتن و یک یا دو صدای ناشناس دیگر، به سمت

درب به راه افتاد. قبل از بیرون رفتن، رو به روی آینه ایستاد. لبخند پهنی به چهرهی خودش زد و دستش را میان موهای بلوطیاش کشید. علیرغم اینکه فروتن بارها و بارها از پوشش او، انتقاد کرده بود، باز هم دوست داشت به قول السا، جذاب و زیبا به چشم بیاید.

کوچکترین تعریفی از زیبایی بکرش، اعتماد به نفسش را بالا میبرد. از یک طرف، مردی را که دوستش داشت و میخواست که توی چشمهایش و توی دلش، زیبا و دوست داشتنی به نظر برسد. نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد: «حالا که از من گریزانی، به والله رامت میکنم اسطوره! به قول داداش فراز، ای مرد روزای سخت ببین چطور ذوبت میکنم چطور آبت»...

با صدای فروتن که داشت با چند نفری حرف میزد، ساکت شد. هنوز چند دقیقه به ساعت درسی فروتن باقی مانده بود. نگاهی به سر تا پایش انداخت و دستش را روی پیشانیاش کشید. لباس دانشگاهش آنقدرها هم بد و نامناسب نبود و گر نه فراز خیلی وقت

پیش به او گیرمی داد؛ اما این بار سومی بود که فروتن به این موضوع اشاره کرده بود. هرچند اشاره‌ی مستقیمی به آینور نداشت؛ ولی دستش را رو به روی او نگه داشته بود.

سنگینی نگاه کسی را حس کرد. استاد بهادری مدرس درس بی‌هقی بود. به آرامی سلام کرد و بی آنکه منتظر پاسخی باشد از آنجا دور شد.

دلش لک زده بود برای نم‌نم باران و هوای دم‌کرده‌ی ظهر. ایستاد، بی‌حرکت و آویزان به دیوار تکیه زد.

چند دانشجو خیره به او، چیزی درگوش همدیگر زمزمه کرده و دور شدند. بیتوجه به ایما و اشاره‌ها، نگاهی به ساعتش انداخت. دلش نمیخواست این ساعت را هم سر درس استاد فروتن باشد. روی یکی از صندلی‌های آهنی که مشرف به پنجره‌ی کلاس هم بود، نشست و غمزده به گوشه‌های خیره شد.

چندسالی بود که به شمال آمده بودند. بعد از السا که البته دو سال بیشتر نبود با او آشنا شده بود، نوشتن هم تنها سرگرمیاش بود که از طریق آن، خلاء درونش را پر میکرد.

با افتادن قطره بارانی روی صورتش، سرش بالا رفت. چند قطره روی صورتش نشست. استاد فروتن را با بهادری دید. پیش خودش زمزمه کرد:

«فروتن...فروتن...خدا لعنتت کند!»!

بدتر اینکه وقتی میدید دخترهای دانشگاه چطور به فروتن ابراز عشق و علاقه میکردند؛ خون، خونس را میخورد. لبش را گزید.

_نشونت میدم فروتن که با کی در افتادی. _نشونت میدم که سردستهی آدمهای کذایی و دروغگو کیه؟ _نشونت میدم که عیار خوب و بد آدمها، با شعار دادن بالا و پایین نمیشه.

و...

غرق در افکارش بود که با صدایی به خودش آمد:

«از کدوم شخصیت شاهنامه خوشتون میاد؟»

آینور سراسیمه از جایش بلند شد، نگاهش را به فروتن دوخت و در کمال سرتقی گفت:

«باید جواب بدم!»!

فروتن حرفی نزد، شاهنامه و کیفش را زیر بغل زد و پرسید:

«چرا سرکلاس نمیای، چیزی شده خانم صلابت؟»
 آینور هنوز گیج حضور فروتن بود. نگاهش را به
 زمین دوخت:
 «خوشم نمیاد استاد. گرشاسپ نامه و شاهنامه رو
 دوست ندارم».

فروتن دیگر سوالی نکرد، آینور هم به سرعت بلند
 شد و به سمت در خروجی دانشگاه رفت. حتی زودتر
 از ماشین استاد بهادری از محوطه دانشگاه بیرون
 زد. ذهنش پر شد از حضور فروتن. احساس کرد که
 دست دلش لرزیده و رنگ از رخسارش پریده است.
 تا تمام شدن کلاس، سه ساعت وقت داشت. اگر
 زودتر به خانه میرفت، آماجی نگران میشد و هی
 سوال پیچش میکرد. نگاهش به بوفه افتاد. به سمت
 بوفه رفت و برای خودش ساندویچی خرید.

مثل همیشه میلش به خوردن نبود، ولی بوی ادویه‌ی
 کاری و آویشن و سوسه‌اش کرد و با اشتهای زیادی
 مشغول خوردن شد. ساندویچش که تمام شد، بلند شد.
 نگاهش میان پارک سر خیابان و دانشگاه در حال
 رفت و آمد بود. نفسش را بیرون داد، با چشم‌هایی

که از شدت انتظار برق میزدند به در بزرگ و راهراه دانشگاه ثابت ماند. هنوز از السا خبری نبود.

به ناگاه با صدای بوق ماشینی، هومی کشید و با ترس به راننده خیره شد. از شدت ترس زبانش بند آمده بود. بند کولهایش را محکم گرفت و زیر لب چند فحش نثارش کرد. راننده شیشه‌ی ماشین را پایین زد. صدای موسیقی ملایمی فضای بیرون را پر کرد، آینور این موسیقی را به خوبی میشناخت. نفسش را بیرون داد و نگاهش به فروتن خیره ماند. با دیدن چشمان عسلی فروتن با آن پلکهای بلند موج خورده، هول شد؛ اما خودش را نباخت:

«سوار شو خانم صلابت..».

نمیدانست باید چه رفتاری از خودش نشان بدهد. به تلخی گفت:

«من نیازی به راننده یا سرویس ندارم استاد».

دست فروتن محکم روی فرمان چنگ شد و گفت:

«سوار شو و گر نه خودم کاری میکنم که پشیمون

شی خانم آینور...».

آینور حیرت زده، چند بار پلک زد و خیره به فروتن

گفت:

«همیشه لفظ قلم صحبت میکردید استاد... حالا با این دختر پیشونی سفید که البته به لطف شما، خودمونی حرف میزنید. نکنه به دل خدا گرون بیاد و از عرش و فرشش واستون گناه نازل شه».

فروتن خشمش را با مشتی روی فرمان حواله کرد و گفت:

«فراز میدونه میخوام باهات حرف بزنم. پس اینقدر تخس بازی درنیار و سوار شو..» فقط همین را گفت و در ماشین را باز گذاشت. آینور نگاهش کرد، به محض سوار شدن پرسید:

«خوب چیزی شده؟»

به طرفش برمیگردد و پوزخند میزند:

«نمیخواهی تمومش کنی».

بوی بهار نارنج شاید هم پرتقال زیر دماغش پیچید:

«نمیدونم این زبون تند و تیزت به کی رفته؛ ولی فضای دانشگاه به ویژه کلاس من محل یهقل دوقل حضرتعالی نیست که هروقت میلِت کشید بازی کنی و هروقت هم که خواستی کنار بکشی. اینارو دارم میگم

که این ترم هم آگه ...»

میان حرفش میآید:

«نترس استاد خودم هم نفرت پیدا کردم از اینکه دو ترم پشت سرهم، کلاستون رو تحمل کنم.»

نگاهش کرد؛ پرنفوذ و عمیق! هر وقت خودش را توی آینه نگاه میکرد از تشبیه آجایی خندهش میگرفت. همیشه به او، انشرلی میگفت. البته موهایش فر یا قرمز نبود، صاف هم نبود، حالتدار هم نبود! ولی زیبایی خاصی داشت. طرهی موی موجدارش را زیر مقنعه کراواتی فرو داد.

از نگاه عمیق فروتن کلافه بود و سر در گم!

سکوت میکند. به فروتن که میرسد، قلبش سست میشود. حق داشت، بعد از فراز، فروتن زیباترین و خوشپوشترین مرد در دور و اطراف زندگیش بود. البته آرمان مطیب را از قلم نینداخته بود که او نیز بیاختیار از ذهنش گذشت.

با شنیدن نام خود به آن شکل ملاطفت، دلش شل میشود و لبخندی ریز کنج لبش مینشیند. از این که نامش را برای اولینبار از دهان فروتن اینگونه

میشنید، شادی عجیبی در دلش فوران کرد؛ حتی اگر برای پیشوند آن از کلمهی خانم هم استفاده کرده باشد.

حالا که فروتن نگرانش بود، دلش یک جوراهایی قیلی ویلی رفت و قلبش بر مدار تند دوید. زیر چشمی به نیم رخ فروتن زل زد. تمام این لحظات برایش آشنا بود. انگار جایی در همین گوشه و کنار مغزش فروتن را میشناخت. سکوت بیش از اندازه فروتن، مضطربش میکند. تک سرفهای میکند. هر چند تنها شدن با فروتن را دوست داشت و پیش خودش میگفت:

_استادم است...

_نگرانم است...

بعد تلخندی قلبش را غمگین کرد. سکوت، بی حرف پرده‌ری میکرد. شاید هم با این روش میخواست کلامش را پنهان کند. از این وضعیت به ستوه آمد و گفت:

«من این ترم تمومش میکنم استاد. اگه حرفی

نمونده...»

فروتن لحظه‌ای میچرخد و چشم در چشمش میدوزد.

جذب نگاه طلایی فروتن میشود. حتی از فرو دادن
بزاق دهانش و همه دارد. آیا او هم چنین جذابیتی در
نزد فروتن داشت؟ جرقهی سوالی بود که آنی از
ذهنش گذشت و خاموش شد.

در همین فکر بود که گوشی فروتن زنگ خورد. به
شماره روی صفحه گوشی نگاه میکند و از همان جا
روی پخش صدا میگذارد:

«الو...»

سکوت ...

سکوت محض، آن سمت گوشی برقرار است. ابتدا
گمان میکند که حتما تماس قطع شده است.
نگاهی به ثانیه شمار تماس میاندازد که تماس
همچنان برقرار است. چند بار دوباره "الو... الو..."
میگوید.

ولی شخص پشت تلفن، نه تماس را قطع میکند و نه
حرفی میزند. فروتن به آرامی میگوید:
«نجیبه تویی؟!»!

بی حرف تماس قطع میشود.

سنگینی نگاه آینور را که میبیند نگاهش را به

چشمان کنجکاوش میدوزد:

«دختر خالهی حاج خانم هست. تازه درسش تموم شده و قراره توی همین دانشگاه همکارم شه. البته ده سالی ایران نبوده، یه چند ماهی هست که برگشته. بعضی وقتها زنگ میزنه، ولی حرف نمیزنه...»
 اینور چند بار شاید هم بیشتر اسم نجیبه را در ذهنش تکرار کرد. ندیده نفرت عجیبی از او در دلش ریشه زد. کمی روی صندلی جا به جا میشود:
 «خسته شدی؟»

صدای فروتن را نمیشنود. ذهنش هنوز درگیر تماس نجیبه است. با صدای دوباره فروتن شرمگین سر میافکند:

«چیزی گفتید».

فروتن از صندلی پشت ماشین جزوهای طرفش میگیرد و میگوید:

«بگیر نمونه سوالات اون دو درسی هست که ازش نفرت داری...».

لبخند کوتاهی روی لبش نشست و به آنی محو شد:
 «گرشاسپنامه و شاهنامه...»

آینور با ذوق سرش را بلند میکند:
 «منظورتون اینه که دارین تقلب می رسونین».
 «آره». وقتی جزوه را گرفت با دیدن تمام نکات ادبی و زبانی ریز
 به ریز این

دو کتاب، اخمی عمیق میان ابروان خوش فرمش
 نشست و توی دلش چند بد و بیراه آبکی هم نثار
 فروتن کرد.

سرش بالا آمد و نگاهش در چشمان درخشان فروتن
 تهنشین شد. بی آنکه چیزی بگوید، جزوه را توی
 کوله‌اش چپاند و لب زد:

«گفتم آخه کسی که مدام دستش به خیر و دلش به
 پیر و پیغمبر گرمه، اهل این دوز و کلکها نیست. السا
 واسه خاطر نیم نمره از درس شما افتاد چه برسه به
 من که ...»

«تو هم توی آتیش درست کردن خبرهای؟»
 حرفش نیمه تمام رهامیشود. دستانش را در هم قفل
 میکند و به سمت فروتن برمیگردد و صورتش را به
 شکل بامزهای جمع میکند:
 «آتیش ...»

یک حس قوی به این حرف استاد فروتن داشت. حس میکرد، دارد غیر مستقیم چیزی را بیان میکند. تردید داشت از برداشت فکرش؛ اما نمیتوانست از جملهی مبهم فروتن هم چیزی دریافت کند. فروتن کتابی را از کیفش بیرون آورد و گفت:

«این کتاب رو شما نوشتید؟!»

با دیدن اولین کتابش، چشمانش رنگ غم میگیرد. از ناشرش بارها خواسته بود که از چاپ رمان "من، تو نیستم" صرف نظر کند. ولی الان چه میدید؟! عصبی و حرصی دستش مشت شد و هراسان به چشمان فروتن که منتظر پاسخ بود، خیره ماند.

بغض به گلایش چنگ انداخت. میخواست چیزی بگوید؛ ولی دوباره توفان سرد وحشت، خانگی دلش را زیر و رو کرد. دندانهایش به آنی روی هم چفت شد و باز مثل گذشته به قرچ قروچ افتاد.

بیاختیار فاصله میان خود و فروتن را پر کرد. فروتن از این واکنش آینور، با حیرت و شگفتی خودش را به شیشهی ماشین چسباند. نفسهایش تا چندی به شماره افتاد. درست مثل آبجی که اگر اسپری به

ریه‌اش پمپاژ نمیشد؛ حتما می‌مرد.
 صورت خشمگین فروتن در آن لحظه تماشااییبود.
 صورتش نزدیک صورت فروتن بود و نفس‌های گرم
 و پرحرارتی که به صورتش می‌خورد. فروتن خشک
 و مسخ شده، چشم‌های عصبی‌اش را در تمام صورت
 آینور گرداند و از میان دندانهای کلید شده‌اش غرید
 :

«دارید چکار میکنید خانم صلابت»!
 شاید هم میخواست با جملات تند و تیز خطابش کند:
 _ آهای خانم! با توام.
 _ آهای دختر! چکار میکنی؟
 _ آهای... اشتباه گرفتی.
 _ و...

درحالی‌که هنوز از حرکت ناپسند آینور، بهت زده
 بود، عصبانی و پرخشم به عقب هلش داد و در عین
 حال با غضب توفید:

«خانم صلابت پرتون میکنم بیرون به والله! دستم
 رو ول کنید تا تصادف نکرديم».
 فروتن، عصبی‌تر از آن بود که در آن لحظه حتی

احتمال دهد که آینور، حالش خوش نیست، یا آینور، از چیزی ترسیده. فقط یک لحظه، سرانگشتانش با پوست سرد صورت آینور، برخورد کرد:

«شما حالتون خوب نیست؟ صبر کنید یه چیز شیرین بگیرم. حتما فشارتون افتاده...»

به چشمان آینور خیره شد. قبل از آنکه از ماشین پیاده شود؛ آینور، گوشه کتش را محکم چسبید:

«نرو... تو رو خدا نرو!»

آینور، خجالت زده زمزمه کرد:

«تنهام نذار... من رو برسون خونه استاد...»

همین لحظه ای که چشمانش از ترس، غل و زنجیر شده بود به دو

گوی طلایی که وحشت تاریک دلش را، به آنی روشن کرد. چند لحظه بعد خون به مغزش رسید و بلافاصله از فروتن فاصله گرفت.

حالش بد بود. آنقدر که با دیدن صورت برافروخته فروتن، بدتر شد. فروتن به آرامی گفت:

«چیزی ادیتت میکنه خانم صلابت؟»

آینور، نگاهش به کتاب "من، تو نیستم" افتاد. حال

غریب آینور از نگاه فروتن دور نماند.
 فروتن به آرامی گفت:
 «اگه چیزی اذیتت میکنه ، میتونی به من بگی».
 برای لحظه ای بهتش برد. زیرچشمی به استاد فروتن
 که یکریز حرف میزد، خیره ماند. دلش میخواست
 الان توی تختش بود و میخوابید ، نه اینجا کنار
 مردی که بارها نقشی مرگش را کشیده بود.
 نتوانست چیزی بگوید. در سکوت به خیابان چشم
 دوخت. نه او حرف زد و نه فروتن چیزی گفت. وقتی
 ماشین سر کوچه رسید، آینور با حیرت پرسید:
 «میدونستین کجا زندگی میکنم استاد؟»
 فروتن که به فکر فرو رفته بود ، با صدای آینور به
 خود آمد و پرسید:
 «چیزی گفتید؟»
 آینور ، لبخندی زد و سکوت کرد. در این لحظه ،
 چشمش به فراز افتاد که کنار درب ایستاده بود و چند
 جلد کتاب هم در دستش بود. نفس راحتی کشید و به
 آرامی گفت:
 «ممنونم که من رو رسوندید».

قبل از اینکه از ماشین پیاده شود، فروتن گفت:

«بهتره یه وقت برای دکتر بگیرید»...

آینور به آرامی گفت:

«حالم خوبه استاد... دوای درد من نوشتنه. واسم

مثل مسکن عمل میکنه، نگران نباشید».

وقتی داخل خانه شد، آباجی را دید که روی مبل

نشسته. بی انکه نگاهش کند، به آرامی گفت:

«لباست رو عوض کن».

درحالی که از پله ها بالا میرفت، لبش را زیر دندانش

فشارد و بیحوصله گفت:

«حال لباس عوض کردن ندارم آباجی»!

لحظه ای مکث کرد و فکرش پیش زن عمو فرانک

رفت که آباجی به طرفش چرخید، میخواست بگوید

که بهرنگ هم برگشته؛ ولی با دیدن رنگ رو به

موت آینور، کلام در دهانش ماسید.

تلویزیون را خاموش کرد و با نگاهی نگران پرسید:

«حالت خوبه؟»!

سرش را کمی بلند کرد و گفت:

«الان بهترم. به قول استاد فروتن فشارم افتاده بود».

از نگرانی آماجی، لبخند بزرگی بر لب زد و از پله بالا نرفته، پایین آمد و کنارش روی مبل نشست و زانوهایش را خم کرد. چهار زانو شد و طبق عادت، دستش را روی دست آماجی گذاشت:

«بازم فکر و خیال! به چی فکر میکنید؟ لابد من! آماجی دخترتون بزرگ شده، نگرانی نداره که؟! خودش میتونه از پس خودش بر بیاد».

آماجی چشم از صورت رنگ پریده آینور برداشت و گفت:

«چیزی میخوری؟ فکر کنم هنوز کوفته قلقلی مونده باشه»..

آینور دستش را آهسته به دورش پیچید. سرش را کاملاً در سینه ی آماجی فرو داد و به جای پاسخ، زمزمه کرد:

«میخوام اینجا باشم».

آماجی لبخندی زد و دست نوازش بر سرش کشید و گفت:

«خرس گنده بچه شده. پاشو... پاشو مادر برو استراحت کن که رنگ به رو نداری».

میخواست علت این حال و روزش را به آماجی بگوید؛ اما هربار به طریقی از گفتن طفره رفت .
نفس عمیقی کشید و خود را بیشتر به سمت آماجی کشید.

یک ربع به سه شب بود و تا این وقت شب مدام از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد. ذهنش پر از سوال بود؛ اما هیچکدام از سوالها، نمیتوانست جواب قانع کننده‌ای برای ذهن و فکر آشفته‌اش باشد. بلند شد و از پارچ روی میز کنار تختش ، یک لیوان آب ریخت. نسیم ملایمی پرده‌ی توری سفیدرنگ را تکان میداد. شب گذشته یادش رفته بود که پنجره را ببندد. با دیدن فراز که داشت با آماجی بحث میکرد، گوشه‌هایش تیز شد:

«مگر از روی نعلش من رد بشی فراز! من اجازه نمیدم چیزی بهش بگی».

«این طور حرف نزنید آماجی، آینور باید بدونه چی از سر گذرونده. این راز تا کی میتونه در بسته بمونه. اصلا تاکی این دختر میتونه با این رویای زجرآورش زندگی کنه... شما بگید آماجی آدم چقدر

میتونه تحمل کنه؟! اصلا نوشته هاش رو خوندید؛
هرچی نوشته عین حقیقه... لابد از خودش میپرسه
اینا چیاند که از کاسه مغزش بیرون میاد و روی اون
کاغذها میریزه»...

آباجی دست مشت شدهاش را روی سینه‌اش کوبید:
«من راضی نیستم فراز، این در صندوقچه نباید باز
شه...نباید آینور چیزی بدونه..».

« آخه چرا؟ من شما را نمیفهم آباجی. این دختر
داره یه چیزهایی میبینه. امروز حال و روزش رو
دیدید که؟ شنیدید دکتر فروتن چی گفت. ما نمیتونیم
واسه زندگی آینور تصمیم بگیریم؟»

آباجی پرهی چارقش را روی چشمانش کشید و
بغضآلود گفت:

«پسرم...گفتن حقیقت چیزی رو حل نمیکنه... فقط
خواهرت رو دوباره برمیگردونه به اون روزای
تلخش...اون هیچی یادش نمیاد. بذار همه چیز ، توی
اون گذشتهی لعنتی بمونه»...

فراز چند قدم بالا و پایین رفت و دوباره سر جای
خودش برگشت:

«آباجی! اشتباه میکنی. باید بگیم. حال و روز امروزش رو دیدید که؟! به خدا گناه داره، باید درمان شه. اگه دیر کنیم و دست روی دست بذاریم، حالش از این که هست بدتر میشه».

آباجی یک دستش را روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را به درخت انار تکیه داد و به جلو خم شد: «نه، اشتباه نکن. اشتباه خان بابات رو تکرار نکن. بذار اون خاطره های تلخ دود شن پسرم. بذار دود شن...»

فراز لب خشکش را تر کرد و گفت: «نه آباجی! اینا دود نمیشن. اینا آتیش زیر خاکسترند و یه روزی شعله میکشن».

دستش را توی پالتوی چرمیاش فرو داد و دنبالهی کلامش را گرفت:

«آباجی منم نمیخوام بدبختی آینور رو ببینم. به همین دلیل میگم، بذار بدونه و تلاش کنه برای ترمیم روح شکسته اش... ما امروز بگیم بهتر از اینه که فردا خودش یادش بیاد. ندیدی با دیدن اون کتاب به چه حالی افتاده بود. یادتون هست وقتی کتابش چاپ

شد، چقدر گریه کرد. من یادم نمیره آباجی». آینور روی از پنجره برگردانید. آب دهانش را به سختی قورت داد و دوباره گوش به سینه ی پنجره چسباند.

صدای آباجی با بغض به گوشش رسید:
«وقتی علت گریه رو پرسیدم ؛ چیزی نگفت».
فراز به زمزمه گفت:

« دلش برای دختر توی کتابش سوخته بود. حالا اگه میدونست تمام این اتفاقات رخ داده و خودش همون "من، تو نیستم" کتابش هست، داغون میشه».
فراز دست آباجی را گرفت و با لحنی قاطع گفت:
«آباجی»!

آباجی با لحنی دردمند پاسخ داد:
«نخیر فراز جان، نمیذارم گذشته برگرده. تا خود صبح اینجا بشینی و مثل گندم برشته بالا و پایین بپری ، نظرم تغییر نمیکنه».
فراز حرف آباجی را قطع کرد:
«حالا که میخواهید به زور گذشته رو توی گذشته حبس کنید؛ بفرمایید. ولی نه آباجی ، من یکی زیر بار

گذشته نمیرم که چی شد و به کجا رسید؟ آخه چرا
 نمیفهمید، این زندگی آینوره ، بذارید به میل خودش
 اون رو تغییر بده ... نه اینطوری که ذره ذره زندگیش
 رو نابود کنه».

چشمان آماجی يك لحظه از وحشت و تردید گشاد
 شدند. نگاه خیرهای به فراز انداخت. پسر جوانش، با
 آن چشمان درشت میشی، موهای پرپشت مواج، بینی
 قلمی کشیده ، لبان خوش ترکیب صورتی و پوست
 زیتونی روشن ، همچنان مصممانه در چشم مادرش
 خیره شده بود. با خودش میگفت که این پسر جوان
 چقدر به خان بابا شبیه بود. نه تنها از نظر سر و
 شکل ؛ بلکه از لحاظ خصوصیات اخلاقی. انگار که
 حاج صادق دوباره جوان شده و مقابلش نطق میکند.
 آماجی تخمهی سکوت را شکست و گفت:
 « به والله اگه زبان از زبان باز کنی، شیرم رو حلال
 نمیکنم. به جان صدیقه خاتون که میدونی جونم بند
 جونشه»...

فراز با مهر پاسخ داد:

«مادر من ، صدیقه خاتونم راضی نیست که تنها نوهی

دختریش به این حال و روز بیفته... البته اگر صدیقه خاتون درد ما رو میدونست ، دست رو دست نمیداشت و خودش پی قضیه رو میگرفت. صدیقه خاتون عاشق آینوره . بین نوه هاش، آینور رو طور دیگهای دوست داره، آینور ، براش مثل یه ستون میمونه. بارها و بارها گفته خونه زندگیم مال آینور»
آباجی بغض میکند:

«نکن پسر، دلم رو دچار تردید نکن... این راز اونقدر بزرگ هست که آینور رو نابود کنه... ما رو به خاک سیاه بنشونه ؛ بذار همین جا، بمونه...»
سکوت میکند. فقط لحظه ای پرخیالش اوج میگیرد و بر میگردد:

«دختر بیچارهی من ...اگه خان باباش دقت میکرد این اتفاق نمیافتاد. بدبختی ما از اعتماد خان بابات آب میخوره ...امان از نطفهی حرام!»
فراز دستی روی صورت مغمومش میکشد. چند بار زیر لب چیزی زمزمه میکند که سر آخر با تحکم میگوید:

«دیروز فروتن خیلی کنجکاو می کرد. میپرسید

آینور سابقه ترس یا چیزی مثل این مورد رو داره یا نه! اونم نگران آینور بود. میگفت؛ اون ترسی که در چشمان آینور دیده؛ مال امروز و دیروز نبوده..»

سرش را تکان داد و جلو رفت. با تردید کنار آماجی نشست و آهسته گفت:

«یکیمون باید اون یکی رو راضی کنه... چشمش به سایهی کنار پنجره افتاد و اضافه کرد: «هرطوری هست شما باید راضی بشین که این اتفاق بیفته آماجی..».

سپس نگاهش پایین آمد و ساکت ماند. این اولین باری بود که بحث میان آماجی و فراز را آنچنان جدی میدید. درحالی که به آسمان ابری خیره بود، گفت:

« همه چیز رو درست میکنم. فقط...» به ناگاه، رعد و برق پر صدایی که همان لحظه زده بود، او را ترسان به گوشه ی پنجره چپاند. فراز به سمت آماجی که حالا اخم هایش بیشتر شده بود، چرخید و اضافه کرد:

«یکم در مورد آینور و حالش فهمیدم. اون کتاب کمک بزرگی میتونه واسه درمانش باشه... به بچه ها هم گفتم یه کمی در مورد این علایم تحقیق کنند».

آباجی مکثی کرد و به تلخی گفت:

«ببین فراز ، در این مورد با صدیقه خاتون حرف نمیزنی. ۱۸ سال رازداری کردم و نميخوام با این دلسوزی برادرانها ، همه چیز رو خراب کنی رو سرم! میدونی که صدیقه خاتون چیزی از زنعمو فرانک پنهون نمیکنه... اگه زن عموت بف همه از کاه ، کوه میسازه. این فکر رو از سرت بیرون کن . اصلا فراموش کن و دیگه حرفش رو هم پیش نکش».

فراز دست روی شقیقه‌هاش میگذارد و میگوید:

«مگه نمیگی زن عمو ، آینور رو واسه بهرنگ میخواد. خوب بذار این اتفاق بیفته. بهرنگ پسر خوبیه... روانشناسی هم خونده و میتونه»...

حرفش تمام نشده بود که با صدای غضب‌آلود آینور ، هر دو ، سراسیمه سر چرخاندند:

«گفتم که یه چیزیم هست، گفتم که دلم غمگینه، گفتم که جسمم زخم برداشته، گفتم که روحم مریضه...»

اینارو گفتم آباچی! اینا رو به آینور گفتم وگفتم وگفتم
تا آروم شه...ولی آروم نشد. آروم نشد آباچی به این
و اون چنگ انداخت ؛ سر آخر خودش زخم برداشت.
«

آباچی هراسان به طرفش میآید و میگوید:
«آروم باش...آروم باش آینورم...چیزی نشده؟!»
آینور، قبل از آنکه دستهای لرزان آباچی روی
شانهاش بنشیند چند قدم به عقب میرود:
«قبل اینکه تمام قید و بندها را پاره کنم، خودتون
بگید ؟ من نمیخشمت آباچی! نمیخشمت! پیش
خودم گفتم آینور جنزده شده ، روح دیده...آینور با
آدمای دور و برش فرق داره. حالا فهمیدم
آباچی...حالا فهمیدم فرق من و بقیه چیه؟»
بغضش شکست و بازاری ناله کرد:
«مگه نمیگی زن عمو، چنین و چنان کرد؟ مگه
نمیگی اگه بف همه آدم و عالم میف همه ! آباچی چی رو
می فهمند. من به غیر از اینکه مریض هستم دیگه
چم شده ...فکر میکنید که این سکوت ارزش بدبختی
دخترت رو داره ؟!»

سرش به طرف فراز برمیگردد:
 «آقای دکتر صلابت ، تو کتاب رو خوندی ودم نزدی .
 دیدی چی نوشتم و چیزی نگفتی .»
 روی زمین دو زانو میافتد. صدای گریه‌اش در حیات
 میپیچد:

«آقا جونم چی....اون چی میدونست...سکتهش به
 خاطر من بود؟!»
 دست فراز روی شانه اش میافتد. آینور با خشم
 پیشش میزند:

«به من دست نزن دکتر صلابت ، درد دارم . درد من
 هرچی باشه به عمق دردی نیست که امشب فهمیدم.
 «

آباجی کنارش زانو میزند و با بغضی که در گلویش
 چنگ می زد،گفت:

« چیزی نشده آینورم. چیزی نشده به مرگ آباجی !
 « کی

لحظه سر خود را بلند کرد و با شك و تردید به
 آباجی نگاه کرد و گفت:

«آباجی چرا بازم کتمان حقیقت میکنید. من بچه

نیستم. من آینور صلابت نزدیک به سی و چند
سالمه...یه عدهای هم بهم میگن خانم دکتر...ولی
آباجی هنوز من رو همون آینوری میبینه که تازه
مدرسه میره ...تازه»...

فراز در حالی که ناراحت و سر در گم این طرف و آن
طرف حیاط میچرخید، میان حرفش آمد:
«بس کن آینور...آباجی فقط نگرانت هست. دیروز
که تو رو با اون حال و روز دید، ترسید. میفهمی،
ترسید»...

آینور خندید. به تلخی خندید. آنقدر که اشک در
چشمانش حلقه زد و با یک پلک زدن، گونه هایش
دوباره خیس شد:

«خوبه که با این دوتا گوشام شنیدم چی گفتید. شنیدم
فراز! با این دوتا گوشام که به قد»...

آباجی دستش را روی دهان آینور گذاشت و گفت:
«نگو...نگو خانم دکترم! عزیزم! میدونی که ...
سینه‌اش به خسخس افتاد. رنگش سیاه و سفید شد.

لحظه ای بعد دراز به دراز کف حیاط افتاد.
آینور بغض آلود، شانه های آباجی را گرفت و با زاری

نالید:

«غلط کردم آباجی ... اشتباه کردم...تورو خدا»...
 فراز درحالی که اسپری را به دهان آباجی نزدیک
 میکرد به آرامی گفت:
 «آباجی، صلاح تو رو بهتر از هرکسی میدونه. به
 حرفهای آباجی گوش کن، بعد آزاد هستی که تصمیم
 بگیری چی واسه همه خوبه و چی رو باید دورش
 خط زد. به قول خودت این زندگی توست. اگر دلت می
 خواد، خودت را توی آتیش بیندازی، بینداز..»
 فراز، آباجی را روی دستش بلند کرد و برخاست.
 اینور دردمند و خشمگین، با لحن گرفتهای گفت:
 «ولی من حق دارم که بفهمم نه!»
 فراز، لبهایش را به هم فشرد و بی آنکه چیزی بگوید
 از پله ها بالا رفت.

روی صندلی لهستانی درست مقابل پیانوی روز
 تولدش نشست. کمان رنگینکمان ظهر بهاری از پشت
 پردهی تور بر فرش دستبافت اتاق میتابید. کتاب
 "من، تو نیستم" روی میز مطالعه وسط اتاق باز بود.
 چند تابلوی نقاشی از جمله کوچه باغ سهراب

سپهری هم دیوارها را زینت داده بود.
 با صدای آماجی از روی صندلی بلند شد و بی آنکه
 چیزی بگوید، سرش را به تورق کتابی مشغول کرد.
 آماجی همیشه بوی آویشن و نعنا میداد. آینور هم با
 حرص و ولع آن عطر را استشمام میکرد؛ چرا که
 سینه‌اش آرامش میخواست. هرچند ته دلش
 میسوخت. هرچند فکرش از آن روز به بعد آشفته‌تر
 شده بود.

زیر چشمی به آماجی نگاه کرد، مادرش نه تنها زن
 زیبایی بود، بلکه قلب مهربانی هم داشت. این را
 زمانی فهمید که خان بابا، با زری خانم که یک مطلقه
 بود، ازدواج کرد. البته این ازدواج به قول خان بابا،
 فقط برای حمایت از زری خانم و پسر ۱۷ ساله‌اش
 بود. آن روز آینور فقط ۱۱ سالش بود و از داشتن
 یک برادر جدید، خیلی خوشحال شد.
 ولی آماجی آن روز خون استفراغ کرد و کسی ندید.
 ضجه و زاری کرد، کسی نشنید. درد ها و زخم ها
 یکی یکی لباس شدند به قالب تنش. آماجی خیلی جوان
 بود و میتواند دوباره بچه دار شود؛ به قول صدیقه

خاتون، مادر خان بابا، زن به بار و نتیجش زن میبود.

هرچند آماجی دوست داشت یک دختر و پسر دیگر هم داشته باشد؛ ولی از روزی که خان بابا، زری خانم را صیغه کرده بود، حتی یک شب در خانه پیدایش نشد. خان بابا هم سر حالتر و هم جوانتر شده بود.

زری خانم زن سیاه چرده‌ی با نمکی بود با چشمان عسلی و موهای وز وزی پر پشت. وقتی میخندید، چشمانش مثل دو گوی میدرخشید. آماجی در سکوت فقط نگاه میکرد. البته کسی حق اعتراض نداشت. خان بابا، خان والاتبار ایل موصلانی و زاکورانی بود، حرف، حرف خان بابا بود.

الآن آماجی طوری راه میرفت که انگار تحمل وزن بدن خود را روی پاهای کشیده و خوش تراشش ندارد. حالا بماند که مرگ خان بابا هم برای خودش حکایت عجیبی داشت.

آماجی روی لبهی تختش نشست. رایحه عطر ملایمش زیر شامهاش پیچید. صدای فراز هم از طبقه ی پایین

که داشت با کسی حرف میزد تا طبقه‌ی بالا می‌آمد.
 آماجی که نشست، آینور بلند شد و از اتاق بیرون آمد.
 صدای دمپاییهای طبپاش روی سنگهای مرمری
 راهرو که با قالیچه‌های کوچک و دستبافت مفروش
 بود، به گوش میرسید. نگاهش روی فراز یخ بست.
 تشنه‌ی شنیدن حقیقت بود. هرچند خودش جسته
 گریخته به یک چیزهایی پی برده بود.
 صدای سوت بلبل‌ی دروازه، در سکوت غمگین خانه
 نشست. فراز تمام حواسش به آینور بود. صدای
 زنگ دوباره پیچید. آینور بدون هیچ حرفی به طرف
 آشپزخانه که مشرف به پذیرایی بود، پاتند کرد. فراز
 هم به طرف آیفون رفت.
 حواسش به خورد و خوراکش نبود. در این دو هفته‌ی
 اخیر کلی وزن کم کرده بود. حتی دانشگاه هم
 نمیرفت. چند بار هم فروتن با او تماس گرفته بود
 و هر بار رد تماس میزد. السا هم دقیقه به دقیقه
 پیامک میفرستاد.
 آینور، هر لحظه بیشتر عصبانی میشد. هر بار با
 یادآوری اینکه چه شده و چه بر سرش آمده،

نمیتوانست جلوی کنجکاوای خودش را بگیرد. به همین خاطر، اعتصاب کرده بود که لام تا کام با کسی حرف نزنند.

صدای تق تق عصای صدیقه خاتون را خوب میشناخت. فراز، زیر بغل او را گرفته بود. صدیقه خاتون یک مانتوی مخملی قهوه ای و جوراب کلفت پوشیده بود. يك چارقدرشتی بزرگ هم روی سرش بود. هنوز هم مثل گذشته شیک پوش و زیبا بود. در انگشت سپید پر چروکش يك انگشتر ظریف عقیق میدرخشید. چشمان قهوه‌ای ریزی داشت. ولی توی آلبوم عکسها، آن چشمان قهوه‌ای، درشت و مخملین بودند. عینکی هم از زیر چارقدر

ریش‌ریشیاش، آویزان بود. صدیقه خاتون، سرزنده و سرحال بود. کسی سنش را نمیدانست. با این همه گوشش خوب می شنید و قوهی ادراک قوی داشت. به قول استاد فروتن "عمر حقیقی را شناسنامه‌ی ما تعیین نمیکند" مصداق بارز احوال صدیقه خاتون بود.

آباجی از همان بالای پله، با دیدن صدیقه خاتون

، رنگش به زردی زد و چند لحظه نگاهش روی
 آینور که دست به چانه داشت از پنجره به صدیقه
 خاتون نگاه میکرد؛ خشکید. حضور صدیقه خاتون
 بعد از مرگ خان بابا، کمی متحیرش کرد. این حیرت
 در نگاه آماجی هم بود که وقتی نگاهش با نگاه
 آینور تلاقی کرد.

آماجی این زن یک مشّت پوست و استخوان بیآزار را
 خیلی دوست داشت. یادش نمیرفت که چطور خان بابا
 به خاطر آن مطلقه یعنی زری خانم، گه گاهی که در
 خانه پیدایش میشد، چطور با آماجی رفتار میکرد.
 آماجی از یک خانواده با اصل و نسب افشاریه بود که
 در تکاب نزدیک به روستای دولانقر زندگی میکرد.
 وقتی که با خان بابا ازدواج کرد، فقط ۱۲ سالش بود.
 در حقیقت این ازدواج یک خون بس بود برای متوقف
 کردن جنگ بین دو طایفه.

با اینکه آماجی عروس خون بس بود، صدیقه خاتون
 هیچوقت به او نازکتر از گل نگفت و کسی هم جرات
 بیمهری و بیاحترامی به آماجی را هم نداشت. تا
 اینکه با درایت و کیاست صدیقه خاتون، مهر آماجی در

دل خان بابا جوشید و دل به دلش داد. این زن،
برایش مثل مادر نداشتهاش بود. آماجی از دو سالگی
طعم بیمادری را چشیده بود. هر وقت صدیقه خاتون
را میدید دلش گرم می شد و خیالش راحت...
چند دقیقه طول نکشید که دوباره نوای سوت بلبل
درب بلند شد. آماجی چادر گلدار زرشکیاش را روی
سر انداخت و به پیشواز صدیقه خاتون آمد. همیشه
اینطور بود؛ هیچوقت بدون چادر پیشش حاضر
نمیشد. وقتی داخل شد، آماجی با آن کمر دردش، تا
کمر خم شد و دستش را بوسید. صدیقه خاتون هم سر
آماجی را بوسید و گفت:
«پیر شی دخترم»!

وقتی میگفت؛ دخترم! واقعا هم مثل دخترش بود.
آینور بیمقدمه و دواندوان به سوی صدیقه خاتون
رفت و مثل آماجی دستش را بوسید. نه حرفی زد و نه
چیزی گفت. صدیقه خاتون با آن چشمان کمروغش
،نگاهی به آینور انداخت و گفت:
«شنیدم مریض شدی نازدونهی خاتون...دردت به
جان خاتون»!

آینور لبخند زد و دستش را گرفت و روی نزدیکترین راحتی نشاند. هر وقت صدیقه خاتون میآمد، بوی نقل ارومیه را هم با خود میآورد. آینور، با يك دست زیر بازوی صدیقه خاتون را گرفت و با دست دیگر عصای طلایی را کنار میز عسلی تاشو گذاشت.

قبل از آنکه آینور روی مبل بنشیند، صدیقه خاتون دست آینور را گرفت و کنار خودش نشاند. دل در سینه آباچی فرو ریخت. گویی حضور صدیقه خاتون و پچیچ فراز از سر ظهر به این موضوع ربط داشت. آباچی بلافاصله به آشپزخانه رفت و چند استکان چایی ریخت و یک ظرف نبات زعفرانی و نقل مغزدار هم کنارش گذاشت.

صدیقه خاتون رو به آباچی که سینی چای را روی میز میگذاشت، پرسید:

«فرانک زنگ زده؟»

آینور که ساکت بود، نگاهی به چشمان خستهی آباچی افتاد. آباچی اصلاً حواسش به صدیقه خاتون نبود. چون دوباره پرسید و آباچی هراسان پاسخ داد

که :

«نه»!

همین یک کلمه منفی بار معنایی زیادی داشت. چون بلافاصله رو به آینور که سرش را به شانه های ظریف و شکننده صدیقه خاتون تکیه داده بود و خوب میدانست که برای شنیدن خیلی از چیزها به سختی خود را کنترل کرده است، میگوید:

«برو ببین فراز کجا موند دخترم»!

سکوت در پذیرایی برقرار شد. آینور از این که آماجی تظاهر به ندانستن میکرد تا دنبال نخود سیاه برود، خسته شد و با عصبانیت گفت:

«خوب مگه صدیقه خاتون نیومده که اون صندوقچه

رو باز کنه...؟»!

آماجی سکوت کرد.

صدیقه خاتون کنجکاو شد و پرسید:

«کدام صندوقچه دخترم...؟»

آماجی نفس راحتی کشید. همین یک جمله پرسشی سنگین، قلبش را آرام کرد و گفت:

«چیزی نیست خاتون جان... آینور عادت به لغز

گویی دارد...»

آینور، به آماجی مینگریست. ولی خاتون ساکت و گرفته بود و از پنجره پذیرایی به بیرون خیره بود. عاقبت با صدایی گرفته، انگار که با خودش زمزمه میکرد، آهسته گفت:

«بالاخره وقتش رسید دخترم...»

«چی خاتون؟»

صدیقه خاتون با آن چشمان کمسویش که میتوانست از دور هم حالات صورت آماجی را تشخیص دهد، برگشت و به او خیره شد:

«همان صندوقچه دخترم... دارد زیر غبار دفن میشود. غبار زمان را که نمیشود به آسانی جمع کرد و یا به دست تقدیر سپرد. بهتر است که قفل راز این صندوقچه هم باز شود دخترم!»

بعد به آینور که مثل یخ، سرد و بیروح به آن دو نگاه میکرد، عمیق شد. آنقدر عمیق نگاهش میکرد که انگار این آخرین وداعش با آینور است. آماجی نتوانست حتی یک کلمه حرف بزند. کلمات لای دندانهایش چفت شده بودند؛ اما روی تکتک عضو

صورت آباجی، انگار خودشان را به رخ میکشیدند.
 «حالا من چه کارهام که به تو بگم سر قفل رو بشکن
 دختر جان؟ من فقط قصهی قفل خودم را دارم. قفل من
 همان موقع که صادق خان سخته کرد و نگاهش به
 در بود تا توییایی و حرف آخرش را بشنوی،
 شکست.»

صدای صدیقه خاتون پراز درد بود. باز نگاهش به
 پنجره خیره شد.

آباجی آب دهانش را به سختی قورت داد. حالت
 صورتش را این بار نمیشد، تشخیص داد که تعجب
 کرده یا نگران است.
 صدیقه خاتون فقط چند لحظه ساکت شد. بعد به آرامی
 گفت:

«این فراز و بهرنگ انگار قصهی حسین کرد نقل
 میکنند که این طور دیر کردند.»
 آینور بیمقدمه پرسید:

«مگه بهرنگ برگشته؟»

چشمان صدیقه خاتون برق زد. يك لحظه آرزو کرد که
 این دو جوان را به وصل همدیگر در بیاورد. چون هم

بهرنگ را دوست داشت و هم آینور را. آماجی آهی کشید و گفت:

«الآن دو هفته است برگشته».

صدیقه خاتون رو آماجی که انگار می خواست چیزی بگوید ، گفت:

«برای سفره حضرت رقیه (ع) نیامدی دخترم»...

آماجی که انگار بیکل همه چیز از حافظه‌اش پریده باشد، لحظه ای گیج زد. بعد منمنکنان گفت:

«این جمعه میام خاتون جان ... عذر شرعی داشتم

و»...

آماجی دستی روی صورت سرخ و سفیدش که حالا قطرات عرق روی آن نشسته بود، کشید و دنباله‌ی کلامش را نگرفت.

صدیقه خاتون سرش را تکان داد و دست روی شانه‌ی آینور گذاشت:

«چند دقیقه مارا تنها بگذار دخترم».

آینور با دلخوری بلند شد و نجوا کنان گفت:

«میرم دنبال نخود سیاه..».

لبخندی روی صورت آماجی نشست.

صدیقه خاتون به جلو خم شد و يك پاكٲ طرف آباؒی گرفت:

«این پاكٲ صادق خان است دخترم. من اؒازهی گشایش آن را نداشتم. اما امروز كه فراز سربسته چیزهایی به من گفت. مؒبور شدم این پاكٲ را به تو بدهم. البته صادق خان سفارش كرده بود كه این پاكٲ زمانی مهر و مومش باز شود كه زمان موعدهش باشد».

صدیقه خاتون ، چایش را نوشید و در مبل فرو رفت و به عقب لم داد. دو پای خود را دراز كرد و گفت:

«واینكه میخوام آینور را برای بهرنگ خواستؒاری كنم دخترم. بهرنگ بهتر از هر كسی میتواند آینور را خوشبخت كند».

آباؒی با اشتیاق گفت:

«چه كسی بهتر از بهرنگ خاتون جان! ولی بهتر نیست كه خود آینور تصمیم بؒگیرد. اصلا ببینیم به پسر عمهش علاقمند است یا نه. نمیخوام كه حرف و حدیثش بیفتد سر زبان این و آن...خاتون جان! »

خاتون جان ساكت شد. چانه را روی عصا نهاد و به

پنجره خیره ماند:

«انگار همین دیروز بود ، وقتی حاتم مرد. اهالی میگفتند که حاتم من ، پسر خلفی نبود. می شنیدم و باور نمیکردم. آخر میدیدم صداقت توی چشمانش را. چشم آدمها که دروغ نمیگوید . اما برعکس، صادق خان خیلی سر به زیر و اهل کار و بار بود. پیش مردم هم ارج و قرب خاصی داشت. هر چقدر میگفتند که حاتم لات و لالایی است، همان قدر هم صادق ، بچه ی پاک و اهل خدا و پیغمبر بود. وقتی آن حادثه افتاد، نمیتوانستم که قبول کنم مقصر اصلی حاتم من بود. حاتم را من بزرگ کرده بودم. پسر صاف و ساده‌ای بود و خیلی هم زود باور . فقط اشتباه بزرگ زندگیش این بود که خیلی گوهر باجی را قبول داشت و گوش به فرمانش بود.»

صدیقه خاتون چند لحظه خیره میشود به دستان لرزانش که روی زانوانش است. انگار داشت به گذر عمر فکر میکرد به آفتاب لب بوم.

زمزمه کرد:

«چقدر عمر زود میگذرد دخترم. وقتی حاتم کشته شد

، صدیقه خاتون هم مرد. همان روز که خبر آوردند
 خان زاده‌ی نصرت خان، حاتم را کشت. اما من باور
 داشتم که آن پسر سربه زیر نصرت خان، الکی
 دستش به خون کسی آلوده نمیشود».

 آماجی با یادآوری آن روزهای تلخ و دلهره‌آور،
 بغضش را فرو داد.

صدیقه خاتون با چشمان اشک آلود در چشمان آماجی
 نگریست و لبخند غمناکی زد. چشمان آماجی هم غرق
 اشک بود.

«اگر حاتم دست به مکروهات نمیزد، حالا زندگیش
 را میکرد. شنیدم که حاتم به شیرین خورده‌ی برادرت
 دست درازی کرده بود. عزیزخان هم قصد جان
 خانزاده را کرد؛ حتی صادق خان شبانه کمین کرده
 بود تا خان زاده را بکشد. وقتی تورا دید دست و
 دلش لرزید». اما به روی خودش نیاورد که نیاورد».

 صدیقه خاتون ساکت شد و به بیرون خیره گشت.
 انگار یادش رفته بود که آماجی مشتاقانه برای شنیدن
 این حرفها، دل دل میکند.

 «چقدر زود گذشت... درست گفتند که عمر آدمی

"برف است و آفتاب تموز"؟ انگار همین دیروز بود که ریش سفیدان آبادی برای خاتمه دادن این دشمنی، تو را به عنوان عروس خون بس به عزیز خان تقدیم کردند. وقتی تو را دیدم یاد جوانی خودم افتادم». آهی از میان لبان صدیقه خاتون پرید و گفت:

«نوروز بود و خانه شلوغتر از همیشه بود. یکی میآمد و یکی میرفت. کلفتها، بیرونی و اندرونی را برق انداخته بودند. بوی گل و نغمهی بلبل حیاط را برداشته بود. حیاط یک تکه بهشت شده بود. بوی شیرینی و نان روغنی و خوشمزهتر از همه چیز غاله های ننه صنم بود که عطر و طعمش، شب عید را خاطرهانگیز میکرد. برو بیایی بود برای خودش... اولین بار بود که من از بوی چیز غاله های ننه صنم حالم به هم میخورد. حامله بودم و عجیب هم، ویار داشتم. ننه صنم دایهی عزیز خان بود حق مادری به گردنش داشت. وقتی فهمید که باردارم خیلی خوشحال شد. عزیزخان هم همیشه دلش دختر میخواست. من هم وقت تحویل سال دعا کردم که برای عزیز خان دختر به دنیا بیآورم. حاتم و صادق هر کدام نوزده

سالشان بود. من هم تازه ۴۰ سالم شده بود. «
 صدیقه خاتون با تداعی گذشته لبخند تلخی زد:
 «امان از حرف مردم... امان! وقتی عزیز خان فهمید
 که باردارم، خیلی خوشحال شد. عزیز خان هم ۶۸
 سالش بود و مثل تازه دامادها، چپ میرفت و راست
 میرفت، میگفت:

-خاتون جان خودت را خسته نکن.

-خاتون جان غذای قوت دار بخور.

-خاتون جان برات جگر گرفتم.

- خاتون جان...

مهربانی عزیز خان زبانزد بود؛ اما آتیش فتنهی

زبان مردم زبانزدتر، درازتر:

- عزیز خان خجالت نمیکشد.

-عزیز خان را چه به بچه؟!

-چرا ۱۴ سال پیش بچه دار نشده...

-لابد زنش ...

میشنیدم و دم نمیزدم. ننه صنم دلداری میداد. اما
 گوش عزیزخان پرشده بود از این خزعبلات آبادی.
 صدیقه خاتون سکوت میکند. هرچندگاهی نگاهش به

پنجره خیره میشود. آجایی هم کمی خودش را روی مبل جابه جا میکند و چیزی نمیگوید تا صدیقه خاتون از دور دستها برگردد. نگاهش برگشت:

«آن روز همه دور سفرهای که ننه صنم چیده بود، جمع بودیم. سفرهای رنگارنگ از برنج رشتی خوش عطر، روغن خوشبوی کرمانشاهی، مرغ برشته و ماهی سفید کباب شده، شیرینی نوقا، رشته ختایی و نان قندی روی سفره دیده میشد. عزیزخان را هیچوقت این همه خوشحال ندیده بودم. میگفت و میخندید.»

«آن روز گوهر باجی، عمه بزرگ عزیزخان هم بود. گوهر باجی زن دوم درویش خیاط بود. درویش خیاط، یکی از آدمهای باوفای عزیزخان بود. مردی درشت هیکل با ریش و سبیل برآمده که تا بنا گوش میرسید. زن اول درویش خیاط، سر را مرد. گوهر باجی از خیلی وقت پیش دل در گروه عشق درویش خیاط داشت. وقتی عزیزخان فهمید که گوهر باجی در وصال او می سوزد، خودش آستین بالا زد. درویش خیاط هم بیمیل این وصلت نبود. انگار او هم خیلی

وقت پیش حتی حتم دارم پیش از شیرین بانو،
چشمش دنبال گوهر باجی بوده.
گوهر باجی بچه دار نمیشد. وقتی فهمید که من آبستن
هستم، خیلی ناراحت شد. زنهای نازا، همیشه از این
چشم و همچشمیها داشتهاند. ولی نمیدانم گوهر
باجی چه زبانی ریخت و چه گفت که عزیز خان،
سگرمه ها را در هم کشید و نگاه غضبناکش، دلم را
لرزاند».

در چشمان صدیقه خاتون برق اشکی سوسو زد:
« وقتی فهمیدم که علت خشم عزیزخان چه بوده، بند
دلم پاره شد. میخواستم گوهر باجی را به خاطر این
تهمتها، دعوا کنم که خودش قهر کرد و رفت؛ اما
آتشی که بر پا کرده بود، خاموش نشد. مشاجرهای من
و عزیز خان برای اولین بار بالا گرفت. ننه صنم،
فوراً پا در میانی کرد. عزیز خان به خاطر او، کوتاه
آمد.

من هم آدمی نبودم که بیخود از کوره در بروم
و زندگی را به کام خودم و عزیزخان تلخ کنم. ننه صنم
میگفت؛ آدم حامله ضعیف و کم طاقت است. ولی من

نه ضعیف بودم و نه کم طاقت». «قضیه فیصله پیدا کرد. اما عزیز خان دیگر آن آدم سابق نشد. چند روز از دعوای من و عزیز خان گذشت. عزیز خان همچنان توی پنج دری میخورد و میخوابید. اتفاقی که ده سال بود کسی درش را باز نکرده بود. یک وجب گرد و غبار روی آن نشسته بود. حالا جایی برای خواب بلند مدت عزیزخان شده بود».

به اینجا که رسید یک قاچ سیب را که آماجی پوست کنده بود، از بشقاب برداشت. آهی کشید و چند لحظه بعد آن را به بشقاب برگرداند و غمناک ادامه داد: «این قهر تا آنجا پیش رفت که دیگر در پنج دری هم بسته شد و عزیز خان، خواهر درویش خیاط را صیغه کرد و فقط روزهای شنبه را در پنج دری میخوابید. آن هم به خاطر پسرهایش که مبادا حرفی یا چیزی بگویند و دلخوری پیش بیاید. البته حاتم و صادق کم میآمد که در خانه پیدایشان شود. صادق خان حتی یک لحظه عاطل و باطل نمیچرخید. صادق خان ملک و املاک عزیز خان را اداره می کرد. حاتم هم سرش

به میخانه و کاباره گرم بود. البته عزیز خان چندبار، پای حاتم را از کاباره جمع کرد. ولی حاتم درست شدنی نبود. به قول ننه صنم معلوم نبود که کدام لقمهی حرام سر سفره آمد و کارش را کرد. « صدیقه خاتون به اینجا که رسید، زبانش را گاز گرفت. درست مثل جوانیهایش سرخ و سفید شد و گفت:

«دلم برای عزیز خان تنگ شده بود. شنبه شب که خانه آمد، خودم را به دست مشاطه سپردم. از اینکه بعد از سالها دستی به سر و صورتم کشیده بودم، احساس شادابی میکردم؛ به امید اینکه عزیز خان دلش نرم شود و به این قهر بلند مدت خاتمه دهد، پاورچین پاورچین وارد پنج دری شدم. هرچند میدانستم که خواهر درویش خیاط هم زن زیبایی بود. یکی دوبار دور دورها دیده بودم؛ زنی نسبتا فربه سفید مثل برف، با موهای سیاه و چشمانی به رنگ چمن و قدی متوسط! ده سال جوانتر از من بود. شنیدم که عزیز خان گفته بود ثریا بانو، چقدر شبیه خانمهای زیبای درباری است. همین تعریفها و

تمجیدهای عزیزخان، کمک پای ثریا بانو را به خانه باز کرد.

آن شب که داخل پنج دری شدم. عزیزخان روی تختش دراز کشیده بود و یک دستش بالای پیشانی بود و دست دیگرش از تخت آویزان! با دیدن من شوکه شد و به سرعت خودش را جمع کرد. فکر میکرد که اشتباه دیده است. با طنازی چند قدم به سمتش برداشتم. روی لبهی تختش نشستم و مثل هر زنی نگاهش کردم. خواهانش بودم. ولی «... صدیقه خاتون به اینجا که رسید، سر برداشت. نگاهش به پنجره بود و برگهای لرزان انار! دستش مشت شد.

«آن شب عزیز خان هیچ تمایلی به صدیقه خاتون نداشت. چشم و دلش را ثریا بانو پرکرده بود. آنشب را فراموش کردم. گاه با خودم میگویم شاید همین یک جملهی گوهر باجی شعلهی فتنه را روشن کرد. شاید همین حرف مرا کنجکاو کرد و به صرافت انداخت تا بفهمم گوهر باجی چه گفت و عزیز خان چه شنید که این طور به هم ریخت».

به ناگاه با صدای عطسه‌ی پشت ستون ، صدیقه
خاتون لبخندی زد و از گفتن باز ایستاد و گفت:
«بیا نخودی که میدانستم تمام وقت آن پشت بودی
...»

آباجی بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. کریستال
بزرگ شیشه را پراز میوه کرد و برگشت. آینور،
کش و قوسی به کمرش داد و به طرف صدیقه خاتون
آمد و گفت:
«ببخشید خاتون جان... من قصد استراق سمع نداشتم؛
ولی...»

آباجی لبخندی زد و گفت:
« درس و مشق بهرنگ هم که تمام شد. وقتش
رسیده، برایش آستین بالا بزنم.»
آباجی برای اولین بار میان کلام صدیقه خاتون آمد:
«خاتون جان نمیشود بدون آنکه بهرنگ بداند،
برایش آستین بالا زد یا از طرفش حرف زد.»
صدیقه خاتون محو تماشای آینور شد. پیش خودش
گفت که چقدر شبیه جوانیهای خودش است؛ چشم
تیلهای کشیده با پلکهای بلند، لب و دماغ مینیاتوری

وزیباتر از همه ، ظرافت اندام ریز نقشش بود که او را بیشتر خواستنی کرده بود.

آینور به چشمان صدیقه خاتون خیره شد و گفت:
«ولی خاتون جون ، ازدواج جوونای حالا مثل گذشته نیست که؟»!

« مگر ازدواج حالا چه شکلی است؟»
آینور، زیر چشمی به آماجی نگاه کرد و گفت:
«خوب»!

صدیقه خاتون خندید:

«تصدق آن شرم و حیا!»

میخواست بگوید که بیشتر دختر و پسرها بدون آنکه ازدواج کنند، با هم وقت سپری میکنند. مثل آن روزهای شما نیست که پشت پرده حرف بزنند و پشت پرده "بله" بگیرند.

آماجی پیشدستی پراز میوه را روی میز عسلی، درست کنار دست صدیقه خاتون گذاشت و گفت:
«خاتون جان منظور آینور اینه که رسم و رسوم فرق کرده».

صدیقه خاتون دست آینور را گرفت و گفت:

«من کاری به فرق رسم و رسوم الآن یا گذشته ندارم دخترم. ازدواج سنت پیغمبر است. هرچه زودتر این سنت اجرا شود، بهتر است. میوه‌های که رسید باید، چید. دختر هم مثل میوه است، زیاد بماند، زده میبیند. از رنگ و رخ میافتد. آبش خشک میشود و مزه‌اش را از دست میدهد».

آینور از صحبت‌های صدیقه خاتون لذت میبرد. هیچ وقت زیاد صحبت نمی‌کرد. بیشتر دوست داشت خاتون حرف بزند و او گوش کند. به همین خاطر خاتون میگفت:

«مستمع، صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچه خاموش، بلبل را به گفتار آورد...» صدیقه خاتون رو به آباچی گفت:

«شب جمعه زود بیا دخترم. فرانک دست تنه‌است. زینب هم از روزی که شیرین خورده‌ی پسر دکتر فراست شده، پیدایش نیست».

آینور کمی خودش را به سمت صدیقه خاتون کشید و به آرامی پرسید:

«خاتون جون بعد چی شد؟!»

صدیقه خاتون آهی کشید و سرش را انداخت پایین:
 «آنشب بی هیچ اتفاقی برگشتم. عزیزخان نه چیزی
 گفت و نه چشمش به خاتون زیاروی مقابلش بود.
 تب کرده بودم. البته این را صورت گداخته و پوست
 تنم میگفت. از پنج دری که آدمم بیرون، یکر است
 سر حوض رفتم و دست و رویم را شستم. آنقدر
 غمگین و ناراحت بودم که همان جا، روی تخت که
 زیر درخت انجیر قرار داشت، نشستم. ننه صنم،
 بساط صبحانه را هرچند گاهی همین جا پهن میکرد.
 گوش دادن به غلغل سماور و تماشای هندوانه ها و
 خربزه های شناور توی حوض، خود عالم عجیبی
 داشت. تا خود صبح آنجا نشستم. نمیدانم کی و چه
 وقت سرم روی لبهی تخت افتاده بود که هراسان از
 خواب پریدم».

صدیقه خاتون لبخند تلخی زد و گفت:
 «عزیزخان آمد و در سکوت ناشتایی خورد و به
 بهانهی سر زدن به ملک و املاک، از خانه بیرون
 رفت. اولین تکهی خاکینه در دهانم حل نشده بود که
 گوهر باجی پیدایش شد. پس از سلام و احوالپرسی

یک راست رفت کنار ننه صنم نشست و کلی هم قربان صدقه اش رفت. در حالی که تکه‌ی بزرگ خاکینه در دهانش بود، گفت:

«بالاخره تکلیف این ثریا بانو هم مشخص شد. عزیزخان، اجازه دادند که از امروز اسباب و وسایلش را به عمارت "گوزل پری" ببرند. زن خان که نباید توی آن آلونک زندگی کند. خدارا شکر که خان تکلیف او را روشن کرد.»

عمارت "گوزل پری" جای هرکسی نبود. ۲۸ سال با عزیزخان زندگی کردم و فقط یکبار پای من به آن عمارت افسانه‌ای رسیده بود. آن هم وقتی که پری نازخاتون، مادر عزیزخان در بستر افتاده بود و آخرین نفسهایش را میکشید. تازه عروس بودم و دیدن آن همه زیبایی عمارت "گوزل پری" برای من مثل خواب بود. حالا میدیدم که ثریا بانو نه چک زد و نه چانه، صاحب عمارت "گوزل پر" شده بود. ننه صنم نگاهش به چشمان متعجب من بود که به آرامی گفت:

«گوهر جان، ثریا بانو تکلیفی ندارد. من که از اول

گفتم، تا صدیقه خاتون هست کسی نمیتواند در عمارت پریناز خاتون زندگی کند. حالا که دل عزیزخان، برای باز کردن درهای این عمارت، نرم شده، با این اوصاف، همان بهتر که بسته باشد. این لقمه برای دهان ثریا بانو خیلی بزرگ است گوهر باجی».

«خوب، من که نمیگویم صدیقه خاتون آنجا نرود یا خدایی نکرده، تخم کینه پاشیده باشم؛ نه! ننه صنم، ثریا بانو آبستن است. عزیز خان که فهمید زنش آبستن است، قبول کرد در عمارت گوزل پری زندگی کند. تا هم صدیقه خاتون آرامش خیال داشته باشد و هم ثریا بانو زیر تیغ حرف این و آن نباشد. آدمیزاد است دیگر شیر خام خورده و هزار و یک حرف و حدیث دیگر... والله!»

بعد لبخندی زد و گفت:

«باید یک جشن بگیریم ننه صنم! از آن جشنهایی که هفت شبانهروز بزن و بکوب دارد».

ننه صنم صورتش مکدر شد و با لحنی اندوهناک گفت:

«آخر گوهر باجی برای بیوه زن چه نیازی به سور و

سات. الحمدالله عزیز خان آنقدر زیر پایش پاشیده که تا هفت پشتش کفایت میکند».

گوهر باجی اخمی کرد و گفت:

«ای وای، این چه حرفی است ننه صنم؟ چه بیوه زنی؟ به جان خودتان عروس دو ماه بود که شوهرش به دست یک اجنبی از خدا بیخبر گشته شد».

گوهر باجی حرفش را زد و رفت. بلند شدم. چادر و چاقچور کردم تا سراغ عزیز خان بروم. نمیتوانستم تحمل کنم تا شنبه بیاید که آیا عزیز خان را میبینم یا نه؟! «تنها میروی؟»

صدای ننه صنم بود.

«پس با که بروم ننه صنم؟! به اندازه‌ی کافی تهمت زدند که زن جوان عزیزخان حتماً سر و سری با این و آن دارد. عزیزخان اگر عزیزخان بود که اجازه نمیداد دهان خودی به این ترهات باز شود. صد رحمت به غریبه که اگر تهمت زد نعوذ بالله را پشت بندش فوت کرد».

منتظر نماندم که ننه صنم چه میگوید.

به یک چشم بر هم زدن سر کوچه رسیده بودم. حالا که تصمیم گرفته بودم تا با عزیز خان اختلاط کنم، کمی فقط کمی قلبم آرام شده بود. خودم را به دکان عزیز خان رساندم؛ اما قبل از آنکه داخل شوم؛ دیدم که عزیزخان و ثریابانو^۱ از دکان عطاری روبرو، مقداری گل گاوزبان و ختمی خریدند و بعد هم از بزاز^۲ی چند توپ پارچه اعلا کنار گذاشتند.

بدون هیچ کلامی همان جا دل شکسته به دیوار یک دکان تکیه دادم. عزیز خان در طول این ۲۸ سال زندگی فقط یکبار مرا برای خرید به دکان برده بود. فقط یک بار، آنهم به خاطر پیریناز خاتون که دلش، هوس شربت انجیر صحرایی کرده بود. از همان شربت‌هایی که با آب و شکر و گلاب و انجیر قاچ شده، درست میکردند.

سر به زیر انداخته بودم. انگار با خودم و اقبالم قهر کرده بودم. من از عزیز خان رنجیده بودم. فقط لحظه ای سرش چرخید. ابتدا فکر کرد که اشتباه میبیند؛ اما دوباره سر چرخاند. نمیدانم چه در گوش ثریابانو گفت که سرش را تکان داد و ریز ریز خندید.

وقتی رسید، سرم پایین افتاد. انگار میل صحبت و اختلاط در دلم خشکید. برای مدتی، سکوت برقرار شد. هر دو غرق در فکر به زمین نگاه میکردیم. عاقبت چیزی که روی دلم سنگینی میکرد را گفتم. میدانستم که حتی بر زبان آوردنش در خانواده های اصیل و اشرافی گناه بزرگی میبود و جرمش حتی برابر با مرگ! ولی زندگی من با مرگ برابر شده بود و دیگر نمیترسیدم از مرگی که عزیزخان ذره ذره با بیمهریهایش برای من درست کرده بود. بدون هیچ ترس و لرزی گفتم :

«طلاقم بده عزیزخان... من دیگر این زندگی را نمیخواهم. تو با ثریا بانو آنقدر خوشبختی که نه من و نه بچه ها، یادش نمیایند. اصلا صدیقه خاتون به جهنم عزیزخان! ۲۸ سال زنت بودم در سختی و آسانی کنارت. بدون امر و نهی تو، آب نخوردم. دستت درد نکند؛ این است مزد تمام این مدت زندگی خاتون... دادی به فنا! میفهمی عزیز

خان! نتیجهی یک عمر زندگی را دادی به فنا!» عزیزخان دستی به صورت برافروختهاش کشید و

چیزی نگفت. نگاهش به دور و برش بود و به پیچ
پیچ مردم.

تلخمیخندم و میگویم:

«تو به خاطر همین پچیچهای خاله زنی دست از
خاتون شستی. شده یکبار پیش خودت بگویی که
خاتون شرم داشت حتی...»

بیتوجه به نگاه نگراناش، دستش را میگیرم

و میگذارم روی شکم و به زمزمه میگویم:

«این نطفهی توست عزیزخان! دربارهی صدیقه
خاتون چه فکر کردی... وای بر تو که قاضی شدی و
حکم دادی. حکم یک طرفه یعنی؛ باخت دین و ایمان
عزیزخان! نمیدانم پیش خودت چه خیالات کردی
پسر عین الدولهی بزرگ..».

نگاهم به ماهیچه های کشیده و عضلات سخت
صورتش بود که بعد از این همه سال باز هم جذاب
بود. نگاهش در یک آن در چشمانم تهنشین شد.
سرش را به علامت تحسر تکان داد و گفت:
«الآن وقت این حرفهاست صدیقه خاتون. »
با خشم میگویم:

«پس کی وقتش هست عزیز خان... شنبه... پشت درهای بسته پنج دری؟! کی؟! کی عزیز خان بزرگ؟»
چند بار زیر لب "استغفرالله" کرد و گفت:
«تا ثریابانو را برسانم تو به خانه برو... زود برمیگردم».

تشر میزنم. هیچ زنی جرات گستاخی و بیپروایی با مردش را نداشت. ولی آن روز صدیقه خاتون هم بیپروا شده بود و هم گستاخ!
«ثریا بانو! زندگی عزیزخان شده ثریا بانو!»
پرهی چادرم را کشید و زیر لب غرید:
«صدیقه خاتون وقتی میگویم برو خانه... بگو چشم... ختم کلام!»

_باطعمواقعی

با رنجش و دلسردی گفتم:
«برو عزیزخان! دیگر نفسی برای صدیقه خاتون نمانده که منتظر آمدن تو باشد. دیگر زیر پتیت چراغگردسوز نمینشیند که خیالش از آمدن تو راحت شود. صدیقه خاتون وقت و بیوقت از خواب نمیرد، کابوس نمیبیند. اینها را گفتم چون تو

ندیدی. ندیدی عزیزخان این انتظار شیرین صدیقه خاتون را. حالا وقت رفتن است؛ برو... برو دنبال همین زن تازه به دوران رسیده که چنان برسر و کولت سوار است که صدیقه خاتون هیچ، هفت جد و آبادت را فراموش کردی».

نگاه کردم توی آن چشمان خشمگین و ادامه دادم:
«تمام این سالها من که کارهای نبودم؛ بودم عزیزخان؟!»!

با خشمی که میدانم به سختی تحملش کرده بود، لب زد:

«زبان دراز شدی خاتون! کاری نکن که زبان از حلقومت بکشم بیرون. نمیخواهم دست روی زن جماعت بلند کنم؛ اما تو نشان دادی درست مثل آن گور به گور پدرت مش یحیی هستی».

انگشتم را به علامت "هیس" بالا آوردم و به چشمان عزیزخان خیره شدم. آرامش قبل از توفان، حال غریب صدیقه خاتون بود. یک چشمش به آدمهای کوچه، بازار بود و دیگر چشمش میخ صورت من. بعد از لحظه ای سکوت و خاموشی گفت:

«میدانم هنوز دلت با من صاف نیست، حق داری
 صدیه خاتون. عزیزخان هم از این دنیای غدار،
 آنقدر درشتی دیده که دلش به این آسانی صاف
 نمیشود. صاف نمیشود این دل صاحب مرده، وقتی
 گفتند که عشق دوران کودکیات از فرنگ برگشته و
 تا سر این کوچه هم آمده... بگو با کدام آب صافش کنم
 صدیه خاتون»...

برای لحظاتی از گفتن باز ایستاد. حیرت سراپای
 وجودم را تکان داد. کدام عشق کودکی؟ چه
 عشقی؟ چه کشکی؟ حیرت زده میگویم:
 «عزیزخان حیف آن همه عمرم که به پای تو تلف
 شد. بماند در زندگی با تو چه کشیدم و دم نزدم.
 بماند چند تا زن روسی لوند، پایشان به بهار خوابت
 باز شد یا نشد. بماند که تا نیمه های شب یک چشمم
 به درب عمارت بود و دیگر چشمم به کلفتها که حال
 گیج عزیزخان را مبادا ببینند. توی دلم هی گفتم که؛
 آب در کوزه و تو تشنه لبان میگردی
 یار در خانه و تو گرد جهان میگردی....
 باز هم گفتم مرد است و پیر و پیغمبر گفته هر چند

زن حلالش! اما این را نگفته که اگر زن زیبا و جوانی در خانه داشته باشد چه؟! این را نگفته که زن زیبا و جوانش چه به ناز و نیاز! حالا آمدی از عشق صدیقه خاتون حرف میزنی؟ کدام عشق عزیزخان؟ تا چشمم به جمال دنیا روشن شد؛ تو را نشانم دادند و گفتند این مرد شوهرت هست. و تو شدی شوهرم ، شدی سایهی بالا سرم... حکایت صدیقه خاتون همین است. چیزی برای پنهان کاری ندارد عزیزخان! « نگاهم به ثریا بانو افتاد که یک چشمش به دکان زرگری بود و چشم دیگرش به عزیزخان. این زن زرنگ بود و میدانست چطور دل و عقل عزیز خان را به دست بیاورد. دیدم که کنار بزازِ چطور خودش را برای عزیزخان لوس میکند. تازه فهمیدم که حق با گوهر باجی است. هرچه ثریا بانو بخواهد همان است. بگوید بمیر، عزیزخان میمیرد. عزیزخان حرف میزد؛ اما من نمیشنیدم. حال من به یک گریه بند بود. می خواستم از زور حسادت، لبخند بزنم یا نیش بزنم. ولی حال هیچکدامشان را نداشتم. من برای عزیزخان تمام شده بودم.

بی انکه چیزی بگویم، راه خانه را در پیش گرفتم. حتی نشنیدم که عزیزخان چه گفت که در جوابش فقط نگاه کردم. به سر کوچه نرسیده با یک درشکه شاخ به شاخ شده و دراز به دراز روی زمین افتادم. چند نفر هم جمع شده بودند. به خونی که از زیر لباسم بیرون زده بود، هیچ التفات نکردم. فقط میخواستم به خانه برسم.

سکوت کرده بودم. تنم میلرزید. به چپ و راست نگاه میکردم که مبادا کسی حال نزار صدیقه خاتون را ببیند. صدای درشکهچی در سرم موج برمیداشت. بیتوجه به همه بلند شدم. با آن حال غریب نمیدانم چطور خودم را به داخل خانه انداختم.

باطعمواقعی

ننه صنم با اقدس خانم مشغول درست کردن شیرهی انگور بود. اقدس خانم چند مدتی بود که برای کمک دست ننه صنم به مطبخانه آمده بود. اهل نماز و روزه بود. زنی خوشرو با صدایی دلنشین. تا حال نزار مرا دید هراسان به طرفم دوید.

ننه صنم گیج و منگ خشکش زده بود. اقدس خانم

زیر بغلم را گرفت و روی تخت نشاند. دست برد و لیوان آب را با شیره انگور بهم زد و گذاشت کف دستم. نه اقدس خانم چیزی گفت و نه من نای حرف زدن داشتم.

ننه صنم ولی مثل اسپند روی آتش بود. دستش را شسته یا نشسته در آب حوض فرو برد و شتابان بیرون رفت. اقدس خانم مخده را درست کرد تا تکیه دهم. دهانم خشک شده بود. کمی از شربت را مزه مزه کردم. فایده نداشت. آمدم لیوان را زمین بگذارم که افتاد و هزار تکه شد.

اقدس خانم که حال خرابم را دید به آرامی گفت: «دندان روی جیگر بگذار صدیقه خاتون... درست میشود دخترم».

نفسم بند آمده بود. حرف توی گلویم گیر کرده بود و داشت خفهام میکرد:

«به عزیزخان گفتم طلاقم بدهد. دیگر نمیتوانم این بیعدالتیاش را تحمل کنم اقدس خانم... من ماندم که چرا کسی به ثریا بانو تهمت و افترا نبست؟! مگر از عزیزخان باردار نیست! مگر در بوق و کرنا نکرده

بودند که عزیزخان را چه به بچه؟ سر این رشته به کجا میرسد اقدس خانم؟! به کدام گناه ناکرده، آبرویم را حلوأحلوأ کرد و داد به دست این و آن! عزیزخان، زن گرفته به جهنم! زنش آبستن است، مبارکش باشد. ولی اقدس خانم «...»

نمیتوانم کلامم را تمام کنم.

اقدس خانم دستم را که مثل یک تکه یخ بود در دست گرمش گرفت.

«دود این آتیش را از چشم گوهر باجی ببین دخترم.

من نمیدانم این زن چه میخواهد از جانت!»!

چشمش به خونی میافتد که داشت قطرهقطره روی زمین می چکید.

«به جان بچه ت به کسی چیزی نگو! من حالم خوب است».

از دست یخ زدهام وحشت میکند:

« بگو ببینم چه شده دردت به جانم. نترس! بگوچه

بلایی سرت آمده صدیقه خاتون؟»!

سرم مثل وزنه‌ی سنگینی به پایین افتاد و ناگهان

بدون آنکه بخواهم، چانهام لرزید و اشک در چشمانم

جوشید.

اقدس خانم با دهان باز به من نگاه میکرد. با دست
چپ به سرش زد. به سوی من خم شد و گفت:
«نکند عزیزخان این بلا را سرت آورده است صدیقه
خاتون؟»!

همچنان ساکت بودم. کاسه سرم پر بود از آتش
حسادت! از خنده های ثریابانو و حمایت های
عاشقانه ی عزیز خان که یکی یکی در سرم زبانه
میکشید.

«بگو ببینم چه خاکی بر سرمان شده دختر! باید حکیم
بیاورم تا ببینم بچه ت سالم است یانه! خدا مرگم بدهد
که آخر آخرها، خوشی زده زیر دل عزیزخان و
نمیداند چه میکند؟! اصلا این مرد جماعت دور از
جان عزیز خان، عین سگ بو میکشند و عاشق
میشوند. آخر یکی نیست بگوید که الان وقت تجدید
فراش حضرتعالی بود. آن هم با دو تا پسر جوان که
بایستی برایشان آستین بالا بزنی...»
با خستگی و دلمردگی گفتم:

« اقدس خانم برایم عسل با کره بیاور... آبش کن تا

بخورم؛ باید از این وضع خلاص شوم». اقدس خانم دوباره با دست به سرش کوبید و خیره به من نگاه کرد. گفتم:

«حکیم نمیخواهم... همین عسل یا کره آب شده ، زهدانم را پاک میکند. نمیخواهم کسی با خبر شود. ناراحت نشویها... اینطور راحت هستم». بلندم میکند و تا گرمابه زیر بغلم را میگیرد. بیاحترامی عزیزخان به آقا جانم، هنوز هم در گوشتم تکرار میشود.

«به آقا جانم سید یحیی میگفتند. به اندازه‌ی کفایت، مال و منال داشت که محتاج کسی نباشد. مرد زحمت کش شریفی بود که در بازار حجره عتیقه داشت. محاسن یکدست سفید آقا جان با آن چشمان قهوهای تیره‌اش، آرامش خاصی داشت. مادرم فرحناز خاتون همیشه میگفت من عاشق همین آرامش سید یحیی شدم. میگفت وقتی سید یحیی را دیدم یک دل نه صد دل عاشقش شدم. حالا بماند که فرحناز خاتون برای وصال با سید یحیی چه ها کشید. فرحناز خاتون از یک خانوادگی اشرافی بزرگ بود. زنی زیبا و دلربا. شاید

اگر سجل ایرانی نداشت، میگفتند؛ روسی است.
چشمان آبی با صورتی استخوانی و ابروان باریک نه
چندان سیاه. وقتی میخندید دو طرف گونه هایش به
چال مینشست».

با صدای اقدس خانم بغض را فرو میدهم. تمام لباسم
را یکی یکی بیرون میآورد. به لباس زیر که میرسد
دستم روی دستش مینشیند:

«دستت درد نکند اقدس خانم. اگر لازم شد، صدایت
میکنم».

سفیدآب و صابون مراغه را کنار دستم میگذارد.
«چشمش کور و دندش نرم که این همه زیبایی را
ندید».

صدای اقدس خانم بود که نگاهش مثل خریدار یا
چیزی مثل آن بود. به آرامی گفت:
«ببخش خاتون جان این حرف بیاراده از دهانم خارج
شد. خدایی ناکرده نه چشمش شور است و نه دلم ...
میان حرفش آمده و گفتم:

«بشر است اقدس خانم! عزیز خان آدم خوبی است
ولی چشم و دلش را کور کردند.»

اقدس خانم طشت مسی بزرگ را پراز آب داغ کرد و کاسه مسی را هم داخلش انداخت و گفت: «دیگر کار از کار گذشته و راه بازگشتی نیست، به بچه هایت فکر کن».

با دست به اقدس خانم اشاره کردم که برود. وقتی توی طشت نشستم. اشکم بیصدا فرو ریخت. دلم برای بچه ی به دنیا نیامدهام سوخت و در سکوت عزاداری کردم. ضجه زدم. زیر دلم تیر میکشید. بلند شدم و چند کاسه آب روی سرم خالی کردم. چشمم به آینه بزرگ مسی میافتد که راست قامت بود. با وجود چند شکم زاییدن، هنوز زیبا بود. آقا جانم میگفت؛ صدیقه خاتون مرمر تراشیدهی خداست؛ زیبا و بینقص! او من لذت میبردم از تعریفهای آقا جانم و چرخ میزدم و طنّازی میکردم. فرحناز خاتون هم عشوه میآمد برای آقا جانم که به مادرش رفته است. صدیقه خاتون، غرق در گذشته بود که با صدای فراز و بهرنگ، لبخندی کنج لبش نشست. آینور هم مثل جت هراسان بلند شده و پله ها را دو تا یکی به سمت اتاقش طی کرد.

صدیقه‌خاتون آهسته رو به آماجی گفت:
 «آینور خوب بزرگ شده! بچه‌های این دور و زمانه
 هنوز هم حلال و حرام را نمیدانند».

آماجی از واکنش سریع آینور حیرت کرد. چون
 آینور اصلاً اهل حجب و شرم و حیا نبود. بارها پیش
 دوستان فراز با یک شال و یک شومیز نه چندان بلند
 نشسته بود و گاهی هم بدون شال کنارشان لم میداد.
 هرچند فراز بارها در اینباره با او بحثش میشد و
 آینور هم هیچ اعتقادی به این طرز تفکرش نداشت.
 صدیقه‌خاتون آهی کشید و گفت:

«یک لیوان شربت سکنجبین بیار دخترم... گلوم
 خشک شده».

آماجی نگاهش را از آینور گرفت و زیر لب به
 صدیقه‌خاتون چشم گفت. هنوز داخل آشپزخانه نشده
 بود که به‌رنگ و فراز هم پیدایشان شد. به‌رنگ سلام
 کرده یا نکرده، کنار صدیقه‌خاتون نشست و فراز هم
 آن طرف دیگر صدیقه‌خاتون را پر کرد.

آماجی از همان جا، به قامت بلند بالای به‌رنگ خیره

شد و گفت:

«مادر کی آمدی؟ الهی شکر که دل از غربت کندی.
بیچاره فرانک خانوم هی نذر داشت و نیاز... الحمدالله
که چشم و دلش روشن شد»!...

بهرنگ دست صدیقه خاتون را گرفت و بوسید. در
حالی که نگاهش به صدیقه خاتون بود و گوشش به
سمت آباجی، گفت:

«به خاطر دعای شماست که اینجام آباجی! اونجا هم
که بودم واقعا دلتنگ تکتکتون بودم. غربت جای
خالی خیلی از چیزها رو برای آدم پر رنگ میکند. من
که دلم اینجا بود و جسمم اونجا».

آباجی قربان صدقه اش رفت و با لبخند گفت:
«به والله هیچ فرقی با فرازم نداری. وقتی شنیدم که
دل از غربت کندی و آمدی؛ توی دلم هزاران بار
چراغانی شد».

آباجی سینی برنجی پایه بلند را با چند لیوان شربت
سکنجبین پر کرد و برگشت. بهرننگ سینی را از دست
آباجی گرفت و روی میز عسلی گذاشت و تشکر کرد.
صدیقه خاتون لیوان شربتش را کمی نوشید و رو به

آباجی که داشت دم گوش فراز پچیچ میکرد، گفت:
 «این دخترچرا پایین نمیآید؛ اینجا که غریبه
 نداریم».

آینور از همان بالای پله گفت:
 «خانجون ما اینجا غریبه نداریم. فقط این آقا پسر از
 فرنگ برگشتهی ما بیوفا بود. نه نامهای، نه زنگی!
 رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد. به قول آباجی
 تاختان تاختان رفت».

در حالی که شال بلند سفیدش را روی صورت
 مهتابیاش درست میکرد؛ ادامه داد:
 «البته اینا اصطلاحات آباجی خانم است که بنده از
 معنی کردنشون عاجزم».

بهرنگ نگاهش بالا آمد و در چشم گرم زیبای
 آینور نشست. هیچ فکر نمیکرد این دختر زیبای
 روبرو، همان دختر بچه ی ده یازده سالهی چند سال
 پیش است.

صدیقه خاتون دید که بهرنگ محو تماشای آینور
 است؛ لبخند زد و گفت:

«فکر کردی که آینور هنوز یه بچه ی ده یازده ساله

است نه!»!

بلافاصله سرش پایین افتاد و لبخند محجوبی زد و گفت:

«نه خاتونجان!»!

فراز با صدای زنگ گوشی از جا برخاست. قبل از

آنکه از پذیرایی بیرون برود رو به صدیقه خاتون

گفت:

«خانجون میخوام یه مدّتی پیش ما باشید. البتّه اگر

کاری ندارید و دلتنگ فرانک خانم نباشید».

وقتی این حرف را میزد، لبخندی هم چاشنی حرفش

بود. چون صدیقه خاتون یک جورایّ خاصی به

فرانک خانم وابسته بود. او هم مثل آباجی برایش

خیلی عزیز بود. آنقدر عزیز که حتّیّ اسم بچه هایش

را با فامیلی خودش وارد سجل کرد؛ چون وقتی

فرانک خانم به صدیقه خاتون پناه آورده بود،ّ اولین

خواهشش فقط همین بود. هر چند صدیقه خاتون

دلیلش را پرسیده بود و فرانک خانم هم در جوابش

فقط گفته بود که نیازی به ثروت سیّد علی ندارد. حتّیّ

در لفافه به خاتون گفته بود که فرنگیسّ بانو زن اول

سیّد علی چپ میرفت، راست میرفت، زخم زبان

میزد که این مال و منال متّ علق به بچه های اوست.
 خاتون هم آنقدر از فرانک خانم خوشش آمده بود که
 فقط در جوابش یکّ جمله گفته بود " بچه های تو از
 امروز به بعد مثل نوه های من هستند".

بهرنگ هم از نوع لحن فراز لبخندی زد و گفت:
 «جایی میری؟ میخوای برسونمت».

«استاد فروتن دم در خونه است. برم زودی
 برمیگردم».

صورت برنزه‌ی بهرننگ را سایهیّ تعجب پوشاند و
 گفت:

«میشناسمش؟»!

آینور بلافاصله گفت:

«نه این استاد ادبیات منه و با داداش فراز هم دوست
 و همکار هست».

آینور از حالت چشمان بهرننگ خندهاش گرفت و
 گفت:

«آقا بهرننگ مگه قراره همه رو بشناسید آخه! جوری
 پرسیدید که انگار صد ساله این طفلک رو
 میشناسید».

آباجی با تشر گفت:

«وای خدا مرگم بده. این چه طرز صحبت کردن با بزرگتر از خودت هست آینور!»

صدیقه خاتون خندید و گفت:

«ولش کن دخترم بذار راحت باشند. منم میخوام برم بالا کمی استراحت کنم، امروز حسابی خسته شدم». آباجی زیر بغل صدیقه خاتون را گرفت. آینور قبل از آنکه صدیقه خاتون بالا برود، گفت:

«خانجون شب میام پیشت که باقی حکایت اون قفل بیزبونتون رو بشنوم».

آباجی چیزی زیر گوش صدیقه خاتون زمزمه کرد که لبخندی پهن و گشاد صورت پرچین و شکنش را پوشاند.

بهرنگ که تمام مدت سرش پایین بود، به آنی سرش را بالا آورد و گفت:

« مثل اون روزها هنوزم پررو و سرتقی!»

همیشه این جور بود. وقتی کسی نبود، سکوت میکرد و حرف نمیزد. نگاه قشنگش را درچشمان مخمور بهرنگ نشانده. بهرنگ عکسی از جیبش در آورد و به

طرفش گرفت:

«میشناسیش؟»

آینور به عکس توی دست بهرنگ خیره شد و به

آرامی گفت:

«این که منم پیش تو چکار میکنه؟»

در ظاهر سکوت پیشه کرد. ولی عکس را روی قلبش

گذاشت و گفت:

«همیشه جاش اینجا بوده».

آینور، متعجب نگاهش میکند. یاد روزی افتاد که

آرمان در حالت خواب و بیداری گفته بود:

«میدونی چرا اینجا باطری میذارند آینور؟!»

آینور هم در آن حالت سکر آور هیچ پاسخی برای

سوال آرمان نداشت.

آینور انگار اولین بار بود که حرفهای تازه از این

مرد روبرو میشنید. بهرنگ حرف میزد و آینور

فقط گوش میکرد. سر آخر بی هیچ حرفی بلند شد و

به سرعت از پله ها بالا رفت. ترسی عجیب از این

خاطرات فراموش شده در وجودش نشستاده بود.

از روزی که فروتن آمد دم درب خانه و با فراز حرف

زد، فراز توی فکر بود. طوری که چند بار آینور و صدیقه خاتون او را سوال پیچ کردند؛ نه تنها جوابی نگرفتند، بلکه موجب شد که آینور به حالت قهر بلند شود و صدیقه خاتون هم بگوید که نامحرم شدیم. آماجی میدانست که این قضیه مربوط به آینور است. این چند روزی هم که صدیقه خاتون آنجا بود، آماجی، فراز را قسم داد که لام تا کام چیزی به صدیقه خاتون نگوید. صدیقه خاتون هم دیگر اصلا به روی خودش نیاورد که این موش و گربه بازیها، از کجا آب میخورد.

آینور قبل از اینکه به دانشگاه برود رو به فراز که پشت میز غذا خوری داشت، با پشت قاشق به میز ضربه میزد، گفت:

«راستی اون روز فروتن واسه چی اومده بود؟»

فراز سرش را به طرف آینور چرخاند:

«هیچی کار شخصی داشت. چند بار باید بگم».

بعد از روی صندلی بلند شد:

«یادت باشه که به پر و پای فروتن نیچی... اون آدمی

نیست که تو بخوای سربه سرش بذاری و بعد هم به

ریش نداشتهاش بخندی!»!

آینور چند قدم پیش آمد و چشم در چشمش دوخت:

«تو دربارهی من چی فکر میکنی؟ اگه اومده گلگی من رو بکنه خب مستقیم به خود من میگفت. دیگه چه لزومی داشت بیاد دم در. اصلا تو که با این آدم چندان هم صمیمی نیستی. نمیدونم چی شده که در این مدت یه فروتن میگی و ده تا فروتن از دهانت بیرون میاد.»

فراز نگاهش به آینور بود و فکرش پیحرفهایی که زد.

آینور دستی روی مانتوی کاربنی تنگ و کوتاهش کشید و گفت:

«خدا امروز مون رو بخیر کنه آقا فراز... اگه عاشق شدی بگو... آینور که نمرده! اصلا خودش برات آستین بالا میزنه».

بعد مشتی به بازوی فراز زد و خندید:

«میدونستی السا عاشقت شده... دو سال هست که دوستت داره»..

دست گرمابخش فراز، روی صورتش نشست:

«همین السا دوستت رو میگی؟! من فکر میکردم بهادری رو دوست داره... چند دفعه دفتر اومده بود و سراغش رو میگرفت».

«از بس خنگی... اومده تورو ببینه که بهادری رو بهونه کرده. این دختر رو من میشناسم. مغرور و غده! منم تازه یه مدتی هست که فهمیدم».

فراز صورت آینور را خط به خط بالا و پایین کرد. چشمان تیلهای کشیده‌اش را که با خط چشمی بلند، زیباترش کرده بود، با ابروهای پهن روشن شده، تناقض عجیبی داشت و چشمانی که حالا کاربنی بود. به آرامی گفت:

«آینور من نمیگم که خوش پوش نباش. فقط وقتی سرکلاس فروتن میری؛ کمی رعایت کن. به هر حال اون از پوشش تو اگه هم نقد کرده و خرده گرفته به خاطر وجود خودت هست».

آینور بی اختیار، قسمتی از موهای لختش را که روی چشمش سایه انداخته بود، کنار زد:

«خب... مشکل من هم اینه... نگاه نکنه برادر من. چشاش رو درویش کنه. اصلا مگه من خواهر یا

خدایی نکرده زن نداشتهم که اینطور رگ غیرتش
باد میکنه»...

لپش را از داخل گاز گرفت و زل زد به چشمان فراز
که انگار کمی مکدر بود، وقتی گفت:

«خدا لعنتش کنه! همونقدر که باسواده، مرموز و
پیچیده هم هست. این جور آدم‌ها رو که همیشه داخل
آدم حسابشون کرد. طوری حرف میزنه که انگار ما
عقل و شعور نداریم ولی اینا دارن....والله!»
با سرانگشتانش موهای مزاحم را گرفت و پشت گوش
فرستاد:

« اصلا من همینم... تو که میدونی... بعد هم، اون
همه دانشجو... چرا گیر داده به اینور؟! »
کولهایش را روی شانهایش انداخت. فراز کمی خودش
را کنار کشید. قبل از آنکه بیرون برود، دستش را
گرفت:

«قول بده امروز سربه سر فروتن نمیذاری
اینور... بعد هم امروز آباچی رفته کمک دست فرانک
خانم. عصری میام دنبالت که اونجا شام دعوتیم».
پوزخندی زد و گفت:

«فرانک خانم هم با این نذر و نیاز هاش... آخه یکی نیست بگه تو که دیسک کمر داری و به زور بالا و پایین میشی، کسی اجبارت کرده آخه؟! خدا هم والله که راضی نیست..»

فراز دستی روی صورتش کشید:

«خدا بهت رحم کنه آینور... تو به فرانک خانم و افکارش چه کار داری؟ برو، برو خجالت بکش. دیگه داری اون روی سگ من رو بالا میاری». خندهی آینور توی فضا پیچید.

چهرهی یخ بستهی فراز با آن لبخندش از هم باز شد و بی آنکه چیزی بگوید، به دور شدنش خیره شد. به ساعتش نگاه کرد. در حالی که از خانه بیرون میرفت با صدای بلندی گفت:

«خدا کنه سر وقت به کلاسش برسم. ماشینم بنزین تموم کرده، امروز با ماشین تو میرم..» منتظر پاسخی نماند. سوئیچ ماشین را از آویز طلایی آینهی دم درب ورودی برداشت. از اینکه میدید؛ برایش ال و بل نیاورده بود، تعجب کرد. از آینهی ماشین نگاهی به صورتش انداخت. لبخندی

محو بر لبش نشست. دستش به طرف ضبط صوت ماشین پیش رفت و صدای موسیقی را تا آخر بالا برد. توجهی به نگاه های شاکی راننده ها و حتی عابرین پیاده رو هم نداشت.

ده دقیقه به هشت بود. با این وجود فروتن همیشه ده دقیقه زودتر در کلاس حاضر میشد. کسی هم نه تنها اعتراضی نداشت، بلکه خودشان را هم با تایم آمد و شد فروتن تنظیم کرده بودند. کنار در کلاس ایستاد و نفسی تازه کرد. صدای فروتن در گوشش پیچید:

«اگر هست ازین چرخ را آگهی
همانا که گشته‌ست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست
ز چرخ برین بگذری، راه نیست
بدین رفتن اکنون ببايد گریست
ندانم که کارش به فرجام چیست
برستم چنین گفت کاوسکی
که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهدش گردان سپهر

نباید فکندن بدین خاک مهر»...

غرق شنیدن صدای فروتن بود که درب کلاس به ضرب باز شد. یک دستش روی قلبش بود و دیگر دستش روی سرش! هینی کشید و بی آنکه به طرف مقابلش نگاه کند خشمزده گفت:

«آشغال در طویله که نیست؟»!

با دیدن چهرهی برافروختهی فروتن کمی این پا و آن پا کرد. نمیخواست امروز را با این مرد مغرور و متکبر سر و کله بزند که سر آخر تمام کاسه و کوزه ها سرش بشکند. حتی قبل از آمدن چند بار "و ان یکاد" خوانده و مثل آباجی، به چپ و راست فوت کرده بود.

نگاه غضب آلود فروتن را که دید هرچه در ذهنش رشته بود؛ پنبه شد و خورهی پشیمانی به جانش افتاد.

دستهای یخ زده اش مشت شد و سرش پایین افتاد. السا از روی صندلیاش که نزدیک به درب کلاس بود، بلند شده و به طرفش آمد:

«چه خوب که امروز سر وقت اومدی»...

در حقیقت السا میخواست به فروتن بگوید که آینور سر وقت و به موقع ، سر کلاس حاضر شده است و این برای اولین بار، میتوانست یک نقطه عطف در کارنامه درسی آینور به ویژه در درس ادبیات باشد. آینور به صورت این مرد جذاب خیره شد. محوش شد. دست خودش نبود ، انگار این بت واقعا برایش قابل پرستش شده بود. چقدر دلش میخواست با او به نوعی ارتباط عاطفی داشته باشد. در حقیقت میخواست ببیند که او در دنیای عاطفی چگونه آدمی است؟! از فکرش لبخندی بر صورتش نشست و زود هم خشکید.

با خونسردی گفت:

«استاد اجازه میدید»...

بدون آنکه منتظر بماند، درست از کنارش رد شد. برای چند ثانیه برگشت و به فروتن که سرش پایین بود؛ خیره شد. هنوز روی صندلی ننشسته بود که رو به فروتن گفت:

«استاد اصلاً "فلسفه‌ی داستان این پدر و پسر رو من نمیفهمم!»

السا پرهی مانتویش را کشید و گفت:

«جون من خرابش نکن. امروز سر وقت اومدی و بذار درسش رو بگه و بریم».

فروتن نیم نگاهی به آینور انداخت. نه چیزی گفت و نه به گستاخی دختر پاسخ داد.

«باز هم که داری یک بامبول دیگه سوار میکنی! نکنه به سرت زده که این ترم هم بمونی. این نیش و کنایه ها، توهین به شخصیت هردوی شماست. تو را خدا بس کن آینور»...

لبخندی دور لبهایش را چین انداخت و زمزمه وار گفت:

«نه اصلاً "بحث"، بحث رستم و سهراب نیست. با راست و ریس کردن این کلمات و ترفندها، خدا میدونه که بحث رو به کجاها نکشونه. جای شکرش داره که هنوز بحث رو به رستم و سهرابه‌ای توی جبهه نکشونده، نمیدونم کی میفهمه که دنیا فرق کرده و دیگه کسی در پی ریختن خون ناحق نیست؟»

السا، نگاهی به ساعتش انداخت و حرفش را برید:

«بس کن دختر... فروتن هم آدمه! نمیخواهی که زیر سنگینی حرفای بد و بیراه خودت، خرد شی هان! آآه

جان به لبش رسوندی. فکر کن که چرا این بحثها باید ادامه داشته باشه اصلاً!»!

بعد با عصبانیت کیفش را از روی صندلی کناری برداشت و از کلاس بیرون رفت. ته دلش چند بار به خودش بد و بیراه گفت. سرش را به لبهی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

چند ثانیه‌ای در خاموشی سپری شد. وقتی سرش را بالا آورد، با دیدن فروتن که بالای سرش ایستاده بود، خشکش زد. حس کرد که بند دلش پاره شده. بی آنکه چیزی بگوید یا حرفی بزند به سرعت بلند شد.

فروتن سدّ راهش شد و به آرامی گفت:

«ورقه‌ی روی میز رو ندیدی؟!»

آینور به ورقه روی میز نگاه کرد و گفت:

«خب چکارش کنم استاد؟!»!

«بنویس... سوالات هفته پیش هست...»

آینور، مات و حیران به صورت استخوانی؛ اما خوش

ترکیب فروتن خیره شد و گفت:

«فصل جدید رو مطالعه نکردم...»

فروتن، چشم در چشمش دوخت و با ملایمت پرسید:
 «شما مشکلی دارید خانم صلابت؟ خدایی نکرده
 اگه...»

آرام لحظه ای از لحن کلام فروتن بهم ریخت و گفت:
 «من چه مشکلی میتونم داشته باشم استاد، ولی
 انگار شما دارید...».

فروتن قبل از آنکه دختر ادامه دهد، گفت:
 «شورش رو درآوردید خانم صلابت... یک کلمه
 نمیشود با شما حرف زد. همیشه رشتگی سخن رو
 به جاهای باریک کشوندید که نباید کشیده بشه... من
 نمیدونم چرا این دوتا کتاب برای شما شده یه معضل
 لاینحل... اصلاً" چرا واحدت رو با من برمیداری خانم
 ...من خسته شدم از این ادا و اطوار بچگانه‌ی
 شما...».

«معضل لاینحل؟!چی دارید پیش خودتون میگید
 استاد...دارید توی چشمام نگاه میکنید و میگید من
 مشکل دارم. اگه میدونید لطفا دریغ نکنید، بگید همه
 بدونند آینور صلابت چه مشکلی داره که خودش هم
 خبر نداره...»

فروتن آهی کشید و گفت:

«میخواهی چکار کنی با این جبهه گیریهات خانم صلابت؟! اینقدر هم با آبروی خودتون و من بازی نکنید. خوب دانشجو حق داره، سوال کنه؟! تازه به این هم نباید بسنده کنه؛ مگه امثال شما، دکتر امجد رو با یک تلنگر کوچک از پای درنیاوردند. بازنشستگی زودرس نمیتونه، دلیلی برای این اذیت آزارها باشه؟ حالا هم انگار نوبت منه! نه، اشتباه نکنید اگه جسمم هم بخواد کوتاه بیاد این روح آدمی کوتاه نمیاد. میپرسید؛ چرا؟! به قول شما، روح آدمهای بینسل و تباری مثل فروتن که درد کشیده، تحقیر شده، خودش میتونه، یک معدن باروت باشه. حالا بماند که کی و کجا منفجر بشه خدا میدونه!»!

نگاهش توی کلاس میچرخد و میچرخد و میچرخد، دوباره روی صورت متعجب آینور مینشیند:

«اصلاً دانشجو حق داره تا میتونه فحش و ریچار بار امثال ما بکنه؛ اما، اینجا این سوال پیش میاد که اگه یه روز شرط احتیاط به جا نیارید چی میشه؟ همه چیز آیا به خواست دانشجو تغییر میکنه؟ مسأله

از سر گذروندن خشم دانشجو نیست؛ مسأله ریشه دارتر از چیزیه که حتی فکرش رو بکنید».

فروتن، بی هیچ کم و کاستی حرفهایش را بر زبان راند. چشمانش از شدت ناراحتی برق میزد. خشمزده به صورت آینور که به سفیدی گچ شده بود، زل زد. مثل کسی که چیزی توی گلویش گیر کرده باشد، به سختی ادامه داد:

«خیلی خب، این هم یک شیوهی انتقام گیری از استاد هست. ولی قبل از هرگونه انتقامی»...

آینور میان حرفش آمد. در آن لحظه چنان میانگاشت که باید حرف دلش را بزند. دلش آشوب بود و ترسش بیشتر. چشمان تیلهای رنگش را در نگاه فروتن آویخت و بریده و منقطع گفت:

«من ... من»...

خون به چهره‌اش دوید. میخواست حرف دلش را بگوید که غرور مثل لوله‌ی تپانچه به مغزش چسبید. فروتن با صدای نیمه جانی گفت:

«خب چی؟»

آینور خودش را در مردمک چشمان کشیده و

خوشرنگ فروتن دید. برای اولین بار اینگونه خواستنی به صورت یک مرد زل زده بود. به آرواره و لبهای بهم فشردهایش! احساس گرما کلافهایش کرد. وقتی به این مرد نزدیک بود، دمای بدنش بالا میرفت. در یک حرکت آنی کولهایش را برداشت و به سرعت از کلاس بیرون رفت. نفسش تنگ شده و ضربان قلبش به شماره افتاده بود. شتابان به طرف اتومبیل آلبالویی رنگ فراز رفت. با دو دست فرمان ماشین را گرفت و فشرد. آنقدر فشرد که دست هایش به عرق نشست. باران نمناک میبارید. شیشهی ماشین را پایین کشید و ریههایش را از شرجی هوا پر کرد. هوووم عمیقی از سینههای بیرون فرستاد. با هر دم و بازدمی احساس آرامش میکرد!

به فروتن فکر کرد که چطور سکهی یک پولش کرد. تمام حواسش به حرفهای فروتن بود. آن چنان در خودش فرو رفته بود که سرعت ماشینها و رفت و آمد دانشجوها را هم نمیدید. سرپایش مثل یک تکه یخ، سرد بود. آنچه میان او و فروتن رخ داده بود،

آزارش میداد. در آن لحظه فکرش به طرف آرمان رفت که میتواند آرامش کند. ولی با یادآوری کابوسی که با او از سر گذرانده بود، سرش را به علامت "نه" تکان داد.

دستش، از فرمان ماشین جدا شد. احساس میکرد که دیگر هیچوقت فروتن را نخواهد دید. مسئله‌ی غرورش شباهتی به باخت نداشت. انگار، چیزی در درونش خالی شده باشد و برای پر کردن آن، دست به هر ناشیگری میزد. همیشه اینطور بود. به فروتن که میرسید قوه‌ی منطق و استدلالش را از دست میداد. شرم زده صورتش را با کف دستش پوشاند. خسته و وامانده آهی کشید. به آینه ماشین خیره شد. دقایقی را در همان حال و هوا به سر آورد. چشمانش مثل دانه های کشیده‌ی زیتون دم به دم آب میانداخت. فروتن را دید که به طرف اتومبیل نقرهای رنگش می رود. لبخند تلخی زد و به این بت غرور خیره شد. به زلفان سیاه و استخوانهای برجسته و صورت سبزه اش که پریده رنگ و محزون بود. برای لحظه ای خشم احاطه‌اش کرد. خشمی مهار ناپذیر چهار ستون

تنش را محصور خودش کرد.
 ابروانش در هم فرو رفت وبا صدای عاریهای زمزمه
 کرد:
 «اگه بهش آسیب بزنم...اگه»...
 بیاختیار، لاستیک اتومبیل به طرفش کشیده شد. به
 ناگاه، فروتن به کف زمین چسبید. خون سر و
 صورتش را پوشاند. هیاهویی به هوا بلند شد و
 اطراف شلوغ شد. چشمش به سایه‌های که دراز به
 دراز افتاده بود، دوخته شد. بی آنکه کلامی از زبانش
 بیرون بیاید، در ماشین را باز کرد و روی زمین ولو
 شد.

صدایی درگوشش نشست:
 «خدای من...خدای من توچکار کردی دختر»...
 میخواست گریه کند، نتوانست به هیچ وجه نتوانست
 گریه کند. سرش را با دو کف دستش گرفت. چند
 قطره خون از بینیش چکید.
 دانشجوها از پشت پنجره کلاس سرک میکشیدند:
 _باید اخراج شه...
 _لعنتی بی همه چیز...

دیگری می‌غرید:

_شورش را در آورده

_دکتر روانی...

_وای به حالش ...

_معلوم نیست چی زده؟

_و...

السا، خودش را توی جمعیت انداخت و چون باد

آینور را از توی جمعیت بیرون کشید. صدای

لرزانش توی گوشش نشست:

«من چکار کردم ... من...»

السا، با صدایی از خشم که خفهاش میکرد، زیر

بغلش را گرفت و گفت:

«چیزی نشده ، فقط کمی سرش زخم برداشته، خدا را

شکر که به خیر گذشت».

السا با بغض ادامه داد:

«حالا بهتر شدی! فکر نمی‌کنی که این بار بدجوری

خراب کردی آینور! اگه میکشتیش چی؟»!

آینور با حالت جنون آمیزی دست السا را کشید:

«باید ببینمش ... باید»

بدنش میلرزید. از هول جان خودش را توی بغل السا انداخت. صورتش غرق خون بود. السا با دستپاچگی در بغلش گرفت. بدن سردش او را به وحشت انداخت. بعد مثل آن که تازه یادش آمده که چه اتفاقی افتاده، فریاد زد:

«کمک...کمک...»

داشت فریاد میزد که دستی، بدن بیجان آینور را از زمین بلند کرد. آینور به دستی که دورش حلقه شده بود، چنگ زد.

قطره های خون رد انداخته بود روی پیراهن یاسمنی آرمان... نفسهای ناموزون و حرکت ناآرام سینه ی آینور، حس تلخی را در رگهایش به جریان انداخت. بیمارستان مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد، بود. صدای نگران آرمان در راهروی بیمارستان پیچید: «کسی توی این خراب شده نیست... نمیبینید که داره تلف میشه...»

سرمای تن آینور، واقعا نگران کننده بود. پرستاری خودش را به آرمان رساند و با تشر گفت: «چه خبرتونه آقا... بیمارستان رو گذاشتید

روسرتون...انگار نه انگار که اینجا مریض خوابیده!»!

بعد نگاهی به آینور انداخت و گفت:

«ببرید اتاق ۱۰۸ تا دکتر بیاد...مراعات حال بقیه رو هم بکنید».

نفس نفس میزد. آینور را به کمک السا روی تخت گذاشت و پتو را تا بالای گردنش کشید. یک چشمش به درب اتاق بود و یک چشمش به آینور.

حال عجیبی را داشت تجربه میکرد. آینور را فقط

هشت ماه میشناخت. به اجبار پدرش از تهران به

اینجا آمد تا به قول حاج مطیب هوای تمیز و پاک،

آدمش کند. آرمان هر چند بچه ی حرف گوش کنی

نبود؛ ولی این بار به حرف حاج مطیب گوش کرد.

اولین روز ورود به دانشگاه را هیچوقت فراموش

نکرد. خواست سر به سر این دختر که به تنهایی

روی صندلی نشسته بود، بگذارد. ومدن با تنهایی خیلی سخته»!

توی فکرش هزار تا حرف بی پاسخ نسبت به این

دختر چرخید؛ اما در نهایت دختر، دست او را گرفت

و فقط یک جمله گفت:

«تنهایی خلاء آدما رو زود پر میکنه»...
و فقط خدا میداند وقتی این حرف را زد، آرمان چه
حالی پیدا کرد. چقدر احتیاج داشت تا یکی به او
بگوید؛ لازم نیست، لازم نیست از چیزی بترسد. لازم
نیست کسی نصیحتش کند، لازم نیست که دلش را
خالی کنند. در آن لحظه آینور تمام این حرفها را به
آرمان گفته بود.

اولین بار بود که یک غریبه اینقدر تا این حد عمیق،
حسی آشنا به ذهنش تلقین میکرد. قسم خورد، دل به
دل این دختر زیبا بدهد و زندگی غمگینش را از نو
بسازد.

نگاهش به پنجره خورد. آن روز هم باران
میبارید. گهگاهی هم دانه های درشتش به شیشه‌ی
پنجره میخورد.

با صدای السا از آن خلسه بیرون آمد:
«بهتره شما برید. نمیخوام اقا فراز شما رو ببینه».
آرمان چیزی نگفت. چون سر آن مهمانی شبانه،
هنوز با او سر سنگین بود. نگاهی به آینور انداخت
و به آرامی گفت:

«به هوش که اومد بهم زنگ بزن! یادت نره که بهم زنگ بزنی...»

اینور تا خود صبح، مثل یک مرده‌ی بیجان، روی تخت افتاده و ذره‌ذره جان به سر میشد. وقتی به هوش آمد، السا به آرامی گفت:

«خدا رو شکر دختر! باید قربونی بدیم، از اینجا که بیرون اومدیم؛ یکراست میریم امامزاده! نگران فروتن هم نباش، حالش خوب خوبه... خدا اون رو بیشتر از تو دوست داشته.»
با ملایمت ادامه داد:

«تازه دکترش گفت که اگه تصادف نمی‌کرد، هیچ وقت از ترکش توی سرش باخبر نمیشدند. خود فروتن هم از این ترکش تعجب کرده بوده... انگار خدا بازی عجیبی با شما دو تا آغاز کرده اینور!»
به حرفهای السا توجهی نداشت. به زور خودش را روی تخت جابه جا کرد. خشم زده نالید:
«من آدم رذیلم، آدم رذلی که حتی نمیتونه احساسش رو کنترل کنه! این مقابله به مثل کردن، شد دست شکسته... دست شکسته رو هم کهنمیشه دور

انداخت السا».

السا با ملایمت گفت:

«مقابله به مثل، دیگه چه صیغهای هست آینور؟! این اصطلاحاتت داره دیونم میکنه»...

از روی تخت بلند شد تا به اتاقی که فروتن بستری بود، برود. السا، با زور او را روی تخت نشاند:

«کجا؟»

دلش میخواست گریه کند با بغض گفت:

«باید ببینمش السا... باید با چشم خودم ببینم که حالش خوبه! اگه خدایی نکرده مرتکب جنایت میشدم چی؟! اصلا "من چرا اینطور شدم؟ نکنه، تسخیر شدم السا!»!

السا در آغوشش گرفت و گفت:

«تو رو خدا این چرندیات رو بس کن آینور... تسخیر مسخیر دیگه چیه؟! تو هم با این خرافات دختر...»

«اگه فروتن خوب نشه چی!»!

در این لحظه فراز، در آستانهی در نمایان شد. هرچه سعی کرد که لحنش آرام باشد، نتوانست. صدایش پر

از خشم بود:

«بالاخره کارخودت رو کردی، آفرین! آفرین به حماقتت! وقتی شنیدم باورم نشد که خواهر من، دست به چنین حماقتی زده. خوب چرا لفتش دادی؟! چرا نکشتیش؟!»!

صدایش کمی اوج گرفت. آشکارا جا خورد از صدای بلند فراز! ولی به روی خودش نیاورد:

«دخترهی احمق... همه ی مارا نگران کردی... آباجی چیزی نمیدونه... نمیخوام هم چیزی بدونه... یه طورایی راست و ریست کردم که نگران نباشه... از اینجا که مرخص شدی یگراست میریم خونه ی فرانک... خاتون هم انگار امروز حالش بد بوده و بهرنگ بهش سرم وصل کرده...»

آینور، برقاسا دستش را درگردن فراز انداخت و پیشانیاش را چند بار محکم بوسید و گفت:

«ببخش فراز! این واکنش آنی بود. اصلا قرار نبود چنین اتفاقی بیفته...»

با دیدن فروتن که در آستانهی درب اتاق ایستاده بود، حرفش نیمه تمام ماند. با دیدن این مرد انگار تمام

دلواپسیهایش آب شد و جای آن یک عذاب وجدان نشست. چشمانش را از فروتن دزدید و به گوشهای زل زد.

السا هم با دیدن فروتن به اجبار لبخندی زد و گفت: «استاد هم حالش خوبه... حالا باورت شد... خدا رو شکر که بخیر گذشت»...

فراز دستی روی موهای سیاهش که با لاقیدی مرتب شده بود، کشید و گفت:

«دکتر ابهر برای هفتهی بعد وقت جراحی داده اهورا»...

آینور سرش پایین افتاد و چیزی نگفت. السا هم کلا حواسش به فراز بود. به عشقی که در قلبش ریشه زده و در چشمانش کاملاً به بار نشسته بود. فروتن لبخندی زد و گفت:

«خدا رو شکر که جای این رفیق هم پیداش شد». منظور فروتن از "رفیق" همان برادهی ریز ترکش بود که لبخند بر لب هر دو آورد. فراز میدانست که فروتن ده سالی در سوریه بوده. از آن مدافعان حرمی که بینام و نشان خدمت میکردند. این براده هم یادگار

آن سالیان بود. حتی میدانست که فروتن نه تنها دکترای زبان و ادبیات فارسی دارد؛ بلکه فارغ التحصیل دکترای فیزیک هستهای از دانشگاه هامبورگ هم بوده. فقط به خاطر دل خودش مدتی را به ادبیات روی آورده تا به اصطلاح با آن به آرامش برسد.

السا به آرامی گفت:

«استاد شما باید مراقب خودتون باشید. راستش اینور برخلاف ظاهر خشک و بدعنقش، خیلی مهربون و دلسوزم هست. آزارش به یه مورچه هم نرسیده؛ ولی این اواخر، یه خرده بدعنق و کم حوصله شده. بعضی وقتها هم خودم خواستم که پوستش رو قلفتی بکنم...»

اینور به لبخندی که با حرفهای السا، بر کنج لب فروتن نشست، دلش آرام گرفت. بیتوجه به آدمهای اطرافش بلند شد و به طرف پنجره رفت. آهی عمیق کشید و به بیرون خیره شد. هوا گاه، بارانی بود و گاه آفتابی. چمنهای یک دست روشن محوطه، زیر درخشش خیره کنندهی آفتاب و باران براق شده بودند.

«میخواهی صبرم رو محک بزنی، خوب بزنی!»
صدای فروتن بود. برگشت و چشم درچشمش شد. نه
السا بود و نه فراز... چهار ستون تنش لرزید. اختیار
دست و پایش را نداشت. هر بار به این مرد نگاه
کرده بود، حسی شیرین بر سر دلش نشسته بود.
بفهمی، نفهمی چهرهی سبزه و جذاب فروتن به
بیماری که بخواهد یک هفته بعد جراحی شود،
نداشت. اصلاً "این چند ساعت استراحت، خلق و
خویش را تغییر داده بود.

مانتوی زرشکی رنگی را که السا روی تخت گذاشته
بود؛ برداشت. لباس صورتی بیمارستان را از تنش
درآورد؛ آن هم در مقابل نگاه فروتن که حالا نقش
زمین بود.

در حالی که چهرهاش جان گرفته بود، با ته مویی از
شادی گفت:

«من نمیتونم شما رو محک بزنم. شما هر لحظه یه
جور دیگهای هستین استاد».

فروتن دستی روی پیشانی باندپیچی کردهاش کشید و
به آرامی گفت:

«شیطان همیشه از آدما جلوتر هست. عنان کسی رو که ابلیس مهارش میکنه، حتما براش مهم بوده که کجا بیره و از کجا سر در بیاره»...

از اینکه میدید فروتن حالش خوب است. حالش خوب بود و دلش آرامش عجیبی گرفت. مقابلش ایستاد. با تماشای آن چشمان نجیب و زیبا، غم عالم در دلش نشست:

«اینجا رو بد اشتباه کردم. بدجوری بد اومد... بس که اون شیطانیه مثل خودم بود... بس که بلد نبودم دلبری کنم... بس که مثل یه دختر احمق گیر دادم به تو! خیال خوشم میگفت این آدم نمیداره کابوس ببینی آینور! این آدم میتونه آرومت کنه... میتونه...»

آینور پرده‌ی شرم را کنار گذاشت. آن یک قدم فاصله را برداشت.

هرم نفس فروتن مثل نسیم دل انگیزی، تپش قلبش را به شماره انداخت.

فروتن، شرم زده گفت:

«من متوجه منظورتون نمیشم خانم صلابت».

آینور سرش را کمی خم کرد و لبخند شیرینی زد.

شیطنت عجیبی در چشمانش موج میزد:

«راستی مردایی مثل شما با یه زن زیبا چطور رفتار میکنند. اصلاً» اونا دل دارن! آگه سراغش رو داشتی، حتما بهم معرفیش کن استاد اهورای فروتن.»

فروتن گیج و سر در گم از حرفهای دو پهلوی آینور، چند قدم عقب برداشت؛ لبخند زیبای آینور یک جورهایی دل فروتن را لرزاند:

«آدمها رو همیشه از روی ظاهرشون قضاوت کرد استاد! این اتفاق به هیچ وجه خواستهی قلبم نبود.»

منم توی یه وضعیت خاص دیگهای بودم. اصلاً انگار به قول شما عنان فکرم به دست شیطان بود و جبر و اختیار هم دست اون»...

غرق صحبت با فروتن بود که نگاهش افتاد به یک دختر چادری سراپا مشکی که برای ورود به اتاق درنگ میکرد. حرکات موزونش در زیر چادر، نرم نرم، نت به نت روی احساسش خراش کشید و افتاد روی آن لحظه شادی که تازه با فروتن حسش کرده بود. ناخود آگاه با خودش گفت که شاید عمق این سیاهی آنقدر درخشان باشد که جایی برای آینور و

پرتو افکنیهایش نباشد.

دست دختر که برای ضربه زدن به درب اتاق بیرون آمده بود با دیدن فروتن ، دوباره زیر چادر سیاه برافش گم شد:

«سلام دکتر گفتند اینجا؟! تا شنیدم خودم رو فوراً رسوندم. البته به حاج خانم نگفتم چی شده... تو هم چیزی نگو! امروز دوباره قلبش گرفت. نگران نباش... چیزی نبود، رفع شد. الانم مامان پیش حاج خانم هست».

نگاه آینور بالا آمد و در چشمان زاغ دختر چادری نشست. شستش خبردار شد که این دختر باید همان نجیبه باشد. مثل اسمش نجیب و با وقار بود. پوست صورتش عین برف، سفید بود. لب کوچک و سرخ و سوسه برانگیزش مثل یاقوت در چارچوب چهرهاش میدرخشید. اگر السا، نجیبه را میدید؛ حتما میگفت؛ چه هلویی آینور؟!

وقتی حرف میزد، چیزی از حرفهایش را نه شنید و نه فهمید. تمام حواسش به این قرص قمری بود که در قاب سیاه چادر، نگاه مغرور فروتن را به سمت

خود کشیده بود.

نگاه گرم و مهربان فروتن در چشمان زاغونهی
نجیبه چیزی نبود که از نگاه غمگین آینور، دور
بماند. فقط برای لحظه ای، بیاختیار موهای بلوطیاش
را زیر شال فرو داد. حسی که امروز با فروتن در
میان گذاشته بود، میتوانست مثل تمام حسهای
دیگرش به خوشی بدرخشد. پلکهایش، لحظه ای
روی هم افتاد.

نجیبه با دیدن آینور فقط لبخند کوتاهی زد و به طرف
فروتن رفت.

«باید توی اتاقت باشی، اینجا چکار داری؟! دکتر ابهر
همه چیز رو واسم تعریف کرد... خدا رو شکر که زود
متوجه شده... حالا دیگه دلیل سردرد و سرگیجه هات
رو هم فهمیدیم. هیچ کار خدا بیحکمت نیست».

فروتن با دیدن نجیبه از همان ابتدا جا خورد. ولی بعد
نگاهش رنگ مهر به خود گرفت و به آرامی گفت:

«من خوبم. لازم نبود، از اون سر دنیا پاشی، بیایی
اینجا»...

نجیبه به آرامی گفت:

«این چه حرفیه آهورا... مگه ما به غیر از همدیگه کسی رو هم داریم»...

آینور نگاهش بین نجیبه و فروتن در حال رفت و آمد بود. چنان در رفتار آن دو غرق بود که جایی برای غیر ندید. قبل از آنکه اتاق را ترک کند با صدای فروتن خشکش زد:

«هفته بعد روز شنبه جراحی دارم.»

آینور با حیرت به طرفش چرخید. نگاه نجیبه هم پر از دلخوری بود. آینور در هوا زد که منظور فروتن یعنی چه؟! نجیبه با چشموهای گشاد شده رو به فروتن گفت:

«مگه قرار اینجا عمل شی آهورا...»

فروتن با سر پاسخش را داد.

صدای نجیبه برای لحظه ای لرزه بر تن فروتن انداخت:

«فروتن این همون دختره هست که چوب حراج زده به آبروت»...

آینور، خشکش میزند از جمله‌های که نجیبه گفت و کاش نمیگفت. برمیگردد طرفش و درست مقابل

صورت نجیبه میایستد:

«چوب حراج! متوجه هستید چی میگید خانم؟!
نجیبه نگاه مهرآمیزی بر فروتن انداخت و گفت:
«نمیخواهی چیزی بگی آهورا.»

به طرفش رفت و آن چند قدم فاصله را پر کرد:
«چرا سکوت کردی؟! بگو از دست این دختر روانی
چی کشیدی آهورا؟! بگو که علت بیشتر سردردهاش،
اونه...»

آینور بهتزرده به نجیبه خیره ماند. اصلاً دوست
نداشت که دیگر در آن اتاق باشد. ولی باز هم
نتوانست خودداری کند. یک دستش، روی دستگیرهی
درب اتاق خشکید. با دست دیگر، کیفش که روی کمد
آهنی سفید جا مانده بود، برداشت. نفسش را حبس
کرد. در حالی که میخواست بغضش را نشان ندهد،
پشت به فروتن گفت:

«پس چهرهی واقعی من پیش استاد، این طوری
هست... من... در ذهن و فکر شما... فقط... یک
روانیا!»

آینور این بریده کلمات را به سختی بر زبان آورد. به

سختی نفس کشید حتی در امتداد تار و پود وجودش ،
 که سراپا چشم شده بود؛ حتی از ورای پلکهای
 بسته‌اش!

نجیبه لبخندی زد:

«خب عزیزم...اون همه عذابی که اهورا از دستت
 کشیده والله از داعش نکشیده»...
 نجیبه با سکوت فروتن به خودش جرأت داد و ادامه
 داد:

«میدونی تو ندونسته یا شاید بگم از روی نادانی به
 قضاوت فروتن نشستی. تو هیچ میدونی آدمایی که
 توی گمنامی زندگی میکنند، فقط دنبال یه جو
 آرامشاند...تو ،این آرامش رو ازش گرفتی خانم
 صلابت»...

سکوتی سنگین بر فضا سایه انداخت. دیری نپایید که
 آینور با آهی سکوت حاکم را شکست و با کنایه گفت:
 «حتما"این اوضاع براتون، خیلی نگران کننده شده
 که اینطور شما رو سراسیمه به اینجا کشونده و
 فکرتون رو به هم ریخته»...

یک لحظه از خودش ، بدش آمد. بعد یک سوالی توی

ذهنش جرقه زد و مثل گوگرد سر کبریت، کشیده شد روی قلبش و آن را آتش زد. حتما عاشق فروتن بود. او در برابر این حریف قدر، فقط یک مهرهی سوخته بود که شاید اصلا در خیال فروتن هم نمیگنجید. بعد از یک مکث کوتاهی، بلافاصله ادامه داد:

«اصلا» استاد چه صنمی با آدم روانی مثل من داره... اشتباه گرفتی خانم... حتما منظور استاد چیز دیگهای بوده که شما فهم ضعیفی داشتید. وگرنه استاد فروتن آدمی نیست که پشت دانشجوش بد و بیراه بگه و بعد هم چند لقب پشت بندش اضافه کنه...»

آینور، به چهرهی سرخ فروتن عمیق شد. بعد از مکثی کوتاه، نگاه توقع آمیزش را بر چشمان متحیر نجیبه دوخت و دوباره ادامه داد:

«زمان حتما» از دستت در رفته خواهر! آدمای عاشق خیلی اشتباه میکنند. ولی احمق نیستند. شاید تو هم عاشق فروتنی و به چشم رقیب به این روانی نگاه میکنی... نه خواهر من عاشق فروتن نیستم. استاد را چه به عشق یه روانی؟!»

فروتن که تمام مدت ساکت بود، چشمش بالا آمد و در نگاه خشمگین آینور نشست.

«آینور فقط عاشق یه نفره اونم من»...

ترسی عجیب در چشمان آینور نشست. با صدای آرمان که مثل بازیگرهای هالیوودی تیپ زده بود، قلبش در چشمانش تپید. آرمان، اینجا چکار میکرد؟! سوالی بود که با صدای بم آرمان، پاسخ داده شد:

« چرا این قدر سنگینی تو دختر؟! پشتم شکست تا کولت کردم آوردمت توی ماشین، دیسک کمر گرفتم»

آینور با لحن طنزآلود آرمان، لبش با لبخندی کش آمد و زود هم جمع شد:

«کی گفته بیای اینجا؟!»

«با اجازه‌ی خودم آینور خانم... بعد که دیدم بحثتون داغ شده؛ گفتم منم باشم که مباد استاد، رو دل کنه... آدمیزاده دیگه... وقتی عشق چند تا چند تا سراغش بیاد... اشتهاش هم تحریک میشه... قربون خدا برم به ما که میرسه کرمش خشک میشه»...

نجیبه سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:

«انگار شما دل در گرو آینور خانم دارید».

فروتن نگاه عاصیاش را بیاختیار به آینور دوخت و به طرف در رفت. قبل از آنکه بیرون برود، فقط چند لحظه کنارش ایستاد.

نجیبه هم با پوزخندی پشت سرش اتاق را ترک کرد. آینور به صورت خوش نقش و نگار آرمان خیره شد. یک طور خاص! حسش را نسبت به او نمیدانست. بارها با خودش فکر کرد چه حالی دارد آدمی که حس ناشناخته‌های نسبت به کسی دارد. آرمان نه برایش آشنا بود و نه غریبه. اما خط نگاهش طوری بود که انگار دوست نداشت او را از دست بدهد.

آرمان هم همین نگاه و حس را داشت و از صمیم قلب، آینور را دوست داشت. آدم عجیبی بود. وقتی آینور به او زل میزد؛ خاطرات عجیبی برایش رقم میزد و تپش قلبش از کنترل خارج میشد. چند بار به خاطر همین تپشها، به دکتر رفته بود و هربار هم گفته بودند که قلبش بیمار است و یا شاید نیاز به باطری داشته باشد.

آینور داشت، فکر میکرد که چقدر فرق هست بین

فروتن و آرمان، يك مرتبه، دلش برای آرمان سوخت. پیش آرمان هیجان را تجربه میکرد و اما در کنار فروتن دنبال آرامش بود. این را در همان وقت توی ماشین فروتن فهمیده بود.

دلتنگی برای این آدم هم شیرین بود و هم با دیدن آرمان خاطرات عجیبی در ذهنش نقش میبست. برای لحظه ای به فروتن و نجیبه هم فکر کرد که الان چکار میکنند؟! یعنی الان با نجیبه تنهاست؟ یا روی تختش دراز کشیده و به آینور هیچ فکر میکند؟ یا دارد با نجیبه حرف میزند؟ شاید هم مشغول خواندن نماز سر وقت...

چقدر دنیای فروتن دور بود از ذهنش. دلش برای خودش هم میسوخت که هنوز امید داشت بتواند این مرد جذاب چهل ساله را از آن خودش کند. تمام این سالها که با کابوس زندگی میکرده، غصه خورد. غصه خورد که یک آدم این همه سال چطور با این کابوسها زندگی کرده. و الان که تصمیم دارد، زندگی کند؛ اما تقدیر طوری دیگری در مقابلش جبهه گرفته است.

تصمیم گرفت توی اولین فرصت به آرمان بگوید او را مثل یک دوست میبیند. هرچند ته دلش آن را باور نمیکرد.

با نگاه خیره‌ی آرمان، سر چرخاند. نگاهش حتی در سکوت هم وحشی و خاص بود. ولی نگاه عصبی فروتن هزار برابر بیشتر از نگاه آرمان، برایش جذابیت داشت. نیاز داشت حتی صدای عصبانی فروتن را بشنود. او حرف بزند و فروتن برایش منطق و استدلال ردیف کند. او عصبانی شود و فروتن، سپر بندازد و این جنگ را با خودش و او تمام کند...

خنده هیستریکی را در سکوت تجربه کرد و با خودش فکر کرد که فروتن حالا چه فکر میکند؟! اصلا چه حسی دارد نسبت به او... آیا این همه که او برایش مهم است، او هم نقشی در قلبش دارد یا نه؟! فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد که سراخر با صدای آرمان ذهنش به اتاق برگشت:

«فراموش کردی که یک زمانی آرمان رو دوست داشتی آینور. الانم چیزی تغییر نکرده، فقط کمی احساس تو جا به جا شده. اون هم زمان درستش

میکنه»...

«داری واسه خودت چی میگی آرمان؟! من اصلا دوستت نداشتم که احساسی هم بهت داشته باشم. چرا مثل بختک افتادی روی زندگی من... چطور بهت بگم ، اون اتفاق فقط یه اشتباه محض بود. یه اشتباهی که نباید میافتاد که افتاد. هنوز هم کابوس اون شب با منه! اگه استاد نمیامد...»

به اینجا که رسید، سکوت کرد. آشکار بود که آرمان از حرفهای آینور جا خورده است؛ اما برای تداعی آن اتفاق خوشحال هم بود. مدتها از روی این احساس میگذشت و نسبت به احساس آینور امیدوار بود. طنین احساسش بر سر زبانش ریخت:

«من عاشق توام آینور... این عشق من، مال امروز و دیروز نیست؛ انگار از خیلی وقت پیش من عاشقت بودم. من دیوانهوار عاشقتم... میفهمی آینور صلابت!»

آینور، بیدرنگ دستش را به طرف دستگیرهی در برد و قبل از آنکه از اتاق بیرون برود؛ سینه به سینه فروتن شد.

صدای السا هم از راهروی بیمارستان در گوشش نشست. خودش را کمی عقب کشید. نگاهش بین فروتن و آرمان چرخید و بعد به آرامی گفت:

«از هر دوی شما متنفرم»...

از وقتی که پایش به خانه فرانک خانم رسید، بی هیچ حرف و حدیثی، روی راحتی نشست و به فکر فرو رفت. چند بار آباجی و صدیقه خاتون با چشم و ابرو، ایما و اشاره از فراز می پرسیدند که چه شده؟! فراز هم شانه خالی کرده و در جواب فقط لبخند زد که یعنی چیز مهمی نیست. حتی زمانی که فرانک خانم حالش را پرسید، سرش یک میلیمتر هم بالا نیامد.

ظرف سمنو و حلوائی زعفرانی را که با پودر گل محمدی، دارچین و خلال بادام تزیین شده بود؛ روی میز گذاشت و گفت:

«خدا حفظش کنه این آقا محمد جواد رو! خودش زحمت پخش همه ی اون سمنوها رو کشید. تا نصف شب هم بیدار بود که مبادا سمنو ته بگیره».

فرانک خانم زنی ریز نقش بود که حتی به زحمت میشد، تشخیص داد که پنجاه سالش یا شاید هم

بیشتر باشد. به قول آماجی شاید به خاطر استخوانبندی ریزش بود که او را کمتر از سن واقعیاش نشانمیداد. آماجی مطمئن بود که پانزده سال یا بیشتر از او بزرگتر است. یک ته لهجهی اصفهانی خاصی هم میان کلامش بود. آماجی با ملایمت رو به آینور گفت:

«از دیروز تا حالا دلم هزار راه رفت. نه تو و نه فراز هیچ کدومتون زحمت یه زنگ رو هم نکشیدید. به والله قدیما، اذان گفته یا نگفته، هر جا که بودیم، خودمون رو به خونه میرسوندیم؛ ولی الان یه چشمم به دره و اون یکی چشمم به تلفن که آیا زنگ بخوره یا نه؟!»

آینور، با صدای آماجی کمی خودش را جمع و جور کرد. نگاهش به بشقاب سمنو و حلوای زعفرانی افتاد که کی و چه وقت روی میز قرار گرفته بود. تگهای از حلوای زعفرانی را توی بشقاب گذاشت و گفت:

«چیزی برای نگرانی نیست آماجی خانم... هرچی هم اگه باشه پیش شماست.»

آینور این کلمات را بر زبان آورد؛ ولی سوز سنگین آن تا قلب آباچی فرو رفت. فقط برای چند لحظه قلبش گرفت و ول کرد. آشفته، کف دستش را روی صورتش کشید و کمی خودش را روی راحتی جا به جا کرد. فرانک خانم یک کاسه ی کوچک چینی پر از سمنو را روی میز عسلی کنار دست فراز گذاشت و گفت: «دستت درد نکنه پسرم... نسخه خاتون رو گذاشتم روی پیشخوان آشپزخانه»...

حرفش تمام نشده بود که صدای زینب و محمد جواد، فرانک خانم را به حیا ط کشاند. آباچی طوری که صدیقه خاتون نشنود، رو به آینور گفت: «کمی رعایت کن دخترم... این آقا محمد جواد آدم مقیدی هست. کاری نکن که خدایی نکرده احساس ناراحتی یا دلخوری کنه»...

آینور لبخند تلخی زد و بی آنکه چیزی بگوید، بلند شد و به طرف پنجره رفت. محمد جواد یک مرد کت شلواری بسیار خوش تیپ بود. البته زینب و آقا محمد جواد در کنار هم مثل فیل و فنجان بودند. زینب هم مثل فرانک خانم ریز نقش ولی جذاب بود. صورت

برنزه ی زینب با آن لبان تنها بخش جذاب صورتش بود.
 با دیدنش از پشت پنجره دست تکان داد و بلافاصله
 چیزی در گوش محمد جواد گفت که او هم خندید.
 «لباس عروسیت آماده شده یا نه مادر؟»!
 صدای فرانک خانم بود که داشت پابه پای محمد جواد
 داخل میشد.

«زحمتش افتاد گردن خود آقا محمدجواد. عصری
 میگیره».

زینب به سمت آینور پا تند کرد و خودش را توی
 بغلش پرت کرد و گفت:

«کجایی تو؟ اصلاً نیستی، نه واسه مراسم اومدی و نه
 واسه نذری مامان فرانک».

نگاهش در صورت این دختر خونگرم و با محبت بالا
 و پایین شد. هر چند کمی حراف بود؛ ولی وقتی حرف
 میزد، رگبار کلامش مثل عسل، حلاوت داشت.

نگاه زینب روی پوشش آینور چرخ خورد و چرخ
 خورد؛ دوباره در نگاهش نشست و گفت:

«مثل همیشه خوش پوش! به مامان فرانک گفتم
 ها...هیچکی مثل آینور، توی انتخاب لباس، با سلیقه

نیست. حتی گفتم بیای خودت لباس عروسم رو
انتخاب کنی که جواب ندادی. دختر چند بار بهت زنگ
زدم».

آینور با صدای آقا محمد جواد که سلام کوتاهش به
سختی به گوشش رسید، نگاهش بالا آمد. محمد جواد
خوش هیكل بود. در آن كت و شلوار شق و رق،
چندان هم راحت به نظر نمیرسید. چون هی مدام
پرهی آستینش را بالا و پایین میکشید. خدا میداند تا
وقتی که رفت و بغل دست فراز نشست، چه حالی
داشت.

زینب به دست خشکیدهی آینور خیره شد و به آرامی
پرسید:

«این سازده عشق ما چطوره؟»

آینور خندید:

«علف باید به دهان بزی شیرین بیاد، که اومده».

«خونوادهی آقا محمد جواد خیلی مذهبی و

اصیلاند. حاج رحیم تهرانی رو همه ی تهرانیهای

اصیل میشناسند».

بعد طنزی چاشنی کلامش شد:

«راستی سه تا برادر کوچکتر از خودشم هم داره فقط اشارش رو بهم بده».

لبخندی چاشنی‌لحنش شد:

«تا دلت بخواد توی این خانواده، مرد مذهبی و با کمالات هست. از رفتار محمد جواد هم ناراحت نشیها. با زن جماعت همکلام نمیشه. روی دست دادن با نامحرم اینقدر حساسه که نگو. از این جور چیزا اصلا "خوشش نمیاد».

زینب حرف میزد و ندانسته، انگار نمک روی زخم آینور میپاشید. قلبش آتش گرفت. لابد فروتن هم مثل محمدجواد بود. لابد او هم فاصله ها میدید با خود و آینور...

«مامان محمد جواد، خورشید قیمه نذری فرستاده؛ این محمد جواد هم اهل کافه، مافه نیست که؟! بهش گفتم بریم یه قهوه یا یه کیک شکلاتی بخوریم که دلم ضعف میره... به مامانش زنگ زده که زینب گرسنه است... به ده دقیقه نرسیده، داداش کوچکش، یه قابلمه غذا آورده دم درب خونه! البته چون نذری بود مامان فرانک چیزی نگفت ها!»!

بغض به گلایش چنگ انداخت و نفسش، سخت بالا و پایین رفت. تمام حواسش پیش فروتن بود.

با صدای زینب به خودش آمد:

«نه تو برو میز رو بچین. من از سر ظهر دل درد داشتم. الانم میخوام برم اتاق خاتون تا کمی استراحت کنم».

«نمیخوری؟! نذری هست آینور..»

دستش روی گوشی توی جیبش لغزید و به زمزمه گفت:

«نه زینب جان... نوش جان!»

اتاق صدیقه خاتون در سالن همکف بود. حمام و دستشویی هم داشت. خودش را انداخت روی تخت خاتون و به سقف سفیدش زل زد. به یک لحظه نرسیده، گوشی را از جیبش بیرون کشید و انگشتش، مردد روی اسم فروتن نشست. چند بار اسمش را با انگشت لمس کرد. بارها در عالم خواب یا رویا، خودش را در کنار فروتن دیده بود و بارها هم سایهی سیاهی، قلبش را پر از رعب و وحشت کرده بود. بارها هم تا صبح در خودش کنجه شده و مثل بید

میلرزید.

روی اسم فروتن کمی مکث کرد، اصلاً "روی حرف زدن با او را نداشت. به ویژه اینکه گفته بود که چقدر از او نفرت دارد. بین قلب و عقلش درگیر بود. بدون فرمان عقل، شمارهی فروتن را گرفت. به بوق دوم نرسیده صدای نرماش در سیمهای قلبش پیچید.

«سلام بفرمایید!»

نیش اشک به چشمش فشار آورد. زبان در کامش نچرخید. هیچ کلمه و حرفی در آن لحظه، به ذهنش نرسید.

«چرا حرف نمیزنید؟ خانم صلابت؟!»

لحن محکم خانم صلابت گفتنش در عین شیرینی، به مذاقش تلخ آمد. آهی کشید و لب زد:

«ببخشید! خواستم حالتون رو بپرسم. الان حالتون

چطوره؟! سردرد یا سرگیجه ندارید که؟!»

«ممنونم! شکر خدا خوبم. شنبه که عمل کنم، بهتر

هم میشم.»

حال بدش از نگاه فروتن دور نماند که به آرامی گفت:

«چرا صدات گرفته... حالت خوب نیست».

چقدر این دل نگرانی زیر پوستی را دوست داشت. آب دهنش را به سختی قورت داد و با بغض شاید هم نه؛ ولی خش نهفته در صدایش را نمیشد به هیچوجه از گلویش پایین بکشد، گفت:

«من خوبم... فقط نگران حالتونم».

چیزی که نگرانش میکرد ریشه‌ی حسادت‌ی بود که در ته مانده‌های چشم و دلش داشت یک تازی میکرد، به آرامی پرسید:

«نجیبه خانم هم اونجا هستند یا نه»...

این یک جمله را به سختی بر زبان راند که پیش بندش افزود:

«به هر حال تنها نباشید بهتره است. باید کسی مراقبتون باشه..».

سکوت پشت خط برقرار شد. وقتی این جملات را بر زبان راند؛ تلخی لبخندش را تا عمق جان نیز احساس کرد:

«تنها نیستم».

آهایی گفت و صدای نفس‌هایش در گوشی پیچید.

بیجون لب زد:

«مزاحم استراحت شما که نشدم»...

باز هم یه مکث طولانی... ذهنش خالی شد. میخواست حتی اگر هم شده پشت گوشی حرف دلش را بزند؛ اما هر بار خرابترش کرده بود:

«من... یعنی آرمان... فقط یه طوری اتفاقی توی جشن دیدمش. من زیاد نمی شناسمش»...

«برام مهم نیست خانم صلابت... به هر حال باید خیلی مراقب خودتون باشید. منم به طور اتفاقی گذرم به اونجا افتاد. البته بماند که چرا و چطور شد؟»! بغض کرد.

«اگه بگم برام همه چیزی عوض میشه»...

نمیدانست چطور زبانش به این چند کلمه جادویی چرخید. سکوت پشت گوشی هم همین حال را داشت. «شنبه منتظرم»!

گوشی قطع شد. مات و متحیر به روبرو خیره شد. لبخندی بر لبش نشست. از بس فکر و خیال کرده بود، کمک چشمانش گرم شد. نمیدانست چه مدت بود که روی آن تختخواب در خود جنین وار، مچاله شده

بود و در دنیای پشت آن کابوسها هم، چند بار از خواب پریده بود. تنها گاهی صدای فرانک خانم را میشنید که جویای احوالش بود یا اصرار داشت برای صرف شام، بیدارش کند. حتی در تاریکی پشت پلکهایش چند بار وجود آرمان را حس کرد. چشمان غمگین آرمان، مدام مثل منوری در مقابل نگاهش، چشمک میزد. چند باری هم صدای دعا خواندن صدیقه خاتون را درست بیخ گوشش شنیده بود. فقط در آن لحظه، اندکی آرام گرفته بود.

صدیقه خاتون را از ورای پلکهایش دید و بین خواب و بیداری لبخند زد. دوباره پلکهایش روی هم آمد. صدیقه خاتون دست پیش آورد و نوازش وار روی سرش کشید و گفت:

«الآن بهتری دخترم»!...

چشمانش را مالید. حضور صدیقه خاتون برایش ملموس بود. به آرامی گفت:

«خوبم خاتون جون... فقط کمی سردرد داشتم که الحمدالله اونم رفع شد».

تنش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. به محض

نشستن، نگاهش به مردمکهای خیس خاتون خیره ماند:

«چیزی شده خاتون جون... گریه کردید! اتفاقی افتاده؟»!

صدیقه خاتون چند لحظه بدون پلک زدن نگاهش کرد. دستش روی شانه هایش نشست:

«دخترم اگه چیزی هست، به خاتون جانت بگو... من میشوم بلا گردونت، میشوم سنگ صبور... کور و کر! لال... خیلی لال!»!

هنوز نشانه های بهت و حیرت در صورت آینور بود که گفت:

«خاتون جون مگه قرار چیزی شده باشه... به خدا یه مدتی به آجایی هم یه جورایی مشکوک میزنه! این فراز هم که دم به دم رنگ عوض میکنه؛ حالا هم که شما!»!

صدیقه خاتون دستش را گرفت و بوسید:

«خودت را با این خودخوریها ناکار نکن بالام! از فراز یک چیزهایی شنیدم؛ ولی قسم داد که آجایی نفهمد».

آهی کشید و با نگاهی به سر تا پای آینور اشاره کرد:

«اسمت را توی دهانها ننداز! صدیقه خاتون نمیگوید که مثل قدیم و ندیم زندگی کن. سنگین باش... رنگین باش، خوب بپوش... ولی نور دیدی خاتون، هر بلایی که سر آدمی هم که بیاد، به والله از قصور و کوتاهی خود آدم است. اگر خدایی نکرده، زبانم لال، برایت اتفاقی میافتاد چه؟!»
بعد منمنی کرد و ادامه داد:

«من سفرهی دلم را پیش تو باز کردم؛ همان قفل بیزبانی که به اندازه عقل و شعورش، به خاتون کمک کرد و آرام شد. البته هنوز این قفل بیزبان برای خودش حکایت دارد».

لبخندی صورت آینور را پوشاند و بیدرنگ گفت:
«خاتون جان! من هیچ علاقهای به آقا بهرنگ ندارم. اگر این مقدمه چینیه، واسه خاطر آقا بهرنگ هست، لطفا بذارید همین جور، مسکوت بمونه»...

«ببین آینورم، عاشقی که دست خود آدم نیست. من تا به چشمانت نگاه میکنم، میفهمم که داری با

خودت جنگ میکنی؛ و من بهتر از تو میدانم که عاشقی! بهرنگ هم عاشق تو شده... حرف حالا، حالاها نیست»...

آنقدر صدique خاتون جدی بود که آینور فوراً گفت: «من بهرنگ رو دوست ندارم خاتون. نمیخواهم در اینباره هم کسی چیزی بفهمه»!

تکائی به خود داد تا از جا بلند شود. خاتون دوباره دستش را گرفت. دستش سرد بود. مثل یک تکه یخ، و دستآینور داغ داغ.

«کجا جان خاتون؟ بگذار شش دانگ حواسم را جمع کنم دختر. بگذار فکر کنم که چرا دوستش نداری. عزیز خاتون هیچکس به اندازه‌ی بهرنگ عاشقت نیست. این را میدانم؛ چون خودم بهرنگ را بزرگ کرده‌ام. بیا و از خر شیطان پیاده شو و حرف این پیرزن را زمین ننداز»...

از تخت پایین می‌آید و به طرف دستشویی پا تند میکند. شیر آب را تا آخر باز میکند و جوری مشت مشت آب بر سرو صورتش می‌زند که حس میکند که هر لحظه ممکن است از زور سیلیهای خیس گریه

کند. شروع به سرفه میکند که صدای صدیقه خاتون را از پشت در و بین سرفه هایش میشنود.

«آینور؟ چی شد؟ خوبی دخترم؟»

صورتش را دوباره، برای بار چندم مشت مشت آب میپاشد و جواب میدهد:

«الآن میام خاتون...».

رژ پخش شده دور لب و ریمل پشت چشمش را با فشار دست، تمیز میکند. چشمهایش پر از اشک میشود. نگاه با مهر فروتن به نجیبه را از تخمهی چشمش دور کرد. به اشکهایش غبطه

میخورد؛ غبطه میخورد که این طور جرات سقوط داشتند و او نداشت. سقوط با فروتن را دوست داشت. از دستشویی که بیرون آمد، صدیقه خاتون همچنان دم در منتظرش بود.

«چی شد آینور خاتون... باز دل پیچه داری...؟»

روی صورتش دست میکشد و به سختی لبهایش کش میآید:

«ببخشید خاتون جون... واجب بود!»

خاتون به صورت بیرنگ و لعاب آینور نگاه میکند

و میگوید:

«بشین دخترم...چقدر هم قشنگ شدی حالا. شام که نخوردی...با شکم خالی هم که حرف توی گوش نمیرود».

با سکوت و نارضایتی روی لبهی تخت نشست:

«گرسنه نیستم خاتون»...

بیاختیار لبخند تلخ و معناداری زد:

«من علاقهای نه تنها به بهرنگ بلکه به هیچ کس دیگهای ندارم».

صدیقه خّ اتون متعجب از لحن آینور، حرف در دهانش ماسید. چند لحظه مکث میکند:

«این حال غریب تو، فقط مال عاشقهاست»..

چشمش را میندود و نفس عمیقی میکشد:

«یعنی میخوای بگی من عاشقم خاتون جون! خودم، خودم رو به بیخبری زدم».

چشمهایش از تعجب گردتر میشود وقتی خاتون گفت:

«تو عاشق این استادت شدی دختر...؟»

بغض صدایش میلرزد:

«به آینور گفتم خاتون جون گفتم بهش، عاشق این

مرد نشو... چکار کنم که تو از یه نیم نگاه آدم تا تهش
رو میخونی».

لبش را گاز میگیرد و سرش ، پایین میافتد:

«درگیر یه عشق یه طرفم خاتون»!

آنقدر حرف دلش را واضح گفت که هیچ اما و اگری
برای خاتون نگذاشت. پشیمان و خجالتزده به
چشمان خاتون نگاه کرد.

« باید به استادت مستقیم میگفتی. اینطور خیلی بهتر
بود نه اینکه اذیتش کنی دختر جان»!

بلند میشود و دو زانو کنارش مینشیند. سرش را
روی پاهای خاتون میگذارد:

«کسی دیگه رو داره خاتون جون»!

دست خاتون روی سرش مینشیند:

«دگر آن شب است امشب که ز پی سحر ندارد

من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

من و زخم تیز دستی که زد آنچنان به تیغم

که سرم فتاده بر خاک و تنم خبر ندارد»

آینور وقتی خاتون حرف میزند؛ لذت میبرد. اگر

هزار بار بگوید بهرنگ پسر خوبی است. بهرنگ

عاشق است و بهرنگ... اصلاً دلگیر نمیشود؛ وقتی میداند خاتون چطور چاشنی عشق را به قلبش وصل میکند. چطور دست روی نبض احساس آینور میگذارد.

شرمزه لب زد:

«میخواهم راجب فروتن بیشتر فکر کنم، فکر کنم به این دیوار فاصله که کی فرو میریزه! هر چه با دلم کلنجار میرم نمیتونم گوشه‌های از دلم رو خالی کنم از این حس، همیشه خاتون! من باختم. من به خودم باختم خاتون جون... آدمی که به خودش باخت و افتاد، بلند شدنش با کرام الکاتبینه...»

گوشیاش، زنگ خورد. بیتفاوت، به اسم روی صفحه گوشی نگاه میکند. بلند میشود. قبل از آنکه بیرون برود، با ناراحتی میگوید:

«دلم برایش تنگ میشه خاتون جون... دلم بهونهش رو میگیره... دلم مدام می‌گه که الان کجاست؟ چه لباسی پوشیده؟ کجا میره؟ با کیه؟ و هزار سوال بیجواب که هی توی سرم وول میخوره...»
در میان نگاه مهربان خاتون از اتاق بیرون می‌آید.

چشم میچرخاند. به غیر از آماجی کسی نبود. بدون هیچ کلمه‌ای، به طرف آشپزخانه می‌رود و با یک لیوان چای بر می‌گردد و درست روبروی آماجی مینشیند.

آماجی با دلخوری نگاهش میکند و می‌گوید:
 «الاست! چرا جواب نمیدی به این بندهی خدا؟»
 «بعدا بهش زنگ می‌زنم»
 «یعنی چی؟ شاید یه کار مهمی داره باهات دختر! اگه مهم نبوده به من که زنگ نمیزد؟!»
 آینور در حالی که روی راحتی مینشست با ناراحتی گفت:

«واه آماجی چه کار مهمی. بعدا "زنگ می‌زنم". شاید بعد از چندین سال زندگی، این اولین حس خوبی بود که امروز بر سر دلش سراریز شده بود. حس خوبی که شاید صدیقه خاتون، خوب یا بد روشنگرش بود.

آماجی در سکوت نگاهش کرد. با سنگینی نگاه آماجی، سرش بالا آمد و در نگاهش نشست:
 «چی شده آماجی؟»

به آرامی چایش را مزهمزه کرد و نگاهی به دور و اطرافش انداخت و پرسید:

«راستی اینا کجا رفتند؟ فقط دو ساعت نبودم. انگار خونه رو سیل برده از بس سوت و کوره...». حرفش با صدای "سلام" بهرنگ همزمان میشود. روی اولین مبلی که سر راه است، مینشیند. پذیرایی خلوت و سنتی خانه، هیچ شباهتی با خانه مجلل و زیبای خودشان نداشت.

«مادر شوهر زینب سرطان خون داره... امشب انگار حالش خوب نبود که مامان اینا هول هولکی رفتند اونجا... آقا فراز زحمتش رو کشید. منم تازه از بیمارستان اومدم یه ساعت دیگه باید برگردم». آماجی صدای تلویزیون را قطع میکند و در حین بلند شدن، جواب سلامش رامیدهدو میگوید:

«خدا خودش رحم کنه. به امید خدا حالش خوب میشه. بیچاره چه زجری میکشه.»

بعد به چهرهی خستهی بهرنگ نگاه کرد و با مهربانی افزود:

«الان برات شام آماده میکنم پسرم... تا تو یه دوش

بگیری غذا هم گرم میشه»...

پیراهن مشکی به پیکر عضله‌های و پرش می‌آمد
هرچند، غم نهفته در چشمانش، پررنگتر از سیاهی
پیراهنش بود. شاید دلیل غمش حرف‌های صدیقه
خاتون باشد که لحظاتی بعد از آینور با بهرننگ حرف
زده بود. شاید هم دلیلش مرگ دختر جوانی باشد که
در کمال ناامیدی خودسوزی کرده بود. هرچه
بود؛ حالش اصلاً خوب نبود.

با سوز نگاه بهرننگ سرش بالا آمد. نگاه عاشق را
خوب میشناخت. چون خودش با جنس این نگاه آشنا
بود. با یک حرکت آنی، گفت:
«خسته به نظر میرسی؟»!

بهرنگ از روی مبل بلند شده و درست بالای سر
آینور ایستاد. سرش به سمت جلو خم میشود. هرم
داغ نفسش به صورت آینور میخورد و بی هیچ
مقدمهای غم نگاهش بر سر زبانش جاری میشود:
«هیچ کس به اندازه‌ی من نمیتونه عاشقت باشه
آینور»!

متعجب چشم در چشمش میشود. با کلافگی شالش را

تا پیشانی پایین کشیده و میگوید:
 «خاتون باهات حرف زده نه!»
 از جایش بلند میشود و پشت به او میگوید:
 «نگفت که آینور بزرگ شده... نگفت که خودش
 عشق زندگیش رو انتخاب میکنه، اینا رو نگفت؟!»
 صدایش با بغض همراه است:
 «این نطفهی عشق رو ، توی دلت نگه دار آقا
 بهرنگ! بعضی وقتها گفتن بعضی حرفا، اصلاً
 درست نیست».

«این عشق نطفه نیست آینور. ریشه زده و بزرگ
 شده... یادته چرا "بلندیهای بادگیر" رو دادم بهت و
 گفتم آروم آروم بخونش و بدون حال من مثل حال
 همین کتابه... گفتم منتظرم بمون تا پیام. تو هم لبخند
 زدی و اون عکس رو دادی بهم... تو اینا رو
 فراموش کردی. چطور میتونی فراموش کنی
 آینور؟!»

نگاهش را میدوزد به آجایی که مشغول چیدن میز
 بود. بامکت کوتاهی به سمتش میآید و دست سرد و
 لرزانش را به زیر چانه‌اش میبرد:

«من با ذره ذره عشق تو ، غربت رو دووم آوردم.
گفتم برات آدم بهتری شم؛ آدمی که بتونی تا عمر
بهش تکیه بدی. مثل همون روزا که آغوش من برات
مخفیگاه بود؛ آمنگاه بود. اینا واسم زندگی بود
آینور... زندگی رو ازم بگیر...»

چشمهای آینور از حیرت گرد شد. اصلا چیزی به
خاطرش نمیآمد. چند بار پستی و بلندیهای ذهن و
خاطرش را بالا و پایین رفت. سر آخر، نگاهش را
پایین انداخت و جواب داد:

«ببخشید! اگه تمومش نکنی، جدی جدی از دستت
دلگیر میشم».

آینور، به سرعت دستهای لرزان و سرد بهرنگ
را از زیر چانه اش پایین میکشد. هیچ درکی از
حرفهای بهرنگ نداشت؛ اما حس کرد، جایی چیزی
درست نیست. مثل این خاطراتی که بهرنگ مثل نقل و
نبات برایش یکی یکی مزه میکرد و مغزش را بیرون
میکشید.

سرش را کج میکند، بیتوجه به رفتار تند آینور،
حرف آخرش را میزند:

«آخر همین هفته میام خواستگاری. اون روز هم با صدیقه خاتون اومده بودم همین رو بگم بهت. بگم من بیست سال منتظر امروز بودم.»

نگاهش وزبانش توامان باهم خشک شد. دستش را دراز کرد و ته مانده‌ی چای سرد را با تفالهای سر کشید. زنگ خطر برایش به صدا در آمده بود.

ناخودآگاه چشمش به ساعت برنز روی دیوار افتاد. ساعت یک بامداد بود. کیفش را برمیدارد و بی هیچ حرفی از پذیرایی بیرون می‌آید. بهرنگ سراسیمه، پشت سرش راه می‌افتد. هرچه صدایش میکند، نمیشنود. با کشیده شدن کیفش، چند قدم به عقب برمیگردد:

«کجا میری آینور؟! این وقت شب کجا میری تو!»

چشمش به دست سرد روی مچش است:

«فقط ولم کن... باید یه هوایی بخورم بهرنگ. میخوام کمی تنها باشم. به آجایی نگو که تنهام... این لطف رو در حقم بکن دکتر؟!»

بهرنگ نگاهش به کوچهی تاریک و خلوت است به لامپ کم جان تیر برق که مدام پرپر میزد.

با صدای آینور چشم از اطرافش میگیرد:
 «گفتم میخوام هوا بخورم..»
 «نمیشه آینور... این وقت شب هزار اتفاق در کمینه
 یه دختر... خودت رو چی فرض کردی. اگه به خاطر
 حرف من ناراحتی، باشه... وقتش نبود، ببخشید!»
 آینور سینه به سینه ی بهرنگ میایستد و با تشر
 میگوید:
 «به والله اگه نداری برم هواخوری... هیچوقت، هیچ
 وقت آینور رو نمیبینی!»
 بهرنگ به ناچار کوتاه میآید. آینور به صورت
 نگرانش زل میزند و میگوید:
 «حالا برو... همین دور و اطرافم... به آماجی بگو السا
 زنگ زده بود...»
 چند قدم برنداشته، گوشیش را از کیفش بیرون
 میآورد. مصمم است که حتما با فروتن حرف بزند.
 اینبار بی هیچ درنگ و تعللی شمارهاش را
 میگیرد. گوشی زنگ میخورد؛ یک بار... دو بار...
 و... قبل از آنکه با ناامیدی دستش پایین بیفتد؛ صدای
 نگران فروتن در گوشش میپیچد:

«بله...بله...»!

لکنت میگیرد. قلبش مثل ثانیه شماری، لحظات بودن با او را غنیمت میشمارد. به سختی چند کلمه از میان لبهایش بیرون میآید:

«میتونی بیای فلان خیابون»...

سکوت و دیگر هیچ! صدای بوق آزاد در گوشه میپیچد. آینور بوق آزاد را به فال نیک میگیرد. به سر خیابان که میرسد، از ترسش کم میشود. چند ماشین بوق زنان از کنارش میگذرند. با هر بوق ماشینی سرش بالا میآید و در نگاه راننده مینشیند. فروتن زودتر از آنچه انتظار میرفت، رسید. نگاهش در نگاه نگران فروتن لرزید. از ماشین پیاده شد و به طرفش آمد. صورتش خسته و موی سرش نامرتب. حالت خورده بود. مات و متحیر به این مرد خیره شد. نه توانست قدمی پیش بردارد و نه، توانست زبان در کامش بچرخاند.

فقط یک جمله عاطفی گفت:

«من رو بغل کن استاد»...

فروتن گیج میزند. قبل از آنکه آینور کاری بکند، یا

اختیارش را با دیدن حال وخیم و نگران آینور، از دست بدهد، بدو بدو به طرف ماشین میرود و با بطری آب معدنی برمیگردد. بطری آب را به لبش نزدیک میکند و چند قُلپ آب به سختی از گلویش پایین آمد. نفسی تازه کرد و به سختی گفت:

«چرا از من فرار میکنید؟»

«خوبی؟»

سرش را آهسته به سمت بالا تکان میدهد؛ یعنی خوب نیستم.

«چی شده خانم صلابت؟»

بی هیچ درنگی گفت:

«با من ازدواج کن؛ حتی اگه شده مخفیانه استاد. حتی اگه شده صیغهی چندماهه... چند ساله فقط با من باش... من با شما حالم خوبه...»

فروتن هاج و واج به صورت مصمم آینور خیره میشود. از طرف دیگر هم نگاهش به ماشینهایی است که هرچند گاهی در کنارشان ترمز کرده و متلکبار از کنارشان به سرعت دور میشوند. هر دو انگار حس تازهای را تجربه میکردند. هر دو مات و

مبهوت هم بودند.

"گر کرامات ببخشد کرم

مو به مو لطف و کرامات توام

نقش و اندیشه من از دم توست

گویی الفاظ و عبارات توام..."

آینور مسخ از نگاهی است که روبرویش چشمک

میزد. فروتن به سختی حصار میکشد در مقابل

چشمانش، وقتی پلک روی پلک میگذارد.

فروتن گنگ و آشفته کف دستش را چند بار، روی

صورت و موهای نامرتبش کشید. چند قدم سر جایش

جا به جا میشود. مقابلش میایستد. به چشمان خیس

آینور نگاه میکند و دلش میلرزد. حس لرزیدن

برایش مثل سرمای ۹دی بود که اولین بار که چشمش

به آینور افتاد. اولین بار که در نگاه چموش این

دختر، قندیلهای دلش آب شده بود. اولین بار اسم

یک دختر را چندبار زیر لب زمزمه کرد.

چند بار بدون هیچ کلمهای به آینور خیره شد.

میخواست آن شانه های ظریف کوچک را در آغوش

بگیرد. همان شانه های جمع شده از این اعترافهای

شلخته و شیرین.

آینور چشمهایش رو جمع میکند و بغضش را قورت
میدهد. انگار هر کدام منتظرند تا آن یکی قفل سکوت
را بشکند. آینور اسمش را با همه ی وجودش ناله
میزند:

«آهورا؟!»

نفسش عمیق و کلافه میشود و دردمند سرش پایین
میافتد. به عقب برمیگردد. یک قدم... دو قدم... راه
آمده برایش ناآشناست و زمین زیر پایش خالی
میشود. توی یک لحظه، پرهی شالش در هوا موج
میخورد و موهای بلندش از حصار گیره گل
قرمز یاش رها میشود. نگاهش گره میخورد به
فروتنی که انگار میگوید؛ من تسلیم خانم آینور
صلابت... ولی حالش شبیه آن روز لعنتی توی اتاق
آرمان هست. لرزش دستش هر لحظه بیشتر میشود
و در نهایت سعی میکند، خوددار باشد. اشکهای
بیصدای آینور، دلش را به درد آورد.

رو برمیگرداند و چند لحظه دستهایش را روی
صورتش میکشد و به ماشین اشاره کرد و گفت:

«بهتره سوار شی. این جوری بهتره».

نگاهش روی دستش خشک ماند. میخواست این دست را برای همیشه نگه دارد. به طرف ماشین قدم برداشت و درست کنار دستش نشست. نگاهش به قاب صورت فروتن بود که گفت:

«چرا بغلم نمیکنی؟»!

پشیمان شد از آمدنش، از اینکه او مکنونات قلبش را بر زبان بیاورد و او همچنان با تردید نگاهش کند. حالا بیشتر احساس میکرد که حالش کمتر از عذاب جهنم ندارد.

«چون نامحرمی خانم صلابت»!

تلخی کامش کمی، فقط کمی مرتفع شد وقتی فروتن به آرامی گفت:

«با بغل کردن من همه چیز درست میشه آیا؟»!

آینور چشمانش چراغانی شد و نگاهش تپید. فروتن کنار مسجدی پارک کرد. از ماشین پیاده شد. قبل از آنکه به طرف حیاط مسجد برود به آرامی گفت:

«میرم وضو بگیرم، زود برمیگردم».

آینور به قامت زیبای فروتن نگاه میکند و در دل

هزاران بار تصدقش می‌رود. چشم میشود و ذره‌ذره تمام حرکاتش را در دلش ثبت میکند. در سکوت انتظار، محو میشود در روشنی قطرات آبی که از دست و صورتش می‌چکد. دلش میتپد. قبل از آنکه فروتن نزدیک شود، چند بار دست روی قلبش گذاشت. چند بار دستان لرزانش را روی پاهایش فشار داد. چند بار در دل به خودش دل‌داری داد و به آرامش دعوتش کرد.

با صدای فروتن چشم باز میکند:
 «میدونی اگه دلت گرفت میتونی بیا اینجا... هیچ آغوشی گرم‌تر از اینجا نیست. حتی اگه این دل گرفتگی از بیخودترین چیزهای زندگیت ناشی شده باشه. اینجا، جا برای هر دلتنگی هست».
 اینور نمی‌فهمد فروتن چه می‌گوید؟ فقط عاشقانه دستش زیر صورتش نشست و در چشمان فروتن خیره شد. فروتن نگاه دزدید و سرش را عقب برد و به آرامی گفت:

«شاید کاری که انجام میدم درست نباشه... ولی همینکه هم کاسه‌ی شیطان نیستیم، کافیه».

وقتی حرف میزد، سرش پایین بود. به زمزمه اضافه کرد:

«ما برای دقایقی محرم میشیم خانم صلابت». هضم حرفهای فروتن برایش سخت است. نگاهش به حرکات لب فروتن است. کلمات عربی مثل نقل و نبات بر سرشان میریزد. فروتن لبخند می زند و منتظر پاسخ آینور است. صورت متحیر آینور، لبخند بر لبش میآورد:

«میتونی بگی قبول دارم... اون وقت برای لحظاتی تو محرم میشی».

آینور از این حرف داغ شد. اگر عشقش به همین چند کلمه بند بود؛ چرا این همه شکنجه شد؟! آزار دید. به چشم زیبای فروتن خیره شد. اولین تپش قلبش با همین چشمها شروع شده بود. با این مردمکهای درشت که دنیا را برایش زیباتر کرده بود. آهی از میان لبش میپرد و با حیرت میگوید:

«این چند کلمه میان من و تو فاصله انداخته»...

فروتن لبخند محجوبی زد و گفت:

«این چند کلمه دنیای بزرگی داره»...

آینور "بله" را گفت و دلش پر نور شد. "بله" را گفت
و از این میم مالکیت لذت برد، وقتی فروتن به
آرامی، به نرمی صدایش زد:
«آینورم...»!

و آینور پر شد از حس شیرین آرامش. پر شد از
لذت عشق ناچشیده... و آینور لب زد:
«جانم»...

"جانم" زیر لبش لرزید و سرش پایین افتاد. مگر
منتظر همین لحظه نبود که در آغوش فروتن برود؟! انگار زمان
ایستاده بود و آینور هنوز در

بحر میم مالکیت "آینورم" بود. دست فروتن به نرمی
روی پوست مهتابی آینور نشست.

عشق چه رنگی بود؟! در آن لحظه سکوت جولان
میداد و بر سر و صورت هر دویشان عشق
میبارید. "به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین
تر شده بود؛ چنانکه پای به برف فرو شود، به عشق
فرو شدم".

آینور، چند لحظه فقط بدون هیچ پلک زدن نگاهش
کرد. بی هیچ وا همه ای صورتش، مماس صورت

فروتن بود. دلش لرزید و چند بار هم پلکش لرزید.
چندبار آب دهانش را قورت داد و به نفس نفس افتاد.
«تو همیشه اینطوری میپوشی؟!»

صدای نرم و زیبای فروتن بود. به شال حریرش نگاه کرد به شیشه های دودی ماشین. دلش خواست لوندی کند. ناز کند و غمزه بیايد. دلش خواست در جایای فروتن محو شود، حل شود؛ وقتی همان احساس را فروتن برای اولین بار داشت، تجربه میکرد. وقتی مدام دستش روی صورت خیس از عرقش بود. وقتی عطر تن آینور با بوی شامپو بچه ی لطیفه سینهایش را آغشت.

سرخ شد. آینور سرخ شدن مردها را ندیده بود؛ ولی فروتن گونه هایش رنگ انداخته بود. شال از روی شانهای افتاد. گردن مهتابی رنگش تضاد قشنگی با رنگ صورتش داشت. شیر در شیر، نور در نور بود؛ وقتی فروتن برای چند لحظه نگاهش روی گردن آینور نشست.

ناخودآگاه دستش روی شال آینور نشست تا روی سرش قرار بگیرد. تا موهای آشفته و بلوطی رنگش

، حال بیقرارش را پریشانتر نکند.
 «میخوای چطور بپوشم آهورا!»
 دستش روی دست فروتن لیز میخورد. آرام آرام
 نزدیکش میشود ، آنقدر که موی آشفته‌اش بر سر و
 صورت فروتن پخش میشود:
 «هیچکس جز تو این رو نگفته بهم که چی بپوشم یا
 چطور بپوشم. من پیش تو نمیخوام چیزی بپوشم».
 چشمانش زیباتر از همیشه آرامش دارد. فروتن
 گنگ و آشفته فقط به حرکات ظریف آینور جان
 سپرده است. نسیم مهر آینور در صحرای قلبش وزیدن گرفت.
 لحظه ای بعد سر بلندکرد و به سختی گفت:
 «تو اینجور نپوش... مثل بقیه نباش».
 دستش روی شانه‌ی لرزان آینور مینشیند:
 «فقط به من بگو چرا من؟ چرا آرمان رو انتخاب
 نکردی؟»!
 «میدونم مناسب تو نیستم آهورا! ولی عاشقت هستم.
 هیچکس به اندازه‌ی تو از زیر و بم فکر من خبر
 نداره. هیچکس مثل نگاه تو ، دلم رو نلرزونده و هیچ
 کس از آدم عاشق سوال نمپرسه»...

با عشق دستش را روی صورتش میگذارد و به آرامی میگوید:

«اینا رو تو ی دانشگاه بهتون نگفتند»...

سرش پایین افتاد؛ وقتی حرف دلش را بالاخره بر زبان راند. احساس سبکی میکرد و دلش در سینه قرار گرفت.

«نگاه کن من رو!»

نگاهش میکند گرم گرم! هرم آفتاب در چشمانش میجوشید، وقتی فروتن گفت:

«اگه بگم میخوام مال من شی، لباس درست و حسابی میپوشی... نمیگم که چادر سرت کن... نمیگم که خودت رو محکم مچاله کنی تو ی اون دو متر پارچهای که باورش نداری... ولی همین طور که میپوشی کمی رعایت کنی. همین برای من کفایت میکنه».

لبخندش عمق میگیرد:

«یعنی حالا دوسم داری استاد؟!»

«من حالا اهورام.»

«اهورا!»

فروتن نفس عمیق و کلافهای میکشد و به سختی
میگوید :

«اینطور صدام نکن دختر»...

نگاهش به ساعت رولکس سفیدش بود که توی یک
لحظه، چشمهایش، پایین افتاد و از ماشین پیاده شد.
آینور مات و مبهوت به فروتن نگاه میکند. نگاهش
گره خورد در چشمان فروتنی که حالا برایش غریبه
بود.

از همان جا به آرامی میپرسد:

«چی شد استاد...؟»!

منتظر نماند. با گامهای سست از ماشین پیاده شد.
چیزی توی قلبش تیر کشید، وقتی نگاه فروتن روی
آسفالت خیابان دو دو میزد. ترکهای عمیق قلبش
زبان باز کرد:

«محرمیت ما همین ده دقیقه بود استاد؟! همین ده

دقیقه... خیلی خسیسی استاد! ده دقیقه عشق تو رو

نمیخوام... من تشنه‌ی تمام لحظات توام...»

فروتن از جیبش یک انگشتی بانگین فیروزهای
درآورد و به سمت آینور گرفت:

«این انگشتی حاج خانمه که بهم داده تا اگه یه روزی دلم پیش کسی موند، بهش بدم. این انگشت مهر و محبت من به شماست خانم صلابت»...

در فکر حرفهای فروتن بود که گوشی توی جیبش چند بار زنگ خورد. چند بار زل زد به این کوه غرور که داشت اولین خاطرات خودش را در ذهن و فکر آینور حک میکرد.

چشمش دوباره به پیامک روی صفحه که خاموش و روشن میشد، افتاد. مثل آدمی گم شده بین خواب و بیداری، هراسان به طرف فروتن رفت:

«من رو برسون خونه ی فرانک خانم... خاتون جونم حالش خوب نیست».

سکوت عجیبی بر فضای خفهی ماشین حاکم بود. وقتی رسیدند، همه بیرون بودند. آماجی و فرانک خانم با زینب دور خاتون حلقه زده بودند. قلبش فرو ریخت. فرانک خانم با ضجه فریاد میزد:

«این آمبولانس نیومد».

دست آماجی برای لحظه ای روی قفسه سینه اش چنگ شد؛ ولی به روی خودش نیاورد. آینور دید که نه

آباجی حال درست و درمانی دارد و نه خودش
 حوصلهی جواب دادن به این و آن را...
 دستهای فراز روی شانهی بهرنگ نشست و با
 نگرانی پرسید:
 «حالش خوب میشه نه؟»!
 بهرنگ رو به فروتن که تازه متوجه حضورش شده
 بود، گفت:
 «تمام کمکهای اولیه صورت گرفته... جای نگرانی
 نیست».
 محمد جواد فریاد زد:
 «ببریم همین بیمارستان نزدیک خونه؟ تا آمبولانس
 بیاد. اینجوری که نمیشه؟»!
 زینب میان حرفش آمد:
 «بهرنگ میگه نباید تکونش داد. خاتون سرشانگار
 ضربه خورده، وقتی از پله ها پایین میامده»
 نگاه آباجی، پی آینور بود که با خشم به او چشم
 دوخته بود. به طرفش آمد و شانه هایش را تکان داد:
 «کجا بودی تو؟ جواب منو بده! این همه وقت کجا
 بودی که زمین و زمان را بهم زدیم... پیش السا هم

نبودی. تو کجا بودی... نکنه؟!«!

قلبش درد گرفت از کنایهی ناخواستهی آماجی.

«آمبولانس اومد. آمبولانس اومد».

محمد جواد بود که صدایش در حیاط پیچید و متعاقب با آن، صدای آژیر آمبولانس نگاه آماجی را به طرف خاتون کشاند. آینور همچنان مثل خواب رفته ها از رو به رو شدن با خاتون میترسید. میترسید که مبادا مثل صادق خان از دنیا برود. میترسید که دیگر صدیقه خاتونی نباشد که دل به دلش بدهد و روشنگری کند.

چشمش به فروتن افتاد که داشت با فراز صحبت میکرد. تازه یادش افتاد که انگشتر را از فروتن نگرفته است. این تنها نشانهی عشقی بود که آینور عاشقانه تجربهاش کرده بود. آقا بهرنگ پشت آمبولانس سوار شد و آماجی و فرانک خانم هم با ماشین آقا محمد جواد، پشت سر آمبولانس راه افتادند.

فراز دست فروتن را گرفت و داخل آورد. خانهی غرق در سکوت، ناگهان رنگ گرفت. صدای فراز و فروتن

که داشتند دربارهی موضوعی صحبت میکردند،
 آینور را کنجکاو کرد. زینب سینی چای و خرما را
 روی میز گذاشت و کنار آینور که رنگ به چهره
 نداشت، نشست. به آرامی گفت:
 «تازه اومده بودیم که صدای جیغ آباجی رو شنیدیم.
 وقتی داخل شدیم، دیدیم که خاتون جون دراز به دراز
 کف حیاط افتاده... تازه خدا رو شکر که بهرنگ خونه
 بود.»

بعد دوباره ادامه داد:
 «رنگ به صورت نداری دختر! ماما فرانک میگفت
 لب به چیزی نزدی.»..
 اصلاً حواسش پی حرفهای زینب نبود. دلش برای
 دیدن صدیقه خاتون و مطمئن شدن از حالش پر پر
 میزد. ولی جرئت روبرو شدن با آباجی را نداشت.
 برای لحظه ای با نگاه سرد فراز وجودش یخ بست. از
 همین میترسید که مبادا بفهمد چه اتفاقی بین او و
 فروتن افتاده است. نگاه گرم فروتن، خیالش را راحت
 کرد و آرامش به قلبش بازگشت.
 زینب هم مدام حرف میزد. سر آخر به آرامی رو به

آینور گفت:

«این خوشتیپه کیه؟! چقدرم خوشگله لامصب»...
 آینور از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.
 در حین رفتن به زمزمه گفت:
 «آهورای من»...

آنقدر آرام گفته بود که نگاه زینب هنوز به لبهای
 سرخ آینور بود، وقتی که از کنارش رد شد.
 قابلمه های غذا، هنوز گرم بودند. از صبح تا حالا، جز
 آب لب به غذا نزده بود. میز را چید و به گمان اینکه
 حتما فروتن هم گرسنه است یک بشقاب دیگر هم
 روی میز گذاشت.

خورشت قیمه نذری مادر محمد جواد و خورشت
 فسنجون فرانک خانم را به شکل زیبایی با زرشک و
 برگهای جعفری و گشنیز کوهی تزیین کرد. پارچ
 سفالی دوغ را هم با پودر آویشن معطر کرد و درست
 ، وسط میز گذاشت.

زینب در حالی که با دست سرش را فشار میداد داخل
 آشپزخانه شد و یکضرب به طرف یخچال رفت و یک
 قرص سردرد برداشت و با نصف آب لیوان سر کشید

و به آرامی گفت:

«بمیرم برات که تا الآن چیزی نخوردی».

آینور با صدای زینب به عقب چرخید و به آرامی گفت:

«بهرنگ زنگ نزده هنوز»...

زینب لبخندی زد و گفت:

«نه! ولی محمد جواد گفتش سگته خفیف بوده که

خدا رو شکر از سر گذرونده»...

بعد با خستگی اضافه کرد:

«از سر صبح توی بیمارستان بودم و پاهام گیر

نداره... برم کمی بخوابم. با من کاری نداری؟!»!

آینور با چشم مشایعتش کرد و گفت:

« برو... من بیدارم».

بعد هم یک بوس هوایی برایش فرستاد و لبخند

کمرنگی صورت زینب را پوشاند.

غرق در اتفاقات این چند ساعت بود. غرق در

خودش! غرق در فروتن و آن محرمیت پاک و

بیآلایش که هر لحظه‌ی آن برایش تقدّس داشت.

«آینور!»!

با شنیدن صدای فروتن قلبش زیر و رو شد. بیاختیار گفت:

«جان آینور!»

فروتن به ستون آینهکاری آشپزخانه که به حیاط هم دید داشت، تکیه داده بود و گرم گرم به حرکات ظریف آینور نگاه میکرد. چند قدم به طرفش برداشت و گفت:

«انگشترت رو نمیخوای؟!»

آینور نزدیکش شد و روی پنجه‌ی پا ایستاد. در حالی که چشم در چشمش بود با شیطننت گفت:

«نمیخوای انگشتم کنی یا باید دوباره محرم شم برات؟!»

عشو هگرانه، انگشتان لاغر؛ اما کشیده‌هاش را مقابلش گرفت. فروتن بین دو حس متضاد درگیر بود. صورت دلربا و شیطانی آینور، در آن لحظه آنقدر خواستنی بود که فروتن مجبور شد، انگشتر را توی انگشتش فرو کند که هر بار از دستش لیز میخورد و او مجبور میشد، انگشتر غلتان را از روی موزاییک کف آشپزخانه بردارد.

وقتی صورت گر گرفته‌ی فروتن را دید، کمی از او فاصله گرفت و طره مویی که روی صورتش خط انداخته بود را کنار زد و گفت:

«از اینجا که رفتید میرید بیمارستان یا خونه؟!»

بعد منمنکنان ادامه داد:

«میشه آدرس خونت رو داشته باشم استاد... آدم سبکسری نیستم یا شاید مثل همسن وسالام سنگین و باوقار به نظر نرسم؛ ولی یه چیزی رو که بدونم درسته، حتما انجام میدم. به خوب یا بدش هم کاری ندارم. حتی اگه صد بار بهم بگن سنگین برو، سنگین بیا...»

فروتن به انگشتر توی دستش خیره شد و به آرامی نگاهش بالا آمد و در چشمان صاف و ساده‌ی آینور نشست و گفت:

«برات میفرستم...».

آینور دلش آرام گرفت در گرمایی که زیر پوستش دویده بود. به زمزمه گفت:

«حالا باهام غذا میخورید؟! میدونم از سر شب تا حالا چیزی نخوردید.».

فروتن نگاهی به میز خوش آب و رنگ هنر دست
آینور انداخت و با مهربانی گفت:

«باید برم، موندن زیاد من اینجا، صورت خوشی
نداره. بعد هم این یکی دو روز مونده رو هم باید به
دور از هر گونه استرس و نگرانی سپری کنم».
آینور چند قدم به سمتش آمد و پرهی کتش را کشید
و روی نزدیکترین صندلی کنارش نشاند و دم
گوشش گفت:

«میخوام این اولین شام من و شما باشه... قسمتی از
زندگی عشق به اینه! و من میخوام این گوشه از عشق
رو با شما تجربه کنم. این برای شما نگرانی میاره
آیا؟»!

آینور نمیدانست با هر کلمهای که بر زبان میآورد،
در حقیقت احساسات خفتهی فروتن را بیدار میکند.
احساساتی که سالیان مدید در ذهن و در دلش
خشکیده بود. حالا خلاءهای زندگیش داشت با رنگ
و بوی دیگری پر میشد.

فروتن بلند شده و انگشتر توی دستش را روی میز
گذاشت و به آرامی گفت:

«امیدوارم که من رو ببخشید».

قبل از رفتن، چند ثانیه در سکوت خیره میشود به چشمهای آینور که حالا مشکى بود. به زمزمه لب زد:

«به فراز گفتم درباره‌ی یه موضوعی به مشورت‌م نیاز داشتی. فکر نکنم برات مشکلى پیش بیاد یا حاج خانم بخواد باهات دعوا کنه».

با لذت و خجالت به این مرد روبرو خیره میشود و بعد با لحنی گلایه‌آمیز میگوید:

«آخه هیچی نخوردی!»!

آینور شال حریرش را کمی با ناشیگری روی قاب صورتش جا به جا میکند و میگوید:

«ببخشید! میدونم کار خوبی نکردم؛ ولی از اینکه احساسم رو با شما در میون گذاشتم، هرگز پشیمون نمیشم. امیدوارم شما هم از این رفتارام دلخور نشید».

دلش میگیرد وقتی فروتن گفت که:

«خانم صلابت حلالم کن اگه اشتباهی کردم»!

دلش برای لحظه‌ای از درد جمع شد. لحن غمگین

فروتن و رعشهای که در سینه‌های پیچید، حال
خوشش را خراب کرد. به چند ثانیه نکشیده، این
سکوت رنگ باخت. گیج و سر در گم همچنان زل
میزند به فروتن. انگار هضم نگاه فروتن در آن لحظه
سختترین کار ممکن بود.
«خب باید برم».

بیتوجه به حال گرفته‌ی آینور، با قدمهای سریع و
بلند به طرف حیاط سرعت گرفت. مستاصل و کلافه از
رفتار آشفته‌ی فروتن، پشت سرش پا تند کرده تا به
او برسد. ولی فروتن بدون هیچ درنگی سوار ماشین
شده و مثل جت از زمین کنده شد.
همان جا تکیه داد به درب نیمه باز حیاط و بدون هیچ
حرکتی، با کلافگی به نقطه‌ی کور کوچه خیره ماند.
چنان غرق در بحر این کلافگی بود که با صدای
خواب آلود زینب از جا پرید:
«چی شده؟! چرا به این حال و روز افتادی؟! اتفاقی
واسه خاتون افتاده؟!»!
صورتش را عقب میکشد و سوالش مثل یک وزنه‌ی
سنگین بر سرش کوبیده میشود:

«این چه سوالیه زینب؟ مگه آقامحمد جواد نگفتند که حال خاتون خوبه؟!»

آب دهنش را قورت میدهو گیج میپرسد:
 «خب آره؟! ولی تو با این وضع اینجا!»
 لحن نگران و مضطربش را با هومی بیرون
 میفرستد. قبل از آنکه زینب حرف بزند و یا چیزی
 بپرسد، دستش را روی دهانش میگذارد و بغضش را
 با گاز گرفتن کف دستش خفه میکند.

حالش بد بود. خیلی بد! هراسان با تنی بیرمق از
 خواب پرید. هنوز دهنش درگیر دختر بچه ی توی
 خوابش بود. موهای فرفری با چشمان آبی و لباس
 آبی پفی! دستش، جایای بدنش را کاوید. درد روی
 پوستش تازه بود. مثل وقتی که دستهای زنجیر
 شده ی آرمان را با زور از دور تنش باز کرد و او
 برای نجاتش چه تقلاها نکرده بود؟! هفتهای چند بار
 با این کابوسها سرو کله میزد و صبح با خستگی و
 کرختی از تختخواب جدا میشد.

از آن روز به بعد، فکر و خیال و کابوس هم
 همراهش روی تخت میآرمید و چشم به سقف

میدوخت. گاهی هم هراسان بی آنکه چشم بر هم نهاده باشد از روی تخت بلندش کرده و تا پای پنجره میکشاند. مدتی بود که حتی قلم هم به دست نگرفته بود تا چیزی بنویسد. چند بار میخواست کتاب "من، تو نیستم" را دوباره از سر بگیرد و بخواند؛ ولی هربار ترس و رعب عجیبی بر تار تار وجودش رخنه میکرد. بالاخره موفق شد کتاب را بین ده ها کتاب همرنگ، پنهان کند.

سرش را به لبهی پنجره تکیه داد. بدنش هنوز می لرزید. خاموش و بیحرکت به بیرون از پنجره خیره شد. چند بار کوشید تا از فکر آن کابوسها بیرون بیاید؛ اما تردید و ترس در دلش ریز ریز میشد و آزارش میداد.

تبی خفه کننده و فرو خورده سراپایش را فرا گرفت و آن کابوس سنگین چسبیده به سینهاش که داشت ذره ذره خفهاش میکرد.

چشمش به فراز افتاد که روی لبهی حوض در قسمت تاریک حیاط نشسته بود و سوسوی روشن سیگاری هم لای انگشتانش برق میزد. پاورچین پاورچین از

پله پایین آمد. فراز با دیدن آینور، سیگارش را بر قاسا خاموش کرد و گفت:

«چرا نخوابیدی؟»

«هیچی داشتم کابوس میدیدم..»

فراز در حین بلند شدن به آرامی گفت:

«میخوای با همسر دکتر ابهری حرف بزنی. راجع به

کابوسات! راجع به هر چیزی که آزارت میده!»

آینور بیتوجه به حرف فراز گفت:

«فروتن عمل شد؟»

فراز که دید آینور مثل همیشه حرف میان حرف میآورد، گفت:

«انگار این نجیبه خانم با مادر فروتن مجابش کرده

واسه عمل ببرنش آلمان. اونجا آشنا زیاد دارن. یه

وقتی هم فروتن اونجا فیزیک هستهای تدریس

میکرده...»

آینور به اینکه فروتن قبلا چی تدریس میکرد و

حالا چی تدریس میکند، کاری نداشت، فقط معذب

لبهی حوض نشست و سوالی که در ذهنش وول

میخورد که آیا از فراز بپرسد یا نه؟! امروز شنبه که

بیمارستان رفته بود تا فروتن را قبل از عمل ببیند، هیچ اثری از استاد نبود.

تعریفهای با ربط و بیربط فراز از فروتن کمی بر تردیدش فایق آمد که به آرامی پرسید:

«میدونی فروتن کجا زندگی میکنه؟»

فراز پاسخ داد:

«نه! ولی میتونی خودت زنگ بزنی و ازش بپرسی؟»

آینور، به سقف آسمان نگاهی میاندازد و به زمزمه پاسخ میدهد:

«نه لازم باشه، خودش زنگ میزنه! چون یه بار ازش خواستم... حالا یا یادش رفته و یا دوست نداره..»

به سمت فراز خم میشود و یک نخ سیگار از جیبش بیرون میکشد و میگوید:

«از کی سیگاری بودی تو؟!»

بعد فندکش را بر میدارد و با اشتیاق نخی آتش میزند و رو به چهرهی برافروختهی فراز میپرسد:

«چیه بهم نمیاد؟»

فراز پوفی میکشد:

«نه بهت نماید... نمیخوام هم سیگار بکشی... حالا اون کوفتی رو خاموش کن تا آباجی ندیده».

آینور لبخند تلخی زد و گفت:

«چه خوب بلدی آدم رو حریص کنی واسه کشیدن این کوفتی... حالا بگو از سر شب تا حالا چند نخ کوفتی دود کردی؟!»!

فراز نگاهی به اتاق تاریک آباجی انداخت و گفت:

«با یه قهوه چطوری؟!»!

آینور لبخندی زد و گفت:

«آباجی بلند شه حسابی کفری میشه، اگه ببینه دو تا بیخواب دیونه سیگاری، دارن آشپزخونش رو مثل گربه بهم میزنند».

فراز لبخندی زد و گفت:

«حالا میای یانه؟!»!

بعد دست آینور را کشید و در حین بلند کردنش با لحنی طنزآلود پرسید:

«دختر چی خوردی که این همه سنگین شدی؟!»!

آینور چیزی نگفت. انگار قبلا هم این تکه کلام را

شنیده بود. آشپزخانه مثل همیشه تمیز و مرتب بود. آماجی هیچوقت ظرف و ظروف شب را برای فردا صبح نمیگذاشت. آینور این ویژگی آماجی رو دوست داشت. روی صندلی نزدیک به پنجره نشست و به آرامی گفت:

«نمیخواهی راجع به السا فکر کنی؟ پسرخالش رفته خواستگاریش. اونم فعلا سکوت کرده... اگه دست نجنبونی از دستت پریده... نگی که نگفتم». فراز برای لحظه ای، دستش روی کشوی کابینت خشکید. بعد از مکث طولانی قهوه جوش مسی را از آب پر کرد و گذاشت روی شعلهی متوسط اجاق گاز. بشقاب بلور بیسکوییت لیدی فینگر مورد علاقهی آینور را هم روی میز قرار داد و گفت:

«مگه بهش علاقه داره... که اجازهی خواستگاری رو بهش داده!»!

آینور با لبخند گفت:

«تو چرا حرص میخوری؟ اگه دوستش داری بهش بگو تا اونم از بابت تو خیالش راحت شه... یا اینکه خواهری واست آستین بالا بزنه... البته اینم برات

خرج بر میداره».

فراز دو قاشق سرپر قهوه ریخت توی آب جوش و پشت بندش دو لیوان بزرگ از کابینت بیرون آورد. به چند دقیقه نکشیده، بوی معطر قهوه دم کشیده فضا را آکند. قهوه لیوانش را کنار پنجره نیمه باز گذاشت و گفت:

«السا دختر خوبی؟ ه؛ اما...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که آماجی سرفهکنان وارد آشپزخانه شد و با لبخند گفت:

«پس مبارکه پسر! اما و اگر نداریم، منم از این دختر خوشم میاد. با حجب و حیاست. مثل دخترای این دوره ز نمونه چش سفید و پر رو نیست!»
آینور با لحن با مزه‌های میگوید:

«خاله قزی... کفش قرمزی کی بریم خواستگاری...»
آماجی دست کشید روی دستش؛ پوست سفید و نرمش را لمس کرد. بعد بشقاب شکلات تلخ صددردش را از کابینت بیرون آورد و گفت:

«به به این قهوه حالا میچسبه. پس برای پنج شنبه شب وقت خواستگاری میگیرم. از خاتون جان هم

کسب تکلیف میکنم».

فراز بلافاصله گفت:

«آباجی همین پنجشنبه...»

آباجی لبخندی زد و گفت:

«پسرم در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست».

بعد در حالیکه قهوه‌ی تلخش را با شکلات تلخ مزه‌مزه میکرد، رو به آینور گفت:

«تو چرا بیخواب شدی نازگلم...»

آینور دستی روی صورتش کشید. برای فرار از سوال آباجی که در آن گیر افتاده بود، گفت:

«از فراز بپرسید که نصف شب داشت حیاط رو متراژ میکرد...»

تا خواست که از کنارش رد شود، بازویش کشیده شد و با لحن جدی آبجی خشکش میزند:

«آینور! با شمام! میگم بذارم به پای اینکه امشب کلاً گیج میزنی یا باید هی یه حرفی رو چند بار تکرار کنم؟»

آینور به چشمان نگران آباجی نگاه کرد. بازویش را آرام بیرون کشید و گفت:

«خب شما چرا نخوابیدید؟»

بعد روبه فراز میگوید:

«و شما؟»

وقتی حرف میزد، قفسهی سینه‌اش از التهاب بالا و پایین میشد. آماجی بلند میشد و دستانش را لای موهای بلوطی و رهایش میلغزاند و درحین بافتن موهایش، نگاهش روی صورت فراز دودو زده و خیلی آرام میپرسد:

«بوی سیگار میاد؟»

آنگاه فشار انگشتانش روی تار تار موهای آینور بیشتر شد و اضافه کرد:

«وقتی مادرت اینقدر عمیق بهت می‌گه چی

شده؛ یعنی پشت بندش منتظر جوابه... تو هم این قدر

سوال رو با سوال جواب نده!»!

بیهوا میگوید:

«یعنی الان بیرسم آماجی اونشب راجع به چی حرف

میزدید، قفل زبونتون باز میشه؟»

صورتش را میان دستانش پنهان میکند و با بغض

میگوید:

«بسه! بسه! آجی! وقتی شما، دخترتون رو باور ندارید، خوب اونم مجبوره همه چی رو بریزه توی این سینهش که مثل آبکش سوراخ سوراخه!»!

اشک بیاراده از گوشه ی چشمش بیشتر زد. برای اینکه آجی را ناراحت نکند، سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت؛ اما بغض چنان در گلوش چنبره زده بود که راه نفش را هم میبرد، چه برسد به رگبار کلماتی که میخواست دوباره فوران کند!

«ببخشید»!

همین یک تک کلمه ی ضعیف، دست و دل آجی را لرزاند:

«دفعه ی پیش هم همین رو گفتم که آینور؛ ولی باز تکرار شد! میخوای شبا پیام پیشت بخوابم تا حداقل این چشمای به گود افتادهت کمی خوب شن... یا برو پیش همون خانم دکتره که فراز...»..

آینور برمیگردد و نگاه خسته اش را میدوزد به چشمان آجی:

«مگه گفتم که مشکلی دارم... لطفا بس کنید و اینقدر هم دکتر دکتر نکنید. دکتر من شماید... شما که ده

ساله هرجا میرم سایه به سایه از جیک و پیکم
 باخبرید... آماجی خانم اگه به اندازهی سر سوزن بهم
 اعتماد داشتید، اینطور اهرم فشار نمیداشتید رو
 گردن از مو باریکتر آینور... من ده ساله دارم یه
 جورایی درد میکشم... دردی که مدام روی تنم، قلبم،
 فکرم سوهان میکشه. این درده آماجی... این خود
 درده! حالا آماجی خانم مرهم این دردا، دکترو دوا
 و درمون نیست؛ حقیقته! من میخوام بفهمم چی توی
 اون کتاب بوده که همه ی شما رو نگران کرده! اصلاً"
 بعد این همه مدت چرا یاد خاتون جون افتاده، قصهی
 حسین کرد رو نقل کنه»...
 حرفش را زد و بی انکه منتظر بماند، شتابان به طرف
 اتاقش رفت. دوباره حالش بد شده بود. دوست نداشت
 ، آماجی را ناراحت کند؛ ولی اینها، حرفهایی بود که
 روی دلش قلمبه قلمبه باد کرده بود و فقط منتظر
 ترکیدن بود.
 بغض کرد و نفسش به شماره افتاد. انگار اینها
 بهانه‌های برای دلتنگیاش بود که چند بار گوشی را از
 روی میز کنار تختش برداشت. چند بار انگشتش

نشست، روی اسم فروتن. برای یک لحظه احساس لرز کرد. هوای شرجی اتاق هم باعث شده بود قبل از خواب، پنجرهی تراس را باز بگذارد. هوای راکد اتاق کم از حال خفهاش نداشت.

گوشی را برداشت و شماره ی فروتن را لمس کرد. چند لحظه طول کشید تا صدایی در گوشی پیچید: «بفرمایید»!

آینور به آرامی میگوید:

«با استاد فروتن کار دارم»!

صدای نازک و ظریف آنطرف خط پاسخ میدهد:

«خانم محترم این شماره واگذار شده»!

آینور صدای زنی که سعی داشت، مثلاً آهسته

صحبت کند را شنید. آب دهانش تلخ بود. بلند شد و

غمگینانه روی تخت در خودش جمع شد. با دستی

بیجان ولرزان دوباره شماره فروتن را گرفت. صدای

پشت گوشی دوباره با تحکم گفت که واگذار شده

است. چشمش میسوخت. نگاهش به ماه افتاد که از

پشت پردهی توری، اتاق تاریک را روشن کرده بود.

با صدای ضعیفی که انگار از دل چاه بیرون

میآمد، گفت:

«خانم چند روز پیش با این شماره تماس گرفتم
باهاشون»...

زن عصبانی شده و به تندى پاسخ داد:
«خانم این وقت شب داری مزاحمت ایجاد
میکنی، خودت میگی چند روز پیش...الآن چند روز
پیشه؟!»!

تماس قطع شده بود؛ ولی آینور دوباره با همان
صدای ضعیفش گفت:
«من با استاد کار دارم خانم».

دستی روی صورتش کشید. اصلاً "نفهمید که کی
صورتش خیس شده بود. به صفحهی خاموش گوشی
زل زد. بعد از یک مکث طولانی، شمارهی السا را
گرفت که بعد از چند لحظه، صدای خواب آلودش در
پشت خط پیچید:

«چی شده آینور؟ اتفاقی افتاده؟!»!

آینور لحظه ای مکث میکند، یا شاید میخواهد خش
مانده در صدایش را صاف بکند که بی هیچ سلام و
علیکی پرسید:

«بعد از اون جلسهی آخر تو فروتن رو دیدی؟»!
السا پاسخ داد:

«نه از روزی که تصادف کرد دیگه ندیدمش... بعد هم
نمرهی قبولی ما رو هم وارد سیستم کرده»...
آینور بغضش را فرو داد و گفت:

«میتونی آدرس خونشرو واسم گیر بیاری»!
با هر کلمهای که آینور میگفت، نگرانی توی صدای
السا بیشتر میشد:

«بازم میخوای آتیش بسوزونی... تو رو خدا بس کن
دختر»!

«حالا میتونی گیر بیاری یا نه! خواهش میکنم
السا..».

السا که حالا صدایش بیدار شده بود، گفت:
«نگرانم کردی آینور»!

«نگران نباش قربونت برم. فقط آدرس فروتن رو
واسم پیداکن. نه آتیش می سوزونم و نه آمپر
میچسبونم»...

السا بعد از کمی سکوت به آرامی گفت:
«باشه برات پیدااش میکنم».

آینور تکرر صورتش اندکی از هم باز شد و گفت:
«ببخش از خواب بیدارت کردم».

بعد مثل کسی که انگار تازه چیزی به ذهنش آمده
باشد به تندی گفت:

«راستی آباجی میخواد بیاد خونتون واسه امر خیر».
فقط یک کلمه از دهانش بیرون میآید:
«نه؟!»!

آینور به آرامی میگوید:

«آره عزیزم! فراز دوستت داره... و مهمتر از همه
آباجی خیلی برات احترام قایل هست. از حالا دل مادر
شوهرت رو بردی»...

بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرد. زمانی به خود
آمد که بیهدف مقابل کتابخانه دیواری ایستاده بود و
چشمش به ردیف کتابهایی بود که از کوچک به
بزرگ مرتب شده بود. نگاهش را از کتابها گرفت و
از آینهی کنار کتابخانه به خودش نگاه کرد. نگاهش
از چشمان سورمهای تا تاپ بنفش با تورهای سفید
دور گردنش پایین آمد و روی خرمن موهایش حلقه
بست.

با سر انگشتهایش چند طره از موهایش را عقب داد. برای لحظه ای ، صحنهای تاریک از یک روز بارانی در مقابل چشمهایش فلش خورد. سرش روی گردنش افتاد.

صدای غریبی در گوشش پیچید:
«چرا اینجایی عروسک فرنگی؟! ببین چی خریدم».
نگاهش برق زد.

چشمش همچنان، دنبال رد دست روی گردن و قلبش بود. پاهایش به سنگینی به طرف تختش کشیده شد. چشمانش را بست. در میان خواب و بیداری، کسی آرام صدایش زد. بدنش سرد و کرخت بود. انگار چیزی مثل بختک گلایش را گرفته و خفه اش میکرد. توی خواب "چهار قل" هیچ از زبانش نمیافتاد. همزمان با گشودن پلکش، گرمای دستی هم روی بازویش نشست. پلکهایش از شدت خستگی نیمه باز بود. بالاخره پلکهایش علیرغم سنگینی به زحمت از هم باز شدند؛ کسی دور و برش نبود، فقط سکوت بود. یکی پرده‌ی توری را تا انتها کشید و پنجره ی نیمه باز را تا آخر به دیوار تکیه داد. هوای تازه ، عطر

گل جای را با خودش به داخل کشاند و روی سر و صورتش نشاند.

«پاشو خواب آلود... پاشو برات خبر خوش دارم».

آینور فکر کرد خواب میبیند. دوباره یکی کنار گوشش با صدای خفهای گفت:

«پاشو دیگه... خوشخواب... میرمها»!

آینور، مثل سریش به تختش چسبیده بود. طوری که

به سختی به سمت صدا غلت زد. فکر میکرد که

خوابمیبیند. لای پلکهایش کمی گشاد شد. صدای

برخورد کف دمپایی روی پارکت کف اتاقش، مثل

پتکی توی سرش موج خورد. با فرو ریختن آب روی

سر و صورتش، یکضرب از روی تختش نیمخیز

شد.

السا در نهایت سنگدلی داشت پارچ آب یخ را روی

سرش میریخت. حس کرد، یکدفعه تمام بدنش قندیل

بسته است.

سرش مثل حلزونی از زیر لحاف بیرون آمد. با دیدن

السا چشمانش گشادتر شد و به ضرب از روی تخت

پایین آمد. قبل از هر سلام و علیکی پرسید:

«السا آدرس چی شد؟! تونستی»...

نگاه منتظرش به السا بود. السا تکه کاغذی به
طرفش گرفت و گفت:

«حالا میخوای چکار... نکنه میخوای بری خونش
آینور»...

آی نور آدرس را به حافظه‌اش سپرد و گفت:

«آره... نگرانشم السا... تا حالا این طور نگران کسی
نبودم».

السا خنده‌ی ریزی کرد و پارچ آب را روی میز
گذاشت و گفت:

«نکنه عاشقش شدی»...

لبخندی روی صورت آینور نقش بست.

«اتفاقاً" خیلی هم بهم میاین».

آینور، در مقابل نگاه متعجب السا مانند خفاشی
سفیدش را از روی آویز آینه برداشت. نگاهی هم به
رنگ پریده‌ی صورتش کرد و مقداری پودر سفید
کننده و کمی هم رژ به لب و صورتش مالید. صورتش
از آن کرختی و بیحالی در آمد و لب روشن و
برجسته‌اش با آن رژ صورتی، حالا براق و درخشان

بود.

با هیجان گفت:

«میرم و زودی میام. از اینجا تکون نمیخوری، کلی هم باهات حرف دارم».

به سرعت از خانه بیرون زد. به اولین ماشینی که از راه رسید، دست تکان داد:

«ویلا ی قیصریه»

راننده سرچرخاند و گفت:

«خانم تا اونجا خیلی راه ه... هزینشم زیاده»!

آی نور دست توی کیفش برد و چند تراول پنجاه تومانی به طرفش گرفت و گفت:

«کافیه آقا؟»!

راننده به آرامی گفت:

«بله خانم زیاد هم هست».

به امید اینکه فروتن را خواهد دید، صورتش گل انداخته بود. احساس میکرد که بوی گرم و شیرینی در قلبش پیچیده. تمام حواسش به دور و برش بود که با صدای راننده به خودش آمد:

«خانم رسیدیم»...

با قدمهایی لرزان از ماشین پیاده شد. چشم از دور و
 برش برنمیداشت؛ از درختهای سر به فلک
 کشیده، کوچه پهن و سنگفرش شده و برگهای
 روندهای که دور تا دور ساختمان را احاطه کرده بود.
 گلهای نشکفته شیپوری از سر و دوش درب نردهای
 طوسی رنگ، بالا رفته بود، طوری که مشعل بزرگ
 نقرهای دو طرف درب هم به طرز شگفت انگیزی، به
 گلدان زیبایی از گل تبدیل شده بود.
 صدای جیکجیک گنجشکها، باش رشر ملایم
 آبشاری که از دل یک کوزه‌ی خمیده، به بیرون زده
 بود، لبخند بر لبش نشانده. نمای سفید و مرمرین
 عمارت، هیچ فرقی با قصر شاهانه نداشت.
 با تردید دستش را روی شاسی براق درب گذاشت.
 آهنگ فاختهای زنگ، در فضای خلوت عمارت موج
 برداشت. آینور، سرش را به نرده‌ی در تکیه داد و
 منتظر ماند.
 طولی نکشید که زن چاقی به زحمت از پله‌های
 مارپیچی عمارت پایین آمد. زن نگاه ناآشنایی بر
 آینور انداخت و گفت:

«باکی کار داری؟»!

آینور کمی این پا و آن پا کرد و به سختی گفت:
«با استاد فروتن».

زن لحظه ای سکوت کرد و بعد پاسخ داد:
«فروتن ... ما اینجا فروتن نداریم».

آینور، به میله های درب چنگ زد و گفت:
«خانم ایشون من رو میشناسند»..

زن هیکل چاق و گردش را به سختی بالا و پایین داد:
«اشتباه اومدی خانم...فروتن نداریم».
«ببین خانم، مطمئنم که درست اومدم».

«دخترهی احمق، فکر میکنی من دروغ میگم. عجب
زمونهای شده؟»!

آینور، دستش را روی چفت درب گذاشت و با حالتی
که بیشتر به فریاد میمانست، گفت:

«ببین خانم...باید کمک کنی که فروتن رو ببینم»!
زن با غضب هیکل چاق و درشتش را تکانی داد و
غرید:

«از رو برو هم که نیستی، حالا این فروتن کی هست،
چکاره ست؟»

آینور، بغضش را قورت داد و گفت:
 «یعنی کسی به اسم فروتن اینجا زندگینمیکنه»!
 در این لحظه صدای بوق اتومبیلی او را متوجه خود
 کرد. زن بلافاصله در آهنی بزرگ را باز کرد و
 پسر جوان و خوش تیپی همراه دختر بسیار زیبایی از
 آن پیاده شدند. فروتن با دیدن آینور، یکه خورد. چند
 قدم به طرفش آمد و گفت:

«توووو، اینجا چکار میکنی خانم صلابت؟»
 آینور از همان لحظهی اول، نگاهش روی دختری
 بود که همزمان با فروتن از ماشین پیاده شده بود.
 نگاهش ذره ذره جمع شد و رو به فروتن گفت:
 «انگار خیلی سرتون شلوغه استاد»...
 فروتن که متوجه زخم زبان آینور شده بود، به
 سختی چند کلمه از دهانش بیرون آمد:
 «نه، سرم شلوغ نیست لطفاً بفرمایید که»...
 دختر جوان میان حرف فروتن آمد و نیم نگاهی از
 سر حقارت بر آینور انداخت و گفت:
 «ماهرخ به این خانم کوچولو نگفته‌ای که اینجا
 مریض بد حال داریم».

آینور بیاختیار ابرو درهم کشید و با خشم نگاهش را از او گرفت و متوجه فروتن کرد و گفت:

« فکر کنم که یک جاهایی رو اشتباه اومدم استاد! »

دختر جوان موهای بلند بلوندش را از گوشه ی چشمش، کنار زد و با تحکم رو به ماهرخ گفت:

«خدای من، چقدر گستاخ و شرور! هیچ دلم نمیخواد که امروزم رو با چهرهی نحس این خانم کوچولو خراب کنم. تا خانم پیداشون نشده، لطفا از اینجا دورش کن! »

آینور، بیتوجه به حرف زن مقابلش، پوزخندی زد و گفت:

«خیلی فرق کردی استاد فروتن. یا من اشتباه اومدم ، یا حال و هوای اینجا شما رو...»

فروتن به آرامی گفت:

«این خانم از آشنای دور حاج خانم هستند. همین دیروز از آلمان برگشتند. هیچ جا رو هم نمیشناسند، همین خانم صلابت! »

برای لحظه ای به چهرهی جذاب فروتن خیره شد. اصلاً "نمیفهمید که چرا این همه کلافه و سر در گم

است. قلبش تندتند میزد و صورتش داغ شده بود. در این هنگام ماهرخ به طرف فروتن آمد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. صورت فروتن اندکی در هم فرو رفت و چند بار سرش را تکان داد. بعد رو به دختر جوان مو بلوند، گفت:

« سارا خانم شما بفرمایید! خانوم همین چند لحظه پیش از درب پشتی اومدند.»

سارا عشوهای شیطننت آمیز به فرم گرد صورتش داد و گفت:

«خیلی خب!»

ماهرخ رو به فروتن هم گفت:

«آقا کوچیک اگر دیر کنید، خانم دعوا و قشقرق راه میندازن.»

سارا موهای بلند بلوندش را زیر شال ابریشمین نقرهای رنگش فرو داد و نگاه سبز گربهایش را به چشمان فروتن دوخت و با لحن وسوسه برانگیزی گفت:

«دکی تو که اهل زن جماعت نبودی...نگو که با این دختر سّر و سری داری؟!»

بعد با خشم زیرپوستی، سیگاری از جیب بارانی
سیاهش بیرون کشید و با فندک طلایی آن را آتش زد
و آرام از کنار آن دو گذشت.
فروتن بیتوجه به حرف سارا، آینور را به داخل
عمارت، دعوت کرد و به آرامی گفت:
«اینجا رو از کجا پیدا کردی؟! من که گفتم نشونی
خونم رو برات میفرستم، نگفتم».
نگاه پرخشمش از دید فروتن دور نماند:
«از اونجایی که هی منتظر پیامتون بودم»...
فروتن سرش پایین افتاد و میان حرفش آمد و به
زمزمه گفت:
«کاری پیش اومد که»...
آینور، با بغض گفت:
«میگفتید که آینور صلابت برام مهم نیست رو
بیشتر باور میکردم تا این که بگید کاری پیش اومد
واز پس فرستادن یه پیامک هم برنیومدید».
در این هنگام زن میانسالی همچون کبکی خرامان به
طرفش آمد و نگاه زر خریدانهای بر آینور انداخت
و گفت:

«مال این دور و برها نیستی، حتماً کارت مهم بوده که این همه راه رو کوبیدی و تا اینجا اومدی.»

سارا پیک محکمی به سیگارش زد، طوری که دودش با مهارت خاصی از دماغش بیرون آمد و بعد در هوا موج برداشت. لبخند کمرنگی هم بر لبان نازکش که حالا از دود سیگار، جگری هم شده بود، نقش بست و بیهوا گفت:

«عمه خانم دختری که با پای خودش به خانگی یه غریبه بیاد، حتماً یا دلش دوستی میخواد یا پول و پله... حالا چون دیده از اهورا چیزی براش نماسیده، مثل اون فیلمای ایرونی هست که به روز نرسیده حامله میشن... لابد اومده بگه که باباش این اهورای بدبخت است.»

آینور، زهرخندی زد و گفت:

«فقط نگران عمل ایشون بودم. ولی انگار نگرانیهای شما، از جاهای دیگه آب میخوره.»

آنگاه، تیغ نگاهش را در چشمان فروتن فرو کرد و ادامه داد:

«دانشجوش بودم؛ البته دیگه درس تموم شده! در

حال حاضر هم نه عاشق چشم ابروی ایشون هستم و نه اینکه بخوام سرکیسهش کنم. اخ تا امروز فکر میکردم کس و کاری نداره... ولی حالا خیالم راحت شد که نه! اهورای شما اینقدرها هم بیکس و کار نیست».

به سختی نگاهش را از چشمان غمگین فروتن گرفت و در حالی که به زحمت نفس میکشید، سینه‌به سینه ی فروتن ایستاد و به زمزمه گفت:

«پس هنوز عمل نکردی»...

سارا، با لودگی پاهایش را روی هم انداخت و با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

«چی شده اهورا؟! شما که از این اخلاقها نداشتید... تا من رو بردی بگردونی، هزار و یک بهونه ردیف کردی. حالا که به این خانم رسید، هینهن و پیسپیس حرفاتون یادتون رفته. حتی دارین با صبر و حوصله به حرفاشم گوش میدی. این جنبه‌ت رو ندیده بودم. مثل اون توپ شانسیها میمونی، خدا میدونه فردا چطور سورپرایز میکنی و چطور از آب در میایی!»

اهورا فقط برای لحظه ای به طرف سارا چرخید. نگاه سفت و سختش را در چشمان سبز سارا میخ کرد: «بس کن خانم سارا! من هی سکوت میکنم شما هی جریتر میشید. بس کنید دیگه»...

عمه خانم روبه فروتن گفت:

«خیلی خب! خودت رو درگیر سارا جان نکن. نجیبه زنگ زد و گفت که همه چی آماده است؛ واسه بانو هم پاسپورت گرفته».

آنگاه، رو به آینور که مات و مبهوت صورت فروتن بود، گفت:

«شما هم دیدید که استادت حالش خوبه و داره واسه عمل آماده میشه... اگه حرفی نمونده می تونید، برید.

«

فروتن به آرامی گفت:

«عمه خانم آدم که با مهمون اینطور رفتار

نمیکنه؟!»!

آینور لبخند تلخی زد. هنوز چشمش به فروتن بود که گوشی در جیبش لرزید. بیتوجه به ویبرهی گوشی، انگشتر را از جیبش بیرون آورد.

دستش میلرزید، وقتی انگشتر را به سمت فروتن گرفت و گفت:

«پس اینم با خودتون ببرید. حتما لازمتون میشه»...
دیگر منتظر نماند که عمه خانم با دیدن آن انگشتری
چه گفت و چه شد؟! م

با پایین رفتن از چند پله‌ی مارپیچی به حیاط بزرگ
گلکاری شده‌ای رسید که وقتی داخل شده
بود، اصلاً "متوجه آن نشده بود. به سرعت از آن حیاط
درندشت بیرون آمد. صورتش خیس اشک بود. زیر
لب مدام حرف میزد:
_ آخه دیوونه بودی...
_ حقه آینور... حقه...
_ دیدی چوب خدا صدا نداره! بکش...
_ تو آدم بشو نیستی...
_ سرخود باشی همینه دیگه...

بعد خروج از درب طوسی بزرگ، آشفته حال نگاه به
چپ و راست کوچه کرد. نمیدانست به کدام سمت
برود. اصلاً "یادش نمی‌آمد که از کدام سمت آمده بود.

به سمتی پا تند کرد. صدای خانم صلابت گفتن فروتن را شنید و دوباره نفس زنان، قصد دور شدن از آنجا را داشت که بند کیفش کشیده شد:

«گفتم صبر کن ... اون چیزی که دیدی واقعیت زندگی من نیست.»

با تشر میچرخد و چشم در چشمش میشود:

«واقعیت زندگی تو چیه؟ اونجا چه خبر بود آقای فروتن. من ملعبهی دست تو بودم. اون وقتی که محرمت شدم همش نقشه بود؟! من ... من دلم خوش بود که شما یه آدم درست و حسابی هستین. گفتم که اگه آینور کم و کسری داره؛ استاد فروتن جبرانش میکنه؛ گفتم اگه خوب و بد سرم نمیشه؛ حداقل کسی هست که راه و چاه رو نشونم بده. حالا شما بگید من کجای زندگی شما هستم؟! اصلا" هستم! اصلا" وجود دارم آیا؟!»

نفس تازه میکند و دوباره ادامه میدهد:

«مثل یه کتاب نانوشته هستین... هرچه ورقتون میزنم، گیجم میکنه. میفهمید گیجم میکنه؟!»

با صدای زمزمهی فروتن به چشمش عمیق میشود:

«آی... نور...»!

بغض میکند. تمام آن لحظه های عاشقانه بر مطاف
فکر و ذهنش میچرخد. بند کیفش را از دست فروتن
که دور بازویش پیچیده به تندی میکشد.
نگاهش تمام زوایای صورت فروتن را از نظر گذراند
و روی چشمانش مکت کرد... تمام خاطرات قشنگش
به این چشمها ربط داشت.
فروتن که نگران شده بود با نگرانی چند بار او را
صدا زد... آینور که بر مطاف آن لحظه ها سیر
میکرد، جواب داد :

«جانم!»

لحظه ای خشکش زد؛ ولی ندید که چشمهای فروتن
برق زد!

« من همه چیز رو بهتون میگم... بهم وقت بده خانم
صلابت... اون خونه، خونه ی پدری منه... اون زن هم
عمه منه... سارا و نجیبه با هم خواهرند البته سارا
بزرگ شده ی آلمان هست وبا آداب و رسوم اینجا کمی
مشکل داره».

آینور به سختی بغض سنگین خود را پایین داد و

گفت:

«من آدم حسودی نیستم؛ چون دیگه برام مهم نیستید... ولی اشتباه کردم، درد بزرگیه! هیچکس دیگه نمیتونه زخمی که اهورای فروتن روی قلبش زده، مرهم بذاره...»

اشکهایش را پاک کرد و تلخ لبخند زد:
«حالا حرفات رو زدی، برو تا نگرانت نشن استاد...»
فروتن با خشم بند کیفش را چنگ زد و گفت:
«من میگم نره تو میگی بدوش... چرا به حرفام توجه نداری خانم صلابت...»

چشمانش سماجت میکنند تا نگاه از فروتن نگیرند؛ ولی قلبش درد میکند. فروتنی که امروز دیده بود و با فروتنی که خواب و بیداری هر ثانیه حضورش را احساس میکرد، فرق داشت.
دلش با عقلش سر لجابت داشت. با بغض خیره میماند در چشمان مردی که شاید غمگین بود، شاید هم ناامید!

نگاه سنگینش بر روی فروتن دست خودش نبود، بی آنکه نگاه از او بردارد با جدیت میگوید:

«چرا اینجا عمل نمیکنید؟! چرا میرید اون سر دنیا؟! مگه اینجا چشه؟! همیشه گفتین که ایران بهترین نخبه های پزشکی رو داره... گفتین ایران بهترین زبده های علمی رو داره... کو استاد؟! "سالها دل طلب جام جم از ما میکرد وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد" چی میگه استاد؟! تفسیرش نمیکنید؟!»!

لب زیرینش را به دندان میکشد و نگاهش همچنان به صورت فروتن است که هربار بیشتر در آن نقش و نگارین صورتش غرق میشود، بیشتر به یاد علاقه اش به فروتن میافتد و بیشتر دلش مالا مال از عشق این مرد میشود. برای لحظه ای چشم میبندد و نفس عمیقی میکشد تا بلکه گفته های فروتن را برای ثانیهای هم که شده درک کند:

«تا حالا از فروتن دروغ شنیدی؟!»!

چند قدم به طرفش برمیدارد. رخ به رخ، نفس به نفس مقابلش میایستد و بی اراده زمزمه میکند:

«اگه نرم بانو نمیتونه دوباره سرپاشه»...

فروتن سرش پایین میافتد و با لحنی که آینور، درد

آن را با تمام وجودش احساس کرد، گفت:
 «شناسنامه‌های زنده... ولی دلی نه... شاید هضم این
 جمله برات سخت باشه... ولی یه روزی بهت توضیح
 میدم... لطفا باورم کن خانم صلابت!»
 لرزی بر تمام وجود آینور جا خوش میکند. نمیداند
 چطور باید لرزش زانوانش را بگیرد که زمین نیفتد.
 فقط مات میماند در آن چشمانی که حتی پلک
 نمیزند. فروتن انگشتر را به طرفش میگیرد و
 میگوید:

«این انگشتر مال مادرمه! پیش خودتون نگه دارید تا
 دوباره به خود من برگرده».
 آینور سعی میکند که نگاهش در نگاه فروتن گره
 نخورد. انگار چیزی در قلبش جا به جا شده بود؛
 کوهستانی صعب العبور در نگاه و در قلب فروتن که
 راهی جز گریز نداشت.

م
 از وقتی که برگشت، تمام فکرش پی آن اتفاقاتی بود
 که یکی پس از دیگری رخ داده بود. با صدای قار و
 قور شکم، دستش از زیر چانه‌اش پایین افتاد و از

اتاقش بیرون آمد. سرکی به آشپزخانه کشید. نه بوی غذایی به مشام میرسید و نه از غلغل کتری خبری بود.

از مقابل این گذشت و همین که به یک قدمی درب هال رسید، بهرنگ را دید که رو به پنجره اتاقش ایستاده و با لبخند نگاهش می کند. چند لحظه، بیحرکت همان جا خشکش زد. کسی که بعد از سالها برگشته بود و دم از دوست داشتنش میزد و حتی "ذره‌ای هم کوتاه نمی‌آمد. بعد از آن چند باری هم به دیدن آماجی آمده بود و هر بار هم با آینور کار داشت و هر بار هم آینور از اتاقش بیرون نیامده بود.

نگاه دلخور و گلایه‌آمیز آینور که روی صورتش نشست، با لحن آرامی گفت:

«میدونم خاطرم رو نمیخوای آینور... اما، می‌تونیم دوستای خوبی باشیم. باور کن از ته دلم می‌گم. نمیخوام تو رو از دست بدم».

چشمکی زد و ادامه داد:

«حالا هم چیزی نشده»!

آینور، با حیرت نگاهش میکند. هنوز هم باور

نمیکرد که بهرنگ به این سرعت تغییر جهت دهد و
از خیر عشق و عاشقی دیرینهاش بگذرد.

بهرنگ ابرویی بالا انداخت:

«باور نمیکنی؟ اینکه کوتاه او مدم».

آینور مقابلش میایستد و زل میزند به صورت
بیتفاوت بهرنگ که از هر یخی، سردتر بود:

«دوربین مخفیه بهرنگ؟!»

«پرداخت تاوانه».

نگاهش همچنان به صورت بهرنگ است. بیشتر از

همه ظاهر آشفته و شکسته‌ی بهرنگ و آن غرور

سردش، بدجوری دلش را میچلاند:

«آره همینه! این تویی! این توی واقعیه! حالا میگی

چی شده که از خیر عشق دیرینه‌ت گذشتی. اتفاقی

افتاده بهرنگ؟! این ریخت و قیافه‌ی آدمی نیست که دم

از دوستی بزنه. تو دنبال چی هستی؟! تاوان چی رو

میخوای پس بدی».

حالت متعجب صورتش را که دید صدایش بالا رفت:

«اون پسره آرمان کیه؟! چطور تونسته بهت دست

بزنه. به والله قطع میکنم دستی که به دستت خورده

باشه. این رو میگم که بدونی اگه عشقت هم نباشم
،نمیتونی عشق کسی باشی، تا من تاییدش کنم.
میفهمی آینور».

اولین بار بود صدای بلندش را میشنید. وقتی حرفش
را گفت قلبش بد جور می زد.
با وحشت گفت:

«تو دیوونه شدی! میخوای تلافی چی رو بکنی!
میخوای حرص من رو در بیاری؟! میخوای ببینی تا
کجا میرم؟! اصلاً "قضیه آرمان چه ربطی به تو داره؟
من نمیدونم تو سر پیازی یا ته پیاز که اینطور
خودت رو قاطی زندگی من میکنی. مثلاً "اومدی بگی
که من هوات رو دارم. اومدی بگی که ببین درسته
دور بودم این همه سال، ولی حواسم جمعه... آخرش
چی؟! به کجا میخوای بررسی»...

آینور به اینجا که رسید پوزخندی زد:
«نمیدونم این اطلاعات رو از کجا گیر آوردی یا کی
بهت گفته؛ اما یادت باشه تو نمیتونی توی زندگی من
باشی. من هیچ حس و حالی به تو ندارم. چه برسد به
اینکه بخوام»...

تلخ میخندد و دست روی صورتش میکشد:

«اگه حرفی مونده بزن و برو. نمیخوام دیگه ببینمت
 بهرنگ حتی اگه بخوای برادریت رو در حقم تمام و
 کمال ادا کنی.»

بهرنگ چشمان سرخش که از شدت غیرت باد کرده
 بود به آینور دوخت و گفت:

«ولی من این پسره رو ببینم به ولای علی کار دست
 خودم و اون میدم. چطور جرئت کرده.»

حرفش را میبلعد و چند بار دستش را با کلافگی
 روی سرش میکشد.

آینور عصبانی داد میزند و هر چند موقع حرف زدن
 هم کلمات را گم میکند:

«خوب که چی؟ الان میدونی یه اتفاقی افتاده و تموم
 شده. میری آرمان رو پیدا کنی که چی بشه؟ از کجا
 معلوم که اونم مثل تو فکر نکنه.»

بهرنگ دستش را میگذارد روی سرش و داد میزند:

«ببین آینور! تو نه میتونی با این رنگ جماعت
 بجوشی و نه دلت واسه یللیتلی تنگ شده نه! تو
 داری دنبال چی میگردی؟! فکر میکنی کسی که با تو

اینکار رو کرده، حالا بگیم که خطر رو از بیخ گوش
گذروندی، ولی دوست داشتن آدمی که شناخته،
شناخته دست به چنین عمل پستی بزنه، مکافات
نداره؟!»!

«تو دیوونه شدی! دیو وونه بهرنگ! نشستی واسه
خودت چرتکه بالا و پایین زدی که مثلاً "نگران
منی. من با چه زبونی بگم، آهای فلانی نگران من
نباش. من و تو هیچ چیز صنمی با هم نداریم».
میخندد؛ اما این بار تلخ نیست. انگار حالش یک
جورهایی دوستانه است، وقتی میگوید:

«آره من یه دیوونگی هم به خودم به همه بدهکارم!
یه وقتا لازمه دیوونه باشی؛ بزنی به سیم آخر! یه وقتا
لازمه کاری رو که همه دوست ندارن رو انجام
بدی... حالا تو بگو که میخوای رفیقم باشی. رفیق چرا
کاسه ی داغتر از آتش شدی».

بهرنگ نگاهش به قاصدکی که لای شاخ و برگها
گیر کرده بود و زوارش هم در رفته بود، افتاد و گفت:
«نگاش کن! شبیه حال توست آینور. داری بدجوری
با زندگی خودت بازی میکنی. اگه دوستش نداری

، راست و حسینی بهش بگو تا بره پی کارش. نذار
فوت شی، شوت شی و به وقتش هم حتی نتونی به
خودت بیای که ببینی چی شده و چطور شده».

م

آینور اینبار زهرخندی لبش را کش داد و گفت:
«زندگی خودمه آقای بهرنگ صفایی! به دلسوزی و
ترحم کسی نیازی ندارم. در ضمن اگه اومدی به
اصطلاح برادری کنی و ببینی چی بوده و چی
شده؛ راه رو اشتباه اومدی برادر جان! نه دوست
جان»!

بهرنگ به خودش جرئت داد و درست سینه به سینه
آینور ایستاد. از این نزدیکی میتوانست تپش قلبش
را که گرومپ گرومپ صدا میداد، بشنود.
آینور چند قدم عقب عقب رفت. بهرنگ دوباره
نزدیکش شد و به زمزمه گفت:

«فقط یه کلمه بگو چرا من رو نمیخوای. تو که اون
وقتها دوستم داشتی و با بهانه بیبها بهانه با من
بودی. تو چت شده آینور؟! چرا اون لحظه ها رو
فراموش کردی».

نگاهش به درخت توت میافتد و به تابی که با طناب بسته شده بود. لبخندی میزند:

«ببین هنوزم این تابه اینجاست. پس این یعنی خاطرات میمونند آینور. یعنی فراموش نمیشن. یعنی وجود دارند و چیزی که وجود داره؛ وجود داره». آینور یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن پوزخندی پرسید:

«یعنی اینایی که گفتی وجود دارند؟»

با گفتن: "بله" ی قاطع و پرغرور بهرنگ، قهقه های سر داد و گفت:

«تو داری دم از کدوم خاطرات میزنی. خاطراتت با یه دختر بچه ی چهارده ساله».

خم شد و نگاه در نگاهش گره زد. پوزخندی که گوشه ی لبش را بالا داده بود، حالا عمق بیشتری گرفت و زل زد به چشمان محزون بهرنگ:

«خاطراتت رو توی سینه‌ت نگه دار. چیزی که وجود نداره رو هی تکرار نکن».

لبخند عجیبی بر لبش نشست. خاطرات یکی پس از دیگری در ذهنش زنده شد:

_بهرنگی بریم پارک.
 _بهرنگی پاستیل تموم شده.
 _بهرنگی ریاضی دارم.
 _بهرنگی دندونم درد میکنه.
 _و...

آدمی نبود که کم بیاورد؛ ولی حضور آماجی و فراز دست و پایش را بسته بود؛ و گرنه این دختر چهارده ساله چنان در دل و جاننش نشسته بود که هر لحظه دوست داشت آن دستان ظریف مهتابی را در دست بگیرد.

آینور کوتاه آمد و نگاه گرفت از بهرنگی که حالا در گذشته سیر میکرد.

با باز شدن درب ورودی و داخل شدن آماجی و پشتبند آن صدیقه خاتون، نفس راحتی کشید و شتابان به طرفش رفت و زیر بغلش را گرفت و گفت: «چقدر دلم واستون تنگ شده خاتون جون».
 صدیقه خاتون لبخندی زد و رو به آماجی کرد و گفت: «گفتم این پسر سر ظهری جایی نمیره. با آینورت کار داشته».

آباجی با مهربانی نگاهش کرد و رو به بهرنگ گفت:
 «فرانک خانم میگفت یه چند روزی نبودی. کجا رفتی
 بیخبر پسرم؟! به فرانک خانم زنگ بزن که اینجایی
 نذار نگرانیت بشه مادر».

بهرنگ نگاهی به آینور انداخت و گفت:
 «اگه اجازه بدید برم بعدا میام. با آینور کار داشتم که
 اونم نصفه کاره موند».

آباجی با لبخند جوابش را داد:
 «خب مادر اگه م همه الان بهش بگو من و خاتون هم
 میریم توی آشپزخونه».

آینور بوسهی نرمی روی صورت خاتون کاشت و
 گفت:

«من که حرفی ندارم. آقای دکتر هم هرچی نیاز بود رو
 گفتند و جایی هم برای بحث نمونه».

بعد نگاهش را زوم چشمان بهرنگ کرد و گفت:
 «اینطور نیست آقای دکتر!»

با صدای صدیقه خاتون کمی تنش را عقب میکشد:
 «بیا پسرم! سر ظهری کجا میری؟!»

بهرنگ با شنیدن صدای صدیقه خاتون، به زحمت

چشم از نگاه ملتهب آینور گرفت و رو به صدیقه
خاتون گفت:

«دارین دکتر مملکت رو مجبور میکنید که از ساعت
کاریش بزنه خاتون جان؟»

پوزخند آینور به قدری محسوس بود که لبهایش را
به هم فشار داد و سرش پایین افتاد. بهرنگ به اجبار
گفت:

«اگه برم خاتون که دلگیر نمیشه؟!»
خاتون در حالی که به سختی از پله ها بالا میرفت،
لبخندی زد و گفت:

«بیا تو مادر! بیا باهات چند کلام حرف دارم.»
آینور صدیقه خاتون را روی نزدیکترین راحتی
نشاند. در حالی که نگاه سنگین بهرنگ همچنان در
سکوت دنبالش میکرد. باصدای آماجی نفس راحتی
کشید و به طرف آشپزخانه پا تند کرد.
آماجی به آرامی گفت:

«خاتون میخواد باهات حرف بزنه. البته من نمیدونم
راجع به چی هست؛ ولی تا زمانی که خاتون توی این
خونه است، دلم نمیخواد از تو یا از کارایی که

ناخواسته انجام میدی، برنجه».

بعد سینی چای را که با چند استکان و کاسه ی کوچک
کشمش و انجیر و نقل پر شده بود، طرفش گرفت و
ادامه داد:

«برای فردا شب هم با فراز میری گل و شیرینی
میگیری. اگه خدا خواست که همه چیز جفت و جور
شد یک حلقه خوب و سنگین هم بخرید که شاید
صیغهی محرمیت هم بینشون جاری شد».

آینور به آرامی گفت:

«چرا خواستگاری رو میذارین واسه شب! والله بالله
صدبار از این آخوندا شنیدم که کراحت داره».

آباجی از حرف آینور لبخندی زد و با اشاره به سینی
توی دستش گفت:

«خب ببر تا سرد نشده».

وارد پذیرایی که شد خاتون داشت دم گوش بهرنگ
پیچ میزد و او هم ساکت و سربه زیر فقط سرش را
تکان میداد. سینی چای را گذاشت روی میز. همین
موقع صدای زنگ گوشی بلند شد.

م

صدای نازک السا در گوشی پیچید:
 «چرا گوشیت رو جواب نمیدی تو آخه؟! من نمیدونم
 واسه چی این ماس ماسک رو خریدی تو..»
 آینور خنده‌ی ریزی کرد و به آرامی گفت:
 «اگه بگم بهرنگ دوباره ازم خواستگاری کرده مغزت
 سوت نمیکشه... من نمیدونم این شازده دکتر چی
 میخواد. هی میره و میاد یه چیز تازه یادش
 میافته... خسته نشد.»

«آینور جان، بسه! چقدر حرف میزنی.»
 توقع نداشت السا اینطور تندی کند و میان حرفش
 بیاید. آینور دهن کجی کرد و به شکل بامزهای گفت:
 «دروغ نمیگم که؟ همین خاطرات شازده کمکم داره
 خون به دلم میکنه، نگی که نگفتمها... یه روزی باید
 جنازهم رو از دست این شازده از تو جوبا پیدا
 کنید...»

السا با خنده‌ی محکم جیغ کشید:
 «ذلیل بشی آینور، زبونت رو مار بزنه! فروتن زنگ
 زده بود. از اینکه گوشیت خاموش بود، خیلی نگران
 بود. باهاش تماس بگیر. حالش خوب نبود.»

بی آنکه منتظر حرفی بماند، گوشی را قطع کرد. دوباره زخمش تازه شد، جلوی درب پذیرایی از شدت خشم به خودش میلرزید. با خروج بهرنگ خودش را به اتاقش رساند و شماره فروتن را گرفت. صدای آنطرف خط گرفته و غمگین بود:

«خانم صلابت!»

صدای فروتن از حصار پشت خط، لرزان بود و خشدار:

«کجا میتونم ببینمت!»

میخواست خویشتنداری کند؛ ولی به راحتی از کوره در رفت و گفت:

«چرا باید ببینمت استاد فروتن؟!»

«آدرس خونم رو برات ارسال میکنم. قبل از رفتن

میخوام ببینمت»...

با صدای قطع شدن بوق گوشی دوباره فکر و هوشش رفت. دلش میخواست؛ بین خود و دلش واسطه شود؛

اما حرفهای سارا برایش گران تمام شده بود.

حرفهایی که باعث میشد از خودش نفرت داشته

باشد. از خودش ناراحت بود که چرا سکوت کرده بود.

بارها، خودش را ملامت میکرد؛ اما فایده‌ای نداشت. با روشن و خاموش شدن گوشی توی دستش، چند لحظه مکث کرد. پیامک فروتن لبخند کوتاهی را بر لبش نشانده. نگاهی به سر و وضعش انداخت. لباس زرشکی رنگش با آن یقه و آستین پفی دارش کم از مانته نداشت. آرایش ملایمی روی صورتش نشانده و شال آبی زربفتی که به رنگش می‌آمد بر سرش کرد. ضربان قلبش یکضرب میزد. لرزش قلبش حتی به دستانش هم رسیده و چند بار هم گوشی از دستش افتاده بود.

پله ها رو دوتا یکی پایین آمد و به طرف آماجی رفت و به آرامی گفت:

«چند لحظه میرم بیرون...».

صدیقه خاتون از لای چشمان بسته‌هاش گفت:

«عزیز خاتون چرا با بهرنگ نرفتی؟»!

«خاتون جون نیازی نیست. نیم ساعته میام...»

«حالا بیا بشین عزیز خاتون. سر ظهری کجا

میری؟»!

آینور به ناچار چند دقیقه‌های کنار خاتون مینشیند؛ اما

مثل اسپند روی آتش آرام و قرار ندارد. مدام لبش را میگزید و به ساعت نگاه میکرد.

«هوای دم کرده‌ی سر ظهر، با این آسمی که تو داری
 ّ، برات مثل سم هست مادر!»

صدای خاتون بود که در حین حرف زدن؛ یکی یکی
 دکمه‌های مانتوی سورمه‌ای رنگش را هم باز
 میکرد:

«هوا خنک که شد برو عزیزم؟»

آینور در حالی که انگشتان دستش را با بیقراری
 میچلاند، گفت:

«برای یکی از دوستانم اتفاقی افتاده، باید زودتر برم
 ببینمش خاتون جون.»

«این دوستت کسی رو نداره!»

«چرا خاتون جون خب با من کمی راحت‌تره.»

هیچوقت دوست نداشت، دروغ بگوید، با همان سادگی
 دوست داشتنیاش بیاراده گفت:

«اگه الان نرم خانجون برای همیشه از من ناامید
 میشه.»

صدیقه خاتون آهسته گفت:

«پس باید بری درسته»!

آینور کمی به جلو خم شد و به زمزمه گفت:

«باید برم ببینمش خاتون جون. در حقش خیلی بدی کردم».

«ببینم دخترم توی دانشگاه از کسی خوشت نیومده؟
یا کسی از تو خوشش نیومده؟ پیامی؟
زنگی؟ واسطه‌های؟ نکنه این دوستم از هم کلاسیهات
هست».

آینور لبخندی زد و گفت:

« خاتون جون هرکی ندونه شما میدونید که من
اینطوری نیستم. یعنی دوست ندارم با واسطه یا
بیواسطه از کسی خوشم بیاد یا نیاد. دنبال دلم میرم
حتی اگه به ضررم تموم شه».

صدیقه خاتون سرش را تکان داد و گفت:

«خلاصه دنبال دلت هم که باشی آشنایی لازمه
دخترم».

آباجی که تمام مدت ساکت بود به آرامی گفت:

« خب تو که میدونی خاتون جان چقدر حساسن!
بعدشم آدم که نمیتونه ندیده و نشناخته به هر کس و

بیکیسی اعتماد کنه! زمونه جوری شده که همسایه از همسایه دیوار به دیواریش، خبر نداره، حالا چه برسه به اینکه بخوای در ارتباط با کسی پرس و جو هم کنه، باز کم میاره والله».

بعد به زمزمه ادامه داد:

«آینور جان کار زیاد داره خاتون جان! دخترم فقط باید چند ماه بشینه توی آشپزخونه یکریز پخت و پز یاد بگیره... زمونه‌ی ما اینجوری نبود که؟! به اصطلاح از هر انگشتشون یه هنر میبایرد؛ از آشپزی گرفته تا بافتن... حتی شکار هم میرفتند. دختری که نتونه یه دیزی بار بذاره، نمیتونه دنبال دلش بره. زنی میتونه سالاری کنه توی چار دیواری خورش که این یه قلم رو از چشم ندازه».

م

آینور در حالی که سعی داشت به هرطریقی به این بحث خاتمه دهد، گفت:

«آباجی خانم باز گیر دادی به شوهر کردن من؟ من فعلا ور دلتم چه بخوای چه نخوای واسه آینورت شوهر نیست. گفتم که هرچی دلم بگه. بعدش من اگه

به قول شما بخوام شوهر هم پیدا کنم از همون اول راست و حسینی بهش میگم من نه آشپزی بلدم، نه میتونم شوهرداری کنم. جنگ اول به از صلح آخر. این طوری نه سیخ میسوزه و نه کباب». بعد مشتش را پر از کشمش کرد و طبق عادت، دانه های کشمش را توی دستش گذاشت و ادامه داد: «کی میاد دختر خل و چل تو رو بگیره آباجی خانم! بعدشم قربونت برم خودت بارها گفتی باید دلت به ازدواج راضی باشه؛ این دلم راضی نیست. این دخترت خیلی ایراد داره آبجی خانم! از آشپزی گرفته تا این اخلاق گذش که میدونم غیر قابل تحمل هست. به قول خاتون جون دست شکسته و بال گردنه دیگه! منم و بال گردن شمام». آباجی به آرامی گفت:

«هنوز جوونی و سرت باد داره، یه چند صبحی سنت که رفت بالا، میفهمی واسه عشق تره خرد نمیکند. عشق واقعی رو باید خودت بسازی. باید خودت درستش کنی. این عشق هم به خونه داری زن بستگی داره به شوهر داری زن بستگی داره، اینا عشق

می‌آرن دخترم!»!

آینور بلافاصله گفت:

«همین کارا رو میکنید که مردا بهتون زور می‌گن
دیگه مادرمن کجای شریعت نوشته اینا رو فقط باید
زنا انجام بدن».

صدیقه خاتون لبخندی زد و گفت:

«حال این دل تو پیش کی گیر کرده برگگلم که

اینطور داری براش پرپر می‌زنی؟»!

نمیخواست دروغ بگوید. با یک کلکل بچگانه شروع
شد. با چشمهای سیاهی که زل زد در چشمان تیلهای
آینور و در کمال بیپروایی از نوع پوشش او ایراد
گرفته بود؛ اما در آن ته ته قلبش از همان دفعهی اولی
که نگاهش به فروتن افتاد، قلبش چنان تو سینه لرزید
که انگار دمای بدنش به منفی هجده درجه رسیده
است. هر چند السا فکر میکرد که این حالت آینور،
ناشی از غرورش بوده، ولی هر بار فروتن را میدید،
بهانه های بنیاسرائیلیاش عود میکرد و مدام از
خودش سوال میکرد که مبادا ازدواج کرده باشد.
چندین بار هم درباره فروتن پرس و جو کرده بود و

هر بار هم از یافتن اطلاعات در ارتباط با فروتن ناامید شده بود.

«اوه! خوبه حالا اینقدر سرخ و سفید نشو. پاشو برو که فردا خیلی کار داریم».

آینور با صدای صدیقه خاتون به خودش آمد و گفت: «هرکی ندونه شما میدونید که من اینطوری نیستم».

آباجی لبخندی زد و گفت:

«شرم و حیا توی ذات هر دختری هست، وقتش که برسه خودش رو نشون میده».

گونه های صدیقه خاتون را بوسید و با مهر گفت: «میرم زودی میام».

منتظر نماند. ولی هنگام خروج شنید که آباجی به صدیقه خاتون گفت که:

«حتما رفت پیش السا. از صبح تا حالا چند بار بهش زنگ زده».

نفهمید کی و چطور خودش را به آدرس مورد نظر رساند. هنوز دستش شاسی زنگ را لمس نکرده بود که با صدای سلام غمگینی به عقب چرخید.

با دیدن فروتن آن هم با آن همه ریش و سبیل و لباس

پر از چین و چروک. مردمک چشمانش گشاد شد و با نگرانی زمزمه کرد:

«استاد این خودتونید؟ یعنی چی شده؟! اتفاقی افتاده؟»!

دستش روی قفل درب چرخید، نگاهش روی صندل طلایی آینور افتاد و به آرامی گفت:

«داخل نمیرید خانم صلابت»!

آینور گیج و منگ میگوید:

«ناراحت نمیشید پیام تو، یعنی بودن من توی خونه ی شما حکم شرعی نداره؛ گناه کبیره نیست. البته من به اینا اعتقادی ندارم؛ ولی خاتون جونم میگه شیطان از کوچیکترین لحظه هم استفاده میکنه، تا بتونه حتی ناچیزترین نقطه ضعف آدم مومن رو مثل مو، از ماست بکشه بیرون تا حالش رو ببره. البته من نه ماست سر راستی هستم و نه مومن! واسه خاطر شما نگرانم که خدایی نکرده نتونید روبه قبله بایستید و عزم بندگی کنید».

لبخند ملایمی روی لب فروتن نقش بست و گفت:

«شما مهمان من هستید. چه چیز با ارزشتر از

این؟»!

آینور با خجالت که امروزها از این مرد روبرو بر دل
وجانش می نشست، لب زد:

«شما اینجا تنهایی؟»!

فروتن سری تکان داد و گفت:

«من تنها زندگی میکنم؛ البته مواقع ضروری به

خانهای پدری هم سر میزنم. گاهی هم حاج خانم میاد
اینجا. شاید تا چند لحظه دیگه اونم پیداش شه».

آینور برای اینکه کمی حال فروتن را بهتر کند با
لحنی طنز آمیز گفت:

«خاتون جون میگه شیطان توی خونه ی مرد مجرد
بیشتر جولون میده. شما باید خیلی مراقب این شیطان
ناقلا باشید».

فروتن از طنز نهفته در لحن آینور لبخندی زد و سینه
به سینه اش ایستاد. نمیدانست که هر حرکتش، هر
نفسش دنیای او را آشفته میکند. در آن لحظه به یاد
آرمان افتاد که برای اولین بار دستش را گرفته و
چشمهایش در خیرگی بیحد و مرزش نه میتپید و نه
میلرزید. ولی الان این جور نبود مثل بید میلرزید.

دستش را بیاختیار روی زانوانش گذاشت و آب دهانش را قورت داد و گفت:

«چرا بانو رو نیاوردید اینجا؟!»

فروتن سرش پایین افتاد و با غصه گفت:

«اونجا امکانات پزشکی و پرستار مخصوص داره.

البته در اکثر مواقع بهش سر میزنم که مبادا به

چیزی نیاز داشته باشه».

آینور با حزن گفت:

«باید براتون خیلی سخت باشه..»

بعد مثل کسی که چیزی روی دلش مانده باشد به

زمزمه گفت:

« بچه چی؟! »

بی آنکه منتظر پاسخ بماند از کنار نگاه موشکافانه

فروتن رد میشود. نگاهش به خانه ویلایی کوچک،

ولی بسیار زیبایی میافتد. حوض گرد پر ماهی با

گلدانهای شمعدانی که دور تا دورش را احاطه کرده

بود. باغچهی کوچکی هم در کنار حوض از پونه و

نعنا و حتی تمشک وحشی به چشم میخورد. آینور

بیتوجه به فروتن به تمشکهای وحشی ناخنک زده

و با ملچ ملوچی که در دهانش راه افتاده بود، گفت:
 «شنیدم مردا از چیزای ترش خوششون نمیاد. یادم
 باشه رفتنی تمام تمشکات رو هم ببرم»...
 فروتن با دیدن لبهای سرخ آینور، چند قدم نزدیکش
 شد. گل رزی که چند لحظه پیش از باغچه چیده بود،
 طرفش گرفت و گفت:

«شما مثل این گلید! میخوام همین طور بمونید.
 فطرت شما پاک و بیآلایش هست. با همین سرشت
 پاکتون میتونید از پس هر وسوسهای بر بیایید.
 خودتون رو هیچوقت دستکم نگیرید خانم صلابت. «
 باهمین جملات تحسینبرانگیز، کافی بود ضربان
 قلبش اوج بگیرد. نگاهش بیاختیار به چشمان زلال
 فروتن افتاد. انگار جهان از حرکت ایستاد. انگار
 نفسها از حرکت ایستاد وقتی که آینور لرزش تنش
 را با مشت کردن دستش میخواست مهار کند. و
 جهان به دور تند چرخید وقتی آینور میخواست
 لبهای ملتهبش را مهر کند به لبهای رنگ پریده‌ی
 فروتن! و آنگاه که میخواست دستهایش مالک وار
 طواف کند تمام تنش را در آن لحظه ای که فروتن آب

پاک ریخت روی تمام تصوراتش. آینور گُر گرفت از اینکه شروع کننده این احساس وسوسه برانگیز بود. از اینکه ناز و غمزه و کرشمه نمیدانست. توی دلش مدام تکرار کرد: "که من لعنتی هزار بار شروع میکنم تا توی لعنتی بدونی که قلبم چه جور میزنه، چه جور هیجان زده میشه وقتی تو رو میبینم و این وسوسه نیست، عشق است".

دستش روی قلبش نشست و آرام زمزمه کرد:
_صبور باش...

_قوی باش دختر...

_این شیشه جایی باید میشکست، که شکست؟! "
_و...

نگاهش به چشمان خیس فروتن میافتد. چشمان خیس از اشک فروتن مثل آبی است که از غم قلب ملتهب آینور میکاهد. دست ظریفش به ناگاه برای ستردن اشکهایش بالا میرود که در میانهی راه خشکش میزند.

به چشمان خستهی فروتن نگاه میکند. به مردی که هیچوقت دوست نداشت اشکش را ببیند. مردی که داغ

داشت و آرزو به دل...

با بغض میگوید:

«ببخشید! ببخشید استاد! به قول السا من خود شیطانم... اصلاً "اومدن من به اینجا اشتباه بود. اگه من موجب غمتون میشم»...

فروتن دستی روی صورتش میکشد و میخندد. آنقدر بلند که آینور زل زل میزند در چشمانی که حالا آفتابی بود:

«چیز اشتباهی گفتم».

فروتن دستش روی قلبش نشست و گفت:

«تو اومدی اینجا... درست اینجا. خیلی وقت پیش منتظر اومدن تو بودم. ممنونم که وارد خونت شدی».

دلش داشت از فوران این عشق منفجر میشد. این مرد با چشم های زیبای پر آبش ، به این دریای عشق دامن می زد. در همان حال و هوا بود که آینور بغضش به گریه تبدیل شد:

«اگه من اونجام پس چی اذیتتون میکنه؟»

جمله اش موج استیصال بیپایانی با خودش همراه داشت. مردی که اشک داشت و لحنش ، بد جوری حال

دل آینور را خراب میکرد:
 «پس چرا نگرانید. این نگاه و این عشق مال آدمای
 ناامیده استاد».

«آینور»...

نالید.

نالید و گفت.

نالید با تمام عجزی که در جز به جز تنش جریان
 داشت ، گفت:

«بانو زن منه...تا حالش خوب نشه نمیتونم داشته
 باشمت. نمیتونم به قولی که بهش دادم پشت پا بزنم.
 نمیتونم در حقش نامردی کنم».

آینور هاج و واج خیره میشود به مردی که به
 سختی روی زانوانش بند بود. دلش به حال غریب
 فروتن پرپر زد. میخواست با دستهایش ، صورت
 خیس از اشک فروتن را قاب بگیرد و بگوید: "چقدر
 سوزناک است این درد جانکاه. سوز دارد وقتی قلبت
 برای کسی باشد که مال کس دیگر نیست.

با صدای خش افتادهای گفت:

«هرچی که لازمه بگید. قول میدم که دلگیرنشم.

شکوه نکنم. می‌شم سنگ صبور! فقط نمیتونم به شما فکر نکنم».

رنگ نگاهش تغییر کرد؛ انگار از لحنش دردهای پینه بسته و قدیمی دلش را خوانده بود ، نخواست غم فروتن عمق پیدا کند:

«استاد مهم نیست. من از زندگیت می‌رم بیرون. منم نمیتونم زندگیم رو روی خرابی زندگی یکی دیگه بسازم. بانو زنته ، حرف امروز نیست که بگم تو خیانت کردی، صادق نبودی و از این حرفا. اونی که دیر اومده، منم! پس نمیخواد این همه فشار رو تحمل کنید. این قضیه تا بیخ پیدا نکرده باید یه جایی تموم شه..».

صدای محزونش بلافاصله در گوشش نشست. هیچ صدایی اینقدر قلبش را به درد نیاورده بود. مات صورت مرد مقابلش بود. مردی که چهره‌اش از درد در هم مچاله شده بود؛ وقتی چشمانش تا عمق چشمان آینور تهنشین شد و ذره ذره صورتش را کاوید؛ یقین داشت این کند و کاوها، تنها برای به خاطر سپردن این صورت زیبای مینیاتوری نیست؛ بلکه مسخ شده

بود در آرامش چشمان آینور که توانسته بود زندگی
خاک گرفتاهش را بتکاند.

«خسته شدی از من؟!»

آینور نتوانست جلوی سرخ و سفید شدن صورتش
را بگیرد؛ وقتی که گفت:

«من تازه دارم معنای دوست داشتن را میفهمم.

بودن با شما برام مثل هواست. مگه میشه هوا رو
گرفت از زندگی کسی.»

فروتن لبخندی زد و با شیطنت پرسید:

«مگه آینور هم سرخ و سفید میشه؟»

آنگاه، نگاه عاشقانه‌اش را که از حس غم لبریز
بود، اندک اندک از هم باز کرد و پرسید:

«نمیای داخل؟!»

آینور لبخند خجولی به صورتش زد و به آرامی
گفت:

«چقدر خوب که حاج خانم رو هم میبینم. ناراحت
نمیشن که؟! یا شاید هم بهتره که همین جا حرفتون
رو بشنوم.»

همان لحظه صدای فروتن را از فاصلهای نزدیکتر

شنید:

«چی شده، کم آوردی! یا از حاج خانم ترسیدی؟!»
 سر بالا برد و صورتش را درست مقابل صورت
 فروتن گرفت. عضلات صورتش حوصلهی ساختن
 یک لبخند را نداشتند؛ وقتی فکر کرد به اینکه فروتن
 مال او نبود و این سختترین جملهی خبری ممکن
 بود که بر سر دلش نشست و آزد. بلافاصله لب
 بالا کشید و نجوا کرد:

«من رو ببخشید استاد. از اول هم نبایستی این اتفاق
 رخ میداد. من مقصرم... سایهی من مثل بختک افتاده
 روی زندگی شما! اگه حاج خانم هم بفهمه که این
 دختر شده بلای زندگی پسرش چه اتفاقها که
 نمیافته؟!»

همان لحظه صدای بغضآلود و گرفتهاز را با کف
 دستش پوشاند و به سختی چند کلمهی دیگر اضافه
 کرد:

«شما به اندازهی کافی مشغلهی ذهنی و فکری دارید.
 حالا منم شدم قوز بالا قوز... که راه پس و پیشی
 واستون نداشته.»

چهرهی بهتزده فروتن در مقابل چشمانش جان گرفت
و گفت:

«اولین اتفاق خوش زندگی من بعد از این همه سال
وجود شماست... با این حرفای مایوسانه خرابش نکن
لطفاً.»

آنگاه با مهربانی گفت:

«رواق منظر چشم من آستانه تست
کرم نمای و فرود آ که خانه خانه تست».
آینور بین رفتن و نرفتن گیر کرده بود که فروتن با
شاخهی گل او را به خودش آورد و گفت:
«بیا تو شاید حاج خانم هم پیداش شه... آخه امروز
قرار کوفته تبریزی واسم درست کنه».
وقتی داخل شد بی آنکه چشم به دور و اطرافش
بچرخاند روی مبل فیروزهای رنگ نشست و چشم
دوخت به نقش و نگار ترمهی روی عسلی که با
رنگ مبل هم هماهنگ بود. دوباره فکرش پر گرفت و
دیری نیابید که افکار دیوانه کننده به سراغش آمد.
وقتی فکرش را بر زبان آورد، فروتن گر گرفت:
«بانو چه شکلیه؟»!

فروتن از نیمه راه آشپزخانه برگشت و روی مبل
روبرویش نشست. چند لحظه در صورت آشفته‌ی
آینور عمیق شد:

«میخوام امروز برات حرف بزنم خانم صلابت. نیازی
نیست تو چیزی بگی یا خودت رو اذیت کنی. فقط
میخوام با حرفام بفهمی من چقدر برات ارزش
قائلم. میخوام بدونی تو اولین کسی بودی که من به
چشم عشق بهش نگاه کردم. به چشم زن زندگی؛
عشق زندگیم. شاید اگه تو نبودی، هیچوقت این
فرصت را به خودم نمیدادم. شما از همون اول
همراهم بودید؛ با من بودید. بعضی وقتها فهمیدن
بعضی اتفاقات دست آدم نیست؛ ولی میافتند و ما
ناچاریم با جریانش پیش بریم. من خیلی درگیرت
بودم. نگران‌ت بودم و گاهی از اینکه میدیدم با پسر
حاج مطیب بگو مگو میکردی، خون خونم رو
میخورد. من حسود شده بودم، اونقدر حسود
که مدام فکرم پیش تو بود، پیش آرمان... دلم
نمیخواست کسی دور و برت باشه... وقتی نبودی
انگار جای یه نفر در قلبم میسوخت. بارها وجودت

را در قلبم انکار کردم. بارها گفتم که فروتن، این دختر
 لقمهی دهن تو نیست. رهاش کن تا زندگی کنی. نذار
 این یکی هم بیاید بشینه روی خرمن سختیهای
 زندگی. گفتم تحمل نمیکنی که اگه ببینی با آه "بانو"
 خرمن زندگی آتیش بگیره، نیست شه... و بعد بیایی
 روی خاکسترش دنبال تخم ققنوس بگردی... دنبال یک
 اتفاق تازه. ولی بانو خود ققنوسه واسم. شاید در
 زندگی براش کم گذاشته باشم و مردش نبودم؛ ولی
 بانو واسم مثل اسطوره است. اسطوره رو همیشه کنار
 گذاشت».

آهی کشید که داغی آن بر قلب آینور نشست.
 دست روی روی موی لخت و زیبایش کشید که از دفعهی
 قبلی که دیده بود کمی بلندتر شده بود و حالت مسلک
 مانندی به صورت جذابش داده بود.

دستش از زیر چانه‌اش افتاد و خیره شد به صورت
 مکدر فروتن. فروتن با نگاه سنگین آینور نگاهش
 را از گوشه هال گرفت. با حرکاتی آشفته دست به
 پشت سرش برد؛ کمی ماساژش داد و به آرامی گفت:
 «این جور نگام نکن من آدم عاطفی هستم»!

با شنیدن حرفهای فروتن اشکهایش ناخودآگاه
سرازیر شد. دست خودش نبود. وسواس شده بود
وسواس به زنی که هم بود و هم نبود. چشمانش از
شدت عشق میجوشید و دلش از هر کلمهای که
فروتن بر زبان میآورد، آتش میگرفت. آدم عاطفی
بود آیا؟!!

فروتن دلوایس نگاهش کرد که آینور بیشتر دست
پاچه شد.

«اتفاقی افتاده خانم صلابت؟!»!

آینور سعی کرد اشکش را مهار کند و جلوی لرزش
صدایش را نیز بگیرد:

«یه چیزایی مثل خوره افتاده به جونم که می خوام در
موردش صحبت کنم».

فروتن چند لحظه در سکوت خیره شده به چشمان
آینور که رنگ غریبی به خود گرفته بود. چشم
باریک کرد. نگران شد؛ ولی سعی کرد خونسرد باشد.
دلش گواه میداد که آینور می خواهد در مورد بانو
و خودش صحبت کند:

«چای میخوای یا شربت... البته قهوه‌ی خوب هم

هست».

آینور سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:
«فرقی نداره»...

به چند دقیقه نگذشته لیوان کریستال آب پرتقال روی میز بود و نگاه وحشت زده آینور به آن. نگاهش بین فروتن و آب پرتقال در حال رفت و آمد بود. به سرعت بلند شد و به طرف حیاط رفت. فروتن فقط با نگرانی به حرکات آشفتهی آینور نگاه میکرد. مثل کسی که نفس کم آورده باشد؛ فقط نفس کشید و نفس کشید. حس خفگی را بارها تجربه کرده بود؛ اما این بار جدیتر از پیش بود.

با صدای فروتن که روی پلهی سوم ایستاده بود، نفس از هوا گرفت:

«چیزی شده خانم صلابت؟! اشتباهی از من سر زده؟!»!

آینور روی پله نشست و با صدایی که انگار بغض داشت، گفت:

«نمیدونم چطوری بگم شاید هم که حرفام تکراری باشه یا زیادی وسواس داشته باشم؛ ولی مهم اینه که

بتونم بدون فکر و خیال به تصمیمی که گرفتم عمل کنم و نه خودم رو اذیت کنم نه شما رو». فروتن با فاصله کنارش روی پله نشست و به آرامی گفت:

«بگو من سر تا پا گوشم».

آینور دستش را گره زد و کمی هم این پا و آن پا کرد. نگاهش به تمشکهای وحشی بود که چند تایی از آن روی زمین له و لورده شده بود. نفس عمیقی کشید:

«من حسی مثل عذاب وجدان دارم و از این عذاب وجدان میترسم اینکه در حق بانو خیانت کرده باشم! میترسم از روزی که آتش دامن آینور رو بگیره... اشتباه نکنید کاری به عذاب وجدان خودم ندارم. اصلاً" با عذاب وجدان بیگانهام. میترسم این عذاب وجدان گریبان شما رو بگیره و در این میانه، شما تاب و تحمل این شکنجه رو نداشته باشید. این چند سال، فهمیدم که باور و اعتقاد شما با باورهای من خیلی فاصله داره. شاید یکی از دلایلی که عاشقم کرد همین تفاوت شما با بقیه بود، با آرمان یا بهرنگ

و یا هرکس دیگه...دافعه شما من رو جذب میکرد،هرچه بیشتر در صدد اذیت و آزار شما بودم،چند برابر اون من شکنجه میشدم». فروتن ناگاه میان حرفش آمد وبا نگرانی گفت: «فکرات بیخود و بیجهت هستن! نه من نه تو به کسی خیانت نکردیم که هیچ حتی داری به من لطف میکنی. پای درد دلام میشینی و با تمام باور هام کنار اومدی. این رو از پوشش امروزت فهمیدم. با فکر کردن به این چیزا نه خودت رو و نه من رو داغون نکن.»

آینور نگاه نگرانش را به کف سنگفرش حیاط دوخت و گفت:

«ولی این احساس منه! بودن من یا احساسی که الان داری بعد چند صبحی میتونه تغییر کنه. و من نمیخوام احساس شما رو تغییر بدم به اینکه در ارتباط با زندگیتون تصمیم بگیرید که کجا و چطور زندگی کنید.»

تن صدایش کمی پایین میآید:

«و من قرار نیست وسط زندگی شما باشم. وسط

زندگی زنی که شاید به قول شما شناسنامه‌های باشد.
 اون زن شماست، حتی اگه دلی نباشه. حتی اگه
 دستش به زندگی با تو نرسه و زمینگیره این زندگی
 کوتاه باشه. به هر حال اونقدر گرمی و سردی زندگی
 رو چشیده که حال این روزای تو رو بفهمه. درک کنه
 مرد شناسنامه‌هایش دلش لرزیده و مقصر هم منم. تازه
 به حرفای خاتون جون میرسم که آدما میتونند آتیش
 باشن و خاکستر کنند یا میتونند آب باشن و آباد کنند.
 بستگی داره ما از کدوم دسته باشیم. من نمیخوام
 آتیش باشم. نمیخوام زندگیتون خراب شه».

فروتن لحظه ای از حرفهای صریح آینور جا خورد.
 میتوانست حرف دو پهلوی آینور را درک کند؛ چرا
 که به آنی صورتش گر گرفت و سرخ شد.
 نه اینکه خجالت کشیده باشد؛ نه بلکه دلش اشتباه
 نکرده بود. فطرت آینور مثل آب زلال بود و دلچسب.
 آینور سعی کرد توجهی به نگاه فروتن نکند. تا این
 حدی که حرف زده بود، احساس آرامش میکرد. و
 حالا میتوانست با قاطعیت درک کند که در مسیر
 سختی قدم گذاشته است.

حالت صورت آینور کاملاً "خنثی بود. فروتن فقط

لحظه ای نگاهش کرد و بیطاعت گفت:

«خب حالا تصمیمت چیه؟»

«تصمیمی ندارم. من و شما میتونیم دوستای خوبی

باشیم».

ابروهای فروتن بالا رفت. داشت برایش جالب میشد.

آینور نفس راحتی کشید و اضافه کرد:

«چیزی که سالها منتظرش بودم با اون چیزی که

فکرش رو میکردم، فرق کرده».

چشمان فروتن خندید. چون حال دل عاشق را خوب

میفهمید. برای گذشتن از خواسته های دلش باید خیلی

راه میرفت. از جایش بلند شد و دست توی جیبش فرو

داد و گفت:

«یه زمانی فقط از دور دیدنت حالم رو خوب می کرد.

رفته رفته این دیدنها برام کم بود، بیشتر میخواستم،

درست وقتی وارد دنیای من شدی که بانو سکتھی

دومش رو رد کرده بود. اگه اون تصادف اتفاق

نمیافتاد، شاید برای همیشه از ایران میرفتم و یه

گوشهای از این دنیا زندگی میکردم. حال وخیم بانو

آزارم میداد و هر لحظه از زندگی ناامیدترم میکرد.
 تو که سبز شدی وسطای زندگی من، حال غریبم کمی
 بهتر شد. فکر میکردم تو حتما معجزهی خدا بودی در
 کوره راهی که دنبال یه رد و یه نشونی از کرمش
 بودم. به قول حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
 به بوی نافهای کاخر صبا زان طره بگشاید
 ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها..
 فروتن بغضش را فرو خورد و لحظه ای چشم
 بست. حالش بد بود از این زندگی و حال بانویی که
 اصلا زندگی نکرد. پانزده سال بی هیچ روزنهای و
 امیدی گذشت و او هربار خودش را به آب و آتش زده
 بود تا بانو را سرپا کند. بانوی جوان و دوست
 داشتنی که روزی خواهان کسان زیادی بود.
 فروتن به زمزمه گفت:
 «عشق فقط وصال نیست».

حرفهای فروتن حالش را بهتر کرد. حق را به او
 داد. از اینکه درست وسط زندگی ناامید فروتن

پیدایش شده بود، لبخند بر لبش نشست. کسی
 چه میداند شاید حکمتی بوده که هیچ کس جز خدا
 نمیدانست؛ اما همان خدایی که از دلش خبر دارد و
 میداند در وصال با فروتن چگونه دست روی دلش
 گذاشته است. دست روی ممنوعه های زندگیش. بغض
 داشت و با تمام مقاومتش سعی کرد آن قطره اشک
 سمج را در کاسه ی چشمانش نگهدارد.
 سر بالا آورد و به آسمان نگاه کرد. دلش پر بود.
 دلش پر بود از تقدیری که به پایش زنجیر زده بود.
 این روزها تمام لحظاته‌ش سخت گذشته بود و امروز
 سختترین لحظات زندگیش بود که قلباً نه بلکه
 لفظاً از زندگی فروتن کنار میرفت.
 تصمیم گیری مشکل بود، وقتی نگاهش گره خورد به
 چشمان محبوب مرد روبرو که عشقش آتش شده و
 افتاده بود به خرمن زندگیش و باید کوتاه می‌آمد با دل
 خودش که هیچ تعریفی از رفتن نداشت. خودش را فنا
 کرده بود و داشت برای بانو فداکاری میکرد؛ بانویی
 که حتی نمیشناخت؛ ولی در دلش این حکم اسارت را
 هم دوست نداشت.

«میدونی آدما از عشق خاکی، افلاکی میشن»!
 در آن لحظه فقط دوست داشت از نگاه خیره مردی که
 روبرویش ایستاده و زیر نظر داشت ،
 بگریزد. چشمش به ساعت رومانسون طلایاش
 افتاد. چند لحظه این پا و آن پا کرد. به حرفهای فروتن
 و عشق خاکی و افلاکیاش فکر کرد و معلوم نبود ،
 آخر و عاقبت این عشق به کجا میرسید و چه
 میشد؟!

مدام دلش میخواست دیوانگی کند؛ آرزویی که آن را
 بینهایت دوست داشت.
 سرش بالا آمد. به عادت و قتهایی که دلشوره داشت،
 شروع به جویدن گوشه ی لبش کرد.
 در مدتی که فروتن حرف میزد، آنقدر لب به دندان
 گرفته و جویده بود که عملاً چیزی از رژ لب
 صورتیاش باقی نمانده بود.
 نگاهش را برای لحظه ای از آن چشمان مخمور و
 مخملین فروتن گرفت. و صدایش را شنید:
 «توفیق اگر دلیل راهت باشد
 یا پند دهندهای گواهدت باشد

از خاک به افلاک سفر خواهی کرد
 گر شوق قبول، در نگاهت باشد...
 آینور دیگر نمیخواست آنجا باشد. دلش پیش بانو
 بود. زنی که شاید نبود؛ ولی مدام چیزی در ذهنش
 تلنگر میزد و دیوانه‌اش میکرد؛ چیزی مثل عذاب
 وجدان که به یکباره در ذهن و روحش حلول کرده
 بود.

«میخواهی بری...»

بلند شد و چند لحظه به دور و برش خیره شد. سرش
 را تکان داد و در سکوت تا دم درب حیاط
 رسید. چندبار لیز خورد و چند بار هم بابت صندلها به
 خودش لعنت فرستاد. بالاخره پس از معطلی چند
 لحظه ای به صورت نورانی فروتن خیره شد و به
 آرامی گفت:

«فقط از شما میخوام بیشتر از پیش به بانو برسید.
 زنی که زمینگیر است به اندازه‌ی کافی درد میکشد.
 نذار درد بیمهری شما هم مزید بر علت شود».
 وقتی حرف میزد، دست روی قفسهی سینه‌اش بود تا
 از دردش بکاهد. حتی در آن لحظه به قدر یک نفس

کشیدن توان ایستادن نداشت. بدون خداحافظی خودش را به خیابان ساکت و داغ رساند. وقتی دید که کاملاً "دور شده است؛ نفسی از سر آسودگی کشید و به گامهایش سرعت بخشید. همان لحظه تاکسی نارنجی رنگ هم با چند بوق توقف کرد.

«بخشید حیدریه»...

دیگر منتظر نماند و سوار شد. پلکهایش را برای لحظه ای روی هم فشرد. نفسش را آه مانند بیرون داد. دستش از دستگیرهی درب ماشین پایین افتاد و سر عقب کشید. تصویر متحیر فروتن از پس پردهی ذهنش جان گرفت.

«آخ»!

چه دردی داشت عشقی که به بارننشسته، خشکید. لبخند تلخی برلبش نشست و صورتش با درد مچاله شد. با خودش زمزمه کرد که از امروز برای دلتنگیهایش نقاب خواهد ساخت. برای کابوسهایش شریکی بهتر خواهد بود؛ اگر کابوسها رویای شیرینی داشتند که کابوس نمیشدند بر روی گره های بستهی زندگی.

فکر کرد همه ی زنهای عالم دلتنگی خود را با کابوسها شریکاند و چند زن همین حالا اینجا ایستاده‌اند تا عشقشان را پشت رنجشان، پنهان کنند. چند زن برای عاشق شدن تاوان میدهند. و چند زن به واسطه‌ی خیانت همسرانشان رد رنجه‌ها و دلتنگیشان را با سرخاب و سفیداب محو کرده‌اند و چند زن مثل او پا پس کشیده‌اند تا شاهد ویرانی عشقشان نباشند. عشق که فقط وصال نیست. عشق دویدن و نرسیدن است. نگاهش از خیابان جدا شد و به دستهایش رسید که در هم فرو رفته بود.

به محض رسیدن، دستی بر سر و صورت آشفته اش کشید و یکراست سر یخچال رفته و بطری آب را سر کشید.

«سلامت کو مادر؟ حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟»! آینور به صورت نگران آباجی نگاهی انداخت و بعد از کمی بهبودی حالش گفت:

«فقط گرمه آباجی. دارم از گرما خفه میشم».

آباجی روی صندلی کنار پیشخوان نشست و چشم

باریک کرد:

«اتفاقی که نیفتاده؟! هان!»!

آینور دوباره بطری را به دهانش نزدیک کرد و به

آرامی گفت:

«اتفاق؟! آره! اونم چه اتفاقی؟! دارم از تشنگی

میمیرم»!..

سعی کرد، خودش را جمع و جور کند از نگاه تیز

آباجی که نگاه از صورتش بر نمیداشت. با لبخندی

تصنعی گفت:

«چه اتفاقی مادر من؟! فقط کوچه رو تو ی گرما دویدم

این حال هم به خاطر گرماست».

آباجی باور نکرد و پیّ اما وچرای آن را هم نگرفت.

فقط میدانست چیزی اتفاق افتاده که رنگ از رخسار

آینور پرانده بود.

«خاتون جون خوابیده».

«آره داروش رو خورد و خوابید».

«منم برم یه دوشی بگیرم و یه ساعتی هم بخوابم».

فشارش افتاده بود. لرزش دستان و تن داغش حتی از

روی گونه هایش پیدا بود. یادکابوسهایش افتاد. یاد

سیلی که خانه‌ی شنیش را ویران کرده بود. لبخند تلخی میزند و یک برگه دستمال کاغذی از وسط میز آشپزخانه برمیدارد و محکم روی صورتش میکشد. آماجی بلند میشود و به طرف کتری در حال جوش میرود و میگوید:

«توی گرما هیچی مثل چای خستگی رو در نمیکنه. بشین برات چای بریزم. جلوی عطشت رو هم میگیره مادر.»

سرش رابه نشانه "نه" تکان میدهد.

متعجب میپرسد:

«چی شده اینقدر دمغی؟ چی تو رو به این حال و روز انداخته؟!»

با دستمال کاغذی خودش را باد زد و گفت:

«آماجی گفتم که چیزی نشده. شما هم به چیزی گیر بدین که تموم نمیکنید.»

زیر لب جواب داد:

«خاطر خودته دخترم. نگرانتم بودم. تا رفتی و برگشتی دلم هزار راه رفت.»

متعجب کمی از آماجی فاصله میگیرد و میگوید:

«چطور؟»

آباجی نزدیکش میشود و جزء به جزء صورتش را میکاود:

«راستش خیلی نگرانتم بودم که بری پیش این پسره، اسمش چی بود؟! آهان آرمان! گوشیتم با خودت نبرده بودی. روی میز آرایشتم بود. چند باری بهت زنگ زد. منم جوابش رو ندادم. تو هم جوابش رو نده مادر. بذار بره پی زندگی خودش. اون نه به درد خونواده‌ی ما میخوره و نه به درد زندگی». همیشه خودش را برای اتفاقات سخت آماده کرده بود؛ شاید دلیلش همان کابوسهای شبانه‌ای بود که دست از سرش برنمیداشت. برای اولین بار بود که آرمان به او زنگ زده بود. فقط یک بار با او به جشن یکی از دوستانش رفته بود، آنهم وقتی که کابوس دیده بود و دوست داشت به طریقی فکر و ذهنش را خالی کند. در لحظه‌ی آخر بود که فهمید بعضی واقعیتها خود کابوسند.

«بهش زنگ نمیزنم، خیالتون راحت».

« بچه که نیستم؟! »

آباجی با اخم عمیقی نگاهش میکند:

«خب کجا بودی؟!»

انگار با سوال دوباره‌ی آباجی آب سرد ریخته باشند روی سرش که لبخند محوش جمع شد و این بار با خطاب گفت:

«گفتم که گیر بدید دیگه دادید... من رفتم خاطر دل خودم جایی. البته خیالتون راحت دنبال فسق و فجور نبودم ادا... "فقط جایی کار داشتم". و خواست به طرف اتاقش برود که با صدای آباجی مکث کرد:

«خب مادر دیر کردی! ما میخواستیم با تو نهار بخوریم. بیچاره خاتون جون همش میگفت این دختر چرا دیر کرد؟ کجا موند؟ نکنه جایی آسمش عود کرده باشه و... خیلی منتظرت بودیم».

«ای بابا آباجی جان! فقط نیم ساعت بیرون بودم دیگه. گرما و ترافیک و خیابونهای پراز چاله و چوله و ترافیک دیگه. اینا زمان برند».

آباجی چشمش را به ساعت چوبی گوشه‌ی پذیرایی میدوزد و میگوید:

«اگه دو ساعت تو نیم ساعت باشه خدا میدونه روزات و شبات رو باید هفتهای حساب کرد».

آینور لبخند تلخی زد و به روی خودش نیاورد. فقط قبل از آنکه به اتاقش برود، به آرامی گفت:

«من بزرگ شدم آباچی. میدونم نگرانم هستید. بعضی وقتا میخوام جایی به دور از همه باشم».

در مقابل چشمان متعجب آباچی به حمام رفت و با همان لباسها زیر دوش ایستاد و بغضش ترکید.

اجازه داد اشکهایش با آب دوش، قاطی شوند. ولی بغض دلش نمیشکست و سینه‌اش را به درد میآورد.

فکرش پیش فروتن بود. حالا چه حالی داشت. در عرض چند دقیقه انگار همه چیزش را از او گرفته بودند. عشق و امیدش و حالا این پسر یعنی؛ آرمان دوباره سر و کله‌اش پیدا شده بود. حالا کسی که گمان میکرد تمام عمرش عشقش است، عشق مخفی کس دیگری بود. مطمئن بود که بانو عاشق فروتن است و گر نه این همه در مقابل زندگی کوتاه نمیآید. این زن را ندیده بود؛ ولی احترام خاصی به این زن در دلش داشت.

حوصلهی شستن تن و بدنش را نداشت. فقط کمی شامپو لطیفه روی موهایش ریخت و آرام موهایش را چنگ زد. با هر بار چنگ زدن، قلبش هم فشرده میشد. به یکباره شیر دوش آب را زیاد کرد و زیرش ایستاد. میخواست بیماری روحش را با موج تند دوش پاک کند. لباسهای خیشش را از تن خارج کرد و گوشهای از حمام انداخت. حالش خوب نبود؛ ولی تظاهر به خوب شدن داشت. با همان حالت، به آینهی حمام نگاه کرد. با کف دستش بخار را پاک کرد. لحظه ای بعد با خیزاب سرانگشتانش، اسم فروتن را روی آینه نوشت. به یک چشم بر هم زدن، اسم فروتن هم قطره شد و چکید.

حولهی تنپوشش را پوشید. با همان تن پوش از پله ها بالا رفت. حتی متوجه حضور بهرنگ و آماجی که در گوشه ی خلوت پذیرایی نشسته بودند، نشد. چند لحظه روی تختش نشست و نفس تازه کرد. هر وقت حمام میرفت بخار زده میشد و احساس خفگی میکرد؛ اما عاشق دوش با آب داغ بود و اصلاً رعایت نمیکرد.

بلند شد و یک سرهمی راحت و گشاد پوشید. موهای خیشش را شانه کرده، نکرده با اسکرانچی همرنگ لباسش به شکل دم اسبی بست. از اتاق خارج شد. حالش به مراتب کمی بهتر از لحظات قبلش بود. هرچند سرش تیر میکشید و چشمانش میسوخت؛ اما لااقل حال قلبش خوب بود که خیال فروتن را از جانب خود راحت کرده بود که به بانو و زندگیش برسد. سر آخر نگاهش به چشمان بهرنگ که داشت میوه پوست میکرد، افتاد.

«نمکدون رو میدی، خیار بدون نمک مثل قورمهی بدون سبزیه...»

صدای بهرنگ بود. شالش را از روی دستهی مبل برداشت و گفت:

«یه هنی یه هونی... ناسلامتی دکتر یه مملکتی و دریغ از یه خرده ادب...»

بهرنگ که از نوک پا تا فرق سر داشت نگاهش میکرد با لبخند گفت:

«تو که مبادی آداب نبودی؟ بودی خانم صلابت..». سعی کرد لبخند بزند. ناخودآگاه پوزخندی لبهایش را

کش داد. سکوت نگاهش را به سمت صورتش کشاند، طنز نهفته در حرفهایش طوری بود که مشتاق شد چند قدم نزدیکش شود و زل بزند به چهره‌اش. بعضی وقتها نگاه آدمها از هزار زخم شمشیر، برنده‌تر است؛ مثل نگاه تیز بهرنگ که پر از حرف بود. آماجی توی آشپزخانه بود و داشت تدارک شام میدید. هرچند گهگاهی هم از همانجا با بهرنگ صحبت میکرد؛ اما توجهی به حرفشان نداشت.

«این پسر بهت زنگ زد... کاری کردم که دیگه حتی نتونه دور و برت خیز برداره»...

مو بر تنش سیخ شد با آنچه شنید. باور اینکه بهرنگ زخم کهنه‌اش را باز کرده و نمکش میزد، کلافه‌اش کرد. فکر کرد به تمام این ماه‌ها که داشت کابوس آن روزها را حمل میکرد و گاهی حتی تصور یادآوری‌اش بیشتر از هر چیزی آزارش میداد. به این حرف بهرنگ علاقهای نداشت؛ ولی اینکه "ذره ذره داشت عنان زندگیش را به دست میگرفت، هیچ به مذاقش خوش نیامد. نگاهش همچنان خشک و رنجیده به خیار توی دستش بود. یک جمله‌ی مثل "به تو

چه"داشت خفهاش میکرد. بی انکه ملاحظه‌های به
مهمان بودنش داشته باشد، نزدیکش شد. خم شد و
نفس به نفس زل زد به آن قیر سیاه نگاهش و به
زمزمه گفت:

«میدونی مثل خرمگس معرکه میمونی... بهت
نگفتند که خیلی زود قاطی میشی و قاط میزنی؟!
موندن بعضی احساسات و حرفها، در درون آدمها،
باعث میشه بگنده، آدم باید جوری به زبونشون
بیاره تا تموم شن، تا راحت شه... میدونی آخه
بعضی حرفا باید درست جایی زده بشه که تا ته
بسوزونه... حالا جناب دوست، اگهییه بار دیگه خودت
رو قاطی زندگی من بکنی، هرچی دیدی از چشم خودت
دیدی».

گرهی آبروان قهوه‌هایاش از هم باز شد:
«بذار این فاصله‌ها حفظ شن. بذار حرمتا نشکنه، هر
چند بین من و شما حرمتی نمونده؛ ولی میتونم همون
یه ذره مرز و حدودارو هم بشکنم. این آینوری که
جلوت و ایساده، خیلی دیوونه است. پس مواظب
دیوونهای که زنجیر پاره کنه باش!»!

حالا برای گفتن آنچه در ذهن و دلش بود تردید یا خجالتی نداشت. حرف هایش پر از نیش و کنایه بود. جوری که انگار بیشتر دنبال بهانه و دعوا باشد. «شما انگار دنبال یه نفرید که خودتون رو خالی کنید. خب... منتظرم! دیگه چی مونده؟ میخوای کیسه بوکست شم. آدمایی که زنجیر پاره میکنند، هفت تختهشون کمه... ولی تو انگار از بیخ و بن کم داری.»

نگاهش مات و جا خورده روی صورتخونسرد بهرنگ ماند. کلمات میان ذهنش گم شد و دهانش نیمه باز مانده بود از پر رویی این آدم روبرویش. هیچ صدایی از حلقش بیرون نیامد و هیچ فکری در کاسه ی ذهنش نجوشید. مثل گنجی بود که انگار به جداره های سرش ضربه زده باشندوبی خبر از هرجا و همه کس دور خودش میچرخید. «خب الان از نظرتون جالب نیست به این دیوونه بگم که داره اشتباه میکنه. داره روی خودخواهی خودش یک خط پررنگ چند لایه میکشه.» به سختی تکان خورد و روی مبل روبرویش نشست.

قبل از آنکه چیزی بگوید، کمی این پا و آن پا کرد:
 «این چند ماهی که برگشتی اومدی و حرفای عجیبی
 زدی. نبش خاطرات کردی و از هر کوی و برزن
 چیزی گفتی. حالا ختم کلامت رو بگو!»
 نفس عمیقی کشید و نگاهش را بالا آورد و مستقیم به
 چشمان بهرنگ خیره شد و ادامه داد:

«تو حتی بلد نیستی با یه خانم حرف بزنی. من
 نمیدونم به کدوم اخلاق حسنه^۲ ات غره هستی و به
 کدوم عشق نشکفتها^۳ امیدوار..».

حرفش مانند پتکی محکم به سرش فرود میآمد و
 مدام دست روی صورتش میکشید. نگاهش برای
 لحظه ای به آشپزخانه افتاد به آجایی که در حال تفت
 دادن پیاز بود. دستانش بیاختیار از حرفهای آینور
 لرزید.

«توچی؟! به کدوم اخلاق حسنه^۴ غره شدی خانم
 صلابت... به اینکه مدام از این شاخه به اون شاخه
 میپری. یا نه حسن اخلاقت به اینه که با آدمای
 ّ رنگارنگ مذکر حشر و نشر میکنی. اگه اینا تو مرکز
 توجه توئه... پس میتونم همه ی اینا باشم از آرمانش

گرفته تا اون دکتر فراریت فروتن... تو فکر میکنی من از چیزی خبر ندارم. همه رو اگه نفهم فرض کردی، بهرنگ صفایی رو نمیتونی گول بزنی. تمام این سالهایی که نبودم به اندازهی همه ی اون روز و ماه و سالش دربارहत تحقیق کردم از آشنا گرفته تا غریبه... پس فکر نکن نمیشناسمت. حالا اونقدر خوب تو رو میشناسم که فکر نمیکنم خودت بدونی که چه اعجوبهای هستی خانم صلابت؟!«
دستانش را مشت کرد و روی زانوانش گذاشت.
نمیخواست متوجه حال خرابش شود، باورش نمیشد این مرد رو به رویش از تمام جیک و پیک زندگیش باخبر باشد.

پوزخندی روی صورتش نشست و گفت:
«خدا رو شکر که دیگه چیزی برای گفتن نمونده که بعدها ازش یه معطل لاینحل درست کنی. حرفاتون رو زدید و توصیه های دوستانه و حمایتگرانهات رو هم شنیدم حالا شرت رو کم کن و اینقدر روی اعصابم راه نرو که...»
بهرنگ میان حرفش آمد:

«در مورد فروتن هم یه چیزایی هست که باید بفهمم. البته اگه دوستت نداشتم این همه پرس و جو نمی‌کردم در مورد آدمای دور و برت... مثل اون وقتا که با بچه ها دعوات میشد و به من میگفتی که فلانی اذیتت کرده یا فلانی کتابت رو پاره کرده و... الانم چیزی فرق نکرده. یکی یکی پیداشون میکنم و حسابشون رو میذارم کف دستشون. چه بخوای چه نخوای؟! سگم نکن وگرنه جاش بیفته بدجوری پاره میکنم... این رو گفتم که بفهمی تو اگه مال من نباشی مال هیچ کسی هم نیستی. این رو گفتم که فرو کنی توی اون گوشای مخملیت که امروز ا پر شده از فروتنی که زن داره و داره همه رو یه جورایی بازی میده... میفهمی یا بازم برات بگم».

باور حرفهای بهرنگ سخت بود، آنقدر سخت که مردمک چشمانش مدام رنگ عوض میکرد با بارقه‌ی خشمی که در چشمانش دویده بود. بیاختیار به دنبال یک نشانه از حرفهای بهرنگ در گذشته بود، لابه لای حرفها و تشرها و حتی، محبتهای ظالمانه‌اش این نوع رنگ و بوی عشق را تعبیر نکرده بود.

اصلاً" از این مرد روبرویش یک جورایی دلش پراز ترس و وحشت شد. دستانش روی زانوانش چفت هم شدند:

«من هیچوقت عاشقت نمیشم بهرنگ صفایی. هیچوقت دلم واسه اون دل فضولت نخواهد تپید. چقدر راه رو اشتباه اومدی که امروز بعد از این همه سال برگردم به تو بگم؛ نفرت انگیزترین آدم این روزای سخت زندگی من؛ ما مثل جن و بسماالله هستیم.»

بهرنگ چشمان میشی خوش حالتش را زوم نگاه پر کینهی آینور کرد و بعد از چند وقفه سکوت بلند شد و گفت:

«فکر نکن بذارم آب خوش از گلوی عشاقای سربه هوات بره پایین... هر جا بری هستم... حتی توی خوابت... میشم کابوس و میافتم به جونت. هرز بری، هرز میام... یادت باشه اون بیرون کسی هست که سایه به سایه باهاته... این رو گفتم که اگه مثل کبک سرت رو گذاشتی توی برف، گمان نکنی که کسی از حال و روزت خبر نداره»...

آینور هم با خشم بلند شد و از پارچ یک لیوان آب

سرد ریخت و گرفت مقابلش:

«بخورُ... خنک شی... آتیشت تنده... پیاده شو با هم
بریم... فکر کردی با این کارات کرک و پرم
میریزه... نه برادر من... نه رفیق دو آتیشه... تند و
تیز اومدی و میخوای رام و مطیع ببری. چیخیال
کردی پیش خودت که اینطور دور برداشتی. اگه توی
این دنیا بگن قحط الرجال است و تو یکی خال توی
مرکزشی، تف هم به روت نمیندازم... اینا رو گفتم
بفهمی، نفهم.»

نگاهش را از دستانش گرفت و تا روی چشمانش بالا آورد:
«دست کثیف رو بردار.»

حس ناخوشایندی بر سر زبانش نشست. حس تنفری
که ضربان قلبش را به مرز انفجار میرساند. حس
چشمان بهرنگ اما گرم بود و سوزاننده! دستش از
بازویش بالاتر رفت و روی صورتش نشست:
«هنوز این خال رو داری... میدونی اول نزدیک لب
بود، حالا اومده روی گونهت... عشق هم عین همین
خال... تا جا بیفته زمان میبره.»
با انگشت اشاره‌اش روی شانه‌ی بهرنگ زد و گفت:

«دستت رو نکشی جیغ میزنم»...

بهرنگ بازوی آینور را رها کرد و پشت کمرش گذاشت و او را به خود فشرد... این بار آینور تا خواست صدایش را بالا ببرد؛ بهرنگ بی اختیار دست روی دهانش گذاشت و خیره چشمانش شد... چشمهایی تب دار و باریکش!

آینور با یک حرکت آنی به عقب هلش داد. از شدت خشم، حتی جریان خون توی رگهایش هم خشک شده بود. بهرنگ خیره؛ اما با صدای بمی گفت:

«مراقب خودت باش! فکر و ذهنتم واسه چیزای بیهوده تلف نکن. فکرت رو بذار واسه من».

بعد میان بهت و حیرت آینور به طرف آشپزخانه رفت. آماجی با صدای بهرنگ دست از آشپزی کشید:

«من دیگه برم. هنوز مامان فرانک نمیدونه که برگشتم. یه وقت دیگه مزاحم میشم».

آماجی در حالی که دستش را با پیشبند آشپزخانه پاک میکرد، نزدیکش شد و با مهربانی گفت:

«نه نهار موندی و نه شام. این جوری که نمیشه عزیز دلم».

از همانجا نیم نگاهی به آینور که روی راحتی نشسته بود و مثل کسی که انگار، روحیهی باختهاش را تازه به دست آورده، انداخت و گفت: «وقت زیاده».

از سنگینی نگاهش، کج خندی زد که بهرنگ ناخواسته چشم غرهای نثارش کرد و رو به آباجی گفت:

«خاتون گفت که فردا شب واسه خواستگاری می رید؛ اگه اجازه بدید منم همراهتون بیام».

آباجی با محبت نگاهش کرد و گفت:

«خدا حفظت کنه مادر. پس اگه وقت داشته باشی تو و آینور برین واسه خرید. انگار پروژہ فراز زمان بره!»!

وقتی از درب خارج میشد، دوباره نگاهش به آینور افتاد که پر کینه و غضبناک نگاهش میکرد.

در آستانهی درب آباجی چیزی به بهرنگ گفت که سرش را در تایید حرفای آباجی تکان داد. آینور بیتوجه به پچیچ آباجی با بهرنگ به طرف اتاقش رفت. روی تختش دراز کشید و به تمام اتفاقات این

چند روز فکر کرد و سر آخر از فکر زیاد خسته شد و چشمانش گرم خواب شد.

مثل شبهای گذشته، کابوسها هجوم آوردند و امانش را بریدند. حتی در آن چند لحظهی کوتاه از بس دست و پا زده بود، درد به تمام بدنش دویده بود.

دستی دور بازویش پیچید و سعی کرد تا بیدارش کند.

کمی به طول انجامید تا چشمانش باز شد و از جا پرید. نگاه پراز ترس و وحشتش در اتاق چرخید و روی آباچی مکت کرد. تمام کابوس هایش مانند فیلمی از جلوی چشمانش رد شد.

آباچی که نگران شده بود، چند بار صدایش زد. به آرامی گفت:

«آباچی!»

آباچی لحظه ای از این حال و هوای آینور خشکش زد و با دلهره گفت:

«جان آباچی! بازم کابوس دیدی؟!»

آینور به سختی بغضش را فرو خورد و سرش را در آغوش آباچی که کنارش روی لبهی تختش نشسته بود، فرو برد.

«نمیخوام دیگه بخوابم آباچی؟!»
 سرش بالا آمد. اشکهایش را پاک کرد و به تلخی
 لبخند زد:
 «دارم کم می‌آرم. باید ریشه‌ی کابوسهام رو پیدا
 کنم».

آباچی روی سرش بوسهای نشاند و به آرامی گفت:
 «اینجا کابوسن مادر... ریشه میشه ندارن... همه کابوس
 میبینن. همه خواب بد دارن. همه یه جورایی درگیر
 این خوابای آشفتهاند»...

دوباره موهایش را بوسید و نگاهی به راهروی
 تاریک طبقه دوم انداخت و آرام دم گوشش گفت:
 «خاتون جان هم کابوس میبینه. خوابشم
 سنگینه. حتی توی خواب حرف میزنه. تازه راه هم
 میره».

آینور، سر بالا آورد و نگاهش کرد. آباچی لیوانی آب
 از پارچ روی میز، برایش ریخت و گفت:
 «بخور مادر، گلاب ریختم توش. آرامشبخشه».
 در حالی که بلند میشد، دستی روی سرش کشید و
 ادامه داد:

«برم برات غذا بیارم از صبح تا حالا لب به چیزی نزدی».

به قامت شکسته آماجی خیره شد. خیلی وقت پیش بود که حتی به ظاهر جسمی آماجی توجه نکرده بود. چقدر شکسته و فرتوت شده بود.

چشمش به ساعت رومیزی افتاد. ده دقیقه بیشتر نبود که خوابش برده بود. روی تختش نیم خیز شد. نفسش گرفت و قلبش به شکل ناهنجاری در سینه تپید.

چیزی در وجودش مثل سیر و سرکه جوشید؛ این جار و جنجال بهرنگ هم برایش کم از کابوس نداشت. هرچه بیشتر درباره‌ی حرفها و طعنه هایش فکر میکرد، بیشتر به هول و ولا میافتاد.

تیره کمرش از عرق سرد خیس شد. این روزها، از بس حرص میخورد، اشتهايش را برای خوردن غذا، ولو یک قاشق هم از دست داده بود. دستی به گلویش کشید. ته گلویش میسوخت. تقریباً یک ساعت بود که روی تختش افتاده بود. تکانی به تن خشکش داد. آهی جانکاه از حلقش بیرون پرید. دیگر تحمل این اتفاقات را نداشت. این کابوس

لعنتی! این ترس لعنتی داشت، دل و رودهاش را هم میآورد. و حالا دیگر مطمئن شده بود که تحمل تهدیدهای این یکی یعنی؛ بهرنگ را هم نداشت. هر چیزی که از بهرنگ شنیده بود؛ و هر چیزی را که تا به حال دیده بود را مثل پازل کنار هم قرار داد؛ ولی تحمل تهدیدات عجیب بهرنگ ادا" برایش قابل تحمل نبود.

بلند شد و از اتاقش بیرون آمد. وقتی وارد آشپزخانه شد صدیقه خاتون داشت در ارتباط با محرم و مراسم این ماه با آماجی حرف میزد.

صدای زنگ، آماجی را به طرف آیفون کشاند. آینور هم در سکوت مشغول جمع کردن ظرف و ظروف روی میز بود که با خندهی بهرنگ، اخم پر رنگی روی پیشانیاش نشست. صدیقه خاتون هم یا علی گویان بلند شده و به پذیرایی رفت. داخل سینک را پر از آب داغ کرد و تمام ظرفها را داخلش ریخت و با اسکاج شروع به کفزدنشان کرد. چنان در بحر افکارش فرو رفته بود که حتی متوجه بهرنگی که پشت سرش ایستاده و پیشبند را از دور شکمش باز

میکرد، نشد.

به ناگاه نگاهش به دست دور شکمش افتاد و بشقابی که از دستش افتاد. هراسان به سمتش چرخید و با خشم توپید:

«تخمت رو گم کردی، اینجا چی میخوای؟ آگه واسه خاطر خاتون اینجایی برو پیشش دیگه!»!

با دیدن صورت سرخ آینور، سرش را جلو کشید که نفسهای داغش به پوست گردنش برخورد و ناخواسته و بدون هیچ کنترلی دستش روی دست آینور نشست و به آرامی اسکاج پراز کف را از میان انگشتانش بیرون کشید.

«قبل از مایع زدن باید اول پاکشون کنی. من میشورم شما فقط خشکش کن.»

بعد در کمال پر رویی دماغ قلمی و کوچکش را کشید و به آرامی گفت:

«من واسه کسی ظرف نمیشورم. خب چه کنم که دله دیگه، درگیرت شده.»

به صورت هاج و واج آینور اشاره کرد و با لحن با مزه‌های ادامه داد:

«هنوز جاذبه های دیگم رو ندیدی. گفتم که تموم این روز و ماه و سال رو برات جبران میکنم».

آینور از پر رویی بهرنگ نتوانست خودش را کنترل کند و لگد محکمی به ساق پایش زد:

«بازم که رفتی سر پلهی اولت. اصلا تو چرا وقت و بیوقت اینجایی؟! امگه کار و زندگی نداری؟!»!

بهرنگ بیتوجه به درد پا ، بشقابی از داخل سینک برداشت و شروع به کف زدنش کرد و گفت:

«خب دختر دیوونه زندگی من تویی دیگه... من بعد بیشتر روز و شب اینجام...ور دل تو»!

صورت آینور به شکل با مزهای در هم جمع شد که بهرنگ لبخندی زد و گفت:

«وقتی اینجوری مثل اون روزا قیافهت رو مچاله میکنی ، جا داره درسته قورتت بدم. حالا خودم رو کنترل کردم».

از شنیدن حرفهای بیپروای بهرنگ گر گرفت و سرش پایین افتاد.

«خجالت کشیدی یعنی»!

صورت برافروختهاش بالا آمد و تکانی به لب هایش

داد:

«آدمی به پر رویی تو ندیدم»...

با کف دست روی سینک کوبید و با همان خشم
لحظات قبل ادامه داد:

«امشب تکلیف این همه پر رویی تو رو مشخص
میکنم».

بهرنگ سینه به سینه‌اش شد و مچ دستش را چسبید:
«مثلا چی میخوای بگی. اینکه دارم در حقت لطف

میکنم. اینکه دارم کثافتکاریهات رو جمع و جور
میکنم. ببین دهنم چفت و بست نداره؛ نذار که مثل بلبل
برات ردیف کنم که چه آشغالی هستی».

کینه و نفرتی که از چشمهای آینور بلند شده بود
برق از سر بهرنگ پراند. از چشمهایش شراره‌های
حق و انزجار میبارید. السا راست میگفت که وقتی
خشمگین میشد، تیزی خشمش مثل خنجر برنده
بود و قرار بود که روی رگهای برجسته‌ی گردن
بهرنگ بنشیند. آب دهانش را توی سینک تف کرد و
در حالی که دندان روی دندان میفشرد با خشم روی
پنجه‌ی پا ایستاد و سرش را نزدیک گوشش آورد و

لب زد:

«تو چرا عاشق پس مونده های این و اون شدی. تو که میدونی این آشغال؛ چرا دور و برش میلیکی؟! از کی آشغال خور شدی بهرنگ صفایی؟»

نفهمید چه شد که سرش گیج خورد و محتویات معده اش با زردآب تلخی تا حلقش بالا آمد و عق زد. دستش را تا جلوی سینه بهرنگ بالا آورد و سرش را داخل سینک فرو داد. کارش شبیه هول دادن بود. بهرنگ دستش را روی پیشانی آینور قرار داد و در گوشش پچ زد:

«حال معدهت مثل خودت درب و داغونه. فردا میای مطب تا یه سری آزمایش برات بنویسم».

آینور بیتوجه به درد معده، بهرنگ را به بیرون از آشپزخانه هل داد و توی صورتش غرید:

«علت دردام تویی تو. اون همه دختر رنگ و وارنگ دورت جمعه چرا گیر دادی به این آشغال؟! راستی یادم رفته بود بهت بگم صیغه هم شدم. این یه قلم هم بذار کنارشون...»

بهرنگ با شنیدن حرف آخر آینور، وحشیانه یقه‌ی

لباسش را چنگ زد و توی صورتش با غیض زمزمه کرد:

«میدونم که آشغالی... ولی چه کنم که دستم بسته است. ولی اگه بفهمم حرفات درسته و صیغه شدی به ولای علی بلایی سرت میآرم که مرغان هوا به حال زارت مویه کنند. این رو گفتم که بدونی زندگیت رو به ناممکنترین وجه ممکن به فنا میدم..»

اسکاج را توی صورتش پرت کرد و گفت:

«فردا قبل از خرید میای مطب... فهمیدی!»

آینور فقط برای لحظه ای از صورت پرخشم بهرنگ ترسید. خودش را کمی جا به جا کرد و آب دهانش که حالا تلخ بود، به سختی قورت داد و با صدایی که فقط بهرنگ میشنید، لب زد:

«عوضی... عوضی آشغال!»

بهرنگ با تک قدمی برگشت و انگشت اشاره اش را به علامت "هیس" روی لبانش کشید و با صدای پر غیضی گفت:

«حیف... حیف که قول دادم. حیف که قول دادم توی آشغال را رو جمع کنم از کف خیابونا...»

آینور از حرفهای بهرنگ سر در نمیآورد ولی قبل اینکه از آشپزخانه بیرون برود، با لحنی که فقط خودش شنید، زمزمه کرد:

«بیدر»!

بهرنگ که رفت، نفس حبس شدهاش را به یکباره بیرون داد. آخرین نگاه بهرنگ مثل خنجر تیزی تا مغز استخوانش فرو رفت.

آخرین بشقاب را هم آب کشید و داخل جا ظرفی قرارش داد. شیر آب رو بست. جامیوهای برنزه پایه دار پراز میوه را از یخچال بیرون آورد و گذاشت روی میز.

«خسته نباشی دخترم»...

صدای صدیقه خاتون بود که لبهایش را به لبخندی کش آورد و در جوابش گفت:

«ممنونم خاتون جون. الان چایی هم دم میکنم. البته آباجی میگه دمنوش گل گاو زبان با لیمو عمانی هم واستون درست کنم».

صدیقه خاتون گفت:

«سفید بخت شی دخترم! کی میشه بیام خونه ی خودت

که کدبانویی تو رو ببینم نازگل خاتون». آینور برای لحظه ای مکث کرد و دلش پر از غم شد. با لحنی که خاتون متوجه حالش نشود، زمزمه کرد:

«خونه ی خودم»!

بعد سرش پایین افتاد.

صدیقه خاتون دست به زیر چانه اش برد و با مهربانی گفت:

«اینکه بخوام پیام خونت، ناراحتی داره»!

آینور که تازه متوجه منظور صدیقه خاتون شده بود، بلافاصله گفت:

«خاتون جون شما جون بخواهید... خب اینجا هم خونه خودتونه... چه فرقی میکنه که کجا باشه»...

بغض میان حنجره ی لرزانش، بیشتر شبیه هقهق بود. به آنی دست آجایی روی شانهاش نشست و گفت:

«حرف بزن... من اینجا که بشنوم... حالا چی این دلت رو پراز گریه کرده دخترم؟! هرچند میدونم چه چیزی آزارت میده. اصلا تو تقصیری نداری... عشق و دوست داشتن دست آدما که نیست. حالا هی بشینیم و

هی داد سخن بدیم و بگیم نباید اتفاق میافتاد که
افتاده... عشق همینه خوب و بد آدما رو مسخ
میکنه».

صدیقه خاتون دستش را گرفت و همانجا کنارش
روی صندلی رو به حیاط نشاند. سرش را در آغوش
صدیقه خاتون فرو داد و با بغض گفت:

«خاتون جون دست و پاش اسیره یه زن دیگهست.
میگه شناسنامهای زنشه ولی دلش عاشقش نیست.
من ردش کردم خاتون جون.»

بی انکه " متوجه باشد، بهرنگ همان جا کنج پیشخوان
ایستاده و عصبی، آینور را می نگریست.

«خاتون جون ازش کفریام... کفریام که چرا حرف
نزد؟! چرا هیچی نگفت؟! میدونم که خیلی تنهاست
خاتون جون... یه چیزایی داره آزارش میده. بعضی
وقتا هم میخوام برم لهش کنم که چرا حرف آخرش
رو نزد وقتی حرفای آخر من رو شنید».

وقتی حرف میزد دستانش میلرزید و توی چشمان
سبزش اشک برق میزد. توی دلش اضافه کرد:
_نگفت نرو

__نگفت بمون

__فقط ایستاد و نگام کرد.

دستش میان دست بیجان صدیقه خاتون نشست.
به آنی متوجه حضور بهرنگ در پشت پیشخوان شد
و با خشم بلند شد:

«از کی اینجا ایستادی؟! تو آدب سرت نمیشه آقای
دکتر، بهت یاد ندادن که گوش ایستادن کار درستی
نیست. بهت یاد ندادند که موش دیوار این و اون نشی
یا نه موزیگری توی ذاتته».

چشم های بهرنگ نیمه باز بود و لبخندش تا حدودی
بیجان!

صدیقه خاتون دست آینور را فشرد و با مهربانی
گفت:

«آروم عزیزم! این چه رفتاریه گل خاتون؟!»
آینور با خشم بلند شده و به طرف اتاقش پا تند
کرد. قبل از آنکه پله ها را بالا برود، چرخید:
«توی خونه ی خودمم هم نه امنیت دارم و نه آرامش.
بعد هم اسمش رو گذاشتند نگرانی! من نمیدونم این
شازده رو چی فرض کردند دم به دقیقه باید مثل زبل

خان اینجا واونجا بچرخه... زبلخان تو خودت کار
وزندگی نداری که کنگر خوردی و لنگر انداختی...»
همین که قدم به داخل اتاقش گذاشت، دستش روی
قلبش نشست. بعد از یک نفس عمیق کشدار، خودش
را روی تخت پرت کرد و چشمش را از شدت ناراحتی
روی هم فشار داد.

همین که چشم باز کرد، با کمال حیرت بهرنگ را دید
که داشت در اتاقش را قفل میکرد، از تختش به
جستی پایین آمد و دستش برق آسا بالا رفت و روی
صورت بهرنگ نشست:

«تو به چه حقی در اتاق من رو قفل میکنی...اصلا
اینجا چکار داری...من بهت اجازه دادم که...»
بهرنگ صفایی نه گذاشت و نه برداشت. تن سبک
آینور را بلند کرده و روی تخت انداخت.
با خشم رویش خیمه زد و از میان دندانهایی که روی
هم کیپ شده بودند، غرید:

«افسار پاره کردی...میدونی که من آدمای افسار
گسیخته رو آدم میکنم. ولی شک دارم که تو آدم
شی. تو اگه آدم بودی احترام سن و سال خاتون رو

نگه میداشتی و این همه ریچار بارمون
 نمیکردی. حریم میخوای؟ حریم رو اول باید از خودت
 شروع کنی، حریم تو، آبروی توئه... تا عمر داری اون
 لکه ها و ننگها باهاته و با آب هیچ زمزمی هم پاک
 نمیشه»...

خواست جیغ بکشد که دستش روی دهانش نشست.
 آینور دستش را گاز گرفت و با دست و پا چنگ
 کشید و لگد زد؛ هیچ اهمیتی نداد تا اینکه رنگ از
 رخس رفت و به سیاهی زد.
 دستش را برداشت. آینور مثل ماهی افتاده از آب به
 لوله افتاد. چشمانش پر از اشک شد و به سختی چند
 بار پشت سر هم نفس کشید. بهرنگ بلند شد و پنجره
 اتاق را تا انتها باز کرد. اور کتش را در آورد و روی
 لبهی تخت انداخت و با صدایی که به سختی میشد
 کنترلش کرد، غرید:

«من آدم فضولی نیستم؛ ولی چیزایی که به تو ربط
 داشته باشه به منم ربط داره... اگه میبینی آماجی یا
 فراز چیزی نمیگن، هوا برت نداره... الانم که میبینی
 اینجام، واسه دل خاتونه که دلش نمیخواد ته تغاری

ایل صلابت با آبروی چندین و چند ساله‌اش بازی کنه... واسه دل آماجیته که دم به دقیقه نگرانته که کجا هستی و کجا میری؟! این رو یادت نره که حتی اگه یه اشتباه کنی، تاوانش تا عمر داری، باهاته... پاک همیشه لکھی ننگی که به پیشانی صلابتها زدی. پاک همیشه خراب شبانه‌ای که از ذهن روشنفکریت بالا اومده... اینا پاک نشدنیاند خانم صلابت... حتی اگه به اصطلاح بخوای زن این مرتیکه فروتن هم شی به زور زمون هم شده میکوبه به سرت... بعضی لکه‌ها میچسبند به پوست و استخوان و با هیچ پاک کننده‌های پاک نمیشن... اینارو گفتم که بفهمی و به خودت بیایی... اینا رو گفتم که بفهمی مردا مثل گرگند و تا ندرند کنار نمیکشند. تو تا دریده نشی آدم نمیشی»!

آینور چشمش به دست کبود بهرنگ و جای دندانهایش افتاد. آب دهانش را قورت داد و چشمان ناباورش به مرد روبرویش خیره ماند و تمام تنش به لرزه افتاد. بدون هیچ حرفی از تخت پایین آمد و نزدیکش شد. آنقدر نزدیک که بهرنگ ناخودآگاه چند

قدم عقب رفت:

«فقط یک بار دیگه دست بهم بزنی میرم پایین و جلوی چشم همه به ویژه خاتون جون و آباچی مرگ موش میخورم».

جواب تهدیدش پوزخندی بود و دستانی که هولش داد روی تخت...

«خب بخور چرا معطلی... این آبرومندانه تره تا اینکه از آغوش آرمان و فروتن جمعت کنند. دیگه کمکم داره حالم ازت بهم میخوره... گور بابای خاطراتی که با تو داشتم».

دستی داخل موهای پر پشتش کشید؛ تازه متوجه شد که شال از سرش افتاده و موهای موج در موجش صورت مهتابی اش را در بر گرفته است. نگاه از بهرنگ گرفت و به زمین چشم دوخت. سعی کرد روی اتفاقات امشب تمرکز کند. بلند شد و به طرف درب رفت. دستش روی قفل درب چرخید و بیتوجه به مرد ترشروی توی اتاقش، شتابان پله ها را پایین آمد. آباچی و صدیقه خاتون با دیدنش بلافاصله حرفشان را قطع کردند. چند نفس عمیق کشید و کنارشان روی

راحتی لم داد. سرش را بلند کرد ، بهرنگ را دید که روی پله ، به نرده ی مارپیچی چوبی تکیه داده و با اخم غلیظی ، نگاهش می کرد.

صدیقه خاتون دمنوش گل گاوزبانش را جرعه های نوشید و به آرامی گفت:

«باهم آشتی کردید یا نه؟! لابد بازم مثل موش و گربه به هم پریدید.»..

آینور نگاهش را پایین انداخت. قبل از آنکه حرف بزند؛ لیوان آب روی میز را لاجرعه سر کشید. در حال نوشیدن به سرفه افتاد و با صدای خشداري رو به آماجی گفت:

«خیلی نگران منید مادر من...خیلی حرام و حلال سرتون میشه...انگار خیلی به شازدهی صفایی اعتماد دارید؟! شما که حلال و حرام سرتون میشه ،چرا وقت و بیوقت این شازده توی خونمونه...توی اتاق منه. وقتی شما روی نامحرمایی مثل آرمان و...حساسید ولی این شازده پسر نامحرم نیست که هر وقت بخواد دستم رو میگیره و هر وقت عشقش کشید،سر از اتاق من در میاره...اینقدر به این کثافت اعتماد

دارید..»

هیچ نفهمید که چطور سیلی آماجی روی صورتش نشست و چطور پله ها را بالا رفته و چطور روی تختش افتاده و چطور لحاف را تا بالای سرش کشیده و به خواب رفته بود.

سرش را به سمتی کج کرد و به زور پلک از هم گشود ، اولین چیزی که توی چشمش آمد ساعت روی میزش بود که با دقیق شدن به آن عدد ۱۲:۴۵ را نشانمیداد.

اولین بار بود که کابوس نمیدید و با خیال راحت خوابش برده بود، هرچند هنوز جای سیلی سنگین آماجی روی صورتش میسوخت؛ اما خوشحال بود که حرفش را بالاخره زده بود.

دمپایی طبپاش را با عجله پا کرد و کنار پنجره ایستاد. ریهایش از هوای تازه پمپاژ شد. در حین اینکه به طرف دستشویی میرفت، کش و قوسی هم به تنش داد. چشمش به دختر توی آینه افتاد و با سرتقی چشمکی هم به او زد. شیر آب را باز کرد و صورتش را چندین مرتبه با آب سرد شست تا پف زیر چشمها

و سرخی رد انداخته روی صورتش بخوابد.
 امروز میخواست متفاوتتر از روزهای قبل
 باشد. وقتی وارد اتاقش شد، لبخندی نامحسوس هم
 روی لبانش نشست. کشوی کمدش را بیرون کشید،
 یک پیرهن آستین سه ربع سفید رنگ به همراه
 شلوار مازاراتی سرمهای انتخاب قشنگی بود برای
 حال و هوای امروزش.
 موهایش را به شکل آبشار روی شانهاش رها کرد و
 از اتاق بیرون زد.
 با صدای رسایی که همه بشنوند سلام داد که تقریباً
 چند جفت چشم هم به سمتش متمایل شد. با دیدن
 چهرهی شاداب زینب و همسرش و حتی فرانک خانم
 لبخندی بر صورتش نشست.
 اینور در میان فضای خالی پذیرایی چرخى زد که
 زینب با سینی شربت به او نزدیک شد و گفت:
 «کجایی تو؟ اصلاً الان وقت بیدار شدن خوش
 خواب! دختر هم دخترای قدیم اذان گفته، نگفته
 سرچشمه بودند و شستنیها رو میشستند و
 پختنیهارو هم میپختند».

آینور قدمی به جلو برداشت و از کنارش گذشت و با طنز نهفته در صدا گفت:

«به به خوش به حال مادر شوهرت... عروس هم آنقدر خوش سلیقه و باب میل... والله باید حلوا حلوات کنن زینب بانوو!»!

آینور چشمان ریز شده ی آماجی را دید و به آن توجهی نکرد.

«اصلاً تو کلاً از وقتی درست تموم شده به کشفیات تازه‌های رسیدی!»!

صدای زینب بود.

آینور روی صندلی خالی کنار محمدجواد که از خجالت توی کاناپه مچاله شده بود، نشست و گفت:

«فعلاً کاشف به عمل اومده که واسه عروس خوب بودن تره هم خرد نمیکنند. همین پریناز دختر شوکت خانم، همسایه دیوار به دیواری مون به قول خاتون جون از هر انگشتش یه هنر میبارید. خواهر و برادرهای ریز و درشتش، شوهرش رو از آب و گل درآوردن و سرآخر، شوهره فیلش یاد هندوستان کرده و تجدید فراش کرد. نه عروس خوبی میشم و نه

میخوام عروس شم».

چشم به چشمان ریز شده ی آماجی دوخت و محکتر گفت:

«با کسی عروسی نمیکنم، حتی اگه نور دیده این واون باشه»..

صدیقه خاتون که ساکت بود، سر به مخالفت برایش ت° کان داد:

«الآن عروسی نکنی دخترم ، فردا که باید تشکیل زندگی بدی. اصلا روال منطقی طبیعت این رو میگه؛ تو فقط به زندگی و رفتارای دور و بریها حساس شدی»!

«بحث ازدواج نیست خاتون جون! بحث دله! تا دل نخواد ، اتفاقی صورت نمیگیره... حتی اگه به زور اجبار و اهرم فشار باشه... چند صبحی دیگه برمیگردن سر پلهی اول».

سرش را به طرف محمد جواد چرخاند و با همان سر و وضع خیره شد به نگاه پایین افتادهاش پرسید:

«این طور نیست آقا محمد جواد»!..

با صدای خندهی فراز و بهرنگ لبخند تلخی روی

صورتش نشست. با اینکه احاطهای برای دیدن به پشت سرش نداشت و هیچ تمایلی هم برای دیدن بهرنگ در آن لحظه نمیدید، اما متوجه شد که او درست پشت سرش ایستاده و فاصلهی میانشان کمتر شده است.

«حرف تو چی بود؟»

نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. با غیض توپید:
«داشتم با آقا محمد جواد حرف میزد. قرار نبود تو بشنوی!»

دیگر کم و بیش با روحیاتش آشنا شده بود، بیشتر از همه طرز پوشش و جبهه گرفتن مقابلش! البته گاهی هم فکر میکرد، این دختر چموش باید کمی مراعات میکرد و هر چند بیش از حد حساسیت داشت. حساسیت روی پوشش آینور^۵ که فکرش تنها خورهی ذهنش نبود، بلکه نمیخواست آنقدر ریز به ریز خورهی چشم این و آن باشد.

«پیش زینب بشینی بهتر نیست خاله ریزه...»

نفس عمیقی کشید، در جایش چرخید و با دیدن نگاه منتظر بهرنگ لبخندملیخی زد و اینبار برای کم کردن

پر رویایش پاسخ داد
 «فعلا منتظر پاسخ آقا محمد جوادم».
 فراز بسته های حاوی خرید را توی آشپزخانه گذاشت
 و کنار خاتون که داشت زیارت عاشورا میخواند،
 درست کپیش نشست و دستش را بوسید و گفت:
 «قربون اون چشات برم. دعا کن خاتون جون کربلایی
 شم».

بعد برای لحظه ای نگاه تیزش به آینور افتاد و سرش
 را تکان داد. آینور نگاهی به خودش انداخت و به
 آرامی بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. پشتبندش
 زینب هم بلند شد.
 وقتی روی صندلی آشپزخانه نشست، نفس کلافه اش
 را بیرون فرستاد:

«انگار اولین باره من رو اینجوری میبینه
 زینب... اگه آقا محمد جواد نبود، حتما یه چیزی
 میگفتم»...

زینب صندلی مقابلش را کشید و لبخند زد:
 « بچه ای دیگه! خیلی بچه. آینور هیچ به آینه نگاه
 کردی؟! دختر این طرز پوشش تو درست نیست. من

از نگاه خودم می‌گم و کاری به نگاه این و اون ندارم.
دیدنی بیچاره آقا محمد جواد در چه حالی بود. حتی
نتوانست درست و حسابی باهات سلام و علیک داشته
باشه. با دیدنت لال شد. کر شد.»

خم شد و بشقابهای میوه را همراه با جا کاردی
بلوری توی سینی چید و به آرامی ادامه داد:
«البته چون ما تو رو میشناسیم هیچ شک و
شبهه‌های در رفتار تو نمیبینیم؛ ولی اونی که از
بیرون میاد شاید نظرش اینطور نباشه. شاید یه
چیزی برداشت کنه و صد چیز دیگه هم بهش
بچسبونه.»

بلند شد و کیسه‌های حاوی میوه را توی سینک ریخت
و دستش را زیر فشار آب قرار داد و گفت:
«خب عزیزم من از اول هم همین بودم. نمیتونم که
یه شبهه خودم رو تغییر بدم.»

دست زینب روی موهایش نشست و گفت:
«میدونی چرا ماه بیشتر توی محاق؟»

آینور آخرین میوه را توی سبد میوه گذاشت و با
حیرت گفت:

«نه! لابد دلیل علمی داره دیگه».

زینب لبخندی زد و گفت:

«تو که ادبیات خوندی باید بهتر از هر کسی بدونی».

آینور حوله‌ی تمیزی از کابینت بیرون آورد و طبق عادتش هنگام انجام هر کاری، انقدر وسواس به خرج میداد که صدای زینب در آمد و گفت:

«والله هیچی توی پوست اون بدبخت نیست. از بس

خشکش کردی خیار بخت برگشته شد عینهو

موز. نگاه کن تورو خدا رنگش پرید».

آینور بالحن طنزآمیز زینب خندید و گفت:

«خب تو بگو که اللهیات خوندی. شاید واسه من جالب

باشه»

زینب زیر قابلمه خورششت را کم کرد و تکیه داد به

کابینت و گفت:

«چون زن مثل ماه میمونه. باید پوششی باشه که

جلوی روشنی و درخشندگیش رو بگیره، و گرنه هم

دل رو و هم چشم رو میزنه، کور میکنه. آدمی هم که

کور شد چشم و دلش به گناه میره. اونقدر که هیچ

توبه‌های هم نتونه اون لکه‌های گناه رو پاک کنه».

آینور قاشقی از خورشت قورمه را برداشت و مزه مزه کرد، با وجود اینکه از آشپزی خوشش نمیآمد؛ اما گاهی در کارهای آشپزی به کمک آماجی میآمد. هر چند تلاش میکرد، به قول آماجی از آشپزی لذت ببرد، ولی بیشتر حالش را بد میکرد. انگار غرق شدن در بوی پیاز و روغن حالش را به هم میزد و این از نگاه آماجی دور نمانده بود.

زینب بشقابهای چینی لب نقره‌های را روی میز گذاشت و قاشق و چنگال را هم مرتب کنارش چید و گفت:

«فهمیدی چرا؟! یا بازم برات مهم نیست».

آینور مستاصل از گاز فاصله گرفت و به سمت یخچال رفت، نگاهی به دسرهای چیده شده و ظرف بزرگ سالاد انداخت و گفت:

«سفره رو پهن کنیم تا صداشون در نیومده».

زینب بعد از چند لحظه انتظار، سفره براق شیشه‌های را برداشت و درست در وسط هال پهن کرد. سبد چوبی پر از سبزی که با تر بچه‌هاییه شکل گل تزئین شده بود، وسط سفره قرار گرفت. سالاد و ترشی هفت

بیجار و در کنار آن پارچهای دوغ و نوشابه هم چیده شد. دیسهای برنج با زرشک و زعفران اعلا به همراه کاسه های قورمه سبزی در جایجای سفره جا خوش کرد. در آخر دسرهای رنگارنگ هم به شکل هنرمندانهای در گوشه و کنار سفره چشمک میزد. با صدای آماجی سرش بالا آمد:

«دستت درد نکنه دخترم. چه سفره خوش نقش و نگاری شده».

آینور که هنوز از آماجی دلخور بود به زمزمه پاسخ داد:

«کاری نکردم. همه ی کارا رو شما انجام داده بودید. فقط زحمت چیدنش رو بر عهده گرفتیم».

آماجی لبخندی زد و با لحن استفهام آمیزی گفت:

«هیچ کاری نکردی؟!»!

بعد رو به زینب که چادر نمازش را روی سرش مرتب میکرد، گفت:

«دستت درد نکنه مادر تو هم توی زحمت افتادی. عاقبت به خیر شی»!

زینب با مهربانی لبخندی زد و گفت:

«چه زحمتی؟ اینجا خونه ی امیدمونه آبا جی خانم»
 آینور آخرین ظرف حاوی ته دیگ بال مرغ و کنجد
 سرخ شده را داد دست زینب و گفت:
 «اینم بذار وسط سفره».

«تو نمیای مگه؟!»

«نه اینجا راحتترم. به قول تو
 به چه دردم بخورد ماه که در بالا هست
 من فقط صورت تابان تو را میخوام».
 جمله اش آنقدر یکباره و غیر منتظره بود که زینب در
 پاسخ گفت:

«چه شده است ماه مارا، که خلاف آن شب، امشب
 ز جمال و جلوه افتاده و رنگ بو ندارد؟»
 آینور با دستمال کاغذی، عرقش را پاک کرد، روی
 صندلی نشست و بیتوجه به لحن طنز آمیز زینب
 گفت:

«من واقعا نمیتونم از پس این چادر و چارقد
 بر پیام خفه میشم. آبا جی و فراز هم مدام چشم و ابرو
 میان و مدام هم گیر میدن؛ ولی نمیتونم انگار توی
 سیاهچالم. انگار دارن گلوم رو فشار میدن و این آسم

هم یه جورایی تحریک میشه. انگار تا اسم چارقد و چادر و این جور چیزا میاد ناخودآگاه حالم خراب میشه و احساس گرما و خفگی همزمان توی تنم بروز میکنه!»!

با خستگی بلند شد و یک بشقاب غذا کشید و چند قاشق ترشی هفت بیچار هم درست گذاشت کنار بشقاب و گفت:

«تو برو پیش آقا محمد جواد تا احساس غریبی نکنه».

بعدبا شوخ طبعی اضافه کرد:

«این آدم اونقدر محجوبه که آدم دوست داره مدام سربه سرش بذاره و بخنده»!

زینب بالبخند گفت:

«فکر کنم سخته رو بزنه آینور. خب من برم پیش شوهر جان تا احساس غریبی نکنه».

آینور رو به زینب که همچنان ایستاده بود، گفت:

«چیه؟! چرا ایستادی؟ برو دیگه! این طفلک آقا محمد جواد گناه داره. فکر کنم تا تو براش غذا نکشی، روش نشه حتی یه جرعه آبم بخوره».

زینب سرش را تکان داد و بعد چشمان نگرانیش به صورت آینور رسید و گفت:

«خدا خودش هم امروز رو و هم عصر رو بخیر کنه آینور».

درحالی که به طرف پذیرایی میرفت چرخید و گفت:

«راستی خود آقا فراز شیرینی و حلقه رو خریدن».

قبل از آنکه بیرون برود، برگشت:

«توهم بیا به خدا زشته. آدم فکر میکنه نوعروسی و از این حرفا»

احساس کرختی میکرد، دلش به حرف زدن نرفت، تنها نگاهش کرد. طبق عادتش ترشی رو با محتویات بشقاب مخلوط کرد. قاشق اول هنوز در دهانش حل نشده بود که با صدای آماجی پرید توی گلویش و به سرفه افتاد. لیوان آبی که دراز شده بود را با هول سر کشید. با دیدن بهرنگ دوباره به عطسه افتاد. نه توانست پاسخ آماجی را از توی هال بدهد و نه توانست چیزی به مرد مقابل این روزهای نفرین شده‌اش بگوید. در کسری از ثانیه شال مچاله شده‌ای از یک گوشه‌ای برداشت و انداخت روی سرش و

نگاهی بهلباسش انداخت و گفت:

«پاشو بیا اونجا. داری در سکوت و خفا به مهمونا
بیاحترامی میکنی. واین^۱ به دور از ادب. دردانهی ایل
صلابت».

دست بهرنگ برای گرفتن دستانش جلو آمد. او بدون
هیچ تعلل دست از غذا برداشت و قاشق را در میان
بشقاب چینی رها کرد. شال را کناری انداخت و زل زد
به چشمان کشیده و درشت بهرنگ که امروزها حتی
تاریکتر و مخوفتر از روزهای پیش هم شده بود:
«من اینطور راحتترم. تو که مهمون نیستی،
صاحبخونهای».

بهرنگ سرش را نزدیک گوشش آورد و به زمزمه
گفت:

«یا خیلی نادانی یا اینکه».

حرفش را قطع کرد و به چشمان منتظر آینور خیره
شد.

«یا اینکه چی؟ چی مونده که بارم نکردی و دلت نیومد
بگی».

زمزمهی^۲ بهرنگ کنار گوشش نشست:

«زوال عقل! فکر کنم تو زوال عقل داری. خب به همین خاطر هست که چیزی توی اون کلهی پوکت نمیره». آینور بشقاب پراز غذایش را توی سینک گذاشت و چند قدمی^۵ برداشت به طرفش. برخلاف انتظار مسیر بهرنگ صندلی کنار پنجره بود. نزدیکتر شد، به طرف او که داشت پایش را ماساژ میداد، خم شد و دستش را گذاشت جایی که درد میکرد و گفت:

«تصادف بدی داشتم امروز. تا من یه قرص مسکنی بدم پایین تو برو اونجا. نه به خاطر ما به خاطر آقامحمدجواد که هنوز نمیدونه تو چه جونوری هستی تا عادت کنه به این شکل از رفتارت». بعد دستش را کنار زد و گفت:

«تو چرا بزرگ نمیشی؟!»!

انگشتانش به آرامی از کنار شقیقه‌هاش بالا رفت و به موهایش رسیدند، مثل کسی که انگار سرش به جایی خورده باشد چند بار دستش گردی سرش را لمس کرد. در آن لحظه آینور دوست داشت تنفرش را به شکل متفاوتتری اجابت کند. دستش را روی پایي که درد میکرد، گذاشت و آرام آرام شروع به ماساژ

دادنش، کرد. توجهی به زمان انجام کاری که میکرد، نداشت. حتی ممکن بود که کسی وارد آشپزخانه شود. نگاه خیره‌اش به صورت او شاید کمتر از چند ثانیه زمان نبرده باشد؛ ولی نمیدانست که با این کار که شاید از نگاه خودش تنفر و انزجار باشد؛ اما ناخواسته حال مرد روبرویش را خراب میکرد. انگشتانش آرام رسید به همان جایی که چند لحظه قبل آن قسمت را ماساژ میداد.

بهرنگ به ناگاه از روی صندلی بلند شد، محکم و کوتاه رو به او که حالا لبخندی هم روی لبش، برق میزد، گفت:

«لابد برای خیلیها ماساژ دادی نه».

آینور با همان حالت نگاهش کرد و زمزمه‌کنان گفت:

«الان فکر کنم دردت رو فراموش کردی. اگه بگم

معجزه میکنه دستام، باورت میشه»!

خفیف و کوتاه خندید. بهرننگ هم فشار خفیفی به شانهی او داد و گفت:

«میرم. چندثانیه دیگه نیای. منم همین جا طور

دیگهای، خواستهات رو اجابت میکنم»!

آینور از نوع نگاه بهرنگ ترسید و کمی خودش را عقب کشید و به آرامی گفت:

«حالا اگه من نیام آسمون به زمین میرسه».

بهرنگ ضربهای به بینی او زد و گفت:

«من به بهونه قرص سردرد انجام. چند لحظه دیگه نیای، عوض اون عشوه های مکارانهت رو در میام. اونوقت درخواستهام بیشتر و بیشتر میشن! تو هم نمیتونی از زیرش در بری. قبلا تجربش رو داشتی. پس نذار یه حرف رو دوبار بگم».

چشم متحیر آینور به چشموهایش دوخته شد و با همان نگاه خاصی که هنگام گیر افتادن داشت به صورتش دوید:

«باشه میام. حالا برو».

بهرنگ لبخندی زد و دم گوشش با همان صدای بم زیبایش پیچ زد:

«داری آدم میشی. جای امیدواری هست».

چشمش به نگاه چفت شده بهرنگ بر روی صورتش افتاد و گفت:

«تو یا مریضی یا خیلی مریضی».

بهرنگ سر بالا گرفت و به صورتش لبخند زد، دوباره سرش جلوتر رفت و دم گوشش نشست:

«خیلی مریضم و این مریضی واسم سختتر هم شده. سخت شده که ببینه از اون بچه ی پاک و معصوم چیزی نمونده جز یه تکه آشغال».

دست آینور مثل یک تکه کبریت خشک پایین افتاد. خواست به ساق پایش لگد بزند که بهرننگ جا خالی داد و با پوزخندی از آشپزخانه بیرون رفت.

در سکوت درست کنار زینب و روبروی بهرننگ نشست. فرانک خانم با دیدنش به آرامی گفت:

«دستت درد نکنه دخترم! چه سفرهی قشنگی چیدی! انشاءالله که شبای محرم بیای کمک دست بهرننگ و زینب. هر سال زحمت آشپزی شبای محرم به عهدهشونه»...

چشم به بشقاب دست نخوردهاش دوخت و یک نیم نگاهی هم به بهرننگ که سرش پایین بود و داشت آرام زیر گوش آقا محمد جواد حرف میزد، انداخت و به آرامی گفت:

«خدا قبول کنه».

صدیقه خاتون رو به آینور گفت:

«مادر اگه یه پارچ آب بیاری بهتره. سفرهی بیاب
 مثل زمین لم یزرع میمونه. آب هر جا که باشه
 روشنی هم دنبالش میاد، برکت هم میاد. این
 نوشابه ها و دوغای مصنوعی که نه طعم درستی دارند
 و نه رنگ و لعاب خوبی خدا رحمت کنه حاجی رو؛
 میگفت هر چیزی اصلش».

از جا بلند شد و در کسری از ثانیه پارچ پر از آب را
 روی سفره گذاشت. هنوز سر جایش قرار نگرفته بود
 که با اشاره آباجی به سمتش رفت. با شنیدن
 حرفهای آباجی خون زیر پوست صورتش دوید.
 نگاهی به لباسش انداخت که زیپش تا پایین آمده و
 پوست مهتابی پایین گردنش به چشم میخورد. هر
 چند برایش عادی بود ولی در آن لحظه واقعا احساس
 شرم و خجالت کرد. به بهانه‌ی سردرد، بلند شد و به
 حیاط رفت.

نگاهی به آسمان صاف انداخت. هنوز روی لبه
 حوض ننشسته بود که با صدایی به خودش آمد.
 «کجا رفتی ماه بانو؟»!

با صدای زینب سرش به عقب چرخید و گفت:
 «چرا اومدی بیرون. برو غذات رو بخور. تو چرا
 آروم و قرار نداری آخه».
 «مامان فرانک مجبورم کرد پیام دنبالت. انگار شستش
 خبردار شد که آباجی باهات دعوا کرده».
 «دعوا که نه! ولی میخوام کمی تنها باشم».
 کنارش نشست و گفت:
 «میدونی خیلی لوسی... ااه از دخترای لوس و نر
 بدم میاد. والله نه اخلاقت شبیه آدم بزرگاست و نه
 رفتارت. حالا هم پاشو بریم سفره رو جمع کنیم که
 بعدشم کلی کار داریم».
 آینور دستی روی صورتش کشید و زمزمه کرد:
 «تو برو... منم یه کم دیگه میام».
 «تنها برگردم مامان فرانک توبیخم میکنه».
 زینب با ملایمت گفت:
 «راستی اون قضیه... منظورم قضیه آرمان مطیب
 چیه؟»
 نگاه آینور به آنی به طرفش چرخید و ادامه داد:
 «انگار خواستگارت بود نه!»

وقتی صورت مبهوت آی نور را دید به طریقی از سوالی که پرسیده بود، خواست طفره برود.

آینور تلخندی زد:

«پس تو هم میدونی از ناگفته های من؟ هوم؟ انگار اونی که خبر نداره خود منم وخواجه حافظ شیرازیہ! از چم و خم ماجرا هم خبر دارید یا نه... یا فقط شکل کلی ماجرا رو میدونید».

به سختی اما حق به جانب ادامه داد:

«ببین زینب... شاید مثل شما اعتقادی به این جور چیزا مثل نماز و حجاب و... نداشته باشم؛ اما این دلیل نمیشه که تن به هر کثافتی هم بدهم. آرمان هم یه اتفاق بود که وقتی از همه چیز و همه کس ناامید شده بودم مثل یه لحظه در شلوغیهای ذهنم برای خودش جا باز کرد. آرمان فقط یه لحظه تنهایی بود که روی قلبم نشست و بعد هم رفت. بعد هم اونقدری که شما میگید آدم بدی نیست. اونم از بد حادثه اینجا اومده... اونم تنهایی و بدبختیهای خودش رو داره. هیچ اتفاق خاصی هم بین ما نیفتاده که من بگم آره اشتباه کردم. همین!»!

سرش را پایین انداخت و با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

«ولی اینجا یه چیزی فرق داره بین شما و آدمایی مثل فکر من. امثال شما زود قضاوت میکنن. زود جبهه ه میگیرن و زود از کوره در میرن. همه ی اینا موجب میشه که کسی مثل من دور و اطرافتون نباشه. حرف نزنه و حتی اگه اتفاقی هم افتاد لام تا کام چیزی نگن... در حقیقت قابل اعتماد نیستید».

زینب دستش را روی دست آینور گذاشت و گفت:

«تو حق داری اینقدر سیاه نگاه کنی. البته نگاهت هم تا حدودی درسته؛ ولی این دلیل نمیشه که نتونی درست و نادرست رو تشخیص ندی. من به این نتیجه رسیدم تو فقط لج میکنی... لجبازی و لجاجت از خصوصیات اخلاقی توئه. اینا نمیذارن درست ببینی. درست فکر کنی. حتی در مورد اون پسری که هشت سال پیش به خاطر سادگی تو ، وابستهت شد و بعد اینکه جواب رد بهش دادی خودکشی کرد... اینا زنگ هشدارن... زنگ بیدار باش تو آینور... من قسم میخورم تو پاکترین دختری هستی که تا به حال

دیدم. بارها و بارها توی خونه گفتم. اصلا ظاهر آدمای
ملاک قضاوت آدمای نیست.»
آینور لبخندی زد و گفت:

«اینارو باید توی گوش یه عدهای فروکنی که
ملاکشون فقط به ظاهر آدماست.»

وقتی زینب حرف میزد، همزمان حرفهای بهرنگ هم
در گوشش زنگ میزد. با هر کلمه قلبش در سینه
میشکست و صدای شکستنش به قدری واضح بود
که دستش روی آن قسمت نشست:

«ولی بعضی آدمای اونطور که فکر میکنی نیستن. آزار
دهندهاند. کاری کردند که حتی درست و نادرست مثل
هم باشند. اگه مطمئن نبودم این حرف رو نمیزدم
زینب.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهرنگ به طرفشان
آمد. رو به زینب کرد و گفت:

«سفره رو جمع کردم. تا تو ظرفا رو بشوری منم
الان میام کمکت...»

زینب نگاهی به بهرنگ و بعد هم به صورت
برافروخته آینور انداخت و بلافاصله بلند شد.

آینور هم همزمان در حال بلند شدن بود که بهرنگ با تحکم گفت:

«تو باید باشی باهات حرف دارم».

«آباجی نگران میشه».

محکمتر از قبل گفت:

«بشین».

با استیصال چند قدم آن طرفتر نشست و چشم دوخت به صورت کلافه و پر خشم بهرنگ. انگار تمامی نداشت این بگیر و ببندهای اخلاقی. بهرنگ بعد از چند لحظه سکوت گفت:

«اون وقتها یه کابوسایی میدیدی. یادته وقتی

کابوس میدیدی زنگ میزدی که بدو بدو خودم رو

برسونم. اون وقتها، تنها دوستت من بودم. همیشه

چشمت بهم بود. یادمه که عاشق ترشک و سماق هم

بودی. یه روزی هم دارچین روی شله زرد رو که

خوردی، دو روز بستری شدی. کسی نمیدونست که

به دارچین حساسیت داری... ولی من میدونستم. اینا

رو گفتم که بدونی تو رو بهتر از هر کسی میشناسم.

اینارو گفتم که بدونی فکر نکن کسی حواسش به تو

و کابوسات نبوده و نیست. همه یه جورایی نگرانتن.
یه جورایی میخوان تو از اون حالت شادابی کاذب
بیرون بیایی».

بعد از وقفهای مکث، ادامه داد:

«همیشه همون دور و برا بودم. از هرکسی سراغت
رو میگرفتم. تا اینکه گفتند...اون پسر، همسایه
سابقتون به خاطر تو خودکشی کرد. خیلی ناراحت
بودم. یه چند ترمی مرخصی گرفتم که برگردم پیشت؛
ولی شنیدم که دوباره با یکی دیگه از دانشجوها
مهمونیهای شبانه میری و به طور کلی از اون
معصومیت فاصله گرفتی؛ اما مهمترین خبر زمانی بود
که گفتند رادین از کما بیرون اومده و قصد
خواستگاری از تو رو داره. اون وقت من مطمئن بودم
که تو بهش پاسخ مثبت میدی؛ چون اون دختری که
من میشناختم به قدری مهربون بود که دلش راضی
به رنجش کسی نبود. من مو به مو تو رو حفظ بودم
دختر! نه واسه اینکه دوستت داشتم نه...واسه اینکه
با خیلی از دخترایی که میشناختم فرق داشتی. واسه
منم فرق داشتی. به چشم دختری که دوستش داشتم؛

ولی تو زدی همه چی رو خراب کردی... خراب کردی
 آینور... حالا تو واسه من هیچ فرقی با دخترای دیگه
 نداری. ولی اگه میبینی که مدام به پر و پات میپیچم
 ، فکر نکن عاشق چشم و ابروت شدم، نه! من هیچ
 علاقهای بهت ندارم. حالا هم میخوام فقط کمکت کنم
 درست مثل کمک من به زینب».

آینور با تردید به چشمان بهرنگ خیره شد و به
 آرامی گفت:

«ببین میدونم میخوای مثلاً "کمکم کنی. ولی من به
 کمک تو یکی هیچ نیازی ندارم. در ارتباط با رادینم
 قرار نیست به هر خری که سلام و علیک دادم ، پشت
 بندش اتفاقات عاطفی پیش بیاد. من فقط بهش کمک
 کردم که مرگ نابهنگام مادرش رو تحمل کنه... نه
 اینکه خودم رو هم تحویلش بدم. در ارتباط با
 خاطرات هم گفتم که اینا رو برو واسه کسی نقل کن
 که دستکم بتونه باورت کنه... توی باور من تو یه آدم
 دمدمی مزاجی که با دیگرون هیچ فرقی واسم
 نداری».

با جدیت به صورت بهرنگ زل زد و ادامه داد:

«کابوسام! در ارتباط با کابوسام مگه چی میدونی؟! اینکه روی اعصابم راه بری و دم به دقیقه از چیزایی بگی که اصلا وجود نداشتند. حرفایی رو بگی که گوش خودم از شنیدنشون سوت میکشه... مثلا میخوای همدردی کنی... من به همدردی تو و امثال تو نیاز ندارم. هرچی که خواستی گفتی. شنیدنیها رو هم شنیدم. حالا پاشو برو جناب دکتر».

گلوش خشک شده بود و نمیتوانست جلوی تپش قلبش را بگیرد. دستی به پیشانیش کشید و گفت:

«یه روزی آدمای دور و برم مثل برف سفید بودن. صاف و صادق، نیش و کنایه و تمسخر بلد نبودند. ولی حالا چی؟ همه "شون شدند علامهی دهر! همشون شدند دکتر... اونم خصوصی واسه آینور صلابت... با چه زبونی بگم که من به تو نیازی ندارم. به اون آماجی و خاتون جونم که مدام بهت سفارش من رو میکنند، بگو آینور بچه ی هفت هشت ساله نیست که مدام گیر بدین بهش و مدام سین جینش کنید. این راه مهربانی نیست. این نگرانی نیست. این خود بدبختیه... خود بیماریه. ولی

مهربانانه‌تر... عاطفیت‌تر».

بغض گلویش را لرزاند. چون دیگر توان شنیدن چیزی را نداشت. جواب دادن به این و آن هم به طور ناخواسته‌ای، حساسش کرده بود. بهرنگ راست میگفت. تمام شادابی آینور کاذب بود. بهرنگ لبخندی زد و گفت:

«اینکه داری فکرات رو میریزی روی زبونت خوبه! ولی یه جاهایی همفکر و همزبون بودن در کنار هم بهتر میتونه عمل کنه. تو از چیزایی که باورش داری، دست نمیکشی، تو عاشق خودت هستی با این تفاوت که نمیدونی چطور خودت رو دوست داشته باشی. اینکه بهت میگن فلان کار رو نکن، دلیل بر این نیست که دارن امر و نهی میکنند، نه! اشتباه تو اینه که همه رو به چشم مزاحم میبینی».

منتظر نگاهش کرد. مرد روبرویش انگار حرفهای جدید میزد. انگار برای اولین بار توپ را به زمین او انداخته بود، انگار داشت آهسته و پیوسته با دل او پیش میآمد.

دوباره ادامه داد:

«به تو حق انتخاب دادند. حقی که بامعیارهای...»
 آینور با بیحوصلگی میان حرفش آمد و گفت:
 «بهم بگو امروز از طرف آجایی حرف میزنی یا از
 طرف خاتون جونم، یا از طرف خودت».
 به چشمانش خیره شد، در عمق نگاهش چیزی نبود.
 سرد بود و بیتفاوت. و الآن هم همان موج هوای
 سرد وزیدن گرفته بود. اضطراب فضای حاکم، شکاف
 عجیبی هم در دلش و هم در نگاهش ایجاد کرده بود.
 «من همینم، عوض نمیشم و نمیخوام عوض شم».
 آدمایی تونستن تغییر کنند و عوض بشن که کمبود
 داشتند. من هیچ کمبودی نداشته و ندارم جناب دکتر.
 برای پدری که اصلاً یادم نمیاد، اسمش رو نمیذارن
 کمبود. بخاطر داشتن مادری که راز داری میکنه و به
 گمون خودش کار درست رو انجام میده، همیشه گفت
 کمبود و به برادری که حمایت میکنه؛ اما تردیدو
 دودلی مثل خوره به جانش رخنه کرده و باز همیشه
 گفت کمبود! کمبود اینه که باورت نکنن. کمبود اینه
 که بهت ایمان نداشته باشن. اینا کمبود میآرن».
 نفس میگیرد و دوباره اضافه میکند:

«حالا پاشو برو که نمیخوام من بعد نه تو رو ببینم و نه پچیچهای دم گوشیتون رو که فکر میکنید آی نور اونقدر نفهم و کودن هست که از چیزی سر در نیاره. من کمبودهام رو همون جایی دفن کردم که شما جاهلم فرض کردین».

بهرنگ نزدیک تر میشود ، آنقدر نزدیک که حجم ادکلنی که از پیراهنش ساطع می شد ، به سرفه‌اش انداخت.

«تفاوت من با شما مثل همین سرفه و عطره مثل همین حد و مرزایی که باید‌ها و نباید‌هامون رو مشخص میکنه».

بلند شد و آرام از کنارش عبور کرد. درحالی‌که به سمت خانه میرفت، گفت:

«حالا آقای دکتر متوجه شدید که زوال عقل ندارم. اونی که زوال عقل داره شما باید که نشنیده و ندیده نسخه پیچوندید. حالا من باید برم گندای شما رو از فکر و ذهنم جمع کنم که اگه خدایی نکرده دوباره دیدمتون حالم بد نشه».

«صبر کن. تو حرفات رو زدی. منم شنیدم. ولی یه

چیزایی مونده که اونم باید بشنوی.»
ایستاد، ولی برنگشت.

«من اصلا نفهمیدم چی شد و چی گفتی. فکر میکنی حق به جانب حرف زدی. بعد هم حکم دادی و محکوم کردی، روی چه اصل و اساسی الله و اعلم. تمام گناهانت رو در عرض چند دقیقه شستی؛ یعنی مبرا شدی خانم صلابت؟! یعنی الان تمام شد. یعنی هرچی که بزرگترا گفتن اشتباه بود.»

سرش را پایین انداخت و با خشم چند برگ خشک شده را زیر پایش له کرد و گفت:

«اینجا رو با بیمارستان اشتباه گرفتی. نه من مریضتم و نه تو دکترم. هنوزم اون چیزایی که نباید بفهمی رو میفهمی و اون چیزایی که باید بفهمی نمیفهمی. از روزی که اومدی فقط آوار شدی روی سر آینور صلابت.»

با کشیده شدن پرهی شالش برگشت. با خشم چشم در چشمش شد:

«عجیبه با اون همه صغری و کبری چیدنات دوباره اومدی سر همون پلهی اول. فکر کنم مغزت معیوبه

جناب. حتما خودت رو ویزیت کن!»
 بی آنکه منتظر بماند، داخل شد.
 نگاه همه روی آن دو چرخید.
 فرانک خانم گفت:

«بهرنگ پسر من قبل از اینکه بریم خواستگاری، برو
 اون کلوچه ها رو بیار. گذاشتم روی میز. مخصوص
 خواستگاری امشب.»

بهرنگ سرش را تکان داد و گفت:
 «الآن برم یا یه چایی بخورم بعد».
 صدیقه خاتون در حالی که به کمک فراز روی راحتی
 مینشست، به نرمی گفت:

«با آینور برو. این طفل معصوم چند روزه از خونه
 بیرون نرفته. بذار یه هوایی هم به سرش بخوره».
 بهرنگ نگاهی به آینور انداخت، سپس به سمت
 صدیقه خاتون برگشت و گفت:

«لزامی نداره خاتون جون الان توی حیاط بود و کلی
 هم هوا خورد».

فرانک خانم چشم غره رفت و گفت:
 «روی حرف صدیقه خاتون نه نیار پسر من».

آینور احساس کرد که راه نفسش قطع شده و هر آن است که از پا بیفتد.

صدایش را صاف کرد و گفت:

«من بعد از ظهرها اصلاً بیرون نمیرم. آماجی هم این رو میدونه».

بعد رو به صدیقه خاتون ادامه داد:

«خاتون جون من معذرت میخوام. قصد جسارت یا بیاحترامی به شما رو ندارم؛ ولی چرا تا تقی به توقی میخوره این شازده باید باشه. من کجا با این آدم...»
برای لحظه ای نگاهش روی صورت مات فرانک خانم خشکید و باقی حرفش را بلعید.

به چند دقیقه نرسیده از پله ها پایین آمد. زینب سینی چای به دست، طرفش چرخید و گفت:

«میخوای منم پیام».

بهرنگ که کنار درب ایستاده بود، بلافاصله پاسخ داد:

«تو کجا میخوای بیای».

آماجی درحالیکه چشمانش برق میزد، گفت:

«پسرم، فراز اصلی کاری رو که نخریده. یه سبد گل

آبرومندانه هم بخر». بعد نگاهی به صورت ناراضی آینور انداخت و اضافه کرد:

«گلایل نخری یه وقت».

زینب لبخندی زد و گفت:

«خب گلایل قشنگه؛ ولی جا افتاده بیشتر واسه مراسم عزاداری ببرن».

بعد نگاه پر شیطنتش در چشمان آقا محمد جواد نشست و لبخند زد.

بهرنگ نگاهش کرد و به زمزمه گفت:

«یه چیز بهتر نبود، بیوشی».

با صدایی مثل خودش گفت:

«به تو ربطی نداره چی میپوشم».

سرخ شد و سرش را پایین انداخت. قبل از آنکه از درب بیرون برود رو به فرانک خانم کرد و گفت:

«چیزی دیگهای لازم ندارید که بگیرم.»

آباجی که از همه خوشحالتتر بود با مهربانی گفت:

«نه مادر جان برین به سلامت».

صدیقه خاتون دست فراز را که کنارش نشسته بود و

مدام سرش توی گوشی بود، گرفت و گفت:
 «خدا بهم عمر بده که سر و سامون گرفتن شماها رو
 هم ببینم».

آی نور با اخم گفت:
 «بذار این یکی به سامون برسه خاتون جون بعد هم
 خدا کریمه».

بعد هم شتابان بیرون رفت.
 از آینه‌ی ماشین، نگاهی به سر و وضعش انداخت.
 رژ قرمز پررنگی روی لبش بود و شنل ابریشمین زر
 بافت نازکی هم پوشیده بود که لباس زیر قرمز رنگش
 کاملاً به چشم می‌آمد. شالش تا فرق سرش بالا رفته
 و موهای بلوطی زیبایش چشم را مینواخت.
 «اگه عروسی بری چکار میکنی. همین کارا رو
 میکنی که امثال مطیبه‌ها دست از سرت بر نمیدارن.
 انگار دوباره زنگ زده به شمارهی خونه. من
 نمیدونم شمارهی خونتون رو از کجا آورده. لابد تو
 دادی دیگه».

آینور به پرادوی سیاه رنگ بهرنگ پوزخندی زد و
 گفت:

«چه زود از اون یکی سیر شدی. واقعا دمدمی مزاجی!»!

دستش، دستگیره را لمس نکرده بود که با صدای بهرنگ پایین افتاد:

«جلو بشین، راندهت نیستم».

هنوز کاملا جابه جا نشده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی ناشناس، رد تماس زد و گوشی را توی کیفش انداخت.

«کی بود؟»

آینور نگاهی به صورت کنجکاو او انداخت و گفت:

«چرا باید بهت بگم».

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که دوباره موبایلش زنگ خورد. این بار انگشتش صفحه تماس را لمس کرد و گفت:

«چرا حرف نمیزنید».

صدای آنطرف خط خیلی ضعیف به گوش رسید:

«میخوام ببینمتون خانم. من بانو هستم. لطفا بیا من رو ببین. باهاتون کار مهمی دارم».

رنگ از رخس پرید، وقتی صدای زن آن طرف خط،

اینقدر با استیصال همراه بود چه میگفت؟ هیچ کلمهای بر زبانش نچرخید. انگار خشکش زده بود. فقط به سختی محل ملاقات را از او خواست و تماس قطع شد.

بهرنگ که حواسش به حرفهای آینور بود، پرسید:
«آرمان بود؟»

وقتی جوابی نشنید. وسوسه افتاد به جانش! کی پشت خط بود؟ طاقت نیاورد و دوباره پرسید:
«لابد این مرتیکه فروتن بود، آره!»

آینور با صدای بهرنگ به خودش آمد و نتوانست بهانه‌ای در جوابش جور کند. در کمال سادگی گفت:
«نه آرمان بود و نه فروتن».

بهرنگ یک دستش را از روی فرمان برداشت و یک پره دستمال کاغذی طرفش گرفت. آینور خیلی آرام به طرفش چرخید و گفت:
«نیازی ندارم».

سرش را از پنجره ماشین کمی بیرون داد و نفس کشید.

بهرنگ بیتوجه به حال غریبش به تندی گفت:

«با توام، پاکش کن. اون لامصب رو پاک. گوش میکنی تو!»!

آینور با خشم به طرفش چرخید:

«نه تو گوش بده! من همینم وگرنه همین جا پیاده کن و برو!»!

رویش را به سمت خیابان چرخاند. مغزش داغ شده بود. که با دست بهرنگ سرش کشیده شد. لحنش جگرش را آتش زد.

«چیه به کی قول دادی کثافت».

شیشه دودی ماشین را بالا زد و گوشهای از خیابان توقف کرد و با خشم غرید:

«لابد سرکارت گذاشتند دیگه. دختری که با این سر و وضع بیرون بیاد، همه سر کارش میذارن دیگه».

آینور فقط به صورت برافروختگی بهرنگ نگاه کرد و چیزی نگفت. باحرفهایش دلش ریش بود و ریشتر شد.

«گوشیت رو بده ببینم بازم کدوم نامردیه که حدش رو گذرونده!»!

قلبش مثل قلب گنجشک تندتند میزد. مغزش پر از

سوال بود. پر از حضور بانویی که میخواست با او حرف بزند.

«باشه! ولی مطمئن باش سایه به سایه دنبالتم. همون طوری که آرمان و اون دیگه دوستات رو پیدا کردم، اینم پیدا میکنم!»

آینور از سوزش لبش به خود آمد. از شوک تقاضای بانو و مغز پر از سوالش، پوف کلافهای کشید که باعث شد بهرنگ چشم بچرخاند روی صورت برافروختهاش.

«چیه دور برداشتی، نکنه میخوای به لیست دوست پسرام اضافه کنی، نه عزیزم، شرمنده، ظرفیت تکمیل».

بهرنگ برای لحظه ای از پررویی و گستاخی آینور یخ بست. جایی ماشین را نگه داشت و پیاده شد. چندین بار طول و عرض ماشین را بالا و پایین رفت. درحالی که مدام دستش لای موهای پرپشت شبق ماندش بود، پوفهای کلافهاش هم بیش از اندازه رعبآور بود. از شیشهی ماشین چند بار به این دختر بیپروا خیره شد و چند بار هم زیر لب بر شیطان

لعنت فرستاد.

«بیا پایین»!

آینور چپ چپ نگاهش کرد و با لحنی پر گلایه گفت:

«چیه دنبال بهونه‌های»!

نگاه عتاب آمیز بهرنگ در چشمانش نشست:

«وقتی هر کس و ناکسی پیش تو ارجحیت داره من

بهرنگ صفایی چه انتظاری از تو خواهم داشت.

میتونی پیاده شی و بری دنبال الواتی؟»!

آینور نگاهی به خیابان نه چندان شلوغ انداخت و

کلافه و خسته از همانجا گفت:

«میخوای من رو اینجا پیاده کنی. اینجا که تاکسی

گیر نمیاد».

بهرنگ جوابی نداد.

آینور حس کرد که باید کمی نرمش در رفتارش

داشته باشد که به آرامی گفت:

«دردت اینه؟ میخوای بدونی اونی که پشت خط بوده ،

کیه؟ خب بهت میگم ؛ بانو بود».

سرش را به چارچوب درب ماشین تکیه داد و نفسی

را که توی سینه‌اش سنگ شده بود، با هومی بیرون

فرستاد و گفت:

«تا دیر نشده باید هم گل بخریم و هم..».
 بهرنگ با شک و تردید میان حرفش آمد و سرش را
 به سمت او چرخاند و با لحن تمسخری گفت:
 «پس زن فروتن بود. نگفت باهات چکار داره؟! نگفت
 واسه چی میخواد تو رو ببینه. لابد کلی هم خجالت
 کشیدی نه!»!

آرام به سمتش آمد. عطر خوش و کشنده‌ی لباسش
 بر مشامش منتشر شد. آینور این عطر و بو را
 دوست داشت. هر چند به سرفه‌اش میانداخت ولی
 خنکای عجیبی از آن بر جانش تهنشین میشد.
 چشمش به کفش ورنی براقش افتاد. به شلوار کتانی
 طوسی رنگ با آن پیراهن چارخانگی قهوه‌ای رنگش
 که آستینهایش را تا حدودی هم بالا زده بود.
 دستش را روی دستگیره فشار داد و با غضب گفت:
 «حالا کی میری بانو رو ببینی؟»!

با صدای ویبرهی گوشی، حالت صورتش عوض شد.
 گوشی را برداشت تا مقابل چشمانش بالا آورد. با
 دیدن نام آرمان بالای صفحه، بلافاصله رد تماس زد.

به چند دقیقه نرسیده صفحهی گوشی دوباره روشن و خاموش شد. صدایُ پر رعب بهرنگ اورا به خود آورد:

«این کدوم کره‌خری بود؟»

آینور به چشمانش رنگ التماس بخشید و گفت:
«لطفا بس کن! تا دیر نشده سوار شو بریم».

«چقدرم تو وقت شناسی».

صدای بهرنگ بود که با غیض بیرون آمد.
با عصبانیت درب ماشین را کوبید و ماشین را به راه انداخت. هر چند گاهی دست گره شده‌اش بر روی فرمان فشرده میشد.

پس از لحظاتی پوفی کشید و گفت:

«این پسره آرمان رو هیچ وقت نمیبینی!»
تا خواست چیزی بگوید، انگشت بهرنگ روی لبهایش نشست:

«بگو چشم تمام!»

در سکوت چشم به خیابانی دوخت که کمکم داشت شلوغ میشد. فکرش به زنگ بانو بود و پیامک آرمان که از او خواسته بود، تماس بگیرد. حواسش

نبود کی رسیدند که با صدای بهرنگ از جا پرید.

«کجا رفتی که اینطور پریدی؟!»!

آینور تلخندی زد و گفت:

«با این بلندگویی که تو قورت دادی ترس که

سهله...»

«بیا پایین».

آینور برای لحظه ای چشم چرخاند و گفت:

«خب خودت برو دیگه یه کلوچه آوردن بادیگارد که

نمیخواد».

بهرنگ نزدیک شد. درب ماشین را باز کرد و با تشر

گفت:

«تو هم با من بیا. نکنه میخوای جیم شی».

زیر لب درحالی که چند فحش آبدار نثارش میکرد، از

ماشین پیاده شد و تمام خشمش را روی درب بیزبان

ماشین کوبید.

پشت سر بهرنگ میان روشنای راهرو و تاریکی هال

ایستاد. بهرنگ در کسری از ثانیه چراغهای پذیرایی

را روشن کرد و گفت:

«من تا یه دوش میگیرم تو هم یه قهوه درست کن».

من تلخ میخورم».

با صدای بسته شدن درب حمام هاج و واج به دور و
برش خیره شد. نگاهی به ساعتش انداخت. یک ربع
به شش بود. به طرف آشپزخانه رفت. به کلوچه های
تزیین شده ی روی میز خیره شد. قبل از آنکه به آن
ناخونک بزند با صدای بهرنگ، گوشه‌هایش تیز شد:
«از اتاقم یه پیراهن انتخاب کن و واسم بیار».

آینور با همان لحن خاصش که در مواقع ناراحتی
کمی می‌گرفت، پاسخ داد:

«خودت انتخاب کن. من چه میدونم که چی میخوای
و چه رنگی میپوشی».

به پنج دقیقه نکشیده، بهرنگ با حوله تنپوش
آبیرنگش از حمام بیرون آمد. قطرات آب روی موهای
سیاهش میدرخشید. به آینور که هنوز گیج و منگ
بود، چشم دوخت:

«یعنی عرضهی انتخاب یه پیراهن رو هم نداری».

آینور نگاهش را پایین انداخت و گفت:

«آره بیعرضهام».

بهرنگ فاصله را کم کرد و خیره شد به صورت

برافروختهی آینور. سرش جلوتر رفت، آینور عقب عقب رفت. دست بهرنگ از پشت بالا رفت و بر روی شانهی ظریفش نشست:

«با من میری پیش بانو. ببینم که غالم بذاری.»
دست آینور روی دستش برای کنار زدن بالا رفت که میان راه گرفت و گفت:

«فهمیدی چی گفتم؟»

آینور به دستش نگاه کرد و گفت:

«از روی شونهم بردار.»

آب دهانش را به سختی قورت داد و با بغض گفت:

«به خدا نمیخواستم این اتفاق بیفته... من قصدم گاز گرفتن بود. علاقهای بهت ندارم. به خدا راست میگم.»

بهرنگ دیگر وقت تلف کردن را جایز ندانست و سریعاً به اتاقش رفت تا لباس بپوشد. با صدای بلندی گفت:

«گفتم که دختر سهل الوصولی هستی..»

آینور کلافه چشم بست و چند بار به خودش لعنت فرستاد. هیچ از این اتفاق به وجود آمده خوشش نمیآمد و قصد نداشت به آن هم دامن بزند. سکوت را بهترین اسلحه در این اوضاع بهم ریخته میدانست.

وقتی حرفی از آینور نشنید با عصبانیت گفت:
 «حق با آرمان بود. میگفت خودت اهل قیل و
 قالی! تازه فهمیدم حق داشت. میگفت که با بقیه فرق
 داری. انگار یه چیزایی بوده که تو رو از دختران
 دیگه متمایز کرده. به خاطر همین که عاشقته نه!»
 آینور برآشفته و با خشم گفت :

«توقع داری حرفات رو باور کنم. اصلا تو این وسط
 چطوری سر و کلهات پیدا شده؟! من توضیح چی رو
 باید بهت بدم، وقتی خودم بهش فکر میکنم حالم از
 این اتفاق بهم میخوره! شاید حق با تو باشه، من
 پنهان کاری داشته باشم ، ولی هرگز آدمی نبودم که
 تن به کثافت داده باشم. آرمان پسر بدی نیست. تویی
 که دیدت منفیه! سیاه ه!»!

بهرنگ با بیقراری دست داخل موهایش برد و با
 تشر گفت:

«من بیشتر از هرکسی میخوام که زندگیت شکل آدم
 به خود بگیره و به آرامش برسی. میدونم از روزی
 که کابوس میبینی سر از جاهایی درآوردی که موجب
 نگرانی خانوادهت شده. مشکل تو اینه خودرای و

لجبازی و با کسی هم حرف نمیزنی». آینور از همان جا با صدای بلندی گفت: «شما هم زودتر این جبهه هگیری مسخره رو تمومش کن».

نگاه غضبالودش را از همان بالای پله در چشمان آینور خواباند:

«تو روز به روز عجیب میشی. ترسناکتر و چشم دریده‌تر».

بی آنکه منتظر پاسخ بماند به طرف اتاقش رفت. این بی مهری ها، حرف دلش نبود، ولی خون خونش را میخورد. این کمترین مجازاتی بود که میتوانست برایش بیچد. دلش به درد آمده بود از این دختری که معلوم نبود با مخفی کاری هایش چیارو یواشکی را تجربه کرده است. رگ گردنش

باد کرده و مدام شقیقه‌هایش را با دست فشار میداد. از طرف دیگر هم درگیر استرس آرمان بود که بعد از آن دعوا و مشاجره، سر از این کلانتری و آن کلانتری در آوردن و سر آخر هم بدون هیچ نتیجه‌ای هر کدام برای یکدیگر خط و نشان کشیده بودند و حالا

باز سر و کله‌اش پیدا شده بود. شاید به خواستهی آماجی و صدیقه خاتون و حتی خود فراز برای همراهی با آینور پیشقدم شده بود؛ ولی به خاطر خودش هم بود که قلبش داشت از عصبانیت سوراخ سوراخ میشد.

استرسی که این روزها آینور بر قلب و مغزش وارد میکرد کم از سکتهی قلبی و مغزی نداشت. اولین سکتهی قلبیاش راس ساعت ۶:۵۰ عصر بود که برای همیشه در آنجا کوک شد.

پیراهن آستین کوتاه زرشکی رنگ به صورت برنزه و استخوانیاش میآمد. جذابتر از همیشه به نظر میرسید با آن صورت اصلاح شده‌اش! این بار چال روی صورتش کاملاً پیدا بود. بی آنکه به آینه کمدش نگاه کند از اتاق بیرون آمد. بوی قهوه کمی وسوسه‌اش کرد. ولی اسید معده‌اش دوباره تا حلقش بالا آمده بود. چند بار به خاطر درد معده، بستری شده بود؛ هر بار هم به خاطر اعصاب بود و آینوری که فکر و مغزش را دچار اضطراب و نگرانی کرده بود.

اولین کاری که با وارد شدن به آشپزخانه کرد
برداشتن کلوچه ها بود. آینور به آرامی گفت:
«قهوه... قهوه آماده است».

همین که خواست به سمت بیرون برود، آی نور
گوشه ی لباسش را گرفت و گفت:
«تلخ درست کردم».

با اخم سر جایش ایستاد و نگاهش کرد. آینور که
حسابی کلافه ی اتفاق پیش آمده بود، بلند شد. قبل از
آنکه لیوان بزرگ قهوه اش را داخل سینک خالی کند.
بهرنگ صندلی مقابلش را کشید و نشست. جرعه های
از قهوه را نوشید و به آرامی گفت:
«دیگه کسی زنگ نزده که؟»!

ناخودآگاه دستش روی لبهی میز مشت شد و با
صدای کم جانی زمزمه کرد:
«گوشیم خاموش شده».

بهرنگ قهوه ی تلخش را بر خلاف میلش داغداغ سر
کشید و گفت:

«قیف بیارم بریزم تو حلقه...»

آینور متحیر از حرفش گیج و منگ پرسید:

«واسه چی؟»

بهرنگ با چشم به لیوان قهوه‌اش اشاره کرد.
 آی نور هر دو لیوان را توی سینک گذاشت و گفت:
 «نیازی به قیف نیست».

نگاهش کرد، عمیق! آینوری که برای سالیان سال
 عشق زندگیش بود و حالا تبدیل به یک آدمی شده بود
 که برایش ناشناخته بود. دلش نمیخواست اذیتش
 کند؛ ولی دست خودش نبود این آزار و شکنجه‌ها.
 گاهی احساس میکرد، این تلنگرها و توپ و تشرها
 برای او از نان شب واجبتر هست تا به خودش بیاید.
 هر دو بیتوجه به سکوت حاکم نگاهشان در هم تلاقی
 کرد. آینور اخمی کرده و بیرون رفت. به محض
 اینکه پایش به حیاط رسید، چند بار با دست خودش
 را باد زد.

بهرنگ با ظرف کلوچه به طرفش آمد و بی آنکه
 چیزی بگوید، ظرف را میان دستانش قرار داد و به
 طرف ماشین رفت. خدا میداند تا رسیدن به خانه
 چقدر حالش بد بود. چقدر از اتفاقی که افتاده
 بود، احساس زندگی میکرد. به محض آنکه به خانه

رسید، بی هیچ کلامی از قسمت خلوت پذیرایی، پله ها را بالا رفت و خودش را روی تخت انداخت. هنوز توی فکر بود با تقهای که به درب اطاقش خورد، کمی روی تختش نیم خیز شد. صدای زینب بود که اجازه میخواست برای ورود به اطاقش. با دیدن آینور اخمی کرد و به آرامی گفت:

«وای هنوز آماده نشدی. همه منتظر تواند».

بعد خندهی ریزی کرد و ادامه داد:

«پاشو خودت رو خوشگل کن که دیره».

آینور با قیافه ی وافرتهای لب زد:

«مگه الان زشتم».

زینب به طرف کمدش رفت و یک مانتوی مجلسی بسیار زیبا بیرون کشید و انداخت روی تخت و گفت:

«این خیلی بهت میاد.»

آینور با دیدن آن مانتو، صورتش در هم فرو رفت. یاد شبی افتاد که برای اولین بار در آن مهمانی شبانه پوشیده بود. همان شبی که ...

بلند شد و به طرف کمدش رفت. یک مانتوی سفید حریر با آستین گیپوردار قرمز از چوبش بیرون کشید.

این بار به جای شال، یک روسری با همان رنگ و جنس انتخاب کرد. مقابل آینه قرار گرفت. تمام آرایشش در یک خط چشم و رژ لب خلاصه شد و به طرف زینب چرخید.

زینب لبخندی زد و با طنز گفت:

«هر کی ندونه، فکر میکنه ۲۴ ساعته آرایش داری. دیگه نمیدونند سرخاب و سفیدآب دخترمون از خودشه».

زینب دستش را در هوا تکان داد و گفت:

«ببین چه سلیقهای داره این داداشت».

آینور به جعبهی مخملی قرمز رنگ حلقه خیره شد و با جیغی از سر هیجان جعبه را گرفت و بلافاصله باز کرد. حلقهای با چند نگین درشت و زیبا داخل یک کاسه گلبرگ طلایی میدرخشید. حلقه نه ساده بود و نه پر طمطراق. واقعا برازندهی انگشتان کشیدهی السا بود.

لبخند ملیحی روی صورتش نشست و گفت:

«باورم نمیشه که این سلیقهی فراز باشه؟ آخه هر بار چیزی واسه من گرفته انداختم گوشه کمد. سلیقهش

افتضاحه».

زینب خندید و درحالی که با هم از اتاق بیرون
میرفتند، گفت:

«والله چی بگم. تو بهتر این سازده دوما رو می
شناسی».

با شنیدن صدای فراز که داشت با کسی حرف میزد،
وارد اتاقش شد. فراز با یک دست کروات و کتش را
توی آینه مرتب میکرد و با دست دیگرش گوشی را
چپانده بود بیخ گوشش و داشت حرف میزد. با دیدن
آینور لبخند کم جانی زد و بلافاصله هم خداحافظی
کرد.

به طرفش آمد و گفت:

«از الان استرس گرفتم».

با صدای زینب که تازه متوجه حضورش در آستانهی
درب اتاقش بود، سرش پایین افتاد:

«همه ی دوما و عروسا استرس شب خواستگاری
رو دارن. این آقا محمدجواد ما شب خواستگاری یه
سبد گلایل سفید از اونایی که بیشتر توی مجالس
ترحیم استفاده میشه، آورده بود. الانم که یادش

میافتم کلی میخندم».

آینور نتوانست جلوی خندهاش را بگیرد، در حالی که هنوز آثار خنده روی صورتش بود، پرهی کت فراز را گرفت و گفت:

«بریم تا السا سخته رو نزده. پیام داده کی میاین. منم براش نوشتم که فراز منصرف شده».

فراز با تکرر خاطر گفت:

«دختر بد! الان کلی استرس بهش وارد کردی. بهش پیام بده توی راهیم».

آینور در حالی که از اتاق بیرون میرفت با موزیگری گفت:

«تو استرس نداشته باشی السا اهل استرس و اینا نیست».

فراز دكمهی بالای بلوزش رو باز کرد و با نفس عمیقی پله ها را پایین آمد.

صدیقه خاتون که روی صندلی برنز کنار تلفن نشسته بود. نگاهی به آینور انداخت و با مهربانی گفت:

«فرشته ها اسم دارن گلبرگم. تو خود فرشتهای دخترم».

با تعریف صدیقه خاتون نگاه آنی بهرنگ روی
صورتش نشست و دوباره برگشت طرف فراز که
داشت چیزی از توی گوشی نشانش میداد.
آینور چند پره دستمال کاغذی از روی میز برداشت،
تا زد و گفت:

«هیچ بقالی نمیگه ماستم ترشه خاتون جون».

زینب به صدیقه خاتون نزدیک شد و گفت:

«خاتون جون دیره. ما با ماشین آقا فراز میریم و

مامان فرانک و آینور هم با ماشین داداشبهرنگ».

آباجی سبد بزرگ گل را داد دست آینور و گفت:

«مراقب باش مادر خراب نشن. شما برین ما هم پشت

سرتون راه میافتیم».

پایش از درب حیاط به بیرون نرسیده بود که پرادوی

سفید رنگی درست بغل دست پرادوی سیاه رنگ

بهرنگ توقف کرد. هاج و واج به راننده و زنی که

کنارش بود، زل زد. با صدای ریزی که دم گوشش

نشست، به خود آمد:

«اینا کیاند آینور؟!»

آینور جاخورده و مات صورت راننده و زن

کناریاش بود. به آرامی شاید هم فقط خودش شنیده باشد، رو به فراز که به طرف مرسدس قرمز رنگش میرفت ، گفت:

«شما برید منم بعدا میام».

راننده پیاده شد و چادرش را روی سرش مرتب کرد. حین آنکه در کمال ادب با همه احوالپرسی میکرد، با آرامشی که در لحن صدایش نمایان بود ، رو به آماجی که در چند قدمی آینور ، ایستاده بود، گفت:

«انگار بد زمانی مزاحم شدم».

آماجی که حسابی از طرز پوشش زن خوشش آمده بود، به سرعت ردی از محبت در چهرهاش دوید و گفت:

«شما مراحمید دخترم. انگار با آینورم کار دارید».

در صورت آینور هیچ اثری از حس آشنایی نبود؛ وقتی چشمانش آن طور سرد و بیحس به چشمان زن مقابلش خیره بود. تمام صورتش را کاوید و یقین داشت ، این نگاه تنها برای یک بازگویی یا یک کار ساده نیست. حالش در آن لحظه ، مثل کسی بود که جرمی مرتکب شده و صحنهی جرم ، تمام و

کمال در معرض دیدش به حرکت در آمده است.
 همچنان چشم در چشم هم بودند که با صدای پر تحکم
 بهرنگ نگاهش روی قاب صورتش نشست.
 «باهات میام و زودی هم برت میگردونم مراسم!»
 زهرخند محوی به صورتش زد و نجوا کرد:
 «سرت به کار خودت گرم باشه».
 آباچی که انگار سردی فضای موجود را احساس کرده
 بود، با ملایمت گفت:
 «خب چرا معطلی مادر تو برو ببین دوستت چی
 میگه، بعد هم یک راست بیا خونه ی السا اینا.»
 زن محجب مقابلش لبخندی زد و رو به آباچی گفت:
 «راستش اگه مهم نبود، مزاحم آینور جان
 نمیشدم».
 در یک چشم بر هم زدنی، حالت نگاهش از آن سختی
 چند لحظه قبل در آمد و سبد گل را توی دست بهرنگ
 که داشت ریز به ریز حرکات زن مقابل را آنالیز
 میکرد، گذاشت.
 با صدای بلند زینب، نگاهش از صورت یخ بسته‌ی
 بهرنگ جدا شد و روی نگاه مات زینب افتاد.

«کجا؟»

چون پاسخی نشنید ، نزدیکش شد و به آرامی گفت:
 «حالا واجبه بری...اونم توی مراسم بله برون آقا
 فراز! نمیگن خواهر دوماه کو؟ اصلا السا چی فکر
 میکنه؟»

نگاهش پرید روی زن چادری توی ماشین که
 صورتش واضح نبود. بیتوجه به حرفهای زینب،
 چند قدم به طرف ماشین برداشت. حالا درست در یک
 قدمیاش ایستاده بود. تمام شور و حال مراسم امروز
 از سرش پرید. حتی اگر ملاقات امروز به فردا یا چند
 روز دیگر هم موکول میشد ، دیگر هیچ حال و
 حوصلهی همراهی این مراسم را در خود نمیدید.
 شاید میتوانست دقایق طولانی پا به پای افکارش پیش برود و عقب
 نکشد از حضور زنی که
 امروز با پای خودش آمده بود تا او را از فکری که
 مثل خوره به روحش افتاده بود، برهاند.
 آه داغی سینهایش را سوزاند و از بین لبهایش بیرون
 آمد.
 بیرمق به طرف زینب که همچنان منتظر جواب بود ،

سر چرخاند:

«خودم رو میرسونم».

صورت بشاش زینب به آنی رنگ باخت و حالت

چهره‌اش گرفته شد. با لحن متاسفی گفت:

«نمیشه بذاری واسه فردا»...

"نه" زیر لبی گفت و فاصله‌اش با ماشین کمتر شد.

نگاه سنگین به‌رنگ که داشت سبد گل را پشت ماشین

میگذاشت همچنان میخکوبش بود.

«ممنونم! بانو فقط امروز میتونه تو رو ببینه»...

آینور، دستی به موهای بلوطی‌اش کشید و از سر

کلافگی چشمهایش در حدقه چرخید و گفت:

«مشکلی نیست».

دستش دستگیره درب ماشین را لمس نکرده بود که

با صدای به‌رنگ سست شد.

«گوشیت مگه باطری خالی نکرده»...

در کسری از ثانیه گوشی موبایلی در کف دستش قرار

گرفت و دور شد. ولوله به جانش افتاد. قلبش گرومپ

گرومپ صدا میداد. پاهایش تحمل سنگینی وزنش را

نداشت. شاید اگر یک تکیه‌گاهی بود، حتما به آن

تکیه میداد. در حین سوار شدن ، سلام ریزی
لبه‌ایش را از هم باز کرد. همان لحظه صدای گرم و
مهربانی هم به گوشش رسید.

«ممنونم که اومدی. ببخش نتونستم پیام پایین».

دوباره آن صدا گفت:

«فقط میخوام باهات حرف بزنم. بعد میتونی تصمیم

بگیری».

نجیبه ماشین را به حرکت در آورد و به آرامی گفت :

«کجا بریم که راحت بتونید چند کلمه اختلاط کنید».

بانو گفت:

«اگه آینور جان اذیت نشن میخوام بریم مزار. »

صدای آینور دلجویانه بود:

«هرجا شما راحتید. واسه من فرقی نداره».

م

دوباره غبار غم ، شیشه‌ی قلبش را کدر کرد. نگاهش

به بیرون از ماشین سر خورد. آخرین نگاه به‌رنگ ،

تا سر کوچه از توی آینه همراهش بود.

همان روز ، همان لحظه ، بارها برای خودش تکرار

کرد که باید پا به پای دل بانو پیش بیاید از شلوغی

بیش از اندازهی راهرو افکارش، کلافه بود. درد سکوت حاکم، بر این بیقراری دامن می زد. دلش کنج اتاق آرامش را میخواست، دور از تمام این هیاهو و غوغای غریب ذهنش!

سرش را به صندلی تکیه داد و با پای چپی که ریتم عصبی گرفته بود، یک جورایی خودش را آرام میکرد.

«به خدا خیلی شرمندهم! باور کن این قدر هول بودم که ترسیدم، شاید نبینمت. خدا رو شکر به موقع رسیدم. چون ساعت ۱۲:۲۰ امشب پرواز دارم». بیاختیار انگشت اشاره‌اش را چند بار به شقیقه کوبید. خوب میدانست هر وقت این کار را انجام میداد، یعنی: "استرس دارد. یعنی نگران است!" نفس انبار شده‌اش را به سختی بیرون داد. هر چه لحن او آرامتر بود، تپش قلب آینور بیشتر در قفسهی سینه پا میکوبید.

دوباره صدایش با لحن ملایمتری در گوشش نشست و ابر افکارش را پراکند.

«گفتم بمونه واسه روزی که برگشتم. گفتم اگه امروز

نیام شاید هیچ وقت نتونم ببینمت. نتونم اون دختری که برای اولین بار فکر و ذهن فروتن رو مشغول کرده، ببینم. شاید ویلچر نشین شده باشم؛ ولی مغز و قلبم تغییرها رو از توی نگاه و حتی از تارهای صوتی آدما میفهمه. و من خوشحال بودم که رنگ نگاه و صدای فروتن بعد از این همه سال تغییر کرده». سکوت کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد. نجیبه بطری آب معدنی را به همراه یک قرص قرمز رنگ طرفش گرفت. بانو بلافاصله قرص را با یک قورت آب پایین داد. نفس راحتی کشید و رو به نجیبه گفت: «ببرم مزار..».

بدون گفتن کلمهای خیره شد، به خیابان پر ترافیک. میدانست که آدمها برای درد دل کردن دلیل نمیخواهند. فقط جایی باشد برای حرف زدن و گوشه‌ای که فقط بشنود. چه جایی بهتر از گورستان. چه گوشه شنواتر از گوش مردگان!

«این هفته بار چهارم هست بانو. بهتر نیست بریم پارک جنگلی».

به زور دهان باز کرد:

«نه نجیبه جان»!

آینور همچنان در حیرت رفتارهای بانو بود. قلبش مثل سیر و سرکه میجوشید. سکوت گاهی‌کشنده است؛ مثل وقتی که توده‌ی مرموزی در فضای حاکم میپیچد و با هر دست اندازی بالا و پایین می‌پرد، کافی بود حرف بزند و پرده دری کند. نجیبه نزدیک به درب ورودی قبرستان ماشین را نگه داشت و رو به بانو گفت:

«من مزاحمت نمیشم. همین دور و برام».

بانو با چشم او را مشایعت کرد. بلافاصله بعد از رفتن نجیبه، درب ماشین را تا آخر باز گذاشت تا هوای داخل ماشین تازه شود. حس همان روزهای سخت بر دلش نشست. آینور همچنان در سکوت به او نگاه میکرد. هرچند پشتش به آینور بود؛ ولی این بار، جوری نشست که صورتش کاملاً در مقابل نگاه آینور قرار گرفت.

صورت بسیار ملیحی داشت. چشمان بادامی با مژه‌های پرپشت رو به پایین. مردمک درشت چشمانش معلوم نبود که سیاه است یا قهوهای تیره.

ابروانی باریک و کشیده که بیشتر توی نقاشیها دیده بود. جذابتر از آن دو چال روی گونه‌هاش که وقتی حرف میزد، حلاوت این نقش و نگارین را دو صد چندان میکرد. پوست گندمی روشنش صاف بود و بدون هیچ لک و لوکی. چادرش تا پیشانی پایین آمده بود و رنگ موهایش هیچ معلوم نبود. نگاه سردش را از ردیف قبرها گرفت و خیره شده به چشمان سیاه آینور:

«میدونی اینجا خونه ی ابدی ماست».

آی نور فقط دوست داشت شنونده باشد. به همین خاطر به چشمان تیره بانو نگاه کرد و سرش را به علامت تایید تکان داد.

بانو بغضش را فرو داد و به آرامی قبری که با چند سنگ ریزه علامتگذاری شده بود، با دست نشان داد و با آهی جانکاه گفت:

«حاجی بالاخره همین جا گور به گور شد. حاجی پدرم بود. البته حج نرفته بود و سر صدقه پول و منالش یه حاجی میگفتند و صد تا حاجی از دهنشون بیرون میاومد. حاجی هم مثل ریگ بیابون خرجشون میکرد

و دم و دستگاه کزایشون رو آباد میکرد.»
 در این لحظه ، دلش میخواست که کسی بود و
 دلداریش میداد، با بغل کردن و ولو با یک حس
 همدردی! با یادآوری گذشته کامش زهر شد و
 چشمانش پر آب!
 بانو آهی خفه از سینه بیرون فرستاد:
 «توی ذهنم بارها حاج قطران را گوش تا گوش
 میبریدم و می گذاشتم جلوی سگها و بعد انگشت در
 حلق سگها میکردم تا استفراغ کنند. آدمها باید یه
 سرگرمی داشته باشند، سرگرمی منم حاج قطران منور
 بود. البته منور که نه ظلمت مطلق. خود شیطان!
 شاید شیطان بهتر از حاج قطران بود. مدام توی دلم
 میگفتم نکنه گیر شیطان افتاده باشم و کشتمش...
 با یادآوری گذشته، تنش به رعشه افتاد و بغض
 سرکوب شده اش با آهی که حاصل دردش بود از میان
 لبان سرخش فواره زد.
 حزنی صورت بانو را پوشاند و زمزمه کرد:
 «رنج نامه ها میچسبند به جان و تن آدمی و هرگز
 پاک نمیشن.»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«هر بار اینجا میام دلتنگ منیرالسادات میشم. مادرم بود. تنها امیدی که با اون تونستم حاج قطران منور رو تحمل کنم و دم نزنم.»

به تلخی خندید. یک ردیف دندانهای سفید و محکم از زیر لبهای گوشتیاش درخشید. آینور به بانو خیره بود. لباس سفید بلند با آن شال ابریشمین سبزرنگ او را مثل یک فرشته زیبا کرده بود؛ حتی در زیر آن چادر ضخیم هم مثل ماه در شب تاریک بود. چند لحظه در سکوت به چشمان درشت بانو عمیق شد. انگار دنبال چیزی از گذشته بود. دستش روی لبهی درب ماشین مچاله شد. بغض راه گلایش را گرفت. همه چیز مثل موجی غمگین بر سر و صورتش پاشید.

اسمش لقمان بود. همین که پا گذاشت توی روستا، چشم حاج قطران رو گرفت. مرد بلند بالا و خوش سیمایی بود. درشت و پیل افکن. البته خودش میگفت که بهلول هم صدایش میزنن. بعدها فهمیدم که هیچکدوم از اونا اسم واقعیش نبوده. اصلاً این مرد

هزار و یک چهره داشت. اون شب هم مثل تمام شبای دیگه حاج قطران بود و نوچه هاش که کوچه ها رو گز میکردند. اصلاً "رفتار قطران بعد از شش ماهی که به بهونه‌ی زیارت رفت سوریه و اومد، فرق کرد. البته نه اینکه بگم رفتار و اخلاقش خوب بود، نه! ولی هار شده بود؛ درست مثل سگ بو میکشید و پاره میکرد. اون شب هم بو کشیده بود که افتاد به جان منیرالسادات. به جان زنش. مامان منیر من! دستش بالا رفت و روی چشمش نشست. از یادآوری گذشته مغزش در حال انفجار بود. به چند ثانیه نرسیده، نگاهش به چشمان معصوم آینور خیره شد: شب بدی بود. تازه با مامان منیر از امامزاده برگشته بودیم. مامان منیر میگفت اونقدر میره و میاد تا امامزاده، حاج قطران رو آدم کنه. بابام رو میگفت که آدم شه! نذر و نیاز داشت. کل آبادی بالا و پایین حتی آبادیهای دیگه حرف قطار کرده بودن که زن حاج قطران برای دخترش پی شوهر میگرده که هی سرش توی این امامزده و اون امامزاده است. اون شب هم، حاج قطران سگ نگهبان کوچه و

روستا بود. از این سر کوچه تا اون سرکوچه میرفت و میاومد. تمام نوچه هاشم بودند. تا ما رو دید با خشم یه گلوله در هوا ترکوند. بعد روی زمین دولا شد و پوکهی خالی رو برداشت و مقابل چشمانم تکانش داد:

«میبینی چش دریده میتوانستم این گلوله را در مغز تو خالی کنم؛ اما به جوانیات رحم کردم. به مادرت رحم کردم».

از حرفهای حاج قطران سر در نمیآوردم. مامان منیر با ترس خودش را جلوی پای قطران انداخت و گفت:

«مرد بانو دختر توست. غریبه نیست. چرا دست از سرش برنمیداری؟ میخوای چکارش کنی؟ بدی دست لقمان که معلوم نیست از کجا پیدا شده؟! خودش بس نبود؛ چند نفر هم با خودش آورده و سر سفره تو نشونده... سر سفرهای که ناموست پهن میکنه».

سرم درد میکرد. از دور صدای نوچه های قطران با مویه های مامان منیر در هم آمیخته بود. با صدای ناله و ندبه مامان منیر، صدای دردآلود قلبم رو میشنیدم.

تهدیدش مرا ترسانده بود نه اینکه از جانم ترسیده باشم؛ اما نگران مامان منیر بودم. میترسیدم قطران بلایی سرش بیاورد. میترسیدم جانش را بگیرد. از قطران هرکاری بر میاومد. از مامان منیر شنیده بودم که مادرش را آتش زده. فقط به خاطر اینکه با سید رمضان خواستگار سابقش که بقال همون محل بوده، حرف زده. قطران آدم غیر قابل کنترلی بود. وقتی قطران را میدیدم دست و پایم را گم میکردم. مامان منیر هم میدونست که تا قطران رو میبینم به تته پته میافتم و جان از بدنم میرود. عجیب بود، دختری که تا سر حد مرگ از پدرش میترسید.

صدای قطران مرا به خود آورد:

«فکرهایت را بکن. اگر یک بار، فقط یک بار دیگه بشنوم که رفتی امام زاده، پوستت را میکنم و پراز گاه میکنم و میدهم دست لقمان تا چالت کند».

مگر میان آن همه درد، جانی برای مخالفت بود. مخالفت در برابر قلدریهای حاج قطران و لقمانی که به قول قطران چشمش بود و دست راستش. حرف لقمان حرف قطران بود. نه به لقمان نگاه کردم و نه

در پاسخ قطران سری تکان دادم. چشمهایم کوچه رو
نمیدید. همه چیز در آن لحظه، فقط در درد وحشت
شبانۀ خلاصه شده بود.

نعره بلندی زد و صدای داد مهیبش شاید چند کوچه
آن طرفتر هم پیچید:
«فهمیدی نسناس...»

من بانوی زیبای روستا برای قطران منور نسناس
بودم. سرم درد میکرد و نبض میزد. لقمان نگاه
وحشتناک دریده‌اش همچنان توی چال چشمانم بود.
میدیدم برق چشمانش چطور برای دریدن من در
تاریکی کوچه سوسو میزد.

م

میتونستم به قطران قول بدم؟ آیا واقعا میتونستم به
قول خودش، آسه برم، آسه بیام که گربه شاخم
نزنه. صدای گریهی مامان منیر که زیر پاش افتاده
بود، مثل خاری قلبم را میخلید. آرام و قرار نداشتم.
قسم خورده بودم که قطران را بکشم. چند باری هم
در مسیر امامزاده به مامان منیر گفتم. لب گزید و
صورتش را ناخن کشید که مبادا دست به این حماقت

بزنم. مگه کشتن شیطان حماقت بود. دیدم که با لگد به جان مامان منیر افتاد، مادری که سپرم شده بود تا لقمان، دستش به بانویش نرسد.

در ذهنم نقشه ها میریختم. بارها مرورش میکردم. بارها اینکه چطور بکشمش با خودم در کلنجر بودم. بهترین فرصت زمانی بود که قطران چند مهمان غریبه داشت. این بهترین فرصت بود که حماقتم را خوب یا بد اجرا بکنم. آیامیتونستم این کار رو درست انجام بدم؟ سرم پر از سوالهای جور و اجور بود.

مامان منیر از درد عرق کرده بود. یک چشمش به من بود و یک چشمش به لقمان گرسنه. چشمانم سیاهی میرفت. حالت صورت قطران مثل کسی بود که گویی از نیت قلبیام با خبر است. واقعا او خود شیطان بود به اسم حاج قطران منور که داشت با خشم نگاهم میکرد.

غرید:

«وهم ورت ندارد. اینجا را که میبینی کاشانهی من هست. با مه وابرهایش گله داری کردهام. توی تاریکی گمان نکن که شیر شده و تکه پارهام کنی.

دخترم باشی، پاره‌ی تنم باشی اگر خطا کنی ، همین جا سرت را می برم و میگذارم روی سینه‌ت». صدای قهقه هاش در تاریکی پیچید. پاهایم سست و بیرمق روی هم افتاد. روی زمین ولو شدم. صدای لقمان در گوشم نشست:

«حاجی اگر اجازه بدهی گوشمالیاش بدهم». چشمم به مامان منیر بود که افتان و خیزان خودش را به من رساند و مثل همیشه سپرم شد. مامان منیر میگفت من شبیه مادرش هستم. انگار وقتی مرا میبیند، خوی شیطانیش باد میکند. «ولش کنید تا حالا باید دستش آمده که با آبروی قطران نباید یک دو بکنند. خودم با زبانش حلقه آویزش میکنم».

صدای قطران بود. نفهمیدم چه در گوش قطران گفت که زد زیر خنده. از صدای خنده‌اش چندشم گرفته بود. دندانهای یک دست سفیدش حتی توی تاریکی برق میزد.

نگاهش به مامان منیر که مثل مار دور پایش پیچیده بود، افتاد. لگدی به پهلوی مامان منیر زد. همان

جایی که چند شب پیش از پله ها، هلهش داده بود و هنوز هم روی کبودیهاش ضماذ نشسته بود.
بغض آلود گفتم:

«بس کن پدر! ما که دشمن تو نیستیم. من دخترتم و اینی که داره از درد به خودش میپیچه زنته»...
قطران نگاهی به من انداخت و گفت:
«تو خفه شو... خفه نشوی، میدهم دست لقمان.
خاطرت را خیلی میخواهد. چه کسی بهتر از او
میتواند آدمت کند، رامت کند».

میخواستم تف بنذازم بر صورت مردی که پدرم بود.
پدر که میگویم قلبم سوراخ میشود. قلبم درد میکند
از اینکه خونس در رگام جریان دارد. مامان منیر
میگفت؛ انسانیت ربطی به خون و آب ندارد. ربطی به
اصل و ریشه ندارد. انسانیت باید در قلبت باشد؛ باید
بتپد.

چشمان مشکی لقمان روی من ثابت بود. با صدایش
خون در تنم منجمد میشود:
«اگر جانت را میخواهی از حاجی عذرخواهی کن و
برو».

نگاهم به آسمان میافتد. ابرهای باران را در دلش میخزیدند. قطران میتوانست یکی از آن ابرها باشد که خیر و برکتش را همه ببینند؛ اما شیطان بود، آدمها که نمیتوانند از پس شیطان بر بیایند. سرم را به علامت نه تکان داده و گفتم:

«کار نادرستی نکردم. فقط میخواهم دست از سر من و مامان منیر بردارد؛ همین!»

قطران سرش را به سنگینی برداشت و به چشمان کینه توزانهی من دوخت:

«انگار خیلی دلت میخواهد مرا بکشی تا با مامان منیرت به شهر بروی.»

لقمان چند قدم به طرفم برداشت که مامان منیر با تشر فریاد زد:

«مردک خیره سر... وای به حالت که یک تارمو از سرش کم بشود. به والله خودم میکشمت.»

ناخود آگاه دستم روی غلاف لقمان لغزید. لقمان دستم را در هوا گرفت. قطران با خشم به طرفم آمد. نگاهی به من و مامان منیر انداخت و با غیض گفت:

«هرچه کوتاه میآیم، بیشتر جری میشوی،

حتما "چماقی باید بالای سرت باشد که حرف توی گوشت برود».

باید بکشمش. باید این کار رو میکردم. تا مادامی که قطران و نوچه هایش بود، این روستا نمیتوانست روی خوش ببیند. بیچاره دخترهای آبادی از ترس نوچه های لقمان که حالا همه کارهی قطران بودند، آب خوش از گلویشان پایین نمیرفت. دختر کوچک نایب دواچی همسایهی دیوار به دیواری ما، به شدت مورد اذیت و آزار آدمهای لقمان قرار گرفته بود. آدم چطور میتواند این همه بیحرمتی، ببیند و دم نزند. هر کس قطران و لقمان را بکشد ثواب کرده، به خدا ثواب کرده. من انتقام این همه سال ترس و دلهره را از قطران خواهم گرفت. دست از سرش بر نمیدارم؛ حتی یک روز مانده به عمرم!

م
آآه چقدر دلم خنک می شود وقتی عجز و لابهاش را بشنوم. چقدر...حالم به بدترین شکل ممکن به هم ریخته بود. مدام برای کشتن قطران نقشه میکشیدم و هی با خودم کلنجار میرفتم که چطور سر به نیستش

کنم.

قطران به چشمان برزخی من خیره شد. به طرف
مامان منیر رفت و با تمسخر گفت:
«تا صبح باید سرمای اینجا را بچشید، سوز سرمای
اینجا هر دوی شما را آدم میکند».
با زاری مینالم:

«پدر! با مامان منیر کاری نداشته باش. تقصیر منه
که به امامزاده رفتیم. من ازش خواستم. دلم پوسیده
بود توی این خونه ی پر از آدمای جور و جور».
قطران نامردی نکرد و با کفش چرم براقش، دوباره به
پهلوی مامان منیر کوبید و با تشر گفت:

«بهم خبر دادند که موش توی خانه ی خود قطران
هست. موش خانه قطران زنش هست. از اینجا رفتی
شهر به مامورها چه گفتی که چند روز هست رفت و
آمدهای حاج قطران منور را ریز به ریز گزارش
میکنند این جوجه فوکلهای بسیجی».

مامان منیر داشت از درد به خود میچپید. گریه کردم
و بر سر و صورتم زدم. ضجه زدم و هیچ در دل
سنگش اثر نکرد. با چشم حرف میزدم با مامان

منیری که داشت مثل مار به خودش میپیچید. چه میگفت قطران نامرد؟! پدر بیمهر من! به صورت برافروختهام نگاه میکند:

«تو چرا خودت را درگیر این زن بیعقل کردی، تو که باسواد این روستایی خانم مهندس».

با زاری میگویم:

«پدر دکتر خبر کن. مامان منیر حال ندارد. تورا خدا پدر بگو دکتر بیارن».

بی آنکه حرفی بزند به سمت آتشی که صدای ترق تروق هیزمش به هوا بلند شده بود، رفت. هراسان مامان منیر رو به آغوش میکشتم. دستش را میگیرم و بلندش میکنم. دستش سرد است مثل یه تکه یخ.

باید به حرفش گوش میدادم و فرار میکردیم. من از قطران نمیترسیدم تا اینکه مامان منیر گفته بود که قطران شش ماه در مکتب داعشها بوده. شش ماه به بهانه‌ی زیارت در مکتب ضرار داعشیان آموزش میدیده. این آدمها هم گروهی بودند که برای ماموریت به این روستا آمده بودند. کسی هم نمیدانست که حاج قطران، پدر من نفوذی داعشها

در استان خوزستان بود. مامان منیر یک شب تصمیم گرفت که به پادگان شهید جهان آرا برود و گزارش کارهای قطران را بدهد. اون شب شنید که لقمان در ارتباط با ترور شخصی به اسم دکتر اهورا فروتن حرف میزد. دانشمندی که تازه از آلمان آمده بود. تانیروگاه هستهای دارخوین را با ایده های تازه اش متحول کند. بارها اسمش را توی شبکه های مجازی دیده بودم. مامان منیر خودش را به آب و آتش میزد تا به طریقی خودش را به شهر برساند؛ ولی آدمای قطران یا درستتر بگم که چشم قطران، لقمان همه جا بود.

مامان منیر چند بار به شهر رفته بود و هر چند بار هم توسط لقمان گیر افتاده بود. آنقدر خلق و خوی وحشیگری در قطران و لقمان دیده بودم که دیگر از چیزی نترسم. مگر مرگ ترس داشت؟! مدام توی ذهنم میگفتم؛ خب اگر نشانش بدهم که نترسیدم چه میشود؟! مگر به حال قطران توفیر هم میکرد. دختر میتواندست به خون پدرش تشنه باشد. دختر میتواندست شاهنامه را تغییر دهد. دختر میتواندست

کاری کند کارستان.

مامان منیر رو بغل میکنم و به سختی تا دم درب
کشانکشان میبرمش. با صدای قطران دوباره جان از
تنم میرود:

«لقمان از شهر چند تکه لباس فاخر خریده. میتوانی
یکی از آن ملوکانهاش را برای جشن فردا بپوشی.
میخواهم دخترم مثل قرص ماه بدرخشد. فردا مهمان
محترمی دارم. میخواهم سنگ تمام بگذاری. اگر از
تو خوشش بیاید میتواند تو را به فرنگ ببرد. تمام
قوم و خویشش فرنگی هستند».

هاج و واج به صورت قطران که با حرارت حرف
میزد، خیره میشوم. دندان روی دندان میسایم.
مامان منیر دستم را میگیرد. یعنی؛ حرف نزنم. یعنی؛
خفه شوم. حق دارد. چیزهایی از قطران دیده بود که
من فقط شمهای از آن را دیده و طاقتم را طاق کرده
بود. باید زندگیم را گل میگرفتم. باید خودم را برای
مرگ آماده میکردم. مرگ میتواند گاهی نوش
باشد، جان بدهد و رها کند.

این جشن، بهترین فرصت بود. باید جشن را به

کامش زهر هلاهل میکردم. باید از همان جا یک گلوله در قلب نداشتهاش خالی کنم. قطران داشت از پسر مرتضی حرف میزد. فکر نمیکردم که وقت زن گرفتنش باشد. یک پسر مو بور و چشم آبی با آن کک و مکهایی که در صورتش خالکوبی شده بود. میگفتند که پدرش از ساواکیهای زمان شاه بود. حالا مورد مقبول قطران افتاده حتماً برای خودش کسی شده که این طور قطران قسیالقلب را سر وجد آورده! چند بسته اسکناس به طرفم پرت میکند:

«برای این عفریته هم خودت چیزی بخر. دیگر حق ندارد از خانه بیرون برود».

جگرم آتش میگیرد. به مامان منیر من به زنش میگفت، عفریته! مامان منیر مثل ماه سفید و زیبا بود.

م

مامان منیر رو بغل میگیرم و خشم زده می‌گرم:

«دارین با چی معامله میکنی؟! با کی؟! چرا دست از سر ما بر نمیدارین پدر! برید پیش زنتون. برید پیش همون حدیقه خانم. با من و مامان کاری نداشته

باشین».

حدیقه زن دوم قطران بود. توی سوریه باهاش آشنا شد و بعد هم توی شهر براش خونه و زندگی درست کرده که به قول خودش غریبی نکند. مامان منیر نه تعجب کرد و نه حرفی زد.

قطران آهی عمیق کشید و گفت:

«گرهای که میشود با مصالحت باز کرد؛ چرا باید با زور چنگ و دندان باشد؟ هرکاری چاره دارد، راه دارد».

حساب همه چیز را کرده بود، حتی داشت با دخترش معامله میکرد. معامله بر سر ازدواجی سیاه و خونین. اصلاً "زندگی من بوی خون میداد. بوی مرگ که داشت ذره ذره خودش را نشان میداد. چشم در چشم قطران دوختم. صورتش تلخ و نگاهش پریشان بود. حاج قطران انسان بود؟! یک پدر چطور میتواند سر زندگی دخترش معامله کند. حال وخیم مامان منیر حواسم را پرت میکند. در آن زوایای تاریک ذهنم ذره نوری تابیدن گرفت. لحظه ای مردد شدم؛ اما دل به دریا زده و گفتم:

«باشه پدر... قبول اون لباسارو میپوشم و میام پیش مهمونات... تو هم اجازه بده مامان منیر بره آذربایجان پیش خواهرش».

مامان منیر سرش را به علامت «نه» تکان داد.
به ناچار گفتم:

«قبول میکنی یا نه»!

مامان منیر با آخرین رمقی که در توانش بود، به حرف در آمد:

«عَقلیه اَل دَن وِربسن؟! ایلَم بالام! اُوزی بدبخت ایلَم! قطران یالان دانشیر. قطران یالان چیدی بالام! اون من تانیرام. اُو دویز دانشان آدام دویل».
قطران قهقه ای زد و گفت:

«مرد است و قولش منیرالسادات! مرد زیر قولش نمیزند. امروز شانس و اقبال دخترت بلند است».
مامان منیر روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

«تو آزادی! ولی هر جا بری آدمای لقمان از تو مراقبت میکنن».

مامان منیر سرش را بالا گرفت و با خشمی برآمده از

اعماق دلش گفت:

«بلاخره توی آتیش حرص و طمعت میسوزی، مرد.
دست از سر بانو بردار... زندگی من رو تباه کردی
، کافیت نبود».

به طرفم میچرخد، حال ندارد. این رو از رخ
رنگپریدهاش میفهمم. از لبهای خشک کبود
شدهاش. با بغض به چشمانم نگاه میکند. مامان منیر
آنقدر ظلم از این مرد روبرو دیده که دلش پر خون
باشد. به سختی میگوید:

«پشیمان اولاجاغ سن قیزم»...

حال منم کم از حال مامان منیر نیست.
گفتم «: نه، پشیمون نمیشم».

ولی نمیدانستم چرا باورش نکردم. حرفهای این مرد
که پدرم بود، در دلم نفوذ نکرد. لبخند کذاییش از
پشت آن ریش و سبیل یک دست جوگندمیاش،
بیشتر شبیه تمسخر بود تا وفای به عهد و قولش.
با غیض گفت:

«تا پشیمان نشدم از اینجا گم شوید».

کسی از چنگ قطران نمیتونست، فرار کنه؛ حتی اگه

زیر بال پرنده پناه می‌گرفتیم و یا در سوراخ مار می‌خزیدیم، پیدایمان میکرد. این رو مامان منیر بارها گفته بود. چیزی که آزارم میداد، حضور این آدمای عجیب و غریب توی خونمون بود. لقمان یک ماه بود در خانگی ما می‌خورد و می‌خوابید تا به قول مامان منیر در این مدت بتونند فروتن رو دستگیر کنند. انگار هدف اصلی شون کشتن نبود بلکه تطمیع فروتن بود.

آشوب درونم روز به روز شدت بیشتری میگرفت. به هر دلیلی خود را مجاب کرده و دلداری میدادم؛ اما تا کی میتونستم این طور زندگی کنم؟! دست مامان منیر رو گرفتم تا به خانه باغبیرم. دستکم اونجا میتونستیم از چشم هیز لقمان و اون چند نفر نوچه در امان باشیم. مغزم خوب کار نمی‌کرد. مامان منیر هم آرام و قرار نداشت. مامان منیر به یکباره جان به تنش برگشت و بلند شد و چنگ زد به یقهی قطران. با صدایی که به سختی به گوش میرسید با بغض گفت:

«اگر یک روز به آخر عمرم مونده باشه، محال است که بذارم دخترم زن این آدم وطن فروش شه. اجازه نمیدم قطران. یه بار میگی که لقمان دامادم هست و الان هم داری از پسر مرتضی حرف میزنی. از اون ساواکی بی همه چیز. حالا میخوای همسفرهی خائنای این مملکت شی. کور شی قطران».

قطران نگاهی به نوچه هایش که هر کدام در گوشهای ایستاده و نگهبانی میدادند، انداخت و با غیض غرید:

«پسر شیخ مرتضی کم کسی نیست، برای خودش دم و دستگاهی به هم زده است. لب تر کند هزار تا دختر ور گل و ترگل قربان صدقه اش میروند».

مامان منیر با همان حالش پاسخ داد:

«نه، هرگز نمیذارم قطران. نمیذارم که بانو زنش ّ شه. وهاب آدم درستی نیست. میگن قاطی داعشیها شده. میگن نبش قبر کرده این کافر. میگن خرابی قبر حجر بن عدی همش زیر سر اون بوده».

قطران خشمیگن شد و با خشم فشنگی در تپانچه چپاند و گفت:

«بیحیا شدی، نفست از جای گرم بلند شده. چند روز

گرسنگی آدمت میکند. آدم گرسنه دین و ایمان سرش
نمیشود، چه برسد به تو که در پر قو بزرگ شدی
منیر».

م
مامان منیر را در بغل میگیرم و مثل خودش خشم زده
میگویم:
«پدر»!

دستم را با تحکم سایش دراز میکنم:
«بسکن».

گیج میزنم. اشک به چشمانش میدود، یک گلوله
برای دیوانه‌تر کردنم کافی بود.
«پس عین بچه‌ی آدم برین داخل».

زیر بغل مامان منیر رو میگیرم داخل اون حیاط و
عمارت میشوم. عمارت قطران دو حیاط مجزا داشت
با یه درب بزرگ آهنی که داخل یکی یه خونه‌ی
تجملاتی مخصوص مهمونی و... بود که با مبلمان و
پرده‌های مخملی قرمز آراسته شده بود و یه بخشی رو
هم برای رقص برجسته کرده بودن؛ که البته قبلا جای
قالی بافتن مامان منیر و چند زن روستایی بود.

گلدانهای بزرگ گل چه از گلهای طبیعی گرفته تا گلهای مصنوعی در هر گوشه و کنار عمارت به چشم میخورد. اون خونهای که ما در آن زندگی میکردیم از طریق راه پله های مارپیچی به طبقه ی بالا هدایت میشد. البته زیر راه پله، درب آهنی و همیشه قفل زیر زمین بود. وقتی مامان منیر به اینجا میرسید، قدمهایش سست میشد و میلرزید. این ترس و وحشت به من هم هجوم آورده بود که تمام سلولهای تنم این حس رو بیداد میکرد! توی زیر زمین، دبه های بزرگ ترشی و مرباهای سیب، به و آلبالو، حتی برگه خشک هر میوه های پیدا میشد. زیباتر از همه ریشه های انگور عسکری، یاقوتی و روچه قرمز و روچه سفیدش از این سر زیرزمین تا آن سرش مثل معدن جواهرات، برق میزد. الان این زیرزمین جای خواب لقمان و نوچه هاش شده بود. به قول مامان منیر زیر زمین نبود انگار بیشتر شبیه زندان مخوفی بود برای عذاب و شکنجه. این جور اگه پیش میرفت، مطمئنا زندگی ما به اتفاقات عجیب و غریبی ختم میشد. اون وقتها

توی دانشگاه که بودم به دلیل میگردن شدیدم، ترجیح میدادم هر شش ماه یک بار به خونه سر بزنم. بیشتر تعطیلات رو توی خوابگاه بودم و با تلفن از حال مامان منیر باخبر میشدم؛ اما مامان منیر تودار بود و هیچ چیزی بروز نمیداد. هروقت با من حرف میزد، تن صدایش پر از مهر و آرامش بود. هر بلایی که بر سر این خانه نازل آمد، مربوط میشد به شش ماه آخری که قطران به سوریه رفت و زندگی مامان منیر مثل زلزله‌ی چند ریشتری زیر و رو شد. با صدای ضعیف مامان منیر تن خسته‌م رو تا کنار تختش میکشتم. اتاق مامان منیر دل‌باز و آفتابگیر است؛ ولی از زمانی که شاهد این اتفاقات بوده، برایش بیشتر شبیه یک دخمه‌ی سرد و بیروح است. دست یخ‌دهاش رو میگیرم و روی تختش میخوابونم. «باید باهات حرف بزنم».

با بغض پرسیدم:

«چه حرفی؟»

«میخواهی چکار کنی. اصلاً قصد و غرضت از این کار چی بود بالام؟ نیه ایسترسن اوزی بدبخت ائلیه سن».

قطران سنه نقشه‌لر چکیب».

وقتی حرف میزد؛ بغض داشت؛ درد داشت و نفسی که انگار آخرین لحظات عمرش رو سپری میکرد. سر پایین افتاده‌م رو با برگشتن به سمتش بالا آوردم ، یعنی از شدت این حالت رو به موت مامان منیر، حرف تو دهانم خشک شد، از درد، رگهای گردنش و حتی آن صورت سفید بیچین و چروکش منقبض شده بودند.

«قطران میخواد که تو صیغهی سوری اون پسرهی سوسول الدنگ بشی. میخواد از تنها دخترش به نفع ماموریتش استفاده کنه»!

از صدای بغض‌آلودش، صورتم مچاله شد: «حواست رو جمع کن. قضیه یه جورایی خطرناکه. شاید قطران هم ندونه که توی چه چاهی افتاده. غیرت قطران خاص بود و افراطی. اون بلایی که سر مادرش آورد، هرگز از ذهن و چشمم پاک نشد. اون وقتاً من تازه عروس بودم و به غیرتش افتخار میکردم. منم کور بودم، کر بودم. تشخیص خوب و بد برام سخت بود. ولی الآن فرق داره بالام! تو درس

خوندی. ما یه کلاس سواد نداشتیم. به ما میگفتند، ماست سیاه ه، می گفتیم سیاه ه. تو تن به خفت مده آناجان. من باشم یا نباشم خودت رو حراج اون شیخ مرتضی و پسرش نکن.»

قلبم با هزار فکر درست و غلط بالا و پایین میگشت. چراغهای آبادی از دور سوسو میزد.

مامان منیر دستم رو تو چنگ گرفت و با آن حالش تو صورتم غرید:

«نمیخوام زندگیت رو به فنا بدی. میدونم به خاطر من قبول کردی اورکیم.»

منم با ته لهجهی آذری که به سختی در کنار هم قرار داده بودم، گفتم:

«قوربان اولوم آنا جان... اوزوی ناراحات ائیلمه، الله کریمدی.»

لحاف رو تا بالای گلوش کشیدم. دیگه نای حرف زدن نداشت. به آرامی پیشانی به عرق نشستش رو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم. چشمم به درب آهنی نیمه باز زیر زمین خورد. شش ماه بود که پام به زیر زمین نرسیده بود. جایی که بیشتر وقتها اونجا بودم

و به خشکبار و لواشکهای مامان منیر ناخنک
 میزدیم و قربان صدقه اش میرفتم.
 همین که از پله های زیرزمین پایین رفتم با لقمان
 چشم تو چشم شدم و دهانم از فرط ترس باز موند.
 لبش رو به سمتی کش آورد و با نگاه هیز و چندشش
 سر تا پام رو رصد کرد:
 «به به بانوو و خانوم! خیلی مشتاق دیدارتون بودم.
 توی یه خونهایم ولی دیدارامون کوتاه ه».
 دندونهام رو روی هم فشردم و با صدایی که ولومش
 خارج از کنترل بود، غریدم:
 «قطران میدونه واسه ناموسش دندون تیز کردی.
 میدونه یا بگم چه گوهی هستی».
 با تک قدمی برگشت و بعد از قفل کردن در زیر زمین
 مقابلم ایستاد. ترس مثل عرقی سرد بر ستون فقراتم
 نشست و قطره قطره تا شام چکید.
 توی قرنیه های مشکیش عکس غرق شده از ترسم
 رو میدیدم. با صدایی که لحن ناشناخته ای برام
 داشت، لب زد:
 «میدونی پا به حریم ممنوعه های قطران گذاشتی.

اگه بف همه اینجا بودی، خدا میدونه چه بلایی سر
مامان منیرت بیاره... آخه میدونه نقطه ضعف تو فقط
مامان منیر بدبختت هست. «

سرش رو جلوتر آورد و دم گوشم پیچ زد:
«اگه با من باشی کمکت میکنم با مامان منیرت بری
ارومیه»...

تاب نیاوردم که خزبلاتش رو ادامه بده آب دهانم رو
تو صورتش تف کردم و با تمام نفرت و انزجارم
سرش فریاد کشیدم:

«چوخ کثیف سن...چوخ»...

خندید. فقط خندید. ترسیده بودم. دستش روی شانه ام
نشست. نفس کم آورده بودم. من دختر ریزه میزهای
که در مقابل این غول بیشاخ و دم در خودم کنجله
شده و میلرزیدم.

چند دقیقه میگذشت، یا شاید چند ساعت! فضای
زیرزمین کم اکسیژن شده بود. چهار ستون بدنم با هر
نفسی که روی من فوت میکرد، به وحشتی مهیب
دچار میشد. با صدای استغاثه کسی، تمام حواسم به
ته تاریک زیر زمین کشیده شد. متوجه حرکت چشمم

به آن نقطه گشت.

«خیلی کنجکاو ی که ببینی کیه؟!»

با ضرب به آن طرف هولم داد که با شدت روی زمین پرتاب شدم. بیتوجه به دردی که در تنم پیچیده بود ، نگاهم همچنان به دور و بر بود.

«این کیه؟ چرا به این حال و روز افتاده؟»

با لحنی پر تنش روی اعصابم سوهان کشید:

«قراره آدمش کنیم. اگه آدم شد که هیچ ، اگه نه!

همین جا ، چالش میکنیم. تو هم بهتره به این

صحنه های دلخراش عادت کنی.»

بوی نم و تاریکی زیر زمین باعث شد نفس تنگی

بیش از قبل بهم غلبه کنه ، نگران مامان منیر بودم.

نگاهم به مرد در زنجیر کشیده افتاد. خونین و مالین

داشت جان میداد. قلبم با دیدن این صحنه واقعا درد

گرفت. به ناگاه سر چرخاندم و به در بسته زیر زمین

خیره شدم. اگه اینجا بلایی سرم میاورد، چکار

میکردم. سرم رو به طرفی که آن مرد در غل و

زنجیر بود برگرداندم. تا افکار منفی مغزم رو متلاشی

کنم. چشمهای پر وحشتم به سوزش افتاده بود خودم

رو کمی به گوشه ی دیوار کشوندم و بهش تکیه زدم!
با بغضی که در گلویم بود، پرسیدم:

«جوون مردم رو واسه چی شکنجه میدید؟»
لبخندی زدی و همان فاصله را پر کرد و گفت:
«تو هم اگه به حرف قطران گوش نکنی بدتر از این
به سرت میاد به قول شیخ؛ أهلا وسهلا بك إلی أسفل
حفرة أرنب».

لقمان کمی نور فانوس را بیشتر میکند. به طرفم
میچرخد و میگوید:

«میتونم نجاتت بدم که فردا با اون پسر و
شیخ نشی. میدونی که شیخ عاشق دخترای پاک
است».

دستش آروم آروم روی سر و صورتم بالا و پایین
میشد. با تقلا و جیغ و سر و صدا مطمئنا چیزی
درست نمیشد. نفس حبس شدهام رو یکباره بیرون
دادم و بطور نامفهوم می گفتم:

«دس...ت...تت...رو...بکش»!

با گستاخی خیره شد در چشمانم و با تحکم گفت:
«اینکه بخوام دختری که چشم رو گرفته،

گناه کردم لا کردار..»

خیسی لبش روی صورتم فقط در چند ثانیه اتفاق افتاد
که هراسان به طرف مرد در زنجیر پا تند کردم.
صدای چندش قهقهه هاش پرده‌ی گوشم رو پاره کرد:
«من الذي لجأت إليه يا فتاة؟»

راست میگفت داشتم به کی پناه میبردم. تمام جسارتم
رو جمع کردم:

«این کیه؟»

لقمان خودش رو به کوچی علی چپ زد که:
«نمیشناسمش».

از شدت بغض و ترس صدام گرفته بود به زور گفتم:
«میشه نور فانوس رو این طرف بگیری».

لقمان فانوس به دست طرفش آمد و چند لگد پی در
پی بر سر و کولش زد و گفت:

«دلت برای خودت بسوزد بانو!»

«تورو خدا باهاش کاری نداشته باش، به اندازه‌ی
کافی زخمی هست».

نور فانوس درست روی صورتش افتاد. جوان خوش
بر و رویی بود. از همونایی که معمولاً "دختر

منتظرند تا با کالسکه و اسب سفید بیان.
 همان جا یک دل نه صد دل عاشقش شدم. عاشق
 مردی که عمرش شاید به دنیا نبود. نگاهم رو که زوم
 مرد دید، پوزخندی زد که در سکوتش صدای ضعیفی
 از حسادت به گوشم خورد:

«چیه ازش خوست اومده. میخوای همین جا کارش
 را بسازم».

آب دهانم رو قورت دادم و از در مهربانی بیرون
 آمدم:

«وای تو رو خدا ولش کن. به سختی داره نفس
 میکشه».

بیحوصله حرفش رو خلاصه کرد:

«اگه میخوای نجاتش بدی، اول باید این آتش افتاده
 توی جانم را خاموش کنی. منم اجازه میدم که بیای
 برایش آب و غذا بیاری... و دل بدی و قلوه بگیری».
 سر از حرفاش در نمیآورد. فقط دوست داشتم این

مرد رو به موت رو نجات بدم. «حواست رو جمع کن که چون این
 مرد تو دستای منه»!

صدای ضعیفش به گوشم رسید:

«نکن دختر... نکن... به حرفاش گوش نکن».

صدای زخمیش گوشم رو پر کرد؛ دستم رو محکم جلوی دهانم گرفتم و در چند قدمیاش روی زانو افتادم. آروم آروم دستم رو روی زخم سر و صورتش کشیدم. با خشم به طرف لقمان میچرخم:

«چی به روزش آوردین نامردا؟»

با تک سرفهای گلویش را صاف کرد:

«ما این بلا رو سرش نیاوردیم. خودش قاتل خودش هست. اگه یه کلام بگه که با ما میاد، کار تمومه... هم خودش به نان و نوایی میرسه، هم اونایی که دنبالشون خیالشون راحت میشه».

نفس کم آوردم. نگاهم میچرخد روی صورت لقمان که در هالهای از تاریکی فرو رفته بود. به آرامی گفتم:

«باید سر و زخمش را پانسمان کنم. زخماش عفونت میکنه و میمونه رو دستتون».

خدا خدا می کردم که بی حرف قبول کنه چون هر آن امکان داشت که این زخمای باز عفونت کنه و جانش رو بگیره.

با کمی تأمل جواب داد:

«فقط با امکاناتی که همین جا هست».

چشم ریزی گفتم و با عجله کمی آب ریختم توی کاسه ی سفالی. هیچ پارچه‌ی تمیزی نبود. با عجله چارقد گلدار بزرگم رو از سرم برداشته و از وسط دو نیم میکنم. دستش روی موهای بلند سیاهم لیز میخورد. به پشت سرم نگاه انداختم. از چشمانش ترسیدم. به سختی آب دهانم رو قورت داده و بیتوجه به آتش انگشتانی که لابلای موهایم شرر میزد، پارچه رو توی آب فرو میکنم و آب اضافیش رو گرفته و روی زخمهای سر و صورتش میکشیدم. چشمش که به سر و صورتم افتاد، خودش را محکم توی بغل دیوار فشرد و با نگاه لرزون به چشمانم خیره شد. با کشیدن پارچه روی زخمها آهش رو تو صورتم رها کرد که با قیافه ی مچاله شده‌اش پرسید:

«تو مجبوری این کارو بکنی؟»

با تکون دادن سر به او فهماندم که باید قوی باشد و زنده بماند. معلوم نبود که اصلا چه بلایی سرش آورده بودن که حتی دست و پاش هم گچ و آتل میخواست. بغضم رو به سختی فرو دادم.

نمیتوانستم این شخص زخمی رو هم به امان خدا
بسپارم.

وقتی که چشم لال و زبان، کور و کر شود
زخم آن زمان زبان به سخن باز میکند.
نگاهم به چشمان اشک آلود مرد افتاد. انگار درد مرا
فهمیده بود که هرچه من سر و صورتش را از خون
دلمه بسته، پاک میکردم صدای نفسهای لقمان میان
سر و گردنم بیشتر میشد. نفس کشیدن برای من هم
سختتر شده بود. آروم به حال زار خودم میگریستم.
مطمئن بودم که این مرد هم به حالم گریه میکرد.
بالاخره سکوت رو شکستم:
«چقدر دیگه اینجا میمونه؟»

همونجور که دستش میان موهای من بود، جواب داد:
«تو تا کی میخوای اینجا باشه..».

به ضرب طرفش چرخیدم. دردی که در گردنم پیچیده
بود، اشک شد و در چشمانم نشست. پاسخش واضح
بود و جایّ اما و اگری برایش نبود. رد نگاهش رو
گرفتم. با تعجب دیدم که مرد زخمی من، نیمه ی چارق
پاره رو طرفم گرفته و با زبان بیزبانی میخواهد که

سرم کنم. خیره شدم، به مرد روبروم! چارقد پاره رو روی شونهام انداختم و به سمت درب زیر زمین قدم تند کردم.

لقمان پشت سرم داشت می اومد. دستم روی درب قفل شده یخ بست. به طرفش چرخیدم. نگاهش بین لب و چشمانم در حال رفت و آمد بود. با بغض گفتم: «دیگه شکنجهش نده».

چشمانش خندید. انگار تمام مکنونات قلبی ام رو در آن لحظه فهمیده بود که دستش روی دستم نشست و گفت:

«مطمئن باش این جوجه دانشمند رو تا تو نخوای شکنجهش نمیدم».

دستش روی قفل نشست و با تیکی باز شد. به محض بیرون آمدن از آن زیر زمین پر رطوبت، موجی از هوای تازه بر سر و صورتم نشست. به دوتا سگی که گوشه ی حیاط بسته شده بودن نگاه کردم و با جمع کردن تمام قدرتم تو پاهام به سمت پله ها دویدم، به سمت اتاق مامان منیر. دست روی سینهام گرفتم. نفس راحتی کشیدم. چند لحظه مکث

کرده و دستی هم روی سر و وضع آشفته‌ام کشیدم. جلوی در که رسیدم همزمان درب اتاق مامان منیر هم باز شد و چهره قطران با آن قامت بلند بالاش، قاب چشم رو پر کرد؛ تیل‌های قهوه‌ای سردش ترس و سرما را یک جا به قلبم منتقل کرد. برای ثانیهای پلک‌هام رو روی هم فشار دادم که با گرفتن دست آزادم تن و بدنم رو به لنگه درب اتاق چسباندم. دستم رو محکم گرفت و با ترش‌روی گفت: «کجا بودی؟ فکر کردم تو هم مثل مادرت رفتی چغلی پدرت را به این و آن بکنی». آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: «اینجا چکار میکردی؟»

صورت پر مویش رو نزدیکم گرفت و با سردترین نگاهش، خیره شد توی چشمانم و گفت: «میپرسی توی اتاق زنم چکار میکنم؟» پوزخندی زد و با سر به دوتا مرد درشت هیکلی که پایین پله‌ها ایستاده بودند، اشاره کرد. انگار حواسم به این دو نفری که کنار پله بودند، اصلاً نبود. با اشاره قطران بالا آمده و چند جعبه روی میز

گذاشته و بیرون رفتند.

خیلی خشک گفت:

«برای مهمانی فرداست. اگه میخوای مامان منیرت زنده بمونه، باید سنگ تموم بذاری. راستی فردا مامانت هم خواهد بود. بهش حالی کردم که جاش نباید خالی باشه».

سرم رو در جوابش فقط پایین و بالا کردم. یکُهو پایین چارقده پارهم کشیده شد.

«چرا اینجا واستادی؟! برو یه چیزی بیار کوفت کنیم. بچه ها هم چیزی نخوردند. برای فردا چند نفری آشپز گرفتم که کارا رو انجام میدن».

آب دهانم را قورت دادم. خم شدم و چارقدم رو به نرمی از میان دستش کشیدم بیرون و به سختی گفتم:

«برم یه چیزی درست کنم؟»

قبل از اینکه از درب اتاق بیرون برم، به طرف تخت مامان منیر رفتم که با نگاه سنگینش، قدمهام سست شد. چند لحظه همانطور چشم در چشم ماند. من را بگو مثل سنگ سخت، خشکم زده بود! انگار مار کبری بود و داشت افسونم میکرد. نگاهش پر از

خشم و غضب بود. شاید ته نگاه من هم یکجوری پر بود از خشم و یا شاید ترسی که داشت با سست شدن پاهایم خودش رو نشون میداد. کم آوردم و بیش از این نتونستم سر پا بایستم. تا نگاهم رو گرفتم، پرسید:

«فکر میکنی خفesh کردم؟»

نگاهم سمت تخت مامان منیر رفت. به پیکر نیمه جانش که داشت آروم آروم نفس میکشید. به چشمانم رنگ التماس و خواهش چسبانده و با بدبختی دهانم را باز کردم.

«باهاش کاری نداشته باش. تو براش مثل بمب انفجاری هستی. واسه قلبش ضرر داری!»

شاید گفتن این چند کلمه برای خیلیها راحت بود. ولی برای منی که داشتم از ترس میلرزیدم یک دنیا انتقام به حساب میآمد. میخواستم ته نگاهش رو بفهمم؛ اما سرد بود و بیروح. به طرف پنجره رفت. یه گردنی به دور و اطرافش کشید و نشست روی لبهی تخت مامان منیر و سرش را بین دو دستش نگه داشت.

«زن آدم باید پشت شوهرش باشه! خوب یا بد نباید تنه‌اش بذاره. وقتی میگم این درسته باید بگه چشم و تمام! دنبال چرایی و چگونگیش هم نباشه! این زن داشت شوهرش رو به اون نامردای بسیجی میفروخت. یکی نیست بگه زن، زیر سقف خانگی قطران زندگی میکنی. زحمت قطران توی رگ و خون توست و تو داری شوهرت رو به اون اجنبیها میفروشی».

اصلاً "حواسم به حرفهای قطران نبود که موبایلش زنگ خورد. به محض اینکه گوشی را دم گوشش گذاشت، حالش عوض شد و رنگش پرید. کسی حواسش نبود. من دیدم که چطور به بیرون از اتاق رفت. صدای عاصیاش پیچید:

«مراقب جاده خاکی باشید. نذارید کسی بف همه شیخ مرتضی از مرز سلیمانیه وارد ایران میشه. باید اون دانشمنده رو تحویلش بدیم و قال قضیه رو بکنیم. فهمیدید».

موبایلش رو با خشم روی لبهی ایوان گذاشت و چند بار اونجا رو بالا و پایین رفت. قطران گوشی من و

مامان منیر رو گرفته بود. حتی سیمهای تلفن خونه رو هم بریده بود. هیچ وسیله‌ی تماسی با دنیای بیرون وجود نداشت. کنار پله ایستادم، طوری که وقتی از جلوی ورودی راه پله گذشت، من رو ندید. گوشی موبایلش همچنان روی لبهی ایوان بود. آهسته از لای نرده رد شدم. برای لحظه‌ای در جا ایستادم و تمام تنم یخ بست.

«دانشمنده در چه حالیه؟ باید باهاش حرف بزنم».

«حالش خوبه قربان. الان فکر کنم دیر وقته بمونه واسه صبح».

صدای لقمان بود که داشت به قطران پاسخ میداد.

خیلی آرام سرم را جلو بردم و دستم رو برای برداشتن گوشی از لای نرده دراز کردم که چشمان سیاه و درشت لقمان ترس را به جانم نشانده. برای یک لحظه رویش که به سمتم چرخید، سریع عقب کشیدم. مغزم داغ کرده بود. یعنی الان چه اتفاقی میافتاد. نمیدونم چی گفت و چی شد که قطران با عجله از درب بزرگ حیاط بیرون رفت. با هر قدمی که به طرفم برمیداشت، ولوله به جانم افتاد. لحنش

جگرم را آتش زد.

«خب چطور میخوای جبران کنی دختر حاج قطران».

نزدیک و نزدیکتر شد. قلبم تندتند میزد! نگران بودم

که قطران سر برسد و من را در حال برداشتن

موبایلش ببیند.

«اووو! چه زرنگ هم هستی!»!

دستش روی صورتم نشست و گردنش خم شد.

خواستم تغییر حالت بدم که سرم را میان دستان

بزرگش گرفت. درحالی که چشماهایم تا ته باز شده

بود، گفت:

«چی شده؟ من هوات رو دارم. تو هم هوای لقمان رو

داشته باش».

با التماس گفتم:

«لطفا کمک کن هم اون دانشمنده رو و هم مامان

منیر رو از اینجا ببرم بیرون».

نگاهش لال شد و سکوتش داشت مهر تاییدی میزد بر چیزی که

دنبالش بودم. و این قلبم رو بیشتر میسوزوند.

ضربه‌ی آرومی به سینه اش زدم و گفتم:

«تو هم به چیزی که میخوای، می رسی. یه زن

جوون و زیبا که آتیش تنت رو سرد کنه». خیره‌ی چشمهام بود. چشمهایی که انگار مرده بودند. انگار زندگی در چشمانم سوخته بود و آتش پنهان درونش شعله میکشید و مینشست بر تن گر گرفته‌ی لقمان. نگاه داغش روی اعضای صورتم چرخید. «چطور تو رو باور کنم؟»

راست میگفت؛ باور کردن بانو سخت بود. لبهی کتش رو کشیدم. سرش رو به سمت صورتم خم کرد. دو سانت بین صورتمون فاصله بود: «بانو زیر قولش نمیزند».

چشمانم رو با درد بستم و زیر لب شروع کردم به خواندن آیه "يَا أَيُّهَا الَّذِي نَ اتَّقَ وَ إِذَا مَسَّ هُم طَائِفٌ مِّنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَإِذَا هُم مُّبْصِرُونَ". لبه‌اش یک آن

خشک شد. لرزیدم و کتش رو رها کردم. مثل دیوانه‌ها توی ذهنم چرخیدم. سرم گیج میرفت و چشمانم تار شده بود. زبان و دلم پر شد از "لا حول و لا قوة الا بالله!" هرچه زمان می‌گذشت لقمان بیشتر غرق میشد در تاریکی امیالش. مثل روزایی که

مامان منیر کم میآورد به عربی گفتم؛ "یا رَبَّ اِنَّ لَنَا
فِيْكَ اَمَلًا طَوِيْلًا كَثِيْرًا"

خدایا ما رو تو خیلی حساب کردیم..."

با صدای قطران روح به جانم برگشت.

لقمان گوشی رو از دستم گرفت. یه نگاهش به من
فلکزده بود و یک چشمش به صورتبرافروختهی
قطران:

«مهمونا رسیدند، دیگه مشکلی نیست»!

صدای خوشحال قطران بود. به زمزمه طوری که
لقمان بشنود، گفتم:

«روی حرفت هستی دیگه؟»

کمی این پا و اون پا کرد و قبل از رسیدن قطران به
من که خودم رو مخفی کرده بودم؛ به زمزمه گفت:
«درب زیرزمین بازه. میتونی کمی آب و غذا براش
ببری. طولش ندی که گندش در بیاد».

با صدای افتادن چند جعبه بر روی زمین مات و
مبهوت نگاهش کردم که صداش با پارس سگای
قطران همزمان شد:

«پس جایی برای نگرانی نیست. گفتم این یه روزی

که شیخ اینجاست، اسباب عیش و نوشش رو فراهم کنند».

نفس راحتی کشیده و به طرف اتاق مامان منیر پا تند میکنم. هنوز خواب است و با صدای درد آلود، نفسهای قفسه ی سینه اش رو تکان میداد.

به طرف آشپزخانه که در همان طبقه بود قدم تند میکنم. مامان منیر یک قابلمه سوپ جو پرک با شیر درست کرده بود که هنوز کسی به آن لب نزده بود. چند قاشق داخل قابلمهی کوچکی میریزم و میذارم روی شعله تند گاز. سینی رو با چند تکه نان محلی و یک استکان چای و چند حبه قند کنار نعلبی میگذارم و در آخر؛ کل سوپ داخل قابلمه رو توی کاسه ی سوپخوری خالی میکنم.

پله ها رو دوتا یکی طی میکنم و به محض رسیدن به پایین، خودم رو داخلش انداختم. قلبم داشت گرومپ گرومپ صدا میداد. همه جا برق داشت الا اینجا. به قول لقمان شاید این طوری بهتر بود.

درحالی که لبخند به لب داشتم و چشم هام از اشک شوق پر شده بود، در تاریکی به طرفش رفتم.

چشمانش بسته بود و دست و پای^۱ در غل و زنجیرش
 کبود شده بود. با دیدنم به سختی مژه هایش تکان
 خورد. با هر صدایی که از بیرون میآمد، قلبم در
 دهانم منفجر میشد. صدایم هنوز از ترس میتپید و با
 همین ترس به آرامی گفتم:
 «سلام»!

جای پای ترس در لحن صدایم بود که آرامش نگاه
 سیاهش از هم پاشید، برای چند لحظه ساکت شد،
 سپس نفس بلندی کشید و زمزمه کرد:
 «چرا اینجا ای خانم؟»!

بی هیچ حرفی قاشق سوپ رو به دهانش نزدیک
 میکنم. نگاهش همچنان به چشمان خیس من است.
 سرش را عقب میکشد و قاشق سوپ روی لباسش
 میریزد. با دستمالی که آورده بودم، لباسش رو پاک
 میکنم و با بغض میگویم:
 «بخور... تو که نمیخواهی تسلیم این آدمای شی».
 سرش بالا آمد و برای چند لحظه در چشمانم میخ شد
 و دوباره، سرش پایین افتاد:
 «خب تو اینجا چکار میکنی؟»

قاشق سوپ رو تا نزدیک لبش میبرم و آرام میگویم:

«تو بخوری منم بهت میگم».

نگاهش ترس داشت و هراس. انگار از زندگی قطع امید کرده بود، وقتی که گفت:

«اینا به کسی رحم نمیکنند، خودتون رو ملعبهی دستشون نکنید خانم. نمیخوام به خاطر من گناه کنید

و بشید بازیچهی این مردک نمک به حرام!»

من از همین جمله، فهمیدم فاتحه رسیدن به زندگی را خوانده است. قاشق سوپ رو بر میگردونم به کاسه.

همان روز، نیت کرده بودم که این مرد و مامان منیر رو از اینجا دور کنم حالا به هر طریقی. با همه

احساسم خیالش را راحت کردم:

«شاید برات مضحک باشه غریبه؛ من به تو دل باختم و میخوام کمکت کنم!»

و او نفهمید که چطور همین چند کلام ساده قلبم را از هم پاشید؛ وقتی که تنم را در قالب سرد یخ فرو برد:

«لابد تو هم با لقمان معامله کردی. روی چی؟

نجابت؟! خواهرم راه رو اشتباه رفتی. عشق و

عاشقی مال توی قصه هاست. حالا نمیگم که عشق نیست؛ هست! نه عشقی که پایه و اساسش با گناه آغاز شده باشه».

دستم رو به طرف صورتش میبرم. زخمش خیلی تازه است. نبض احساسم زیر پوست زخمیاش میزند. لحنش سرد است:

«فکر میکنی وقتی یه مشت گرگ دور و اطرافت باشه و کارشون پاره پوره کردن ناموس مردمه، به این راحتی میذارن وارد اینجا شی؟!»!

هر آنچه در خانه خیالم ساخته بودم، شکست. نگاهم در مردمک سیاهش تهنشین شد، خودم را جمع کردم و این بار با صدایی محکم پرسیدم:

«تو مگه طرف حق نیستی؟!»

خیره شدم به قاب صورت زخمآلودش که تنها چشمان زیبایش در آن میدرخشید. در تاریکی و تنهایی زیر زمین، خشکم زده و خیره به دهانش و هر آنچه از او دلم را تکان داده بود، روی سرم خراب شد:

«خرابی فقط واسه مردا نیست. زنی که ولو به اجبار هم تن به خرابی دهد، هیچ فرقی با گناه ندارد. گناه،

صغیر و کبیر نمیشناسد. مرد و زن
نمیشناسد. گناه، گناه است».

احساس میکردم که دلم زیر و رو شده است؛ وحشت
رفتار زشت و زننده لقمان که هنوز به جانم مانده بود
و از آن سختتر، مردی که شاهد این گناه بود که
حتی فرصت نداد از خودم دفاع کنم. حالا برای رسیدن
به این تکیهگاه که زیر پایم لرزیده بود، راه زیادی
باید طی میکردم.

«این آدما با بعثیهای تکریت ارتباط دارند، هیچ
صلاح نیست پیش این نامردا باشی».

بیاختیار محو صورتش شده و هیچ پلک هم نمیزدم
که او از سکوتم، سرش را چرخاند و نگاهم کرد و
چه نگاه سنگینی که اینبار من نگاهم را از چشمانش
پس گرفتم و سر به زیر انداختم.

نمیفهمیدم چرا این حرفها را میزند و آیا متوجه
نشده که من دختر قطران هستم؟ نگاهش مثل آدمی
بود که انگار از خیلی چیزها خبر داشت؛ طوری نگاهم
کرد که برای اولین بار دست و پای دلم را گم کردم.
دختر قطران بودن وصلهی کمی نبود برای این

روزهای ناکوک من!

همزمان با بغض نشسته در حلقم درب زیرزمین هم باز شد. با دیدن لقمان، دست و پایم لرزید. دیدم که چطور سیب خجالت دخترانهام، گونه هایم را داغ کرد که نگاه خیره اش به من و صورت برافروختگی مرد در بند بود. سرم را پایین انداختم تا از خط نگاهم، پی به نفرتم نبرد که به آنی دستش زیر چانه ام را گرفت و صورتم را بالا آورد. نگاهم که به نگاه سرخش افتاد، طوفان ترسم، قطره اشکی شد و روی مژگانم نشست. لرزش چانه ام را روی انگشتان گرمش حس میکرد که رنگ حسادت نگاهش بیشتر شد و با تشر پرسید:

«چی شده دختر قطران؟»

و سوالش مثل پتکی بود که به آخر نرسیده، در گلوش قفل شد؛ وقتی مرد در بندم غرید:

«چرا دست از سرش برنمیداری نانجیب؟»

ردّ پوزخند نگاهش از چشمانم به دهان خشکیده‌ی او کشیده شد و جان من داشت به لبم میرسید که مبادا جانش به خطر بیفتد.

سرم را بالا آوردم؛ اما نفسم بالا نمیآمد تا حرفی بزنم.
 با هر دو دستش هولم میدهد و تلوتلو خوران به
 دیوار میچسبم. شیشه بغض در گلویم میشکند و
 صدای زخمیام بریده بریده بالا میآید:
 «لقمان دستت بهش بخوره، میزنم زیر تمام قول و
 قرار امون»...

و دیگر نتوانستم بی پرده حرف بزنم در مقابل چشمان
 به خون نشسته ی مردی که داشت به طریقی نگاه
 شریف انسان دوستانه اش رو برام رو میکرد. آوار
 وحشت طوری بر سرم خراب شد که کاسه صبرم
 شکست و فریاد بغضم، در هوای گرفته ی زیر زمین
 نشست. به طرف مرد در بندم رفت. نگاهش به من
 بود و زخمهای کاری که بر جانش نشانده بود. دیدم
 که چطور انگشتان دستش را یکی یکی در هم
 شکست. نگاه وحشیانه اش به طرفم چرخید:
 «گفتم که چطور باورت کنم؟ تا اینجا هم خیلی با تو
 راه آمدم؛ ولی تو انگار هوا برت داشته دختر
 قطران».

نگاه میکنم به مرد در غل و زنجیرم که بیهوش

یکطرفه افتاده و ناله میکند. فریادش پرده‌ی گوشم رو پاره میکند:

«تو هم با ما هیچ فرقی نداری دختر قطران. چون دختر قطرانی و این بزرگترین جرم تو هست. تو که نمیتونی از این اصل فرار کنی. کمک به این جوجه دانشمند، هیچ کمکی به تو و اون مامان منیر بدبخت نمیکنه».

نگاهم در روشنی رنگپریدهاش پرسه میزند و مینشیند بر پیکر بیجاناش. تا صدای نالهاش رو میشنوم ناخود آگاه میگویم:

«جانم؟»

و این جان دوباره سیلاب خشم میشود و بر سر و صورتش مینشیند. به طرفش پا تند میکنم و سپر میشوم در مقابل مردی که افسار پاره کرده و هردوی ما رو زیر مشت و لگد میگیرد. تا میتوانم، ضربه های کاری لقمان را به جان میخرم تا من نگران جان آن مرد غریبه نباشم. نگران جان بیهوش و خاموش مردی که رو به قبله افتاده بود. لقمان میخواهد آخرین ضربه رو هم وارد کند که

بین ترس و گریه به سختی میگویم:
 «بس کن لقمان! جیغ میزنم تا قطران پیدا
 شه. میدونی که اون مهمون داره و منم سوگلی
 مهمون امشبشم. بف همه دست روی سوگلش بلند
 کردی، دستت رو از شانه قطع میکنه. میشناسیش
 که؟ آدمی که به زن و بچه ش رحم نکنه، بقیه جای
 خود دارن.»

خندهاش گرفت و به طرفم خیز برداشت و چشم در
 چشم دوخت:

«واقعاً فکر کردی من دست از سرت برمیدارم؟! بعد
 از فردا کاری میکنم که هزار بار التماس کنی که زنم
 شی. حجلهی عروسی تو همین جا مقابل چشم این
 جوجه دانشمند خواهد بود. بهت قول میدم که ازت
 تصویری بسازم برایش که تا عمر داره به دیوار
 زندگیش میخ شی. کسی به دنیا نیومده که لقمان رو
 دور بزنه دختر قطران. حتی اون پدرت! این رو گفتم
 که بدونی قطران فقط یه مهره است.»

نگاهش به من است و گاهی هم به مرد در غل و
 زنجیری است که هیچ صدایی ندارد. مچم را بین

انگشتانش محکم فشار میدهد. صدای خرد شدن استخوان دستم رو ریز به ریز میشنوم. آنقدر روحی و روانی در این چند ماه کشیده بودم که درد جسم کمترین آن بود. وقتی که در آن روز نحس، دیدم که قطران در آن عمارت تازه نوسازش، مامان منیر رو مجبور به چه کارایی میکرد که حتی پستترین آدمها هم از آن شرم داشتند. یادم نمیرفت که چطور زیبایی زنش رو در مقابل مهمانهای ناخواندهی عربش رو میکرد و قهقهه اش استخوان میشد و در حلق مامان منیر گیر میکرد. مامان منیر، سپری شده بود در مقابل خودکامگی قطرانی که ذره ذره

دوبش میکرد که مبادا دستش به بانویش برسد. با صدای زخمیاش به خودم می‌آیم: «یادت بمونه که لقمان آدم بذل و بخشش نیست. این رو توی گوشت فرو کن». سرم رو در تایید حرفهایش تکان میدم و دوباره از سر مهر، رخ به رخش میایستم. «بذار ببینم در چه حالیه؟ فردا هر چی تو بگی همونه».

انگار باورم ندارد. از سکوتش فهمیده بودم که در این مناقشهی جسمی و روحی شکستم داده که با خشم، دستش را داخل جیبش کرده و فندک طلاییاش را بیرون کشید و بیهوا جرقهای زد و تنها یک جمله گفت که ترس را در تمام اجزای بدنم سرازیر کرد. ترس از جان خودم نبود؛ نه! ترس از جان مامان منیر و این مرد رو به موت بود که دلم رو درگیر خودش کرده بود. با غضب گفت:

«نگاه کن... خوب نگاه کن!»

بطری شیشهی کوچکی توی دستش بود. رنگ صورتش برافروخته و چشمانش به سرخی میزد که ترسیدم حتی به شعلهی فندک خیره شوم. مچم رو روی شعلهی فندک گرفت و غرید:

«بخور»...

گلویم از فشار بغض و درد به تنگ آمده و مردمک چشمم زیر شعلهی رقصان فندک میلرزید و او فهمیده بود که چقدر ترسیده‌ام از بودن با او! در شیشه رو باز کرد و جلوی دهانم گرفت. بوی بنزین به آنی بر شامهام وزید.

«یا بخور و یا»...

صورتم در هم مچاله شد. حال معدهم داشت به هم میخورد. هرچند از صبح تا الآن چیزی از گلویم پایین نرفته بود؛ ولی حالت استفراغ داشتم و میخواست دل ورودهام یک جا بالا بیاید. به طرف مرد در بند قدم برداشت و در مقابل نگاه وحشتزدهام، شیشه رو روی سر و صورتش خالی کرد. هراسان طرفش میروم و با بغض نگاهش میکنم و با اعتراض میگویم:

«میخوای چیکار کنی لقمان؟»

به پلکهای لرزان مرد در بند خیره میشوم. زنده است و این بهترین حالت ممکن برای بانوی عاشق بود. خنده از روی صورتش جمع شد، شیشه را پایین آورد و من باورم نمیشد که این مرد مقابل کمر به کشتن ما گرفته است. بوی تند بنزین، همچنان در فضا پخش است و دل و رودهام تا حلقم بالا آمده که بیاختیار خم شده و عق میزنم. عق میزنم. «حالا فهمیدی که چرا گفتم با لقمان بازی نکن؟» فقط سر تکان میدهم. دلم در پی مردی است که

مرگش به یک جرقه بند است. دست رو زانو بلند
میشوم و چشم در چشمش میدوزم. نگاهم میکند و
دوباره، حالت سرخ چشمانش پر میشود از امیال
شیطانی!

«ببین مرگ و زندگیش دست منه»...

راست میگفت. ومن چقدر دلم میخواست این بطری
پر از بنزین رو روی سرش خالی میکردم و بیشک
هیچ تردیدی به دل راه نمیدادم.
فندک را توی جیبش فرو داد و با عصبانیت به دیوار
آجرنمای زیر زمین تکیه زد و با صدایی که دلم رو
زیر و رو میکرد، رجز خواند:

«خودت شروع کردی به نامردی. از اول هم قطران
تو رو توی گوشم زمزمه کرد و تو شدی خورد و
خوراکم. مدام در پیات بودم که تنها گیرت بیارم و
بگویم که لقمان پسر ابی سیف بغدادی دل به دختر
حاج قطران منور داده است. حالا این دلدادگی با همین
بنزین و فندک یا گلستان میشود و یا خاکستر!»

نفس تندی کشید که حرارت خشمش را حس کردم، با
قامت بلندش به سمت خم شد و با صدایی غضبآلود

پرسید:

«فهمیدی بانووو! ایندفعه فقط شعار و شیشه‌ی بنزین شکستن و اینا نیست! ایندفعه آتش و دود و مرگ است. میتونی تحمل کنی؟»

آب دهانم رو به سختی قورت میدهم و تمام جسارتم رو در صدایم جمع کرده و میگویم:

«باید لباسش رو عوض کنم. هوای اینجا به اندازه‌ی کافی خفه است. یهویی دیدی که از دست رفت. نگو که برات مهم نیست، اصلاً "باور نمیکنم".

فانوس رو از روی کُنده‌ی چوبی برداشت و مستقیم به سمت مرد گرفت و قاطعانه گفت:

«میخواهی خودت لباسش رو عوض کنی!»!

نور فانوس رو به صورتم انداخت و مقابلم ایستاد.

دستش را جلو آورد و طوری موهایم را از زیر شالم کشید که ناله‌ام با صدای مرد در هم آمیخت. سرم را تا

نزدیک صورتش آورد و بیتوجه به ناله‌ی مرد از

لقمان میخواست که اذیتم نکند. چشمم رو به نگاه

دلوایشش دوختم. لقمان زیر گوشم زمزمه کرد:

«تو رو با خودم میبرم اربیل! امامان منیرت رو هم

میبریم. اونجا میتونی لباس خلیهارو عوض کنی.

«

لحظاتی خیره شدم به چشمان خون آلود مردی که دستش از دار دنیا کوتاه بود. در حالی که هنوز موهایم در چنگش بود؛ مرا کشان کشان به طرف مرد در بند برد. همه ی وزن بدنم را با موهایم بلند کرد و درست مقابلش با صورت به زمین خوردم. سرم از شدت درد، آتش گرفت و هرگز به زبان نیاوردم ، دردی را که در تار و پود وجودم پیچیده بود. نه ناله کردم و نه گریه...کارم از ناله و گریه گذشته بود. این یکی دو روز؛ برام خودجهنم بود؛ جهنمی که به دست قطران درست شده بود و داشت همه چیز رو به آتش میکشاند. با دیدن این حال و روز جوون مردم ، دلم ریش شد. قلبم را انگار از سینه بیرون کشیده و آبش رو گرفته باشند، برهوت بود. بیحال و پژمرده! چشمم به زیر افتاد و بیصدا فقط نگاهش کردم. به آرامی تبسم زد و گفت:

«من اهورام... اهورای فروتن»!

بخار بنزین حالم رو خراب کرده بود. سکوت لحظه ای

لقمان هم روی دلم سنگینی میکرد و ظاهراً حرفهای فروتن را شنید که لبهایش حرکت کرد تا نامش رو بدانم. دستم روی گونهایش نشست که چند خط خراش عمیق افتاده بود. گردنش هم کبود شده و خون از ضخامت زیر لباس آبپاش کاملاً پیدا بود. قفسه سینه‌اش هم کم از زخم نداشت که به سختی نفس میکشید.

خیره به خیزی چشمانم زمزمه کرد:
«چرا خودت و مادرت رو برنمیداری که از این جهنم
ّ دره دور شی؟!»!

آتش گرفتم وقتی لقمان با خشمی عجیب کنارش روی زانو نشست و انگار حرفهایش برایش عجیب بوده باشد، نتیجه را شمرده اعلام کرد:

«دختر قطران کجا رو دارد اهورای فروتن. دختر یک خودباختگی داعشی کجا میتواند، پنهان شود. از بانو خواستم بقیه مدت زندگیش رو تو خونه ی من در اربیل باشد!»!

سپس چند ضربه، روی پای شکسته‌ی فروتن زد و با غضب خبر داد:

«امشب تو رو هم تحویل اصل کاری میدیم و خلاص. دیگه برای همیشه از اینجا میریم!»

فروتن در سکوت، با چشمان زخمی و باد کرده‌هایش نگاهش میکرد و لقمان واقعاً قصد کرده بود که او را تحویل شیخ مرتضی بزرگترین دلال منطقه بدهد. خم شد و زیر گوش فروتن حرفی زد و از جا بلند شد. کنارم که رسید، لحظه‌ای مکث کرد و پوزخندی به حال غریب من زد و به طرف درب زیر زمین رفت:

«چند دقیقه وقت داری لباسش رو عوض کنی. نمیخوام که قطران بفهمد چه اوضاعی بوده اینجا.»

از زیر زمین بیرون رفت و در را نیمه رها کرد. نگاه فروتن مثل نگاه غریبه‌ای به سمت من دوید. فهمیدم که نمیخواهد لباسش را عوض کنم. توی صندوقچه ته زیر زمین همه چی پیدا میشد. با عجله از داخل صندوقچه یک پیراهن قهوه‌ای و یک شلوار کبریتی طوسی رنگ بیرون کشیدم.

هرچند پشت پرده‌های از شرم پنهان شده بودم، به آرامی گفتم:

«مجبورم لباست رو عوض کنم. دیدی که لقمان چکار

کرده؟»!

صورتش رو پایین آورد، لبهایش از تشنگی و خونریزی، خشک و سفید شده و با همان حال، حرف زد:

«من رو ول کن و برو. خودت رو نجات بده دختر!»
به زمزمه میگویم:

«من چند برابر این بلاها رو سرشون میآرم. فردا شب، جهنمی درست کنم که آن سرش ناپیدا باشد. برای زندگی تقلا نمیکنم. از مرگ هم نمیتروسم. ولی اجازه نمیدم که این روانیها برن اون سر دنیا و به ما بخندند. من تا اینجا رو تحمل کردم و نمیتونم پاپس بکشم».

نگاهم پر از اشک میشود و ادامه میدهم:
«تمام تقاص سالیانی رو که مامان منیر از این شمر ذی الجوشن کشیده، خواهم گرفت. نجاتش خواهم داد و به آذربایجان برش میگردونم. پیش داییها و خاله هام... که بیست سال است قطران پای مامان منیر رو از رفتن به آنجا بریده است».
در سکوت فقط توانستم پیراهنش رو عوض کنم. پای

در غل و زنجیرش را نمیتوانستم تکان بدهم. بلند شده و کاسه ی سفالی پر آب رو برمیدارم و میریزم روی شلوارش. نگاهش بالا آمد و در چشمان بغضآلودم نشست:

«از اول هم یک دلو آب میریختی، بهتر بود و اینقدر هم به زحمت نمیافتادی».

ناخودآگاه لبخندی مینشیند کنج لبم. با صدای مهیب قطران مثل فشفشه از جا میپریم.

«چرا در این وامونده بازه لقمان؟!»

نگاه وحشتزدهام مینشیند در چشمان آرام فروتن. چشمهای تپله مانندش را به صورت رنگ پریدهام دوخته و لبهایش تکان میخورد. میخواهد

نترسم؛ ولی ترس و وحشت در پاهایم جمع شده و میلرزد و قلبم که مثل دینام آب، تسمه پاره کردهاست.

هوا روشن شده است. خودم رو پشت درب آهنی چپاندم. داخل شد. صدای سنگین قدمهایش در سینهام فرو میرود. لحظه ای نگاهش میکنم. مثل سالهای گذشته؛ حتی چاقتر از آن روزهاست. پوستش تیره مانده. موهای فر فریاش کم پشت شده و کم رنگ،

گویی خاکستر دودهای روی موها و صورتش پاشیده باشند؛ اما هنوز ترسناک است. هنوز قدرتمند و پیل افکن است.

اگر ایمان قطران ضعیف نبود، شاید پدر خوبی میشد برای یه دختر یا شاید همسر بهتری برای یه زن. مامان منیر میگفت که قطران قربانی جهالتش شده. قربانی "تعصبا و غیرتهای بیجاش. هرچه بود، اصلاً" خوب نبود این کوه تناور و همناک که در دامنه‌ی مهیب نگاهش هزاران عقرب و مار خفته بود.

نزدیک فروتن میشود. حواسش به اطراف نیست. خودم رو به قسمت تاریک پشت درب فرو میدهم. دستی به موهای زبر و فرفریاش میکشد. نگاه سختش را میدوزد به چشمان نمور و خسته‌ی فروتن:

«چرا قبول نمیکنی؟! اینجا ماندن برای تو چه سودی داشته دانشمند! اونجا که بری، زندگیت زیر و رو میشود. شناخته میشوی، پیش اهل و فنش! دو ماهی که اونجا بودی؛ چه شد؟! چه اتفاقی افتاد؟! همون

مردک کی بود، همون مهندس آردم؟ دیدی که براش با اون کارگر تعویض روغنی، فرقی نداشتی. دلت رو به چی اینا خوش کردی؟! اونجا که بری برای خودت یه پا رئیسی و خیلی هم برو بیا خواهی داشت. تو اگه با اونا همکاری کنی تا پروژ هشون راه اندازی شه؛ میتونی مادر پیرت رو ببری اونجا دکتر. بهترین دکترا میان بالا سرش. بهترین زندگی رو خواهی داشت».

فروتن صدایش به سختی در میآید:

«واسه تو چی قطران؟! تو چرا فریب این تکفیریها رو خوردی؟ اصلاً" به عواقبش فکر کردی که من رو از محل کارم توی روز روشن دزدیدی، به گمان خودت کارت درست بود».

صدای رعد آسای قطران توی فضا پیچید:

«آخه نفهم دارم بهت لطف میکنم؛ اگه بدونند تو هنوز مجاب نشدی که بیای اون ور آب، باید کشته بشی. خودت هم خوب میدانی که به غیر از اینا نه راه پس داری و نه راه پیش».

فروتن خندید. خندهی با دردش در دلم پیچ خورد و به

چشمانم هجوم آورد:

«قطعه قطعه بشم جوابم همان "نه" هست».

بوی بنزین حالم رو گرفته بود. نمیدانم چرا قطران متوجه این بوی زننده نبود. آرام از گوشه ی تاریک زیر زمین به پایین سر خوردم. خسته بودم، دلم میخواست بخوابم و چشمانم روی نرمی تختم گرم میشد که حس کردم سایه‌های بالای سرم ایستاده است. تا سرم را بلند کردم، روی قفسه سینهم مچاله شد و دیدم که چگونه با دستانش، چاقوی فنی ضامن‌دارش را دست به دست می‌چرخاند. تمام بدنم از ترس میلرزید و نمیدانستم چه بلایی سر من و فروتن خواهد آمد که لقمان در آستانهی درب زیر زمین پیدایش شد. با ترس تکیه از زمین می‌گیرم.

«تو اینجا چکار داری دخترهی بی‌عفت؟»

زبانم از ترس و اضطراب به لکنت افتاده و حس میکنم ذره ذره در حال جان دادن هستم که با صدای لقمان نفس به سینه برمی‌گردد:

«حاج قطران من گفتم بیاد یه صفایی به این دانشمنده

بده. سر و وضعش خوب نبود. نمیخواستم که شیخ مرتضی روی جنسش تاریخ انقضا بزند!»!

هنوز کلامش به آخر نرسیده بود که دست قطران روی شانهام مینشیند و با تمام قدرت پرتم میکند وسط زیر زمین. ناله‌ام اینبار در سینهام شکست و ردّ خون را دیدم که روی کنده‌ی نزدیک قطران پاشید. سرم شکسته بود و خون از گوشه و کنارش روی صورتم راه افتاده بود.

هنوز یک دستش لای موهایم مانده بود، دست از خون پُر شده‌اش. آنچنان با لگد به سینهم کوبید که دراز به دراز روی زمین افتادم و لقمان به سرعت مقابل مشّت و لگدهای بعدیاش پرید.

چاقوی ضامن‌دارش را کنار صورت فروتن گرفت و با ّ تشر غرید:

«اینی که میبینی دخترمه... خواستم بفهمی که تو جای خودت رو داری. پس خوب چشمت رو باز کن و ببین کجایی؟!»

از وحشت اینکه بلایی سر فروتن بباید، نفسم بند آمده بود. زبان خشکم که به دهانم چسبیده بود به سختی

از هم باز شد:

«قطران من رو بکش ...اگه نکشی من میکشمت».
آنچه میشنید باور نمیکرد که مقابل چشمانش با آن
حال زار و نزارم که در خون دست و پا میزد و دم از
تهدیدش زده باشم.

خندید؛ وحشیانه خندید. من دختر قطران این روی
منحوشش رو ندیده بودم. مامان منیر حق داشت که
از این اهریمن بترسد. چاقوی ضامن‌دارش رو روی
دست راست فروتن کشید. گیج بودم. چشمانم تار
میدید. اما برق چاقویش در چشمانم نشست:
«نکن حیوون. به والله چند برابرش رو سرت می‌آرم.
بانو دختر توئه اگه بخواد، وحشیترو بیرحمتتر از تو
میشه. دست از سر جوون مردم بردار».
فروتن ناله نکرد. زخمی که او برداشته بود باید تا به
حال راهی گورستانش میکرد. سرم را به سختی
طرفش میچرخونم. خون مقابل دیدم رو گرفته است.
لبخند میزند. من دیدم که فروتن لبخند زد. همین یک
لبخند برای من مثل درمان بود. مثل آب روی آتش
معجزه کرد.

قطران نگاهم میکند. رحم از دلش فرار کرده بود که از پشت، موهای بلندم را گرفت و چرخاند و طوری بر دهانم سیلی زد که سرم از پشت به کنده چوبی کوبیده شد، جراحت سرم از درد آتش گرفت و او دیوانهوار نعره کشید:

«انگار تو هم خیلی دلت میخواهد ما رو تحویل نیروهای امنیتی بدی؟»!

دستش دوباره بالا میرود که لقمان در هوا میگیرد. با ملایمت میگوید:

«حاجی با این سر و وضع میخواهی دخترت رو تقدیم شیخ کنی. میدانی که شیخ و پسرش، آدمهای بهانهجویی هستند».

نگاهش به بدن درب و داغون من است. با صدای کم جان مامان منیر، روزنه‌ی امید به چشمانم برمیگردد:

«چکار کردی قطران با بانوی من؟ خدا ازت نگذره مرد! خدا لعنتت کند! تو نتیجه‌ی کدوم اعمال بد منی؟»!

مامان منیرم به سختی پیش می‌آید. آن چند قدم راه باید خیلی برایش سخت بوده باشد که دانه‌های عرق

روی پیشانیاش جا خوش کرده بود. با دیدنم کاسه ی
چشمانش پراز اشکمیشود. نگاهش بالا میرود و
در چشمان شرر بار قطران مینشیند:
«گرگ هم با بچه اش اینطور نمیکند جفاکار».
بلندم میکند. به سختی پاهای خرد و خاکشیرم روی هم
جمع میشود. درد در تمام وجودم پیچیده و با آهی
بیرون میجهد. چشمانم غرق می شود در فروتنی که
بیهوش، گوشه ای افتاده، دلم می خواست یکی یکی
زخمهایش رو با اشک دیده مرهم می کردم. برای
لحظه ای چشم مامان منیر به پیکر بیحال و بیجان
فروتن میافتد و خشکش میزند. چند لحظه بعد بدنش
رها شده و بر سرو صورتش چنگ میزند:
«تو آدم کشتی قطران. ای خدا من کجا برم از دست
این تکفیری! کجا برم از دست این خدا شناس».
با صدای سیلی که بر صورت مامان منیر نشست،
چشمان فروتن از هم باز شد. با همان تن درب و
داغون، مقابلش ایستاده و تف میکنم به سمتی که
ایستاده است. مامان منیر مقابل قطران خشمگین قرار
میگیرد، قبل از آنکه دستش به تن بیرمقم برسد.

نگاهش میکند، نفرت در نگاه مامان منیر شعله میکشد. دستم را میگیرد و از آن زیرزمین متعفن بیرون میکشد. کنار حوض میان حیاط میایستد. میخواهد با دستان لرزانش سر و صورتم را بشوید. روی لبهی حوض مینشیند و به بانوی زخم و زلیالش نگاه میکند. لبخندی میزنم که چاک لبهایم از هم باز میشود. به سختی صورتم را شسته و دست خیسم رو میان موهایم فرو میبرم و دم نمیزنم که مبادا مامان منیر از این شکافی که در سرم ایجاد شده، بترسد. بلند میشوم. در آغوش مرا تا اتاق میکشانند. هوا روشن شده و پرده را تا آخر میکشد تا چند ساعتی رو راحت بخوابم. از کمد کنار اتاقم پیراهن نقرهای بلندی برایم میآورد و به رویم لبخند میزند:

«تا تو اینا رو بپوشی، برم یک کاسه سوپ بیارم!»
 با ناله زیر لب، لباسم را عوض کردم. نمیتونستم بخوابم. میترسیدم که بلایی سر مامان منیر و فروتن بیاید. بلند میشوم و به آینهی چوبی کنار آویز خیره میشوم. صورتم فقط کمی زخم برداشته و پایین لبم هم یک چاک سطحی که با رژ قرمز میشد آن را

پنهان کرد. ولی زخم سرم ر عشه میکشید. از اتاقم بیرون آمدم. لقمان رو دیدم که پایین ایوان نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده و تا چشمش به من افتاد، کمی خودش را جمع کرد و خواست حرفی بزند که مامان منیر با دیدن لقمان چشم غرهای رفت:

«چرا اومدی بیرون بانو جان!»

چند روز بود که یه غذای درست و حسابی نخورده بودم. عطر دستپخت مامان منیر مثل رایحه‌ی بهشتی، حالم را دستخوش احساس کرد. پابه پایش داخل آشپزخانه شده و روی یکی از صندلی میز چهار نفری کنارش نشستم. سوپ شیر به همراه حلیم تازه و مخلوط پنیر و پودر گردو و نان محلی تازه روی میز میتوانست، هر معده‌ی خالی رو وسوسه کند. یک قاشق حلیم به طرف دهانم میبرم که از گلوی خشکم پایین نمی‌رود. درد در تمام وجودم بود؛ حتی در روحم که مدام صحنه‌ی شکنجه‌ی فروتن بر روی نوروتهای عصبیام، تیکتاک میرفت و حالم را دگرگون میکرد. مامان منیر میدید که دستانم هنوز برای گرفتن قاشق میلرزد. او هم از حال نزارم کلافه

با غذا بازی میکرد. احساس میکردم حرفی در دلش مانده که تا دید هیچکدام میلی به چیزی نداریم بلند شد و میز را جمع کرد. به آرامی با بغضی که در صدایش بود، گفت:

«دخترم»!

نگاهم تا مردمک بیقرار چشمانش رفت و او نمیخواست با دیدن این چهره شکسته و نگرانش زخم جسمی و روحی مرا بشکافد که سر به زیر زمزمه کرد:

«من نمیخوام امشب توی اون جشن کذایی باشی! تو باید خودت رو به مریضی بزنی».

از نبض نفسهای مامان منیر پیدا بود که ترسی عجیب به تنش افتاده که صدایش بیشتر شبیه بغض گرفت:

«شاید اونا فقط دنبال فروتن نباشند، من شنیدم که توی خونه باغ چند تا دختر هم توی دست و بالشون اسیره! اینا ترس دارن دخترم. فقط لقمان و این دو سه نوچه‌ای که اینجا نگهبانی میدهند، نیست. یه چند نفر دیگه هم اونجاست».

از پژواک پریشانی مامان منیر ترسیدم، فهمیدم این کابوسها انگار خواب بر خیلها حرام کرده، که تمام تنم از ترس و وحشت به ریشه افتاد. چشمانم بیدریغ غرق شد در نگاه خسته‌ی مامان منیر که به سختی روی پا بند بود. هرازگاهی دستش به سمت کمرش میرفت و ماساژش میداد.

نگاهش غرق در اشک بود و دیگر نمیخواست احساسش را پنهان کند:

«از دیشب یه لحظه نتونستم بخوابم، فقط میخوام خیلی مراقب خودت باشی دخترم، دلم مثل سیر و سرکه است؛ آروم و قرار ندارد».

دلم لرزید از بغض صدا و نم نگاهش که پای احساسم رو لرزانده بود که نفسش در سینه ماند و صدایش به سختی شنیده شد:

«من فقط میخوام بدونی تا زنده ام، نمیذارم اتفاقی برات بیفته»!

احساس تهنشین شده در صدایش تنم را لرزاند، در برابر چشمانی که در اشک میرقصید، خودم رو باختم. سرش را به طرفی میکشد تا صورت

برافروخته و نگرانش کمتر پیدا باشد. انگار دیگر در این خانه حتیّ ذره‌ای هم امنیت نبود و باید فرار میکردیم که با کلام آخر مامان منیر خیالم به هم ریخت:

«صبح موقع نماز شنیدم که قطران دستور گرفت اگه اتفاقات اخیر بر وفق مرادشان پیش نرفت خونه رو آتیش بزنند. باید اون دانشمند رو نجات بدیم.»
آهش با افتادن بشقابى در هم شکست. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

«اگه به گوشی قطران دسترسی داشته باشیم خیلی بهتر میشه. باید به جایی یا کسی خبر بدیم. حالا که دست و پامون از همه جا کوتاه شده، این آخرین شانس زندگی تو و اون دانشمند بیچاره است.»
با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد؛ نفسش سختتر میشد و سرش بیشتر در سینه فرو میرفت و من سختتر صدایش را میشنیدم که دیگر زبانش به سختی تکان می‌خورد:

«من حواس قطران رو پرت میکنم! تو باید کاری بکنی یا به جایی خبر بدی! توی این عمارت دور از

روستا، کسی نمیدونه اینجا چه خبره. حتی اگر هم بدوند، قطران مثل هر بار با دادن گونی قند و شکر و برنج، صدای همه رو در نطفه خفه کرده». گیج، نگاهش میکنم. رنگ از صورتش پرید و در مقابل چشمانم به نفس نفس افتاد:

«باید هویت دخترهای ربوده شده هم تأیید بشه. باید تمام اتفاقات رو خبر بدی. اگه برای منافقای افتاد، به پشت سرت هم نگاه نمیکنی. فقط فرار میکنی، کوی و برزن و هر جا که دست قطران و اون لقمان چشم چران بهت نرسه!»!

مامان منیر دست به زانو میشود و همان جا کنار سینک روی سنگفرش سرد آشپزخانه مینشیند. انگشتانش را به هم فشار میدهد و دل من در قفس سینه بالبال میزد که مستقیم نگاهم کرد و گفت: «دخترم اگه اتفاقی واسم افتاد یا اگه مردم؛ جناز هم رو ببر شمال و کنار قبر آبام زیور، خاکم کن. این نامرد زمانی که به دخترش نیاز داشت نداشت، برم پیشش. میخوام دیگه ازش جدا نشم. بهم قول بده که کنار آبام خاکم کنی.»

مادر بزرگم اهل شمال بود و پدر بزرگم بچه ی خطهی
آذربایجان. مامان منیر طوری نفس نفس میزد که
قفسه سینهایش میلرزید و کلامش دلم را خالی کرده
بود که به لکنت افتادم:

«پس من چی؟ به فکر دل بانو نیستید. فکر نکردید که
این نوامیدیها، ته دل بانو رو هم خالی میکنه».
از حزن چشمانش و لرزش کلامش حس میکردم باید
خیلی ناامید شده که حواسش به حال خودش و من
نبود که دوباره گفت:

«باید از شر قطران و اون لقمان گور به گور شده
نجات پیدا کنی؛ فهمیدی؟!»!

دیگر زخم سرم فراموشم شده و طوری با تندی تکه
کلام "فهمیدی" رو بر زبان راند که خودم رو برای
آواره شدن و حتی مردن آماده کرده بودم:

«شما میخواین چکار کنید آنا؟! انگار توی حال
خودتون نیستید. نکنه دست به کاری بزنید که».

چشمانش درهم شکست و من دیگر نمیخواستم
مامان منیر رو در این حال و هوا ببینم. با بغضی
مظلومانه قسمش دادم:

«تورو خدا آنا کاری نکنی که بانو به خاک سیاه
 بشینه. تو دست به کاری نمیزنی. من خودم یه
 نقشه هایی دارم. بهم قول بده آنا جان!»
 یک دستم را کف زمین قرار دادم تا بتوانم برخیزم که
 بغض مامان منیر دلم را به زمین کوبید:
 «کجا میخوای بری؟ میخوای بری پیش اون سگ
 هار».

صورتم از درد درهم رفته و از نگاهم ناله میبارید که
 مامان منیر بیچاره مات چشمان خیسم ماند و صبرش
 تمام شده بود که دستپاچه گفت:
 «درد داری دخترم؟»

با صدای ضعیفم پاسخ دادم:
 «برم کمی بخوابم آنا جان!»
 و بلافاصله از آشپزخانه بیرون آمدم. دل نگرانم پیش
 مامان منیر مانده و از اضطراب نگاهی فهمیده بودم
 که خبری در راه است.

بوی بنزین همچنان در کاسه ی چشم و معدهم
 میپیچید. دلم برای فروتن شور میزد. باید فروتن رو
 نجات میدادم. سجاده رو پهن میکنم تا دو رکعت نماز

حاجت بتواند، قلب آشفتهام رو آرام کند. نمازم که تمام شد از پنجره اتاق دیدم که مامان منیر طول و عرض حیاط را طی کرد و بعد به آرامی بیرون رفت. به طرف تختم برمیگردم. دلم میخواست خوابم؛ اما درد سر امانم را بریده و دیگر خوابم نمیبرد. فقط روی تخت دراز به دراز افتاده و توان تکانخوردن نداشتم، از درد کز کرده و بیاختیار ناله میکردم که دوباره درب حیاط به هم خورد و پس از چند لحظه صدای قطران دلم را آسیمه سر به طرف خودش کشید:

«دخترت رو صدا کن. باید باهاش حرف بزنم!»

دستم به پهلوی مانده و قلبم دوباره به تپش افتاده بود. به چند دقیقه نگذشته، درب اتاقم به ضرب از هم باز شد. نگاهش روی صورتم میگشت. باید تکلیف این قطران به حساب پدر، روشن میشد که با صدای مامان منیر فقط کمی سرجایش ایستاد:

«هرچی تو بگی قطران؟ بذار کمی استراحت کنه و بعد میاد با ساز تو برقصه».

رنگ خشم و غضب از صورتش رفته بود، به انتظار پاسخی چشمش به دهانم مانده و تمام اتفاقات توی

زیر زمین مثل سایهی نحسش، روی سرم خراب شده بود که صدایش شکست:

«مادرت کجا میرفت؟ خودش رو به موش مردگی زده بود و نای حرف زدن و تکان خوردن نداشت. ولی انگار خوب بلد است از غفلت قطران استفاده کند. فقط به خاطر مهمونی امشب از سر تقصیرات هر دوی شما میگذرم؛ وگرنه اگه تکرار شه مثل گوسفند سرتون رو میبرم و پیشکش شیخ میکنم!»
بیغیرتی قطران دل مامان منیر را از جا کند، میترسید، بلایی سرم بیاورد که نگاهش از پا درآمد و میخکوبم شد. میخواستم خیالش را تخت کنم که برای امشب برنامه دارم که با نگاه مهربان و نگرانش دلم لرزید و دوباره اشکم چکید:

«پدر! من امشب کاری میکنم که به مهمونات خوش بگذره. تو هم بذار مامان منیر مداوا شه. کلیه هاش از کار افتاده از بس زیر مشّت و لگدات له و لورده شده. رنگ و رخس رو ببین که چی میکشه. به نایب دواچی بگو بیاد یه نگاهی بهش بندازه و چند تا از اون داروهای گیاهیش رو به خورد مامان منیر بده تا

جلوی درش رو بگیره. تو که پنج شش ماه ه نداشتی
پامون از این خونه بیرون بره. امام زاده هم که رفتیم
قلچماقهاات سایه به سایه در پیمون بودند».

به نشانه تأیید پلکی زد و به طرفم آمد و دستم را
گرفت، با قدرت بلندم کرد و خیره در نگاهم هشدار
داد:

«همونجور که این زن رو مثل کف دستم میشناسم
توی تخم به حرام جای خود داری. هرکاری بکنی و
هر جا بری، زیر ذرهبین نگاه قطرانی!»
از قاطعیت کلامش ترسیدم، تکه‌های از جانم در دستش
جا مانده و او بیتوجه به درد سرم و زخم نهفته در
روح و روانم، خیره در چشمانم حکمش را صادر
کرد:

«تا مراسم امشب کسی حق نداره حتی دو قدم، پاش
برسه بیرون. این رو خوب توی گوشتون فرو
میکنید».

حرارت غضبش آتشی بود که زیر خاکستر صدایش
پیدا بود که داغ اسارت فروتن در گوشه قلبم شعلهای
کشید و پرسیدم:

«این فروتن، باهاش میخواید چکار کنید؟»
 پوزخندش را پشت خشمش پنهان کرد و گفت:
 «اونم با ما راه میاد که باید بیاد؛ یا مادرش رو میآرم
 و جلوی چشماش، حلق آویزش میکنم».
 بعد قهقهه های زد و ادامه داد:

«این ماموریت اول من، خیلی از قدرتمندای
 خاورمیانه رو خوشحال میکنه. منم برای خودم میشم
 یه قدرت در منطقه به سبک خاص قطران منور».
 مستقیم به مامان منیر نگاه کرد و محکم پرسید:
 «فهمیدی که باید چکار کنی؟! اونشب هم که آمدم بهت
 حالی کردم اگه روی دندهی لج بیفتی، اینبار حتما،
 خففت میکنم».

مامان منیر، سرش را چرخاند، میخواست از چشمانم
 فرار کند، پس آن شب قطران قصد جانش رو کرده
 بود. دوباره با نگاهش به چشمان پریشانم پناه آورد و
 آهسته گفت:

«من حالم خوبه... چیزی نیست».
 نمیدانم حال خوب از نظر مامان منیر چی بود که
 حالم رو دگرگون کرد. شش ماه پیش همین وقت،

اتوبوس زائرانی ایرانی توی کاظمین بمبگذاری شد و چند نفرشون هم به شهادت رسیدند. یکی از اون آدماء، پسر نایب دواچی همسایه دیوار به دیوار عمارت قطران بود. دیدم که مامان منیر چطور تیر نگاهش روی تقویم دیواری کنار درب اتاقم میخ شده و چشمانش را اشک پر کرده. میثم، برای مامان منیر مثل پسر نداشته‌هاش بود. وقتی خبر شهادت میثم بیست ساله رو شنید، کلی عزاداری کرد. همان روز فهمید که قطران هم در این حمله‌ی تروریستی نقش داشته است. از آن روز به بعد هول نجات جان من برایش، خواب و خوراک نگذاشته است. دنبال نگاهش رو گرفتم. مقابل چشمانم نفسنفس میزد، فریاد بیصدایش را میشنیدم؛ بلکه این جان به لب رسیده به تنم برگردد و کلام آخر او جانم را در جا گرفت:

«مهمونت درست روزی پیداش شده که سالگرد شهادت زائران ایرانی ست»...

دیگر نشنیدم چه میگوید، هر دو دستم را روی سر زخمیام گرفتم و اختیار ساقم با خودم نبود که قامتم

از کمر شکست و روی زمین زانو زدم. باورم نمیشد که قطران دست به چنین جنایانی زده. اصلاً چطور مغز متعصب و غیرتیاش در این چند ماه دستخوش تحول گشته؟ چطور وجدان انسانیش در این مدت از روح و روانش جدا افتاده؟ و چطور این مرد قسیالقلب دل به گرو داعش داده که این طور جان و ناموسش را تقدیم میکند.

مامان منیر را با آن رنگ و رخ میبینم که از دستم رفته است. به گلویم التماس میکنم که ضجهاش به فریاد نرسد؛ چرا که دیگر نفسی برای ضجه نمانده که بهجای نفس، قلبم از گلو بالا آمد.

منفجر شد در گلویم در چشمم! از روی زمین بلند شده و مقابل سینه‌اش با انگشتان ظریفم، چنگ زدم به یقه‌ی پیراهن سفیدش! صورت رنگ‌پرده‌ی فروتن و نگاه ناامید مامان منیر در آینه چشمانم درخشید.

هنوز دست و پای بریده‌ی فروتن و خون شره زده از دستش، مقابل چشمم بود و نمیدانستم که چطور این قطران را تگه‌تگه کنم که از اعماق جانم جیغ کشیدم: «تقاص تمام کارات رو بهت بر میگردنم».

داشتم بالبال میزدم در مقابل مردی که سینه‌هاش از شدت خشم بالا و پایین میشد. آتش تکفیریش در چشمانش بیداد میکرد و داشت تا مغز استخوانم را میسوزاند که با تن پرت شده‌ام درست در مقابل پای مامان منیر، برق از چشمانم میپرد. به دردی که در سینه و سرم پیچیده توجه نمیکنم. نمیخواستم خونابه غم از گلوی مامان منیر بیرون بریزد که بین گریه به رویم بسیار آرام گفت:

«دندون روی جیگر بذار دختر. گفتم که صبر کن.»

چشمانش را از صورتم برمیگرداند تا اشکش را نبینم و دلم میخواست فریاد بزنم که زدم:

«تو بلیطت سوخته قطران! تو جایی اینجا نداری. این رو بهت قول میدم که حتی نتونی پشت سرت رو نگاه کنی... تو آفتی که افتادی به جان زن و دختری. آفت رو باید سمپاشی کرد و کشتش. این رو دختری بهت قول میدم که مثل خودت ذره ذره ذبحت میکنه و میندازه جلوی سگا»...

از هجوم وحشت بین من و مرگ فاصلهای نبود و شنیدم که چنان نعره زد که خون این دختر حلال است

که مامان منیر مثل یک مردهی متحرک، خودش رو روی پای قطران انداخت. دیگر درد سرم فراموشم شده که فک و دندانهایم زیر مشتش درشتش خرد شد و دیدم چاقویش را به سمت صورتم آورد و بی توجه به حال مامان منیر که نفسم را از ترس بند آورده بود که شنیدم، لقمان صدایش زد:

«حاجی مهمونا رسیدن».

لحظه ای در خاموشی به چشمان من خیره شد. صورتش نرم نرم سرخ شده و کلامش به سنگینی از میان لبهایش بیرون آمد:

«نباید پات رو از حد و حدودت درازتر میکردی». آنگاه دست به طرف ریش و سبیلش برد و در حالی که با آن ور میرفت؛ گفت:

«تفنگچیه، دیده بانی میدهند؛ مراقب نباشی یه گلوله توی مغزت خالی میشه. به سرت نزنه که جهالت کنی و بعد پشیمان شوی. فعلا با تو و مادرت کار دارم».

رو به مامان منیر که رنگ به رخسار ندارد، میگوید:

«میخواهی قشون راه بندازی بسمالله؛ لقمان رو که

خوب میشناسی، پول میگیرد و آدم میکشد. به حالش
 فرق نمیکند که زن باشد یا بچه... چه برسد به تو و
 دخترت! اهل باختن هیچ شرط و شروطی هم نیست.
 زنده زنده میندازد توی کوره‌ی آتش سوزی. من دیدم
 که میگویم».

دوباره با صدای لقمان به خودش آمد:

« همه جا امن است قربان»!

قطران به طرف درب رفت و قبل از آنکه بیرون
 برود، به سمت برگشت:

«امشب سرت به کار خودت باشد. هیچ کس حق ندارد
 نه چیزی بخورد و نه چیزی بنوشد. ببینم که کاری
 کردید، سرتون رو گوش تا گوش میبرم».

رمقی برای قدمهایمان نمانده بود، پیکر نحیف مامان
 منیر روی زمین رها شد. قطران فقط تماشا کرد. با
 دستی که از درد و ضعف میلرزید، خم شده و
 شانه هایش را میگیرم و کشان کشان تا روی تخت
 میبرم. لبهایش از ترس سفید شده و به سختی تکان
 میخورد. صدای لقمان رو از پای پنجره شنیدم:
 «رحمان از عراق با من تماس گرفت. گفت که منتظر

محمولهاند»...

مامان منیر به سختی چیزی کف دستم گذاشت و با ناله گفت:

«بگیر... فقط این یکی دو ساعت وقت داری با این پودر کاری بکنی؟!»!

مامان منیر دستم را محکم میفشارد و زیر گوشم آیتالکرسی میخواند. رد نگاهش روی صورت مجروح سنگینی میکرد. از طنین کلماتش دلشوره در جانم نفوذ کرد که در حال و هوای خودش زیر گوشم زمزمه کرد:

«بانووو! این پودر یک قشون آدم رو ناکار میکنه، اگه بتونی خودت رو به آشپزخانه عمارت برسونی توی نوشیدنی بریز. قطران نوشیدنی محلی سفارش داده!»!

مات چشمان مامان منیرم. میدیدم که چطور نگرانی و اضطراب از چشمانش میبارد. با صدایی گرفته و آرام میگویم:

«سم؟!»!

سرش آرام تکان میخورد:

« امامزاده که رفته بودم از مشدی رمضان خواستم که یه بسته سم قوی واسه کشتن موش و عقرب بخره. خدا حفظش کنه واسه اون روز که رفتیم خریده بود و داد دستم و گفت که خیلی قوی و کشنده است. گفت که یه اسب وحشی رو هم از کار میندازه». همزمان از جیب پیراهنش یک بسته استامینوفن درآورد و ادامه داد:

«یکی بده پایین تا واسه امشب زخم سرت کار دستت نده».

بسته رو از دستش بیرون میکشم. همچنان نگاهش نگران بود که با دلوایسی توضیح داد:

«اگه یه ذره از این رو توی غذا یا نوشیدنیشون بریزی همشون تا مدتی فلج میشن. توی این مدت اگه بتونی اون جوون و خودت رو از عمارت بیرون بکشی، میتونی به پاسگاه مرزی خبر بدی. چک کردم که تلفن خانهی ایوب دواچی هم قطع شده. انگار تلفن کل روستا از ریشه قطعه».

ساکت بودم و از نفس زدنهایم ترس را حس میکرد که به سمتم چرخید، هر دو دستم را گرفت:

«بانو جان! تو میتونی، مطمئن باش. منم اینجام
 و خدا هم خودش حمایت میکنه!»
 صورتم به طرف صورتش ماند. قلبم تحمل این همه
 وحشت را نداشت که معصومانه با بغض گفتم:
 «میخوام این کار رو بکنم. نه به خاطر خودم؛ بلکه
 به خاطر اون جوون ته زیرزمین. به خاطر دختر و
 پسر نایب دواچی بخت برگشته! به خاطر شما که
 سوختین و ساختین. به خاطر خیلی از جوونهایی که
 بیگناه، اسیر طعمه های این نوع آدمها شدند».
 تازه نبض نگرانی نگاه مامان منیر در تمام این شش
 ماه زیر انگشت احساسم آمده و حس میکردم به
 هوای من چه نگرانی و دلوایسی رو را تحمل میکرد
 که هر روز تارهای سفید روی شقیقه‌هایش بیشتر
 میشد و خط پیشانیاش عمیقتر.
 دوباره صدایش در گوشم نشست و بیاختیار دلم برای
 در آغوش کشیدنش تنگ شد. سرم را روی سینه‌اش
 گذاشتم. باید میرفتم و کار رو تموم میکردم. در ابتدا
 میخواستم حریق بزرگی از آتش راه بندازم که تمام
 عمارت رو به کام خودش بکشد؛ ولی حالا میخوام

با برنامه‌ی مامان منیر پیش بروم. تا لحظه‌ای که در اتاق بودم، چندین بار در ذهنم مرور میکردم که با چه نقشه‌های پیش بروم. اصلاً "اگر نقشه A طبق برنامه پیش نرفت، نقشه B بهترین گزینه بود. در نقشه B باید از رقص و زیبای فریبدهی زنانهام بهره می‌جستم که آن هم کورهی گداخته‌ای بود بر روح و روان آسیب دیده‌ام!

عصر عید قربان بود و مامان منیر همیشه نذری داشت. با آرد سنگک و روغن کرمانشاهی و شکر، سینی سینی شیرینی می‌پخت و در امامزاده پخش میکرد. نگاهش در تب آن روز و شبها ملتهب بود. حال دلش رو فهمیده بودم. چشمان پُر چین و چروکش خندید و گفت:

«تو نوید روزای خوشی دخترم. از چیزی نترسی. اگه بترسی نمیتونی موفق شی. جونت با ترس به خطر میافته».

جذبه نگاه مامان منیر، تا چشمانم کشیده شدو دیدم دریای احساسش طوفانی شده و می‌خواهد، پا پس بکشم.

بلند میشوم. بسته‌ی حاوی
لباس رو از روی میز برداشته و مقابل آینه میایستم.
کاسه‌ی چشمان اشک آلودش بدرقهام میکند.
صدای موسیقی عربی تا اینجا میرسد. با دیدن
چشمان دریده‌ی لقمان درست در آستانهی درب اتاقم
،نگاهم بالا میرود. به مامان منیر که چشمانش رو
بسته بود، نگاه میکند و با پررویی میگوید:
«مهمونا رسیدند. دیر نکنی».
نزدیک میشود و دم گوشم پیچ میزنند:
«تو امشب سهم منی. یادت باشه اگه نیای زیر زمین،
قید اون فروتن رو باید بزنی».
دیدم موج هوسی که در چشمانش تابیده بود.
میخواستم با تمام قوایم، فریاد بزنم و پستیاش را
بکوبم به طوفان آن چشمان گناه‌آلود. این بار انگار
خیلی جدی بود. حس کردم میخواهد راه گلویم را جر
بدهد که با خشم عجیبی محو صورتم شد و گفت:
«تا فردا همه چیز تمومه».
در خنکای عصر آذرماه، از کنار گوشم عرق میرفت.
میدانستم که مامان منیر همه چیز رو میشنود. ومن

در تصمیمی که گرفته بودم مثل خود لقمان خیلی مصمم بودم. کشوی میزم رو میکشم و با تمام وسایل داخلش، صورتم را هفت قلم آرایش میکنم. یک آرایش غلیظ خلیجی به رنگ و رخ من می‌آید. در آخر موهای سیاه موجدارم رو از بالا بسته و چند طره از آن را کنار شقیقه هایم رها میکنم.

موج نگاه لقمان از همان ابتدا، ترس را به قلبم رسانده بود. نفسم بند آمده بود از لقمانی که حالا فاصلهایش با من فقط یک وجب بود. سرش را داخل موهایم فرو برد و با غیض پچ زد:

«آدمی که زن نداره خیلی بیکله میزنه به خط! زن و بچه که داشته باشه، بیشتر احتیاط میکنه کار دست خودش و اطرافیانش نمیده! تو هم میشی سوگل من توی اربیل. البته بگم توی هر شهر عراق یه زن دارم؛ اما زن ایرانی نداشتم».

صداش کمی میلرزید و نگاهش در موج شهوت روی من دو دو میزد. و من چقدر دلم میخواست که فروتن مرا در این آرایش زیبا میدید. دلم میلرزید؛ حتی با آوردن نامش هم، قوت به روح و

جانم تزریق میشد. به قول مامان منیر "هر عاشقی،
پای عشق و آرزوش میمونه تا اینکه جون بده و
بمیره!" او من میخواستم برای رسیدن به فروتن، حتی
به ناچیزترین و سست ترین تار عنکبوت هم دست
بیازم.

موسیقی کر کننده، بر صحن و سرای عمارت موج
میزد:

- حبیبی یا نور العین یا ساکن خیالی
- عاشع بعالی سنین و لا غیرک فی بالی
- اجمل عیون فی الکون انا شفتاها
- الله علیک الله علی سحراها
- عیونک معایا عیونک کفایا
- تنور لیالی
- قلبک ندانی و قال بتحبنی
- الله علیک الله طمنتنی
- معالک البدایه و کل الحکایه
- معاک للنهایه

میترسیدم دست از پا خطا کنم و تمام عزیزانم زیر
شکنجهی لقمان و قطران جان بدهند. فعلا سکوت

بهترین اسلحه بود. سرم را با تمام زور به پایین خم
 کرده و لقمان را هل میدهم و میگویم:

«برو بیرون میخوام لباس بپوشم».

برای لحظه ای صدای تلفن همراه در فضای ساکت
 ماشین طنینانداز شد. هیچکدام توجهی به آن نداشتند
 که بانو دستی روی صورتش کشید و گفت:

«فکر کنم تلفن توئه آینور جان»!

آینور نگاهش را از بانو گرفت. برای لحظه ای تازه
 متوجه شد که این آهنگ متعلق به گوشی بهرنگ
 است که در کیفش مدام زنگ میخورد.

نگاهی به شماره انداخت و با اکراه پاسخ داد:

«چی؟»

صدای آن طرف خط پر از خشم بود:

«انگار بی ادبی توی ذاتته. این وقت شب کجا موندی
 که این همه آدم رو علاف خودت کردی».

آینور از ماشین پیاده شد و در حالی که حوصلهی
 شنیدن حرفهای بهرنگ را نداشت، به آرامی گفت:

«فعلا» هوا روشنه و تازه یه ربع به نه هست. منم تا
 یه ساعت دیگه میام. البته شاید هم نتونم بیام. بعد

میام عذرخواهی میکنم از السا و پدر و مادرش... تو هم بهم زنگ زن».

«دارم می پرسم الان کجایی؟»

«یه جای خوب!»!

بهرنگ عصبانی میگرد:

«جای خوب مثلا کجا؟ آینور با توام... کاری نکن که شمارهی اون زن رو از فروتن بگیرم و هرچی هم به ذهنم بیاد، بارش کنم».

آینور خشمش را فرو خورد:

«هرکاری دلت میخواد بکن. سریش نجسب!»!

تماس را قطع کرد و به طرف ماشین آمد. بانو لبخندی زد و گفت:

«مثل اینکه نگرانیت شدند. اصلا من بد موقعی مزاحم

تو و خانوادهت شدم. خدا من رو ببخشه که تو رو تا

این وقت، اونم توی گورستان معطل خودم کردم.»

دستش بیاراده روی دست بانو نشست:

«چیزی نشده. منم همیشه میخوام ببینمتون. الان

خیلی خوشحالم که دیدمتون».

بانو به چشمان خوشرنگ آینور چشم دوخت:

«خیلی دوستش داری؟»

گمان کرد اشتباه شنیده است:

«بهرنگ رو میگید؟»

نگاه بانو به نجیبه افتاد که پشت سر آینور ایستاده بود. سری به نشانهی احترام خم کرد و رو به آینور گفت:

«منظورش اهوراست».

آینور به طرف صدا چرخید:

«اهورا؟ شوخی میکنی. اون زن داره و زنش خیلی

هم دوستش داره. به قول خاتون جونم؛ شاید عشق

چشم و گوشم رو کور و کر کرده باشه؛ ولی الآن من

به این زن روبرو غبطه میخورم که برای رسیدن به

عشق چه کارها که نکرده! من آینور صلابت باید

کلی به عقب برگردم و جاده های ناهموار اشتباهاتم رو

هموار کنم».

آینور مدام سعی میکرد آرام و شمرده و با احتیاط

حرف بزند. نگاهش توی چشمان زیبای بانو قفل شد.

بانو به آرامی گفت:

«تو اشتباه نکردی عزیز من، خاصیت عشق همینه.

فروتن عشق یک طرفه بانو بود؛ ولی در مورد تو
قضیه فرق میکنه. فروتن عاشق تو هست».

نجیبه دو دستش را به نشانهی اعتراض بالا آورد:

«نه بانو... اهورا اصلا "نمیدونه عشق چیه؟ من
باهاش توی آلمان بودم و بارها و بارها از عشقم
بهش گفتم. اون فقط گوش میکرد. اهل عشق و
عاشقی نیست. من نمیدونم چیتوی این دختر دیده
که...»

بانو برای لحظه ای چشمانش سیاهی رفت که دستش
روی دستگیرهی درب ماشین گره خورد. نجیبه
بلافاصله دستش را گرفت و رو به رویش ایستاد:

«نمیخوام بهت فشار بیارم، میدونم حالت خوب
نیست. ولی بدون این همه صبوری تو بالاخره جایی
نتیجه میده».

بانو با مهر گفت:

«حالم خوب نیست؛ چون اهورا هنوز هم نمیخواد سر
و سامون بگیره. فروتن الان باید بچه هاش مدرسه
میرفت و زندگیش یه رنگ و بوی دیگهای داشت. نه
اینکه پاسوز زن چلاقی مثل من شه. اون حق انتخاب

داره. من فقط یه بار اضافیام».

نجیبه مداخله کرد:

«بانو جان! عزیزم! بیخودی داری بیتابی میکنی. تو حتما عملت موفقیتآمیز میشه. اگه امیدی نبود، وقت برای جراحی تعیین نمیکردند. اونم بعد از چهار سال! بعد هم اون آرزوهای خوبت، با فروتن حتما اتفاق میافته. آینور فقط یه لذت آنی بوده برای اهورای چشم و گوش بسته».

آینور به طرف نجیبه چرخید و گفت:

«تو چرا اینقدر بیادبی؟ خب این قضیه به من چه ربطی داره. اصلا "تو چرا کاسه ی داغتر از آش شدی».

بانو از احساس ناتوانی و عجزی که وجودش را دربرگرفته بود؛ آهی کشید و بیتوجه به بگو مگوی آن دو گفت:

«بهتره برگردیم».

آینور بلافاصله جواب داد:

«من منتظر باقی جریانم. دلم میخواد بهتر بشناسمت بانو! کجا میخوای بری؟ اصلا "چرا اومدیم اینجا»...

سر بالا گرفت و بعد از وقفهای از نجیبه پرسید:

«کسی زنگ نزده که؟»!

نجیبه به آرامی پاسخ داد:

«نه»!

نگاهش را به سمت آینور چرخاند و با مهر گفت:

«اگه من از اون جراحی زنده بیرون بیام که هیچ! اگه

نه هوای فروتن رو داشته باش. مراقبش باش

آینور»...

کلافگی و سردرگمی نجیبه را هم از پا انداخت.

صورتش را میان دستانش گرفت. زانو زد و مقابل

بانو روی زمین نشست:

«تو نمیدونی که ما چه حالی داریم. تو نمیدونی که

ما همه میخواهیم تو سر پاشی و برگردی. تو از پس

این عمل برمیای بانو! فروتنم هم مثل مرغ سرکنده

است. همه ش نگران جراحیست هست که مبادا عقب

بیفته».

نجیبه نگاهش را به آینور داد و گفت:

«بهش بگو که عشق تو فقط یه هوس زود گذر بود.

بهش بگو که؟ تورو خدا بهش بگو. نمیبینی امیدی به

زندگی نداره».

اشکهای درشت نجیبه مانند آهنربا دست آینور را
سوی خود کشید:

«عشق من از سر هوس نبوده نجیبه خانم؛ ولی...
لرزش صدایش با بغض نجیبه همزمان میشود:
«ولی چی؟ نکنه میخوای روی دل شکسته بانو
سکانداری کنی.»

آینور لبخند تلخی زد و گفت:

«من مدتی که فروتن رو به حال خودش رها کردم.
شروع کنندهی این عشق از طرف من بود و پایانش
هم با من بود. اون هیچ کششی به این دختر بیپروا
نداشت. من بر سر دو راهی قرارش دادم. شیطان شدم
و افتادم تو جلدش. شاید فروتن آرزوی خلیها
باشه... یکیش من که جونم براش در میرفت؛ ولی
من نمیدونستم که فروتن زن داره... من از هیچی خبر
نداشتم و گرنه منم برای خودم یه باورهایی دارم، یه
اعتقاداتی که بهش پایبندم».

نجیبه چشم باریک کرد:

«منظورت چیه...؟! یعنی فروتن بهت نگفته بود که

زن داره؟»

آینور پوزخندی زد:

«تو که میدونستی من عاشق فروتم. تو چرا نگفتی؟! انگار بدجور شیش و هشت می زنی! دارم میگم تو اگه اون روز توی بیمارستان یه اشاره یه نشانه میدادی؛ شاید این همه اتفاق نمیافتاد. تو که زیر و بم زندگیم رو داشتی!»!

نجیبه با استایل مخصوص خودش، حالت استفهام آمیزی به صورتش داد و گفت:

«الآن داری رفع اتهام میکنی...»

آینور از ماشین پیاده شد و درست مقابلش ایستاد و گفت:

«اینکه بخوام رفع اتهام کنم؛ قضیه فرق میکنه. من اگه میدونستم فروتن زن داشته، هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم که حتی یه قدم بهش نزدیک شم و شکی هم درش نیست؛ اینکه تو میخوای چه جور بازی رو راه بندازی رو نمی فهمم...؟!»

نجیبه اخمهایش درهم شد:

«داری برای خودت چی میبافی خانم صلابت. داری

میگی من زیر آبی میرم».

بانو بطری آب معدنی را از روی داشبورد برداشت
 یک نفس سر کشید. نگاهش بین نجیبه و آینور
 چرخید و سر آخر با قدردانی نگاه آینور کرد:
 «نه عزیزم! اصلا قضیه مال این دو ماهی نیست که
 تو بهش اعتراف کردی. فروتن سه سال هست تو رو
 دوست داره. من خط به خط فروتن رو از حفظم».

آینور با حیرت به چشمان خیس بانو خیره شد. از
 حرفی که زد، چشمانش برق زد. پیش خودش فکر
 کرد که فروتن خیلی وقت پیش عاشقش بوده، و چه
 خبری لذتبخشتر از این میتوانست غرورش را
 ترمیم کند. انگار روح تازهای یافته بود.

موبایلش زنگ خورد. به طرف کیفش رفت و
 موبایلش را برداشت و نگاهی به آن کرد. با دیدن
 عکس بهرنگ، سریع جواب داد:

«الو چیه باز...؟!»

صدای السا در گوشی پیچید که با نگرانی گفت:

«سلام دختر بد! کجایی تو؟! شنیدم زن فروتن اوامده
 دنبالت. حالت خوبه؟ قلچماق ملچماق لازم نداری

که؟»!

آینور با خوشحالی گفت:

«بهتر از این نمیشم عزیزم... حال عروس خانم
چطوره! ببخش السا نتونستم شاهد بله و بروننتون
باشم. ولی قول میدم که جبران کنم». بعد مثل کسی که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد؛
ابروهایش را بالا داد و گفت:

«گوشی اون عوضی دست تو چکار میکنه؟»
السا ریز ریز خندید:

«ای جانم هنوز لود نشدی! این شازده پسر فامیلتون
ازم خواسته آدرست رو بگیرم بدم بهش. خدایی بر
خلاف ظاهر جذابش خیلی ترسناکه. حالا چرا با گوشی
خودت بهم زنگ نزدی دیونهای دیگه. صد بار بهت
زنگ زدم. اگه بهرنگ نمیگفت که گوشیت شارژ
خالی کرده، تا صبح بهت زنگ میزد». بعد هم در کمال حیرت و بهت گوشی را داد دست
بهرنگ:

«کجایی؟ دیر وقته میام دنبالت. آدرس رو نفرستی با
فراز میریم دم خونه ی فروتن که این اصلا برای

دختر بیپروایی مثل تو خوب نیست».

طبق عادت، هر وقت که هول میکرد، چند بار پشت سر هم پلک میزد و از حرص، لب به دندان میگزید.

با گستاخترین حالت ممکن گفت:

«من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش».

صدای نفسهای عصبانی بهرنگ حتی از پشت گوشی هم به گوش میرسید:

«یعنی الان برام نمیفرستی کجایی؟!»

دروغ هم بلد نبود بگوید که با عصبانیت گفت:

«گورستانیم».

صدای بهرنگ بالا رفت:

«میگم درست حرف بزن».

«خب راستش رو میگم»

با پلکهای کش آمده با خودش زمزمه کرد:

- عجب!

- گیر آدم سریشی افتادم.

- به خاطر خاتون نبود، خیلی وقتا پیش حقش رو میذاشتم کف دستش.

با عصبانیت طرف نجیبه چرخید و گفت:

«حرف آخر تو چیه؟ هان!»!

نجیبه سر چرخاند و به قبرستان خیره شد. لامپهای روشن شهر از دور چشمک میزدند. گاهی هم تک و توک ماشینهایی از کنارشان با سرعت عبور میکردند. نسیم ملایمی در لابلای پرچم سه رنگ که در هر دو طرف درب آهنی سه تایی گورستان نصب بود که با کوچکترین وزش باد به اهتزاز در میآمد. روی سکوی آنجا نشست و نفس عمیقی کشید.

«آدمای لجباز خودشون ضرر میکنن».

آینور با خنده به سمتش برگشت:

«منظور از لجباز خودتی دیگه؟»

نجیبه بیاعتنا به حرف سردش، به چشمان زیبای آینور زل زد:

«همیشه اینطور میپوشی؟»

«ببخشید نمیدونستم باید از شوهرم اجازه بگیرم».

ادامه حرفش را گرفت و گفت:

«امثال شما هر وقت کم بیارن خیلی به چیدن صغری

و کبری علاقه نشون میدن».

خط ممتد لبانش کمی شکل لبخند گرفت و به بانو

خیره شد. نجیبه بی^۲ توجه به نیش و کنایهی آینور به آرامی گفت:

«منم برای رسیدن به فروتن نقشه هایی داشتم. اون ده سالی که با هم توی آلمان بودیم، بدجوری وابستهش بودم. وقتی رسالهی فوق دکتراش رو تموم کرد، خیلایا دنبالش افتادند. دنبال فکر و هوشش برای تحول در صنعت نفت و حتی انرژی هستهای و... چند بار هم درست نزدیک در دانشگاه ترور شد که خوشبختانه، تیرشون به خطا رفت. تا اینکه از دانشگاه صنعتی شریف براش نامه پشت نامه اومد که باید برگرده ایران تا با تیم تحقیقاتیشون همکاری کنه. فروتن هم عشق وطن بود، بی هیچ عذر و بهونه‌ای برگشت ایران. به یه ماه نرسیده، همونجا از محل کارش ربنوده شد. بعد از اتفاقاتی که براش افتاد و درگیرهایی که پیش اومد، قسم خورد که تا سلامتی بانو بهش برنگرده، دست به خواسته های علمیش نمیره. برای آرامش خاطر خودش، به ادبیات روی آورد تا دستکم بتونه اون فشارهای روحی و روانی خودش رو از این طریق تسکین بده.

حتی دکتر روانشناسش هم این شیوه رو بهترین عامل برای تسکین و درمان روحی و روانی فروتن میدانست که واقعا هم تاثیر کرد. بعد هم نمیدونم چه اتفاقاتی افتاد که اهورا، خیلی وابسته‌ی ادبیات شد و هر روز مشتاقتر از پیش اون رو دنبال میکرد. کتابخونه‌اش رو کتاب شعر و رمان و نقد یکی یکی پر کرد».

آینور حالا کم و بیش اهورای فروتن را میشناخت. هرچند زن داخل ماشین همسرش بود و او هنوز در شک و تردید به سر میبرد؛ اما دلش میخواست با فروتن دلداری کند، عاشقی کند و برای آخرینبار به حرف دلش گوش دهد.

بلند شد و به طرف بانویی که چشمش به قبر روبرویی بود که از خار و علف هرز پر شده بود. سرش پایین افتاد. آینور نزدیکش شد و با مهربانی پرسید:

«خوبی؟»

بانو در جوابش فقط یک لبخند تلخ زد. نجیبه با صدایی که مطمئنا در مزار هم پیچیده بود، گفت:

«بریم یا هنوز میخوای بمونی. باید چمدونت رو ببندم».

بانو نگاهش به چشمان کنجکاو آینور افتاد و گفت:

«میخوای بمونه برای وقتی که برگشتم».

آینور به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«اگه ناراحت نشی میخوام یه ساعت هم پای حرفات بشینم. هنوز تا پرواز خیلی وقت داری».

شاید آینور نمیدانست؛ ولی تداعی هر ذره از خاطرات بانو برایش حکم روز مرگ او را داشت، امروز جوری زمین خورده بود که حتی نمیتوانست بلند بشود، جوری کمرش شکسته بود که حتی مطمئن نبود که بتواند، دوباره سر پا شود و بتواند این زندگی را ادامه بدهد. چشمش مدام به درب اتاقش بود که برای آخرین بار فروتن را ببیند. فروتن برایش فقط بابا لنگ دراز بود که روی سایه روشن اتاقش آرام مینشست و میرفت. میدانست که دیگر امیدی به زندگی ندارد. میدانست که این عفونت شش هفت ساله در تمام پاهایش ریشه دوانده و هیچ علاجی جز قطع آن عضو ندارد. تمام دکترهای داخلی از آن قطع

امید کرده بودند و حالا از جایی که هیچ امیدی نداشت
 ،نور امیدی دمیده بود. فروتن در تمام این سالها فقط
 پیگیر دوا و درمان بانو بود که بالاخره نوبت به
 بانوی زجر کشیده، رسیده بود.

لبخند کمرنگی صورتش را در بر گرفت. وقتی در
 کمال ناامیدی از روی ویلچرش افتاد ، مغزش انگار
 تهی شد. در آن روز فقط میخواست دست گرم فروتن
 در آغوشش میگرفت و روی ویلچرش میگذاشت. به
 هیچ چیز دیگری جز یک توجه عاطفی فکر نمیکرد،
 حتی برایش مهم نبود که کف سرویس بهداشتی

افتاده. آن روز ، صدای بلند فروتن برای اولین بار
 بالا رفت. ضربان قلبش آن قدر بلند شد که احساس
 میکرد توی گوشه‌هایش دارد ضربان میزند؛ وقتی که
 دلوپسی صدای فروتن را شنید. با قدمهای فروتن
 آشنا بود. وقتی او را کنار درب سرویس دید، شرم و
 حیا صورتش را داغ کرد ، با اشتیاق منتظر

لحظه‌ایست که دست فروتن در آغوشش بگیرد؛ ولی با
 دیدن پرستارش که زن میانسالی بود، آهش در سینه
 شکست. سرش درد میکرد و احساس میکرد یکی

سرش را توی دستهایش گرفته و مدام به آن ضربه میزند. نمیدانست این تاوان تا کی ادامه داشت. حتی نتوانست خودش را کنترل کند، بغضش شکست و برای اولین بار توی زندگیش در پیشگاه خدا گله کرد، آه کشید. آه کشید. مامان منیرش گفته بود که آه مظلوم گیر است. اَتَّقُوا دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ فَإِنَّهَا تُحْمَلُ عَلَى الْغَمَامِ فَيَقُ وُلَّ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى وَعِزَّتِي وَجَلَالِي لِنُصْرَتِكَ وَلَوْ بَعْدَ حِينٍ. از دعای ستم دیده بترسید؛ زیرا چنین دعایی بر ابرها سوار است و خداوند به او میفرماید به عزت و جلالم قسم حتما من تو را کمک میکنم حتی اگر مدتی نیز بگذرد).

بانو مثل یک ربات شده بود و فقط نفس میکشید. آن روز حتی بی هیچ کلمهای، به چشمان فروتن خیره شده بود و در جواب "حالت خوبه" فروتن هیچ رغبتی نشان نداده بود و با حزن و بیحوصلگی سر درد را بهانه کرده و با کمک پرستارش به اتاقش رفته بود. تمام این سالیان تنها همدمش قرصهای اعصاب بودند. قرصهایی که اگر نبودند به این حدّ

خنثی بودن، نمیرسید که اینطور داشت با عشق نو
ظهور فروتن درد دل میکرد.

فکر میکرد آنقدر عاشق است که فروتن را مثل موم
در دستش نرم کند. آنقدر صبوری کرده که فروتن دل
به دلش بدهد؛ ولی در مدتی که فهمیده بود، فروتن
عاشق شده، حتی این کوچکترین احساس دیدارش را
میخواست از خودش برای همیشه دریغ کند تا با
زبان بیزبانی به او بفهماند که بانو از این عشق
نوشکفتهاش خبر دارد. مگر میشود عاشق خبر از
حال معشوق نداشته باشد.

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
و این عشق، تنبیه تمام دل سوختنهایش بود. تنبیه
گذشتهاش. چه میدانست دندان طمع مردان گرگ
صفت، وقتی به گوشت برسد، تا دندان در گوشت
فرو نکنند و بوی خون راه نیندازند بیخیالش
نمیشوند. چه میدانست که لقمان...

چشم دوخت به دختر زیباروی مقابلش. حق را به
فروتن میداد که دل به این لعبت طناز ببازد نه به

بانویی که زیر شکنجه لقمان جان سالم نبرد لب هایش را به هم فشرد؛ بلکه بغض تا دندان بالا آمده‌اش اینجا دم گوش آینور نشکند و این حال نزارش از چشمهای آینور، دور بماند. آینور بلافاصله گفت:

«اگه حالتون خوب نیست، بریم. هم شما یه استراحتی داشته باشید و هم من به مراسم برسم. البته رفتن من چندان به این مراسم مهم نیست. با یه عذرخواهی میتونم سروتش رو هم بیارم».

بانو سر پایین انداخت و دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید و زیر لب به شکلی که فقط خودش بشنود؛ زمزمه کرد:

- شاید فردا نباشم.
- شاید این لحظه، آخرین دیدارمون باشه.
- شاید نتونم آسمون اینجا رو تماشا کنم.
- شاید نتونم...

بغضش به سختی در گلو شکست:

«من خسته نیستم. تو باید خیلی چیزها رو بدونی. حق تو هست که در ارتباط با فروتن بیشتر بدونی».

آینور که بغض نهفته در صدای بانو رو خوب تشخیص داده بود به نرمی گفت:

«من هیچ حقی نسبت به استاد ندارم. شما هم باید بدونید که من منتظر میمونم تا شما برگردید. دلم میخواد بیشتر شما رو ببینم. در حقیقت خیلی از شما خوشم اومده بانو خانم. شما انسان شریفی هستید. این رو از حجب و حیای کلامتون برداشت کردم». بانو از صداقت کلام آینور پی به باطن پاک و بیآلایشش برد. میدانست که فروتن آدمها را خوب میشناسد؛ حتی اگر ظاهرشان برخلاف آن چیز باشد. دستش را روی صورتش میگذارد تا حالش بیش از این با دیدن این دختر، ویران نشود. دلش میخواست بلند و از ته دل جایی دور از همه گریه کند؛ اما به مامان منیرش قول داده بود که قوی باشد و زندگی کند. در دلش نجوا میکرد که "حتی فرصتی برای اشک ریختن باقی نمانده است". از این رو نفس عمیقی کشیده و دستش را پایین میآورد و نگاه مهربانش را به روبرو میدوزد. لب از هم باز نکرده بود که تلفن همراه آینور زنگ خورد. بی توجه به

صدای گوش خراش گوشی به آرامی گفت:

«ببخشید. گیر یه آدم نجسب افتادم که سر به ثانیه فقط ایجاد مزاحمت میکنه».

بانو لبخندی زد و گفت:

«جواب بده، شاید نگران شدند».

آینور با اکراه از بانو فاصله گرفت:

«بله؟»

«رسیدم آدرسی که گفتی».

«چی؟ تو دیوونه شدی؟ من که گفتم فعلا "نمیام».

صدای بهرنگ با خش همراه بود، وقتی که نگاه خشمگینش دور و اطراف را میکاوید:

«بهت یاد ندادند دیگه، نگفتند قبل از اذان هر جا که هستی باید بکپی توی لونت... حیوون با اون خوی درندگیش...»

آینور کلافه دستش را روی طره های پیچدر پیچ موهایش کشید و گفت:

«خری... نمیفهمی دیگه... گفتم که من با تو صنمی ندارم که حالا بخوام بهت حساب پس بدم».

با دستپاچگی اشک گوشه ی چشمش را که از روی

عصبانیت جا خوش کرده بود، پاک کرد تا مبادا بانو و نجیبه متوجه حال دگرگونش شوند. سرش را به دور و اطرافش چرخاند. نگاهش با دلی پُر سمت و سوی مزار را دور میزد. با دیدن بهرنگ که داشت به طرفشان میآمد چند قدم به عقب برداشت. در کسری از ثانیه نگاهش بین او و بانو و نجیبهای که همچنان روی لبهی سیمانی حصار مزار نشسته بود، چرخید. با سر سلام و علیکی کرد و به آینور نزدیک شد. نگاهش سرتا پای آینور را کاوید و گفت:

«گفتم که طولش ندی؛ ولی انگار عادت کردی به این گفتمان و پارتیهای شبانه... برو دعا کن که با این ریخت گیر گشت ارشاد نیفتادی و گرنه»...

آینور با خشم سینه به سینه اش ایستاد و گفت:

«تو برو نگران خودت باش. گشت ارشاد من رو با این ریخت و قیافه زیاد دیده و کاری هم نداشته. اونا آدماش رو خوب میشناسند که چند مرده حلاجیه.»

حرفهای تلخ و زهرآگین آینور، بدجوری آشفتهاش میکرد. بدون هیچی بحثی با آینور خشمگین به طرف بانو و نجیبه که حالا نزدیک ماشین ایستاده

بود، قدم تند کرد و گفت:

«فکر کنم این وقت شب برای سه خانم اینجا جای

مناسبی نباشه.»

نجیبه سرش بالا آمد و در جواب بهرنگ سرش را

تکان داد و گفت:

«حق با شماست. ما هم کمکم داشتیم میرفتیم که شما

او مدید.»

بانو که انگار خستگی از سر و کولش میبارید؛ رو

به آینور که در چند قدمی ماشین ایستاده بود، گفت:

«قبل از عمل بهت زنگ میزنم. حتما" در دسترس

باش. تا زمانی که حرفام رو بهت نگم، تن به عمل

جراحی نمیدم.»

وقتی حرف میزد چانه‌اش لرزید. و کسی متوجه این

شور و دلوایسی بانو نشد. ولی الآن داشت روی

ابرها سیر میکرد از اینکه نصف راه را طی کرده

بود. خیالش راحت بود و آرامش عجیبی را در روح و

روانش احساس میکرد.

بهرنگ نگاهش را از بانوی رنگپریده گرفت و به

آرامی "با اجازه‌های" گفت و به طرف ماشینش رفت.

آینور بانو را بوسید و با نجیبه فقط خدا حافظی لفظی کرد و به طرف ماشین بهرنگ رفت.

وقتی سوار ماشین میشد، زیر لب مدام بهرنگ را فحش باران میکرد. ماشین با سرعت وحشتناکی از جا کنده شد که با اعتراض آینور مواجه شد.

بهرنگ در سکوت رانندگی میکرد و این جو سنگین در فضای ماشین، یک طورهایی وحشتناک و خفه بود. آینور نگاهش را از پنجره به درختان خیابان سپرد. هر دو سرد و یخزده فقط سکوت کرده بودند که بهرنگ برای لحظه ای خیره ای چهره ای آرایش کرده و زیبای آینور شد و گفت:

«حرف و حسابش چی بود؟»

آینور زل زد به نگاه میشی بهرنگ و پوزخندی زد و گفت:

«از کی به حرف و حسابا میرسی؟!»

بهرنگ مسیر غریبه‌ای را در پیش گرفت و گفت:

«تو آدم بشو نیستی. هنوز یاد نگرفتی که با بزرگتر

از خودت چطور باید رفتار کنی. خب تو تقصیری

نداری از بس لیلی به لالات گذاشتن که فکر کردی چه

گهی هستی».

آینور نگاه برزخیش را تا نزدیک صورت بهرنگ میآورد و با پوزخند میگوید:

«لابد تو هم اون آدم خوبه هستی»!

بهرنگ با اخم غلیظی نگاهش میکند و از سرعت ماشین میکاهد. چند ثانیه با غضب نگاهش را به خیابان میدوزد. بی حرف قفل درب ماشین رو باز کرده و پیاده میشود. کت اسپرت دستدوشش را روی صندلی عقب پرت میکند. آینور بی توجه به خشم بهرنگ نگاهش را به ردیف منظم درختان میدهد. از آینهی ماشین میدید که بهرنگ به سختی دارد جلوی خشمش را میگیرد تا ظاهر عصبیاش را حفظ کند. پوفی کشیده و به طرف آینور میآید. آینور شیشهی ماشین را پایین میکشد و میگوید:

«چیه؟ آدم کشتم یا نه سهم ارثت رو بالا کشیدم».

بهرنگ لبخند تلخی زد و گفت:

«میخوام قبل از اینکه بریم خونه ی السا، باهات چند کلمه حرف بزنم. دلم میخواد تو هم راست و حسینی فقط به حرفام گوش کنی، بعد میتونی به هر راهی که

تمایل داری، بری. منم دیگه بیشتر از این نمیخوام هم اعصاب تو رو خطخطی کنم و هم اعصاب خودم رو که امروز ا کلی به هم ریخته».

آینور لحظه ای مات صورت بهرنگ شد. بیاختیار از ماشین پیاده شد و چشم دوخت به کاسه ی چشمان مرد روبرو که انگار برای اولین بار، میخواست حرفش را کلمه به کلمه بشنود. بهرنگ به صورت متعجب آینور لبخندی زد و گفت:

« اولین باره این نگاه رو مشتاق شنیدن میبینم.

انگار جای شکرش باقیست. »

آینور لبخند خشکی زد و بلافاصله گفت:

«خب منتظرم!»

بهرنگ با لبخندی که روی لبانش بود، گفت:

«دارم میرم. فکر کنم دیگه خیالت از بابت این

سریش نچسب به قول خودت راحت میشه».

آینور فقط برای لحظه ای سنگین به بهرنگ خیره

شد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا کمی حفظ ظاهر

کند و خود را بیخیال نشان دهد؛ اما نشد. فقط

سکوت کرد و جواب نداد. چند قدم به طرف درخت

کنوکارپوس کنار خیابان رفت. بهرنگ هم در پیمایش روان شد. در حالی که دستانش در هم فرو رفته بود با آرامش گفت:

«نمیدونم خوشحال باشم یا نه؛ اما این حال و روزت برام خیلی خاص و دلنشینه! اینکه داری میری یه جورایی انگار اجازه است؛ حالا چرا رفتنت رو به من میگی؟»

بهرنگ چشم بست تا کمی عصبانیتش را کنترل کند:

«گفتم شاید یه روزی جای خالی من رو احساس کنی.»

آینور نگاهش را به او داد:

«هرجایی که میری، فقط اون اخلاق گندت رو بذار اینجا بمونه. کسی هیچ جا نمیتونه، با این اخلاقت کنار بیاد.»

بهرنگ لبخند تلخی زد و گفت:

«خیلی خب سوار شو باید بریم تا نگرانمون نشدند.»

از اینکه فکر میکرد، این دختر روبرویش ناراحت میشود، حس و حال مزخرفی زیر پوستش نشست، وقتی بیتفاوتیاش را هم در زبان و هم در نگاهش

دید، اخمی بین دو ابرویش نشست و گفت:
 «به این پسره آرمان اگه بیاعتنایی کنی، راهش رو
 میگیره و میره؛ ولی اگه باهаш بگی و بخندی،
 سریش میشه و میچسبه به زندگیت که نمیتونی اون
 برچسب رو پاک کنی».

لبخند روی لب آینور کمی عمق گرفت:
 «یعنی الان نگران منی...»

نگاه مات بهرنگ روی صورتش قفل شد. ابروهایش
 بالا رفت. چشمان سرد و بیروحش را دوخت به
 چشمان گستاخ آینور و گفت:

«خودت بهتر میدونی منظورم چیه؟!»!

آینور کمی به سمت بهرنگ متمایل شد و دقیقتر و
 بیپروا تر نگاهش کرد. یک نگاه سرد و یخزده!
 طوری که بهرنگ دستش روی فرمان ماشین فشار
 داد و طاقت نیاورد و خشمش را بر سرعت ماشین
 خالی کرد.

صدای آرام آینور در فضای مخوف ماشین پیچید:
 «دقیقا همین کارها رو میکنی که کسی باهات
 احساس راحتی نمیکنه».

بهرنگ خشمگین سر بلند کرده و با لحن خشنی گفت:
«مگه قرار بود که موجبات راحتی کسی رو فراهم
کنم که این دومی باشه».

آینور از عصبانیت بهرنگ کمی خودش را روی
صندلیاش جا به جا کرد و گفت:

«خب چرا از کوره در میری؟ مگه من چی گفتم».
بهرنگ با خشم نگاهش را معطوف صورت آینور
کرد و گفت:

«فقط حرف زن. حتی نمیخوام صدات رو بشنوم.
اگه میتونستم اون نفست رو هم میبریدم».

آینور از این همه نفرت بهرنگ به خودش لرزید.
نگاه زیرش را به صورت برافروختگی بهرنگ دوخت
و تا رسیدن به خانه‌ی السا حتی یک کلمه هم
مابینشان رد و بدل نشد.

درب سفید و ستهتایی خانه‌ی السا تا نیمه باز بود و
یک آجر بهمنی قرمز رنگ هم در گلایش گیر کرده
بود. خانه‌ی السا در سربالایی کوچکی لاله قرار
داشت. یک سکوت و سکون عجیبی هم بر آن برقرار
بود با درختان عرعر که هیچ بوی خوبی نداشتند.

آن محله، با خانه های اشرافی و درهای بزرگشان حسابی توی چشم بود. مسجد حضرت رسول سر کوچه با چراغهای سبز و آن نمای آجری سرخش، یک عطر و بوی دیگری بر کوچه پاشیده بود. آینور بیّ توجه به درب باز حیاط، روی پا ایستاد و انگشتش را محکم روی شاسی درب گذاشت. با شنیدن صدای سر حال السا از آیفون تصویری لبخندی زد. چشم چرخاند به انتهای حیاط بزرگ و پر از دار و درخت. ساختمان آجری وسط حیاط مثل تابلویی بدیع، چشم را مینواخت. السا با لباس بلند فیروزهای با آن آرایش کمرنگ و شال قرمز افتاده روی شانه هایش دست به سینه در آستانهی درب ورودی ایستاده بود، با لبخند پهنی انتظارش را میکشید. در این هنگام بهرنگ هم خودش را به آینور رساند و یک چشم غرهای هم به او رفت. بیّ توجه به آن دو داخل شد و کنار فراز که سرش تا یقه فرو رفته بود، نشست و گفت:

«دیر نکردم که؟»

فراز لبخندی زد و گفت:

«ممنونم که زحمتش رو کشیدی. فقط تو میتونی از پس اخلاق آینور بر بیایی. آماجی از بس لوسش کرده ، دیگه از کنترل خارج شده».

آینور سلام ریزی کرد و از همه بابت تاخیرش عذرخواهی کرد و بلافاصله خودش را چپاند توی آشپزخانه. تنها چیزی که در آن لحظه هر دو انجام دادند، یک جیغ کوتاهی بود که شاید به هال هم رسیده بود که با صدای مادر السا حاجیه خانم هر دو ، کف دستشان را روی دهان فشردند.

آینور با خوشحالی گفت:

«با فراز حرف نزدی هنوز؟»!

السا لبخندی زدو گفت:

«چرا؟ مثل اینکه خدا ما رو واسه هم خواسته. قبل مراسم، تلفنی کلی با هم حرف زدیم؛البته اون حرف زدن با این حرف زدن فرق داشت. من بودم و فراز...ولی حالا همه میخوان ما باهم حرف بزنیم و چه لذتی داره آینور اوامر بزرگترها»!

آی نور پرویی گفت و با حیرت از توی آشپزخانه به تابلو فرش آویخته روی دیوار نگاه کرد و گفت:

«وای کی تمومش کرد مامان حاجیه؟ مگه قرار نبود منم باشم».

السا به آرامی گفت:

«حاجی بابا گفت که شگون نداره ،فرش تمام شده روی دار قالی بمونه. نصف شب هم که نمیشد بگم پاشو بیا اینجا. آماجی ناراحت میشد».

حاجیه خانم استعداد عجیبی در طراحی و بافتن فرش داشت. ده سال پیش یک قالیچه بافته بود که تمام سوره های قرآن در آن رج به رج بافته شده بود و از طرف تبلیغات اسلامی به عنوان هنرمند نمونه و همین طور مادر نمونه انتخاب شده بود. چند روز پیش هم تابلو فرش عصر عاشورا با تلفیقی از تمثال شهدا را تمام کرده بود تا تحویل آستان قدس رضوی بدهد.

آینور چشمش همچنان به آن تابلو فرش زیبا بود. دلش میخواست از نزدیک فرش را تماشا کند و میان تار و پودش غرق شود. امشب واقعیت از همیشه جزء به جزء صورتش غرق در بارقهی نور آن فرش بود.

السا شانهاش را تکان داد و با لبخند آرامی پرسید:
«خوبی عزیزم؟»

سرش را بالا و پایین کرد و پس از اندکی مکث
درحالیکه عمق چشمانش وسعت یافته بود، گفت:
«این مامان تو هم عجب عشق میکنه با این
رنگ و نقوش».

السا به آرامی گفت:

«این نذرهای مامان حاجیه است. هرچند سال یه
قالیچه یا یه تابلو فرش میبافه و نذرش رو ادا
میکنه. بهت گفته بودم که من سر پیری و معرکه
گیری حاجی بابا و مامان حاجیه به دنیا اومدم. مامان
حاجیه بچه دار نمیشد. وقتی من متولد شدم وزنم
خیلی کم بود و کم خون هم بودم. ولی خدا به دل
مامان حاجیه رحم کرد و حالا شدم این. هم وزنم زیاده
و هم هرچند ماه میرم مرکز انتقال خون».

السا با لبخند گفت:

«حالا تو بگو با زن فروتن کجا رفتی؟»
آینور با خنده گفت:

«اول رفتیم سینما یه فیلم کمدی دیدیم».

خندید... با صدای نسبتاً بلند و بلافاصله دستش را روی دهنش فشرد.

در این لحظه با صدای زینب به خودش آمد. همین که زینب رو دید، دستش را کشید و گفت:

«دارن چی پچیچ میکنند. مگه مراسم خواستگاری نیست؟»!

زینب به آرامی گفت:

«حالا واسه چی میخندیدی که صدات تا اونجا میاومد».

آینور دوباره خندهش گرفت و گفت:

«السا میگه کجا رفتیم منم گفتم رفتیم سینما»!

زینب بیمزهای گفت و روی صندلی نشست:

«خب کجاش خندهداره؟»

آینور چای سرد شده ی روی پیشخوان آشپزخانه را برداشت و یک نفس سر کشید که السا گفت:

«اون چای که دهنی بود».

در این لحظه نگاهش به بهرنگ افتاد که داشت به فنجان چای توی دستش نگاه میکرد. سرش را با حرص چرخاند و گفت:

«من مشکلی با دهن این و اون ندارم. حالا چای دهن کی بود.»

السا فنجان چای رو از دستش گرفت و گفت:
«خب بهرنگ... وقتی گوشیش رو داد که باهات حرف بزنم.»

آینور میخواست چیزی بگوید که چشمش توی نگاه زینب ذوب شد و گفت:

«نگفتی زینب دارن درباره‌ی چی حرف میزنند.»
زینب لبخندی زد و گفت:

«فعلا میخوان اینا محرم شن و بعد از صفر اگه خدا بخواد عروسی سر بگیره. البته حاج آقا میگن مراسم عروسی هرچه ساده‌تر برگذار شه، بهتره و باقی خرج و مخارج رو بدن به یتیمخانه‌ی مروارید. خاتون جون هم از طرز تفکر حاج آقا خیلی خوشش اومد و گفت که زندگی و خوشبختی این دو تا جوون دیگه تضمین شده است. ولی فراز اعتراض کرد و گفت بذارین از السا خانم هم کسب تکلیف شه. شاید دوست داره عروسی پر سر و صدایی داشته باشه. حاجیه خانم هم خندید که السا اصلا "اهل بزن و بکوب و

دیجی و... نیست. حالا فکر کنم فراز بخواد با السا حرف بزنه».

آینور لبخندی زد و گفت:

«چه شوهری بشه فراز... والله مردم شانس دارند». السا "دیوونهی" ریزی گفت و صورتش پراز لبخند شد.

زینب به آرامی پرسید:

«حالا این زنه چی میخواست ازت؟! کجا رفتید؟ آماجی به روی خودش نمیآورد، ولی حسابی نگران شده بود که از بهرنگ خواست بدونه که کجایی؟!» آینور لحن صدایش کمی غمگین شد و گفت:

«دلم براش میسوزه؛ زن فروتن رو میگم. امشب پرواز داشت. واسه درمان میرفت آلمان. انگار فروتن بعد از سالها جایی رو پیدا کرده که بتونند پاهای بانو رو بهش برگردوند.»

بعد لبخند تلخی زد و ادامه داد:

«آدم عجیبی بود. حرفاش رو کنار درب گورستان زد. انگار میخواست خیلیها از درد و رنجش، باخبر شن. من اون حال غریبش رو خیلی خوب درک

میکردم».

السا به آرامی گفت:

«بیچاره فروتن. منم دلم واسه فروتن میسوزه».

آینور با سر حرفش را تایید کرد و گفت:

«بیشتر مثل برادر بوده واسه بانو تا همسرش.

اینطور که من از حرفاش فهمیدم تنهایی عمیقی رو

تجربه کرده. این در حالی هست که بانو خیلی فروتن

رو دوست داره و این دردناکه»!

دهانش خشک شد ، باقی چای ته فنجان را به سختی

قورت داد. لحظه ای پلکهایش به سوزش افتاد و از

خودش منزجر شد. دستانش را مشت کرد و با چند

نفس عمیق و پی در پی سعی کرد آرامش ظاهریاش

را از دست ندهد. بی توجه به نگاه های گیج و حیران

السا و زینب به طرف هال قدم پیش گذاشت و گفت:

«برم یه سر اونجا بشینم. تا نگو این دختر آدب م دَب

سرش نمیشه».

از درون آشفته بود. در یک لحظه ای خودش را

گناهکار میدانست. تمام تلاشش را در آن لحظه برای

حفظ ظاهرش به کار بسته بود. صندلی خالی کنار

بهرنگ را پر کرد. قبل از آمدن یک نگاه کلی به پذیرایی انداخت. یک صندلی خالی کنار فرانک خانم بود که مطمئناً جای زینب بود که او هم پشت بندش آمد و آنجا نشست. هنوز کاملاً جایگیر نشده بود که صدیقه خاتون نگاهش را بین همه چرخاند و گفت: «حالا اگه حاج آقا و حاجیه خانم اجازه بدن، این دو تا جوون برن سنگاشون رو وا بکنند. به قول قدیمیها جنگ اول به از صلح آخر.»

آباجی هم لبخندی زد و دنباله‌ی صحبت خاتون را در پیش گرفت و گفت:

«البته هرچی عروسم بگه من اینجا بهش قول میدم. بعد هم السا عروس من نیست، بلکه دخترمه و براش مادری میکنم مثل حاجیه خانم.»

واقعا هم همین طور بود. وقتی آباجی گفت مثل دخترم هست، این حس و حال در پذیرایی موج زد و نشست روی صورت حاجیه خانم، نگاه گرمش در چشمان حاجی بابا نشست و سرش را در تایید حرفهای آندو تکان داد و گفت:

«خب پسرم! تو هم شدی پسر این خونه ما هم مثل

پدر و مادریم برات. جای تو که گرم و راحت باشه، جای دخترمون گرمتره. از امروز تو داماد که چه عرض کنم؛ پسر این خونهای. جات روی تخم چشمای ماست».

فرانک خانم با خوشحالی صلوات فرستاد همزمان بوی سلام و صلوات در پذیرایی پیچید. حاجیه خانم که همیشه در جیبش آجیل مشکل گشا داشت ریخت توی پیش دستی روی میز و گفت:

«این نقلا مال کربلاست. برای امروز نگه داشته بودم که خدا رو شکر زنده موندم و قسمت شد در این مراسم روی سر دخترم بریزم».

آینور این زن ظریف و لاغر را دوست داشت. اولین بار که پا به اینجا گذاشته بود را فراموش نمیکرد. آن روز هوا بارانی بود و آباجی رفته بود ختم قرآن. آنشب هم خواب پریشان و آشفته دیده بود که حتی دوست نداشت، لحظه ای در خانه تنها بماند. یک بار برای فرار از کابوسهای شبانه اش به جشن مختلط رفته و آثارش را در زندگی خودش دیده بود. آژانس گرفت و یکسر تا خانهای حاجیه خانم رفت. آن روز

حاجیه خانم آش نذری داشت و کلی هم مهمان. وقتی
 آینور را دید، پیشانیاش را بوسید و گفت:
 «میدونی دخترم خدا خیلی دوستت داره».
 آینور هاج و واج در چشمان قهوهای زن خیره شده
 و غرق در نگاه مهربان زن شده بود.
 «چون خدا خواسته که تو بیای اینجا. من داشتم به تو
 فکر میکردم که تو پیدات شد. تو پیش امام حسین(ع)
 هم ارج و قرب داری؛ چون این نذر و نذورات از
 اونجا سرچشمه گرفته که حالا این سینیهای پر آش
 دستبوس تو هستند. هرکسی که آمد کمک کنه، گفتم
 صاحب داره. صاحبش تویی دخترم».
 حتی یادش نمیرفت که حاجیه خانم در عین حرف
 زدن، با گوشه ی چارقدش اشک چشمانش را پاک
 کرده بود. آن روز بهترین روز زندگیش بود. روزی
 که تا مدتهای مدیدی کابوسها از فکر و ذهنش
 کوچیدند تا زمانی که فروتن آن کتاب را نشان داد.
 با تداعی گذشته، ترس و آشفتگی دوباره به روح و
 روانش سرایت کرد. لرزش دستانش از دید بهرنگ
 دور نماند. انگشتانش را به سرعت مشت کرد و روی

پاهایش فشار داد. بهرنگ سرتاپایش را اسکن کرد و پس از چند لحظه به حرف آمد:

«چی شده؟ حالت خوب نیست».

پلکهایش روی هم چفت شدند و انگشتانش روی پاهایش محکمتر فرو رفت. جملهایش تصویر سیاهی را مقابل دیدگانش ترسیم میکرد و تپش بی امان قلبش هر آن به شدت میکوبید.

«پاشو بریم بیرون تا کمی هوا بخوری».

جملهایش پر از آرامش بود و فاصلهایش آنقدر کم که نفسش حین حرف زدن به صورتش میخورد. اینور خودش را بیشتر داخل کاناپه فرو برد. تمام تنش میلرزید و هر آن امکان داشت که هنگام بلند شدن، پاهایش تاب و توان از دست داده و آوار شود روی زمین.

بلافاصله دست دراز کرد و یک نان خامهای از داخل شیرینیخوری برداشت و در دهانش گذاشت. تازه متوجه شد که چقدر گرسنه بوده که یکی دیگر هم توی پیشدستی گذاشت.

باوجود حرف و نگاه های طولانی و کنجکاو بهرنگ،

فقط لبخندی کوتاه زد و مشغول خوردن نان خامهای شد. حتی متوجه نشد که السا و فراز کی رفتند حیاط. اصلاً به محض برقراری نسبی حالش، چند بار ساعت نقرهای بالای سر صدیقه خاتون را چک کرد. عجیب بود که گذر ساعاتی از این شب طولانی را حس نکرده بود. به زینب نگاه کرد که آثار خوابلودگی از رنگ و رخسار پیدا بود. شاید بیشتر از نیم ساعت نبود که یکجا نشسته بود. خون در پاهایش جمع و حبس شده بود. وقتی که برخاست، کف پاهایش سوزنسوزن شدند. کمی تکانشان داد تا عضلات خواب رفته‌اش فعال شوند! لنگان تا آشپزخانه رفت، یک لیوان آب سرد از پارچ پراز یخ روی میز برداشت و سر کشید. هرچند روی میز پر بود از کیک شکلاتی و شیرینی و پسته و آجیل و از همه خوشمزه‌تر شربت‌های هفت میوه‌ی حاجیه خانم. با صدای بهرنگ به خودش آمد:

«حالت خوبه؟»!

آینور لیوان توی دستش را روی میز گذاشت و گفت:

«من خوبم. تو نگران نباش».

بعد مثل کسی که انگار تازه چیزی به ذهنش آمده باشد، اضافه کرد:

«چرا پا نمیشین بریم. لابد انتظار دارین شامم خونه ی بنده خداها باشیم».

نگاهش دور تا دور اجاق گاز را دور زد و افزود:

«میبینید که از غذا خبری نیست».

بهرنگ لبخندی زد و گفت:

«انگار آینور لجباز ما خیلی گرسنه است».

گوشیاش را برداشت و گذاشت کنار گوشش و سفارش دو نوع غذا با دسر و چند نوع نوشیدنی داد و گفت:

«حالا شام هم داریم. نیم ساعته دیگه دم درب

خونهست. حالا با زینب سفره بندازید تا روده

کوچیکه، روده بزرگه رو نخورده»..

نگاه متحیر آینور تا زمانی که بهرنگ برگشت هال، همچنان میخکوبش بود.

آنشب گفتنیها گفته شد و یک صیغهی حریمیت بین

السا و فراز توسط خود پدر السا خوانده شد. زمانی

به خانه برگشتند که ساعت از یک شب گذشته بود.

بدون هیچ حرفی به طرف اتاقش رفت و با خستگی لباسهای بیرونش را کند و یک بلوز و شلوار راحتی پوشید. طبق عادتش کنار پنجره رفت و در سکوت مطلق به بیرون از خانه زل زد. نزدیک تیر برق روبه روی خانه، تندر ۹۰ سفیدرنگی پارک بود. یک مرد شبخوار، گاه از درون آن و گاه در حال قدم زدن و سیگار کشیدن دور و بر خانهشان میپلکید. اینور چشم در حدقه چرخاند و زیرلبی غر زد:

- میخواد چیکار کنه؟

- انگار نافش رو با سیگار بریدند.

- هیچی این بشر شبیه آدم نیست.

کاملاً در بحر آن شبخ دود آلود بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن نام آرمان، دست و پایش را گم کرد. وقتی به تماسها و پیامها چشم دوخت، بیش از سی بار زنگ خورده و پیام ارسال شده بود. به آنی از این فکر که نکند مرد روبروی خانهشان، آرمان باشد، قلبش از جا کنده شد. بعد از چند بوق پیایی، صدای گرفته و غمگین آرمان با لحنی "مشوش به گوشش رسید:

«آینور؟»!

آینور پلک روی هم گذاشت و با ترس و آشفتگی به سختی نفس کشید و با رعشهی روی لبش گفت:

«سلام»!

آرمان با سرفهای صدایش را صاف کرد و گفت:

«سلام! میخوام ببینمت. چرا به زنگای من جواب نمیدی آینور».

آینور مات ماند. ذهنش از هرگونه توضیح مؤثر و قانعکننده، خالی بود. منمنی کرد:

«ما که باهم کاری نداریم»!

از تصور واکنش آرمان بعد از شنیدن صدایش، صورتش جمع شد:

«خب این وقت شب اینجا چکار میکنی؟! نگرانم

کردی! اتفاقی افتاده؟»!

میتوانست آن اخم ریز کنار چشمش و تیره شدن

مردمکهای قهوهایروشن آرمان را حدس بزند. کمی

خودش را از کنار پنجره عقب کشید. بازدمش را فوت

کرد و کوتاه ادامه داد:

«برو تا کسی تو رو ندیده».

آرمان با بغض گفت:

« عجالاً به حرفم گوش کن. دو سه ساعته که اینجا منتظرم به امید اینکه از اینجا رد شی. آینور آدم عاشق توضیح نمیخواد، دلیل و برهان نمیخواد. باید ّ باهات حرف بزنم لامصب!»

آینور کاملاً مبهوت پرسید:

«چی؟! چرا؟!»

بغض صدای آرمان بیشتر شد:

«گفتم که توضیح ندارم برای این دیوونگی!»

پلک روی هم گذاشت و تأکیدی ادامه داد:

«فقط بیا! یه ساعتی به حرفم گوش کن. من دوستت

دارم آینور. میخوام پیام خواستگاری.»

آینور مبهوت آن حالات پریشان آرمان که حتی از

پشت خط هم کاملاً واضح بود، به سختی گفت:

«آرمان من بهت گفتم که هیچ علاقهای بین ما تشکیل

نمیشه. اصلاً"آشنایی ما از همون روز لعنتی یه

اشتباه محض بود. نمیدونم پیش خودت چی فرض

کردی که میخوای بیای خواستگاری کسی که بهت

هیچ علاقهای نداره.»

بعد، روی تختش نشست و دیگر ادامه نداد تا مبادا
 اما و اگری بشنود. تماس را قطع کرد. گوشی را هم
 گذاشت روی بیصدا چون میدانست این وقت شب
 آرمان بیخیال این دیوانگی نخواهد شد. حدسش هم
 درست بود. درحالیکه برای بانو پیامی تایپ میکرد،
 که اسم او بالای صفحه ظاهر شد. برای لحظه ای
 صورت معصوم بانو در آینهی چشمانش منعکس شد.
 از طرف دیگر احساس میکرد که آرمان هم همچنان
 از کوچه به پنجره روبرو چشم دوخته و سیگار دود
 میکند. این ماجرا، نه برای خودش خوب بود و نه
 برای آرمان که اگر اتفاقی میافتاد، بهانهی خوبی
 میشد برای بهرنگی که هر لحظه دنبال زیر و رو
 کشیدن این اتفاقات غیر مترقبه بود. شاید هم اینطور
 نبود.

محکم پلک زد. سعی کرد به هیچچیزی فکر نکند.
 بالشی برداشت و گذاشت مابین دو تا پایش. خواب هم
 انگار درست پشت پلکهایش بود که به سرعت در
 برش گرفت؛ ولی به نیم ساعت نکشیده، آه های
 ریزی از زیر لبش به بیرون میجهید. کمک نور آفتاب

از تنها پنجرهی اتاقش به داخل میخزید. در حالی که در تختخوابش پهلوی به پهلوی می شد. تمام طول شب را به بانویی که دلش زخم داشت و آرمانی که نصفه های شب، سرفه های گاهش میان تاریکی خط میانداخت و سعی در فراموشی این دل نگرانیها داشت. کش و قوسی به تنش داد و کنار پنجره رفت. هوای سرد پاییزی را دوست داشت. به ناگاه آرمان را دید که همچنان آن بیرون بود. حالا که همه جا روشن شده بود، از پس پردهی ضخیم و تیره پنجره، کاملاً "قیافه ی خسته و درب و داغان او را میدید که چقدر آشفته و پریشان است. با اضطراب به طرف تختش آمد، گوشی را از روی میزش برداشته و در همان حالتی که دو پایش را بغل کرده بود، به پیامهای رسیده از سمت آرمان، خیره گشت.

- خوابی؟

- میدونم که خواب نیستی.

- بذار باهات حرف بزنم.

- امشب حالم خوب نیست.

- با آرمان فلک‌زده این کارو نکن.
 - من برای هفته‌ی بعد میام خواستگاری و تمام
 دلخوریها رو از دلت در می‌آرم. اگه مجاب نشدی
 قول میدم دیگه پایپچت نشم. آینور به این جای پیامهای آرمان که
 رسید

چشمهایش از ترحمی نرم، سوخت. با خودش گفت چه
 با اطمینان هم دم از عشق، میزند؛ زهی خیال باطل!
 با صدای آماجی وحشت در وجودش نشست. با خودش
 زمزمه میکرد؛ نکند آماجی ببیند و فکر بد بکند. قبل
 از آنکه بخواهد پایین بیاید، صدای بسته شدن درب
 حیاط، قدمهایش را سست کرد. کنار پنجره رفت و از
 یک گوشه به چهرهی خسته و بیخواب آرمان زل زد.
 انگار آرمان هم سنگینی آن نگاه مضطرب را از پشت
 پرده دیده بود که گردن دراز کرد. آینور آب دهانش
 را بلعید. آرمان، آرنجش را روی سقف ماشین گذاشت
 و چند لحظه ای فقط نگاهش کرد. داشت زهرهاش
 میترکید که آرمان، عصبی کف دستش را روی
 صورتش کشید و رو به پنجره گفت:
 «بیا پایین... من تا از تو جوابی نگیرم از اینجا جم

نمیخورم».

آینور از ترس اینکه همسایه ها ببینند و برایش
پاپوش درست کنند، از لای پنجره به آرامی گفت:
«برو لطفا... برو شر درست نکن».

دهان باز کرد که به دفاع از خودش حرفی بزند، که
آرمان تا نزدیک درب حیاط آمد و بی هیچ ملاحظه‌ای ،
تشر آمد:

«من اون بهرنگ عوضی نیستم که پای حرفم
نایستم. بهت گفته بودم که مال منی و هیچ احدی حق
نداره، حتی بهت بگه بالای چشم تو ابروست. پای اون
شب هم هستم. اومدم به وعده‌م وفا کنم آینور...تا
نذاری حرفم رو بزnm، از اینجا تگون نمیخورم. خودت
میدونی که آرمان بیکله است ،اگه عقل داشت تمام
دیشب رو پای پنجره کشیک این رو نمیداد که تو
رو ببینه تا دو دقیقه فقط دو دقیقه بهش مجال حرف
زدن بدی».

لگدی به پایهی درب حیاط زد و ادامه داد:

«من امروز باید با خونواده‌ت حرف بزnm».

عصبی دستی به پیشانی کشید. آینور وحشتزده توی

اتاق قدم میزد که صدای آرمان تا بیخ گوشش نشست:

«اون پسر فامیلت ، هر بلایی سرش بیاد حقشه. من کاری میکنم که نتونه نفس بکشه. اصلا" میدونی تقصیر تو هم است که به هر بیسروپایی رو میدی!» از پشت درب حیاط فریاد زد:

«بیا بیرون آینور. تا خود فردا اینجا میمونم! باشه من پات رو باز کردم به اون شب کذایی. حالا اومدم بگم ، میخوام زنم شی..»

صدای گوشی در اتاق پر از ترسش پیچید. چند بار تماس قطع شد و دوباره روی صفحه افتاد. با خشم جواب داد:

«آرمان یه بار دیگه زنگ بزنی...»

«ببین آینور سه دقیقه وقت داری بیای بیرون و گرنه کاری میکنم که خانوادهاات تو رو از کف خیابون جمع کنن.»

با شنیدن صدای بیپروای آرمان تمام وجودش از عصبانیت گر گرفت و به آنی هم یخ زد. مطمئن بود که بیکلتر از آرمان تا حالا در توبرهی زندگیش

نیفتاده که دستکم بتواند با او، لج کند. انگار همه ی اتفاقات زندگیش به یکباره داشت پشت هم میافتاد که تاب و توان از او بریده بود. شالش را روی سرش انداخت و مانتوی خفاشی را از روی آویز آینه برداشت و از اتاق بیرون زد. صدای شیر آب از آشپزخانه به گوش میرسید. با ترس، وارد کوچه شد و چشمش به قیافه ی سرخ از خشم آرمان افتاد. به سمتش هجوم آورد و رخ به رخش ایستاد.

«این پسره رو تو اجیر کردی؟»
دستش روی مچ سرد و لرزان آرمان نشست و گفت:
«صدات رو بیار پایین. ما اینجا آبرو داریم.»
نگاهش با ترس به اطراف چرخید و دستش روی پرهی شالش که با باد بالا رفته بود، نشست.
«برو آرمان. برو تا همسایه ها ازت به جرم مزاحم شکایت نکردند.»
«انگار اون بچه دکتره شیرت کرده؟ چی شده آینور؟ تو که واسه احدی تره خرد نمیکردی. حالا دم از آبرو میزنی.»

آینور آب دهنش رو قورت داد و گفت:
 «اومدی تو محل زندگی من...داری تهدیدم میکنی؟»
 آرمان خندید،جنون آمیز و وهمناک. دستی به سرش
 کشید و مدام هم این عمل را تکرار میکرد.
 «نه خوشم اومد. انگار اون آینور رفته و یکی دیگه
 جاش رو پر کرده. این آینور، تخم کفتر خورده».
 گفت:

«با من اینطوری نکن. من دیوونه بشم، همه رو
 مبتلای این جنون میکنم».
 آینور برای لحظه ای مضطرب شد، انتظار چنین دل و
 جراتی را از آرمان نداشت. آرمانی که درست در کنار
 درب خانیشان ،انگشت تهدیدآمیزش را بالا گرفته و
 او را وادار به سکوت ناخواسته میکرد:
 «چی داری بگی!میخوای من رو با این دلدادگی تنها
 بذاری».

آینور با ترس به دور و اطرافش نگاه کرد و گفت:
 «برو آرمان ما اینجا آبرو داریم. حرفت رو زدی منم
 شنیدم، حالا برو لطفا!»!
 «از کی فکر آبروت افتادی؟ من نمیدونم چرا از

آبروت میترسی. مگه اینجا اومدن من ترس داره.
 اصلاً "میخوام زنگ در خونهات رو بزنم و با
 بزرگترت حرف بزنم. کجای خواستگاری
 بیآبرویه؟»!

آینور اخمی کرد و گفت:
 «خب منتظر باش بزرگترم بیاد».
 آرمان سینه سپر کرد و خودش را جلو کشید و گفت:
 «بزرگتر... از کی داری اجازهت رو از بزرگترت
 میگیری».

آینور با تشر نگاهش میکند:
 «بس کن آرمان. من نمیدونم هدفِت چیه؟ اصلاً "چی
 میخوای؟»!

«ببین آینور، با اعصاب من بازی نکن! خون جلوی
 چشم آدم عاشق رو بگیره، برای خدا هم بندگی
 نمیکنه»!

آینور تخت سینه‌اش کوبید و گفت:
 «مثلاً "داری من رو میترسونی. من دیگه چیزی
 برای از دست دادن ندارم. هرچی توی گذشته‌ی من
 بوده، همه خبر دارند. حالا تو اومدی هم دم از عاشقی

میزنی و هم میخوای گربه رو دم حجله بکشی. من
 رو از آبرو میترسونی؟!»!

کمی به گلوش استراحت داد و بعد از کمی مکث، زل
 ُ زد به چشمان خسته و گیج آرمان و گفت:
 «برو آرمان. برو اگه آجایی تو رو ببینه نمیدونم
 باهات چطوری رفتار کنه».

آرمان برای لحظه ای مضطرب شد، انتظار چنین دل و
 جراتی را از آینور نداشت. انگشتش را روی لب
 آینور گذاشت و گفت:

«خیلی پُردل و جگردار شدی آینور! میخوای با این
 ادا و اطوارت چیّ رو باور کنم. از اون اول هم تو آدم
 به روز بودی. اهل املبازی و ننه من غریبم نبودی.
 حالا چیّ تو رو باور کنم. قسم حضرت عباس را باور
 کنم یا دم خروس را».

آینور دست آرمان را کناری هُل داد و گفت:

«تا حالا هرچی بودم یا نبودم، دیگه نمیخوام به روز
 باشم حضرت آقا!»!

آرمان کم آورد، بالاخره کم آورد.

«اشتباه نکن آینور. من دارم بهت میگم دوستت

دارم. دو ماهه دارم بهت زنگ میزنم، پیام میدم ،
 چرا به تماسم پاسخ نمیدادی. چرا یک پیام
 نمیفرستادی نه به عنوان آرمان به عنوان یک
 آشنا، به عنوان یک خسته گریزان، به عنوان یک
 همدم میتونستی فقط یک بار باهام تماس بگیری.
 فقط یک بار که ببینی چه مرگم بوده که جرئت کردم
 به خونتون هم زنگ بزنم. اون شب لعنتی میخواستم
 خودم رو خلاص کنم از این زندگی آشفته. از این
 کابوسهای وحشتناک که سه چهار ماهه سر از
 خوابام در آوردند. میخواستم بودی و با من همدردی
 میکردی. اون فامیلتون رو میخواستم زیر ماشین له
 بکنم و بعد هم خودم رو خلاص کنم، ولی نگاه تو
 اولین چراغ سبز زندگیم بود. اون شب چشمک زدی
 به ترافیک پر خطر ذهنم. اون شب اگه رویای توی
 نبود، هم خودم و هم اون بچه دکتره رو می کشتم؟»
 آینور هاج و واج خیره شد به چشمان رنگ خون
 آرمان. حقیقت گفته هایش در چشمهایش منعکس بود.
 کمی خودش را عقب کشید و گفت:
 «پیش خودت به چی فکر کردی که این طور

تصمیمهای جنون آمیز بگیری. این نشون میده که تو سلامت روان نداری آرمان!»!

«خوب داری با اعصاب من بازی میکنی آینور! بد میبینی به والله! من نه فروتنم و نه اون بچه فوکل تازه به دوران رسیدهام که بتونی هرجور بخوای روی اعصابم رژه بری».

آینور کوبید به سینه‌اش و گفت:

«تو آدم پیچیده‌ای هستی. من با آدمای پیچیده، آبم توی یه جوب نمیره».

آرمان پوزخندی زد و گفت:

«ببین آینور منم متوجه شدم که تو تغییر کردی. در عرض این دو سه ماه تو رو هیچ جا ندیدم. تو اهل بزن و بکوب و شور و حالی؛ ولی انگار یه چیزی در تو عوض شده. یه چیزی در تو رنگ باخته».

بعد سرش را نزدیکتر آورد و ادامه داد:

«من دست از سرت برنمیدارم. تو سهم منی. سهم آرمان»!

آینور لگدی میان پایش زد و با غیض گفت:

حرفای تازه ازت میشنوم. بدبخت دلم برات سوخته

بود که پای دلت نشستم. بعد هم اون جریان پیش
 اومد. تو آدم ترحم برانگیزی هستی. مثل گنجیشک
 آب کشیده ای بودی که به کمی نوازش نیاز داشتی؛ که
 بشکنه این دست که خوب جواب محبتش رو گذاشتی
 کف دستش».

آرمان دستش بالا رفت که روی صورت آینور فرود
 بیاید که چند پنجره همزمان پشت سرش باز شد و
 درب حیاط که به عقب کشیده شد و تکیه‌اش را از
 دست داد. با دیدن صدیقه خاتون سرش را پایین
 انداخت. دست آرمان هم توی هوا خشک شد. آینور
 نگاهش به صورت برافروخته صدیقه خاتون بود که
 از سرخی به کبودی میزد. ترسید که فشارش افتاده
 باشد که هراسان دست لرزان صدیقه خاتون را گرفت.
 اصلاً "معلوم نبود که چقدر پشت درب ایستاده و چقدر
 از حرفهای آینور را شنیده بود؛ ولی دیدن همین
 رنگ و حال برایش کافی بود که آن یک ذره آبروی
 باقیمانده‌اش هم دود شد و به هوا رفت.

با کمک عصایش قدمی جلوتر آمد و بین آینور و
 آرمان قرار گرفت، هنوز هم خاتونی و برازندگی در

رفتارش پیدا بود.

«خوب پسر م آدم عاقل و بالغ با تپانچه زدن و بیادبی کردن راه به جایی نمیرد. اگر حرف برای گفتن داری، متین و سنگین حرفت را بزن. سگ هار هم با محبت و احترام، اهلی و رام میشود. تو دم درب خانهای من به نوهی عزیزم بیحرمتی میکنی.»

آرمان با دیدن صلابت و ابهت صدیقه خاتون به تته پته افتاد. انتظار چنین رفتار مودبانه را از زن روبرو نداشت. به آرامی چند قدم عقب رفت و گفت:

«خاطر این دختر رو میخوام. ولی اون داره سر میدوونه. با من رو راست نیست. هرکی جای من بود، دیوونه تر از این بود مادر بزرگ. من فقط بهش میگم من همون آرمانم که فکر و راهمون مثل هم بوده؛ حالا چی شده خط عوض کرده و کج میره.»

صدیقه خاتون به چشمان خستهی آرمان خیره شد و گفت:

«پسر م خاطرخواهی برای خودش راه داره. اگر قرار بود که آینور عاشق هر رهگذری بشه تا حالا طعمهی صد تا آدم جور و اجور شده بود. نوهی من دل

نازک است، محبتش هم بیشتر و قتها مصیبت به همراه داره؛ چون هنوز عاشق نشده تا راه درست عشق رو تشخیص بده. در ارتباط با فروتن و آن تازه به دوران رسیده هم اضافه کنم، گفتم که آینور هنوز عاشق نشده، هنوز شک و تردید، دست و پاش رو بسته. من یقین دارم آینور با مرور زمان میفهمه که چه کسی رو دوست داره و پای کی میمونه». آینور دست صدیقه خاتون را میگیرد و میگوید: «ببخش خاتون جون. نمیدونم از کجا آدرس خونه رو پیدا کرده».

«نه دخترم مشکلی نیست. تو چیز پنهانی نداری که حالا بخوای آیهی یاس بخونی. این جوان هم انگار خواهان توست؛ اما راه را اشتباه آمده و به روشنگری نیاز داره».

آرمان سرش که پایین بود، بالا آمد و گفت: «حرف و حساب من هم همینه».

اخمهای آینور بیشتر درهم رفت و گفت:

«کدوم حرف و حساب؟ هوم؟ حرف بزن دیگه. حرف و حساب تو اینه که از سر شب کشیک خونه ی مردم

رو بدی. الان یهو چرا منطقی شدی؟ چی شد؟ تو که داشتی کری میخوندی. الان هم نمی دونم چه نقشهای کشیدی».

صدیقه خاتون دستهای آینور را گرفت و در مقابل چشمهای بهت زده آرمان سرش را بوسید و گفت: «منّ از اول هم گفته بودم که تو ذاتت مثل آب زلال هست. ماهیهای تو دلت سرخ و تازه اند. وقتی به کسی محبت میکنی، دلت آرام میگیره. امروز هم آرام باش ماهی کوچولوی خاتون».

آینور در جواب خاتون با صدای ضعیفی گفت: «آخه داره از محبت من...»

خاتون سرش را تکان داد:

«صبور باش دخترم!»

سر آینور خیلی نرم به معنی "چشم بالا و پایین شد. صدیقه خاتون لبخند رضایت بخشی زد و رو به آرمان گفت:

«میخوای بیای خواستگاری؟»

آینور فقط به آرامی گفت:

«خاتون جون!»

صدیقه خاتون تمام وکمال او را به سکوت دعوت کرد
و رو به آرمان ادامه داد:

«پسرم میتونی برای این هفته، پنجشنبه شب بیای
خواستگاری. بیا و مقابل همه بگو که خواهان
آینوری. اینجا توی کوچه خواستگاری کردن درست
نیست. هرچند نوهی من به تو علاقهای نداره؛ ولی
دور از ادب است، خواستگاری که تا کوچه اومده،
مورد بیمهری قرار بگیره».

آرمان از نوع برخورد صدیقه خاتون، سرش پایین
افتاد و به آرامی گفت:

«دیگه مادر بزرگ حرفی باقی نمیمونه! هر چی گفتم
حرف دلم بود. من عاشق آینورم، امیدوارم بتونم از
اون لبهی لجبازی بیارم پایین! ولی یه چیزی رو به
قطعیت میتونم بگم، آینور تنها کسیه که دلم بهش
گرمه»!

آینور آب دهانش را بلعید. لبخند تلخی گوشه ی لبش
نشست و رو به خاتون گفت:

«خاتون جون وقتی جواب من "نه" است چه لزومی
داره که وقت ایشون و خودمون رو بگیریم».

صدیقه خاتون که به سختی روی پایش بند بود، به آرامی گفت:

«دخترم! صبور باش. مهمان را نمیشود که بیادبانه از دم درب خانه جواب کرد».

نگاهش دور و اطراف را کنکاش کرد و ادامه داد:
«تا بیشتر همسایه ها سر از لاکشان بیرون نیاوردن؛ هر کسی برود پی زندگیش. این پسر هم حق دارد. خواستگار ست؛ یعنی خواستار توست. بیاید حرفش را بزند و برود».

کلام صدیقه خاتون، متانتش، خلق و خویش؛ آنقدر قوی و زیبا بود که بتواند غل و زنجیر به دهان آینور ببندد. مطیعانه لبش را زیر دندان گرفت و لب زد:

«چشم»!

لبهای آرمان از دو طرف کشیده شد. دستش را روی سرش کشید و نگاهش را دوخت به چشمان صدیقه خاتون و با شرم گفت:

«ممنونم حداقل به قربانی یه فرصت میدن ، آینور این فرصت رو داشت از من دریغ میکرد».

با سر خداحافظی کرد و به طرف ماشینش رفت.
 آینور زیر بغل صدیقه خاتون را گرفت و گفت:
 «خاتون جون وقتی پاسخ من منفی هست؛ چرا بهش
 وقت خواستگاری دادین. اون رو امیدوار کردین
 خب؟!»!

همانجا روی پله ایستاد. نگاهش به خاتون بود که
 گامهایش بیشتر از این پیش نرفت. برگشت و با
 مهربانی گفت:

«البته که میدانم پاسخ تو "نه" است. اگر به او یک
 وقت خواستگاری نمیدادیم، حتما مشکل به مراتب
 بزرگتر میشد. حالا او میداند که خانواده پشت تو
 هست و بیپناه نیستی. علیرغم تمام خطاهای هر دوی
 شما، این فرصت خوبی است که هر دو به یک جواب
 قطعی و واضح برسید».

لبخندی صورت آینور را روشن کرد و دست صدیقه
 خاتون را بوسید و گفت:

«خدا رو شکر که هستید خاتون!»!

خاتون به آرامی گفت:

«برو به سوپ قارچ آباجی سر بزن که سر نرفته

باشه».

صدیقه خاتون روی کانایه نشست و مشغول به رشته کشیدن دانه های تسبیح شاه مقصودش شد که داخل یک ظرف قلم زنی زیبا میدرخشید.

آینور در حالی که به طرف آشپزخانه میرفت، با صدای بلندی گفت:

«بذار بمونه خاتون جون من خودم برات به نخ میکشم».

خاتون در جوابش فقط گفت:

«نه دخترم این تسبیح با سلام و صلوات باید به رشته کشیده شه».

بعد زیر لب شروع کرد به تکرار آیهی قرآنی ؛
 آینور دیگر حرفی نزد. در قابلمه را باز کرد و با دیدن سوپ قارچ لعابدار ، دهانش به آب افتاد. یک بشقاب از داخل کابینت بیرون آورد و لبالب پر کرد. همانجا، سر پا، شروع به خوردن کرد. اگر آباجی او را این طور در حال خوردن میدید؛حتما با او دعوا میکرد. آباجی عقیده داشت، حتی نوشیدن یک قطره آب هم باید با آرامش باشد.

بارها با آینور سر این مسئله بگو و مگو داشت. با تمام بی اشتباهی اش نمیتوانست به سوپ قارچ آباجی ناخنک نزند. البته بوی خوش طعم و گرم سوپ، با سوزی که در جاننش نشسته بود، حس دلپذیری را در وجودش ایجاد کرد. برای لحظه ای یاد شام دیشب افتاد که هر چند در محیط گرم و صمیمی صرف شد؛ اما از رفتار عجیب و غریب بهرنگ در آن شب، یک جورایی کلافه بود.

رفتارش مثل کسی بود که گویا روزهای پایانی زندگیش را سپری میکند و مشتاقانه دوست دارد تمام وقتش را با او باشد؛ چرا که آنشب با زبان بیزبانی گفته بود که باید خودش را جمع و جور کند، حتی اگر او نباشد باید خیلی مراقب خودش باشد. طوری محبت میکرد که ریز ریز روحش را میآزرد؛ انگار آینور هم دوست نداشت این بهرنگ جدید به شکل عجیب و ناشیانه، نام و یادش را در ذهن و فکرش حکاکی کند. چندینبار هم نگاه ذره بینی صدیقه خاتون روی حرکات بهرنگ بود که چطور کباب تکهتکه شده کوبیده را توی بشقاب آینور میریخت و گاهی هم

لیوان آبش را با لیمو ترش آغشته میکرد و می گذاشت کنار بشقابش. آینور بعد از کباب کوبیده، آب نارنج یا لیمو ترش را با کلی نمک میل میکرد، هنوز خیلی از عادات غذاییش مثل قبل بود و این برای آینور عجیب بود که بهرنگ چطور او را این همه خوب میشناسد.

آینور با دیدن محبت های زیر پوستی بهرنگ بلند شده و به آشپزخانه رفته بود. انگار دوست نداشت در آن حال، کسی متوجه حال دگرگونش باشد. نه میتوانست بیتفاوت این رفتار باشد و نه میخواست از شر آن خلاص شود. در آن لحظه صدای السا او را به خود آورده و پرسیده بود که "حالا چه حسی دارد" و او فقط غمگین لبخند زده بود. غم و اندوه از نگاهش میبارید. برای لحظه ای عذاب وجدان گرفت. فراموش کرده بود که برای بار چندم فروتن را وادار به کارهای غیر متعارف میکرد. و حالا تلختر از آن بیماری بانو را که شنیده بود، از ظلمی که در حق بانو روا داشته بود، لب گزیده و سرش را با ندامت پایین انداخته بود. انگار در آن لحظه تمام محبت های

بهرنگ، تداعی این خاطرات بود که یکی یکی پشت
کرکرهی پلکهای سیاهش به سمت بالا و پایین مثل
یک فیلم صامت کشیده میشد.

غرق در افکارش بود که به ناگاه با صدای بهرنگ از
جا پرید و بشقاب سوپ پخش زمین شد. ناخودآگاه به
طرفش یورش برد و پرهی پایین کاپشن بادپاش را
کشید و زل زد به نگاه روشن بهرنگ. میخواست
چند تا بد و بیراه بارش کند که با جملهی بیپروای
بهرنگ، انگار سطل آب یخی روی سرش ریختند...
«داشتی به من فکر میکردی».

به لبخند پیروزمندانهی روی لبش نگاه کرد و دستش
از کاپشن بهرنگ پایین افتاد. با بغض گفت:
«زورم که به تو نمیرسه و تو مدام قدرتنمایی
میکنی. جنون هم نداشته باشم با حال روان پریشی
تو، حتما سر از تیمارستان در خواهم آورد. چه
تخمی گذاشتی که مدام قُذُقْدکنان...»

بهرنگ دستش به آنی روی لب آینور نشست و با
چشمان برزخیاش زل زد به چشمان طوسی او.
آینور نمیدانست تا چه حدّ با حرفش آتش به جان

بهرنگ زده است. آن لحظه چیزی به عقلش نرسید که دستش را از روی صورتش پرت کرد و ادامه داد: «وقتی تو رو میبینم اون یه ذره آرامشم دود میشه. در حقیقت تو محل آرامش منی».

چشمان بهرنگ گشاد میشود. مات و مبهوت به صورتش زل میزند. دستش به حالت مشت روی میز پایین میآید. انگار آینور منتظر بود که آن مشت حوالهی صورتش میشد و روی کف آشپزخانه پخش و پلا میگشت. اینبار جسارت نگاهش بیشتر شد و نگاه وحشیاش، روی چشمان میشی بهرنگ قفل میشود. چشم در چشم هستند. هر دو مثل مار زهرآلودی به هم خیره شدند. سکوت حاکم بر آنجا یه جورایی پر از حرف و حدیث بود. نه آینور میخواست نگاه از او بردارد و نه بهرنگ! پاهای آینور از ترس قفل شده و حتی نتوانست قدم از قدم بردارد. طبق معمول عرق سردی، تیره‌هی کتف تا گودی کمرش را خیس کرد. به سختی روی صندلی نشست و در دلش به این ترس و ضعف لعنت فرستاد. هرچند زبان تند و تیزش فقط برای بهرنگ خوب کار میکرد

که با صدای صدیقه خاتون هر دو از آن حال منجمد بیرون آمدند:

«اومدی بهرنگم. امانتی رو گرفتی».

بهرنگ آب تلخ دهانش را به سختی فرو داد و قبل از آنکه به طرف صدیقه خاتون بچرخد، دستی روی صورتش کشید و به آرامی گفت:

«بله خاتون جون توی کیفه».

صدیقه خاتون خوب به جو سنگین حاکم واقف بود، لبخندی زد و گفت:

«فراز کو؟»

بهرنگ یه لیوان آب برای خودش ریخت و گفت:

«رفت خونه ی زنش».

صدیقه خاتون نیم نگاهی به آینور کرد و گفت:

«پاشو دخترم تا مادرت نیومده این کف آشپزخانه رو تمیز کن و مراقب اون خرده شیشه ها هم باش».

آینور بلند شد و اینبار نگاهش کامل به سمت بهرنگ چرخید. چهره اش مصمم و کلامش نافذ شد:

«این شازده اگه دم به ثانیه در سکوت و بیسکوت دست روی رگ ترس من نذاره، این کثافتکاری پیش

نمیاد».

بهرنگ لبخند زد. از آن دست لبخندهایی که بیکل نقاب بود و بس:

«خب مشکلی نیست. من خودم هم جمع میکنم و هم تمیز. دیگه واسه این نمیخواه بشی برج زهرمار». صدیقه خاتون فقط نگاهشان کرد و آرام به طرف پذیرایی رفت.

بهرنگ درست مقابلش ایستاد و زمزمه کرد: «میدونی که دارم بیش از ظرفیتم تحملت میکنم. حالا من به درک، احترام بزرگترا رو نداری که هیچ دو قورت و نیمت هم باقیه».

آینور به تلخی لبخند میزند و بی توجه به او شکسته های درشت بشقاب را با دست برمیدارد و خرده ریزه ها را با جارو دستی جمع میکند و لگه های سوپ روی کابینت را هم دستمال میکشد و در آخر، دستش را زیر فشار آب قرار داده و مшتمشت صورتش را آب میپاشد. وقتی سر بلند میکند که بهرنگ به چهرهی دمغش لبخند میزند و میگوید: «من نهار نخوردم. اگه زحمتی نباشه برام یک بشقاب

سوپ بکش. هرچند با سوپ سیر نمیشم؛ اما دو تا تخمرغ هم برام نیمرو کن و بذار کنارش».

بهرنگ این دوجمله را طوری بیان کرد که در واقع مضمون تا چیزی نخورم همچنان ور دلت هستم را در خود داشت. در یخچال لوبیا پلو بود. قابلمه را بیرون آورد و گذاشت روی شعله‌ی زیاد گاز. بی توجه به نگاه‌های به‌رنگ، یک بشقاب ترشی لپته به همراه زیتون پرورده و یک کاسه کوچک ماست را که با پودر گل محمدی و نعنا تزیین شده بود، روی میز قرار داد. بطری دوغ را هم درست گذاشت کنار دست به‌رنگ که داشت ریز ریز به حرکاتش نگاه میکرد. چند لحظه بعد یک بشقاب سوپ قارچ به همراه یک بشقاب لوبیا پلو سر پر روی میز قرار گرفت.

مشغول کارش بود که صدای اعلان رسیدن پیام جدید آمد. دست توی جیب شومیزش برد و صفحه‌ی موبایلش را روشن و پیامی را که بانو فرستاده بود، باز کرد. با دیدن پیامش لبخندی نامحسوس لبش را تکان داد. درحالی که قوری زعفران شاه عباسی را پر از آب جوش کرده و چند هل ساییده به همراه پودر

زعفران و گلبرگ خشک محمدی را داخلش ریخته و درست مثل آباجی گذاشت روی کتری و بعد دم کنی هم روی آن قرار داد تا خوب دم بکشد. با صدای بهرنگ که داشت بطری دوغ را سر میکشید به خودش آمد:

«دستت درد نکه. خیلی چسبید به ویژه اینکه زحمتش افتاده بود گردن تو...اگه خسته نشدی دو استکان از اون دمنوش رو هم بذار توی سینی بیار واسه من و خاتون». بعد لبخندی زد و از آشپزخانه بیرون رفت. ناخواسته لبخندی روی لبش آمد. هر چند زیر لب "پرروی"ضعیفی نثارش کرده بود. همان طور که بهرنگ خواسته بود دو استکان دمنوش گذاشت توی سینی به همراه قندان و کاسه توت خشک و کشمش. میدانست که بهرنگ حتی دمنوش را هم با قند مینوشد. چند بار هم پیش زینب مسخرهاش کرده بود که با صورت پرخشم بهرنگ روبرو شده بود. با یادآوری آن صحنه، ناخودآگاه لبش تا بناگوش از هم باز شد.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمد با دیدن چند پوشهی سبز و آبی روی میز، کمی کنجکاو شد و رو به بهرنگ گفت:

«بذار خاتون کمی استراحت کنه حضرت آقا».
سینی را درست وسط پوشه ها گذاشت و رو به خاتون گفت:

«من میرم اتاقم کار دارم خاتون جون. چیزی لازم داشتی، صدام کن».

صدیقه خاتون که از کلکل کردن آینور با بهرنگ خوشش میآمد، لبخندی زد و گفت:

«برو دخترم من فعلا با بهرنگ کلی کار دارم».
آینور بی توجه به نگاه بهرنگ به طرف اتاقش رفت.
ابتدا کنار پنجره ایستاد. پردهی اتاقش همچنان یک طرفش بالا بود. بعد به پیام بانو خیره شد که نوشته بود چند دقیقه دیگر تماس خواهد گرفت. آرامش عجیبی را در خودش احساس میکرد. آرامشی که انگار با توبهی هر ندامتی بر سر دلش مینشست. به طرف تختش رفت و دراز کشید. چشمش مدام به ساعت بود که گوشی زنگ خورد. آینور با دیدن نام

بانو نفس راحتی کشید و صفحه را لمس کرد و ارتباط برقرار شد. صدای بانو خسته بود. آنقدر خسته که صدای شاد آینور به آنی رنگ باخت:

«خوبی آینور جان! ببخش مزاحم استراحتت شدم. میدونم اونجا سر ظهره و تو هم در حال استراحتی. امشب وقت عمل دارم. اگه خسته نیستی بگم از سرگذشت بانویی که حالا اون سر دنیاست. به قولی: «از اونجا مونده، از اینجا رونده»!»
صدایش کمی خش داشت که دوباره بانو ادامه داد:
«میشنوی آینور».

آینور دلش گرفت از این صدای ناامید و گفت:
«میشنوم صدات رو بانو. من مطمئنم که حالت خوب میشه و برمیگردی سر زندگیت».

صدای بانو واقعا اینبار خیلی بغضآلود بود:
«زندگی! هرچی خدا بخواد همون میشه. من خیلی وقته که دیگه به حکمت خدا کاری ندارم».
لحظه ای سکوت کرد و بعد یک مکث با آه کوتاهی ادامه داد:

حتی اون شب از توی آینه هم نگاهم نم اشک داشت.

نفسهای بیقرار مامان منیر را از زیر لحاف
 میشنیدم. نگاه لقمان با دیدن این شکل و شمایل
 جدیدم با آن لباس رقص عربی که تقریباً قسمتی از
 بدنم را پوشانده بود، روی تنم نشست. دست راستم پر
 از انگو و روی مچ پای چپم بند خلخال سنگینی بود
 که با هر کوچکترین حرکت، صدای به هم خوردن
 سکه هایش گوشم را میخراشید. خودم از تصویر این
 دختر پر زرق و برق داخل آینه ترسیدم. به آنی نگاهم
 در چشمان سرخ لقمان نشست و با غیض گفتم:
 «تو چرا اینجا ول معطلی؟! آگه منتظر این لعبتی که
 خودش میاد».

«کم طاقت شدم بانو! نمیبینی حال مساعدی
 ندارم. حتی با نگاه کردن به تو، قوت از پایم میرود».
 اون شب، زندگیام مثل یک جهنم واقعی شده بود،
 سرم بالا رفت. آسمان یک جور خاصی رنگ پریده و
 نازیبا بود. حتی ستاره‌های هم در دل آسمان سوسو
 نمیزد. گلویم مثل برهوتی خشک چاکچاک شده و به
 تلخی میزد.

دلم میخواست هرچه زودتر از شر این آدما راحت

میشدم. فکرم به فروتن بود که دیشب دوباره زیر شکنجه لقمان و قطران زجر کشیده و نالیده بود. این احساسات دیوانهام میکرد و جان به لبم میرساند. چند قطره اشک از روی صورتم پایین لغزید. در این لحظه عطر تند مورد توی دماغ پیچید. بوی تلخ قطران بود که کنار درب اتاقم ایستاده بود و داشت سراپای من را برانداز میکرد. بی آنکه چیزی بگوید، سرش را به درب اتاقم تکیه داد و به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: «بانو شلوغکاری که نمیکنی؟ همینجا باید تکلیفت را روشن کنی، نمیخواهم پیش شیخ آبروم بره. رو حرفش، حرف نمیاری!»

پوزخندی زدم و گفتم:

«نگران نباش. همین یک شب رو طاقت می آرم؛ اما فردا را نمیتونم بهت قول بدم قطران».

قطران سرش را تکان داد. بی آنکه حرفی بزند، چیزی دم گوش لقمان گفت و از پله ها پایین رفت.

لقمان با چشم رفتن قطران را دنبال کرد و بعد به طرفم چرخید و گفت:

«تو امشب یه چیزیت هست بانو! وای به حالت اگه ریگی توی کفشت باشه؛ خودم کلکت رو میکنم». به مامان منیر که آرام به خواب رفته بود یا شاید هم تمارض به خواب میکرد، خیره شد و گفت: «حالش بدتر از آن است که به فکر خیانت باشد. جهنم واقعی را امروز با چشمهای خودش دیده و هیچوقت آرزوی برگشت به آنجا را نخواهد کرد؛ حتی اگر شیطان گولش بزند با همون شیطانۀ حلق آویزش میکنم».

درحالی که نگاهش به چشم بود، به آرامی گفت: «دلت به حالش نسوخت. قطران را میگم. ندیدی چه اضطرابی داشت که مبادا نتونه دل شیخ رو به دست بیاره». با کنایه میگویم:

«دل به حال چه کسی؟ آآه این مرد را میگویی؛ چرا باید دلم برایش بسوزه، وقتی در کارش جلاد خبره است. لابد قطران را خوب شناختی. امثال این نوع آدمها ترسناکترند. شاید امروز صلاح بوده که من و مامان منیر زنده باشیم؛ اما فردا چه؟ تو و قطران به

خاطر پول و قدرت دست به هر خلافی میزنید چه
 برسد به اینکه آدم...
 لقمان میان حرفم آمد:
 «پس خوب گوش کن. اگه بفهمم هرز رفتی، خودم
 سنگ میبندم به دلی که تو رو بخواد. وسوسهی
 چیزی رو توی ذهنت پرورش نمیدی».
 میخندم. از سر دیوانگی میخندم:
 «شاید حق با تو باشه؛ ولی میتونم از شیطان حرف
 بزنم، همون شیطانی که وسوسه کشتن رو به دلم
 انداخت؛ اما من این کار را نمیکنم، میدونی چرا؟ چون
 من هم مثل قطران و لقمان میشدم. اون وقت میون
 من و شماها هیچ فرقی نبود. پس خودم رو کنترل
 میکنم. تو هم نمیخواد در این گیر و ویر مدام فکر
 آدم کشتن رو توی ذهنم فرو کنی. اگه سوراخی هم
 برای رفت و آمد شیطان باشه، همین تردیدهای تو و
 قطران...»

نمیدانم، شاید همین لحظه، باید لحظهی مرگ من
 بود. وقتی لقمان دستش روی بدنم نشست و آرام آرام
 میخواست پیشروی کند. آب دهانم را با صدا قورت

میدهم و این تنها واکنشی است که اعضا و جوارح در این لحظه دارند. بدنم از ترس هیچ تکانی نمیخورد. شاید هم شرم مانع از کوچکترین حرکتی میشد. آه جانخراش مامان منیر را شنیدم. به خدا که داشتم میمردم. سکوت مرگبار و سکوت پر فکر و خیال. کاش یه گلوله از کلت کوچک کمریاش را در مغزم خالی میکرد. کاش آن چاقوی پرتابی بسته به کمرش را در شکم فرو میداد. به خدا که دارم از انزجار هرم نفسهای این مرد میمیرم. این مردن چرا تمام نمیشد؟! با تمام جسارتم دستش را میگیرم و کمی خودم رو عقب میکشم.

گوشه ی حریر لباس کوتاهم در بین دستانش فشرده میشود. من هنوز منجمدم. من هنوز پر از ترسم، وقتی آه های خفیف مامان منیر در تارهای گوشم میپیچد و سوزن سوزن در قلبم فرو میرود. چشمانم خیس است و او همچنان محو من سرما زده ی رو به موت که خدا میداند، چندین بار مرده است. در دل به خودم تسکین میدهم و میگویم:

- آروم باش بانو!

- آروم عزیزم!

- تو نمیترسی! تو کارت درسته.

- لاحول و لا قوه الا بالله...

و در دل خودم را تقویت میکنم. خدا نیستش کند
پدري که زن و دخترش را ملعبه‌ی دست این و آن
کرده است. پرهی لباس بدنمای من از دستش رها
میشود و تازه نگاهش از صورتم برداشته و به سمت
مامان منیر میچرخد و من مثل کسی که انگار از
وسط میدان مین گذشته، هوشیار میشوم با پاهایی که
دیگر توانی ندارند. چند قدم سنگین بر میدارم و
روی لبهی تخت کنار مامان منیر وا رفته، مینشینم و
نفس تازه میکنم. دست مشت شده‌ی مامان منیر را
میبینم که حتی از زیر لحاف هم از شدت خشم و
غضب میلرزید.

با صدای قطران در جا خودش را جمع میکند و
بلافاصله از اتاق بیرون میرود. دستم روی سمی ول
میخورد که قبل از آمدن لقمان زیر بالش مامان منیر
فرو داده بودم. نگاهم به پشت ستبر لقمان میافتد، که
چند قدم به سمت در حیاط می رود و چشم من از

پشت پنجرهی بزرگ اتاق، فکر فرو دادن چاقو به آن
 شانه های پهن و اندام درشتش است. فکر میکنم
 حالا است که چشمش برگردد و جواب سنگینی نگاه پر
 از خشم را بدهد. با فشار دست مامان منیر، نفس
 حبس شدهام را با راحتی خیال، بیرون میدهم و
 میگذارم، خون در میان رگهایم به جریان بیفتد؛
 نمیدانم چه شد که قبل از بیرون رفتن، کنار شیر آب
 کنار باغچه نشست و صورتش را آب زد. بلند شد و
 یک بطری از داخل آب حوض برداشت و با لبهی
 چاقو درفش را باز کرد و لاجرعه سر کشید. صورت
 برافروختهاش را دوباره در آب حوض فرو داد. وقتی
 سر بلند کرد، دوباره به طرف اتاق آمد. در ابتدا فکر
 کردم که اشتباه میبینم. انگار شیطان میخواست
 قبض روح کند و من لال ماندم تا ملک عذابم، جانم
 را بگیرد و به دست ملک و الموت برساند. مامان
 منیر چیزی زیر لباسش پنهان کرده بود که با آمدن
 لقمان بیحرکت ماند. بدون آنکه ببیند و متوجه
 اطراف باشد، انگار تمام حرکات لقمان و قطران
 برایش بدون چشم سر واضح و آشکار بود.

بغضم رو فرو میدهم. نگاهم به مامان منیر افتاد که دست مشت شده‌اش بیحرکت ماند. لقمان به طرفم می‌آید. نگاهش مثل یک شکارچی گرسنه در چشمانم دو دو میزند. عقب میکشم. ناخواسته از روی تخت بلند شده و کنار پنجره میایستم به امید اینکه قطران ببیند. نزدیک می‌آید تا اینکه مثل موش در گوشه اتاق گیر میافتم و پشتم به لبهی پنجره خورده و صورتم از درد، جمع میشود.

ناخودآگاه دستم روی سینه‌اش مینشیند تا بیشتر هرم کثیف نفسش، شامهام را آزار ندهد. بوی نوشیدنی با هر کلمهای که از دهانش بیرون می‌آید، داشت راه نفسم را میبست. آرام آرام با سر انگشتانم یک ضربدر روی سینه‌اش ترسیم میکنم و میگویم: «تو حالت خوب نیست لقمان... برو تا کار دستت ندادم».

سرش روی شانهام میافتد. با غیض هُلش میدهم. چشمانش از حدقه بیرون میجهد، وقتی واکنش سریع مرا میبیند. دستش روی کمرش مینشیند و به طرف مامان منیر میچرخد. قلبم در دهانم نبض

میزند. در چشمانم نبض میزند ؛ وقتی که به مامان منیر نزدیک شد. آرام به طرفش میروم و میگویم:

«وای بر ما، وای بر ما که افتادیم توی دستهای قطران و شیخ. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. توی این گوشه ی دور افتاده چه آدمهایی که نبایستی بمیرند؟ چه آدمهای که نبایستی حرف بزنند؟ چه آدمهایی که نباید بدانند که زندگی در این آبادی چه وضعیت رقت انگیزی داره؟ باشه سکوت میکنم. تا فردا نه حرف میزنم و نه لجبازی میکنم که خدایی ناکرده به رگ غیرت قطران بر نخوره پیش شیخ سر شکسته نشه»...

لقمان نگاه از مامان منیر میگیرد و با همان حال به من نزدیک میشود و با چشمان شرر بارش، میان حرفم آمده و میگوید:

«در این معامله تو تنها امید قطران هستی. اون جوجه دانشمند هم در قفس قطران دست و پا میزنه. من هم یه مامور اجیر شدهم که توی این آبادی دلش رو داده به دختر قطران. میتونم بگم به غیر از تو نه کسی برا من همه و نه میتونم در این شرایط به

کسی اعتماد کنم؛ اما مسأله این است که اگر کارها به تأخیر بیفته ، دیگه ارزش ریسک رو هم نداره. باید امشب برای همه ی ما سنگ تموم بذاری. یادت باشه حتی یه وجب هم نمیتونی پا از این دایره بیرون بذاری؟ هرچند میدونم بالاخره حوصلهی شیخ و پسرش به دو ساعت نکشیده از زیج نشستن سر میره و دنبال تفریح و لذت دیگهای خواهند بود». در این لحظه میگوید:

«بیشتر از این نمیتونم منتظر بمونم که آیا بتونی رضایت شیخ و قطران را جلب کنی یا نه! من به شیوهی خودم هرچه زودتر به این کار فیصله میدم». دستم روی صورتم مینشیند. درست آن قسمتی که لبهای کثیف لقمان خیشش کرده بود. از اینکه افکارش را برملا میکرد یه جورایی احساس پیروزی داشتم؛ چون میدیدم که لقمان هم از شیخ و هم از پسرش میترسد. سرش توی موهایم فرو رفت و با "هوم" گفت:

«تو که نمیخواهی اون جوجه دانشمنده آسیب ببینه». در آن لحظه نمیدونم چی شد که به پسر شهید شیخ

مرتضی اندیشیدم. دنیا چه بازیها که ندارد. مامان منیر میگفت "پسر دوم شیخ مرتضی، شهید جنگ تحمیلی بود. میگفت" از بچه های فعال انقلاب هم بود؛ یک جوان نوحه که هنوز ریش و سبیل سبز نکرده؛ ولی عقلش بیشتر از آدمهای پخته و باتجربه پیش میرفت. وقتی از انقلاب حرف میزد، شور و حال انقلاب را به همه تزریق میکرد. بغضش، فریادش، جوانیاش همه و همه یک جورهایی از غیرتش سرچشمه میگرفت. مطمئناً" به مادرش رفته بود که سنگ انقلاب و امام خمینی(ره) را به سینه میزد. به قول مامان منیر؛ پنج ماهی که توی آبادی بود از بذل جان برای مردم این روستا دریغ نکرد؛ تا اینکه یه روزی خبر آوردن که پسر شیخ مرتضی از ناحیهی سینه گلوله خورده و شیخ مرتضی هم در به در ّ دنبالش هست؛ اما هیچ کس دلیل گلوله خوردنش را نه فهمیدند و نه باور کردند. شایعه شده بود که خود شیخ مرتضی، ساواکی سابق طاغوت، به او گلوله زده است. باور پذیر نبود که پدری پسرش را به ضرب گلوله از پای در آورد، آن هم پسری مثل تراب!

ولی خبرها مؤثق بود. شیخ مرتضی پسرش را کشته و انداخته بود توی یکی از پادگانهای سپاه به قول خودش، چشمشان بترسد و گورشان را از روستای مرزی گم کنند. مامان منیر میگفت؛ از پسرش مایه گذاشت تا زهر چشم بگیرد که نشد. به چند ماه نرسید که با زن و بچه‌ش یعنی وهاب از مرز مریوان، شبانه فرار کردند. تا امروز که کسی از او خبر نداشت. حالا سر و کله‌اش توی ایران پیدا شده. مامان منیر میگفت؛ این مرد ترسناک است؛ ترسناکتر از قطران و لقمان. ولی من از قطران منور بیشتر میترسیدم. باران ریزی درحال باریدن بود. در آن لحظه به یاد دستهای سرد فروتن افتادم. باز حالی به حالی شده و صورتم از خشم منقبض گشت. آآه چقدر دلم هوایش را کرده بود. چشمانم میسوخت و هوای دل غمگینم، مرا از خود بیخود میکرد.

لقمان نگاهی به ساعتش انداخت و چشمان سیاه درشتش را در کاسه چرخاند و توفید. با صدایش برمیدردم به اتاقی که از نفسهای کثیف لقمان پر است. به موهای آشفته‌ام نگاه میکند که از بند گیره

باز شده است. دستش را جلو میآورد که به آنی کنار میکشم و دستش را میگیرم. با حرکت سریع من، گنجی انگار از چشمش میپرد که مردمک چشمانش درشتتر از حد معمول از حدقه میزند بیرون.

"آه" مامان منیر را شنیدم. جایی خوندم که "آه" فقط اسم خداوند است. مثل باقی اسما خداوند، خاصیت علیحدهای دارد. مثل اسم رزاق که رزق را نازل میکند. مثل اسم غفار که آمرزش را سرازیر میکند. "آه" میپیچد مابین کوچه و خیابان، روی زمین باقی نمی ماند و از دسترس خارج میشود. همان جای حساس، منتظر میماند تا به وقتش. وقتش که رسید، عدل میآید و مینشیند وسط خوشی و خرمی باعث و بانیش. زندگی که ردّ چاقوی "آه" کسی رویش بیفتد، هیچ درمانی نخواهد پذیرفت یا تمام میشود یا تا آخر عمر وبال گردنش میماند.

لقمان پشتش را به من میکند و چند قدم به سمت مامان منیر میرود و میگوید:

«میدونی اگه مامان منیرت غلط اضافی میکرد، الان باید جنازهی سلاخی شدهاش، گوشه ی همین حیاط بود

و لقمان هم داشت خاک باغچه رو میکند تا چالش کنم!»!

دستم مشت میشود. تنم میلرزد یک لرزش آشکار که از دید لقمان پنهان نمیماند. دستم روی انگوها مینشیند و یکی یکی پرت میکنم کف اتاق. صدایش را بیرون میدهد من باز هم میلرزم. نه اینکه از جانم ترسیده باشم؛ نه! نزدیک مامان منیر بود و داشت کری میخواند.

«نگفتم واسه تلافی و انتقام زیادی ضعیفی؟ گفتم یا نگفتم دختر قطران!»!

سکوت میکنم. حتی نفسهای مامان منیر هم در جا قطع میشود. داد میزند:

«گفتم یا نگفتم دختر قطران؟»

بلندتر داد میزند:

«گفتم دختر قطران یا نه؟»!

روی سر مامان منیر میایستد و دوباره فریاد میزند:

«گفتم یا نه؟»!

ترس از جان مامان منیر دارم و به زمزمه میگویم:

«گف...تی»!

«پس گفتم؛ ولی انگار گوشات سنگین بوده!»
با بغض میگویم:

«بیا کنار لقمان. مامان منیر حالش خوش نیست. با صدای تو حالش بدتر میشه. میدونی که دارم همه ی اخلاقای گند قطران رو تحمل میکنم، چون پدرمه! ولی اینکه تو هم به ما زور بگی نوبره...»
میخندد. باخشم مشت میکوبد به گچ دیوار:
«تحمل تو مهم نیست».

با خشم به طرفش میروم. نگاهش میکنم؛ تند و تیز!
هیچ تغییری در حالت نگاهم ایجاد نمیشود.
ترس زمانی آب میشود که دستش گوشه ی لحاف مامان منیر را مچاله میکند. هر حرکتش یک مفهوم داشت که میدیدم خون جلوی چشمانش را گرفته است.

«بیای اربیل، آوازه ی عوضی بودن من رو زیاد خواهی شنید. من فقط مراعاتت رو میکنم دختر قطران! الآن عصبانی هستی و میخواهی با همین کلت سوراخ سوراخ کنی. اگه به حرفم گوش ندی! تلافیش رو جوری سرت درمیآرم که روزی هزار بار

آرزوی مرگ بکنی».

نگاهش به من است و گاهی هم به پیکر بیحرکت
مامان منیر:

«من از این چشم و ابرو آمدنهاست نمیتراسم که به
خودت جرات میدی و مقابل لقمان قد علم میکنی. اینا
واسه من تهدید نیست؛ ولی میتونه تهدید خطرناکی
برای تو و مادرت باشه. پس واسه من پایین بنداز
اون لامصب شیشه‌های رو که به والله با یه مشت
میخش میکنم به دیوار تا پخش و پلا شه».

اضطراب و پشیمانی همه‌ی وجودم را در بر گرفته
است، وقتی میتوانستم چاقو رو از پشت تا ته در
قلبش فرو کنم. نگاه پر از تردیدش را به اطراف
انداخت و در نهایت با خودش یک دله شد و گفت:
«جوری نگاه میکنی که انگار قراره اتفاقی بیفته».

بی حرف و بی پرسش پاهایم به کف اتاق چسبید؛ وقتی
اضافه کرد:

«کاری نکن که به مرکز جهاد نکاح عراق یا سوریه
بفرستمت. اونجا رو که ببینی هزاران بار قربان
صدقه‌ی لقمان میری و مطافش میکنی».

مامان منیر کمی پهلو به پهلو میشود. اسارت در خانه، داشت برایم مفهوم بزرگ زندانهای مخوف دنیا را تداعی میکرد. چه طعم تلخی داشت این اسارت! با صدایش فکرم جمع میشود:

«فعلا بیا اون جوجه دانشمند رو رام کن تا ببینیم چی پیش میاد؟!»

زیر لب از مامان منیر خداحافظی میکنم. قبل از بیرون رفتن دستم روی جایی میلغزد که سم را در خودش جای دارد. از پله ها پایین میآیم. عجیب بود که توی خانهای خودت ببینی که زمین تا آسمان فرق کرده با عمارت چند ساعت پیش. لامپهای رنگی سراسر حیاط را در برگرفته بود و در هر گوشه و کناری هم منقل آتش و کباب بر پا بود. فقط یک لحظه سر چرخانده بودم. فقط یک لحظه چند زن رنگ به رنگ از مقابل چشمانم به سمت مطبخانه رفتند. کی و چطور و از کجا پیدایشان شده بود، متحیرم کرد. بسم الله می گویم. تک چراغ آفتابی رنگ بالای سر در زیرزمین حس تلخی را در قلبم القا میکند. با این حال قدم داخل زیر زمین میگذارم، بیاختیار بوی

بنزین در شامهام میپیچد. انگار در ضمیر ناخودآگاه من همچنان بوی بنزین بالا و پایین میشد. در را پشت سرش نیمه باز میگذارد. یک قسمت از زیر زمین تاریکتر از قبل بود و صدای پارس سگها هم از همان دور و اطراف میآمد. گریهی زنی از فاصلهی کمی به گوشم میرسد. با ترس به طرف صدا پیش میروم. زن در سایه روشن زیر زمین، با چشمانی باریک شده، به سمت من میچرخد. دود باریک و سفید رنگی هم از دریچهی زیرزمین در همان قسمت از پشت دریچه بالا میرفت. یک آن به خودم آمدم. از دریچهی زیرزمین دو مرد گردن کلفت پای بساط نشسته بودند و با نگاه هیزشان زنان در حال رفت و آمد را دید میزدند. من فکر میکنم که همان زنان و دختران خانه باغ بودند که مامان منیر گفته بود. نگاه از دریچه میگیرم. یک قدم دیگر بر میدارم. زن جوان مثل حیوانی قلاده به گردن دارد و به دیوار آجری زیرزمین بسته شده بود. قدمم همانجا ماند. همانجا که خون زن کف زمین را سرخگون کرده است. به عقب میچرخم؛ مثل مانع

محکمی، پشت سرم سبز میشود و اجازه پیش روی نمیدهد:

«هار شده بود. داشت از پنجرهی خانه باغ فرار میکرد».

فکر کردم که رفته است با "هین" بلندی به عقب برگشتم. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. دست زبر و پهنش به سرعت روی دهان زن قرار میگیرد و کنار گوشش می‌گردد:

«آدم شدی یا دخلت رو بیارم؟»

با دیدن حال نزار زن جوان که صورتش پر خون بود، روح از تنم جدا شد. قوت از تنم رفت؛ وقتی گردنش شکست. چشمان ترسیده‌ام، نم برداشت و در دل خدا را صدا زدم. نگاه کریه لقمان روی فروتن که نایی برای نفس کشیدن نداشت؛ چرخید. بلند شد و به طرفش آمد. دست قدرتمند لقمان از پشت سر، دور گردنش حلقه شد و غرید:

«عوضی قبول کن و قال قضیه رو بکن تا

بره پی کارش».

نگاه یخزده‌ام همچنان به جنازهی زن است. مردم

میشود، با آن لباس نازک، جسم و روح قندیل
 میبندد. فشار دست لقمان این بار روی دهان فروتن
 است که جان از بدنم میگیرد. خودم رو عقب عقب به
 دیوار زیر زمین میچسبونم. به ناگاه چشمم به چاقوی
 روی کنده میافتد.

چشمم به لبهی تیز چاقو است. مرد رویاهای من روی
 زمین افتاده‌است. حتی در غل و زنجیر هم همچنان ،
 زیر مشت و لگد لقمان جبهه گرفته و خون از دهان
 و دماغش جاری بود. یک چشمم به چاقو است و
 دیگر چشمم به لقمانی که میخواهم با صدای
 پر عشو هام ، دلش را نرم کنم.
 «لقمان؟»

لقمان ولی نشنید. فریاد میزنم که به ناگاه، مشتش
 فرود میآید بر سینه‌ی زخمی فروتن. فریاد میزنم:
 «کشتیش لقمان، ولش کن تو رو خدا».

نالهی سوزناکم همچون تازیانه، فقط کمی، فقط کمی
 تارهای شنوایی لقمان را قلقلک داد. یک آن نگاهش
 ، بالا آمد و غرید:

«آخه این کثافت به چی این مملکت دل خوش کرده که

از خر شیطان پایین نیامد. نمیدونم چی این خرابشده
به دلش نشسته و پشت میزنه به این همه امکاناتی
که براش تدارک دیدند».

از نگاهش آتش میبارید. نگاهش مثل گرگ هاری
بود که هر لحظه منتظر پاره پوره کردن شکار رو به
رویش بود. بیشتر از قبل ترسیدم. باید کاری میکردم.
سرش را تکان تکان داد و دستش روی سیخ کباب
نشست. قلبم داشت سوراخ سوراخ میشد. این نامرد
میخواست چکار کند. صدای ناله‌ی فروتن حتی از
گلو بیرون نمیآمد. انگار آخرین رمق صدایش فقط در
آن چشمان پف کرده‌اش، جمع شده که به سختی در
کاسه‌ی سرخ چشمانش چرخید و نشست روی سیخی
که در دستان لقمان، داشت روی چشمانش مانور
میداد. در دل خدا را صدا زدم. بارها ضجه زدم در
قلبی که میدانم عمرش کمکم به سر میرسد. لقمان
سیخ به دست داشت به فروتن نگاه میکرد. انگار
آخرین نگاهش بود که با زبان بیزبانی به من
میفهماند که نباید تسلیم شد. نباید دل به ناامیدی
سپرد. باید پایبند بود. پایبند به باورها؛ اما در آن

لحظه، من حق را به خودم میدادم. به بانویی که
 خانهاش محل سکونت داعش بود و زندانبانش کسی
 نبود جز قطرانی که لقب پدر را یدک میکشید. نگاه پر
 حرف فروتن تمامی نداشت. حال من هم خوب نبود.
 هر بار که نگاهش میکردم، نفسم در سینه خفه
 میشد. لقمان همچنان با سیخ روی صورتش به ویژه
 دور و اطراف چشمش، برایش خط و نشان میکشید.
 تمام وجودم داشت با شعلهی نگاهش میسوخت. به
 سختی روی پا بند بودم. با التماس صدایش زدم:
 «لقمان؟»

«خفه شو».

«لقمان خواهش میکنم دست نگهدار...»..
 «گفتم خفه شو عوضی. حرف نزن که اگه قاطی کنم
 بدجوری قاطی میکنم».

مظلوم و بی حرف کنارش نشستم. شاید هم نه! با
 دیدن خونی که زیر چشم فروتن راه افتاده بود، قلبم
 یه جورایی وحشی شد. بلند میشوم و بی انکه از
 مجازات شدن این لحظه ها بترسم، بی انکه به پناهی
 فکر کنم، طلبکار رو در رویش میایستم. نگاه وحشی

و نترسم، در نینی نگاه عصبانیش خط میخورد.
هر چند از ترس زیر پلکم نبض گرفته است.
میخندد، وحشیانه میخندد. آنقدر که صدای
وحشتناکش در سرم اگو میشود. منم لبخند میزنم.
عجیب بود که ترس کمکم داشت جایش را به بازی
جالبی میداد. او خندید، منم خندیدم. او فریاد زد و منم
توپیدم. در یک لحظه بلند شد و به طرفم آمد. موهایم
را چنگ زد و سرم را تا پشت گردنم، خم کرد. به والله
ُ که شکستن مهرهای گردنم را با صدای بلندی شنیدم.
حس کردم، تار به تار موهایم آتش گرفتند.
نمیتوانستم، باور کنم که اینجا پایان زندگی بیثمر من
باشد. در آن لحظه نگاهم به فروتن افتاد، که اشک
در چشمانش نشسته بود. آیا کسی به جز بانو این همه
عاشق این مرد در غل و زنجیر بود؟! این سوال برایم
سختترین پرسشی بود که در این چند سال عمرم، از
خودم پرسیده بودم. دیگر نتوانست تحمل کند و با یک
حرکت هر چیزی که روی کنده بود از جمله چاقو را،
روی زمین پرتاب کرد. همان طور که پشت سر هم
عربده های بلند میکشید هر چیزی که دم دستش

میآمد را به هم میریخت. با دست دیگرش که مرا
 کشان کشان به دنبال خود میبرد، رها کرد و دوباره
 با مشت و لگد به جان فروتن افتاد. انگار هدفش فقط
 من بودم. انگار میخواست به من بفهماند که زندگی
 "تو" در دست منه... به سمت دیوار رفت و مشت‌های
 پی در پیاش را روی آن فرود آورد و غرید:
 «میکشمت عوضی، قسم میخورم میکشمت، اگه
 امشب بگذره، میکشمت. بیغیرت عالم اگه زنده‌ات
 بذارم. شب دراز است و قلندر بیدار... نمیذارم زنده
 از اینجا بیرون بری».

هوای زیرزمین برایم سنگین شده بود، اگر چند دقیقه
 دیگر آنجا میماندم به والله خفه میشدم. مثل دیوانه‌ها
 به موهایش چنگ زد و دوباره نعره کشید:
 «تو چه مرگته؟ اگه جواب شیخ مثبت نباشه امشب
 قسمت خاکی. تو فکر میکنی توی این مدتی که اینجا
 زندانی بودی، نمیتونستیم تورو بفرستیم اون ور
 مرز... نه! خیالت تخت مثل آب خوردنه؛ ولی شیخ
 نمیخواد با زور و اهرم فشار بیای اون ور. میگه با

دل که بیاد ،دلش به کار میره.» دوباره دستش را به طرف سیخ دراز میکند. این مرد

حس جنون داشت، حس دیوانه شدن در مقابل فروتن در بند اسارت! زخمهای کاری لقمان برایش هیچ بود. انگار عشق و جسارت این مرد، به من هم سرایت کرده بود که وقتی خشمش را روی فروتن خالی کرد. خم میشوم و برقآسا، چاقو را از روی زمین بر میدارم. پشت پهن و ستبرش به من است، چشمان فروتن در آن لحظه پر از اضطراب میشود. مردمکش در کاسه ی چشمانش میلرزد؛ انگار می دانست دارم دست به کار خطرناکی میزنم. تعلل نمیکنم. این بار وقت تعلل نبود. چاقو را تا ته به پشتش فرو میکنم. به طرفم هجوم میآورد. هنوز بدنش داغ است و ضربهی کاری چاقو را نمیفهمد. چشمم به خاکستر توی منقل میافتد. مشتم را هراسان پر میکنم و به روی صورتش میپاشم. روی پلک و گونه هایش پر میشود از غبار نرم خاکستر! به سختی آن تن بزرگش روی پا بند است. بالاخره دراز به دراز میافتد. نگاهش تعجب دارد؛ میترسم از این سگ

هفت جان. با ترس و لرز، سیخ را برداشته و به پایش فرو میکنم. بانویی که از خون، میترسید و روی تخت بیمارستان دراز به دراز میافتاد، امشب داشت جشن خون میگرفت. نگاه حیران فروتن روی من میچرخد. هنوز زبانم جرأت جم خوردن ندارد. انگار این، من نیستم. به جای نگاه پر حیرتش، فقط یک جمله میگویم:

«حقش بود، نبود؟»

از سرگردانی سوالم، اوج پریشانی و آشفتگیام را حس میکند. نفسش را به سختی جمع کرد و گفت: «الآن وقت کشتن لقمان نبود».

ناشیانه طفره میروم. هنوز دستانم میلرزد و پاهایم روی هم میافتد. خم میشوم. نایی به گلویم نمانده بود که خفه پاسخ میدهم:

«باید مخفیش کنم!»

حالم را میفهمد که لبخندی فاتحانه لبهایش را تکان داد و با کلماتش قد علم کرد:

«خیلی زود میان اینجا. پشت همین جعبه ها پنهونش کن. کاریه که شده».

به بدن بیحرکتش نگاه میکنم. مردهی این مرد باز هم مرا میترساند. من هنوز گیج این همه اتفاق هستم. وحشت نگاهم در سایه روشن زیر زمین میچرخد که خودش دست دلم را میگیرد:

«نترس. فقط پشت جعبه ها بذار و برو. باقی رو بسیار به عنایت حق».

آب دهانم پایین نمیرود. به پیکر تنومندش چشم میدوزم که با جرثقیل هم نمیشود تکانش داد. گرمی لحنش بر دلم نشست:

«کشان کشان ببرش. نترس بانو»!

نگاهش میکنم. از حرارت لحن گرمش، بارقهی امید، دور سرم میچرخد. در فکرم که دیگر خیالش راحت شده بود که به جای من گفت:

«دل بده به خدا و بسیار به خودش».

و همین اعجاز کلامش نجاتم داد که قفل از زبانم باز شد و اشک از چشمانم چکید. به سختی گریه را در گلو فرو میبرم و باز نغمه بغضم به وضوح شنیده شد:

«باید چند مدّت پیش انجامش میدادم. من فقط وقت

کشتم».

نگاهم به جنازه‌ی زن جوان میافتد و ادامه میدهم:
«میتونستم کاری بکنم؛ ولی دست رو دست گذاشتم».

تیغ بغض به گلویم رسیده بود و به نفسنفس افتادم،
هیکلش را از روی زمین میکشم به زمزمه میگویم:
«کارم تموم نشده... مامان منیر منتظر منه».
همین صدای شکسته و چشمان وحشتزدهام، گواه
دل بریده‌ام بود که از لحنش مهر چکید:
«تو دختر خوبی هستی؛ حقا که دختر آن شیر زنی!»!
و همین حرفش جان منجمدم را که سدّ صبرش
شکسته بود، گرم کرد و بیاختیار امام زمانم را صدا
زدم:

«یا صاحب الزمان ادرکنی!»!

حال عجیبی داشتم. انگار این دختر، لباس فجیع بدنما
تنش نیست که با خلخال بسته به پایش، داشت هیکل
تتومند لقمان را جا به جا میکرد. به آنی صدای
قطران خون در رگهایم خشک میکند.
هنوز با هر نفس میان بغض و امید امام زمانم را صدا

میزنم تا به فریاد مظلومانش برسد که صدای درب
 زیرزمین پرده گوشم را میلرزاند. تا پشت جعبه ها
 چیزی نمانده. فقط یک قدم... فقط یک نفس و تمام. به
 ناگاه صدای دیگری قاطی صدای قطران میشود. به
 سرعت قلاده از گردن آن زن جوان باز میکنم به امید
 اینکه زنده باشد. دستم یخ میزند از تن سرد و
 منجمدش. هراسان جسدش را تکان میدهم و
 کشانکشان به جایی که خون لقمان نجسش
 کرده، رهایش میکنم.

بطری آب را برداشته و روی دستم میریزم. سردم
 میشود. میخواهم گلویم را تر کنم؛ اما یک قطره آب
 از گلوی خشکم پایین نمیروود و دلم همچنان بکوب
 میتپد. با صدای فروتن تازه به خودم میآیم که
 معصومانه پرسید:

«خوبی بانو؟»

به طرفش میروم و بطری آب را توی دهانش
 میریزم و با اطمینان پاسخ میدهم:

«خوبم فروتن!»

به آرامی میگویم:

«چرا قبول نمیکنی بری اون ور. اگه بکشتنت چی؟ اینا رحم و مروت ندارن.»

به زحمت خندید تا من هم لبخند بزنم؛ اما این پنج شش ماه، خنده از یادم رفته بود و امشب هم تا حد مرگ ترسیده بودم که دوباره لبخندی صورتش را روشن کرد و گفت:

«میدونی ترس خودش آفت عافیه. چیزی برای ترس وجود نداره. اگه بترسی، لغزیدی!»!

همه بدنم از ضرب زمین خوردن درد میکرد، مچ دستانم از جای جراحی فشارهای دست لقمان ضعیف میرفت و نمیدانستم حال مامان منیر در چنین وضعیت، چطور بود و آخر و عاقبت ما به کجا خواهد رسید؟! این افکار، حس ناپایدار دلم را به لرزه میانداخت. با صدای دوباره‌ی قطران، لبخندی تلخ صورتم را پوشاند. دستی به سر و وضع میکشتم. من امید آخر قطران بودم؛ پس وقت برای زنده ماندن بود. برای لحظه‌ای نگاهم به چشمان خسته و خواب‌آلود فروتن افتاد. بی‌آنکه فکرم را بر زبان بیاورم به طرف لقمان میروم تا ببینم که گوشی دارد

یا نه! هالهی لبخندم، هر لحظه پررنگتر میشد.
 انگار درخشش چشمانم از نگاه فروتن دور نماند. به
 ناگاه برق عمارت در تاریکی مطلق فرو رفت.
 چشمانم به تاریکی عادت کرده بود. تمام لباس لقمان
 را گشتم. از گوشی همراه خبری نبود. با ناامیدی
 دست از پا درازتر برمیدردم. صبر کردن برایم در این
 شرایط سخت شده بود و نمیتوانستم دست روی دست
 بگذارم. سرم رعشه میکشید و جای زخمش بر اثر
 ضربهی لقمان تیر میکشید. چشمم تار میشد و
 پاهایم هم داشت رمق خود را از دست میداد. با هر
 نفسی که از جانم کم میشد به خدا التماس میکردم که
 امیدش را از من نگیرد. به طرفش میروم و سرم را
 روی سینه‌اش قرار میدهم که خودش را عقب
 میکشد. با هر دو دستم لبهی لباسش را کشیده و با
 ضجه‌های بیکسیام میگویم:
 «دوستت دارم. میخوام زنده برگردم و زنت شم».
 دیگر تب و درد از یادم رفته، از هر آنچه بر دلم
 سنگینی میکرد بر زبان راندم:
 «میشه بگی چه حسی به من داری».

فروتن نگاهی رنگ تعجب ب گرفت. انگار اولین بار بود که از زبان دختر بیپروایی مثل من، چنین حرفی میشنید. چند بار زیر لب ذکر گفت و چند بار چشمش را بست. سر آخر نگاهی شکست و گفت:

«تو برام مثل خواهری!»

مظلومانه در برابر چشمان فروتن ذوب شدم. حق داشت که اینطور فکر کند. از همه سختتر این برزخ بیخبری از عشقم داشت دهان باز میکرد. نمیدانستم چرا پاسخ دل بیقرارم را اینگونه داد. داشت جانم را میگرفت و سقوط قلبم، نفسم را خفه کرد. تار و پود وجودم به شدت میلرزید، طوریکه قلبم شکاف خورد و به شکل اشک روی صورتم غلتید.

بلند میشوم و از فروتن فاصله میگیرم. ظاهراً صدای رقص و آواز تمام عمارت را با خودش یکی کرده و این فقط غم و غبارش بود که قلب مرا پُر میکرد. نبض نفسهایم به تندی میزد که با صدایش قدمهایم سست میشود:

«تا همیشه هوات رو دارم. تنهات نمیذارم».

نه فقط دست و دلم که نگاهم هم لرزید و هنوز گیج

این کلامش بودم که با همه احساس پریشان‌ایام به سمتش پُر کشیدم:
«برام کافیه»!

برای عاشق همین یک عنایت کافی بود. هیچ وقت این لحن گرمش از مغز جانم بیرون نرفت. ماند و ریشه زد و شروع کرد به رویا بافی. اشتیاقم برای چشیدن این فرصت عاشقانه در یک جمله جا نمیشد که با کلماتم به نفسنفس افتادم:
«پس تا آخر هوام رو داری؟»

نگاهم از اشک پُر شده و به سختی فروتن را میدیدم. آخرین نگاهم را به طرفش نشانه رفتم. باید خوب این مرد در اسارت را به ذهنم میسپردم. چه کسی میداند آخر و عاقبت بانو و مامان منیرش چه میشود؟! چه کسی میداند که زندگیش از روی کدام دنده‌ی لج، بلند شده است. انگار سنگینی و طعم و رنگ نگاهم را چشید و فهمید که به سختی گفت:
«من منتظرت می‌مونم. تا آخرین لحظه‌ی زندگیم منتظرت هستم».

همین چند جمله‌ی عاطفی برای همه‌ی رنج‌هایم کافی

بود. از درب زیر زمین بیرون میروم. هنوز کسی حواسش به من نیست. شتابان پله ها را بالا میروم تا به این اوضاع آشفتهام، سامان بدهم. با پشت دست، اشکم را پاک میکنم و پیش از آنکه مامان منیر مرا در این وضع پریشان ببیند، نفس عمیقی کشیده و بر خود مسلط میشوم. هر چند دلم پیش عهد فروتن بود و آن نگاه آخرش.

با دیدن مامان منیر که کنار پنجره ایستاده بود و میلرزید، قلبم آتش گرفت. به آرامی صدایش میزنم: «مامان منیر خوبی؟ چرا از تخت اومدی پایین؟!» سعی کرد روی پاهایش محکم بایستد. با دیدنم نگاه از بیرون گرفت و آهی جانخراش کشید:

«فقط چند دقیقه خواب به چشمانم فشار آورد؛ فقط چند دقیقه بود که دیدم حیاط غرق خونه. هرچه تلاش میکنم تا تو رو از غرق شدن نجات بدم، خون همه جا رو میگیره. دیدم پا نداری تا خودت رو بکشی بالا. دیدم به هر چی که چنگ میزنی، سست میشه و میریزه پایین.»

با هول و ولا به طرفش میروم و به آغوشش میکشم

که نکند بیفتد، نکند جان از تنش برود و نکند آسیب ببیند. میخواستم بگویم لقمان را به درک واصل کردم؛ اما جلو خودم را گرفتم. میدانستم بیشتر مضطرب خواهد شد. دستش را میگیرم و آرام میگویم:

«چند ساعت پیش یه چیزی توی دستت بود مگه نه!»

نگاهش نشست روی صورتم. روی اوضاع آشفتهم. نمیتوانست تعادلش را حفظ کند که دستش را گرفتم و روی تخت نشاندمش. ترسیده و هراسان، در حالیکه چیزی در دستانش بود و نگاهش روی من، به زمزمه گفت:

«به مش رمضان فقط تونستم یه تکه کاغذ بدم. نمیدونم خونده یا نه! تازه یادم افتاد که سواد نداره. فقط سواد قرآنی داره؛ اما براش نوشته بودم که ما توی خطریم. نوشته بودم چند داعشی توی خونمونند. نوشتم دخترم رو نجات بدید. نمیدونم تونست بخونه... یا کسی بود بف همه توی اون تکه کاغذ مچاله شده چی هست یا نه؟»

نتوانست خودش را کنترل کند و تعادلش را از دست داد و درست سرش روی شانه هایم فرود آمد. آرام میگیرم ، وقتی صدای نفسهایش، تپش قلبم را دو صد چندان میکند. آرام میگیرم وقتی دستش روی دستم مینشیند. به زمزمه میگوید:

«بازم ناامید نشدم. وقتی قطران داشت شکنجه میداد، گوشیش رو برداشتم اون لحظه ای که سرش داغ نوشیدنی بود، از جیبش برداشتم؛ اما نمیدونم رمزش چیه؟ باز نمیشه».

با دیدن گوشی توی دست مامان منیر، انگار دنیا رو به من داده بودند. نور امیدي در دلم جوانه زد ، لبخند روی لبهای مامان منیر شکفت؛ ولی باز هم رگه های ناراحتی در صورتش پیدا بود.

هنوز گوشی رو لمس نکرده بودم که صدای مهیب قطران در حیات پیچید:

«این گور به گور لقمان کجاست؟»

یکی از قلچماقهای قطران با صدای بلندی پاسخ داد:
«قربان !الآن یه ساعته هیچ جا ندیدیمش. لابد رفته دنبال اون سفارشات».

مامان منیر حتّی به صدای نحس قطران و یار داشت که به سختی تهوّ ع و استفراغش را تحمل میکرد و مدام حالش زیر و رو میشد. لحظه ای بعد دراز کشید و بسیار نامحسوس لحاف را روی دهان و بینیش گذاشت.

بلند شده و گوشی را به سرعت زیر لباسهای داخل کمدم چپاندم و کمی هم سر و وضعم را مرتّب کردم. از اینکه به مامان منیر نگفتم که شر لقمان کم شده، احساس بهتری داشتم؛ چون در حال حاضر اصلاً شرایط روحی خوبی نداشت. ترس از قطران در جسم و روحش رخنه کرده بود. با صدای مامان منیر میچرخم. با کلافگی و پریشانی لب زد:

«میخواهی بری پیش شیخ»...

به آرامی میگویم:

«این پدر سگ تا نیومده گردن کلفتی کنه و خون به جگرمون کنه، بهتره خودم برم پایین. هر اتفاقی افتاد، از اتاقت بیرون نمیای».

مامان منیر، چشم هایش را باریک کرد و استفهامی پرسید:

«منو ببین؛ من منتظر او مدنتم. قطران بهم گفته اگه از اینجا تکنون بخورم، تو رو میفرسته پیش حدیقه زنش. اونم زنای جوون رو آموزش میده و میفرسته مرکز تا به قول قطران آرامش جسمی و روحی مرداشون رو فراهم کنه. بانو من از اینمرد و حدیقه میترسم. فیلمی که قطران بهم نشون داد خیلی وحشتناک بود. این زن جلاد به تمام معنا است. اگه اتفاقی واسه تو بیفته، من خودم رو با سم میکشم. پس مراقب خودت باش».

چشمان سرمه کشیدهام را به آینه میدوزم. با بغض پیش خودم زمزمه میکنم که این چشمان میتوانند قاتل باشند. میتوانند زندگی ببخشند. با حرص به طرف مامان منیر میروم، میخواهم بازویش را بگیرم که قطران صدایم میزند «بانو» و قلبم ناگهان از حرکت میایستد و تنم کرخ میشود. از پله ها پایین میروم و همانجا یک پله مانده به کف حیاط ایستاده و نگاهشان میکنم.

حس کردم که قلبم از جایش کنده شد، وقتی متوجه نگاه سنگین من گشت. نگاه زن هم بین من و قطران

چرخید و خیلی آرام لب زد:

«این دخترته؟»

زبان تند و تلخ قطران از هم باز شد:

«پیشکش شیخه! اگر گستاخی کرد، ادبش کن. تو

بانوی این عمارتی! امر تو، امر قطران هست.»

دستم مینشیند روی سم. در دل خدا را صدا میزنم و

به خاطر دل مامان منیر میخواهم که فقط مرا شکنجه

کند و بس. آن یک پله را هم پایین میآیم. صدای

حدیقه است. بلافاصله از نزدیک با آن هیکلش

شناختم. چون قبلا عکسش را در گوشی قطران دیده

بودم و چقدر نفرینش کرده بودم.

«نباید میاومدم اینجا قطران، اصلاً وقت خوبی نبود

که فرستادی دنبالم. من کلی کار دارم. کلی دختر

منتظرم هستند تا بفرستم برن اون ور.»

قطران آرام بازویش را میگیرد:

«قرار شد هر کاری رو با هماهنگی من انجام بدی!»

«اتفاقاً رحمان خوب کمک میکنه. دخترا بدجوری

ازش میترسند.»

قطران به آرامی میگوید:

«ندیدی اون دفعه چه گندی زد این چلمن.»
 با خشم، با نگرانی، با هر حسی که الآن نمیدانم
 اسمش چیست و قادر به بیانش نیستم، زل میزنم به
 این دو گرگ بیهمتا! فقط نگاهشان میکنم. بگو
 مگوهایشان بالا میگیرد:
 «من فکر کردم شاید تو به من نیاز نداشته باشی.»
 «حدیقه منم مشکلات خودم رو دارم، مشکل من اینه
 که نمیخوام شیخ دست خالی بره. نمیخوام تا مادامی
 که باهاشم، از من نوامید شه. اگه الآن دارم بیوقفه
 اصرار میکنم که باشی؛ چون حس میکنم تو اقتدار
 خوبی در رام کردم آدما داری. بهت نیاز دارم
 عشقم!»

با پوزخندی نگاهشان میکنم و میگویم:
 «چه گفتمان عشقولانهای؟ آدم شما دو تا کفتر چاهی
 رو که میبینه، یاد عشق لیلی و مجنون میافته. فقط
 یه فرقی هست...»

سکوت میکنم. به والله تتم میخاره که اینطور چوب
 توی لانهی زنبور میکنم. حدیقه برمیگردد و نگاهی
 سریع به من میاندازد. خسته و پریشان پیشانیاش را

میفشارد.

«پس اون غزال گریزپای تویی!»
 روی پله مینشیند و دستش را روی دهانش
 میگذارد، مثل کسی که باردار باشد؛ چند بار عق
 میزند. قطران نزدیکش میشود و میگوید:
 «مگر نگفتم سقطش کن زن. توی این وضعیت این
 حال تو به چه درد من میخوره، بهتره زودتر از اینجا
 بری! حوصلهی یه ماجرای تازه رو ندارم».
 پوزخندی میزنم. میخوام از کنارشان بگذرم که
 حدیقه دستم را میگیرد:
 «کجا حور و پری؟! باید باهات حرف بزنم»...
 «منم گفتم الان نه وقتشه، نه جاش! شنیدید که
 حضرت قطران گفتند باید از اینجا بری»..
 دستی به صورتش میکشد:

«نگفتی چه فرقی؟»

رو به آسمان نفس عصبی و کلافهام را رها میکنم.
 این لحظه تنها لحظه ای است که میتوانم به تلخی
 حرفم را بزنم:

«شما بیشتر شبیه دو مار افعی میمونید یا نه بیشتر

به دو تا موش ولگرد که توی فاضلابها عشق و حال میکنند. حتما مستند موشها رو با هم نگاه کنید، بالاخره یه جایی به دردتون میخوره!»!

قطران خیلی کوتاه و سطحی نگاهم میکند. میخواهد جلو بیاید که هشدارگونه نگاهش میکنم و میگویم: «کاری کنی، مهمونی رو روی سرت خراب میکنم کله خراب!»!

گوشی آویزان توی گردن قطران روشن و خاموش میشود که حدیقه نگاهش را از من میگیرد و رو به قطران میگوید:

«گوشیت رو چک کن!»!

«گوشیم پایین مونده.»

«منظورم به اون یکی گوشيته. مال مرکز رو میگم.»
قطران بی توجه به حضور من جلو میآید و درست در آغوش هم فرو میروند. حدیقه، لب زد:
«نگاش کن و کیف کن. با این حال خیلی هم قوی و با فکرم.»

قطران لبخندی میزند و میگوید:

«کارت فقط اینه که دختر مردم رو از لبهی پشت بوم

آویزون کنی؟ نگفتی خودت آسیب میبینی عروسک من!»!

از این طرز حرف زدن قطران، متحیر میشوم. این تگه از قطران را در این مدت عمرم ندیده بودم "عروسک" به هیولا میگفت "عروسک!" برای اینکه حرص خوردنم و این انتقام دیوانهکننده را نبیند؛ با تمسخر میگویم:

«خدا در و تخته رو خوب به هم چفت کرده ، دم اوس کریم گرم».

«به تو ربطی داره؟!»!

میگویم:

«ربطی نداره؛ ولی..».

در یک لحظه مامان منیر را دیدم که از پنجره کنار رفت. بغض وحشیانه‌ای به گلیم چنگ زد، از درون می‌لرزیدم، حال غریب مامان منیر را خوب می‌فهمیدم. پاهایم ضعف می‌گیرند وقتی که حدیقه نگاهش به پنجره می‌افتد. به هر قیمتی پاهایم محکم در زمین فرو می‌روند.

«این زن دهاتی هنوز که اینجاست. مگه نگفتی

میفرستی آذربایجان».

«خودت رو واسه این عفریته اذیت نکن عروسک.
مشکلی پیش اومد که فعلا مجبورم توی همون چار
دیواری تحملش کنم. بعدا یه فکری به حالش
میکنم».

حرف شروع نشدهام را قیچی میکند و با غیض
میتوپد:

«تا رقص و آواز ایرونی تموم نشده ،خودت رو
نشون نمیدی. میخوام تو بعد از خستگی و گنجی به
شیخ نزدیک شی. شیخ گنج که میشه هرچی بگم
،قبول میکنه. تو رگ خوابشی!»!

حدیقه میخندد. نمیدانم چه در گوش قطران میگوید
که قطران سرتاپای مرا نه مثل یک آدم ، مثل حیوان
هیز و چشم دریده‌ای که انگار ، اولین بار دیده، آنالیز
میکند و سرش را تکان میدهد. حدیقه به طرفم
میچرخد و میگوید:

«تو باب میل شیخ و پسرشی. پدر و پسر یه سلیقه
دارن»!

بی انکه نگاهش کنم به سختی بوی گند نوشیدنی که

در فضا پیچیده^۳ را تحمل میکنم. نگاهم به دور و اطراف میچرخد. به چشمان هیز قلچماقهای قطران. «ببخشید قربان لقمان هیچ جا نیست».

چشمان وحشتزدهام، روی قلچماق و سگش میافتد. نفسم میگیرد و دستم میلرزد. برای لحظه ای حدیقه به طرف صدا میچرخد و میگوید:

«حالا چی شده؟ حتما بازم رفته پیش اون سوگلی ته خانه باغ!»!

نگاه هیز مرد روی تن خسته و نزار من مینشیند که از گوشه ی چشم، نگاه تند و تیزی بهش میاندازم که حساب کار دستش بیاید. لبخند میزند و میگوید:

«قربان قناری مریض^۳ شده... انگار ام السعد آدم کم آورده».

حدیقه میخندد و میگوید:

«رحمان... تو که تازه از خانه باغ آمدی، چشم و چالت هنوز سیر نشده که هیچ، قلبت هم انگار آب رفته آببات!»!

به طرفم میچرخد و میگوید:

«خودم تربیتش کردم حور و پری! هوش و گوش

منه».

بعد رو به قطران میگوید:

«حالا که از لقمان خبری نیست! رحمان رو بفرست
سر وقت زنت که کار دستمون نده. لقمان میگفت که
خیلی مودی و آب زیر کاه هست».

بعد به چشمان سرخ رحمان خیره شد و ادامه داد:
«گفتمّ اون لامصب رو کمتر بکش...»
رحمان از لحاظ هیکل کپی لقمان بود. با این تفاوت که
ریش و سبیلش بلند بود و رنگ پوستش از سیاهی
برق میزد و دندانهای زردش با هر لبخندی به
کریهی خودنمایی میکرد.

«وقتی میکشم تمرکز میره بالا خانم!»

حدیقه پوزخندی میزند و میگوید:

«پس متمرکز میشی و سامانهی قلب و مغرت فعال
میشه نه!»

حدیقه از آغوش قطران که چشم ازش بر نمیداشت،
بیرون آمد و رو به رحمان ایستاد:

«اون دفعه هم ازت پرسیدم تو خرج این گند و
کثافتت رو از کجا میاری؟ بهت نگفتم وقتی توی

ماموریتیم حق کشیدن هیچ کوفت و آشغالی رو نداری.»

جالب بود، مرد گنده، کمی خودش را جا به جا کرد و دستی به موهای کوتاهش کشید و سرش را تا یقه‌ی لباسش فرو داد و گفت:

«تکرار همیشه حقیقه!»

بعد خیلی شل و وا رفته میخواست از کنارم رد شود با همان ترسی که در وجودش اسیر شده بود که بازویش بند چنگال بلند حقیقه شد و محکم به لبهی پله چسباند و غرید:

«سر به سر دخترای توی خانه باغ هم نمیذاری.»

نمیخوام زده ببینند. فهمیدی یا نه!»!

رحمان جفت پاهای لرزان و ترسیده‌اش را به هم قفل کرد و گفت:

«بله حقیقه خانم!»!

عجیب بود. تمام توانم را جمع میکنم تا به خودم مسلط باشم. این زن داشت قدرت و اقتدارش را به من نشان میداد که گهگاهی نگاه به خون نشستهایش به من بود و گاهی هم به تکانهای پرده‌ی اتاق! کمی

بیشتر ب ه عقب هاش می‌دهد و با پوزخندی می‌گوید:
 «جای تو بودم راجع به غلطهای اضافی خودم مثل
 بلبل حرف می‌زدم. تو که من رو خوب میشناسی به
 وقتش خوب به همه سواری میدم، خوب هم سواری
 میگیرم! اما شانس مزخرفم الان اینه که روی حرف
 قطران نه نیارم. وای به حالت که امشب سر و گوشت
 بجنبه و حواست به دور و اطراف نباشه..»
 با صدایی که می‌لرزد، می‌گوید:
 «غلط کردم قربان!»

حدیقه سیگاری روشن میکند و پکی به آن زده و
 نگاهش مثل ماری سمی میخش میشود:
 «اون دفعه هم قول دادی که تکرار نشه. ولی دو تا از
 دخترا لب مرز فرار کردند. اگه قطران نبود حالا
 همه ی ما لو رفته بودیم».

کمی مکث میکند و در سکوت خیره میشود به
 چشمان رحمان. به آنی سر سرخ سیگار را در
 صورتش فرو برد و گفت:

«این بار دوم رو هم میبخشم. وای به حالت اگه
 حواست رو درست و حسابی جمع نکنی. حالا

گمشو»...

ناخود آگاه دستم روی جایی که سم را پنهان کرده‌ام،
مینشیند. چنان تحت‌تأثیر خشم و ترس معلق مانده در
فضای ترسناک حیاطم که تنم بیاختیار سست و شل
میشود که حتی نای پایین آوردن دستم از آن قسمت
روی بدنم را هم ندارم. این زن عجیب بود. چشمش
به من که می‌افتد، لبخندی زده و می‌گوید:

«غلط اضافی کرده بود»...

رحمان به سختی قدم از قدم برمیدارد و دور میشود.
قطران حدیقه را بغل می‌گیرد و می‌گوید:

«وقتی می‌گم مقتدری بگو حق با توست قاطران».

قطران در کسری از ثانیه رهایش میکند و به طرفم
می‌آید:

«خوب نگاش کن دختر منیر، میدونی چه بلایی سر
رحمان آورد به خاطر اون دو دختر فراری. اگه بدن
رحمان رو ببینی پر از جای سیگار حدیقه است. پس
کاری نکن که نقطه نقطه‌ی بدنت خالکوبی شه. اونم
به شکل فجیعی. سرت پایین باشه و مثل مادرت
هوس بیرون رفتن نکنی».

حدیقه میخندد و دست روی شانهام میگذارد و به زمزمه میگوید:

«تو دختر قطرانی! من غلط کردم خالکوبیت کنم.»

عشوهای به صورتش میدهد و عصبی و دلخور به شکل تصنعی رو به قطران میغرد:

«قطران بچه رو نترسون! حالا پیش خودش چی فکر میکنه».

ته ماندهی جانم را نگه میدارم تا با این بحث از تنم بیرون نرود. با اعصابی متشنج دوباره پله ها را بالا میروم، روی پله دومی با صدایش میایستم و میگوید:

«مگه گفتم بری بالا»...

ناخودآگاه دستم مشت میشود و با همان صورت سرد و پر غضب نگاه میکند بهم. موج سرما در جایجای بدنم میپیچد. میلرزم نه از صدای حدیقه و امرش؛ بلکه از سوز بادی که در تنم وزید. دروغ چرا نگاه حدیقه هم در آن لحظه مثل لیزر تا عمق وجودم نفوذ کرد.

به ناچار پله را پایین میآیم و میگوییم:

«نمیبینی که چی تنمه باید برم لباس گرم بپوشم.»

نمیتونم که شیخ و پسرش رو با سرفه و هزار کوفت و زهرمار بیخودی دیگه بیچونم».

به سمت پنجره میچرخد و انگار میخواهد با همین حرکتش بگوید که حواسم به هر دوی شماست. دوباره سرش به طرفم برمیگردد. طرح خط چشم و ریمش به پایین پلکش نقش انداخته و لبهای قرمزش مثل آبرنگ به دور و اطراف آن پخش شده بود. قبل از آنکه چیزی بگوید به حالت مسخرهای لبزد:

«تو هم بهتره یه نگاهی به ریخت و قیافت بکنی». قطران نگاهی به ساعتش میاندازد و میگوید: «من برم عمارت تا گنجی از سر شیخ و پسرش نپریده».

با پوزخندی به من نگاه کرده و ادامه میدهد: «تو هم برو برای حدیقه غذا بیار که لب به چیزی نزده تا حالا. یادت باشه مراقبتم. پیش منیر هم نمیری و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی». غمگانه در برابر این جلا در دل به خودم میپیچم. در همین حال حدیقه هم پشت بند قطران به طرف

عمارت میرود با این تفاوت که از پله های مارپیچی بالا رفته و درب اتاق مهمان را باز میکند. محض بسته شدن درب اتاقش، یک راست به طرف مطبخانهی بزرگ عمارت راه کج میکنم. صدای زن مسن و چاقی در نیمه ی راه، مرا در جا میخکوب میکند:

«اگه به جای قناری اومدی با این سر و وضعت فقط میشی موی دماغ قلچماقای اطراف آشپزخانه». بعد شغل بافتنیاش را به سرعت از سرشانه هایش باز کرد و به طرفم انداخت. لبخندی به این زن که مطمئنم ذات خوبی داشت، میزنم. صورت سبزه و پرچینش زیر قاب آن موهای فرفری حنایی رنگش به نظر مهربان میآید. بازویم را به سمت جلو هل میدهد و به زمزمه میگوید:

«تا یه ساعت دیگه باید همه چی آماده باشه». سرم را تکان میدهم و از کنار درب بزرگ مطبخانه از او جدا میشوم، قبل از آنکه به طرف عمارت بروم به طرفم برمیگردد:

«تا من پیام نوشیدنی خانگی رو بریز توی پارچه ای

سوت بلبلی و کنار هر پارچ هم یک پیاله عسل بذار.»
 پاهایم از داخل میلرزند و سرم هم ناخودآگاه تکان
 میخورد. درحالیکه نگاهم به منظرهی شلوغ و پلوغ
 اطراف عمارت است؛ آرام میگویم:
 «حواسم هست، نگران نباشید.»

انگار خدا هم حواسش به من بود و همه چیز داشت
 خوب پیش میرفت. در آن لحظه از خدا خواستم که
 معجزه کند و بعد اگر خواست بانو را در آتش قهرش
 بسوزاند. برای اولین بار در عمرم از خدا خواستم که
 در مرگ این آدمها کمک کند. از خدا خواستم که در
 این روزها و شبهای پر گناه مرا درگیر احساسات
 بیچاره نکند که گاهی همان چند درصد امید را از روی
 ترس و دلسوزی چه بسا از دست میدادم. فقط با
 سکوت، دردها و زخمهایم را در دلم حبس کرده و با
 لبخند و عشوه از کنار نگهبانان، راهم را به طرف
 مطبخانه پیش میبرم. داخل مطبخانه که میشوم بوی
 انواع غذاها در شامهام میپیچد. در این مدت چه
 تغییرات اساسی در این قسمت عمارت رخ داده بود.
 راست گفتند که اگر پول باشد یک شبه کوخ به کاخ

تبدیل میشود و گدا به شاه. تلختر از هر زهری آب دهانم را قورت میدهم و در ذهنم به دنبال همان چرایبها میگردم که قطران را به سمت و سوی داعش کشاند. آن شب فهمیدم که در منطق حاج قطران تنها یک دلیل محکم وجود داشت و آن هم این بود که میگفت؛ سپاه داعش متصل به اسلام واقعی است. به آدم کوتاه فکری مثل قطران و امثالش چه میگفتم. بغضم را فرو میدهم. چشم میچرخانم دو تا زن مثل خود ام السعد در حال طبخ غذا بودند. روی میزهای مسی رنگ پر بود از انواع سالاد تا اقسام ترشی به همراه سبدهای پر از سبزی که بوی ترخونش کاملاً در هوا پخش بود. چشمم به بره‌های سرخ شده‌ی کامل توی سینیهای پایه دار نقرهای میافتد که به زیباترین شکل ممکن تزیین شده بود. الحق که امالسعد کارش را خوب بلد بود. به زنی که لباس محلی تنش بود نزدیک میشوم و به آرامی میگویم:

«امالسعد گفته که نوشیدنیها رو آماده کنم».

زن نصف صورتش را با نقاب پوشانده بود و فقط دو

چشم سیاهش دیده میشد. بی آنکه حرف بزند با دست به سطلهای بزرگ آبی رنگ که زیر پنجرهی مطبخانه ردیف شده بود، اشاره کرد.

ناخواسته لبخندی میزنم و شروع به پر کردن پارچهای سوت بلبل روی میز میکنم. چشم میچرخانم به اطرافم که مبادا چشمی مرا زیر نظر داشته باشد. دست برده و آرام پاکت سم را بیرون میآورم و داخل تمام پارچها به اندازهی یک قاشق چایخوری میریزم. با هر قاشق سمی که داخل پارچ قرار میگیرد، دهانم بدمزه و تلخ میشود. به سرعت دستمالی برداشته و اطراف پارچها رو پاک میکنم. همه را مرتب داخل سینی پایه دار بزرگ میچینم. ظرف بزرگ عسل را هم از روی سطل نوشیدنی برداشته و کاسه های سفالین آبی کوچک را تا سر پر میکنم از عسل و داخل هر کدامشان هم یک قاشق طلایی فرو میدهم.

برای یک لحظه نگاهم از توی پنجرهی مطبخانه به رحمان افتاد که داشت فروتن را در غل و زنجیر به سمت عمارت میبرد. قلبم داشت تلمپ تلمپ صدا

میداد. نفس حبس شده از ترسم را رها میکنم و با استرسی که در تنم پیچیده، بیاراده روی پنجه‌ی پایمیستم تا بهتر بیرون را ببینم. آنقدر حرکت می‌کنم تا صدای زن نقابدار، خشکم می‌زند و مات به من که با پنجه‌ی پایمیستاده‌ام، نزدیک میشود و بیرون را نگاه میکند. به آرامی می‌گوید: «از آدمای شیخی یا اون قطران عوضی».

به سمتش می‌چرخم و به چشمان سیاه پر سرمه‌اش خیره می‌شوم از ترس دستهایم مشت میشود و با صدای گرفته‌های می‌گویم:

«به من گفتن که پیام کمک دست ام‌السعدی. شیخ و قطران رو نمیشناسم».

«یعنی چی؟ پس رقاصی! از سر و وضعت پیدا است که سوگلی هم هستی».

بعد از زیر نقاب دستی به پیشانی‌اش میکشد و می‌گوید:

«امشب اصلاً شب خوبی نیست، باید به خودم فشار بیاورم و ببینم که این قطران مرتد خواهرم رو کجا برده. اگه امشب نفهم دیگه برای همیشه از دستش

خواهم داد».

به آرامی میگویم:

«تو از آدمای اونا نیستی؟! با توام!»!

زن نگاهی به بیرون میکند و پاسخ میدهد:

«اومدم دنبال خواهرم. قطران و یه زنی به اسم حدیقه

گولش زدند که قاچاقی ببرنش عراق و از اونجا هم

بره ترکیه دنبال علاقه هاش. میخواست خواننده شه.

آخه بهار صدای خوبی داره».

وقتی حرف میزد بغض داشت و صداش میلرزید. ته

قلبم خوشحالم که اینجا کسی مثل من بود که دل به

دریای خطر سپرده بود. آب دهنم را قورت میدهم و

به زمزمه میگویم:

«فکر کنم بدونم خواهرت کجا باید باشه».

بعد مثل کسی که چیزی به ذهنش رسیده باشد؛ ادامه

میدهم:

«تو تمام مدت میون این همه نگهبان بودی بگو

قلقشون چیه؟ میشه رگ خوابشون رو پیدا کرد».

زن که حالا اسمش را میدانستم نقاب از رخسار

برداشت و با تردید گفت:

«چرا باید به تو اعتماد کنم؟»!

روی کلمهی "اعتماد" کلید کرد و به چشمانم زل زد.

لبخندی میزنم و میگویم:

«به همون دلیلی که تو اینجایی "انتقام" و نجات جون خواهی!»!

باران تردیدش را کنار گذاشت و با اطمینان گفت:

«به "امالسعد که چیزی نگفتی».

«نه، چطور مگه؟»!

«اون زن دایهی "وهاب و شیخ هست. اصلاً" این زن پی دخترایی میگرده که مثل تو باشه. الان میفهمم که چرا اجازه داده تو وارد حریمش بشی. آخه کسی اجازه نداره دور و بر مطبخی "باشه که امالسعد توشه... باید هر چه زودتر از اینجا بری. خودت رو نجات بده دختر. من دیدم با دخترای شکل تو چکار میکنند».

نگاهش به زن میانسال کنار تنور افتاد و گفت:

«نمیتونه "حرف بزنه. امالسعد زبونش رو بریده.

شیخ و پسرش بعد اذیت و ازار به دخترش، سرش رو بریدند و تا چند روز هم جلوی چشم زن بیچاره به سر

درب خورش آویزون کردند. حالا زن بیچاره از ترس اینکه دختر دیگهش این بلا سرش نیاد، هر کاری میکنه. مراقب باش که خطا نکنی.»

به زن خیره میشوم که داشت نان برشته شده را از جداره های فلزی تنور جدا میکرد. نمیتوانستم به باران اعتماد کنم. هرچند به قول خودش برای نجات خواهرش دل به آتش زده بود. احتمالاً "هم دروغ میگفت. این ترس و دلهره سبب شد که نتوانم نفس بکشم. چند بار مثل ماهی افتاده از آب برای اکسیژن دهانم از هم باز ماند. قیافه دیدنی بود که به سختی پرسیدم:

«چند مدّته اینجایی؟!»

دو دل نگاهم کرد. این بار بدون آنکه منتظر واکنشی از من باشد، ناخواسته دستم را گرفت و گفت:

«دیدم چکار کردی.»

میخواستم از باران فاصله بگیرم با حرفی که زد ، دنیا دور سرم چرخید و زانوانم رعشه گرفت.

دست دراز کرد و از پارچ سوت بلبلی کمی نوشیدنی توی لیوان ریخت و به طرفم گرفت:

«یه جرعه ازش بخور»!

ابروهام در هم فرو رفت و آب جمع شده ی داخل دهانم را با صدا قورت دادم و لیوان را از دستش گرفتم.

لیوان توی دستم میلرزید. پرسشگر نگاهم کرد و لیوان را از توی دستم بیرون کشید و اضافه کرد:

«از بدو ورودت فهمیدم که آدم انتقامی... چون نگات و حتی حرکات، درست مثل من بود. منم همونقدر نگام رنگ انتقام داشت و همونقدر هم قدمهام محکم بود؛ ولی چیزایی که در این مدّت کم دیدم ، رنگ چشم و اراده‌م رو ضعیف و کمرنگ کرد».

انگشتانش با فشار دور لیوان گره خورد و ادامه داد:

«هرکاری میکنی منم هوات رو دارم. نمیدونم انتقام تو چیه ؛ اما از سر و وضعت پیدااست که حتما "قربانی اذیتی نه»!

نگاهم به آن زن میافتد که داشت نان تازه را توی سبد حصیری جا میداد:

«نگران نباش هم کره و هم لال».

نفس راحتی میکشم و میگویم:

«نگهبانها کی شام میخورن؟! یعنی منظورم اینه

نوشیدنی میخورن حین نگهبانی یا نه!»!

باران دم ابرویش را بالا داد و متحیر از جملهی
بیربطم به میز بزرگ تکیه داد و گفت:

«غذا آره ؛ ولی نوشیدنی اگه لب بزنند ، حدیقه یا
قطران تکه پارهشون میکنند. دیدم میگم. پس باید یه
فکر دیگهای برای نگهبانا بکنی».

چشمم به بطریهای آب معدنی میافتد. خط نگاهم را
دنبال میکند و میگوید:

«فکر خوبیه... ولی یه مشکلی هست».

چشمم به دهانش میخ می شود. با دیدن حال غریبم به
بازوی لرزانم ضربهی کوتاهی زد و گفت:

«توی آب حلش میکنم و با سرنگ فرو میدم داخلش.
این کار رو بسیار به من... حالا تو بگو خواهرم
کجاست؟»

از اینکه داشتم به این زن اعتماد میکردم، صرفاً نه
به خاطر نداشتن یک نفر در این عمارت پر از ترس
و وحشت بود؛ به خاطر این بود که نگاه باران مثل
نگاه مامان منیر پراز دلهره و بیزاری بود.

نمیدانستم که چقدر از حرفاش حقیقت داشت و چقدر

از سر خشم و استیصال و انتقام بود. در دلم هزاران سوال بیجواب بود که همه ی آن ختم میشد به اینکه باید این زن را باور کنم و روی کمکش حساب باز نمایم یانه!

باران دستش را دراز کرد و گفت:
 «باقیش رو بده خودم حلّش میکنم».
 سم داخل کاغذ مچاله شده را به سرعت کف دستش میگذارم. باران هم به آنی آن را زیر چادرش برده و پنهانش میکند.

نگاهش خیره میشود به چشمانم و میگوید:
 «خب نگفتی»!

هومی کشیدم و گفتم:
 «فکر کنم باید خانه باغ باشن؛ چون شنیدم چند دختر اونجاست و یه عدهشون هم الان داخل عمارتان و دارن شیخ و پسرش رو سرگرم میکنند».
 نگاه باران به اشک نشست و گفت:

«یه ماه تمام دارم این زن رو ، منظورم حقیقه است تعقیب میکنم. بالاخره از طریق آدماش فهمیدم به یه دستیار آشپز نیاز دارن. بعد از کلی امتحان و بلاهایی

که سرم آورد، نظرش به من جلب شد». برای لحظه ای چادر را از روی دستش کنار زد. با دیدن دست سوخته اش، آه از نهادم برآمد. دوباره مثل زنای عرب سرتاپا سیاه پوش شد. این زن انگار از سوزاندن آدمها لذت میبرد. در این لحظه صدای ّ امالسعد از نزدیک درب مطبخانه به گوش رسید که باران از من فاصله گرفت و گفت:

«خودت رو مشغول نشون بده. این زن خیلی تیزه!» امالسعد با دقت به غذاها و دسرهای روی میز نگاه کرد و پس از چند دقیقه، کمر صاف کرد و در همان حالت ایستاده، گفت:

«چند نفر الان میان برای بردن غذاها!» باران نشسته روی صندلی سر به سمتش برگرداند و پرسید:

«میشه ما هم بریم داخل عمارت امالسعد. شنیدم رقص عربی هم دارن. حذیقه خانم میگفت قطران سنگ تموم گذاشته».

حرفهای باران، شبیه تلنگر بزرگی میماند از همانهایی که بهتر بود، حتی برای بر زبان راندنش،

نفس نکشد؛ ولی او انگار درون یک حس کنجکاوی کاذبی افتاده و همه ی تلاشش به دست آوردن آن لحظه ی بغرنج بود.

امالسعد به طرفش چرخید و گفت:

«لازم نکرده با این ریخت و قیافه بری جلوی شیخ!»
نگاه امالسعد و باران همزمان باهم به سمت من چرخید. امالسعد با دقت بیشتری به من نگاه کرد و گفت:

«تو از اون دخترای توی خانه باغی؟!»

چشمان باران رنگ غم به خودش گرفت و سر پایین انداخت و هیچ نگفت، همه ی حواسش متوجه حرفهای امالسعد بود. حالا دیگر داشت شبیه روشنای روز حقیقت حرفم را میفهمید. پس مطمئن شدم که باران دست به کارهای خطرناکی خواهد زد. تا خواستم زبان باز کنم و حرفی بزنم، چند دختر ریز نقش زیبا وارد مطبخانه شدند.

امالسعد در حینی که دخترها سینی سینی غذا و دسر به طرف عمارت میبردند با خشم رو به دختری که معلوم بود بسیار کم سن و سال است، گفت:

«به غذاها ناخنک نمیزنی. چند بار دیدم این عمل زشت رو انجام میدی. اگه تکرار شه همون انگشتت رو قطع میکنم. شیر فهم شد یا نه!»
 دختر بیچاره که صورت با نمکی داشت با وحشت از رفتار پر غضب امالسعد، نگاهش را به زمین دوخت و برایش فقط سر تکان داد و بلافاصله از مقابل چشمانش دور شد.

امالسعد نگاهش به پارچهای سوت بلبل روی میز و کاسه های سفالی پر از عسل افتاد. سرش را نزدیک کاسه ی عسل برد. عطر عسل را به دماغ کشید و انگشت کوچکش را توی آن فرو برد و گذاشت توی دهانش. داشتم از ترس، سخته میزدم. احساس خفگی هم داشتم. باران بلافاصله یک استکان چای برای امالسعد ریخت. با این واکنش امالسعد و مزهمزه کردن عسل و ... بند دلم پاره شد. چشمان پر آب و ترسان باران و صورت رنگ پریده ی من، هیچ شباهتی به خودمان نداشت. با صدای امالسعد به خودم آمدم:

«تو مثل دخترایی که تا حالا دیدم، نیستی. صدات ناز

داره. آب و لعاب صورتت هم که از خودته». بعد کف دستش را روی میز گذاشت و به دور و بر پارچهای سوت بلبلی نگاه کرد و ادامه داد: «یک ماه بود که شیخ و وهاب به ملاقاتهای شبانه علاقه نشون نمیدادند؛ ولی با دیدن عکس دختر قطران خطر به ایران آمدن را به جان خریدن. خوب که نگات میکنم؛ میبینم خیلی شبیه اون لعبتی». این درد و ترس بیشتر از هر چیزی قلبم را میان مشتش گرفت و فشرد. با ترس میان چشمانش دو دو میزنم. میدانم که در چند قدمی مرگم و باید فاتحهی همه چیز را بخوانم و میدانستم تمام اخبار با همه سانسورهایی که میشد تا یکی در میان به گوش حدیقه و آدماش میرسید. اینکه امالسعد هم یه پا برای خودش خبره بود و همه جا برای خودش جاسوس داشت، ترس را به عمق جانم سرازیر کرد. لبخند تلخی میزنم. نگاه پر تردید باران روی صورتم میخکوب شده است. عمق نفرتم را در چشمانم جمع میکنم و میگویم: «اینجا همه شبیه همد. خلیها گفتند که شبیه فلان

خواننده یا فلان بازیگر هستم. خیلی چیزا دیدم و شنیدم؛ ولی چشمام رو بستم و نمیتونم، نظر بدم که چقدر شبیه این دری وریها هستم یا نه!»!

با لبخندی شیطانی پچ میزند:

«خیلی خب. آتیش نسوزون. میخوام با باران سینی نوشیدنی رو ببری عمارت. قبل از رفتن، اون شئل بافت رو هم اینجا بذار و برو. میخوام و هاب و شیخ در حین نوشیدن ایمیوه ببینند.

مطمئنم قیافشون تماشایی میشه. منم خودم رو بهتون میرسونم. فعلاً"باید جایی برم و پیام».

دندان سر جگر میگذارم. با شرم که واقعاً فلجم کرده ، سینی پارچها را بلند میکنم. باران هم از خدا خواسته اون یکی سینی را بر میدارد. امالسعد قبل از آنکه ما بیرون برویم، خودش از درب کوچک مطبخانه خارج میشود. باران به ناگاه سینی سنگین پارچها را روی زمین میگذارد و سینی توی دست مرا هم ، میگیرد و بیهوا میپرسد:

«به من دروغ نگو، تو دختر اون عوضی یا نه»!

به عادت همیشه دستم را روی صورتم میکشم، سرم پایین است و دارم به این فکر میکنم که چه میتوانم بگویم. با صدای پرخشمش نگاهم بالا میآید و مینشیند درچشمان پر سرمه‌اش:

«میخوام بکشمش».

«از تو میپرسم اینجا چه خبره؟»

در جا خشکم میزند از صدای پرخشمش. به ناگاه دستم روی دهانش قرار میگیرد:

«اون لعنتی پدر منه؛ ولی میخوام بکشمش. به تو دروغ نمیگم».

لحظه ای با دستانی که شروع به گزگز کرده‌اند و چشمانی که دودو میزنند، دور تا دور عمارت را نگاه میکنم. باران، عقب عقب میرود و سینی پارچها رو بلند میکند و نگاهش تا چشمان من بالا میآید و تنها میگوید:

«اگه دروغ بگی، خودم تحویل امالسعادت میدم. به والله که چشم ازت برنمیدارم».

به سختی سینی را بلند میکنم و میگویم:

«نمیخواهی ترتیب این قلچماقها رو بدی».

سر تکان میدهد و میگوید:

«تا اولین لیوان این نوشیدنی رو به قطران ندی ، باورت نمیکنم. پس هر وقت قطران مرد ، منم بلام چکار کنم.»

نزدیکش میشوم و به زمزمه میگویم:

«اول بدنشون رو آروم آروم بیחס میکنه و بعد هم از ناحیهی پا چلاق میشن. من میخوام بدتر از مرگ رو تجربه کنند. اونا با مرگ فقط راحت میشن؛ اما با فلج شدن، هر روز حسرت این روزا رو خواهند خورد.»

لبخند بیجانی میزند. انگار باورم ندارد. میخواهم تصویر یک آدم مطمئن و قابل اعتماد را در ذهنش تقویت کنم؛ اما خودم هم درگیر همین ذهن آشفتهام. بالاخره بعد از یک وقفه میگویم:

«مادرم توی این خونه اسیره. البته بعد از شکنجه و اذیت و آزار روحی.»
بعد سرم پایین میافتد:

«و عشق من که الان توی دست شیخ و پسرش و از همه بدتر قطران ، داره ذره ذره جون میده.»

باران صداقت کلامم را حس کرد؛ ضربان قلبش اوج گرفت و در چشمانش تپید:

«چه کثافتیه این قطران؟! به والله باید آتیشش زد».

به رفتن اشاره کرد. پشت سرش راه افتادم. سر آسیب دیدهام تیر کشید. شکاف سرم به گزگز افتاده بود. یاد

حرف مامان منیر افتادم که میگفت شکاف زخم

درست میشود ولی وای به حال کسی نتونه از پس

پر کردن شکاف قلبش بر بیاد. حالا من و باران

درست روی لبهی شکاف فکرمان هستیم. باران گر

گرفته و وامانده، دور و اطرافش را تماشا میکرد.

«به این عشقت اعتماد داری؟»

تردید را در صورت باران دیدم. آرام به رویش لبخند

زدم:

«دانشمنده... دزدیدنش. میخوان با عذاب و شکنجه

قانعش کنند ببرن اون ور آب».

با حفظ تبسم روی صورتش، نگاهش به قلچماق های

دور و اطرافش هم بود:

«کلا "هشت نفرن..».

تنش را پایینتر کشید و سینی را کمی روی سرش

جابه جا نمود و چشمش را هم چند بار از زیر نقاب توری باز و بسته کرد. قلب من هم با هر پلک زدنی درچشمانم به گردش درآمد.

تمام مسیر رفتن تا عمارت کمتر از سی متر نمیشد. ولی انگار سی هزار فرسخ راه بود. در دلم شروع کردم به آیتالکرسی خواندن! اولین قدمم به داخل عمارت مواجه شد با چشمان سرخ حدیقه که تنش را کنار بازوی قطران جا میداد

«خسته نیستی که؟»

قطران با دیدن من سرش بالا رفت و حدیقه را رها کرد و گفت:

«مگه گفتم الان بیای دخترهی نفهم! تو زبون آدمیزاد سرت نمیشه».

به طرفم آمد و دستش با خشم و غضب شترق نشست روی صورتم و توفید:

«دخترهی خراب این چه شکل و شمایلیه. میخوای همین جا کارت رو تموم کنم».

چه جهنمی بود تماشا کردن صورت جهنمیش از این فاصله. کف دستش روی صورتم آتش گرفت، وقتی با

قدرت تمام روی آن نشست.
 باران کمی خودش را جا به جا کرد و گفت:
 «خانم پارچها رو کجا بذاریم».
 قطران نگاهش به باران افتاد و رو به حدیقه گفت:
 «میشناسیش؟»

حدیقه که حال ایستادن نداشت، فقط با سر تاییدش
 کرد و روی صندلی قرمز پشت بلندی نشست و سرش
 را گذاشت روی لبهی آن.

«یادت بمونه که ریز به ریز توجهم به توئه.»
 تمام رگ و پی بدنم از سر ترس و شوک منقبض شده
 و ریتم نفسهایم حتی از آن حالت وحشت هم خارج
 شده بود. با صدای امالسعد، نگاه قطران چرخید
 و نشست روی صورت بشاش زن:

«من گفتم بیاد. شیخ و وهاب فقط زنا رو توی بستر
 نمیخوان. این زن چیزی داره که فقط خود شیخ و
 وهاب متوجهش میشن».

برای لحظاتی طولانی نگاه منقبضم، فقط داخل عمارت
 را کاوید. بدون توجه به حرفهای امالسعد و قطران
 که چه گفتند و چه شنیدند، نگاهم همچنان محو زرق

و برق داخلش بود. صدای موسیقی آرام شده بود و دخترهای ربوده شده ی قطران یا شاید هم حدیقه در وسط عمارت میرقصیدند و گاهی هم با آن لباسهای نیم وجبیشان ، مقابل چشمان شیخ و پسرش که روی تخت سلطنتی بزرگ لاجوردی تکیه داده بودند، خم و راست میشدند. هرازگاهی هم دست یکی از آن لعبتان در میان انگشتهای شیخ فشرده میشد که از شدت فشار، صورت دخترک کم سن و سال مثل لبو قرمز میزد و چشمانش روی هم کیپ میشد.

صورت وحشتناک شیخ در میان آن ریش و سبیل سفید بلندش ، اصلاً دیده نمیشد ، جز چشمان آبیاش که برخلاف رنگش ، هیمهی آتش بود و تنور شهوت. چاق و بزرگ بود که بیشتر صندلی سلطنتی را پر کرده بود. وهاب چیزی در مایه های شیخ بود با این تفاوت خوش هیکل و بدون ریش و سبیل! با صورتی استخوانی و زنخدانی که در چانه اش نشسته بود. وقتی نگاه میکرد، رنگ آبی چشمانش مثل یک تگه شیشه میدرخشید؛ ولی حرکاتش اصلاً نرمال نبود که چگونه در آن حین صورت دختر را گاز گرفت

و وحشیانه خندید.

دقایق طولانی زمان برد تا قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشم کشیده‌ی دختر نیش زد و از روی گونه تا چانه^۱ اش سر خورد و چکید میان لبهای بههم فشردهایش. تازه چشم به فروتن افتاد. به پیکر دراز به درازش که زیر پای^۲ و هاب افتاده بود. آه میکشم در همین آهم، خوناب دل نهفته بود و همین سینه، آه هایش را در نفسش حبس کرد و صورت جدی و بیدرد به خودش گرفت. سرد و بیتفاوت. سنگ شدم برای امشب که شاید زنده نباشم.

"مرا دردیست اندر دل که گر گویم زبان سوزد اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد".
با^۳ حرف امالسد، قطران کمی آرام میگیرد. حدیقه در حال خودش نبود، وقتی که دوباره دستش روی دهانش رفت و صدای عق زدنش دوباره در فضا پیچید. لبخندی آنی روی صورتم نقش بست. در دلم راضی بودم از وجود طفلی که پیدا شدنش در این حال و روز کم از معجزه نداشت. قطران رو به باران گفت:
«ببرش کمی هوا بخوره».

نگاهم در چشمان توری باران نشست. انگار با آن
 چشمان نمورش حرف میزد. دیدم که چند بار
 پلکهایش روی هم آمد؛ این یعنی نگران نباشم. منم
 متعاقبا" لبخندی محو میزنم و با گامهایی سست پشت
 ٬ بند قطران و امالسعد داخل میشوم.
 اینجا قبلا" فقط یک انباری ساده بود و امروز تبدیل
 شده به کاخی زیبا. کاغذ دیواریهای برجسته‌ی
 سرمهای رنگ با آن گل‌های درشت طلایی و قرمز چند
 بعدی در میان گچبریها و کندهکاریهای در و
 دیوارش، چشم هر آدمی را در بدو ورود، خیره
 میکرد. نگاهم به قطران میخ میشود به اینکه چقدر
 خرج این خرابه‌کرده؛ در حالی که مامان منیر زندگیش
 گیر یک کلیه بود. بغضم را فرو میدهم. عسل‌های
 طلایی هلالی شکل، پر از میوه و شربت و شیرینی
 بود که هیچ جایی برای سوزن انداختن نداشت.
 جالبتر اینکه شیخ و پسرش دور از میز غذاخوری
 بزرگ که در یک گوشه‌ی سالن، قرار داشت، غذا
 تناول نمیکردند؛ بلکه آن چند دختر مدام در حال رفت
 و آمد بودند و غذا در دهان شیخ و پسرش قرار

میدادند.

شیخ سرش بالا آمد و در نگاه من نشست. امالسعد سینی پارچها را گذاشت روی میز کنار آباژورهای بزرگ که هر کدام به رنگهای مختلفی پرتو افشانی میکردند.

«چی آوردی امالسعد؟!»

صدای قطران در گوشم نشست.

«دختر منه شیخ! واسه وقت خوابت کنار گذاشته بودم که امالسعد ولی عجله کردند.»

با حرفش انگار سطل آب یخی روی بدنم ریخته باشند. به لبخند پیروزمندانه‌ی روی لبش نگاه میکنم، جلوی چشمانم تار میشود. اشک در میان نگاهم غلیان میکند... حرفش در مقابل چشمان باد کرده‌ی فروتن آتش به جانم میزند. وجود گر گرفتارم باید کمی خنک شود یا نه؟ اما چگونه؟! با حرص لبخند میزنم و آرام آن دست شیخ که انگشت بزرگی در انگشتش هست را لمس میکنم و با کرشمه میگویم:

«امالسعد میگوید من چیزی دارم که لعبتان دیگه ندارن.»

در این لحظه نگاه و هاب روی تمام تنم بالا و پایین میشود و در عوض شیخ پاسخ میدهد:
 «به وقتش میفهمی دختر قطران».
 بلند میشود و به طرفم میآید. در حالی که مخاطب صدایش من هستم با گجی میگوید:
 «پس تو بانو هستی. دختر آفتاب و مهتاب ندیدی قطران».

سرش داخل گردنم فرو میرود و با ولعی سیری ناپذیر دندانهایش را در گردنم فرو میدهد. میخواهم فریاد بزنم؛ اما اشک به جای جیغ و فریاد از چشمانم بیرون میجهد. دستم روی گردنم مینشیند. مایع لزج و داغ خون را میخواهم با پشت دستم پاک کنم که دست بزرگ شیخ روی آن مینشیند. در کمال حیرت زبانش را روی گردن غرق در خونم میکشد. چشمانش برق میزند و میگوید:
 «طعم آهو میدهی دختر قطران. تا حالا هیچ عطر خونی اینگونه منقلبم نکرده».

از حرفهایش چیزی به عقلم نمیرسد. خون گردنم بین انبوه ریشهایش میلرزد. چشمانم از هر زبانی که

به گردنم میکشد، گشادتر میشود. چون گرگی گرسنه به صورتم زل میزند. دستش به حالت تهاجمی بالا میآید. چشمانم از ترس بسته میشوند و دستم ناخودآگاه به حالت سرپناه روی سرم قرار میگیرد. میخندد. چشمانم را باز میکنم و دستم را از روی صورتم بر میدارم که پدر و پسر مثل گرگ گرسنه مات خون روی گردن من هستند. شیخ رو به قطران و امالسد میکند و میگوید:

«این دختر بهترین هدیه‌ای بود که بعد از پنج سال تونست شکاف قلب من رو پر کنه».

بعد نگاهی به پیکر بیهوش فروتن میافتد و ادامه میدهد:

«وقتی بیهوش اومد اگه قبول کرد، روی چشم ما جا دارد؛ اگر نه با اسید آبش کنید تا هیچ بقایایی از او بر جا نباشد».

این بار ترس چشمانم عمق پیدا میکند و نگاهم روی چشمان آبی شیخ قفل میشود. چشم در چشم هستیم و من نمیدانم چرا خون گردنم را پاک نمیکند از میان آن انبوه ریشه‌هایش. وهاب نگاهی به گردنم است.

اَمالسعد با چشم اشاره میکند که نوشیدنی بریزم. چشمانم تار میبینند. شیخ و پسرش دوباره روی مبل لم میدهند؛ در حالی که سکوت نگاهشان گوشم را کر میکند. فضای عجیبی حاکم است. شیخ و پسرش کم از خوناشامها نداشتند که همیشه فکر میکردم، وجود خارجی ندارند و فقط یک فانتزی تخیلی، از زایده‌ی ذهن مسموم این و آن است. توان ندارم که نگاه از چشمان شیخ و پسرش بردارم. از ترس، پاهایم قفل شده است. شاید همین لحظه، دیدار آخر زندگی من باشد. آب دهانم را به سختی قورت میدهم، زخم روی گردنم با فشار آب دهانم، به خونریزی میافتد.

نگاهم دوباره برمیگردد روی پیکر بیجان و کبود فروتن و یخ میبندد. لیوانهای کمر باریک را سرریز میکنم از نوشیدنی. ته دلم دوباره شروع به خواندن آیه الکرسی میکنم و خودم را به دست خدا میسپارم. سینی پایه دار پر از نوشیدنی را بلند میکنم. با صدای اَمالسعد پاهایم سست میشود.

اشاره میکند به دختری که وهاب چند لحظه

پیش، دست و بازویش را گاز زده بود. سینی را از دستم میگیرد و به چابکی بین همه میگرداند. حتی خود ام السعد هم یک لیوان برداشته و مزه مزه میکند. لبخندی صورتش را پر کرده و رو به قطران میگوید:

«حذیقه گفته بود، نوشیدنی که قطران درست میکنه هیچ جا پیدا نمیشود».

امالسعد به طرف شیخ میرود و دم گوشش چیزی میگوید که صدای قهقه هاش بر گوش روحم مینشیند. با صدایش چشمانم کمی از هم باز میشود:

«وضو با خون دختران شیعه، عمر را زیاد میکند و قلب را جوان! پنج سالی هست که خون کسی این طور زیر دندانم مزه نداده است. تو رو با خودم میبرم دختر قطران!»

به گمانم گیج شده بود که این طور هارت و پورت میگفت. شنیده بودم که شیخ سرکرده گروهی از داعشیان توی فلوجه است با قوانین سفت و سختش که نفس شیعه را در آنجا بریده و از خون زنان و دخترانش حمام خون راه انداخته. قطران میگفت که

خون دختران شیعه آبتنی داعشیهاست. این نامرد همه ی اینها رو دیده بود و دینش را هم تغییر داده بود. به همین خاطر هیچ ککش نمیگزید که چه بلایی سر زن و دخترش بیاید.

شیخ و پسرش، پشت به من چند قدم به سمت مبل برمیدارند و همانجا ولو میشوند. هیچ کسی در حال خودش نبود. آب معدنی روی عسلی را بر میدارم و تا آخر سر میکشم. نگاه کم جان قطران روی من میخ میشود و همانجا روی زمین دراز به دراز میافتد. یک بطری دیگری هم روی سرم خالی میکنم. آنگاه به طرف فروتن میروم و آب بطری را روی صورتش میریزم تا بهوش بیاید. چشمانش به سختی از میان گوشت باد کرده ی اطراف آن، از هم باز میشود. با دیدن این ریخت و قیافه ی من میترسد. بیاختیار دستش روی صورتم مینشیند. من اشک این مرد را دوست داشتم، وقتی شانه هایش تکان میخورد. به سختی می گویم:

«من... من... همشون رو مسموم کردم».

به ناگاه با صدای لقمان، جان از بدنم میرود. چشمان

متحیرم روی لقمان خشک میشود، وقتی با چوب زیر
 بغلش خونین و مالین خودش را به من میرساند. به
 والله زامبی و خون آشامها را به چشم خود دیدم و جان
 از بدنم رفت؛ وقتی با همان چوب زیر بغل آنچنان به
 سرم کوبید که زمین و زمان به دور سرم چرخید.
 نیمه جان کنار فروتن روی زمین رها میشوم. به
 سختی دستم را دراز میکنم تا دستش را بگیرم.
 صدای فروتن را شنیدم که چیزی زیر لب زمزمه کرد
 و دستم را با باقی توانش سفت و سخت فشرد.
 لقمان نیم نگاهی به دور و اطرافش انداخت. انگار او
 هم حواس درست و حسابی نداشت.
 بین سایه روشن چشمانم، مامان منیر را دیدم که خود
 را هراسان و شتابان به من رساند، چشمانم لبخند زد.
 باران این بار، چادرش را برداشته و لباس محلی
 تنش بود. از پشت چنان با پارچ به سر لقمان کوبید
 که فکر کنم برای همیشه گور به گور شد. با صدایش
 آرام میشوم. انگار همه چیز تمام شده بود؛ وقتی
 باران گفت که پلیس توی راه است.
 به ناگاه قطران را دیدم که از روی زمین بلند شد.

میخواهم فریاد بزنم و بگویم مامان منیر قطران!
 قطران پشت سرت هست. میخواستم فریاد بزنم مامان
 منیر مراقب پشت سرت باش. زبان در کامم نچرخید.
 طعم زهر و مرگ در دهانم پیچید، وقتی لقمان
 گلولهای در سینه ی مامان منیر خالی کرد. میخواهم
 جیغ بزنم. صدایم در نمیآید. میخواهم خودم را حرکت
 بدهم که رمقی در خود نمیبینم. فقط صدایش در
 گوشم مینشیند. فقط آخرین کلامش در ذهنم اگو
 میشود و به کل سیستم های بدنم ارسال میشود. با
 صدای افتادن قطران و چاقوی توی دست باران جان
 از چشمانم بیرون میرود.

با صدای تقهی درب اتاقش به خود آمد. صورتش
 غرق در اشک بود. احساس میکرد که عمیقترین غم
 عالم روی قلبش سنگینی میکند. نتوانست نفسهای
 عمیق و پلک زدنهای پشت سرهمش را کنترل کند و
 مانع از ریختن اشکهایش شود. مثل کودکی معصوم،
 پاهایش را در شکمش جمع کرده و خود را در آغوش
 گرفته بود. نگاه اشکیاش را به ساعت کوچک روی
 میزش دوخت. دقیقا، یک ساعت و چهل دقیقه بود که

پای حرفهای بانو نشسته بود. یک ساعت و چهل دقیقه بود، به عمق عشق بانو دست یافته بود. چه فرقها میدید از عشق خود تا عشق بانو. پیش خودش عشق را فقط در چیزهای سطحی و گذرا خلاصه کرده بود. او هرگز صبر اینگونه دلدادگی را نداشت. با صدای بهرنگ، بلافاصله، آستین لباسش را زیر چشمانش کشید و اشکهایش را پاک کرد. بهرنگ با پوشهی آبیرنگی که در دستش بود، وارد اتاق شد. متوجه حال خراب آینور شد؛ ولی به روی خودش نیاورد. میدانست که بانو پشت خط بود و این حالش هم بیربط با آن نیست. خودکاری به طرف آینور گرفت و گفت:

«بیا پایین این کاغذها رو امضا کن».

آینور که هنوز چشمانش میسوخت، نگاهی بین پوشه و بهرنگ رد و بدل کرد و گفت:

«چرا؟»

و بعد بدون توجه به نگاه های خیره بهرنگ دراز کشید و پتو را هم رویش انداخت و چشمانش را بست تا بهرنگ مجبور شود از اتاقش بیرون برود.

بهرنگ روی لبهی تختش نشست و به آرامی گفت:
 «بگیر امضا کن. خاتون دستور داده بی هیچ چون و
 چرایی امضا کنی. همه امضا کردند، فقط تو موندی».
 آینور گوشی را روی میزش گذاشت و گفت:
 «واسه چیه؟»

به ناگاه با دیدن خاتون در آستانهی درب اتاقش در
 جایش نیمخیز شد و دستش را از زیر سرش بیرون
 آورد و تکیه داد به تاج تختش.
 خاتون لبخندی زد و گفت:

«نبینم این حال و روز^۱ت رو دردانهی خاتون».
 آینور با کلافگی دست داخل موهایش کشید و
 گفت:

«خاتون جون این همه پله رو چرا اومدید بالا».
 خاتون از همان جا، دست به کمرش برد و قدمی عقب
 گذاشت و گفت:

«اون چند برگه رو امضا کن عزیز خاتون».
 آینور زمزمهی تقسیم ارث و میراث خاتون را از
 زینب شنیده^۲ بود؛ اما هیچ باور نمیکرد که به این
 سرعت اتفاق بیفتد. بهرنگ پوشهی آبی را داد دستش،

انگار او هم زیاد سر حال نبود که با حرص غر زد:

«آنقدر سخته چهار قدم بیای بیرون پیش خاتون؟ حتما باید یکی اینا رو بهت بگه؟»

آبروهای آینور بالا پرید. حرص بهرنگ هنوز خوب خالی نشده بود که بلند شد و از همانجا نگاهی به پله انداخت. خاتون به سختی آخرین پله را هم پایین رفت. با همان سر و وضع آشفته و موهای پریشان، مقابلش ایستاد و فوراً گفت:

«تو که خیلی ادب سرت میشه، اینجا توی اتاق من چکار داری. نمیتونستی صدام کنی پیام پایین.»

بهرنگ فقط پوزخندی زد. این قبیل رفتارهای آینور دیگر برایش عادی شده بود. سر و ته حرفهای آینور را درک نکرد که از او چرا عصبانی است؟ هرچند از شناخت جنس زنها همیشه عاجز بود؛ اما همیشه فکر میکرد که آینور را مثل کف دستش میشناسد. نگاهش روی چشمان سرخ آینور عمیق شد و به آرامی گفت:

«امضاش کن باید فردا ببرم ثبت. منم وقت زیادی ندارم که عاطل و باطل تو کنم.»

آینور پوزخند زد.

بهرنگ تند سر تکان داد:

«آره؛ دیگه نمیخوام وقتم رو تلف تو یکی کنم».

پوزخند روی لب آینور ماند. کمی مکث کرد.

دقیقه‌های طول کشید تا بتواند حرف به‌رنگ را هضم کند. این حس کمی برایش سنگین آمد. در ذهن آینور این دو چند کلمه در کنار مغز و قلبش نمیشستند. حتی دلش لرزید. خودکار را گرفت و در سکوت آن چند ورقه را امضا کرد. چشمش به ویلای گوزلپری افتاد. صدایش یکجور از جنس سادگی در گوش به‌رنگ نشست:

«همیشه میخواستم ویلای گوزلپری رو ببینم».

بهرنگ فقط در جوابش سر تکان داد:

«یه چند مدّت دیگه میتونی ببینیش».

از هجوم سوالات پیدری در ذهنش سرش پایین افتاد. دوباره نگاهش در چشمان خسته‌ی به‌رنگ نشست و معصومانه پرسید:

«چرا خاتون داره بذل و بخشش میکنه؟ مگه دوست

نداشت پول اونا رو هزینه کنه واسه یتیم

خونه ی "مروارید"!

این سؤالات بدون فکر، انگاری از دلش آمده بود که
بهرنگ با لبخند گفت:

«فکر اونجا رو هم کرده. برایّ محرم همه ی اینا
راست و ریست میشه. خاتون فعلا میخواد تا اوایل
محرم انتقال ارث و میراث تموم شه و با خیال راحت
بتونه به اون قضیه هم رسیدگی کنه».

آینور برای لحظه ای چشمش به کتابش که کمی از
ردیف کتابها بیرون زده بود، افتاد. بلافاصله پوشه
را طرف بهرنگ گرفت و بیاختیار چند قدم به طرف
کتابخانهی دیوارپاش برداشت. بیّ توجه به حیرت
بهرنگ، آن را از ردیف کتابها بیرون کشید. انگار
چیزی او را به طرف کتاب سوق داده بود. نیرویی از
درون که همزمان با صدای بهرنگ، نفسش را بند
آورد. نگاه بهرنگ برای چند ثانیه از این حال
آشفتهی آینور بیرون آمد و آرام روی کتاب نشست.
بهرنگ چند لحظه در سکوت به او خیره شد. سپس
کتاب را آرام از میان دستانش بیرون کشید و گفت:
«قرار بود یکیش رو با امضای خودت بهم بدی»!

لبخندی بیرنگ و معنا بر لبش نقش بست. توقف
حیرت در نگاه آینور چیزی نبود که از چشمان
تیزبین بهرنگ گذشته باشد. نگاهی به جلد روی کتاب
انداخت و گفت:

«شنیدم با یه اسم دیگه ناشرت میخواد تجدید چاپش
کنه؛ آره؟»!

آینور به زن شطرنجی موبلند روی جلد کتاب عمیق
شد. رها و بیتعارف؛ البته کمی گستاخانه پاسخ داد:
«فعلا"من این اجازه رو ندادم که بخواد تجدید چاپش
کنه»!

بهرنگ بی^۲ توجه به اخم و تخم صورت آینور لبخندی
زد و گفت:

«همیشه دوست داشتی کتاب بنویسی و واسه خودت
یه پا خانم نویسنده شی؛ وقتی شنیدم که دیگه
نمینویسی، کلی ناراحت شدم. این کتابت رو خوندم
،برام هم خیلی جالب بود و هم ملموس و محسوس!
یه جورایی که انگار از متن زندگی دور و برمون
برداشته باشی. برام مثل تکه های پازل بود بیشتر»!
آینور، آب دهانش را قورت داد و از میان پلکهای

خسته‌اش که انگار خواب پشتش دراز کشیده باشد،
بیحوصله گفت:

«این اولین کتابم بود. شاید هم اولین تجربه از
نوشتن».

به طرف تختش رفت و تنش کمی شل شد، وقتی
بیحال روی آن افتاد. بهرنگ با مشاهده‌ی حال سست
و ضعیف آینور، به طرفش رفت و درست مقابلش به
شکل نیمخیز، چشم دوخت به چشمان خیس آینور و
گفت:

«میدونی رفتارت عجیبه؟! این رفتارات میتونه به
مغزت فشار بیاره و سخته کنی. من وقت دارم که پای
حرفات بشینم؛ میتونم برات مثل السا باشم. این رنگ
نگات پر از حرف و پر از دلمشغولی هست. میتونم
برات رفیق خوبی باشم».

آینور تپش قلبش را به وضوح در گوش و در
مغزش شنید که یکضرب پا میکوبید. به ناگاه نگاهش
بالا آمد و در چشمان بهرنگ نشست و با حرص لب
زد:

«مشکل! اونی که مشکل داره توئی که مدام سعی

میکنی از هوای رفتار دیگران مشکل درست کنی! من
نمیدونم این اعتماد به نفست رو از کجا آوردی که
خودت رو نخود هر آشی میکنی. سخته... شما من رو
سخته ندید، صد سال دیگه هم زندگی میکنم».
برای لحظه ای نفشش بالا نیامد. صدای بهرنگ را
شنید که میگفت:

«آینور! آینور! نفس بکش! نفس عمیق بکش.

نفس بکش دختر»!

حس میکرد روی ابرهاست. با لیوان آبی که روی
صورتش ریخته شد، چشمانش به درشتی از هم باز
شدند. تا خفگی فاصلهای نداشت که بهرنگ ناگهان او
را به سمت خودش کشید و سرش را محکم میان
سینهش گرفت و دستش شانه هایش را فشرد. حتی در
آن حال هم، متوجه بوی عطر گل محمدی در دماغش
بود.

«آروم نفس بکش آینور! آروم باش دختر خوب.

چیزی نیست! من انجام! چیزی نیست».

آینور از میان آدمهای رویایی توی ذهنش، بیاختیار
دست بهرنگ را گرفت و نفس عمیقی کشید و بغضش

ترکید. صدای هقهقهش بر روی شانه های بهرنگ نشست. به ناگاه حالش بد شد و از حال رفت. بهرنگ سراسیمه او را در آغوش گرفت و با همان سر و وضع آشفته‌اش، هراسان پله ها را دو تا یکی طی کرد. حتی نتوانست پاسخ نگاه نگران خاتون را هم بدهد. مثل برق آینور را روی صندلی نشانده و ماشین را به راه انداخت. در آن گیر و ویر، شال افتاده‌ی دور گردنش که تا روی گوشه‌هایش عقب رفته بود را آهسته روی موهایش کشید. دلش دست خودش نبود که یکریز میتپید. در این فاصله پیامکی هم به فراز فرستاد. تا رسیدن به بیمارستان چندین بار دستش روی نبض آینور نشست و چندین بار هم آهسته زیر گوشش صدا زد:

«اکسیژن کم آوردی آینور! الان میرسیم».

آینور تکان سختی خورد و به خودش آمد. فقط برای لحظه‌ای چشمانش همه جا را تاریک دید و جیغ کشید:

«من... من اینجا..»!

قبل از آنکه حرفش را تمام کند؛ دوباره از حال رفت.

دانه های اشک نیز به مژه های سیاه بهرنگ چسبید و قلبش که بی امان میکوبید. نمیدانست که کی و چطور خودش را به بیمارستان رسانده بود. با عجله، آینور را مثل پر کاه روی دستش بلند کرد و به طرف اورژانس برد. با صدای خانم حاتم به خودش آمد: «دکتر صفایی چی شده! چرا اینقدر رنگش پریده؟! مواد مصرف میکنه؟»

بهرنگ چشم غرهای میروود و میگوید: «خانم حاتم، فعلاً "حرفات رو برای خودت نگه دار؟ دکتر فراست رو صدا بزن».

پرستار خواست کمک کند تا آینور را روی تخت بگذارد که بهرنگ، اجازه نداد. خانم حاتم هم مخالفتی نکرد؛ اما گرمای دست بهرنگ که برای لحظه ای روی دستهای سرمازدهاش نشسته بود، لبخندی بر لبانش نشانید! صدایش را به زحمت با ته مانده های عشقی که برای اولین بار بهرنگ را همین جا دیده و هنوز هم در گلایش جا خوش کرده بود، به گوش بهرنگ رساند:

«تو دیشب هم شیفت بودی، من میتونم مراقب

مریضت باشم دکتر!»!
 در این لحظه چشم آینور بسیار کم جان از هم باز شد
 و زیر لب آرام گفت:
 «من رو از انباری بیرون بیار. دارم خفه میشم.
 تنهام نذار..»

دوباره پلکهایش روی هم افتاد. بهرنگ فشار خفیفی
 به انگشتهای سرد آینور وارد کرد و گفت:
 «من اینجام آینور! من هیچ وقت تو رو تنها
 نمیذارم.»

بهرنگ لحظهای به چشمهای خانم حاتم خیره شد و
 دوباره نگاهش را برداشت و به آینور دوخت:
 «ببین فشارش چنده!»!
 خانم حاتم مظلومانه به سمت بهرنگ برگشت و به
 آرامی گفت:

«چک کردم. فشارش نرماله...»
 «نگفتی چی شده که این دختر به این وضع افتاده؟!
 مواد مخدر یا قرصی سر خود مصرف نمیکنه که؟!»!
 بهرنگ نگاه غضبآلودی بر خانم حاتم انداخت که
 آشکارا به معنی "خفه شو" بود. خانم حاتم چشمان

بادامی درشتش را میخ چشمان مضطرب بهرنگ کرد
و گفت:

«خواهر ته دکتر؟! کمی شبیه شماست!»!

«خانم حاتم چقدر سوال میکنید؟ برین خانم این همه
مریض روی تخت... باید گیر بدید به این مریض! فایده
موندن شما اینجا چیه؟! هان!»

خانم حاتم سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:
«هنوز نمیدونید که من به شما علاقه دارم. باید این
رو بلند بلند توی گوش شما فرو کنم؟ فایدهش اینه که
دردت رو با یک نفر سهیم بشی، مثل حرف اون
روزتون که گفتین گاهی تنهایی مثل مور و ملخ سراغ
مغز آدم میاد که اگه همدم و همزبونی واست نباشه،
خالی میشه و پوک! من میتونم این همزبون و اون
همدم باشم. حرفم اینه... پس کی وقتش هست آقای
دکتر؟ شما که مدام سرتون شلوغه».

نگاهی به آینور انداخت که حالا زیر سرم بود و آرام
نفس میکشید. به آرامی ادامه داد:

«تموم کن این سکوت لعنتی رو آقای دکتر! تو قبلا
این جور ی ؛ یعنی اینقدر ساکت نبودی؟!»!

بهرنگ بیاختیار زمزمه کرد:

«این خانم نامزد منه... لطفا مراقب رفتارت باش. اگه اون روز پیش شما درد دل کردم، دلیل نمیشه که حتما به شما علاقه‌مند بودم. اون روز اگه یادت باشه یکی از مریضام خودکشی کرده بود و منم حال درست و درمانی نداشتم».

بهرنگ ساکت شد و زل زد به صورت رنگپریده‌ی آینور و لب زد:

«لطفا مراقب باشید که چی می‌گید و کجا می‌گید؟! الان جای این دری وریهاست».

آینور تکانی خورد. احساس میکرد که روحش در حال فراز و فرود در یک عالم دیگر است. در عالم رویا دید که مرد جوانی او را در انباری تاریکی زندانی کرده و هیچ لباسی به تنش نیست و بدن غرق در خونس بی هیچ رمقی در گوشه‌ی از انباری افتاده است. چشمش به عروسک مو طلاییاش خورد که نه سر داشت و نه پا! با صدای آن مرد شبیح مانند ، خودش را بغل کرد و چشمش را ناخودآگاه بست. به سختی توانست از انباری پرواز کند؛ وقتی به خانه رسید. همه دور هم نشسته

بودند و با صدای بلند میخندیدند. آینور خودش را دید که در جمعشان،

میگفت و میخندید؛ ناگهان چشمش به آینور دیگری در کنار درب ورودی افتاد که دور از همه داشت با حسرت آینور شاد را تماشا میکرد.

آینور فریادی از سر ترس و وحشت کشید. هراسان از روی تخت بلند شد. سرنگ سرم از دستش باز شد و خون دستش را سرخگون کرد. ناخودآگاه خودش را در آغوش بهرنگ انداخت. مثل بید میلرزید. سرما و ترس همزمان با هم در جانش رخنه کرده بود.

هوای داخل اورژانس خفه و گرفته بود. نگاهش در ابتدا کمی با گیجی و منگی به دور و اطرافش چرخید.

هوا برای نفس کشیدن کم بود. به آرامی از بغل بهرنگ بیرون آمد. میخواست هرجا به غیر از اینجا باشد و در هوای آزاد غرق باشد تا شاید ذهنش و

صدای پر کوبش قلبش که پر از ترس و وحشت بود،

بکاهد. به سرعت بلند شد که زانوهایش خم شد و

روی زمین افتاد و سرش به کاشی سرد اورژانس

اصابت کرد. بهرنگ به سرعت خم شد و کنارش

نشست؛ اما با واکنش شدید آینور روبرو شد:

«من رو ببر خونه!»

«آینور!»

«میخوام برم خونه! اصلاً" با اجازه‌ی کی من رو

آوردی اینجا؟!»

بهرنگ با عصبانیت بدون توجه به خانم حاتم و چند تا از پرستاران دیگر که هر کدام مثلاً" مشغول کاری بودند، فریاد زد:

«تو حالت خوب نیست. باید امروز رو اینجا بمونی.

به فراز پیام دادم که حالت خوب نیست. خاتون هم

چند دقیقه پیش زنگ زد و نگران حال تو بود.»

آینور به سختی چشمانش را بست و دوباره از هم

باز کرد:

«من حالم خوبه... مثل همیشه قندم پایین بود.»..

بهرنگ نگاه عصبانیش را به چشمان مخمور آینور

دوخت:

«دختر تو حالت خوب نیست، باید کنارت باشم، بهتر

که شدی با هم میریم. الآن آجایی و فراز اینا هم

پیداشون میشه»...

آینور با پشت دستش ، چشمان خیشش را زدود:
«تو بری بهتر میشم».

«ولی آینور!»

«میخوام تنها باشم! نمیخوام کسی رو ببینم».

بهرنگ به چشمان سرخ آینور نگاه کرد و سرش را
تکان داد. خودش هم نمیدانست از چی این دختر
لجباز خوشش آمده که تا این حد در مقابلش هم کوتاه
میآمد و هم خشمگین میشد:

«باشه من خودم امشب شیفتم، هر وقت کاری داشتی
زنگ بزن».

خانم حاتم با لبخند نزدیکش شد و به آرامی گفت:
«دختر خوب به حرف نامزدت گوش کن».

حال آینور با شنیدن این چند کلمه، مصداق همان
دلسوزی خاله خرسه بعد از یک دوره‌ی پر تنش
سرشار از شک و تردید بود. نگاهش نه نرمک
نرمک، بلکه به سرعت بالا آمد و مدّتی مدید، در نگاه
بهرنگ نشست. لبخند زد. بازم لبخند زد. لبخندش
رفته رفته به قهقهه تبدیل شد. با صدایی که بیشتر به
بغض میماند، فریاد زد:

«کثافتی...هرجا و هر کجا در بست مینشینی روی
 آبروی من. روی اعصاب من...»
 تیر نگاهش توی چشمان خانم حاتم فرو میرود:
 «من نامزد این آقا نیستم. فقط کمی دور دورها سربار
 مادر بزرگ منه...این آقا هیچی من نیست».
 به ناگاه با صدای آباجی که خشم صورتش را پوشانده
 بود، باقی حرفش در دهانش ماسید. با دیدن فرانک
 خانم و زینب و همسرش و حتی اخم و تخم السا که
 دوشادوش فراز کنار درب شیشه‌ای اورژانس ایستاده
 بود، روبه رو شد. ناخودآگاه سرش پایین افتاد. شالش
 را به سختی روی سرش کشید و چسب سرنگ را هم
 از دستش باز کرد و با سرعت به طرف درب خروجی
 که بیشتر شبیه دویدن بود، رفت. با صدای آباجی نه
 تنها قدمهایش سست نشد، بلکه لجش هم گرفت. فراز
 با عصبانیت از پشت دستش را کشید و با تشر غرید:
 «خیلی بی‌تربیت بودی خواهر من. موندم چی بگم به
 تو که نه ادب سرت میشه و نه احترام. خجالت بکش
 به والله که جای تو بودم، خودم رو زنده به گور
 میکردم».

آینور نادم از حرفی که زده بود، نگاهش چرخید، به سمت بهرنگ که به تخت تکیه داده بود و نگاه خانم حاتم هم رویش سنگینی میکرد. احساس میکرد که نمیتواند نفس بکشد. حس تهی بودن را در این لحظه با تمام وجودش احساس نمود. السا خودش را به آینور رساند و با ملایمت و بیطعنه گفت:

«آینور حالا نوبت این بدبخته! چکار کردی؟ این چه حرفی بود دختر؟! اصلاً چرا گیر دادی به نقطه ضعف مردم؟!»

بعد دم گوشش پیچ زد:

«قرصات رو خوردی یا نه؟!»

آینور اخمی کرد و مثل خود السا پیچ زد:

«به کسی که نگفتی قرص میخورم.»

السا با ناراحتی پاسخ داد:

«نه نگفتم! اما باید راجع به این مسئله با هم حرف

بزنیم.»

بعد طنز آلود اضافه کرد:

«میانجگری کردن برای خواهر و برادر کلهشقی که

یکی از بیخ تعطیله و اون یکی هم آتیشی، یکی از

دیگری سختتره! نمیدونم کدومتون رو راضی نگه دارم که نه سیخ بسوزه و نه کباب».

آینور بی توجه به چشم غره های فراز به آرامی گفت:

«اگه جای من بودی توی این شرایط چیکار میکردی؟ هان! چیکار میکردی؟»!

«میبینی که نتیجهش شده این! بهرنگ رو نمیبینی شده همرنگ گچ. به والله من نمیدونم که تو عقل داری یا نه؟! نمیدونم از روی چه حسابی هرچی میاد به ذهنت، مثل مسلسل از گلوت میاد بیرون. بابا خدا بهت عقل داده، به جایی بر نمیخوره که کمی فکر کنی. حالا بیچاره فرانک خانم رو بگو، یه حالی شد که نگو و نپرس. اصلاً "سنگوب کرد زن بیچاره! یخ زد از حرفی که زدی. زینب هم سرش پایین افتاد. خدا خودش به خیر بگذرونه امروز رو... من که موندم تو چرا اینطوری شدی؟! هی میگم خوب میشی، میگم بالاخره میتونی این مرحله رو پشتسر بذاری. میتونی از شر اون کابوسا خلاص شی به شرط اینکه از خودگذشتگی کنی. به شرط اینکه پرده دری کنی. تو حتی با من که رفیق گرمابه و گلستان توام، حرف

نمیزنی. من نمیدونم چرا میخوای توی این حال خرابت، همه رو هم فدا کنی. اون از فروتن، اینم از بهرنگ بیچاره که به آب و آتش میزنه تا حالت بهتر شه. به قول فراز، آدم ترحم و دلسوزی هم نیست که با این دو تا گزینه باهات کنار بیاد. اون با دلش کنارت ایستاده و هم با منطقش. والله بهرنگ، سالاری کرده که تو رو تحمل میکنه، اونم با این اخلاق گندت! آینور، نگاه نگرانش را به طرف بهرنگ چرخاند. نمیدانست اصلاً چرا باید چنین حرفی را به او میزد. آنهم به کسی که آنقدر نزد صدیقه‌خاتون عزیز بود. اصلاً دست خودش نبود، نمیدانست چگونه باید به او بگوید که دلیل این بداخلاقیه‌ها، کابوسهایی است که هم خواب را از چشمانش فراری داده و هم فکر و قلبش را در هم ریخته است. کابوسهایی که هر چندگاهی او را تا مرز دیوانگی میکشیدند و باعث میشدند به طرز آشفته‌ای بدرفتار و بد عنق باشد به طوری که شاید به خودش، صدمه هم وارد کند. نگاهش خشکید. بهرنگ رفته بود. ولی فرانک خانم و زینب همچنان در راهروی اورژانس ایستاده و هر

کدام سرشان پایین بود. آینور شالش را مرتب کرد و رو به السا گفت:

«میخوام تنها باشم. خودم پیاده میام خونه. از طرف من عذرخواهی کن.»

السا کلافه سر تکان داد و کمی نزدیکش شد و با صدای آهسته‌ای گفت:

«آینور! اگه حالت بد شه چی؟»!

السا، چند ثانیه‌ای مکث کرد و وقتی صدایی نشنید، نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

«از فروتن چه خبر؟! شنیدم رفته آلمان.»

آینور با سر حرفش را تایید کرد. السا ناخودآگاه لبخندی زد و نگاهی به موهای آینور که بر روی شانه‌اش ریخته بود، انداخت. زمزمه گفت:

«خدا کنه حال بانو خوب شه. من که دلم روشنه.»

آینور بی‌توجه به چند چشم نگران، زیر لب "آمینی" گفت و بی‌انکه منتظر چیزی یا کسی باشد، از درب بیرون رفت. حتی‌توجهی به صدای السا که بیشتر به فریاد میمانست هم نکرد. با عجله از فضای شلوغ بیمارستان بیرون آمد. نگاهش فقط پایین بود. طوری

که با تنهی چند نفر، کم مانده بود، زمین بخورد که خودش را به سختی گرفت. احساس سرما و گرسنگی همزمان با هم بیرمقش کرده بود. هرازگاهی با خستگی دور و اطرافش را میکاوید. تمام حواسش پرت این چند ساعتی بود که به اندازهی دهسال از او انرژی و توان گرفته بود. چنان پرت آن لحظات بود که با حس حضور کسی در کنارش، "هین" بلندی از میان لبانش بیرون پرید. با دیدن بهرنگ، کمی ّ خودش را باخت؛ اما ته دلش خوشحال بود از اینکه او را میدید. آینور از حس توی چشمهای بهرنگ میتوانست حدس بزند که چقدر باید از دستش عصبانی باشد. قطع به یقین بهرنگ هم داشت مثل او به حرفهای نسنجیده و ناپختهی آینور فکر میکرد.

«بهرنگ»!

هوای سرد، میان استخوانش نشست. نمیدانست چرا صدایش زد و چه میخواست بگوید که کلامش، تنها و تنها در سکوت پر معنای آن فضا، به سنگینی حاکم شد. بهرنگ به آرامی لب زد:

«بله»!

آینور ایستاد و به طرف او برگشت. هر چند سخت بود که به چشمانش نگاه کند و از حرفهای چند لحظه پیش، عذرخواهی کند؛ ولی آنقدر خجالت داشت که برای چند لحظهای آنی نگاه پر از تعجب و سؤال بهرنگ روی صورتش نشست. لحن آرامش را حفظ کرد و گفت:

«میخواستی چیزی بگی».

آینور، چشم زددید و لب گزید. نگاهش روی برگهای روی سنگفرش پیاده رو بود. نمیدانست چگونه شروع کند و منظورش را چطور به او بفهماند و چرا ذهنش پر از حسرت به نظر میآمد؟ آنقدر خجالت زده بود که بهرنگ ناراحتی و خجالت آینور را حس کرد. طوری که خجالت و بغضش توأم شد با سوزش قلبش از درد وجدان. با صدای دورگهای لب زد:

«منو ببخش!»

حالت صورت بهرنگ بیتفاوت بود که هیچ؛ حتی رگه هایی از ناراحتی هم در آن نمایان نبود که متعجب پرسید:

«چرا؟»

نگاه آینور آشوب شد و تا چشمان سرد بهرنگ بالا آمد:

«من اصلاً از حرفی که زدم، منظوری نداشتم. فقط عصبانی بودم از اینکه من رو نامزدت معرفی کردی. میدونم که به مزاح حرفی زدی؛ ولی نمیخوام پشت سرم، حرف و حدیثی راه بیفته. اصلاً واسه خودت هم خوب نیست که؟!»
بهرنگ اخم کرد و با تلخی گفت:

«تو خیلی بچه ای آینور. من منفعل اصلاً نمیدونم چرا این همه دلم شور تو رو میزد. به هر حال به قول تو من فقط یک سربارم و چیزی هم که صحت داره رو همیشه کتماناش کرد. تو درست گفتی، من خیلی وقته اینا رو فراموش کرده بودم که تو یادم انداختی. نه تنها یاد من؛ بلکه یاد مامان فرانک و زینب هم انداختی. اصلاً توکارت، حرف نداره».

آینور، انگار نمیخواست گوشهایش بشنود یا آنها را میخواست، ناشنیده بگیرد. سرش با شرمندگی پایین افتاد و میان کلام بهرنگ آمد:

«کاش صداقت کلامم رو درک بکنی. واقعا ناراحتم. نمیدونم با چه رویی فرانک خانم یا زینب رو ببینم». دندانهای بهرنگ روی هم کلید شدند. نه از سر خشم؛ بلکه مانند سکوت و خاموشی یا شاید بسیار متفاوت از آن، با طعم گس جدایی، آمیخته به انزجار باعث شده بود که فکش قفل شود و نتواند بیشتر حرف بزند:

«بخشش من مهم نیست. حرفتون درست بود و نیازی به صغری و کبری چیدن هم نداره. یه حرفی گفتم و ما هم شنیدیم». چشمان اشکآلودش از قامت بهرنگ بالا رفت و در مردمکهایش شکست:

«چون باعث شدم پیش خانم حاتم بشکنی. پیش همکارات که...»

پلکهای بهرنگ روی هم افتادند:

«منم یه جورایی باعث شکستن غرورت شدم». آینور با حس سرمایی که در بدنش پیچید، دستش را زیر بغلش برد و میان خنده و بغض، آب بینیش را بالا کشید:

«پس برابریم نه!»!

بهرنگ نیشخند زد و نگاهش را به خیابان رها کرد و به آرامی بی آنکه آینور بشنود، زمزمه کرد:
«آره! با هم برابریم؛ آنقدر برابریم که ترازوی وجدانمون از یه کفesh عرق میریزه واز اون دیگesh خون دل!»!

آینور بازدمش را لرزان بیرون داد و با شرم گفت:
«پس من رو بخشیدی بهرنگ؟ فقط نمیدونم چطور این گندی رو که زدم، جمع کنم.».

بهرنگ خیره اش ماند. بعد از مکث کوتاهی گفت:
«هوا سرده، نمیتونی زیاد دور شی. خاتون نگرانت بود. به خاطر خاتون اومدم دنبالت و گرنه خودتی و خودت! میتونی بری دنبال عشقت فروتن یا اون پسره آرمان! از هفت دولت رهایی. منم آخرین خواستهی خاتون و قضیه ارث و میراث رو اجابت کردم، دیگه تکلیفی بر گردنم نیست.».

آینور، با بیقراری گفت:

«نمیدونم چی بگم!»!

نگاهش به قامت ورزیده و ورزشی بهرنگ

مینشیند. کمی طول میکشد تا بهرنگ چیزی در جوابش بدهد:

«تو خوب میدونی که چی بگی تا دیگران رو درب و داغون کنی! اصلاً» در بازی با واژه ها حرف نداری. ایول داری دختر!»!

آینور نگاهش را به محوطهی بزرگ بیمارستان میدوزد. هنوز ماشین فراز آنجا بود. به آرامی پرسید:

«اینا نمیخوان برن خونه؟»!

بهرنگ به خیابان شهید حاجیزاده خیره شد. همان خیابان بیمارستانی که هر روز با عکس این شهید رخ به رخ میشد. بیّ توجه به کلام آینور گفت:

«میدونی چرا بعضی خیابانها یکطرفهاند؟»!

آینور دستش را داخل جیب شومیزش برد:

«خب هر آدم عادی و بیسوادی هم میتونه جواب سوالت رو بده دیگه».

بهرنگ خیره در نگاه آینور هشدار داد:

«از نگاه آدمهای عادی و بیسواد ، کاری ندارم. از نگاه خودت حرف بزن. همونجور که میبینی یا قلب

و مغزت می‌گه، بگو»!

آینور که حال خوشی نداشت از قاطعیت کلامش
حیرت کرد و بیتوجه به چشمان سرد و بیتفاوت
بهرنگ، گفت:

«خوب خیابان یکطرفه یعنی یکطرفه‌است. رفت و
آمد یکطرفه‌ش، بنا بر ضرورت داخل شهری ایجاد
شده...».

«خوب بنا بر ضرورت... از ضرورت نگاه خودت
چی؟»!

حرارت حرنی در صدای بهرنگ پیدا بود که ناخواسته
در گوشه قلب آینور گُر گرفت و پرسید:

«اصلاً» منظورت از این حرف و حدیثا چیه؟! نکنه به
بنبست رسیدی. اصلاً» من یه حرف اشتباهی زدم و
پشیمون شدم. دیگه سفسطه، مغلطه نمیخواد که؟»!
لحن پرکنایه‌اش را پشت لبخندی پنهان کرد و ناشیانه
دوباره اضافه کرد:

«اصلاً» تو چرا ولم نمیکنی؟ لابد خاتون بهت گفته
که هوام رو داشته باشی. اصلاً» نه، بهم بگو بعد اون
ماجرا، تو اینجا چکار داری».

بهرنگ نیشخند محوی زدو به آرامی گفت:

«بریم خونه، هوا سرد شده و رنگت هم پریده!»!

آینور مستقیم نگاهش کرد و محکم پرسید:

«چی شده باز آقای دکتر صفایی؟»

حالش عجیب بود، هر کلمهای که از دهانش بیرون میآمد، مقابل چشمانش نفسنفس میزد و آن کلمات را میشمرد:

«چرا سکوت کردی؟! مگه نمیشنوی چی میگم؟»

هر دو دستش را روی سرش گرفت و آرام روی لبهی جدول خیابان نشست. بهرنگ هم خم شد و آرام روی صورتش پیچ زد:

«با من میای خونه یا برم!»!

آینور چشمانش را از صورت او برگرداند تا اشکش را نبیند. بی پرده پرسید:

«فکر کنم خودت هم راضی نیستی که باهات برگردم خونه، درسته؟ میدونم از من نفرت داری؟!»!

بهرنگ کلافه دستش را داخل موهای سیاهش فرو برد و گفت:

«میای یا برم. قبلا هم گفتم که دیگه نمیخوام وقتم

رو عاطل تو یکی کنم. تا حالا هم به خاطر خاتون بود و بس... تو بمون و حوضت».

آینور بلند میشود و با لحن عجیبی میگوید:

«خب تو حق داری. خاتون برات کم نداشته؛ باید یه جورایی براش جبران کنی یا نه!»!

بهرنگ سینه به سینه ی آینور میشود و با خشمی که چهار ستون بدنش را میلرزاند، غرید:

«مراقب حرف زدنت باش دختر روانی. خاک تو سر من که از تو اسطوره ساختم توی قلبم. خاک توی سر من که نفهمیدم کی و کجا منطق و حسم رو زیر پات خالی کردم. حالا گمشو برو که به والله دیدنت کفاره داره».

آینور نفهمید چه شد و چه گفت که این طور بهرنگ افسار پاره کرد. بیاختیار مچ دستش را گرفت و زمزمه کرد:

«تو که میدونی روانیام، چرا اعصاب خودت رو خراب میکنی. باشه من میرم بمیرم تا خبر مرگم رو براتون بیارن. یعنی حال غریب من کم از مرگ نداره ، وقتی من دارم زنده زنده زجر میکشم از این

کابوسا. اصلا "چرا با هر خوابی که میبینم ، بدنم واکنش نشون میده. مگه چنین چیزی ممکن هست که کابوسا ، جسمت رو له و لورده کنند. هر بار که بلند میشم از خواب ، انگار خرد و خاکشیره همه ی بدنم».

بهرنگ با نفرت مچش را از دست سرد او بیرون آورد و به طرف ماشینش رفت. آینور مات و گیج از این حرکت بهرنگ در باتلاق رفتن و نرفتنش گیر کرد. بهرنگ شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و با بی تفاوتی پرسید:

«میای یا منتظر یکی مثل خودتی؟! یا نه یکی مثل اون کابوسات که بیاد خرد و خاکشیرت کنه».

آینور متحیر از حرکات بهرنگ ، لحظه ای یخ زد. باور این روی بهرنگ ، برایش سخت و غیر قابل باور بود. هنوز داشت در ذهنش، بین رفتن و نرفتن شیر یا خط می‌آورد که بهرنگ با ویراژی از کنارش گذشت. واقعا گیج و منگ بود. انگار توی یک حباب زندگی میکرد. حبابی که امروزها خودش را کمکم نشان میداد.

دست برد توی جیبش تا چیزی بیرون بیاورد که با کلافگی سرش پایین افتاد. تازه یادش آمد که دیشب قرصش را زیر بالش جا گذاشته است. هنوز آشفته بود. نه کیفش همراهش بود و نه سر و وضع درستی داشت. تازه به خیابان یک طرف ذهنش رسید که داشت کم میآورد از این آشفته بازار زندگیش! از این خیابان یکطرف زندگیش که به بنبست رسیده بود. آنقدر ذهنش شلوغ بود که با صدای مرد جوانی خودش را باخت. نگاهش بالا آمد و بر قامت لاغر و نزار مرد نشست. از لاغری لباس کهنه و مندرس بر تنش زار میزد. چیزی شبیه به دردی ناشناخته در صدای مرد شکست:

«میتونم کمکت کنم یا بسازمت»!

دوباره سرش پایین افتاد. از بس تحت فشار و عذاب وجدان بود، بی هیچ ترس و وحشتی از کنارش گذشت و چشم چرخاند به داخل محوطهی بیمارستان که ببیند ماشین فراز هست یا نه! خیابان یکطرفه بیمارستان برایش حامل دو جور حس تلخ و کشنده بود. دوباره

سکوت کرد و بی‌توجه به دستی که روی دستش نشست، سست و یخزده به صورت زرد جوان خیره شد و کمی خودش را عقب کشید.

«چی میخوای؟ هرچی بخوای دارم!»

آینور لبخند تلخی زد و گفت:

«چی داری؟»

مرد کنارش ایستاد:

«چه مدلیش رو میخوای؟ هوایی؟ زمینی؟ بادکنکی؟

سه سوت‌ه حلش میکنم واست.»

آینور، کلافه دست برد زیر چانه‌اش و عصبی

پرسید:

«کدومش قویه که بدون درد بکشه.»

مرد جوان دستی زیر دماغش برد. مثل کسی که انگار

تازه هوشیار شده است، میگوید:

«برو خواهر کار و کاسبیمون رو تخته نکن؟ اینم

مونده که مرگ تو هم اضافه بشه به بدبختی‌هام.»

«این مرگ نیست، زندگی منه و خودم دربارهاش

تصمیم میگیرم. حالا بگو چی داری؟»!

آینور نگاهش کرد عمیق! انگار ترس از وجودش

رخت بر بسته بود که اینطور، سینه به سینه ی این مرد لاغر ژولیده پوئیدی مقابلش ایستاده بود. مرد با حالی آشفته کیفش را روی شانهاش جا به جا کرد و با صدایی که زیاد رنگ خوشی نداشت، گفت:

«ما هم وجدان کاری داریم. اینطور نیست که مرگ کسی رو بخواهیم. برو خواهر... برو که قدر این روزات رو بدون. یک طرف زندگیت فلج شده و اون طرف دیگهش که افلیج نشده».

نفس آینور با شنیدن حرف آخر مرد، تگهتگه شد. به سختی نگاهش بالا آمد. جمله اش تمام نشده بود که صدای بهرنگ در فضا پیچید:

«چشم کی روشن از این حال و احوالت؟! چی بگم به تو که اصلاً "آدم درست بشویی نیستی. این آقا درکش، فهمش بیشتر از تونه. کی میگه مفرنگها عقل ندارند؟ اونی که عقل نداره، آدمایی مثل توست که تا تقی به توقشون میخوره، کم میارن. مرگ هم واست زیادیه»...

مرد ژولیده پوش آهسته از مقابل نگاه بهرنگ درست مثل سایه های که به تیغ آفتاب گرفتار شده باشد؛ به

سرعت محو شد.

نفس آینور از سرما و شاید هم از عذاب وجدان بیرون نمیآمد، با دیدن بهرنگ ، هم جان به تنش برگشت و هم چشمهای خسته و ناامیدش به شکل عجیبی روی صورت کبود و بی رنگش ثابت ماند. مثل چوب خشکی بی هیچ عکسالعملی فقط نگاهش کرد.

در یک آن با دیدن حال نگران آباجی که کنار ماشین ایستاده بود به خودش آمد و چند قدم به عقب برداشت. آباجی به سختی قدم از قدم برداشت و به طرفش آمد. انگار پاهایش در قیر سیاهی فرو رفته باشد، این خیابان برایش " دو علامت تعجب و پرسش را به همراه داشت که هر کدام از آن در زوایای خالی ذهنش به یک روشنگری یا شاید هم به یک پاسخ مبرم در ذهنش نیاز داشت. به سختی چند کلمه میان لبهایش نشست و پر کشید و نشست در گوشهای یخزدهی خودش:

«آباجی!»

آنقدر آرام گفته بود که دلش برای خودش

سوخت. مثل کودکی که گویا سالهاست از آغوش گرمی دور مانده باشد، خود را دوان دوان به آغوش آبا جی رساند:

«دخترم»!

ته دلش خدا را شکر کرد که مادرش حالش خوب است؛ چون لحظه‌ی آخر که از اورژانس زده بود بیرون، رنگ به رخسار نداشت. پیش خودش میگفت که اگر بلایی سر مادرش می‌آمد؛ تمام عمرش نمیتوانست خود را ببخشد، هر چند گله داشت از مادرش که میدانست چیزی میداند و نمیگوید. حتی از یادش نمیرفت آن نیمه شبی که برای نوشیدن آب به آشپزخانه رفته بود و او، خودش را پشت پیشخوان مخفی کرد تا حرفهای آبا جی را که آن هم برای اولین بار داشت از صدیقه خاتون شکوه میکرد که اجازه‌ی خواستگاری نه تنها به آرمان بلکه به هیچ کس دیگر را ندارد.

صدیقه خاتون از شنیدن حرفهای آخر آبا جی که آنهم بیشتر به پچی شبیه بود، کبود شد و از بینفسی روی دستهای آبا جی از حال رفت. آینور از

آن گوشه ی تاریک آشپزخانه، گیج و مات به چهره‌ی درهم شکسته‌ی آماجی و تن بیجان خاتون زل زل خیره ماند. حتی قادر نبود که پاهای خشکش را بردارد و به اتاقش ببرد. آنشب از حس کنجکاوی تا دمدمای صبح بیدار بود و مدام طول و عرض اتاقش را میرفت و میآمد. حسی عمیق از دروغ، از بازی روحی و ذهنی که دوسال بود، بیشتر از هر زمان دیگر عمق وجودش را میآزرد. خودش هم میدانست که این اتفاقات بیدلیل با کابوسهایش نیست. نگاهش در نینی چشمان آماجی نشست و به آرامی گفت:

«مگه نرفته بودید؟»!

آماجی نگاه مهربانش را به صورتش دوخت و پاسخ داد:

«نه دخترم با این سر و وضعت کجا میذاشتم بری. بهرنگ دور دورها مراقبت بود. میخواست یه خرده با خودت خلوت کنی».

آب دهانش را فرو داد و از آغوش آماجی بیرون آمد و با شرمندگی گفت:

«ببخشید، دست خودم نبود».

آباجی فقط سرش را تکان میدهد. وقتی سوار ماشین شد با صدای آباجی به اجبار کمر بندش را هم میبندد. آباجی روی صندلی عقب مینشیند و رو به بهرنگ که خستگی از سر و کولش میبارید، گفت:

«خدا حفظت کنه پسر. تو اگه نبودی دیوانه بازیهای این دختر تمومی نداشت».

آینور به سمت عقب ماشین خم میشود و به آرامی میگوید:

«مادر من، آدم عاقل که بیدلیل دیوونگی نمیکنه که؟! اینجوری نیست که فکر کنی من واقعاً از این حال خوشم اومده باشه»!

خم میشود و چند برگ دستمال کاغذی، پشت سر هم از روی داشبورد ماشین بیرون میکشد و آب بینیاش را پاک میکند و در همان حین بیپروا ادامه میدهد:

«منم مثل شما آسم دارم، نفس کم آوردم. فکر کردم دارم میمیرم.»

بعد نفس عمیقی میکشد و نگاهش به سمت بهرنگ میچرخد و میگوید:

«مگه خیابان یکطرفه نبود؟! از کجا پیدات شد».

بهرنگ به زمزمه پاسخ داد:

«بعضی وقتها باید خطر کرد و مرزها رو شکست».

محو تماشای نماد الله آویزان مقابلش بود که آهی عمیق از میان لبهایش با صدای بلندی پرید. آماجی هراسان دست پیش برد و شانه های ظریف آینور را گرفت:

«چی شد دخترم؟! اون مرد اذیتت نکرد، که؟»

آینور، سر تکان داد و با همان دستمال کاغذی مچاله شده ی توی مشتش، روی صورتش کشید:

«یهو دلم بابام رو خواست. چقدر این روزا جای خالیش رو حس میکنم. کاش زنده بود».

سوز کلامش عجز داشت و تضرع! بهرننگ هم از غم صدای آینور، سرش چرخید. دلش میخواست این دختر از خود راضی را در آغوش میگرفت؛ ولی دیگر هم با دل خودش و هم با دل آینور که پیش فروتن گیر بود، راه آمده بود. صدای پر از اندوه آماجی هم با آه و نگاهش یکی شد؛ نه اینکه دلتنگ مردش شده باشد، بلکه تمام آسیبهایی که بر تن

رنجور آینور وارد شده بود، او را مقصر میدانست. در حقیقت او یک طرف قضیه شاید هم کل قضیه بود. آینور با اندوه متراکم در فضا، خودش را بابت این جملهایش، لعنت کرد. هرچند جسته گریخته میدانست که پدرش سگته کرده و این مرگ با او بیارتباط نبود. به همین خاطر، فهمیدن را بهترین گزینه میدید تا تماشای این همه رنج و دلخوری! در این لحظه آماجی چشمش افتاد به یتیمخانه‌ی مروارید و گفت:

«پسرم اگه زحمت نیست من اینجا کار دارم. لطفا آینور رو برسون. خدا خیرت بده از وقتی که اومدی ، بکوب شدی حلال مشکلات ما!»

آینور، در آن هوای بغضآلود دلش، پوزخندی هم زد که از چشمان تیزبین بهرنگ دور نماند. بهرنگ ماشین را نگه داشت و به آرامی گفت:

«این چه حرفیه؟! شما واسم مثل مامان فرانک هستید».

آماجی نگاهی به صورت محزون آینور انداخت و گفت:

«خودت رو ناراحت نکن عزیز آباچی! مرگ حقه.
شتریه که دم درب خونه ی همه میخوابه. حالا بابات
زود سوار این شتر شد».

وقتی حرف میزد گوشه ی چادرش هم محکم توی
دستش مچاله شده بود. نگاه از آینور گرفت و پیاده
شد.

بهرنگ با خشم برای لحظه ای دست آینور را در حین
رانندگی به سمت خودش کشید، تاخواست اعتراض
کند که نگاهی داخل چشمان درشت و بینهایت سیاه
بهرنگ قفل شد. صدای پر از خشش در گوشش
نشست:

«چی شده که این روزا اینقدر طلبکار شدی؟ هان! با
خودت چهجوری حساب کتاب کردی که این جوری
حق به جانب مدام به این و اون تیکه میندازی؟ خوب
خواهر من از امروز رهاات کردم ، تو هم دست بردار
از این یه مشت دری وریها!»!

لحظه ای چشمانش را بست و بی توجه به بوقهای
ممتد چند ماشین که کم مانده بود ، شاخ به شاخشان
هم شود، پلکهای داغ و خسته اش را باز کرد و دست

برد توی جیش و یک عکس بیرون آورد. بعد از ریز ریز کردن ، آن را توی صورتش پرت نمود و گفت: «به قول خودت دیگه با هم صنمی نداریم. اینم نقطهی اتصال من و تو که دود شد و رفت قاطی آشغالا!»
 آینور دستش را کشید و با نگرانی گفت:

«خیلی داری تند میری! به خدا یه چیزمون میشه ها! حالا من به جهنم نمیخوام توی این اوضاع درب و داغون، اینم بشه قوز بالا قوز! تو رو خدا آرام برون بهرنگ. من معذرت میخوام. اصلا" من غلط کردم، خوب شد»...

خم شد و با ناراحتی تگه های عکسش را جمع کرد و گفت:

«چرا پارهش کردی؟ تو از من بدت میاد، چکار با عکس زبان بسته داشتی».

بهرنگ کمی از سرعت ماشین کم میکند و تشر میزند:

«پس حرف دهنّت رو مزهمزه کن، خری دیگه! فرق خودت با عکست رو نمیفهمی!

من الان یه گوله آتیشم! دم نزدَم از بس کری خوندی

و کسی هم کاری به کارت نداشته، ده سال یه بارم
عصبانی نمیشدم، ولی هر وقت تو رو دیدم، شدم
کور هی خشم. توی این مدتی که برگشتم، هیچوقت این
دهنت چاک و بستنداشت و هر چی از اون گاله
بیرون اومد نفت بود روی آتیش».
آینور کمی به سمتش خم میشود و با حرص
میغرد:

«چیه حالا داری اعصاب نداشتهات رو میکوبی تو
سر من؟ من برات شدم نفت تو هم اون کورهی
آتیش... لابد دودش هم میره توی چشم اطرافیان که
یکیشم خانم حاتمeh؟!»

عجیتر اینکه، باز با عصبانیت ادامه داد:
«چرا پارهش کردی؟ مگه دوستش نداشتی!»
«دیگه نه! باید تگه های اشتباهم رو یکی یکی جمع
بکنم که شاید یه جایی در همین دور و اطراف به
کارم بیاد».

هر دو، تا رسیدن به خانه سکوت کردند. همین که از
ماشین پیاده میشد، ماشین فراز و آقا محمد جواد هم
جلوی در خانه دید. عجیب اینکه ته دلش خوشحال

شد و نگاهش دوید سمت بهرنگ. نگاهش به ماشین بود و صدایش خطاب به بهرنگ:
«نمیای؟ همه اینجا هستند».

بعد چشمهایش را ریز کرد و با مکت ادامه داد:
«امروزها از فراز میترسم».
لبخند تلخی روی لبش نشست:
«یعنی خجالت هم میکشم».

بهرنگ نگاه از آینه ماشین گرفت و خواست، با بیشترین سرعت از آنجا دور شود که آینور را دید مقابل ماشین ایستاده و هر دو دستش را از هم باز کرده. به محض نزدیک شدن این دختر، پا از روی ترمز ماشین برداشت و با خشم پیاده شد. حس میکرد با شعله کشیدن همین چند ساعت خشم، حالا میتواند از این دختر که مثل بچه ها کوچه را بند آورده، نادیده‌هاش گرفته و میرود. نگاهش به ابری چشمهای آینور افتاد. آینور کمی بلاتکلیف این پا و آن پا کرد و بالاخره از کنارش رد شد و خودش را مشغول زنگ زدن نشان داد.

نمیدانست چرا ته دلش خالی شد از پاره کردن آن

عکس. دستش توی جیب شومیزش فرو رفت و تگه های عکس را لمس کرد و بیاختیار گفت: «حالا که اشتباهت رو پاره پوره کردی ، یهو همینجوری نرید یه وقت. یه توک پا بیا تو دیگه از گالن نفت هم قول میدم خبری نباشه!»!

درب حیاط باز میشود و خودش وارد حیاط میشود. توی دلش خدا خدا میکند که این زبان سرخ ، ناامیدش نکند. درب حیاط را تا آخر باز، رها میکند. ّ قدم اول را بر نداشته ، به طرفش میچرخد: «بهرنگ، جون من بیا...الانه که من زیر توپ و تشرها له بشم».

«نگران نباش. همه عادت کردن به خودخواهی و بیادبی حضرتعالی! جای هیچ توپ و تشری هم نمونده واست؛ آخه واسه کسی توپ و تشر میان که دستکم جایی برای درست شدنش مونده باشه که اونم فکر نکنم روی تو یکی جواب بده».

دیگر از حرفهای بهرنگ تعجب نکرد و فقط با آرامش و راندازش میکند. تلخی حرفها و کنایه هایش را شاید نخواست بگوید یا قورتش بدهد؛ اما طعم این

مشاجره ها را انگار دوست داشت تا سکوتش. نفس عمیقی کشید و با لبخند به این جو سنگین خاتمه داد و گفت:

«من بدون تو نمیرم».

سرش را با ناراحتی یا شاید کرشمه پایین انداخت:
«تا کی باید گردنم خم شه از بار این قهر و دلگیری تو»...

هنوز حرفش تمام نشده بود که زینب درب هال را باز کرد و روی لبه پله نشست و گفت:
«داشتم از پنجره نگاه میکردم به این تعارف پاره کردنات آینور»...

بعد به طرف بهرنگ آمد و گفت:

«چطوری... لابد خیلی هم گرسنه‌ای؟»

آینور مثل غریبه ها ، بلا تکلیف به زینب خیره میشد و قبل از آنکه چیزی بگوید، هم زمان السا هم وارد حیاط میشد. زینب چند قدم به سمت آینور می‌آید و خطاب به او می‌گوید:

«خب کجا رفتی؟ میدونی چقدر نگرانم بودیم».

آینور به طرف بهرنگ می‌چرخد و لبهی کاپشن

بادیاش را میگیرد و میگوید:
 «فکر کنم صبحونه هم نخورده. تا شما دو تا برید میز
 رو بچنید»...

السا نگاهش را به چشمان غمگین آینور دوخته و با
 بذلهگویی میان کلامش میآید و با "چشم" پر معنایی
 دست زینب را میکشد و از پله ها بالا میبرد.
 آینور به بهرنگ نگاه میکند که با آب داخل حوض
 دست و صورتش را میشوید. قبل از آنکه داخل
 برود، دستش را داخل جیبش فرو برده و یک مشت
 تگه پاره های عکس را طرفش میگیرد و میگوید:
 «میخوام اینا پیش تو باشه! ببخش که خاطرات
 خوبت رو با این نفت تند و تیزم خراب کردم».
 صبح هوا صاف و روشن بود. حریر نازکی از برف
 سطح زمین را سفیدپوش کرده بود و گهگاهی هم نسیم
 ملایمی در میان شاخه ها میپیچید. آینور به طرف
 پنجره رفت. روی پاهایش ایستاد و نقطه نقطه ی
 عمارت گوزلپری را کاوید. خم شد و صورتش را به
 شیشه ی پنجره چسباند. خنکایی گوارایی بر وجودش
 نشست. مدتی را در آینه به چشمان پف کردهاش هم

خیره شد. سپس لبش بر روی هم لغزید:

«امروز باید روز خوبی باشه...».

آن روز وقتی به خانه برگشت نه کسی چیزی گفت و نه چیزی شنید. ذهن همه پیرامون حرفی بود که صدیقه خاتون در حالی که همه مشغول صرف نهار بودند با صدای بلندی اعلام کرد، همه بدون استثنا برای فردا به عمارت گوزلپری میروند. آینور از شنیدن آن خیلی خوشحال شد. همیشه میخواست که عمارت گوزلپری را از نزدیک ببیند. صدیقه خاتون عمارت را به آینور داده بود. آجایی هم اصلاً راضی نبود که آینور حتی برای تفریح و سیاحت به آنجا برود. جسته گریخته از بهرنگ خواسته بود که آن عمارت را برای فروش به بنگاه ها بگذارد؛ ولی بهرنگ برای اولین بار سر بار زده بود و صدیقه خاتون هم در لفافه به آجایی گفته بود که این عمارت میتواند خاطرات فراموش شده ی آینور را برگرداند. دکتر خانوادگیشان هم خیلی وقتها پیش گوشزد کرده بود که آینور آلزایمر دارد و این بیماری نادر معمولاً از میان صد هزار نفر در سن کودکی آن هم

فقط برای انگشت شماری از کودکان زیر ده سال اتفاق میافتاد که متأسفانه آینور یکی از آن چند نفر انگشتشمار بود. تمام خاطرات مرتبط با کودکی حتّی نوجوانی آینور تا سیزده، چهارده سالگی متوقف شده بود.

حتّی آن روز آرمان هم به تلفن خانه زنگ زده بود برای خواستگاری پنجشنبه شب یادآوری کند که صدیقه خاتون این خواستگاری را برای بعد از صفر موکول کرد. آرمان هم خیلی ناراحت شد و اصلاً "ول کن قضیه نبود که با روشنگری صدیقه خاتون، بالاخره کوتاه آمد.

همه خیلی خوشحال بودند که بعد از یک مدّت بالاخره میتوانند یک سفر دسته جمعی داشته باشند. از صبح همه یک جورایی در حال تکاپو بودند. آینور کمی هم دلشوره داشت. البته منکر اضطرابی که وجودش را در برگرفته، نبود؛ اما از طرفی هم خیلی هیجانزده بود که میتواند آن عمارت رویایی را ببیند. بعد از آن اتفاق، بهرنگ حتّی یکبار با او حرف نزده بود. جز اینکه با پیشنهاد صدیقه خاتون

قرار شد که با بهرنگ راهی شود و او هم فقط در پاسخ، سرش را تکان داده بود.

آقا محمد جواد هم ماشین خودش را آورده بود تا همه راحت باشند و کسی از تنگی جا گله یا شکایت نکند.

صدیقه خاتون و فرانک خانم و آماجی با ماشین آقا محمد جواد راه افتادند و السا و زینب هم با ماشین فراز! در طول مسیر آینور تا مقصد فقط گرفت خوابید؛ طوریکه وقتی برای نهار در بین راه توقف کرده بودند، او با خستگی گفته بود که تمایل به خوردن ندارد. بهرنگ هم برای او یک ساندویچ گرفته بود تا وقتی که گرسنه شد، دستکم غر نزنند که چیزی برایش نگرفتند.

زمانی به عمارت رسیدند که کاملاً "نیمه های شب بود. بی آنکه حتی به شامی که اقدس خانم، تدارک دیده بود، تمایلی نشان بدهند، خسته و خوابآلود، هر کدام به اتاقهای از قبل، مرتب و آماده شده، پناه بردند.

آینور هم با اینکه کل راه را خوابیده بود، باز هم به اتاقی که به قول اقدس خانم، اتاق خودش بود، رفت. صبح با صدای بلند اقدس خانم از خواب بیدار شد.

گیج و منگ بود. برای لحظه ای مثل یک تگه سنگ بر جایش خشک شد. چهره‌اش درهم رفت و موج حیرت بر سر و صورتش نشست. چیزی در این اتاق روحش را می‌آزرد. نگاه کاونده و جستجوگرش را به دور و برش رها کرد. بیمزده به عقب برگشت و به آینه خیره شد، غم چنبره بر دلش، دوباره پشتش را لرزاند. نگاهش به بیرون از اتاق کشیده شد. نزدیک اتاقش یک درخت گشن با شاخه های انبوهی سر به دیوار ساییده و آشیانه های زیادی روی بندبند شاخه هایش دیده میشد. هنگام بهار لندوکه های تازه از تخم درآمده، با گل های ریز شکفته، با جوی باریک آبی که از کنارش میگذشت، باغ عمارت را بیشتر از هر زمان دیگری رویایی میکرد. حالا حریر نازکی از برف عمارت را سفیدپوش کرده بود که درختها و بته ها زیر تابش کمرنگ آفتاب صبحگاهی مثل مروارید سفیدی میدرخشید. چشمش به قوجا علی باغبان عمارت افتاد که داشت م شتمشت کاه به روی گل میپاشید. بعد آن را ورز داد. دوباره م شت م شت کاه روی لایهی دیگر آن ریخت. این کار را به دفعات

مثل یک پیاز چند لایه چند بار پشت سر هم تکرار کرد. مدتی بعد کاهگل آماده را با مهارت خاصی به سقف انباری پرتاب کرد. به سختی از نردبان چوبی بالا رفت و گوله های کاهگل روی سقف را با ماله صاف و یکدست نمود.

آینور، محو تماشای کارهای قوجا علی بود. پیرمرد در حالی که دگمی کتش را سفت میکرد، دستی هم روی شاخهی درخت گشن که زیر بارش سنگین دیشب شکسته بود، کشید. نگاهش بر دارکوب کوچکی که تندتند به تنهی درختی نوک میزد، خیره ماند. وقتی نوک میزد، گردنش را با تمام نیرو به عقب میکشید و مانند پرندگان دیگر، سرش را به سویی خم کرده و دور و برش را میپایید. هر چند اطلاعات چندانی دربارهی پرندگان نداشت؛ اما مشتاقانه حرکات آنها زیر ذرهبین نگاهش دنبال میشد.

از پنجره، اقدس خانم زن قوجا علی را دید که چادر ضخیمی به کمر زده و مشغول نظافت بود. از پله های مارپیچی عمارت پایین آمد. اقدس خانم با دیدنش به طرفش آمد و گفت:

«خوب خوابیدی خانم! خاتون امر کردند که همه جا رو تر و تمیز کنیم».

آینور لبخندی زد و نگاهش به جوانه های گندم داخل مجمعه های بزرگ مسی رنگ افتاد و به آرامی گفت:
«اینا چیان؟»

اقدس خانم لبخندی زد و گفت:

«خاتون چند روز پیش زنگ زدند که گندم خیس کنم و اسه سمنو. سمنوهای خاتون حرف نداره. آن هم تزئین با دارچین و پودر پستهی خود عمارت. اییی یادش بخیر!»!

لبخندی لبهای اقدس خانم را از هم باز کرد و ادامه داد:

«کاش تو هم با اونا میرفتی امامزاده».

آنگاه ، بیحرکت به گچ بری برجسته و پر نقش و نگار ستون سالن تکیه داد و پی حرفش را گرفت:
«قربانش بروم، مادرت رو میگم. خیلی وقتها پیش آرزو داشت که به زیارت برود. حالا که با عروزش به زیارت رفته از خوشحالی قلبم تلپتلپ میزنه؛ اما کاش تو هم میرفتی، اینجوری حالت خیلی بهتر

میشد».

آینور لبخندی زد و گفت:

«من خیلی خسته بودم. اگه استراحت نمی‌کردم ،
حتما" از خستگی می‌مردم».

غمی محو صورت اقدس خانم را پوشاند که آینور با
تردید به صورت زن خیره شد و با کنجکاوی پرسید:
«اقدس خانم چیزی شده؟ چرا یه دفهای رنگ
صورتتون پرید».

اقدس خانم جویده جویده گفت:

«نه عزیز دلم... نه خوشگلم. فقط راستیراستی یادت
نمیاد که بچگی‌هاات اینجا چه آتیشی می‌سوزوندی؟»
آینور به فکر فرو رفت. بعد از مکث کوتاهی سر
برداشت و چشم در چشم اقدس خانم دوخت:
«نه! چیزی یادم نمیاد».

زن لبخند محزونی زد و بیآنکه چیزی بگوید، شیشه
پاکن را برداشت و شروع به دستمال کشیدن
پنجره های بزرگ و تمام قدی سالن کرد. آینور به او
خیره شد. به ناگاه اقدس خانم به طرفش چرخید و
گفت:

«خواستم کوتاه بیایم، نشد. والله نمیخواستم این موضوع رو پیش بکشم. اینکه بچگیت توی همین عمارت سپری شد. به من گفتند که چیزی بهت نگم؛ اما چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. طاقت رنج تو را هم ندارم، اگه سختی نشانش بدهی، تحملش هم سختتر میشه. از فراز شنیدم که هرچندگاهی کابوس میبینی. به خدا همه چی راه دارد. چاره دارد، با حرف نزدن که کاری درست نمیشود. این آماجی خانم شما با سکوتش هم خودش را فلج کرده و هم ذهن تو رو مغشوش! من نگم، یکی دیگه میگه. امروز نشه، فردا که باید بدونی. اصلاً" من چیزی نگم کل شهر میدونند که چی شد و چه اتفاقی افتاد. اینجا هم که نوکر و کنیز فت و فراوون بود، زبان کدامشان را میشود، بست، هان! چند نفرشان را میشود با پول خرید».

آینور، گیج و مات در سکوت به چشمان اشکآلود اقدس خانم زل زد. سرش را پایین انداخت. از حرفهای اقدس خانم اصلاً" سر درنمیآورد. بی آنکه چیزی بگوید به طرف اتاقش رفت. اقدس خانم از

همانجا با صدای بلندی گفت:

«انگار خستهای عزیز اقدس! خواب زیاد هم خوب نیست، والله هرچه درد و فکر و مریضیه از خواب زیاده».

بعد با صدای بلندتری اضافه کرد:

«هر وقت چیزی یادت اومد، بیا سراغ خودم. من کمکت میکنم که خاطراتت برگردند. آدم نباید از خاطراتش فرار کند؛ حتی اگر تلخ و گزنده باشند».

آینور در پاسخ اقدس خانم فقط لبخندی زد و همین. از همان بدو ورود به این اتاق، حس آشنایی را در ذهنش احساس میکرد. اتاق با یک فرش دستبافت به قول اقدس خانم فرش اصیل افشار که با هنر دست قالیبافان تکاب، مفروش بود و یک تابلو فرش بزرگ هم با شمایل کعبه به دیوارش میخ شده بود. داخل تاقچهی چوبی، دو شمعدان فیروزهای با طرح شاه عباس و چند عروسک فرنگی هم در کنار آن، جلوهگری میکرد. بالای تختخواب چوبی یکنفره، گنجهی کتاب بود با یک رحل چوبی که روی آن هم قرآن مجید و نهجالبلاغه قرار داشت.

پنجره های تمام قدی و بزرگ اتاق، با پرده های دو تگهی سرخ مخملی از دو طرف به یک حلقهی نقرهای روی دیوار آویخته بود.

چشم از اتاق برداشت و خودش را روی تخت رها کرد. احساس عجیبی داشت. گاهی حس سرما و گاهی هم احساس خفگی میکرد. ناخودآگاه پلکهایش روی هم افتاد. زمانی به خود آمد که دراز به دراز کف اتاق افتاده بود. از زمانی که در خواب راه میرفت، چند سالی میگذشت. احساس سرما تار و پود وجودش را به لرزه درآورد. به دستی که زیر سرش بود، تکانی داد. دستش مثل یک تکه چوب خشک به پهلوی افتاد. به سختی پشتش را صاف کرد و گردنش را بالا کشید. با رعشهی دردی که در ستون فقراتش پیچید، آهی کشید. به ساعتش نگاه کرد. از زمانی که پلکش ناخودآگاه روی هم افتاده بود، فقط ده دقیقه گذشته بود. با حیرت، خودش را از کف اتاق جمع کرد و روی تختش انداخت. احساس میکرد در این اتاق، بدنش سنگین میشود. همین که روی تختش دراز کشید، دوباره پلکهایش روی هم افتادند. خود را دید

که درگل و لای دست و پا میزند. هرچه تقلا میکرد
 که خودش را بالا بکشد، بیشتر در باتلاق فرو
 میرفت. به تنهی درختی چنگ زد. برای لحظه ای
 انفجارگر کنندهای، همزمان شعله های بلندش تا آسمان
 تنوره کشید. یک دستش را از کنار چشمش پایین
 آورد و به اطراف خیره شد. بند بند بدنش میلرزید.
 احساس میکرد که درخلاء معلق مانده است. حالت
 تهوع و سرگیجه به سراغش آمد. تلوتلو خوران روی
 تخته سنگی نشست. به دستهایش نگاه کرد که
 بی هیچ زخمی پر از خون بود.
 هراسان چشمانش را از هم باز کرد. احساس کرد که
 اگر در آن اتاق بماند، دیوانه خواهد شد. به سرعت
 پله ها را دو تا یکی پایین آمد. سینه اش را از هوای
 آزاد پرکرد و هومی عمیق از سینه به بیرون فرستاد.
 نگاهش روی صورت اقدس خانم که در حال کوبیدن
 جوانه های گندم در داخل هاون بود، افتاد. اقدس خانم
 سر برگرداند و با حالتی که بیشتر به یک خلسه‌ی
 شیرین می ماند، گفت:
 «یادش بخیر، اون روزا، درست یک هفته مانده به

٬ محرم، دیوارهای عمارت، دور تا دور با پارچه های
 سیاه و سبز پر میشد و یکروزه برو بچه های
 همسایه و فک و فامیل، همه جمع میشدند علم و کتل
 را در همین عمارت برپا میکردند و هر کسی هم که
 نذر و نیازی داشت، تلاش میکرد بیشتر از دیگران
 در برپایی مراسم، سنگ تمام بگذارد. آآه
 حاتمخان، جوان خوش هیكل این عمارت با آن قد و
 قامت یل مانند و موهای فرفری سیاهش، چه صدای
 گرم و دلنشینی داشت. روضه خوانی و عزاداری کار
 هرکسی نبود. حاتمخان، شبها نوحه میخواند و با
 صدایش، طبل و سنجها کوبیده میشد و دستها بر
 سر و سینه فرود میآمد و همزمان فریاد "یا
 حسین(ع)، یا حسین(ع)" فضا را پر میکرد. آآه، چه
 حال خوشی داشتیم آن روزها! خدا پدرت را بیامرزد.
 آدم نازنینی بود».

آینور، نگاهی به اقدس خانم انداخت. از همان
 لحظهی بدو ورودش، احساس میکرد که سالهاست
 او را میشناسد. کنارش نشست و به آرامی گفت:
 «اقدس خانم من قبلا شما را جایی ندیدم؟!»

اقدس خانم لبخندی زد و گفت:

«یادت نمیآید...توی بغل من بزرگ شدی. آن روزها، بعد از اینکه حاتم زن دوم اختیار کرد، آماجی خانم چند سالی افسرده شد. بعد هم اتفاق پشت اتفاق کمر این ایل و تبار را شکست. من به قوجا علی هم گفتم به والله از چشمزخم این ملت بود که این عمارت چشم خورد. آخ اگه بدونی بهشت در مقابل این عمارت جلوه نداشت. صدیقه خاتون و عزیز خان، مثل لیلی و مجنون بودند. عاشق هم بودند. نمیدانم تیر چشم کی بود که از غیب، چراغ این خانه را نشانه گرفت و خاموشش کرد. خدا میداند که صدیقه خاتون چی کشید. چه بلاهایی سر این خانواده که نیامد! هرچه بگم، کم گفتم».

آنگاه نگاهش به قوجا علی که زیر آلاچیق نشسته بود و توتون دود میکرد، خیره ماند. اقدس خانم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. نگاهش را از قوجا علی گرفت و به قامت تکیده‌ی اقدس خانم دوخت و با صدای بلندی گفت:

«اینا چرا اینقدر دیر کردند؟»!

اقدس خانم لبخندی زد و از همانجا پاسخ داد:

«این خاتون به والله که فرشته است. بیست سال تمام خرج و مخارج ده خانوار بیبضاعت را تقبل کرده. انگار وقتی یکی از اون خانواده ها، فهمید که خاتون تشریف آوردند، دعوتشون کردند به مراسم. اینجا هر سال دو روز مانده به محرم، توی ح سینه ی بزرگ بابالحوائج، مراسم طشت گردانی و علم بندان است. علم اگر از دست علمدار زمین نمیخورد دگر کسی به زیر تازیانه ها نمیبرد»...

اقدس خانم، بغضش را فرو داد و به نقطهای زل زد. اینور بلند شد و به طرف اقدس خانم آمد و دستش را روی لبهی پیشخوان مرمرین پر نقش و نگار آشپزخانه، ستون چانه اش کرد و گفت:

«انگار شما خاطرات زیادی از این عمارت دارید».

اقدس خانم بلند شد و به قابلمه های غذا که روی هر پنج شعلهی اجاق گاز پُر بود، نگاهی انداخت و به آرامی گفت:

«چند نوع غذا پختم. نمیدانستم مهمانهای جدید از چی خوششان میاد. تو رو که یادم میاد، عاشق

باقالیپلو بودی و فراز هم عاشق قیمه».

آینور به آرامی گفت:

«نه من از باقالیپلو نفرت دارم. سالی یه بار آباجی

میپزه^۱ اونم به خاطر فراز که مبادا غر بزنه.»

اقدس خانم با حیرت نگاهش میکند و میگوید:

«هرکی شهر میره این طور بد غذا میشه».

بعد که انگار از دیدن حیرت آینور، سردرگم شده

بود، ادامه داد:

«چرا مگه حرف اشتباهی زدم عزیز اقدس! والله

باقالیپلو که میپختم تو بشقاب بشقاب با اون جثهی

ریز و کوچیکت میخوردی و سیر هم نمیشدی. بعد

هم معلوم نبود آن همه جای خالی توی شکم تو کجا

بود».

«ولی اقدس خانم یادم نمیاد».

اقدس خانم از کتری روی سماور در حال جوش، یک

فنجان چای و یک ظرف کیک شکلاتی مقابلش قرار

داد و فقط سرش را تکان داد.

عطر خوش کیک شکلاتی را با ولع به مشام کشید و

چشم دوخت به درازه های شکلاتی روی آن و گفت:

«دست شما درد نکنه. من همیشه کیک شکلاتی دوست داشتم».

اقدس خانم ابرویی بالا داد و گفت:
 «والله تا جایی که یادم میاد نه کیک دوست داشتی و نه شکلات. فقط خاکینه زعفرانی و رنگینک میخواستی. نه تنها من، همه این رو می دانستند توی عمارت. حالا اگه خاکینه و رنگینک دوست داشتی بگو برات درست کنم».
 آینور لبخندی زد و گفت:

«اقدس خانم من زیاد خاکینه و همین رنگینکی که گفتی دوست ندارم. الان هم برام تازگی داره که شما میگردید. خودم هم دارم تعجب میکنم».
 دستانش را دور فنجان چای حلقه کرد و کمی خودش را جلوتر کشید.

«هیچ خاطرهای از اینجا ندارم».
 «البته! باید هم یادت نیاد دخترم. وقتی رفتی شهر؛ فوقش نه، ده سالت بود دیگه. من یادم نمیاد که دیروز چی خوردم. توقع هم ندارم از تو که چیزی به یاد بیاری».

چنگالش را برداشت و تگهای از کیک شکلاتی را
 توی دهنش گذاشت. با هر تگهای که در دهانش آب
 میشد، لبخندی هم صورتش را پر میکرد. در این
 لحظه با صدای السا و زینب که داشتند با صدای
 بلند بلند حرف میزدند، تگهی بعدی کیک را به بشقاب
 برگرداند و به آن دو خیره شد. از اتفاق آن روز
 بیمارستان به بعد، زیاد با زینب نمىجوشید. نه اینکه
 سرد و بیتفاوت شده باشد، نه! خجالت میکشید که با
 فرانک خانم و زینب چشم در چشم شود. این درحالی
 بود که هرچه با بهرنگ مشاجره میکرد، ککش هم
 نمیگزید که او ناراحت میشود یا نه!
 السا قبل از زینب داخل شد و با سوز سرخی که در
 گونه هایش دویده بود، دست دراز کرد و فنجان چای
 روی پیشخوان سنگی را داغداغ نوشید و با مکث
 گفت:

«چرا نیومدی دختر؟ خیلی خوب بود. واسه شب هم
 مراسم دارن. خاتون و آبا جی و فرانک خانم موندند.
 الحق چه آدمای خوبیاند. من که خیلی خوشحالم
 اومدم اینجا. تازه اگه ببینی بهرنگ و فراز چه با

عشق داشتند سینه میزدند و نذری پخش میکردند.
چند بار خواستم پیام بیدارت کنم که آباجی گفت بهتره
استراحت کنی. آخه دیشب تا خود صبح چند بار توی
خواب راه میرفتی. دختر این یه قلم رو بهم نگفته
بودی که توی خواب راه میری».

آینور زیر نگاه موشکافانه الساتگهای از کیکش را
خورد و گفت:

«من خودم هم برای اولین باره دارم میشنوم. اصلاً»
عجیبه واسم».

زینب هم با صدای بلندی سلام کرد و رو به اقدس
خانم گفت:

«اگه یه چای هم به ما بدی به خدا ثواب کردی».
بعد خندید و تگهای از کیک داخل بشقاب آینور را
خورد و گفت:

«از توی انباری آوردنت. دیشب رفته بودی انباری
خوابیده بودی».

آینور، چنگالش را داخل بشقاب گذاشت و گفت:

«راست میگید یا سر به سر من میذارید شماها»!
«نه دخترم، با آباجی تو رو به سختی بردیم اتاقت».

با شنیدن صدای اقدس خانم، به سرفه افتاد. انتظار چنین اتفاقی را نداشت. اصلا از شنیدن آن هاج و واج ماند و به خاطر پریدن کیک توی گلویش صدایش دو رگه شد. به سختی گفت:

«عجیبه»...

«ولی ما کاملا جدی هستیم!»

صدای السا بود که در گوشه‌هایش نشست. ابروهایش بیشتر درهم رفت که زینب فنجان چایی را که چند لحظه پیش اقدس خانم برایش گذاشته بود، جرعه جرعه نوشید و گفت:

«قرار شد من و تو السا توی یه اتاق بخوابیم، اینطوری به خودت آسیب نمیزنی. دختر خوب چکار داشتی با اون عروسکهای زبون بسته. نه سر داشتند و نه پا. تگه پاره‌شون کرده بودی.»

آینور سراسیمه دست السا را گرفت و به گوشه‌های کشاند و گفت:

«السا اینایی که میگید حقیقت داره؟! حالا من چکار کنم. از بس اومدنمون عجله‌ای شد نتونستم قرص بگیرم. چه بلایی داره سرم میاد. من که از این اخلاقا

نداشتم».

دست و پایش را گم کرده بود، نمیدانست که باید چه عکسالعملی نشان بدهد. هرچه میشنید برایش مثل معما شده بود. مات حرفهایی بود که انگار شنیدنش هم کاملاً غیر عادی بود. چند بار دهن باز کرد که چیزی بگوید؛ اما ناخودآگاه دهنش بسته شد. پیش خودش گفت که تازه "همه فهمیدند در چه حال و اوضاعی به سر میبرد. بعد اندیشید "لابد بیشتر مایهی خنده و تمسخر و تحقیر این و آن به ویژه بهرنگ قرار خواهد گرفت".

احساس کرد که رنگ به چهره ندارد، وقتی داغی فشار عصبی را زیر گونه هایش حس کرد.

«نگران نباش دختر... چیزی نیست که؟! منم یکی دوبار توی خواب راه رفتم. البته اون شبایی که فیلم آنابل رو دیدم، رفتم پیش حاج خانم خوابیدم».

آینور به سختی لب زد:

«مسخره نکن».

السا شانه بالا داد و گفت:

«نه والله راست میگم. اون شب هم کلی بد و بیراه از

مامان و حاج بابام شنیدم. آخه کلی بیچاره ها ترسیده بودند وقتی که آرام زیر لحافشون خزیده بودم». آینور به سرعت شل کاموایی روی آویز را روی شانهاش انداخت و بیتوجه به نگاه السا از سالن بیرون رفت. دلش میخواست، کمی با خودش تنها باشد. با سلام زنی در کوچه باغ عمارت سرش بالا آمد:

«تو نوهی عزیز خانی؟ خوبی دخترم؟ خوش آمدید. مادرت رو توی امامزاده دیدم. خیلی خوشحال شدم که شنیدم برگشتید. ببخشید باید همان وقتی که تشریف آوردید، به پیشوازتان میآمدم. شهرستان بودم پیش خواهرم، یه مدتی پاش شکسته بود. تازه امروز برگشتم».

آینور از خونگرمی زن که خودش را بتول معرفی کرده بود، لبخندی زد و به آرامی گفت:

«به سلامتی».

زن صورت لاغر، چشمان ریز و اندام متوسطی داشت. لبخندی زد و دستش را گرفت و گفت:

«خاتون جان گفتند که برای عصری پیام عمارت

کمک دستش تا سمنو بار بذاریم. خدا سلامتتش کند، زن نازنینی است. خاتون رو میگم. این چند سالی که رفت شمال باز هم حواسش به خلیها بود». زن لبخندی زد و ادامه داد:

«آیه دخترم دانشگاه قبول شد. تمام هزینه رو خود خاتون پرداخت کرد. همین امروزها است که تموم شه و بیاد اینجا واسه خودش کسی بشه».

بعد آهسته و با تاسف سر تکان داد و گفت:

«خدا آدمای خوب رو خیلی امتحان میکنه. والله این عمارت بعد از ازدواج عزیز خان دیگه یه روز خوش به خود ندید. من میگم که دل شکسته‌ی خاتون و مادرت، این عمارت را کنفیکون کرد».

در این لحظه با صدای بهرنگ به خودش آمد:

«کجا میری؟»

در حالیکه با سر به زن سلام میداد، نگاهش به چشمان متعجب آینور بود:

«میخوام یه سر به این دور و اطراف بندازم».

بتول خانم نگاهی به قد و قامت بهرنگ انداخت و بی آنکه چیزی بگوید آرام از کنار آن دو گذشت.

نگاهش به کوچه های باریک بود به خانه های کاهگلی
و درختان سر به فلک کشیده‌اش. بی آنکه حتی به
قدمهایی که پشت سرش می آمد، توجهی کند، بیهدف
کوچه های باریک و بلند را آرام آرام قدم میزد.
نگاهش مات این کوچه های عجیب بود. کلافه دستی
به صورتش کشید. حرفهای اقدس خانم، حالا هم این
زن، یک جورهایی سیستم عصبیاش را به هم ریخته
بود. دوست داشت به اینجا بیاید. حالا که همه چیز
درست مثل رویا بود برایش، چرا اینقدر مردد شده
بود؟ چرا چیزی در اعماق مغزش فریاد میزد که یک
چیزی درست نیست؟
با صدای بهرنگ حواسش برگشت:
«میخواهی یه سر بریم امامزاده».
«نه! حوصلهی این همه راه رو ندارم. شنیدم امامزاده
بالای کوه است».
«خیلی دور نیست».
نگاهش کرد و پرسید:
«بنظرت دیشب من توی خواب راه میرفتم؟»
سرش را آهسته تکان داد و گفت:

«من مشغول یه کاری بودم. در حقیقت چیزی ندیدم؛ ولی صبح از آماجی یه چیزایی شنیدم».

«پس زینب و السا درست دیدند».

بعد لب گزید و گفت:

«میتونی آلپرازولام برام بگیری. البته کسی نمیدونه که آرامشبخش مصرف میکنم. لطفا به آماجی هم چیزی نگو».

بهرنگ چند لحظه ایستاد. نتوانست پاسخ بدهد. بعد از یک مکث کوتاه، گوشه‌ی شغل آینور را به طرف خودش کشید و با خشم توپید:

«سرخود آرامشبخش مصرف میکنی. میدونی چه عوارضی داره اگه مدام استفاده کنی دختر خنگ!»!

آینور درست در یک قدمی بهرننگ بود که به ناگاه تپش قلبش^۱ بالا رفت، ناخودآگاه گر گرفت و حس کرد، صورتش نمناک سرخ میشود. خشم بهرننگ، انگار با همیشه فرق داشت. آب دهانش را قورت داد و با مکث به سمتش برگشت و پرسشگر فقط نگاهش کرد.

«یه چند لحظه همیشه تو رو تنها گذاشت. از کی

شروع کردی به خوردن این نقل و نباتا!»!

آینور، نگاهش را پایین انداخت و از نگاه بهرنگ فرار کرد. شاید بهرنگ هم دست و پایش را برای لحظه ای گم کرد. نمیدانست، چطور باید این تغییر حالات آینور را تعبیر کند.

«الآن میخواستی کجا بری؟»

«میخوام ببینم این دور و اطراف داروخانه‌های هست یا نه!»!

بهرنگ دلخور نگاهش کرد و گفت:

«اینطوری فکر میکنی برات خوبه؟ فکر نمیکنی از اول هم این دکتر بازیها و تجویزهاست اشتباه بوده؟»

آینور چند قدم از او فاصله گرفت و شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

«اگه مصرف نمیکردم که اینقدر مجبور به تحمل تو نبودم».

لبخند مسخرهای روی صورت بهرنگ نشست.

«الحق تو دیوونهای دیگه؟ هوم اونقدرم که فکر میکنم بد نیست به زنجیر ببندمت. عمارت هم که جا زیاد داره برای این دیوونه بازیها و افسار پاره

کردنات».

آینور دستش را داخل جیب شل بافتش فرو برد:
 «عجیبه که از خودت خبر نداری. دیوونه بازیهای
 ُ تو هم شاخ و دم نداره که؟!»
 بهرنگ نگاهی به آدمهایی که کمک سر و کلهشان پیدا
 میشد، انداخت و گفت:

«فعلا بریم عمارت. من خودم بهت یه داروی گیاهی
 میدم تا بخوری. از معجونای خودمه. مادّهی اولیّش
 زعفرونه!»!

در همان موقع نگاهش به مرد جوانی که همراه فراز
 بود، افتاد. انگار با بهرنگ هم خیلی صمیمی بود که
 بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی با آینور به آرامی
 گفت:

«به سید گفتم که یه چند نفری هم به لیست مدافعین
 اضافه کنه. وقتی گفتم که دکتر هم میاد، گل از گلش
 شکفت که هیچ کلی هم دعاءت کرد».

مرد جوان مثل بهرنگ بود. چشم و ابرو مشکی و با
 موهایی سیاه و اندکی حالتدار رو به بالا؛ ولی
 لاغرتر و کمی کشیده‌تر هم بود. اسمش به لبهی لباس

سبز رنگ نظامی تنش، طلا دوزی شده بود. نگاه مرد هم از سنگینی نگاه آینور بالا آمد. مرد که اسمش امیررضا بود با سر دوباره سلام محوی داد و چند قدم به عقب برداشت و گفت:

«بریم تا مامان اقدس ناکارمون نکرده. حرف نمیزنه ، وای به حال اون روزی که بخواد زبان از زبان باز کنه. به سن و سالش نگاه نکنید، بگید بیست سال پیش چی خورده تا ساعت و دقیقه و ثانیهش رو هم براتون میگه».

فراز لبخندی زد و گفت:

«همینه خاتون جون مدام همه چیز رو از اقدس خانم میپرسه. خب بریم تا صبحونه رو از دست ندادیم».

بعد رو به آینور گفت:

«فروتن زنگ زده بود».

آینور برق آسا سرش بالا آمد و در چشمان فراز نشست. در حالی که واقعا بغض گلایش را محکم میفشرد با سرش خواست تا حرف بزند:

«خب»!

«دیشب بانو رو عمل کردند. انگار امید برای سر پا

شدنش زیاده، کلی هم حرف زدیم که سر آخر گفت شاید با بانو اونجا بمونند شاید هم برگردند. ولی انگار دانشگاه صنعتی شریف ارزش خواسته که برگرده و فیزیک هستهای تدریس کنه. بعد هم قول مساعد دادند تا تمام شدن اون پروژه نیمه کارهش حمایت مالی بشه. انگار این پروژه‌های که فروتن روی آن کار میکرده، بیربط با تسهیلات دفاعی هم نبوده. قبلاً یه چیزایی در ارتباط با چشم هستهای ارزش شنیده بودم. باید چیز عجیبی باشه که چند دانشگاه آلمان و آمریکا هم پیگیر پروژه‌های فروتن بودند. البته فروتن بهم نگفته... وقتی دفترش بودم، پیامهای ایمیلش رو خوندم. همین چند روز پیش هم آدمای مشکوکی دور و اطراف دانشگاه بودند و سراغ فروتن رو از دانشجویها میگرفتند. البته فردای اون روز دو نفرشون دستگیر شدند. این آدمای تمام اتفاقاتی که برای فروتن میافتاد، همه ش رو گزارش میدادن. همین آدمای یه چند باری هم عکس تو رو با فروتن توی کانالای پخش کردند. البته بماند که یه چند نفر چه عرض کنم، نصف دانشگاه علیه تو شهادت دادند که

چند باری هم تو قصد جان فروتن رو داشتی که با
 تماس فروتن قضیه ختم به خیر شد».
 آینور ته دلش خیلی خوشحال بود. اما از طرف دیگر
 دلش بکوب به قفسهی سینه‌اش میکوبید. تصمیم
 گرفت با بانو تماس بگیرد هم حالش را بپرسد و هم
 اینکه دلش برای صدای فروتن تنگ شده بود. بهرنگ
 انگار فهمید که بین آینور و احساسش چه میگذرد
 که به آرامی گفت:

«چرا اینجا وایستادید؟ بریم که خاتون جون هم کلی
 کار داره با تکتک ما!»!

آینور بدون هیچ حرفی پشت سرشان راه افتاد. حتی
 بین راه چند بار هم سکندری خورد که با توجه
 بهرنگ از لیز خوردن نجات پیدا کرد. وقتی وارد
 حیاط درندشت عمارت شد، ناخودآگاه لبخند محوی
 زد. حس میکرد که یک اشتیاق خاصی به این درب و
 دیوار عمارت دارد. به صدیقه خاتون هم حق میداد
 که با دیدن عمارت عشقش از چشمانش چکه کند. با
 زبان بیزبانی از آینور خواسته بود که دل به تار و
 پود این عمارت بدهد. عمارتی که علاوه بر قدمت

چندین ساله‌اش، خاطرات زیادی از سر و دوشش میبارید.

نگاهش کمی بالا رفت و نشست روی سگوی بزرگ کنار درب پنجدری که به شکل هلالی دور تا دور درب و پنجره را با نرده های راه راه سفید احاطه کرده بود. السا و زینب هم روی گلیم ضخیمی نشسته و میان بگو و مگوهایشان، زعفران می سابیدند. فرانک خانم هم یک پتوی کوچک روی دو پایش انداخته و داشت نیمدانه های برنج عنبر بو را که داخل چند سینی بزرگ مسی بود، پاک میکرد. از خاتون و آباچی هم هیچ خبری نبود. با صدای اقدس خانم نگاهش جمع شد:

«بیا، باهم بریم توی انباری... تنور رو گذاشتم داغ شده تا برای صبحانه و نهار نان محلی درست کنم. بیا اینجا کنار دستم و ببین چه لذتی دارد که آدم نان دست خودش را بخورد».

السا بلافاصله ظرف زعفران را گذاشت بغل دست فراز که همان وقت روی لبهی سکو نشست و به زمزمه چیزی دم گوشش گفت و لبخند زنان به طرف

آینور رفت.

آینور به زینب که داشت چشم و ابرو می‌آمد، لبخندی زد و رو به اقدس خانم گفت:

«شما برید الان منم میام».

زینب ناخواسته لبخندی صورتش را پوشاند. آینور نگاهی به کاسه‌ی زعفران و هاوونهای کوچک و حبه‌های پخش و پلای قند روی گلیم انداخت و با لحنی طنزآلود گفت:

«پاشو! پاشو خواهر که نصف زعفران رو دادی خورد گلیمه! عروسم عروسای قدیم».

بعد چشمکی زد و به سرعت هاوون حاوی زعفران و قندان را کنار بهرنگ که هاج و واج حرکاتش بود، گذاشت و به آرامی گفت:

«کی می‌گه زنا فقط نذر و نیاز دارن. تو هم دعا کن که خدا بهت یه عقل درست و درمون بده».

بعد لبخند زنان بیتوجه به چند جفت چشم از آنجا دور شدند. زینب دست آینور را گرفت و با لحنی پرمهر گفت:

«چکار کنم که دلم بزرگه خواهر... من نبخشت کی

ببخشه والله».

آینور گفت:

«به خدا شرمندهم! من از سر جهالت یه حرفی زدم که دیگه نتونستم جمش کنم. مثل اون دیوونه که سنگی انداخت توی چاه و صد تا عاقل هم نتونستند بیرونش بیارن. هرچه هم پشتبندش حرف بیارم و بگم منظورم این نبوده و ال و بل، دیگه فایده نداره!»
 زینب لبخندی زد و کلید برق انباری را زد و گفت:
 «اقدس خانم از بس چشمش عادت کرده به تاریکی، بدون نور هم همه جا رو میبینه».

اقدس خانم با صدای بلندی گفت:

«دلت پر نور باشه عزیز اقدس!

سفری بین نور و تاریکی

سر ز خاور به باختر زدن است!»!

بعد به طرف سماور ز غالی بزرگ رفت و ادامه داد:

«چه روزهایی که مهمانها از سر و کول این عمارت

بالا میرفتند، همه ی دوست و فامیل میآمدند سفره

رنگارنگ صبحانه را در اتاق پنجدری پر نقش و نما

پهن میکردند و گل میگفتند و گل میشنفتند».

با تجدید خاطراتش که انگار با پیدا شدن صدیقه خاتون و عروس و نوه هایش دوباره جان به عمارت برگشته بود خط لبخند از روی صورتش هیچ کنار نمیرفت.

اقدس خانم به آرامی، قوری سفالی بزرگ را روی سماور ذغالی گذاشت و بعد هم یک دمکن کشدار روی آن کشید و گفت:

«چای که دم کشید هم نوشیدنش، لذت داره و هم بوش! از همه مهمتر چای خاصیت دارویی خودش رو از دست نمیده. اینقدر هم این دکترا میگن که چای ضرر داره. والله چای اگه خوب دم بکشه و رنگ روی رنگ نندازه، معجونه واسه خودش. نشنیدید که میگن چای خستگی رو از تن بیرون میبره. منظورش این چایه‌است، نه اون یکبار مصرفهای شما که معلوم نیست چایه یا رنگ شیمیایی!»
 آینور روی صندلی تاشو نشست و گفت:
 «قوجا علی داشت سقف اینجا رو کاهگل میکرد. چه زود خشک شده».

اقدس خانم دستی به داخل طشت خمیر برد و گفت:

«کمی سقفش فرو ریخته بود. الان خیلی خوب شده. گرمای تنور و اجاق و سماور ذغالی زودی خشکش می‌کنه. البته تابستونا اینکار رو انجام میدن ها؛ ولی چون شنید خاتون میاد گفت اون وصله های انباری، دل خاتون رو نرنجونه. آخه خاتون عاشق این عمارته...»

اقدس خانم دوباره دستی به داخل طشت خمیر برد و نگاهش را داد به وصله های سقف و گفت:

«اگه بدونی با چه عشقی داشت گل روی گل می‌گذاشت. قوجا علی عاشق بوی کاهگل...هرجا باران و گل باشه، قوجا علی هم اونجاست. خشتخشت ملات این عمارت تا حالا، اغراق نباشد از خون دل قوجا علی رفته بالا و محکم شده!»

بعد رو به زینب و السا که ساکت و خاموش، داشتند با کنجکاو داخل انباری را واری می کردند، گفت:

«خیلی از وسایلهای این عمارت از این سماور ذغالیش گرفته تا اون آفتابه مسی چند صد سال عمر دارن. خاتون همیشه میگفت اینا میراث چند نسلاند. چند بار هم از میراث فرهنگی اومده بودند که

خاتون اجازه نداد، حتی داخل بیان. میگفت اینا واسه
آینوره... هرچی اون تصمیم بگیره، منم موافقت
میکنم».

بعد روسری گلدارش را باز کرد و پره هایش را عقب
برد و گره زد. آستینهایش را بالا داد و مشغول ورز
دادن خمیر شد. متوجه شد آینور با حیرت به او نگاه
میکند. برگشت و با لبخند گفت:

«چیه جان اقدس؟»

السا کنار اقدس خانم روی پارچهای که برای خمیر و
آرد پهن کرده بود، همانجا روی لبهاش نشست و
گفت:

«نگران نگاه آینور نباش خاله جان! این دختر یه
ّ ذره هم عشق آثار فرهنگ نداره. اینا که بره توی
جیبش، دو سه روزه میده نمکی و نون خشکی
تمام!»

اقدس خانم لبخند زنان، خمیر داخل طشت را چانه چانه
کرد و گذاشت کناری و رویش را دوباره با مشما
پوشاند تا چانه ها چند لحظه استراحت کند تا وقت
وردنه کردن مقاومتر باشد. کاسه ی ماست و زعفران

را با چند زردهی تخم مرغ کاملاً هم زد تا مایع یکدست و روانی به دست بیاید. کمی سیاه دانه و کنجد هم گذاشت کنار دستش و رو به آینور گفت: «اینا که میبینی هنره! هنر دست کدبانوها. البته فرقی نمیکند که کجا زندگی کنید. هنر هر جا بهکار میآید از شمال گرفته حتی توی پایتخت! من که نمی توانم بیشتر از چند روز توی اون تهران بمانم. بیچاره رضا چند بار خواهش و التماس کرد که برویم آنجا من قبول نکردم. این عمارت زندگی ماست. من و قوجا علی فقط اینجا است که میتوانیم، شاد باشیم. خاتون جان هم اینجا را به امانت سپردند دست ما. خدایی که با جان و دل مراقب و مواظب عمارت و کوشک پریناز خاتون هم بودیم. کوشک مادر عزیزخان! میگن اونجا جن و پری داره. ولی باور نکنید اینا همش نقشهی اون بنگاهیهاست تا بخرند و بکوبند و برج بدند بالا. از اون آسمون خراشها که دلت رو هم میخ میکنند به سقفش»...

السا کمی خود را جابه جا کرد و گفت: «خب! جن و پری هست دیگه»...

«مادر جان این حرفا چیه؟ اینا خرافاته، خب دیگه هست نه اینجا میون این همه آهن پاره... البته جن و پری را خدا فقط برای اطاعت آفریده نه برای رعب و ترس مردم. حالا یه عده از خدا بیخبر میخوان از نقطه‌ی ضعف و ترس مردم به نفع خودشان استفاده کنند. مثل همین بنگاهی سر خیابان ستارخان! مردک لندهور! هی پیغام و پسخام می‌دهد به قوجا علی که خاتون را راضی کند، اینجا را بفروشد. خدایش مگه میشه آدم این عمارت باشکوه درندشت را بفروشد و برود توی اون قوطیهای چند وجبی زندگی کند. این آدم که اگه زبان آدمی زاد حالیش بود اینقدر داستان جن و پری را سر زبان این مردم نمینداخت».

السا نگاهش مابین آینور و زینب چرخید و یک برگ دستمال کاغذی از روی میز آهنی کنار تنور برداشت و دستش را که با آرد آغشته بود، پاک کرد و گفت:

«خدایش من اینجا تنها زندگی کنم، سخته رو زدم».

زینب هم لبخندی زد و رو به آینور گفت:

«فعلا تصمیمی برای این عمارت نگرفتی که؟»!

با صدای آماجی به ناگاه همه به خود، آمدند:

«اقدس خانم آگه به این بچه ها باشه تا لنگ ظهر
 مینشینند و دل و نمیدارن نونت رو بیزی».

اقدس خانم یکی یکی چونه ها را با وردنه باز کرد و
 روی بالشتک پهن کرد و با آن به تنور ضربهی
 آرامی زد و چند لحظه بعد بیرون کشید و گفت:
 «به من میگن اقدس خانم، گلین جان یادت رفته
 تنهایی چکارا میکردم. الان درسته از آب و تاب
 افتادم، ولی دیگر میتوانم از پس نان چند مهمان
 عزیز بر بیایم».

السا مثل آن عروس خوبها بلند شد و کنار مادر
 شوهرش ایستاد و گفت:
 «آباجی هرچی هست به من بگید».

آینور با طنز سرش را تکان داد و گفت:
 «باید از این عروس ترسید».

آباجی دست السا را گرفت و با مهربانی گفت:
 «خدا شاهده که چقدر السا رو دوست دارم. مثل
 آینوره واسم».

السا از پشت شانه های آباجی، برای زینب و آینور
 شکلی حواله کرد و پشتبند آباجی هم از درب

انباری بیرون رفت.

زینب تگهای از نان داغ را برش داد و در حالی که به طرف درب میرفت ، به آرامی گفت:

«منم برم ببینم این آقا محمد جواد در چه حالیه!

اونقدر، کمرو و محجوبه تا من نباشم دو کلوم با کسی سلام و علیک هم نمیکنه».

اقدس خانم لبخندی زد و گفت:

«برو... برو مادر جان که احترام شوهر از واجبات است. هرچه احترام و مکرمت مابینتان زیاد باشد، به همان وسعت هم خدا رزق و روزی حواله میکند. خدا زن و شوهرای خوب و خوش رفتار رو دوست دارد.

برو که خوشبخت شید مادر»!

نگاهش به چشمان خستهی آینور افتاد و گفت:

«تو چرا اینقدر خوابآلود و خستههای جان اقدس! مگه شب نخوابیدی... به قول قوجا علی بار هیزم که نداشتی».

آینور از لحن زن لبخندی زد و گفت:

«از روزی که اینجا اومدم اقدس خانم بدنم سنگین میشه و یه جاهایی خوابم میگیره. نکنه واقعا اینجا

جن و پری باشه و من هم تسخیر شدم»!...
 اقدس خانم نانهای پخته را توی یک طشت قرار داد
 و رویشان هم با پارچهای ضخیم پوشاند و گذاشت
 روی میز و گفت:

«اینم از با سوادمان...والله چی بگم به نوهی
 خاتون! جن و پری کجا بود دختر؟ نزدیک سی و هشت
 ساله اینجا زندگی میکنم. زهی از یک صدا و سایه!
 البته اگه هم باشه متعلق به ذبیح بنگاه سر کوچه
 ّ است؛ والسلام! حالا پاشو بریم که کلی کار داریم.
 راستی یادم رفت که بگویم ؛ دخترم اینجا پزشک یه
 چند روز مرخصی گرفته بیاد پیش خاتون...آخه
 خاتون عاشق رهاورده...ببینی تو هم عاشقش میشی.
 یه چند ساعت پیش زنگ زد که کم مانده برسه اینجا.
 البته خودش ماشین داره ها ؛ ولی با ماشین درمانگاه
 میاد. »

آینور لبخندی زد و گفت:

«با این حساب خانوادهی خوشبختی هستید. آقا رضا
 هم چند لحظه پیش باهاش آشنا شدم. انگار نظامیه».
 اقدس خانم به آرامی گفت:

«جانبازہ مدافع حرمہ پسر! امام رضا رو کہ جان و مالم قربانش برود، رضا را خودش به من داد و حالا هم شده مدافع حرمش! تازه دو روزہ
 ّ برگشته... درست با اولین نشانه و ظهور داعش رفت
 توی قلب این تکفیریاها. البته فقط رضای من نیست
 ها! پسرای همسایہ هم هستند. حتی دوستان
 دانشگاهیش هم رفتند. البته پسر بتول خانم میگو
 اسیر شدہ... یکی هم میگو سوزوندنش... راست و
 دروغش فعلا معلوم نیست. قرارہ یکی دو روز دیگہ
 هم برن توی قلب داعش واسہ شناسایی و عملیات!»
 آینور کہ انگار این موضوع برایش تازگی داشت با
 بیملاحظگی گفت:

«چرا بچہ ای کہ اینطور با سختی بزرگ کردی، دو
 دستی تقدیم مرگ میکنی.»

اقدس خانم لبخندی زد و در چند قدمیاش ایستاد و
 گفت:

«این جهادہ، بر همه ی مسلمانها واجبہ عزیز دل
 اقدس. اگہ پسر من نرہ کی از حریم مادرمان خانم
 فاطمہ زهرا(س) صیانت کنہ و یا از حریم اولادش

!مثل این میمونه که مسلمان باشیم و عمل نکنیم.
 نمیشود که؟! اصلاً "خدا رو خوش میاد که تو، توی
 خونت در خواب ناز و راحت باشی و بعد هم یه عده
 مزدور و اجیر شده ی این نامسلمونا، بیان خونهت رو
 صاحب شن، خواهر و مادرت رو صاحب شن و بعد
 هم عشقشان کشید شکمشان را سفره کنند پر کنند از
 بمب و هزار کوفت و زهرمار دیگه بعد هم بذارن سر
 بازارچه و میدونای اصلی شهر تا منفجر شن. اینا
 دین و ایمون ندارن. من میدونم که رضای من راهش
 درسته. شهید هم بشه فدای حریم ولایت بوده. من از
 همان روزی که رضای من به دنیا آمد دادمش به خود
 امام رضا(ع) عشق امام رضا که تمام شدنی نیست.
 تازه یه ماه پیش هم یه گلوله به بازوی راستش
 خورد، امیر رضام فکر میکنه من نمیدونم».

اقدس خانم طشت نان را گذاشت روی سرش و در
 حالی که از انباری بیرون میرفت با بغض گفت:
 «کتری و قوری جای یادت نره مادر»!
 آینور نه میدانست داعش چیه و نه دلش میخواست
 چیزی در این باره بداند. فقط دلش ناخواسته برای

اقدس خانم سوخت. خم شد کتری را از روی سماور
 ذغالی بردارد که به ناگاه چشمش به دختر ده یازده
 سالهی پشت کیسه های آرد افتاد که سرش را روی
 زانوانش قرار داده بود. دست دراز کرد تا بلندش
 کند؛ اما دختر مثل بخار بالا رفت و محو شد. چند بار
 چشمانش را ماساژ داد و دوباره به همان نقطه خیره
 شد. احساس میکرد دوباره تهوع و سرگیجه دارد.
 همان جا به کیسه های آرد و گندم تکیه داد و
 چشمانش را بست. نمیدانست پنج دقیقه یا چند دقیقه
 گذشته که همان دختر را دید پشت کیسه ها خودش را
 پنهان میکند. با افتادن سایهی بلندی روی کیسه ها
 دست و پای دخترک لرزید:

«عروسکم... عروسک من... ببین چی واست گرفتم».
 دخترک بی هیچ سر و صدایی خودش را فقط به سوراخ
 مابین دو تا گونی میچپاند تا دیده نشود. به ناگاه
 دستی روی پایش قرار گرفت و کشان کشان تا وسط
 انباری آورد.

«تو عروسک خود منی. تا همیشه... به کسی اجازه
 نمیدم بهت دست بزنه... تو هم خودت رو از من قایم

نکن جوجه فرنگی».

کاسه ی چشمان دخترک از ترس و وحشت میلرزید
که صدا دوباره گفت:

«هیچکی خونه نیست همه رفتند روضه... فقط ما دو
تاییم. بیا دوباره زن و شوهر بازی کنیم».

دخترک کمی سرش بالا آمد و گفت:

«خاله بازی میخوام. این بازی درد داره».

«خوب کاری میکنم که درد نداشته باشه. بعدشم از
او شکلات عسلیها بهت میدم. همونایی که آق جوننت
به مامانم میداد».

دخترک مو طلایی با گریه گفت:

«نه شکلات عسلی نمیخوام. دیگه عروسک هم
نمیخوام. میخوام برم پیش آق جونم... بذار برم
داداشی. دختر خوبی میشم».

«تو نمیتونی بری عروسک. مگه نگفتم واسه
منی».

با خشم لباسش را پاره میکند و با تندی میگوید:

«تقصیر خودته که میخوای درد بکشی».

«ولم کن داداشی. ولم کن برم. من دیگه با تو هم

بازی نمیشم. میرم با بچه های دیگه بازی کنم. بازی تو رو دوست ندارم».

صدای سیلی که زیر گوشش پیچید، سر دخترک به طرفی افتاد. خون از دماغش جهید و صورتش را پوشاند:

«دیدی چی شد؟ تقصیر خودته دیگه... صبر کن پاکش کنم».

دخترک با بغض توام با سکسکه میگوید:

«نمی... خوام... ما... ما... نم رو می... خوام».

با شنیدن صدای خشخشی در همان دور و اطراف، دست آن سایه، به سختی روی دهانش محکم فشرده میشود و دم گوشش میگوید:

«هیس... هیس! اگه ساکت نشی هر روز اذیتت

میکنم».

از شدت فشار دست، رنگ از رخ دخترک پریده و به کبودی میزد.

به ناگاه آینور در حال چنگ زدن به زمین و زمان

بود با دستی که روی شانهایش نشست، هراسان

چشمانش را از هم باز کرد. با دیدن بهرنگ گریهش

گرفت و بیاختیار گفت:

«دمنوشت رو میخوام بهرنگ! لطفا بهم یه آرامشبخش بده»...

بهرنگ نگاهی به صورت رنگپریده آینور انداخت و با مهربانی گفت:

«برات دم کردم گذاشتم توی اتاقت. داشتم دنبالت میگشتم که زینب گفت هنوز اینجایی».

آینور دستی به سر و وضعش کشید و گفت:

«برای یه لحظه احساس کردم که دارم خفه میشم. اگه نبود ی به قطع و یقین مرده بودم».

نگاه خستهای کمی بالاتر آمد و در چشمان بهرنگ نشست:

«خاتون رو ندیدم. کجا رفته؟»

بهرنگ کتری و چای روی سماور ذغالی را برداشت و گفت:

«با دختر اقدس خانم اومد. انگار یه سر هم به درمانگاه زده».

آینور به آرامی گفت:

«ممنونم که اینجا اومدی».

بهرنگ فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت. با روشن و خاموش شدن صفحه موبایلش از زیر بافت دانه درشت لباسش، آن را بیرون آورد و با دیدن پیام بانو هم خوشحال شد و هم ناراحت که البته این شادی بر این نگاه مغمومش چیره شد و لبخندی پهن صورتش را باز کرد.

«از طرف کیه؟»

«بانوست... قراره با هم کلی حرف بزنیم. شاید از خاتون خواستم که یه مدتی دعوتشون کنیم بیان اینجا. البته اگه اون دختر خودخواه از خود راضی بذاره. میخوام عاشورا رو بیان اینجا به قول اقدس خانم شاید خدا خواست که اونم حاجت روا شه!»
بهرنگ نگاهی به داخل پنجدری که رفته رفته داشت شلوغتر میشد، انداخت و گفت:

«مطمئنی که میخوای بیاد اینجا. البته خاتون ذاتا مهمانوازه و کاری به این نداره که یه نفر یا صد نفر رو بخوای دعوت کنی یا نه! نگرانی من فقط از طرف توئه که مبادا...»
آینور لبخندی زد و گفت:

«من خودم هم حال خوشی ندارم، ولی خوب دلم
میخواد بانو احساس بیکسی نکنه. براش میشم
خواهری که نداشته...»

بهرنگ عمیق نگاهش کرد و به سختی گفت:
«اونوقت واسه فروتن هم میشی...».

میان حرفش آمد و به تندی گفت:

«فروتن! فقط یه عشقه محاله واسه هر دوی ما! البته

به قول بانو میتونم انتخابش کنم یا بدم به اون! ولی
در این میون کسی باید به فکر حال دل فروتن باشه یا
نه؟! من میخوام فروتن با دلش انتخاب کنه نه با
عقلش. خدا رو شکر که بانو هم وضع جسمیش خوب
شده و هم حال روحیش که دیگه نیازی به ترحم و
دلسوزی این و اون هم نداره».

بهرنگ نگاهش رنگ پوزخند گرفت و با حرص گفت:

«یعنی وجود تو مثل اون دله هست و بانو هم به
مثابهی اون عقله، درسته! چی بگم به عقل ناقص تو
و اون دلت که لابد فکر میکنه به دل فروتن هم راه
داره؟!»!

چند لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد:

«باشه کمکت میکنم که اینا بیان اینجا تا تو هم به آی و وای دلت برسی. همین امشب با خاتون صحبت میکنم. حتما فراز هم استقبال میکنه. اونم میخواست از فروتن یه جورایی تشکر کنه بابت اینکه نداشته سمت بره توی لیست کمیته انضباطی!»!

آینور هاج و واج به چشمان میشی و درشت بهرنگ خیره شد و گفت:

«یعنی راستی راستی تو با این قضیه مشکلی نداری.»

«نه!»

آینور با صدای دختر باریک و بلند بالایی سرش به آن طرف چپر چرخید. دختر خودش را از میان چپرها به سختی رساند و به آرامی گفت:

«چند بار به آق جان گفتم این چپرها رو کوتاه کنه ولی انگار اینجوری دوست داره و به حرف کسی هم گوش نمیکنه. هر بار هم باید جمع کنم این خار و خلاشه ها رو که مبادا به دست و صورت کسی فرو بره!»

آینور نگاهش در چشمان چمنی فوق العاده زیبای

دختر نشست. تیلهی چشمانش به قدری زلال و زیبا بود که چند لحظه مات آن مردمک خوشرنگ براق در کاسه ی چشمانش شد. لبانش با آن پوست سفید و صاف صورتش که به قول آباجی خون اندطرفش پیدا بود. وقتی لبخند میزد چال عمیق روی گونه هایش، میتوانست فاتح قلب هر سنگدل و هر مشکل پسندی باشد.

دختر پالتوی سفیدش را از خار چپر ها بیرون کشید و با لبخند رو به آینور گفت:

«من رهاوردم! دختر اقدس خانم».

آینور فقط لبخند زد و بی آنکه چیزی بگوید، راه آمده را در پیش گرفت. رهاورد هم در حالی که میخواست همچنان سر سخن را با او نگه دارد با دیدن حال بیحوصلهی آینور ، او هم فقط به یک لبخند بسنده کرد. به طرف بهرنگ چرخید و غرق صحبت با او شد که با صدای خندهی آن دو ، آینور چند بار به عقب برگشت و نگاهی به صورت بشاش بهرنگ انداخت و چیزی هم زیر لب زمزمه کرد که از نگاه تیز بهرنگ به دور نماند.

همین که به پنجدری رسید، نفس تازه کرد. هنوز هم حالش از اتفاق داخل انباری گرفته بود. با صدای آقا محمد جواد که داشت السا را مجاب میکرد، کمی کنجکاو شد. بعد از دقایقی سکوت میان حرفش آمد و گفت:

«خب آخرش چی؟ این همه جنگ و شهید و

بمباران؟! آخرش چی آقا محمد جواد؟!»!

آقا محمد جواد که انگار دلش برای این مباحث لک زده بود، لبخندی زد و همان طور محجوب و سر به زیر گفت:

«یه عده با چند تا فیلم و عکس و کتاب که خواندند و

دیدند یا خونه پرتر، امثال کسانی مثل ما، فکر

میکنند که کاری برای جنگ و بازمانده های جنگ

کردند نه والله برین نگاه کنید که هنوز خانواده های

شهدا و جانبازان بیشتر حرفاشون رو نگفتند؛ یعنی

نتوانستند، بگویند. حالا هم نوبت این قوم تازه متولد

شده داعشها هست. باید هر لحظه برای جهاد با

تکفیریها آماده باشیم. معلوم نیست که کی و کجا

پیداشون بشه. این قوم مثل قارچای سمی از هر

گوشه و کناری رشد میکنند».

آینور که هنوز آثار خفگی چند لحظه پیش را روی دهانش احساس میکرد به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

«فعلا که همه جا آرومه و هیچ خبری هم نیست».

زینب فیلم داخل گوشی را طرف آینور گرفت و گفت:

«بگیر نگاه کن، کجا آرومه دختر! اینی که میبینی فیلم یا ساختگی نیست. نگاه... خود آقا امیررضا هم توشه... نگاه کن. ببین چه بلایی سر زن بدبخت آوردند. میبینی اینا حیوونند. حالا توی دنیا هم پر کردند که متمدناند. نگاه کن چه تمدنی دارن این قوم کافر! تمدنشون رو دیدی. جلوی چشم شوهر، اذیت ُ به عنف و... کدوم مسلمونی تحمل میکنه هان؟! هنوز اینا فقط یه چشمه از وحشیگریهای این ملعوناست.

خدا اون روز رو نیاره که به مرزهای ما رخنه کنند به خونه های ما»...

آینور رو به بهرنگ و رهاورد که تازه داخل پنج دری شده بودند، گفت:

« همه برای بقا به جهاد و مبارزه نیاز دارند، اونا هم

از این امر بینصیب نیستند. اصلاً "قانون طبیعت این رو میگه. اسم این گروه میتونه امروز داعش باشه و فردا یه جای دیگه یه چیز دیگه».

آقا محمد جواد سرش کمی بالا آمد و به آرامی گفت: «نه خواهرم! این جنگ، جنگ بقا نیست؛ جنگ حق و باطل است. اینا میخوان معنویات را از بین ببرند. امر به معروف و نهی از منکر را محو کنند. اینا میخوان مغز جووونا رو پر کنند از این ترهات و بعد هم خدا میدونه چه بلاهایی که سرشون نیارن؟! اینا دین و ایمان و خدا و پیغمبر سرشون نمیشه و گرنه کجا دیدی که مسلمانان در برابر توهین و هتک حرمت به شعائر دینی و مذهبی ساکت باشند. این قوم منفور، دیو چند شاخ هستند که معلوم نیست کی و کجا شکم همین آدما رو سوراخ کنند».

آینور سرش را تکان داد و گفت:

«آخرش چی؟! اصلاً هدف از این همه کشت و کشتار چیه؟! قدرت یا ثروت! کدومش آقا محمد جواد؟! کدوم کشوری از قدرت و ثروت فرار میکنه که ایران هم ّ دومی باشه. این جنگ به اصطلاح عقیدتی هم یه سر

رشتهش بازم قدرته! ثروته! اینا بهونه‌هاست. به قول خاتون مگه میتونند باور و اعتقادات بچه ها رو که مثل خون توی رگ و پیشونه، کمرنگ کنند. یا میشه اون اذان رو از توی گوششون پر داد. اینا رو نمیشه پای مکتبخونه ها کسب کرد. اینا فطریاند. پس داعش و امثال داعش نمیتونند با باورها، بازی کنند؛ ولی میتونند از باورهای ما به نفع خودشون استفاده کنند. میتونند دست بذارن روی نبض باورهای افراطی و بعد هم از آب گلالود ماهی درشت بگیرند. اینجاست که باید وارد جهاد شد. جهاد با هرچه که دست و پای جوانان ما رو نسبت به این باورها سست کنه. باید اینا روشنگری بشن. داعش برای تحول باور این مردم فکر نکنم مهرهی سنگینی باشه. اصلاً "داعش و... بهانه است. بهانه برای کسب قدرت، بهانه برای ثروت روزافزون، ایران هم یکی از صدها کشور جهان هست که برای بقا به اینا نیاز داره. داعش هم برای بقا به این ابزار نیاز داره. راهشون برای نیل به این وصول متفاوته. یکی با حربهی باور و دین، اون یکی هم با تحریک و

تحریف».

آقامحمدجواد برای لحظه ای مکث کرد و گفت:
 «شاید گفتن این حرف، برای شما راحت باشد. آدمایی
 هستند که هنوز هم فکر میکنند که اینا قصه و افسانه
 است؛ ولی اگه فقط یک بار درد دوری و داغ پدر و
 بیبرادری و هزار درد بیدرمان دیگه رو بچشند،
 اینطور راحت و ساده دم از بقا و راه گریز یا راه
 فرار نخواهند زد. امروزه، همین حرفا رو با یه
 کادوپیچ یا با اون زر ورقا، خوشگلشون میکنند و
 میدان خورد مردم. میریم جنگ؛ چون به یه سری
 چیزها اعتقاد داریم. اگه خوب چشم بگردونید توی
 همین جمع کسانی هستند کسانی که برای دفاع از
 مقدّسات، عزمشان را جزم کرده‌اند و یکی دو روز
 دیگه اگه خدا بخواد هم عازم میشن. اینا برای بقای
 اسلام و قرآن میرن نه، بقای قدرت و ثروتی که از
 انسانیت غافلشون کنه. اسلام برای اینا راه گذاشته که
 یکی "صَ رَاطِ الَّ ذِینَ اَنْعَ مَتَ عَلَیْهِ مَ غَیْرَ الْمَغْضُوبِ عَلَیْهِمْ
 وَ لَا الضَّالِّینَ
 راه کسانی که آنان را مشمول نعمت خود ساختی؛ نه

کسانی که بر آنان غضب کرده‌ای؛ و نه راه گمراهان".

میبینی علنا راه هدایتگری و روشنگری در این آیه لحاظ شده و قدرت و ثروت برتر هر انسانی تقواست. ربطی نداره که جوان باشه و پیر! زن باشه یا مرد. ما باید بتونیم این روحیه را گسترش بدیم که بایستند در برابر طغیان این ظلمهای عقیدتی». رهاورد روی راحتی کنار زینب نشست و میان حرف آقا محمد جواد آمد و گفت:

«من کاملاً با شما موافقم. تازه یه عده‌ای هم خیلی طلبکار هستند که مدام میگن به اینها چه و چه و چه کردند. امتیاز پول و حق فلان را دادند و از این مزخرفاتی که آدم از شنیدنشون هم بالا می‌آره. همین تفکر کوتاه‌بینانه‌ی یه عده‌ای هست که میخوان ارزش شهید و جانباز و... را با این یاهو گوییهاشون از بین ببرند. دیگه نمیدونند باور مردم ایران قرآنیه که...»

آینور ناخودآگاه با دیدن این حالت حق به جانب رهاورد پوزخندی زد و گفت:

«حتما» منظورت یکی از این طلبکارها منم!»
 «من حرف مخفیانه ندارم آینور جان! اصلا» سر
 صحبتتم کلی بود. کاری به این ندارم که چی فکر
 میکنی؟ فکر هم نکنی که دارم غیبت میکنم. ولی
 واقعیت رو هم همیشه که کتمان کرد.»
 آینور نگاهش بالا آمد و در چشمان آقا محمد جواد
 نشست و گفت:

«شما یک طرف این مسئله رو قضاوت میکنید. شما
 در حقیقت نمیتونید آنتن همه باشید.»

نگاهش به بهرنگ افتاد که یک چشمش به آقا محمد
 جواد بود و آن دیگری به رهاورد که داشت حرفهای
 آقا محمد جواد را تصدیق میکرد و گاهی هم فقط
 سرش در تایید آن بالا و پایین می شد. کمکم از این
 بحث کلافه شد و تن خستهش را آرام بلند کرد.

بی آنکه چیزی بگوید، از پله های مارپیچی بالا رفت.

چشمش به لیوان معجون بهرنگ افتاد. لیوان آب را

لاجرعه سر کشید و همانجا کنار پنجره ایستاد. قوجا

علی هم همچنان، مشغول سر و سامان دادن به دار و

درختها بود. آهی کشید و به طرف تختش آمد. ذهنش داشت دوباره

به سمت و سوی آن اتفاقات پر میکشید. دلش برای دخترک موطلایی میسوخت که گهگاهی سر از گوشه و کنار عمارت ذهنش در میآورد. انگار معجون بهرنگ کار خودش را کرده بود که چشمانش داشت در گرماگرم خواب غرق میشد. به ناگاه با صدای گریه‌ای، هراسان از خواب پرید. چشمش به دخترک زیر تختش افتاد که داشت شلوار خونین عروسک موطلاییاش را با سنجاق بهم گره میزد. دست دراز کرد تا دخترک را از زیر تخت بیرون بیاورد که سرش به لبهی تخت خورد. با این ضربه مثل کسی که خواب به خواب شده باشد، چند بار از خواب پرید. سر آخر بلند شد و از پارچ روی میز یک لیوان آب ریخت و تا قطره‌ی آخر سر کشید.

صدای صلوات و نوحه پاهایش را تا کنار پنجره برد. با دیدن شلوغی محوطه عمارت یک آن حیرت کرد. رهاورد را دید که پای دیگبزرگ سمنو ایستاده و هر چند یک بار با ملاقه‌ی چوبی، محتویات داخل آن را به هم میزد. السا و زینب هم چند قدم آنطرفتر ایستاده و داشتند به حرکات رهاورد نگاه میکردند و

میخندیدند.

برگشت نگاهی از آینه به سر و وضع آشفته‌اش انداخت. از همان لحظه‌ی اول چشمش توی کمد جا لباسی به شومیز بافت سیاهش که تا زانو میرسید، افتاد. آن را روی تختش انداخت و یک شال سیاه با لبه‌های توری از میان خیل شال و روسری هم بیرون آورد. دلش میخواست کمی هم آرایش کند و صورت رنگپریده‌اش را از میان موج این همه خستگی رها کند. سرتاپایش را از آینه برانداز کرد و لبخندی هم به دختر توی آینه انداخت. زیبایی افسانه‌هایش با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود و این را خودش هم میدانست که با یک آرایش ساده، چقدر فریبا میشد. لبخندی زیبا صورتش را برق انداخت و از اتاقش بیرون آمد.

بهرنگ و امیررضا را دید که داشتند رحلها را داخل پنجدری مرتب میچیدند و زیارتنامه‌ها و جوشن کبیر را هم به همراه سی پاره‌ی قرآن روی آن قرار میدادند. سلام ریزی داده و از کنارشان گذشت. قبل از آنکه از درب بیرون برود، پرهی شالش توسط

بهرنگ کشیده شد. دستش روی پرهی شالش نشست
و گفت:

«چته؟»

بهرنگ لحظه ای گیج نگاهش کرد و بعد به آرامی
گفت:

«اونایی که رو صورتت هستند رو پاک کن».

آینور عصبانی شد و مثل خودش خیلی آرام گفت:

«فقط یه رژه لبه و همین. اگه تو دقت نکنی، کسی

نمیفهمه». بعد هم مگه اولین باره که من رو این طور

میبینیجناب آقا! تو چشمت اگه خرده شیشه نداشته

باشه، کسی هم متوجه این یه ذره آب و لعاب

نمیشه».

«اینجا فرق داره آینور! مردمش زیاد اهل بزک و

دوزک نیستند. بعد هم تو واسه مراسم اینجایی نه

عروسی».

آینور با عصبانیت آن یک وجب فاصله را پر کرد و

گفت:

«من اینم. یادت نرفته که؟ یه نگاه به آدمای دور و

اطرافت بنداز مثل همین ره‌آورد خانم... الحمدالله

آرایش ضدآبش بیست و چهار ساعته روبراهه... پس
این آدمای فرقی با کلان شهرها ندارن. تو مراقب نگات
باش که بد برداشت نکنند. من نمیدونم تو چه فرقی
با پسرای دیگه داری. اصلاً "فرق تو با امیر رضا
چییه؟ هان!"

بهرنگ زهرخندی زد و گفت:

«کاری به این و اون ندارم. ولی تو به من مربوطی.
وقتی میگم مربوطی یعنی که دیگه نمیخوام ، این
مسئله رو کش بدی آینور».

آینور نگاهش را از بالا تا پایین به عمارت داد.
تمیزی نرده ها و پنجره ها، چیدمان بینقص سالن،
هماهنگی رنگ دیوارها و تابلوفرشهای به اندازه در
قاب رنگی دیوارها، دلنواز بود. هر گوشه و کنار
دیوار سالن بزرگ با هر تگه و تابلویی نفیس حتی با
کاغذ دیواری سرمهای و قرمز بسیار هنرمندانه
نشسته بود. اول از همه در بدو ورود، خمرهی سفالی
فیروزهای با گلهای برجسته داخلش چشم را
مینواخت. درست از عمق دیوار مقابل دو سر گوزن
در فاصلهی کوتاهی از هم به شکل طبیعی نگاه هر

بیننده‌های را میخکوب خودش میکرد. همه چیز این عمارت زیادی طبیعی و زیبا بود؛ حتی آن دسته‌ی بزرگ گل خشک که از یک گوشه‌ی سالن توی گلدان برنجی پایه بلند از هر گوشه و کنار سالن یک سر و گردن از تزئینات داخل سالن بیشتر خودش را به رخ میکشید.

نگاهش را پایین آورد و بعد از مکث معناداری فحشهایش را برای بعد گذاشت و چندتایی هم آرام زیر لب زمزمه کرد و گفت:

«نمیدونم من تو رو خوب نمیشناسم یا تو... هر چی هست خوب نیست که به پر و پای هم بیچیم». نگاه بهرنگ صورت خالی از حس آینور را پایید که دوباره بعد از یک وقفه‌ی آنی اضافه کرد:

«چرا دل نمیدی به کارای خودت. یا نه به همین رهاورد خانم. فکر میکنم خیلی با هم از لحاظ فکر و گفتمان جورید. پس اینقدر هم تافته جدا بافته نیستید که خیال میکردم. جاش بیفته شما هم شناگر قهاری هستید».

بی آنکه منتظر حرفهای بهرنگ باشد با لبخند رو به

امیر رضا که داشت پشتیهای دستباف ترکمن را به دیوار تکیه میداد، گفت:

«واقعاً خسته نباشید. ناراحت نمیشید که بگم امیررضا! آخه بعضیها حمل بر بیادبی میدونند». امیررضا برای لحظه ای گیج و مات سرش بالا آمد و از نوک بینی آینور بیشتر اذیت نکرد و به آرامی آن هم در حالی که سرخ سفید میشد، پاسخ داد: «نه خواهرم... چرا ناراحت بشم. اسم برای صدا زدن هست».

بهرنگ نگاه خشمزدهاش را به آینور دوخت طوری که فقط او بشنود، گفت:

«خیلی خوب اینم از این! حالا برو تا پسر مردم از این وقاحت و پر رویی تو سنگ روی یخ نشده». آینور لبخندی زد و در حالی با صدای چند زن غریبه، نگاهش به بیرون بود، گفت:

«رهاورد رو ببین که شش دانگ حواسش رو داده به تو که داری چی زیر گوشم وز وز میکنی. یادم باشه که بهش بگم که تو واسم فقط بهرنگی. تا خدایی ناکرده، دختر مردم مالیخولیایی نشه و هی توی

ذهنش با دل و عقلش مدام کلنجار بره...
 بهرنگ از برداشت آینور جا خورد. پیش خودش
 فکر هم نمیکرد که چنین دریافتی از این سلام و
 علیکها با خانم رهاورد داشته باشد. چهرهی گلگون
 و عصبیاش را با چند ذکر زیر لبی آرام کرد و گفت:
 «فراز با فروتن صحبت کرد. انگار اونا هم خیلی
 استقبال کردند که یه مدّتی بیان اینطرفا».
 آینور انگار داشت کلمه ها را یکی یکی از میان
 لبهای بهرنگ کش میرفت که همچنان نگاهش به
 لبهای صورتی بهرنگ بود. در آن لحظه تمام
 حواسش به پرواز کلماتی بود که از میان لبهای
 بهرنگ موج برمیداشت و در گوشش مینشست.
 پیشانی بهرنگ در آن هوای سرد، از نم ریز عرق ،
 برق افتاده بود. نگاهش را چرخاند دور رحلها و با
 صدای گرفتهای گفت:
 «دیگه خیالت از آمدن مهمونات راحت شد، نه! من
 خودم هم باور نمیکردم که به این راحتیا قبول کنند از
 اون سر دنیا پاشن بیان این سر دنیا»!
 آینور لبخندی زد و گفت:

«خب معلومه که میان. کجا بهتر از اینجا! من خودم دارم لحظه‌شماری میکنم واسه او مدن اهورا!»
 لعنت به زبانی که بد موقع باز شود. نگاه مات بهرنگ در چشمان براق آینور نشست. چند لحظه مات این شور و شعف صورت او بود که بهیکباره زهرخندی زد و گفت:
 «از کی برات شده اهورا».

آینور چیزی نگفت و فقط در سکوت به حالت گر گرفته صورت بهرنگ نگاه کرد و بلافاصله از درب پنجدری بیرون رفت. نگاه بهرنگ همچنان از پشت بر رویش سنگینی میکرد که آینور به عقب چرخید. آینور خودش را پای دیگ سمنو رساند و رو به السا گفت:

«نیت نکردی هنوز!»

رهاورد که ملاقهی چوبی از دستش پایین نمیافتاد در پاسخش گفت:

«سمنو تا عصر وقت مییره تا جا بیفته».

زینب دستش را از روی لایهی نازک یخ حوض که هر لحظه احتمال شکستن آن میرفت، به آرامی

برداشت و گفت:

«یعنی نیتمون جواب نمیده اگه تا عصر صبر نکنیم».

آینور لبخندی زد و ملاقه را از دست رهاورد گرفت و گفت:

«یعنی واقعا حاجت روا میکنه این نذری؟!»
زینب به طرف آینور آمد و دستش روی شانهاش نشست و گفت:

«تو دلت پاکه آینور. هرطور دعا کنی اجابت میشه».
بعد نگاهی به داخل دیگ انداخت و دستش را روی دست آینور که ملاقه دستش بود، گذاشت و گفت:
«خدایا همه رو به حق پنج تن آل عبا حاجت روا کن».

آینور بیاختیار الهی آمین غلیظی گفت و نگاهش روی السا که نیشش کش اومده بود، نشست، انگار او هم معنای صدای الهی آمین آینور را شنیده بود که این جوری از ته دلش میخندید.

نیم ساعت نگذشته بود که اقدس خانم همراه چند زن چادری از دالان ورودی عمارت به سمت پنجدری

هدایت شدند. چند دقیقه بعد، پنجدری پر از زنهای محجبه بود. مردها هم در قسمت مجزایی از عمارت در همان بخش با دربی جدا از درب بزرگ سالن اصلی که به بیرون از پنجدری هم باز میشد، نشسته بودند. آمد و شد مردان و زنان زیاد به چشم نمیآمد؛ مگر اینکه روی سگوی پنجدری ایستاده و از پاچنگ و پنجره های مشبکی داخل را دید زد.

با صدای اقدس خانم آینور به خودش آمد:

«مادر جان تو و السا برین توی ایوان. سینی خرما و حلوا را بچینید. رهاورد و زینب مواظب سمنو هستند. به آقا محمدجواد و امیررضا هم گفتم بیان کمک دستتون. سمنو هر چقدر که بگذره، هم زدنش سختتر میشود. زور بازو میخواد که ما زنا هم نداریم. فقط مواظب باشید که ته نگیره».

آینور به آرامی گفت:

«چشم اقدس خانم. راستی خاتون و آباجی کجا رفتند».

اقدس خانم لبخندی زد و گفت:

«رفتن مسجد تا روحانگیز خانم رو واسه مداحی

بیارن. انگار یه دلخوری قدیمی داشتند که صدیقه خاتون خودش رفت تا از دلش در بیاورد.»

بعد نگاهش را به آسمان داد و به آرامی نجوا کرد:

«این صدیقه خاتون انسان عجیبی است. خدا صد سال ّ عمر با عزت نصیبش کند.»

السا دست آینور را کشید و گفت:

«اقدس خانم مهمونا همینا هستند یا بازم میان.»

اقدس خانم به آرامی گفت:

«کل شهر میان... بذار نماز ظهر بشه دخترم، جا برای سوزن انداختن پیدا نمیشه». تصدّق نفس پاک و مطهر صدیقه خاتون! هر کی پای این سفره و مراسم باشه، به یمن نفس پاک خاتون حاجت روا است. به والله این زن آنقدر دستش به خیر و نیکی هست که خدا هم کسی رو به خاطرش دست خالی برنمیگردونه.»

لبخندی زد و بعد از یک وقفه کوتاه گفت:

«حاج مهدی امام جمعه مون پارسال که واسه حج رفته بود، صدیقه خاتون رو جلوتر از همه در مطاف خانهی خدا دیده بود. باهاش حرف زده بود. همان وقت، چند نفر هم دیده بودند که توی کربلا داره

کفشای زائرای امام حسین(ع) رو جفت میکنه. آخه خاتون عصر تاسوعا و عاشورا به کسی اجازه نمیده کفشای مهموناش رو جفت کنه. خودش میشینه هم واکس میزنه و هم میذاره توی جا کفشی». آینور برای لحظه ای چشمانش پر آب شد و با بغضی که در صدایش تنیده بود، به آرامی گفت:

«پس امسال باید شاهد اتفاقاتی خوبی باشیم. من که از الآن دلم لرزیده»...

با این فکر که او هم به فروتن میرسد، سکوت کرد. برای همین نگاهش به آسمان ابری خیره شد. هروقت دلش میگرفت، فکر میکرد که ابرها اشک همه ی آدمها را توی خودش جمع کرده! وقتی به جایی زل میزند، فکر میکند که آسمان هم بغض کرده و اشکهایش را قطره قطره میفرستد. گاهی با خودش میگفت؛ چقدر خوب است که آدمها، جلوی اشکشان را نگیرند. اجازه بدهند که بریزند. همان اشکهایی که از یک جایی به بعد قهر میکنند. همان اشکهایی که از یک مسیر به بعد سنگ میشوند و اشکهایی که سر آخر آدم را دق مرگ میدهند. بیاختیار دستی

روی چشمش کشید و به طرف ایوان رفت.
 از روزی که به عمارت آمده بود، فقط عمارت سرخ
 با آن نقش و نقوش پرنده ها و دار و درختها را دیده
 بود. این عمارت محل زندگی صدیقه خاتون بود.
 عمارت سبز پشت عمارت صدیقه خاتون که فقط
 دیوارهای بلند و پنجره های سبز و آبی و قرمز به
 چشم میخورد؛ همان عمارت گوزلپری بود که هفت
 قفل خورده بود. یک عدهای مثل همین ذبیح بنگاهچی
 حرف توی دهن مردم انداخته بودند که عمارت گوزل
 پری طلسم هفت قفل دارد.
 آینور نگاهش را از پنجره های رنگی عمارت گوزل
 پری گرفت و خطاب به السا گفت:
 «بعد از مراسم بریم این دور و اطراف رو یه نگاهی
 بکنیم».
 السا با دیدن جعبه های استکان و کاسه های برنز و
 پایه دار لبخندی زد و گفت:
 «فعلا یه سرو سامونی به اینجا بدیم ، بعد هم سرم
 درد میکنه واسه فضولی و سرک کشیدن این دور و
 اطراف!»!

قابلمهی حلوی زعفرانی همچنان گرم بود. آینور به سرعت روی چند سینی برنج دستهدار، کاغذ روغنی پهن کرد و با مهارت تمام چند سینی را از حلوا پر کرد و بعد هم با غنچهی گل محمدی و خلال بادام و پسته تزئین کرد و در آخر با چنگال تو رفتگی قشنگی را روی لبه های آن ایجاد کرد. در همین فاصله السا هم خرماها را به شکل دایر هوار داخل سینی مسی ریخته و با پودر گل محمدی و و پودر نارگیل تزیین کرد.

چنان غرق در هنرنمایی بودند که با صدای بهرنگ به خودشان آمدند. آینور بیمه‌با به طرفش چرخید و گفت:

«من نمیدونم توی بشر چرا همیشه دوست داری سگته‌مون بدی؟»

بهرنگ نگاهی به آینور و لحن با مزه‌اش کرد و گفت:

«فعلا که سگته نکردی. یه سینی چای بریز و بیار». بعد بی آنکه حتی منتظر بماند به استقبال چند نفر که همین چند لحظه پیش، صدای یالاه گویانشان در دالان

پیچیده بود، پا تند کرد. آینور به قامت زیبا و تنومند
بهرنگ نگاه کرد و بیاختیار لبخندی صورتش را
پوشاند.

آینور سینی چای را برداشت و السا هم کاسه ی
پایه دار قند را. هر دو کنار پنجدری ایستادند تا
مهمانها داخل شوند. سینی چای توی دستانش
سنگین بود. منتظر اشاره اقدس خانم بود که صدایش
بزند. فضای داخل پنجدری از بوی عود و گلاب پر
بود که حتی بویش تا بیرون هم میآمد. صدای گریه و
دعا با صدای روحانگیز خانم به گوش میرسید:
«خدایا به حق دستای بریده‌ی حضرتالعباس (ع) این
جمع رو حاجت روا کن. خدایا به حق خانم فاطمه
الزهرا (س) مریضا رو شفا بده. هرکسی اینجا
اومده...»

در این لحظه آرنج السا توی پهلوی آینور نشست:
«دعای دسته جمعی میگیره... روح انگیز خانم هر
چی گفت بگو آمین!»!

لبخندی صورت آینور را کش داد و چشماندرشت و
زیبای فروتن مقابل چشمانش جان گرفت.

آینور بیمه‌با لب زد:

«الهی آمین»!

السا ریز ریز خندید:

«همین فردا فروتن میاد خواستگاری».

آینور به آرامی در حالی که سنگینی سینی چای مچ دستش را اذیت میکرد، گفت:

«اتفاقا عصر تاسوعا میرسند اینجا».

در این هنگام پنجرهی پنجدری باز شد و اقدس خانم صدا زد:

«پیر شین عزیزان اقدس. کسی از قلم نیفته. مرتب و منظم پذیرایی کنید تا شرمنده مهمونا نشیم».

اقدس خانم پنجره را بست و به همراه السا وارد مجلس خانمها شدند. توی سرما بوی عرق تن و گلاب و حتی بوی جوراب در هم پیچیده بود. صدای اقدس خانم آمد:

«خانوما، کمی آروم حرف بزنید. تا رسیدن حاج

مهدی، روحانگیز خانم یه چند کلام میخوان از

مصیبت کربلا و خانم زینب کبری حرف بزنن»!

پنجدری حسابی شلوغ بود و همه تنگ هم گوش تا

گوش از این سر اتاق تا اون سر نشسته بودند. حتی هیچ فاصلهای میان پشتیهای طرحدار سنتی و ترکمن که دور تا دور به دیوار تکیه داده شده بود، نداشت و رلهایی که در وسط اتاق از قرآن و مفاتیح لبریز بودند.

هوای داخل بخارآلود و کلافه کننده بود. صدای فینفین بعضی خانمها که هنوز داشتن گریه میکردند به قول السا، بار حاجتشان خیلی زیاد بود و بعضیها هم که در انتظار معجزه بودند، به گوش میرسید.

السا زمزمه کرد:

«از این سر شروع کن تا تموم شه. من نمیتونم توی این فضا نفس بکشم».

آینور سرش را تکان داد و سینی پر از استکانهای چای را مقابل مهمانهای آقا اباعبدالله(ع) گرفت. از آباچی بارها شنیده بود که اینگونه مجالس صاحبش کسی نیست جز خود آقا و فرزند منتظرش آقا امام زمان(عج) که در چنین مجالسی حتما شرف حضور دارند.

بالاخره سینی چای را در مجلس گرداند و پشت سرش
 السا کاسه ی مسی بزرگ قند را مقابلشان میگرفت.
 چند بار سینیها خالی شد و هر بار هم آینور با
 عشق و علاقه میرفت با سینی پر چای بر میگشت.
 آخرین استکان چای را جلوی روحانگیز خانم که پهلوی
 به پهلوی صدیقه خاتون نشسته بود، گرفت. زن
 نگاهی بر او انداخت و گفت:

«الهی حاجت روا شی دختر گلین باجی!»
 و آینور لبخندی از ته دل زده و از عمق باورش یک
 الهی آمین دلچسبی بر زبان رانده بود. هنوز صدای
 روحانگیز خانم که داشت دعا میکرد در حق
 مریضها، بلند بود و خانمها هم حین نوشیدن چای
 مرغ آمین دعاهاشان در فضا موج برمیداشت و روی
 قلبهای شکستهشان مینشست.
 بعد پذیرایی کامل، آینور سینی را طرف السا گرفت تا
 استکانهای خالی را جمع کند.
 وقتی آخرین استکان را برمیداشت، خانم مسنی مچ
 دستش رو گرفت و گفت:
 «تو نوهی خاتونی... دختر گلین باجی!»

به چهرهی ناآشنا زن خیره شد و به آرامی گفت:
«بله من نوهی خاتونم».

«ازدواج کردی؟!»

«نه مادر جان!»

اقدس خانم که دید آینور زیر نگاه های زن معذب
است از همان سمت اتاق به آرامی خطابش کرد:
«آینور جان برای ظهر آب سماور رو عوض کن».
آینور استکان مقابل زن راچنگ زد و داخل سینی
گذاشت و چشم ریزی کردو به سرعت از پنج دری
بیرون رفت. قلبش بیاختیار داشت در سینه اش
میلرزید. با دور شدن از پنجدری السا به آرامی
پرسید:

«خواستگار بود؟»

آینور سرش را تکان داد و گفت:

«نمیدونم شاید هم آره!»

تن صدایش را پایین کشید:

«از لحظهی ورود همش نگاش به من بود. چند باری

هم پام پیچ خورد».

«خب مگه نشنیدی که خواستگاری خوب توی

مجالسا پیدا میشن. خره حتما" اونم خواستگاره
دیگه»!

آینور اخمی کرد و گفت:

«من خودم عاشق یکی هستم. لزومی نمیبینم که دلم
واسه این لوسبازیه‌ها بره».

در این لحظه بتول خانم مقابلش ظاهر شد:
«اجرت با آقا اباعبدالله دخترم».

آینور سرش را پایین انداخت و تشکر ضعیفی از زیر
زبانش بیرون آمد و به سمت هشتی قدم تند کرد.
بهرنگ و فراز و آقا محمدجواد و چند نفر مرد جوان
که به داربست انگور تکیه داده بودند و مشغول بار
گذاشتن دیگهای خورشید و برنج ظهر و شب بودند.
نگاهش به زینب و رهاورد افتاد که همچنان پای دیگ
سمنو بودند. رهاورد با صدای بلندی بهرننگ را خطاب
قرار داد و در حالی که ملاقه‌ی چوبی را به طرفش
میگرفت، گفت:

«حالا نوبت شماست از کت و کول افتادیم. میگن دعا
سر دیگ سمنو میگیره. مامان اقدس میگه که سمنو
از خانم فاطمه‌زهره (س) مونده. به امید خدا که شما هم

حاجت روا شید».

آینور از همان نقطه، نگاهش با چشمان بهرنگ
تلاقی کرد. برای لحظه ای ته دلش از این صمیمیت
بین رهاورد و بهرنگ یک جورهای ناشناخته‌های خالی
شد. به طرف ایوان برمیگشت که صدای آقا امیررضا
میخکوبش کرد. به عقب برگشت:
«این رو مامان اقدس داده».

آینور به صورت مردانه‌ی امیر رضا خیره شد و
گفت:

«چیه؟»

«چادر عربی هست سوغات کربلاست».
آینور چادر را به سمتش برگرداند و گفت:
«من به چادر عربی نیاز ندارم آقا امیر رضا. اگه نگاه
کنی همه مثل هم پوشیدیم که لزومی نمیبینم مابین
رهاورد و السا من چادری باشم».
امیررضا به آرامی گفت:

«نه آینور خانم قصد ناراحتی شما رو نداشتم. مامان
اقدس نگفت که حالا سرت کنی. واسه تاسوعا و
عاشورا اینجا همه چادر سرشون میکنند. این چادر

انگار قسمت شما شده. آخه همین امسال از کربلا گرفته. من پیشدستی کردم که زود به دست شما برسونم که کسی بر نداره. آخه مامان اقدس یه اخلاقی داره که به کسی نه نمیگه».

آینور زل زد توی دهان امیررضا. یک آن دلش خواست تا سربه سرش بگذارد که با شنیدن اسمش از دهان بهرنگ، سرفه ته گلویی کرد و به نرمی گفت:

«با اجازهتون این رو میدم به السا. من به همین ظاهری که دارم ، راضیام».

آقا امیر رضا سرش را پایین انداخت. بهرنگ روی شانهاش زد و پرسید:

«اینجا چکار داری اخوی!»

اخوی را کشدار گفت. چشمهایش را تنگ کرد و رو به آینور گفت:

«استدلالت منطقی نیست. بعضی وقتها خوبه که

همرنگ جامعه باشی. حالا کجا دیدی که کادوی کسی

رو به کس دیگهای بدن. این بیادبی هست».

بعد چادر را از توی نایلون چسب دارش بیرون کشید و

ادامه داد:

«این روزا، منزلت خاصی دارد. اصلاً" فضای حاکم بر آن طوری هست که انسان ناخودآگاه دنبال یه حریم و یه پوشش میگرده. به کجا بر میخوره که شما توی این دو روز چادر سرتون کنید».

آینور صاف به رنگ چشمهای سیاه بهرنگ که میان لباس مشکپاش گم شده بود، نگاه کرد و گفت:

«تو چرا؟ تو که تحصیل کرده‌ی اروپایی. اگه منزلت و اصالت آدما به این طرز و پوشش بود»...

امیررضا میان بگو و مگوی آندو آمد و گفت:

«اگه موجبات آزار شما رو فراهم کردم، عذر خواهی میکنم».

بهرنگ خونسرد رو به آینور گفت:

«ببین من به این نتیجه رسیدم که فکر تو به پیشیزی نمیارزه. به نظر من اگر هدفی ارزش داشته باشه، خودش راه رو پیدا میکنه. هی من تعصب به خرج بدم و بگم اینطور نیست و آن طور است. بالاخره چی؟ به گوش تو یکی که نمیره! اصالت و منزلت چه ربطی به اروپا داره. به والله اونجا که بودم هر لات و

لوتی هم که بودند تاسوعا و عاشورا رو مشکی پوش بودند و حتی لب به نوشیدنی هم نمیزدند. دنیا دیوانهی عشق حسین(ع) است و تو هم هنوز توی سر کردن و نکردن چادر استخاره میگیری.»

آینور نگاهش را داد به السا که سینی پر از استکان را روی لبهی حوض گذاشته بود و داشت طشت را از آب داغ پر میکرد. چند لحظه بعد طشت از مایع ظرفشویی لبالب پر شد. با اسکاج شروع به کف انداختن آنها کرد. هرازگاهی هم حبابهای داخل طشت را با دست میتراکند. لبخند تلخی زد و در جوابش گفت:

«نظر تو واسم مثل اون حبابها میمونه. یادت باشه که بیادبی تو چنان از حد و حدود گذشته که باید بهت یه لقب دیگه داد.»

بهرنگ ابرو در هم کشید:

«دیگه چی؟»

در حالی که با ایما و اشاره از آقا امیررضا میخواست برود، نگاه خشمگینش را تاباند به نگاه آینور. هرچند دلش میخواست، سرش داد بزند؛ اما

امیر رضا و آقا محمدجواد انگار خسته شده و روی لبهی حوض جا خوش کرده بودند و نمیشد حتی سرش داد بکشد. بهرنگ را هیچوقت این جوری قلدر و شاید به قول زینب^۲ تعصبی و غیرتی ندیده بود که وقتی دم گوشش آرام نجوا کرد:

«الآن این سرخابی که به لب و لوچت زدی مثلاً» یعنی چی؟ اونم توی این روزا، که هرکسی به طریقی میخواد ارادت و محبّت و مهمتر از همه احترام خودش رو به خاندان اهل بیت نشون بده».

در این لحظه زینب با خستگی به طرف آینور آمد و قبل از آنکه چیزی بگوید؛ از آب داخل حوض که یخش شکسته بود چند مشت آب به صورتش پاشید و بعد با صدای بلندی گفت:

«قبل اینکه بهرنگ واسه تحصیل بره، دهی^۳ اول^۴ محرم که میشد کوچه رو پر میکرد از علم و پارچه های سیاه. سر درب هر خونهای رو البته مال کوچه خودمون رو با عکسای شهدا تزیین میکرد. الحق و الانصاف، همه چیز رو خوب پیش میبرد و مثل یه فرماندهی واقعی همه گوش به فرمانش

بودن».

بعد در حالی که انگار چیز تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد، به آرامی ادامه داد:

«راستی داداش ثبت نام آقامحمدجواد درست شد. بعد عاشورا راهی میشه».

آینور بی‌توجه به بهرنگ و امیررضایی که روی لبهی حوض نشسته بودند به طرف زینب آمد و گفت:

«کجا؟»

زینب دوباره دستش را داخل آب تگری حوض فرو داد و گفت:

«سوریه! جنگ با داعش!»

در یک لحظه احساس کرد سرتاپایش یخ زد و وقتی اسم سوریه و داعش را شنید. پیش خودش گفت که بهرنگ هم داشت میرفت و چقدر ته دلش برای یک لحظه گیج زد. حتی با حرف آخر الساپاهایش روی هم خم شد:

«فراز هم میره. انگار اونجا به دکتر و دوا و درمون خیلی نیاز دارن».

آینور همچنان گیج اتفاقات اطرافش بود که با صدای

زینب حواسش برگشت داخل جمع!
 «این روزها بیشتر جوونا میرن ثبتنام واسه جهاد
 با داعش. همین دو هفته پیش بود که طاها پسر
 همسایه روبرمون راهی شد؛ البتّه خودش از بچه های
 ویژه سپاه بود که به دو روز نرسیده خبر شهادتش
 رو آوردند».

سرش به آنی بالا رفت:

«آینور خوبی؟ دختر چته؟ چرا اینطوری شدی؟»
 آینور پاهای سست و بیرمقش را تا نزدیک السا
 کشید و با حالی که انگار جانی در تنش نمانده بود رو
 به السا گفت:

«این همه اتفاق افتاده، تو تازه به من میگی که فراز
 هم میخواد بره».

همان جا کز کرد و روی لبهی حوض نشست:
 «آینور به خدا منم راضی نیستم؛ ولی نمیدونم کی
 تصمیم گرفته. انگار اینا یه اکپ از چند دانشگهان
 که به نمایندگی میرن. آینور خوبی؟ خدا من رو
 بکشه با این خبر دادنم. به والله فکر میکردم
 میدونی. زبونم رو مار نیش بزنه که بیوقت نیش شد

و است».

شتابان بلند شد و دست یخ کرده‌اش را گرفت:
 «میگه ما حامیان صلحیم. میریم تا پیام ایران رو به
 گوش جهانیان برسونیم. میگه میخوایم به جهانیان
 بگیم که ایران طرفدار مظلومان هست! طرفدار صلح!
 طرفدار انسانیت هست! بعد هم میخوان یه بیمارستان
 سیار به کمک سپاه درست کنند و به زخمیها و
 آسیبدیده های جنگی کمک کنن. مثل اینکه میخوان
 هر اتفاق اونجا رو به شکل زنده هم پخش کنند؛ البته
 فقط ایران نیست، چند کشور همجوار هم اعلام آمادگی
 کرده؛ ولی ایران، سردمدار این حرکت انسانی
 هست».

آینور بغض کرد. انگار او تنها کسی بود که از این
 جار و جنجال بیخبر بود. نگاه خیشش را به دور و
 اطرافش چرخاند و بیحواس نالید:

«پس فراز میخواد بره؛ هان! مگه تازه عروس
 نداره؟ اصلاً چرا تو قبول میکنی؟ اگه اونجا اتفاقی
 بیفته چی؟ مگه اون فیلما رو ندیدی که چکار
 میکردند. ندیدی چطور مثل گوسفند سر اون بچه رو

بریدند. اینا رو دیدی و دم نزدی!»!

السا دستش را محکم گرفت:

«چون قانعم کرد آینور. چون حرفاش آرومم کرد.»

«آباجی چی؟ خبر داره؟»

«نه، هنوز موقعیتش پیش نیومده که بهش بگه.»

یخ کرد. حرصی توپید:

«پس خودتون بریدین و دوختین.»

علاوه بر هوای سرد، سرمای گزندهی خشمش هم به جانش نشست. با صدای باز شدن پنجرهی مشبکی پنجدری، نگاه هر دو به آن سمت کشیده شد. اقدس خانم بود که داشت سرک میکشید:

«دخترم خرما و حلوا یادتون نره، الان است که حاج مهدی پیداشون شه. حالا چرا چپیدید اون گوشه.

اونجا سرده عزیزای اقدس؟ چایمال نکنید یه وقت!»!

آینور با بغض سرش را تکان داد. اقدس خانم هم پنجره را بست. در این لحظه زینب که به طرف پنجدری میرفت به محض دیدن حال بد آینور تندی طرفش آمد و دستش را گرفت و برد به طرف اتاق سه دری و درب را پشت سرش بست. اتاقی کوچکتر

که چند دست رختخواب در گوشهای روی هم تا سقف بالا رفته بود. کف اتاق با فرش پوشیده بود در دور تا دور اتاق، چند پتوی پلنگی هم پهن بود. یک تابلوی پارچهای بزرگ هم روی دیوارش سنگینی میکرد. گرمای دلچسبی بر حال و هوای این اتاق حاکم بود.

«الهی قربونت برم چی شد یهو؟ چرا مثل گچ دیوار سفید شدی؟ این بهرنگ چیزی بهت گفت. حواسم پیش شما بود، دیدم مدام خط و نشون میکشید و است. به خدا امشب به خاتون میگم که خیلی دور برداشته. داره از محبت خاتون سوء استفاده میکنه».

آینور با خستگی زانو به زمین چسباند و با بغض گفت:

«میدونستی فراز داره میره».

زینب چشم غرهای رفت و گفت:

«کجا؟»

«سوریه! اصلا یکی نیست بگه آخه به ما چه؟»

زینب لبخندی زد و گفت:

«پس بگو خانم واسه چی این همه ریخته بهم. باز کن اون سگرمه ها رو که اصلاً "به اون خوشگلا نمیداد».

آینور، زهر خندی زد و گفت:

«تو این هیری ویری یکی بیاد بهت بگه برادرت راهیه چه حالی بهت دست میده؟ هان! من فکر میکردم اونقدر به فراز نزدیکم که از ته دلش با خبر باشم. هیچ فکر نمیکردم که»...

زینب به آرامی گفت:

«پس حال بدت به خاطر اینه که فراز بهت نگفته».

«پس به خاطر چی میتونه باشه؟»

زینب مثل اسمش واقعا صبور بود:

«این رو در نظر نگرفتی که دوست نداشته حتی

لحظه ای تو رو ناراحت ببینه».

دست زیر بازوی آینور انداخت و کمک کرد تا از جا بلند شود:

«پاشو بریم یه کم آب به اون صورت خوشگلت بزن.

امروز کلی کار داریم. باید بریم حسینیه رو جارو کنیم

و پستی و پتوها رو مرتب بچینیم. بهرنگ و آقا

محمدجواد کل دیوارا رو پارچه و علم چسبوندند. من

میخوام بعد اینکه نهار و شام مهمونا رو دادیم شب
اونجا بخوابم. میخوام خواب ببینم آینور از اون
خوابای معنوی!»!
به کمک زینب سر پا شد و از اتاق بیرون آمدند.
آینور با بیحالی گفت:
«تو برو به کارت برس. اقدس خانم سمنو رو سپرده
دست شما».

حیاط داشت شلوغ میشد. بوی قیমে و بوی برنج
دودی توی هوای سرد موج برمیداشت. آینور
نگاهی از پنجره به داخل پنجدری انداخت. پذیرایی
کاملاً از مهمانان خالی شده بود؛ اما حسابی به هم
ریخته و پراز استکان خالی بود. هستهی خرما روی
لبهی پنجره یا لای دستمال کاغذیها مچاله شده
بود. با صدای السا به خودش آمد:
«آباجی تازه از امامزاده اومد. رفت حسینیّه. یعنی
همه رفتند حسینیّه واسه نهار. تو نمیای. هنوزم
دلخوری از من».

تکیه داد به دیوار و از همانجا چشم دوخت به رفت
و آمدها. قفسهی سینه‌اش تیر کشید و دردش همه

جای بدنش پخش شد. صدای زنگ گوشی بلند شد. بیاختیار دستش مشت شد. گوشی را از توی جیبش بیرون کشید. بیهوصله و عصبی به شماره ناشناس جواب داد:

«بله»!

«منم آینور! آرمان. دلم امروزها عجیب تنگت شده. یه چند شبی هست توی خوابمی و داری فرار میکنی. اتفاقی که نیفتاده. تو حالت رو به راهه».

دیگر منتظر سوال و جوابهای آرمان نماند. تماس را به ضرب قطع کرد. دوباره چشم دوخت به صفحه‌ی گوشی که روشن و خاموش شد با پیامی که چشمک زد. رو کرد سمت السا و گفت:

«یه لیوان واسم آبنبات درست میکنی».

از کنار دیوار سر خورد پایین. دوست داشت همانجا بخوابد؛ ولی یاد مزهی تلخ و بختک سنگین میان مرز خواب و بیداریاش افتاد.

«الآن برات درست میکنم. یه بشقاب هم غذا برات میارم. از سر صبح تا حالا چیزی نخوردی. حتی به یه تگه از اون نونا هم لب نزدی».

دوباره با روشن شدن صفحه گوشی، شانه هایش را بالا و پایین و گردنش را به چپ و راست چرخاند. نگاهی به السا که حس فضولیش را از چشمانش خوانده بود، کرد و گفت:

«آرمان بود. انگار دیوونه شده، میگه همش توی خوابشم و دارم ازش فرار میکنم. اصلاً "من از هر طرفی محاصرهم".

بعد بلند شد و از پله ها بالا رفت. قبل از آنکه السا چیزی بپرسد به آرامی گفت:

«باور کن من خیلی خسته‌ام. نه اینکه کاری کرده باشم نه! ولی یه جورایی احساس کمرختی و خستگی دارم. اگه یه چند ساعتی بخوابم، حالم خوب میشه».

برای لحظه ای چشمش به پیام بعدی افتاد. قلبش ضربانی تند گرفت و خون با تمام قدرت توی رگهایش پمپاژ شد. پیام فروتن بود که با

"سلامی" روی صفحه‌ی موبایلش رقصید. همانجا پاهایش سست شد و روی پله نشست که السا شتابان خودش را به او رساند. السا یک چشمش به صفحه‌ی گوشی بود و دیگر چشمش به صورت رنگ پریده‌ی

آینور.

«فروتن بود نه»!

آینور دستش را از توی دست السا بیرون کشید:

«آره! ولی فروتن هیچوقت بهم پیام نمیده. هیچ وقت به خودش این اجازه رو نداده. اصلاً" آدم این پیامک بازبها هم نیست».

انگار" السا هم متوجه تغییر حالت و حتی سر در گمی آینور بود که گفت:

«وایسا ببینم منظورت اینه که میترسی یکی دیگه باشه».

صورت آینور رنگ انداخت و توی صورت متحیر السا گفت:

«مطمئنم که نجیبه است».

پیام" دوم هم مابین حیرت" و تعجب آندو روی صفحه

بالا و پایین شد". فردا اونجاییم." با خوانش پیام" دوم

، یک" حس عجیب و متفاوتی وجودش را پُر کرد. مثل

کسی که شوک زده باشد یک دستش روی قلبش

نشست. انگار امشب بهترین موقعیت بود تا با گیر

آوردن یک فرصت، از مکنونات قلبی فروتن نیز

باخبر شود. شاید اگر میدانست آنقدر دوستش دارد،
 یک لحظه را هم بدون خیال دلبرانهاش، تلف نمیکرد.
 اصلاً" شاید برای خودشان یک مراسم عاشقانه
 میگرفت و خیلی زود عروس قلب فروتن میشد.
 نمیدانست که چقدر غرق در رویا پردازی بود، با
 صدای زنجیر زنی و صدای طبل و سنج که کل
 عمارت را لرزانده بود، به خود آمد. چشم چرخاند.
 السا رفته بود و یک لیوان آب نبات هم درست کنارش
 روی پله سرد شده بود.

روز عجیبی بود. بلند شد و از اتاق بیرون زد. انگار
 خستگی با این پیامهای دوم فروتن رفته بود و جای
 آن یک حس تازه و دلنشین نشسته بود. چشم
 چرخاند. همه مشغول انجام کاری بودند. اینکه زمان
 چطور گذشت، برایش شیرین بود. در این لحظه چند
 جوان کنار پنجدری نزدیک سگ، جمع شدند. نگاهش
 به این چند جوان سیاه پوش بود که طاقت نیاوردند و
 شور حسینی برشان داشت. داشتن با اشتیاق و علاقه
 وسط حیاط سینه میزدند. چنان با شور و حال بر سر
 و سینه میزدند که آینور، اشکش چکید. ناخواسته

دستی روی صورتش کشید و طره های افشان
موهایش را چپاند زیر شالش!

«ای اهل حرم میر و علمدار نیامد

علمدار نیامد. علمدار نیامد

سقای حسین سیّد و سالار نیامد

علمدار نیامد. علمدار نیامد»...

آینور داشت نرم نرم سینه میزد که السا و زینب هم

همزمان به طرفش آمدند و یک گوشه ی حیاط

ایستادند. فریادها همزمان با دستها بالا میرفت و

توی سینه ها فرود میآمد.

«سقای حسین سیّد و سالار نیامد

علمدار نیامد. علمدار نیامد»...

برای لحظه ای نگاهش توی چشمان محزون بهرنگ

نشست که تمام حواسش به او بود. در این روزها،

آرام و خوددار توی جمع ایستاده و سینه میزد. گاهی

هم اینطرف و آنطرف سرک میکشید و دوباره سر

جایش برمیکشت. آرام و قرار نداشت. حتی، آن صف

چند نفره را هم به دست گرفت که همزمان فراز و آقا

محمدجواد هم داخل دسته شدند. بهرنگ در حالی که

به سینه میزد؛ فریادش سقف عمارت را لرزاند:

«ای اهل حرم میر و علمدار نیامد
 علمدار نیامد. علمدار نیامد»...

صدای بهرنگ به قدری زیبا و عجیب بود که کمکم
 تعداد نفرات بهم فشرده‌تر میشدند. امیررضا هم به
 همراه چند نفر نظامی هم سن و سال خودش، یک
 گوشه‌ی دسته را پر کردند.

«در حسرت لبهای تو لبهای فرات است
 عالم همه از این همه ایثار تو مات است
 از علقمه با دیده خونبار نیامد
 ای اهل حرم میر و علمدار نیامد
 علمدار نیامد»...

آینور محو صدای بهرنگ شده بود. انگار یکی دست
 انداخته باشد، توی قلبش که اینگونه محکم به
 سینه‌اش میکوبید.

«شخصیت عجیبی داره. نه!»

با صدای رهاورد سرش چرخید به سمتش:

«آدم دوست داشتنی هست. شاید خودم ازش
 خواستگاری کنم. البته اگه حمل بر سبکسری نکنند

یه عده‌های».

آینور با حیرت چشم دوخت ، توی چشمان رهاورد و گفت:

«مگه میشه؟ اونا خونواده‌ی مذهبی هستند».

رهاورد پاسخی نداد و در سکوت چشمش به قامت تناور بهرنگ بود و به آن دو گوی سیاه که دلش را لرزانده بود. آینور هم بیاختیار نگاهش به سمت بهرنگ کشیده شد. در آن هوای سرد، خیس عرق ّ بود؛ اما دستهای همچنان با قدرت بالا میرفت و با ضرب توی سینه‌هایش مینشت.

«ای اهل حرم میر و علمدار نیامد.

علمدار نیامد. علمدار نیامد

سقای حسین سیّد و سالار نیامد.

علمدار نیامد. علمدار نیامد»...

«فردا پس فردا میره سوریه»!

«میدونم آینور جان»!

«کاش از رفتن صرف نظر کنن. نمیدونم چی توی

سوریه دیدند که اینطور برای رفتن تعجیل دارن».

دست خودش نبود حتّی از رفتن بهرنگ هم نگران

شده بود. با این باور که آن قدر قوی و محکم هستند که اتفاقی برایشان نیفتد. نگاهش به حیاط عمارت بود که مدام پر و خالی میشد. با وجود کلی کار توی حیاط از سمنو گرفته تا پوست کردن سیبزمینی و سرخکردنشان. اقدس خانم و بهرنگ هر دو مثل یک فرمانده اینطرف و آنطرف میچرخیدند و هر کسی را به سمت و سوی انجام کاری، هدایت میکردند تا هیچ کم و کسری وجود نداشته نباشد. از طرفی هم دخترها خدا را شکر میکردند که فراز و بهرنگ، آنقدر سرشان گرم بود که گیر الکی به سر و وضعشان ندهند. به قول زینب غیرتی نشوند. رهاورد، نگاه تیزش را به عمق چشمهای خیس بهرنگ دوخت و آرامتر گفت:

«در ضمن، خودشون داوطلب شدن! هیچ اجباری در کار نبوده».

آینور به سمت بهرنگ چرخید که با صدای آشپز از میان دسته بیرون آمد. زینب یک گوشهای به درخت تکیه داده بود و چادرش را روی سرش کشیده بود. بدون آنکه به رهاورد پاسخی بدهد به طرف حیاط

خلوت که اسمش البتّه حیا ط خلوت بود، رفت.

دیگهای بزرگ خورشت قیمه و پلو و سبزمینیهای شناور در روغن، ردیفی کنار هم علم شده بودند تا بعد از اذان ظهر از مهمانهای آقا امام حسین (ع) پذیرایی شود.

عطر و بوی زعفران و حتی بوی اسفندی که راه به راه دود میشد، حیا ط را پر کرده بود. بیاختیار توجهش به بهرنگ جلب شد. بهرنگ در آن تیپ مشکی عجیب داشت جلوی چشم دختران دلبری میکرد. در این هوای سرد، آستین لباسش را داده بود بالا و بازوان پر و سفتش را بدجوری به نمایش گذاشته بود. تقریباً چشم همه دخترهای توی حیا ط از جمله رهاورد را گرفته بود. وقتی چشمش به آینور افتاد، از کنار دست آشپز بلند شد و به طرفش آمد. دانه های درشت عرق روی پیشانیاش برق میزد. زینب میگفت بعد از هر مراسمی، میگرانش عود میکرد و به آمپول و سرم پناه میآورد. با تکان دادن دستش در مقابل چشمان آینور، او را به خود آورد و گفت:

«چیزی شده».

آینور، درگیر حال و هوای ذهنش بود که به آرامی گفت:

«چادر رو میخوام. کجا بردیش؟»

بهرنگ شال سیاهش را که دور گردنش گره بسته بود، آرام باز کرد. همان طور که چشمانش از اشک برق میزد به سمتش گرفت:

«این شال رو سرت کن مال کربلاست. برم چادر رو هم بیارم. اصلاً خودت هم دنبالم بیا!»

وقتی حرف میزد، چشمان سیاه درشتش، از شادی، مخمور به نظر میرسید. حتی سفیدی چشمانش به دلیل بخار غذا شاید هم گریه و بیخوابی که سرخ شده بود، یک جورایی معصوم و مظلوم به نظر

میآمد. آینور، چند باری، حین سرک کشیدن‌ها، دیده بود که به‌رنگ، گوشه‌های ایستاده و با خودش خلوت میکند. حس میکرد یک گرمای عجیبی از طرف این ٬٬ به‌رنگ پر از شر و شور به سمتش ساطع میشود.

آرام جواب داد:

«چشم!»

«چشمت بیبلا»!

وارد انباری شد. به سمت میزی که پارچهای آب و دوغ روی آن چیده شده بود، رفت. دست برد زیر قابلمه زیر میز، بشقاب غذایی از داخلش بیرون کشید و گفت:

«از دیشب تا حالا حواسم بهته چیزی نخوردی». وای که قلبش یک جورایی داشت از این محبتهای ریز و درشت بهرنگ از جایش بیرون میزد. برای لحظه ای یادش آمد که چه در دانشگاه یا در پارتیها، بیشتر پسرها جذب او که میشدند از او درخواستهای نابجا میکردند و او با چه مکافاتی خود را از زیر یوغ هوسهایشان بیرون میکشید. بهرنگ حتی، وقتی آینور را در لباس راحتی هم که میدید جز چشم دوختن به صورتش، آن هم بیشتر وقتها با خشم به هیچ دیدهی دیگری براندازش نکرده بود. به قول خودش عشق و عاشقی او با همه فرق داشت. گاهی خشونت بود و گاهی هم احتّ رام که امروز داشت خودش را ذره ذره نشان قلب آینور میداد. عرق سردی به تنش نشست. بهرنگ

صندلی تاشو را باز کرد و با اشاره به اینکه بنشیند، گفت:

«تا تو یه چند قاشق بخوری، منم چادر رو از توی یخدان در میارم».

صدای رهاورد تو سرش فریاد شد "از بهرنگ خواستگاری میکنم". بیاختیار ابروهایش در هم فرو رفت و لب زد:

«تو رهاورد رو دوست داری مگه نه؟!»
از آن طرف یخدان به آنی سرش را بلند کرد و با حیرت به سمتش آمد. پای صندلی تاشو، روی زمین نشست و آهسته گفت:

«تو حالت خوبه؟»

آینور یک قاشق برنج در دهانش گذاشت و گفت:
«رهاورد میخواد از تو خواستگاری کنه. دختر خوبیه!»

البته این جمله، حرف دلش نبود. بهرنگ روی دو زانو خودش را بیشتر به سمت صندلی تاشو کشید و با کنایه زیر گوشش گفت:

«پس دختر شجاعیه! از این جور دخترا، خیلی خوشم

میاد».

نگاه آینور از حرفهایی که میزد، تغییری نکرد و ظاهراً در این چند روزی که به عمارت آمده بود، خونسرد بودن، خصلت بارزی در این ایام کوتاه بود، که داشت خودش را نشان میداد. قاشق دوم را نخورده بود که با صدای رهاورد، برنج توی گلایش پرید. بهرنگ با دیدن رهاورد، سرش را در جواب سلام ریزش، فقط تکان داد. رهاورد به سرعت یک لیوان آب به طرفش گرفت و در حالی که نگاهش بین او و بهرنگ در حال رفت و آمد بود به آرامی گفت: «وای منم گرسنمه! الان که میاومدم بوی قیমে داشت گیجم میکرد».

سپس به چشمان بهرنگ دقیق شد و پرسید: «آقا بهرنگ! آینور خیلی نگران حالته. میگفت دوست نداره شما یا آقا فراز برین سوریه». بعد نگاهی به داخل قابلمه انداخت و با صدایی آهسته گفت:

«اینجا یه جورایی همه نگرانتهستند». بهرنگ بلند شد و نگاهش را دوخت به صورت مات

و مبهوت آینور و گفت:

«بخور تا از دهن نیفتاده».

بعد رو به رهاورد گفت:

«خانم دکتر میگم واسه شما هم غذا بیارن».

رهاورد لبخندی زد و گفت:

«آقا بهرنگ از این غذا مخفیها میخوام. واسه منم دارید».

آینور نه گذاشت و نه برداشت. بشقاب غذا را طرفش گرفت و گفت:

«بفرمایید بخورید. دهنی هم نشده. فکر کنم این غذا سهم شما بود نه من!»!

باحرارت محبت کلام بهرنگ، قلب یخ زده اش تَرک خورد:

«ایشون بچه نیستند که بهونه بگیرن».

رهاورد یک آن یخ زد از این تگه کلام.

«یعنی آینور بچه اس».

بهرنگ لبخند زد:

«اره بچه س! باید به وقتش بهش غذا داد. از دیروز تا حالا چیزی نخورده. ولی شما حتی از یه وعده‌ی

غذاتون هم غافل نشدید».

رهاورد، ابرو درهم کشید:

«جالب شد؟ این دقت شما رو میرسونه».

اصلا اینجا ماندن را جایز نمیدانست. بشقاب سر پُر
برنج را گذاشت روی میز و به آرامی گفت:

«تا شما سنگاتون رو وا بکنید من برم یه سر به
خاتون بزنم».

بهرنگ بلافاصله چادر را از روی یخدان برداشت و
گفت:

«ما سنگی نداشتیم که حالا وا بکنیم. خودم هم موندم
تو کار خانم دکتر که چی توی ذهنش بوده که این
طور پسر خاله شده».

رهاورد سرخ شد و نگاهی به چادر توی دست
بهرنگ انداخت و گفت:

«چون مثل یه آدم روشنفکر باهات حرف زدم».

«پس اینجور حرف زدن روشنفکریه. جالب شد».

آینور، بدون توجه به بگو مگوی آندو، نگاهی به
قیافه ی جدی بهرننگ انداخت و آرام گفت:

«ممنونم»!

بی آنکه منتظر حرفی بماند از درب آهنی انباری خارج شد.

السا در حالی که سبزیهای پاک شده و پیاز ورق ورق شده را داخل سبدهای توری پلاستیکی قرار میداد با دیدن آینور گفت:

«چی میگفت بهرنگ؟ دیدم باهم رفتین انباری».

بعد بلند شد و بازویش را گرفت و کشید کنار:

«این دختره، رهاورد پشت سرتون اومد. اصلا حواسم نبود که!»!

چشمان آینور درشت شد:

«خوبه که حواسش به بهرنگ هست».

«دختر دیوونه بهرنگ هیچی بهت نگفت. نگفت که

دوستت داره؟»

با صدای بهرنگ به آنی گردنش چرخید:

«هنوز چادرت رو سرت نکردی؟»

السا ریزریز خندید و آرام دم گوشش گفت:

«همین که دو شقّهات نکرده کلیه. انگار میخواد

چادريت کنه».

آینور مثل خودش پچ زد:

«خودم میخوام اینروزا رو چادر سرم کنم. اجبار
بهرنگ در کار نیست».

السا شانه بالا انداخت:

«موندم تو کار شما دو تا. بالاخره نفهمیدم از همدیگه
خوشتون میاد یا به خون همدیگه تشنه‌اید».
«چطور مگه؟»

«والله موندم تو کار خدا! اونی که تو میخواییش نیم
نگاتم نمیکنه، اونی هم که میخوادت و برات از هر
لحاظ جون میذاره تو نگاش نمیکنی. به این چی
میگن، خب!»!

بهرنگ نگاهی به سبدهای سبزی و پیاز ورق ورق
شده انداخت و گفت:

«فلفل دلمهای یادت نره».

السا نگاهی به جعبه پر از سبزی پاک شده انداخت و
گفت:

«فلفل دلمهای نبود آقا بهرنگ».

صدای رهاورد در چند قدمیاش به گوش رسید.

«شب مامان اقدس شست و آمادهش کرد. فکر کنم
گذاشته توی انباری. الان میآرم».

قبل از آنکه قدم از قدم بردارد رو به آینور گفت:
 «زیاده تو هم بیا کمک. الانه که نمازشون تموم
 شه».

آینور نایلون چادر را داد دست السا و گفت:
 «نگهدار تا پیام».

رهاورد با لحنی که رگهی از خشم داشت، پرسید:
 «تو بهرنگ رو دوست نداری، درسته».

این سوال رهاورد، گونه های استخوانی و زیبای
 آینور را بالا کشاند و گفت:

«چرا از خودش نمیپرسی؟»

«پرسیدم، جوابش قانع کننده نبود».

آینور کنجکاوانه پرسید:

«مثلا چی تو رو قانع نکرده؟»

«اینکه وقتی بیست سالش بوده، دوستت داشته. اون

و قتایی که تو نوجوونی بیش نبودی».

منتظر شنیدن جواب نوک زبانش نماند.

«این مسخره است».

آینور بیاختیار لبخند محوی زد و گفت:

«باور کنی یا نکنی، برای سوال و جواب به تو،

چیزی ندارم. من شما رو آدم متفاوت و روشن فکری
میدونستم. اینکه مثل بچه ها بیفتی دنبال بهرنگ که
کجا میره و با کیه، فکر نکنم برازندهی خانم دکتر
رهاورد باشه، نه!»!

انگار داشت یک جورایی به خودش و قلبش
اولتیماتوم میداد که مراقب خودش و دور و اطرافش
باشد. داخل انباری که شد، چشمش به بشقاب برنجش
افتاد و لبخند زد. رهاورد، سبدهای بزرگ روی هم
تلنبار شده را پایین آورد. داخل دیگ روحی پر بود از
فلفل دلمهای سبز. نگاهی به آینور کرد و با کنایه
گفت:

«یه وقت دیسک کمر نگیری!»!

«چه بیاعصاب! امیررضا خوش اخلاقه. حالا این
اخلاق تند و گزندهی تو به کی رفته اللهاعلم! اصلاً تو
کلا امروز یه چیزیت میشه ها!»!

بعد یک طرف دیگ را گرفت و رهاورد هم طرف
دیگر دیگ روحی را. نه آینور چیزی گفت و نه
رهاورد چیزی پرسید.
السا با دیدن آندو گفت:

«فکر کردم رفتن سر چشمه آب بیارین!»
در حالی که لبخند بدجنسی روی لبش داشت ، ادامه داد:

«بیچاره پسر مردم! همش منتظر بود».
آینور برای فرار از آن حس و حال عجیب و غریب این روزهایش ، به آرامی لب زد:
«خدا به خیر بگذرونه».

بعد نگاهش به رهاورد که داشت روی هر سبد سبزی، دو برش فلفل دلمهای اضافه میکرد، ادامه داد:

«خدا قبول کنه».

آبروهای رهاورد با هم بالا پریدن و قبل از آنکه لبهایش برای جواب دادن، کش بیاید، با صدای بهرنگ به عقب چرخید.

«نماز تموم شد. سبد سبزیها رو بدیدن دست پسرها و خودتون برین تو. اینجا شلوغ میشه و خوب نیست که اینجا باشید».

«چرا خوب نیست؟»

صدای رهاورد بود.

نگاه بهرنگ در چشمان خستهی آینور نشست.
 «دستت درد نکه. من که چیزی نگفتم که این جوری
 داری نگاه میکنی».

بهرنگ چشم درشت کرد و با یک حالت خاصی قبل از
 آنکه برود، گفت:

«یه لیوان آب میدی.»

آینور برای دقایقی قفل کرد. چشمش به لبهای
 خشک و پوستهپوستهی بهرنگ خورد. کاسه ی سفالی کنار
 سبزیها را برداشت و چند بار شست. بعد از شیر آب که همچنان
 از سر شب باز بود تا یخ نزند، پر کرد و به طرفش
 گرفت.

قبل از آنکه آب را سر بکشد به زمزمه گفت:

«سلام بر حسین (ع).»

در آن لحظه، نام حسین(ع) انگار یک جورایی آب
 روی آتش نفس و هوس بود و باعث شد، او هم
 بیاختیار جواب بدهد:

«لعنت بر یزید ملعون!»

ظرف خالی را که به سمتش گرفت ، نگاهش طوری
 بود که ناخواسته ته دل آینور فرو ریخت که فقط

برای یک لحظه، نفسش در سینه گم شد.
این بهرنگ، با این نوع نگاه در دل نفوذ میکرد. به
محض گرفتن کاسه، طوری که فقط آینور بشنود، لب
زد:

«چادرت رو سرت کن. مشتاقم توی چادر ببینمت.»
آینور بیچون و چرا چادر عربی را سرش کرد. هر
چند برایش سخت بود، ولی دست بهرنگ روی پرهی
چادرش قرار گرفت و آن را بوسید:
«این میراث خانم فاطمه الزهرا(س) است. هر کی زیر
سایهش باشه، آروم میگیره».

آینور دستش را روی قلبش گذاشت و به آرامی پچ
زد:

«بهم میاد».

«خیلی! زیبایییت چند برابر شده. دیگه هیچ آرزویی
ندارم، میخوام همیشه تو رو اینطور زیبا و نجیب
ببینم. نه اینکه نجیب نباشی نه! ولی از دخترای
بدحجاب خوشم نمیاد. نه تنها من، بلکه بیشتر مردا
اینطوریان که دوست ندارند نگاه روی
ناموشون باشه».

هر دو بیاختیار محو هم شده بودند که با صدای
تفتق عصا و لخلخ دمپایی صدیق‌خاتون به خود
آمدند. نگاه خاتون روی صورت همچون ماه آینور
نشست و نگاهش چرخید طرف بهرنگ و دستش را
گرفت و گفت:

«امسال هم مثل هر سال جای پسر ام خیلی خالیه». و به گریه افتاد. اولینبار بود که آینور، اشک خاتون را میدید. بهرنگ دست انداخت دور شانه‌ی ظریف خاتون و گفت:

«خدا رحمتشون کنه خاتون. منم پسرتم! صدبار هم به دنیا بیام، هیچ آرزویی جز در کنار شما بودن و با شما بودن رو ندارم. شما رنگ جدیدی به زندگی من و زینب دادید! اونم، وقتی که هیچ امید برای زندگی نداشتیم، شما شدید امید و پناه ما!»

خاتون با مهر نگاهی بر بهرنگ کرد و به آرامی گفت:

«دیشب صادق با آینور بود. مثل الان چادر سرش بود و داشت میرفت کربلا! صادق، حالش خوب بود، بهرنگ».

آینور با تعجب به خاتون نگاه کرد و چیزی نگفت. فقط داشت کلمات سنگین خاتون را ذره ذره در دلش هضم میکرد. کمکم از دنیای جدیدی که وارد آن شده بود، داشت لذت میبرد. با صدای فراز، بهرنگ برگشت تا نهار مهمانهای آقا اباعبدالله را آماده کنند. هر کسی برای انجام کاری به طرفی رفت. نگاه خاتون برای دقایق مدیدی روی صورت آینور بود. لبخندی زد و همان جا روی پله نشست و گفت: «پسر پاکیه؟ من گمان نمیکنم پسری به پاکی و خوش قلبی این پسر وجود داشته باشه».

آینور در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، خاتون را در بغل گرفت و با صدایی بغضآلود گفت: «من قیافه ی بابام رو اصلا یادم نمیاد خاتون. فکر کنم دلیل مرگ پسر شما و بابای خودم، من باشم. تا حالا در اینباره با کسی حرف نزدم. ولی اینکه مرگ بابا به من ربط داشته باشد، داغونم کرده. نمیخواستم در این مورد با کسی حرف بزنم؛ چون احساس حقارت داشتم. احساس پوچی و پوکی».

خاتون سینه به سینه اش ایستاد و نوک عصایش را

کمی به زمین کوبید. نفسش بوی نگرانی داشت و صدایش در چنان حزنی نشست که دل آینور برای لحظه ای ریش شد. نگاهش را دوخت به چشمان خیس آینور و گفت:

«کی این حرف رو زده، این درست نیست دخترم! بعضی از حرفا رو نباید زد. شاید تو چیزی یادت نباشه».

رهاورد در حالی که سبدهای سبزی را یکی یکی در سینی بزرگی میچید، با شنیدن کلام آخر آینور گوشه‌هایش ناخودآگاه تیز شد. خاتون به آرامی رو به رهاورد گفت:

«دخترم پیر شی برو کمک دست آباجی که از سر صبح تا حالا، داره شال و چفیه بسته‌بندی میکنه». رهاورد آخرین سبد سبزی را داخل سینی قرار داد و گفت:

«خاتون جون، اتفاقا اجازه نداد. میگفت نذر کرده که تا آخر، خودش اونا رو بسته بندی کنه». «نه مادر جان تو برو بگو خاتون گفته». رهاورد به ناچار بلند شد. السا هم انگار خیلی زود

فهمید که باید آینور و خاتون را تنها بگذارد. لبخندی زد و شیر آب را بست و پشت سرش رفت. خاتون نگاهی به قامت آینور در آن چادر براق زیبای عربی انداخت. چشمانش پر اشک شد و گفت:

«شنیدم که بهرنگ گفت این چادر میراث خانم فاطمه زهرا (ع) است! حرفش به دلم نشست. مطمئنم به دل تو هم نشست».

آینور سرش را پایین انداخت. انگار قفل زبانش باز شده بود. چشمش به علم و پارچه های سیاهی که به درب و دیوار عمارت چسبیده بود، ثابت ماند. آرامش عجیبی در قلب و نگاهش تابید. آرامشی که حتی زمانی هم به فروتن گفته بود. طعم و جنس آن دو از زمین تا آسمان با هم فرق داشت. خاتون لبخندی زد از این سکوت آینور و گفت:

«مهمونای تو فردا میرسند اینجا! انشاءالله که به

خواستهی دلت برسی، دخترم!»!

بعد دستش به شالی که دور گردن آینور بود، دراز شد و گفت:

«این رو بهرنگ داده به تو»!

«آره خاتون جون».

«این پسر دل بزرگی داره. این شال مال کربلاست. هفت بار به ضریح امام حسین (ع) معطر شده. هر بار که کسی به کربلا میرفت، این شال هم همراهش میرفت. انگار نیت داشت که خدا رو شکر به صاحب نیتش رسیده».

هضم این کلام برای آینور، کمی سخت بود. سکوت کرد. خاتون دست روی شانهی آینور گذاشت و گفت: امشب میخوام قفل سکوت رو بشکنم و درب صندوقچه قلبم رو برایت باز کنم».

آینور، دست انداخت دور گردن خاتون و گفت: «اگه بگم، منم میخوام مثل شما باشم، عمارت را تا آخر سرپا نگه دارم، مسخرهم نمیکنید که؟» خاتون با شنیدن این حرف، هق زد و شانه هایش لرزید. آینور را در بغل گرفت و گفت:

«پس خواب من درست بود. اینکه سفر کربلا داشتی. اینکه زیر سایهی خانم فاطمه زهرا (س) به اون آرامش خاطر میرسی».

نیم خیز شد. انگار دیگر آرزویی جز این نداشت که با

شنیدن این کلام در آن لحظه، حتی از خدا خواست که
برای همیشه جان به جان آفرین تسلیم کند. آینور
هراسان دست برد زیر بغل خاتون و گفت:
«چی شد خاتون جون؟ چرا یهو حالتون خراب شد».
خاتون به عصایش تکیه داد و گفت:

«از خوشحالی پاهایم سست شد. اینکه اینجا صاحب
اصلیش رو پیدا کرد. این بار خدا معجزه‌ش رو به من
نشون داد. انگار رشته‌ی ارتباطی بین اینجا و خودش
رو درست زمانی انتخاب کرد که خاتون میخواست
لب به گلایه باز کند. حالا خوشحالم که خاتون یه نمه
آبرو پیش خدا داره که اگر بخواد صداش میرسه به
اون بالا بالاها!»!

آینور ملتسمانه به خاتون خیره شد. فقط سرش را
آهسته تکان داد و لب زد:

«ولی خاتون جون، من زیاد از حرفاتون سر در
نمی‌آرم. حرفاتون مثل معما شده واسم.»
خاتون لبخندی زد:

«حق داری دخترم! من توی این عمارت شکنجه‌های
زیادی کشیدم. این عمارت در حقیقت گورستان من

بود. با این تفاوت که طعم زنده به گوری را خوب میفهمم. وقتی از همه جا قطع امید کرده بودم که خواب پدرم رو دیدم. آن شب بود که چراغ امیدی در دلم تابید و کمکم راه پدرم سید یحیی شد چراغ فرا روی من. بدون توجه به عزیزخان و حرف و حدیثهای دور و اطرافیان، درب عمارت را در آن شرایط سخت سیاسی برای عزا داران امام حسین(ع) باز کردم. اولین قدم آرامش من از آن شب شروع شد».

خاتون سکوت کرد و در تداعی آن خاطرات غرق شد. بعد از لحظه ای نگاهش بالا آمد و به آرامی ادامه داد: «میخواستم اینجا رو وقف کنم؛ ولی بیشتر از همه دوست داشتم یه فرصتی به خودم و خدا بدم».

اینور باز لب زد:

«خوب حالا چرا وقف نکردید؟ مگه به آرامش نرسیدید؟»

«چرا دخترم؟ گفتم صبر میکنم ببینم نوهی عزیزم تا کجا توی این وادی قدم میگذاره. حالا میبینم که دیگه نیازی به وقف ندارم. توی وصیتنامه قید کرده بودم

که اگر بعد از پنج سال نتیجه نداد، بهرنگ مراحل
وقف آن را انجام بدهد. ولی انگار تو پیش اهل بیت
حرمت داری که این
طور دلت لرزیده!»!

صدیقه خاتون، دستش روی چشمانش نشست و با
بغض گفت:

«قربان امام حسین(ع) برم که هیچوقت ناامیدم نکرده
دخترم. تو رو هم ناامید نمیکند».

آینور دوباره آن سوال قبلی را پیش کشید و گفت:
«خاتون مرگ بابام»...

«دخترم مرگ و زندگی حقه! هرکسی پیمونهی
عمرش که پر بشه باید بره. چه الان چه پنجاه سال
بعد».

نگاهش به بهرنگ و فراز افتاد که داشتند سینههای
بزرگ برنج و قیمه را دو نفری داخل حسینیه
میبردند. خاتون همان جا نشست و دوباره وضو
گرفت. آینور با دلوایسی گفت:
«خاتون جون سرما میخورید».
خاتون بلند شد و گفت:

«به نیت تو وضو گرفتم. میخوام امروز به نیت تو ،
 دو رکعت نماز شکر بخونم دخترم».
 آینور بلافاصله گفت:
 «خب به منم یاد بدید».

خاتون چشمانش برق زد. میدانست که این حریم امن
 برای آینور است. آینوری که در عرض این بیست
 و چند سال عمرش، نه رکعتی نماز و نه آیهای قرآن
 تلاوت کرده. نشست و دوباره شمرده شمرده وضو را
 یاد آینور داد. با هر قطره آبی که بر سر و صورت
 آینور مینشست، تمام اتفاقات چرکین زندگیش،
 قطره قطره پایین میچکید. این حال خوش آینور از
 دید خاتون هم به دور نماند. در حالی که مسح
 میکشید، دیگر طاقت نیاورد و اشکش سرید. به
 سختی بلند شد. آینور هم به سرعت زیر بغلش را
 گرفت. اتاق پنجدری ساکت بود. وقتی خاتون وارد شد
 به آرامی گفت:

«این اتاق آرامش خاصی دارد دخترم! بیشتر نمازهای
 عمرم توی این اتاق ادا شده است».
 الله اکبر صدیقه خاتون، در دل آینور هم سرازیر شد.

هر دو غرق در آن خلسهی روحانی بودند، در نهایت سلام نمازش را که داد، آینور هم مثل خاتون دوباره سر به مهر گذاشت و بغضش با صدای آرامی ترکید. هق زد و شانه هایش لرزید. در این لحظه بهرنگ وارد پنجدری شد. با دیدن این حال ملکوتی آینور، سر جایش میخکوب شد و همان جا نشست. در همین مدّت آنقدر خوب او را شناخته بود که بداند کجا میشود، صداقتش را فهمید. این همان جایی بود که حتّی دست و دل بهرنگ را هم لرزانده بود. تازه یاد حرفها و وصیتنامهی خاتون هم افتاد. لرزش شانه های خاتون که کم شد. چهار دست و پا خودش را به او رساند. گوشه ی چادر خاتون را روی چشمانش گرفت. در حالی که خاتون تسبیح به دست داشت، زیر لب ذکر میگفت. نگاهش به آینور افتاد ّ که چشمانش بسته بود؛ بلند شد و "الله اکبر" گویان از اتاق بیرون رفت. خاتون غرق در خوشی بود، وقتی این خوشی مقابلش را میدید که چون فرشته ها، نور میپراکند: «قبول باشه دخترم»!

آینور از سنگینی نگاه خاتون سرش بالا آمد و به آرامی گفت:

«قبول درگاه حق خاتون».

بعد با بغض گفت:

«خاتون دلم میخواد اون قفل رو برام باز کنید. الان

توی حال خوشیام و میخوام پای حرفای شما

بنشینم. فقط من و شما. حتی هرچه هم به من مرتبط

باشد. میدونم که آجایی و فراز، در این مدّت فقط به

خاطر خودم، سکوت کردند که یک زندگی بدون فکر

و دغدغه داشته باشم؛ ولی این نگفتنها خود فکر و

دغدغه است خاتون».

خاتون در ابتدا سکوت کرد. از این سکوت هم چندان

راضی نبود که بالاخره نگاهش در چشمان خیس و

مشتاق آینور نشست. در آن لحظه از خدا خواست که

به دل زخمی آینورش صبر بدهد. از خدا خواست که

روح و جسم دریدهی نوه‌اش را آرامش عطا کند.

چشمانش را که بست، حس لبریز از آرامش، لبش را

به لبخندی باز کرد:

«بیا اینجا نور دیده».

آینور، دو زانو کنار خاتون، مقابلش نشست و چشم دوخت به آن صورت نورانی پر از نگرانش و گفت:
 «خاتون میدونم نگرانید. ولی قبول کنید من باید گذشته رو بدونم که چی شده و چرا آماجی با یادآوری گذشته از بابام نفرت پیدا میکنه؟ این همه نفرت از کجا اومده که دل صاف و بیغل و غش آماجی رو چرکین کرده».

«باشه دخترم اگه اینطوری دردت درمون میشن، چرا نباید گفت؟! اگه اینطوری تو به آرامش میرسی، چرا باید دریغ کرد؟! فقط قول بده، مثل من قوی باشی. فقط قول بده جا نزنی».

غرق شد در سکوتی که شاید به آن نیاز داشت. آینور، به زمزمه گفت:
 «پس شما هم میدونید».

خاتون هم مثل خودش به زمزمه گفت:
 «من بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی، میدونم. شاید مادرت هم ندونه»!

تسبیح شاه مقصودش را از دور مچش باز کرد و شروع به دور زدن دانه های براق و آبی آن کرد.

انگار با یادآوری گذشته، داشت نمک روی زخم
هایش میپاشیدند. صورتش کمی مچاله شد و با بغض
لب زد:

آن روز اصلاً "حالم خوش نبود. تازه بچه سقط کرده و
خون زیادی هم از دست داده بودم. اقدس خانم برای
من کمی فرنی و سوپ استخوان درست کرد. با هر
قاشقی که از گلو پایین میدادم، اشکم در کاسه ی
چشمانم میجوشید. یاد قیافه ی عزیز خان و لبخندهای
دلبرانهی ثریا بانو

میافتادم. آدم هر چقدر هم بیخیال و بیتفاوت باشد ،
نمی‌تواند زنی را ببیند که صاحب قلب همسرش شده،
نمی‌تواند ببیند که زندگیش را با کس دیگری
شده باشد.

آن روز با کمک اقدسخانم به اتاقم رفتم. هر چند
خونریزی و خستگی رمق از جانم برده بود، تلاش
میکردم سرپا باشم و خودم را ناراحت نشان ندهم.
مادرم فرحناز خاتون میگفت یک زن اگر در زندگی
دید که شکستش قطعی است؛ باید به خودش دلداری
بدهد که اولین قدم آن، بیتفاوتی بود. و من داشتم

اولین قدم را تاتیتاتیکنان بر میداشتم. وقتی صدایش را شنیدم، لرز به جانم افتاد. قامت بلندش در آستانهی درب اتاقم بعد از روزها، نمایان شد. با دیدن حالم نگاهش کمی بالا آمد و در چشمانم نشست. نزدیک شد. یک نگاهش به کاسه ی سوپ بود و دیگر نگاهش به فرنی سرد شده.

«چرا نگفتی حکیم بیارم زن!»

فهمیدم کار ننه صنم است وگرنه عزیز خان آدمی نبود که این وقت روز و آن هم در این اوضاع قمر در عقب پیدایش شود. وقتی حرف میزد؛ هُرم گرم نفسش گوش و قسمتی از گردنم را داغ میکرد. ناخواسته گردنم را عقب کشیدم:

«نیازی نبود عزیزخان!»

صدای همیشه بم و گیرایش را بلعیدم، سرش را نزدیک گردن عقب کشدهام، خم کرد. با دیدن ننه صنم که هنوز آثار خشم و غضب بر صورتش پیدا بود، اندکی خود را جمع و جور کرد و بعد صاف توی چشمهای درشت من خیره شد و گفت:

«اگر قرار باشد تمام روز را توی این اتاق چندک بزنی

که نمیشود».

نگاهش به کاسه های روی یخدان افتاد و ادامه داد:

«میخواهی به خودت گرسنگی بدهی که چه؟»

ننه صنم نزدیکش شد و چشم دوخت توی چشمان

کمی مهربان عزیز خان و گفت:

«این دختر آرام و قرار ندارد. خود باخته و حیران

است. عاشقی با هزار کوفت و زهرمارش درمان

ندارد، باید بفهمم که این ثریا خانم چه داشت که تو را

به چارچوب این خانه بند نکرد. باید بفهمم چرا گوهر

باجی پای این زن نابکار را به این خانه باز کرد.

اصیل که باشد حرفی نیست. میترسم عزیزخان، می

ترسم که شانس و اقبال این زندگیت کوتاه باشد.

میترسم که چشم دشمن و حسود دانهی غم در دلتان

بشکاند. میترسم که نکند، اینا نقشه و نیرنگ باشد.

یادت نرفته که زندگی عین الدولهی بزرگ، پدرت

چطور طعمهی دشمنان شد. ندیدی چطور دشمنانش،

قشون قشون، پای زنان رنگی روسی را به عمارتش

باز کردند. پریناز خاتون مگر چند سال داشت که

جوانی و زیباییش مثل خزان، پرپر شد. سی سالش

نبود که غمباد گرفت. شایعه کردند که پریناز خاتون دیوانه شده است. مگر پریناز خاتون دیوانه بود عزیز خان. عینالدوله و آن زنان رنگی دیوانه‌اش کردند و سر آخر هم، مرد». طنین صدایش اوج گرفت:

«شنیدم از گوهر باجی که عزیزخان عاشق شده. گفتم نه ممکن نیست. عزیز خان زن دارد، بچه دارد. مگر مرد عیالوار عاشق میشود. قدیمها اگر عاشق میشد، حرفی نبود. زن نداشت. ولی حالا چه؟ خدا میداند که باور نکردم. خدا میداند که گوشم را پنبه گرفتم که درست نیست. گفتم گوهر باجی حتما از روی حسادت چیزی پرانده؛ زن است دیگر، حسادت در خورش عین آب روان است»...

آن روز ننه صنم، واقعا زده بود به سیم آخر! خشم زده به طرف عزیزخان آمد و گفت:

«من گوهر باجی را بهتر از هر کسی دیگری میشناسم. دلش کوچک است، دل کوچک رحم ندارد به شما قول میدهم که یک دو ماه آینده، حتما" خودش را هم به این عمارت میآورد. مگر

ندیدی که خانه‌باغ پایین را با چه وسواسی آب و جارو میکرد. این زن جایی که برایش منفعت نباشد، جارو نمیکشد عزیز خان!»!

ناخواسته چشمانم گرد شد و با حیرت پرسیدم:

«منظورت چیست ننه صنم؟»

«میخواهد باغ را سر و سامان بدهد. گل و سبزه

بکارد. و بعد هم خودش بیاید دم دست ثریا بانو و سالاری کند. این گوهر باجی، زن درستی نیست. حالا که پای ثریا بانو را هم به اینجا باز کرده، این عمارت روز خوشی نخواهد دید. اینا را گفتم که عزیز خان چشم و گوشش را باز کند. اینا رو گفتم که فریب این دو عجوزه‌ی مگار را نخورد. آدمیزاد شیطان است. شیطان که بیاید به دنبالش لهو و لعب و فتنه و آشوب هم می‌آید».

لبخندش پر کنایه شد، وقتی گفت:

«آه... طفلک، حتماً دلش برای این همه دارو درخت

بیساحب، لابد رنجیده است. شنیدم که به عزیزخان

هم گفته که میخواهد بار و بندیش را بفرستد آنجا!

عزیز خان هم انگار استقبال کرده از نفس نجس این

زن هزار باطن!»!

نگاه ننه صنم به چشمان متحیر من است:

«اگر عزیز خان میخواهد، حرفی نیست»...

نگاهش میچرخد طرف عزیزخانی که فعلاً " سکوت را سپر کرده است:

«اما راضی کردن دل شکسته‌ی زنت، قشونقشون حکیم هم نمیتواند مرهم بگذارد».

پوزخند میزند. ننه صنم را برای اولین بار در این حال و هوا میدیدم. ننه صنم هیچوقت روی حرف عزیزخان، حرف نمیزد، حتی اگر حق مادری به گردنش باشد. غرید:

«نمیدانم چند روز یا چند ماه گذشته تا مخ عزیز خان را زده این گوهر باجی».

حرف ننه صنم به پایان نرسیده بود که صدای عزیز خان در فضا پیچید:

«چه میگویی ننه صنم؟ چه حسادت؟ چه حماقتی؟ تو چرا این ترهات را به خورد خاتون میدهی. خاتون که بچه نیست. خودش خوب و بدش را میداند. افسار این زندگی به دست عزیز خان است، کسی نمیتواند

بگوید که کجا باید باشد و کجا نه!»!

کم مانده بود بین عزیزخان و ننه صنم بر سر همین حرف ساده، شاید از نظر من ساده دعوا راه بیفتد. به سختی بلند میشوم و دست ننه صنم را میگیرم و با التماس خیره میشوم تو چشمانش. حرف نگاهم را میخواند.

«شما را به خدا بنشینید، از سر صبح تا حالا سر پا بودید. زن گرفته که گرفته، به دوزخ»!

عزیزخان در سکوت با دو سه قدم بلند به انتهای اتاق رفت و یک صندلی چوبی از کنار میز عسلی برداشت. برگشت و آن را در کنار ننه صنم درست رو در روی او گذاشت و روی آن نشست. دستها را روی سینه صلیب کرد:

«ننه صنم خوب یا بد کارهای گوهر باجی به خودش ربط دارد. چکار داری به آن زن بدبخت که زندگی خودش، درد بیدرمان است. تو که با تجربه و سرد و گرم روزگار چشیده‌ای، چکار داری با این زن بیچارهی بیکس»!

صدای عزیز خان کمی، فقط کمی آمرانه بود. با دردی

که زیر شکم تیر کشید، رمق از جانم رفت. ننه صنم
متوجه حالم شد:

«خاتون، برو بخواب».

عزیزخان در سکوت و متعجب یک ابرویش را بالا
برد و به من نگاه کرد.

«ننه صنم اگه نهار نیست برم. کلی هم کار دارم».

لب زدم آرام و ضعیف:

«برو پیش ثریا بانو!»

به طرفم آمد. خودم را کنار کشیدم و با چشمانی که از

فرط خشم گشاد شده بودند، بدون توجه به ننه صنم

که داشت در سکوت نظاره میکرد، آهسته ولی

خشمزده گفتم:

«میدونی فرق تو با ثریا بانو چیه؟»

گفتم:

«در غمزه و کرشمه های خرکیش عزیزخان. دیدم

که چطور ته دلت را خالی میکرد با آن خنده های

وقیحانه اش در دل بازار. صدایش چند حجره آن

طرفتر هم میآمد».

ننه صنم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. خودش را

قاطی دعوای زناشویی ما نمیکرد. امروز هم حال وخیم مرا که دید، سراغ عزیزخان رفته بود. حالا هم فهمید برای برگرداندن عزیزخان دیر است؛ وقتی ثریا بانو، چشم و دلش را پر کرده است. اصلاً "خاتون کجای دل عزیز خان جا داشت. جایی برای صدیقه خاتون مانده بود آیا؟! به علامت سکوت انگشت روی لب رنگپریدهام نهاد و اشاره کرد که از جلوی چشمش گم شوم. تلخ میخندم و خطاب به عزیز خان گفتم:

«خوب عزیز خان. کجا بروم؟ عمارت گوزل پری کافی نیست برای ثریا بانو. چشمش این عمارت را هم گرفته است».

«من ثریا بانو را برای مدتی فرستادم خانه گوهر باجی... حال خوشی نداشت».

حرفش را قطع کردم. خاتون این روزها، دیگر برای عزیزخان تره هم خرد نمیکرد:

«فکر کردم فرستادی دور از شهر. همین جا کنار گوشت هست، این دیگر اخم و تخم نمیخواهد عزیزخان».

خبر داشتم که گوهر باجی به بهانه‌ی نذر و نیاز و شمع روشن کردن به امامزاده رفتند. حرفش پیش عزیز خان برو داشت. حالا هم ثریا بانو را با خودش همراه کرده بود. من میدانستم که گوهر باجی میتواند مار را از لانه‌اش هم بیرون بکشد. فقط یکبار عزیزخان اجازه داده بود که به امامزاده بروم. آن هم به خاطر بیماری حاتم، دخیل بسته بودم به امامزاده! از آن وقت چهارده سال می‌گذرد. حالا، ثریا بانو به چند ماه نرسیده، سر از امامزاده در آورده، لابد چند روز دیگر هم ویار زیارت خانه‌ی خدا را میکند.

«خاتون؟»

به چشمان درشت سیاهش خیره میشوم. این مرد، عزیزخان من بود که جانش برایم در میرفت و حالا روبروی من ایستاده و دم از فتوحات عاشقانه‌اش میزد.

«کاری با ثریا بانو نداشته باش.»

سعی میکنم، چشمش به اشکهای من نیفتد، سرم پایین است. بعد از خفه کردن اشک دم مشکم، با

نفرت نگاهش میکنم:

«امروز آمدی که ببینی توی این خانه چه خبر است؟
آمدی مزهی دهان خاتون را بفهمی عزیز خان! دیدی
این حال و وضعش است. خیالت راحت، کاری با ثریا
بانو و گوهر باجی ندارد. سرش به کار خودش گرم
است.»

بعد دواندوان از اتاق بیرون رفتم. ماندن در این اتاق
با حضور نفسهای این مرد، که نفسش به جای
دیگری بند بود، فایدهای نداشت. با داغی مایع لیزی
ما بین پاهایم، به زانو میافتم. اقدس خانم با دیدن
حال زارم، بلافاصله زیر بغلم را گرفت و گفت:
«خدا باعث و بانیاش را لعنت کند. بریم هنوز حمام
گرم است خاتون.»

در حالی که پا به پای اقدس خانم به طرف حمام
میروم به آرامی ادامه داد:

«نمیدانم این چه گربه رقصانی است که گوهر باجی
در آورده؟ دیگر چه از جان خاتون میخواهد؟ ثریا
بانو کم نبود که حالا خودش هم میخواهد بیاید اینجا.
آن وقت یک قشون هم از پس زبان و کارش بر

نمیآید».

زیر دلم رعشه میکشد. حمام کمی سرد است. شاید هم سرد نبود، ولی سرمای تلخی زیر پوستم دوندون نشسته بود.

رو به اقدس خانم کرده و گفتم:

«حمام، خیلی سرد است. هیزمش را زیاد کن».

اقدس خانم نگاهی به صورترنگپریدهام میکند و دستش روی گونه هایش چنگ میشود:

«خدا بکشد اقدس را! برم جلدی برات آبنبات

بیارم».

حوصلهی حرف زدن ندارم. لباسم را به سختی بیرون میآورم و توی طشت مچاله میشوم. چشمم روی هم میافتد. به این فکر کردم که عزیز خان، ندید که صدیقه خاتون، بچه سقط کرده و رنگ به رخسار ندارد. ندید که زیر چشمانش گود افتاده و پوست سفیدش، مثل چرم کدر و نازیبا شده است. داستانم ناخودآگاه مشت شد. به خودم نهیب زدم. با آخرین ذره‌ی توانم به خاتون درونم قول دادم که بیخیال این زندگی از دست رفته شوم. بیخیال اینکه

عزیزخان از زندگی چه میخواهد؟ تا کی گوهر باجی و ثریا بانو جولان خواهند داد؟ نه عزیز خان بچه است که فریب بخورد و نه خاتون میتواند مردی را که رفته به خانه برگرداند. به قلبش! با صدای اقدس، حواسم برمیگردد. لباس پخش و پلای داخل حمام را یکی یکی جمع میکند. چشمش که به خون داخل طشت افتاد؛ مثل مجسمه، در جا خشک شد. پس از لحظه ای با ناراحتی گفت:

«چرا نگفتی عزیزخان حکیم خبر کند مادر. با این خونی که از تو رفته...»
به زمزمه گفتم:

«شما را به جدت اقدس خانم نمیخواهم دیگر عزیزخان را ببینم. خودت که میدانی وقتی سر و کلهی حکیمباشی پیدا میشود، چقدر سوال و جواب بیمورد میکند. این مرد قلبش چرکین است. با دارو درمان ننه صنم حتما خوب میشود.»
اقدس خانم بی توجه به حال، آستین بالا زده و شروع به ماساژ پاهایم میکند.
«چه بگویم مادر! چه بگویم به این دلشکستهای،

سرش که به سنگ هم بخورد، افاده نخواهد کرد». صدایش با بغض همراه است:

«خاتون جان، میترسم بگویم اگر دارو درمان نشوی، خدایی نکرده تلف میشوی. ببین چه خونی دارد میرود. والله گوسفند هم وقت ذبح این همه خون، حرام نمیکند».

صدای غصه‌دارش بر دلم چنگ میزند. خوب چه فرصتی بهتر از این! دختر سیدّ یحیی میرفت پیش پدر و مادرش! اقدس خانم، هیکل تپش را کمی جا به جا کرد و با صدایی که در حکم آرامش قبل از طوفانش بود، گفت:

«چرا در حق خودت جفا میکنی مادر؟ حالا که عزیزخان این زن را زیر سر دارد و مدام قربان صدقه اش میرود، یکبار برای همیشه، اینجا خودت را خالی کن. من اینجا کنارت میمانم. گریه کن و خودت را از شر این بیوفای بیست و چند سال پیش رها کن».

به وضوح از بر زبان راندن نام عزیزخان اکراه داشت.

از آن روز به بعد عزیزخان دیگر پیدایش نشد. با سر و صدای آشفته‌ی بیرون از تختم جدا میشوم، تن نزار و خسته‌ام را تا کنار پنجره میکشم. چه میدیدم. درویش خیاط شوهر گوهر باجی داشت قوجا علی را شکنجه میداد. اقدسخانم هم یک گوشه‌ای ایستاده بود و زار زار گریه میکرد. بوی خون و شکنجه در دماغ پیچید. خسته و نیمه جان به اطراف خیره شدم. به ناگاه صدایی در گوشم پیچید:

«تا میتوانید آب داغ بر سرش بریزید. باید بفهمم که چرا این اتفاق افتاده؟ مگر کور شده باشم که ببینم از پشت خنجر بخورم. عزیزخان آنقدر بی‌غیرت نیست که از جیک و پیک خانهاش بیخبر باشد. موش خانهای عزیزخان باید دم به تله بدهد و گرنه همه را از دم شکنجه رد میکنم».

صدای عزیزخان بود. چشمانم به خوبی نمیدید. هنوز، حس و حال کرختی حاصل از بیهوشی و کم خونی در جانم مانده بود. هر چند ننه صنم کلی دوا و درمان کرد، باز هم حال خوب نشده بود و زیر دلم هرازگاهی میگرفت و ول میکرد.

«بیا بنشین کنار مردک، هر وقت به هوش آمد، دوباره شکنجه را از سر بگیر».

صدای عزیزخان داشت حال را خراب میکرد. اصلاً به کارهای عزیزخان و یار گرفته بودم که نمیدانم سر صبح چه شده بود که هم خیلی دماغ بود و هم نمیشد با یه من غسل خوردمش. تلخ و گزنده بود. احساس ضعف داشتم و سرم گیج میرفت. حال خیلی بد بود. نای حرف زدن و ایستادن نداشتم؛ اما تلخی صدای عزیزخان زیر زبانم بود و داشتم بالا می‌آوردم.

«چشم بیک، اطاعت می‌شود. من به قربانت شما بروید من اینجا هستم».

این صدا هم، فقط میتوانست صدای درویش خیاط باشد. عزیزخان با خشم غرید:

«صدایشان را خفه کنید، تا وقتی که مهمانهای غریبه اینجا هستند، نمیخواهم گندی بالا بیاید. عمارت گوزل پری رو هم برای ثریا بانو آماده کنید».

درویش بیگ با دلو بزرگی از آب داغ نزدیک شد و گفت:

«عزیز خان اگر بمیرد، چه؟»
 «خوب بمیرد، خونش پای خود نااهلش هست.»
 «ولی عزیزخان صادق خان قوجاعلی را دوست دارد.
 بارها دیدم که برایش کم از پسر نبوده است.»
 عزیزخان بیدرنگ بیرون رفت؛ اما قبل از رفتن
 سرش را از آستانهی درب بیرون آورد و گفت:
 «هر طور شده باید حرف بزند درویش خیاط...»
 وقتی اسم درویش خیاط را میکشید، یعنی خیلی
 عصبانی است. گیج شده بودم، چه کسی میتواند
 این همه زیر شکنجه های عزیزخان دوام بیاورد.
 پنجره را باز کردم. چشمانم را مالیدم. هوای تازه،
 حالم را اندکی، بهتر کرد. قوجاعلی و اقدس خانم هر
 کدام یک گوشهای بیهوش و بیجان افتاده بودند.
 دلم برای قوجا علی و اقدس خانم سوخت. هر چند
 خودم وضعیّت بهتری نداشتیم و تمام تار و پود
 وجودم مور مور شده و درد میکرد. برای لحظه ای
 بوی عفونت در دماغم پیچید و حالم را بدتر کرد.
 صدای ضعیفی به گوشم رسید:
 «آب... آب...»

«آب میخواهی، تا حرف نزنی از چیزی خبری نیست. بیا و جانت را بخر.»

صورت قوجا علی در زیر شکنجه خرد و خمیر شده بود. فقط چشمانش بود که میان گوشت پاره های صورتش به سختی دیده میشد. صدای لرزان قوجا علی دوباره در هوا پیچید:

«آب..».

دیگر دوام نمیآورم، بلند میشوم و خودم را به بیرون از پنجدری میرسانم. به محض صدای زارش رو به درویش خیاط غریدم:

«اگر شمر هم بود، دلش به حالش میسوخت. چرا از دادن جرعه های آب دریغ میکنی درویش؟!»!

درویش خیاط به طرفم آمد و با صدای بلندی گفت:

«نترس خاتون! جان سخت هست، به این زودیها نمیمیرد.».

از روزی که خواهرش زن عزیز خان شده است، چشم در چشم میشود و جوابم را میدهد. باید یک درسی به این آدم بیحیا میدادم. با خشم فریاد میزنم:

«خدا را خوش نمیآید درویش، به او آب بده و گرنه آن چشم هیزت را از حدقه در میآورم».

درویش که خشم را دید، دلو بزرگ آب را روی سر قوجا علی ریخت و تشر زد:

«این هم آب، درویش نه شمر است و نه یزید، یک آدم نازکدل و دلرحم».

عرق و خون از هفت چاک بدن قوجا علی به بیرون میزد.

«قوجا علی... قوجا علی تو خوبی؟!»!

دست اقدس خانم با طناب بسته شده بود.

«خوبم اقدس... خوبم».

«آآآه خدا را شکر».

متفکر چشمهایم را میان آندو چرخاندم. ابروهایم را درهم کشیدم و با حال زاری اقدس خانم و قوجا علی را نظاره کردم. به طرف اقدس خانم رفتم. طناب را از دستش باز کردم و گفتم:

«اینجا چه خبره اقدس خانم؟»

لبهایش را محکم به هم دوخت و طلبکارانه به درویش نگاه کرد:

«از خود ناکشش بپرس؟ خاتون معلوم نیست چی توی گوش عزیزخان گفته که حتّی واسه حرف ما تره هم خرد نمیکند. قوجا علی آزارش به مورچه هم نرسیده؛ اما این ظالم، ببین چی به سرش آورده». شاهد اتّفاق عجیبی بودم. اینکه شب بخوابی و صبح ببینی، حیاط بزرگ عمارت شده شکنجهگاه عزیزخان! البته عزیزخان هرگز اینطور نبود. آزارش به کسی نرسیده بود. به سختی سر پا بند میشوم. کنارش چمباتمه میزنم:

«الآن است که عزیزخان پیدایش بشود. باید دلیل این رفتار ددّ منشانهاش را بپرسم». درویش خیّاط قهقهه ای زد و رو به اقدس خانم گفت:

«به، شما هم که به هوش آمدید. اقدس خانم امشب شب به یاد ماندنی میشود. شنیدم یه مدّتی در عمارت نصرتخان آشپز بودی». اقدس خانم تف میکند و به سختی کلمات از میان لبانش بیرون میآید:

«این موضوع چه دخلی دارد به آزار حاتم».

«ربطش میدهم اقدس خانم! ربطش میدهم»!

قوجا علی رو به درویش گفت:

«یادم نمیآید که با هم دشمنی کرده باشیم، درویش.

دلیل این همه خصم و خصومت تو را نمیفهمم. سر به

سر اقدس نگذار. مرد که با زن جماعت سر شاخ

نمیشود که؟»!

«سر شاخ! این جماعت غربتی مگر شاخ هم دارند».

بعد خشم صدایش مصادف شد با دو دو زدن نگاهش

بین اقدس و قوجا علی. مرا که اصلاً"به حساب

نمیآورد. صدایش بران از حلقش بیرون آمد:

«نباید هم بفهمی، لابد دو سال پیش را فراموش کردی

قوجا علی. همان شب لعنتی را میگویم»...

«کدام شب لعنتی، از کدام شب حرف میزنی، چرا

هذیان میگویی؟»

«پس یادت نیست. چرا یادت باشد؟ اصلاً"چرا باید

یادت بماند؟ چه زود بدبختی دیگران را فراموش

میکنی قوجا علی».

«من چیزی را فراموش نمیکنم. لابد اشتباهی رخ داده

است. من آدمی نیستم که از خوشحالی دیگران،

خوشحال باشد درویش».

هاج و واج به آن دو نگاه میکنم. گاهی هم نگاهم به تن بیجان اقدس خانم میافتد. پوزخندی آنی بر لبهای درویش نشست:

«نذر کرده بودم که گیرم بیفتی، تگتهگهات بکنم. پوست از سرت بکنم. جلوی سگهای گرسنه بیندازمت. اگر میدانستم که نذرم به این سرعت ادا میشد، حتماً یک سری به ولایت خودمان می زدم. محله را سیر میکردم و فقرا را اطعام میدادم قوجا علی!»

صدای خشمگین قوجا علی مثل بمبی بر فضا آوار شد:

«بگو لعنتی، بنال ببینم از چه چیزی میگویی که خودم هم خبر ندارم».

«همانشب لعنتی، همانشب که انبار علوفه هات آتش گرفت و رسید به خانه‌ی من. همانشب که تو اصلاً زحمت خاموش کردن آتش را به خودت ندادی».

درویش از گفتن ایستاد. بغض راه گلویش را فشرد. به ناگاه فریاد زد:

«اگر انباری تو آتش نمیگرفت، حالا زنم زنده بود، لعنتی! زنم... زن و بچه م زنده بود».

«از چه میگویی درویش، به پیر، به پیغمبر من اصلاً" نمیدانم از چه چیزی حرف میزنی؟»
درویش چند قدم به طرفش برداشت و چشم در چشمش دوخت:

«بعد از سال ها انتظار تازه بچه دار میشدم؛ اما با قهرمان بازیهای تو، زن و بچه ام تلف شدند لعنتی! با چه زبانی بگویم که باید تو را بکشم. تو لیاقت زندگی کردن را نداری. سمت را گذاشتی مسلمان، اما بویی از مسلمانی نبردی».

دمی بعد با لبهی چکمه چنان به پهلویش کوبید که دردش را با تمام وجود احساس کردم. نمیدانستم درویش از چه میگفت و چرا در گرداب خشم، غوطه میخورد؟ چشمان قوجا علی با ضربهی کاری درویش روی همنشست و چند لحظه بعد روی صورت درویش ثابت ماند:

«من هنوز هم نمیدانم داری از چه چیزی حرف میزنی؛ کدام زن و بچه.»

بعد مثل کسی که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد،
ادامه داد:

«گوهر باجی...گوهر باجی هم بود. دیدم وارد خانها
شد. خودم با دو چشم خودم دیدم. بعد هم وقتی دیدم
گوهر باجی رفت توی خانها، خیالم راحت شد که زن
و بچه ت در امان هستند. اگر آنشب که دار و ندارم
آتش گرفت را میگویی، خلیها آمدند تا آتش را
خاموش کنند. ولی باد میآمد و نمیشد مهارش کرد
درویش. الان تو از زن و بچه ت حرف میزنی، یادم
بود که اقدس به گوهر باجی گفته بود که به زنت خبر
ده تا از آنجا بیرون بیاید. ولی مرد مومن، آتش
وقتی به خانهای تو رسید، خاموش شد. مرگ زن پا به
ماهت چه ربطی به ما دارد».

صورت تکیده و غم نشستهی درویش پایین افتاد و
چیزی زیر لب زمزمه کرد. درحالیکه نیشخندی بر لب
داشت، نگاه محقرانهای بر او انداخت و گفت:
«از سر دولت عزیزخان هنوز زندهای».

زیر لب زمزمه کرد:

«گوهر باجی...گوهر باجی! آنجا چه میکرد».

با دیدن حال نزار قوجا علی فریاد کشیدم:
 «اسمت را گذاشتی آدم ، به خدا حیوان شرافتش
 بیشتر از توست، از چوب خدا نمیترسی درویش.
 کینه و حققت را جمع کردی و روی سر این خانواده
 خالی میکنی. دشمنت آن بیرون جولان میدهد و تو
 داری...»

قوجا علی تکانی به خودش داد و گفت:
 «درویش داری خطا میکنی. آنشب اگر زن پا به
 ماهت را میدیدم خودم به شهر میبردمش. کمکت
 میکردم نه اینکه کامت را تلخ کنم. هرچند همسایه ها،
 از گوهر باجی هم پرسیده بودند که ببینند کسی هست
 یا نه!»

درویش نگاهی به من انداخت. اولینبار بود که این
 مرد زل میزد به چشمانم. نگاهش به من است و
 خطابش به قوجا علی:

«دیر است قوجا علی...دیر! دیگر این حرفها راست
 کار من نیست، اگر میتوانی زندهشان کنی بسم الله، و
 گر نه خفه خون بگیر».

ننه صنم از درب پشتی عمارت خودش را شتابان به

منّ رساند و با تعجب به دور و برش نگاه کرد. دستم را با نگرانی گرفت و به آرامی پرسید:

«تو خوبی! تا شنیدم خودم را رساندم. عزیزخان دستور داده بود تا سینی خلعت و جواهرات ثریّا بانو را ببرم. امروز بعد از ظهر وارد عمارت گوزل پری میشود. البته تنها نیست. انگار درویش خیاط و گوهر باجی هم در خانه باغ اسکان میکنند. الآن هم میبینم که هار شده و افتاده به جان آدمای عمارت تو!»

سرش چرخید و با غیض رو به درویش خیاط کرد و گفت:

«تو که زبان داشتی چرا حرف نمیزدی. کمک باورم میشد که کرولال هستی، نه خوب بلدی نقش بازی کنی. همه ی شما خوب بلد هستید نقش بازی کنید؛ اما درویش خیاط تو چرا چشم و گوشت را به روی حقایق بست. چکار داری با اقدس خانم. این زن چکارت کرده؟!»

«این دستور عزیزخان است.»

«عزیزخان! حتماً"یه آتشی سوزانید که این مرد را

انداختید به جان این بنده های بیزبان خدا! حالا
این همه اعتماد کاذبیت، از کجا سرچشمه گرفته،
فراموش نکردی که نوکرش هستی، سگ درگاهش.
چطور به خودت اجازه دادی که زل زل خیره شوی به
چشمان خاتون و بعد هم چشم و ابرو برایش بیایی».
سرم همچنان بالا بود، آنقدر به صورتش خیره شدم
که سر برگرداند و گفت:

«ننه صنم! عزیزخان گفتند من تا ظهری باید از دهان
قوجا علی و زنش بیرون بکشم که حاتم به کی ازار و اذیت
کرده، آخر قوجا علی انگاری دیده بوده که حاتم
دختر جوانی را اغفال کرده و مثل جنازه انداخته
بیابان! اما حاشا میکند. میگوید اذیت و ازار را دیده، ولی
دختر را نمیشناسد. میگوید تا به حال ندیده است».
با حیرت به ننه صنم نگاه میکنم. حاتم و اذیت و ازار!
البته حاتم اهل نوشیدنی و بزن و بکوب بود؛ اما اهل
آزار و اذیت نه! بیاختیار دستم روی قلبم مینشیند.
همانجایی که امروزها عمیق درد میکند. درویش چند
قدم به طرف قوجا علی برداشت و بیخ گوشش زمزمه
کرد:

«فقط چند ساعت تحمل کنید، فقط چند ساعت! الان عزیزخان حاتم را پیدا میکند و میآورد. انگار به شیرین خورده ی خانزاده ی نصرتخان اذیت کرده . پسرش قسم خورده که هر جا ببیندش میکشدش. حالا هم عزیزخان قشون سوار کرده تا حاتم هر جا مخفی شده ، پیدایش کنند».

قلبم میایستد. چشمانم سیاهی میرود. به طرف اقدس خانم میروم. دستش را گرفته و بلندش میکنم. به چشمان سرخش نگاه میکنم.

«اقدس خانم خبرها صحت دارد».

زن بیچاره، رنگ از رخس پرید. سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

« قوجا علی دروغ نمیگوید خاتون! چندباری من هم، از این و آن شنیده بودم که حاتم دور و بر شیرینی خوردهی پسر نصرتخان میچرخد. البته چندباری قوجا علی به گوهر باجی گفته بود تا این خبر را به عزیزخان بدهد. تو حالت اصلاً خوش نبود، که فکر و ذهنت را با این خبر خراب کنم».

زانوانم خم میشود. به سختی گفتم:

«صادق خان کجاست؟ مگر با هم در رضائیه نبودند.
مگر پیش هم نیستند».

صدایم بغض دارد. صدایم بالا رفت. صدای بغض تلخ
است. آنقدر تلخ که اشک در گوشه ی چشمانم جمع
شده و فرو نمیریزد. با "آخ" من ننه صنم به طرفم
خم میشود. زیر بغلم را گرفت و به اتاقم آورد. اقدس
خانم هم داشت با آن زخمهایی که خودش را سپر
قوجا علی کرده بود، پیش میآمد. تا میخواهم روی
صندلی کنار پنجره بنشینم، ننه صنم ممانعت کرده و
مرا کشانکشان روی تخت میآورد. با نگرانی
همچنان به در و دیوار نگاه میکنم. صدای عزیز خان
با خشم و غضب به گوش میرسد. تنها نبود. انگار
گوهر باجی هم همراهش بود.

«کجاست؟... این پسر کجاست؟ کجا پنهانش کردی
خاتون؟»

ننه صنم با دو دست زانوهای عزیزخان را گرفت:
«داری چه میگویی برای خودت عزیزخان؟ زنت سه
ماه است که پسرهایش را ندیده است. از روزی که
فرستادی رضائیه یک قورت آب خوش از گلوش

پایین نرفته است. حالا سراغ حاتم را از زن مریضت میگیری. تو پدرش هستی، تو هوایش را داشتی». ننه صنم با دیدن گوهر باجی که در آستانهی درب ایستاده بود با خشم گفت:

«لابد توی کوچه و بازار میگردد؟ لابد توی شهر ولو شده است؟ چه عجب گوهر باجی خبر ندارد. گوهر باجی که از جیک و پیک اینجا خبر دارد، به گوشت نرسانده که کجا رفته و پیش چه کسی هست؟» گوهر باجی پوزخندی زد و نگاهش از چشمانم گذشت و نشست روی صورت مکدر ننه صنم.

«حاتم از روی بچگی یک غلطی کرده و حالا شما چرا آتش بیار معرکه شدید. لابد انتظار دارید که مال و ثروتش را بسپارد به دست قوجا علی و امثالش! یا نه بدهد دست آن شوهر افلیج رو به موت ننه صنم».

ننه صنم مثل ترقّه از جا پرید:

«از روی بچگی؟ عزیزخان به سن و سال او دو تا ّ بچه داشت گوهر باجی. از روزی که این حاتم سر سفرهی تو نشسته، پاش کج رفت و خلاف پشت

خلاف کرد. تو که میدانستی چرا سکوت کردی؟ تو که میدانستی چرا حرف نزدی.»

گوهر باجی آه و ناله سر داد:

«به خاتون میگفتم. خاتونی که خودش خونبس است. چه میگفتم؟ مگر یادتان رفته که پدرش خان کوچک را چطور کشت؟ یادت که نرفته ننه صنم. آن روزها رو فراموش کردی. خان کوچیک برات مثل پسر نداشتت بود. حسابی هوای توی پیرزن را داشت.»

با خشم گفتم:

«بس کن گوهر باجی. هر کسی نداند عزیزخان میداند. اصلا خود عزیزخان شاهد بود که پدرم فقط قصدش میانجگری بود. میخواست جلوی دعوا را بگیرد که از شانس بدش، سر رحیمخان به سنگ خورد. و گر نه پدرم مقصر نبود.»

رو به صورت بر افروختی عزیزخان کردم و گفتم:

«عزیزخان فعلا آبروریزی نکنید. شاید درست نباشد. حاتم اهل هرکاری که باشد، به ناموس کسی دست درازی نمیکند. لابد توی این گیر و ویر کسی تحریکش کرده! حاتم مغزش خون است. از اول هم

این بچه زود فریب میخورد. یادت رفته سر بازی
حجره فرش را باخت. حتی میخواست انگشت
کوچیکه خودش را قطع کند. این پسر غذاست و
"نه" و "نمیتوانم" بلد نیست، بگوید».

عزیزخان فریاد زد:

«آبروریزی؟ آبروریزی دیگر بیش از این؟ یعنی ننه
صنم و اقدس خانم و این و آن نفهمیده‌اند؟ خر
هستند؟»

مثل خودش نگاهی به سر تا پایش کردم و با خشم
گفتم:

«خیلی وقت پیش، طشت رسوایی این عمارت از بام
افتاده عزیزخان! خودت را زدی به بیخبری. ثریا
بانو و گوهر باجی چوب حراج به آبروی ایل و تبار
عزیزخان زده‌اند. فکر نمیکنم این و آن زیاد برایت
مهم بوده باشد.»

گوهر باجی دست زیر بغلش برد و با بغضی شاید هم
ساختگی گفت:

«اینقدر به خاتون پر و بال دادی عزیزخان که دیگر
احترام بزرگتر از خودش را ندارد».

ننه صنم با شنیدن حرف گوهر باجی لبها را با نفرت روی هم فشرد. عزیزخان هم عرض و طول اتاق را با عصبانیت طی میکرد. انگار منتظر خبری از حاتم بود. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. حاتم پسر پر شر و شوری بود؛ اما اینکه چطور و کجا کارش به اینجا رسیده بود، فقط شگم به گوهر باجی میرفت.

«عزیزخان تقصیر خودتان است. آنقدر ریختید زیر دست و باله‌مشون، خوب، نتیجه اش همین میشود دیگر... آخر مگر حاتم کم خاطر خواه داشت که حالا برود دست بگذار روی تفالهی پسر نصرتخان! مگر نگفتم زن بگیرد آدم میشود. همین دختر خواهر درویش خیاط مگر چه عیب و ایرادی داشت. والله مثل پنجه‌ی آفتاب است. از هر انگشتش هزار تا هنر میبارد. آنقدر ال و بل آوردند که حالا شد این. بیایین جمع کنید»...

اوضاع به هم ریختهای شده بود. چشمانم سیاهی رفت و همانجا دراز به دراز افتادم. زمانی چشم باز کردم که شب شده و هنوز خبری از حاتم نبود. بلند میشوم با تکیه به دیوار از اتاق بیرون می‌آیم. حیاط عمارت

مرتب و تمیز است. حوض پر آب و گلدانهای شمعدان و گلطر چای دور تا دورش را پر کرده است. هر کسی مشغول کاری بود. چند چهره ناشناس هم به کنیز و کلفتهای عمارت اضافه شده بود. بوی آتش هم میآمد. خوب که چشم چرخاندم ثریا بانو را دیدم که زیر درخت بزرگ گردو دیگ آتش بار گذاشته است. به طرفش میروم. خشم به جانم افتاده است. اینجا چه میکرد این زن نابکار. عمارت گوزل پری را تصاحب کرد و حالا نوبت اینجاست. مرا که دید، لبخند دندانمایی زد.

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

«این وقت چه حاجتی داری که این جوری برایش آتش هم میپزی و هم خودت را دخیل به دیگ بستی؟ آنهم در عمارت من».

میان کلامم پرید:

«واسه پیدا شدن حاتم دعا کردم»!

ابروهایم ناخودآگاه هی بالا و پایین پریدند. به آرامی

پیچ زد:

«حاتم پسر عزیزخان، برای من خیلی مهم و باارزش

هست. این تنها کاری هست که از دست ثریا بانو برمیآید. دیدم که مادرش چسبیده به تخت و هیچ حرکتی نمیکند».

قلبم فرو ریخت و همزمان هم زیر دلم تیر کشید. اینجا همین که شایع شود خاتون مریض است، کارش تمام میشود. یعنی فهمیده بود که بچه م رو از دست دادم که اینطور با رمز و اشاره حرف میزد. حس میکردم رنگ از رخم رفته است. خواستم جوابی بدهم که گوهر باجی نزدیک شد در حالی که نگاهش به من بود و خطاب صدایش ثریا بانو، گفت:

«ثریا بانو آش آماده شد بگو کلفتها کمکت کنند. بار شیشه داری. باید مراقب باشی».

نگاهش را کشدار و پر معنا از من جدا کرد و با قدمهای بلند از حیاط عمارت خارج شد. قلبم آنقدر تندتند میزد که حس کردم الان است که دل و رودهام با هم بیرون بریزد. آنقدر درگیر درد خودم بود که یادم رفت بپرسم اقدس خانم و ننه صنم کجا رفتند. گنج و منگ به سمت کلفتها رفتم.

اول از همه دختر ریز نقشی متوجه حالم شد:

«خانم خوبید شما؟»

خیس عرق شده بودم و زیر دلم زقزق میکرد. با این حال سر تکان دادم:

«او هوم! از ننه صنم یا اقدس خانم خبر نداری؟!»
دختر مردمکش را چند لحظه در کاسه ی چشمانش رقصاند و گفت:

«آهان! یادم آمد. رفت بیرون! انگار اتفاقی افتاده بود که با عزیزخان هراسان رفتند.»

درکسری از ثانیه هزار و یک سوال در ذهنم شکل گرفت. نگاهی به خودم انداختم. بدنم میلرزید. به قول اقدس خانم عفونت رحم را پر کرده و داشت خودش را نشان میداد. بیاختیار گلیم پر از بغض شد و قادر به حرف زدن نبودم. حاتم در چه حالی بود. الان کجاست؟ در دلم انگار رخت میشستند. حالم دست خودم نبود، پاهایم به زمین نمیچسبید. نمیدانم اقدسخانم از کجا پیدایش شد که صدایش به یکباره توی گوشم نشست:

«ننه صنم چیزی بهت گفت خاتون جان؟ خدایی نکرده اگر گیر آدم نااهل بیفتد چی؟ خدا امروز را بخیر کند.»

قلبم آنقدر تندتند میزد که حس کردم الآن است که اقدس خانم صدایش را بشنود؛ اما او آنقدر فکر و ذهنش درگیر بود که حتی متوجه حال پریشانم نشد و ادامه داد:

«خدا لعنت کند این عزیزخان را! این چه عقوبتی بود که پشت سر هم نازل کرد. این از ثریابانو که کل عمارت را پرکرده از کنیز و کلفت که همه چشم و گوشش شدند؛ آنهم از گوهر باجی که خدا میداند دیگر چه نقشهای در ذهنش مانده که پیاده نکرده». گیج و منگ به سمت ثریابانو رفتم. با دیدنم کاسهای برداشت و پر کرد از آش و گفت:

«فردا اوّل محرم هست، نذر کردم که بعد از تمام شدن این جریان، باهم به امامزاده برویم خاتون». چرا فکر کرده بود که من همراهش میروم. نگاهی به شکم برآمدهاش کردم و سرم را به نشانه "نه" تکان دادم و گفتم:

«تو مراقب بچه ی خودت باش و کاری به زندگی من و بچه های من نداشته باش. از پاقدمت دچار این همه بلا و مصیبت شدیم. خدا آخر و عاقبت ما را بخیر

کند».

با خونسردی شانه بالا انداخت:

«به هرحال خاتون، اینجا عمارت من هم هست. تو هم هیچ برتری بر ثریا بانو نداری. ثریا بانو هم جوان است و هم زیبا».

داشتم از پا میافتادم که دست اقدس خانم زیر بغلم را گرفت. تمام مدّت که فکرم مشغول حاتم بود، برای لحظه ای، جمله‌ی آخر ثریا بانو، مثل پُتکی بر سرم فرود آمد؛ "ثریا بانو هم جوان است و هم زیبا". زیر چشمی نگاهش میکنم. خودش را مشغول به هم زدن آش کرد.

احساس ضعف داشتم و سرم گیج میرفت. حالم بد بود و دلم میخواست بخوابم. اقدس خانم میگفت؛ وقتی عفونت رحم زن را پر کرد، کمک بدنش سنگین میشود و مدام خوابش میآید. رو به اقدس خانم گفتم:

«داروی گیاهی که میگفتی آدم مرده را زنده میکند چه بود اقدس خانم. باید سرپا شوم و زندگیم را از این غرقاب نجات بدهم. اینطور که بویش میآید یک

عدهای کمر بستند به نابودی زندگی من». نگاهی به صورتم انداخت. انگار او هم صحبت‌های ثریا بانو را شنیده بود و خصمانه به او نگاه میکرد. با هر لبخندش اقدس‌خانم دندان روی هم میسابید و حرص میخورد. با خشم گفت:

«از جواهر خانم گرفتم خاتون. همان شب که بیهوش شدم. من خودم دیدم که معجزه میکند. آدم رو به موت را زنده کرد خاتون. زن مش رحیم، چوپان گله را دیده بودی که؟! یک ماه پیش، زن بیچاره بچه‌اش سقط شد. تا چند روزی عفونت بدنش را پر کرده بود که جواهر خانم با یک جوشانده حالش را خوب کرد. یک هفته بعد هم سر چشمه دیدمش، میگفت و میخندید. من خودم دیدم که اصلاً حال خوبی نداشت؛ ولی الآن خدا را شکر خیلی هم سر و مر و گنده است».

همان لحظه ثریا بانو از پچیچ ما، سرش بالا آمد و پرسید:

«خیلی ناراحت شدم خاتون. شنیدم که بچه‌اش سقط شده. عیبی ندارد، باز هم میتوانی از عزیزخان

باردار شوی. مخصوصاً اینکه عزیز خان دختر خیلی دوست دارد».

اقدس خانم برگشت چنان نگاهی عمیق برچشمان فتنهانگیز ثریا بانو انداخت که گویی جوابش را در همان لحظه گرفته است. اقدس خانم آهی کشید و بغضآلود گفت:

«قربانت شوم خاتون! این قیافه ی دشمن شاد کن را به خودت نگیر... این نگاه تو، آتشم میزند. خاکسترم میکند. تا سر پا که نشوی، نمیتوانی با این ایل تاتار بجنگی. میبینی توی خانهاست دارد برایت شاخ و شانه میکشد. بشری به بیحیایی این زن من ندیدم. کاش عزیز خان به خودش بیاید و بیشتر از این خوشبختی این خانواده را به خطر نیندازد. به والله برای من مثل روز روشن است که این زن، خود شیطان است در جلد ثریا بانو! میگویی نه ؛ منتظر باش ببین چکار میکند. قلب اقدس خانم که دروغ نمیگوید».

عادت بود که همه چیزهای ریز و درشت را ببینم و به روی خودم نیاورم. هرچه میگفت ثریا بانو یکسر میرفت توی قلبم و سنگ میشد. چه رسد به اینکه

بخوام با این زن هفت رنگ به امامزاده هم بروم. احساس احتیاش را با خودم و دور و بریها را نمیدانستم پای چه بنویسم. با وجود اینکه بار اولش بود، مرا میدی؛ اما احساس غریبی نمیکرد. مخصوصاً که گوهر باجی هم حسابی باهاش جیک تو جیک بود. به آرامی گفتم:

«زشت است اقدسخانم. حالا عمارت را پر میکند اهل خرافات و این مزخرفات هستیم».

«وا این چه حرفیه خاتون... دور و برمان غریبه نیست. از صبح که بیدار شدید، چشمتان افتاده به این عجوزه، رنگ به رخسار که ندارید هیچ؛ دست و پات هم که میلرزد».

مثل مجسمه دست به سینه به دیوار تکیه میدهم. دوباره چشمم به ثریابانو میافتد که چند کلفت دور و برش را گرفته بودند و داشتند در به هم زدن آش کمکش میکردند. گاهی هم نگاهش به من و اقدسی بود که مثل مار به خودش میپیچید. نمیدانم چرا دلم میخواهد که دقلیام را روی ثریا بانو خالی کنم. در

این لحظه صدای عزیزخان و درویشخیاط در محوطهی حیاط پیچید. عزیزخان زل زد به من. سکوتش، وحشت انگیزتر از هر جار و جنجالی بود. به طرفش میروم:

«چی شد عزیزخان؟ حاتم کو؟ پیش صادق خان نبود. الان از ترس سخته میکند. به شر و ور حاتم نگاه نکنی، خیلی سادهلوح و بدبخته». ایستاد و درحالیکه با انگشت به سوی ثریا بانو اشاره میکرد، گفت:

«یه کاسه از اون زهرماری بده که از صبح تا حالا چیزی کوفت نکردم».

صورت ثریا بانو برقی زد و به سرعت چند کاسه آتش کشید و گذاشت داخل سینی و خرامان به طرف عزیزخان آمد و گفت:

«اینقدر خودت را درگیر این بچه ها نکن عزیزخان. پسر جوان را که نمیشود بند خانه کرد. این دختر هم شاید برای حاتم اولی نبوده، لابد یکی دیگر زیر سر داشته که اینطور راحت اون رو خام خودش کرده». خون، خونم را میخورد. به طرفش میروم و خیره

میشوم به آن چشمان شرارتبارش:

«از عزیزخان میخواهی که نگران حاتمش نباشد. تو دیگر چه جور مارمولکی هستی».

عزیزخان چشم غرهای به خاتونش رفت و گفت:

«به تو میشود گفت زن!»

ثریا بانو با عشوه گفت:

«خاتون که خانه را با مریضخانه اشتباه گرفته».

عصبانی میشوم و به طرف ثریابانو پا تند میکنم که اقدس خانم دستم را کشید.

«چه کار میخواهی بکنی خاتون؟ حالا یک حرفی زد که تا شما را عصبانی کند. یک وقت کار دست خودت و تولهش میدهدا!»

«برو کنار اقدس خانم. از سر راهم برو کنار که دیگر تاب و توانم نمانده!»

«جان صادق خان! اوقاتت را تلخ نکن».

دستم را گرفت و به طرف پنجدری برد. اصلاً انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. صورت زیبایش گلگون شده بود. فربه اندام و سیه چشم بود اقدس خانم. چشم در چشم دوخت و گفت:

«اصلاً تو چه گناهی کردی که باید تاوان بدهی. والله دور از انصاف عزیزخان است. این حقد و کینه گوهر باجی هم باید جایی تمام شود. باید تمامش کند. دیگر نسل انسانهایی که میتوانستند تا آخر ریشه‌اش، دوست و دشمن باشد، تمام شده... باید تا آخرش دوستی نکنند نه دشمنی. دشمنی خانمانسوز هست خاتون. گوهر باجی عمهی واقعی عزیزخان نیست خودت که خوب میدانی. شایع شده بود که گوهر باجی عاشق عزیزخان است. البته راست و دروغش پای خود جواهر خانم. خواهرش است دیگر، خوب میشناسدش. الآن ده سال است که با خواهرش قهر است. وقتی دید دستش به جایی بند نیست، برای دیدن هر روز عزیزخان، پيله کرد به زندگی درویش خیاط بیچاره. حالا هم هر روز به عزیزخان امر و نهی میکند. الحمدالله که حرفش هم زمین نمیماند»

اقدس خانم به سمت پنجدری اشاره کرد. لبخندی روی لبهای خشکم نشست. این اقدس خانم خیلی مهربان بود. آه عمیق پر دردی از سینه بیرون دادم که تضاد عجیبی با آن لبخند روی لبم داشت. تا من نشستم

روی صندلی؛ با یک لیوان بزرگ جوشانده وارد شد.
با حیرت گفتم:

«اقدس خانم جن اجیر کردی».

خندید. خنده‌ی اقدسخانم آرامشبخش بود. با وجود اینکه مورد شکنجه عزیزخان قرار گرفته بود، هرگز ناله نکرد از زخم و جراحتی که بر تنش نشسته بود. فقط دیدم که خودش را بسته بود به جوشانده‌های جواهر خانم و ضمادهايش.

در این میان من هم نمیدانستم که چه بلایی بر سرم آمده است؛ حتی نمیدانستم که حاتم کجاست که این همه بیقرارش بودم. دلتنگ بودم و از شدت دلتنگی قلبم یکضرب میکوبید، بدون اینکه بدانم عزادار از دست دادن چه چیزی هستم. در این گیر و ویر هم ثریا بانو داشت تمام کنیز و کلفت‌های عمارت را تحت فرمان خودش درمیآورد.

«نه! ولی این ثریا بانو عین جنّه والله خاتون. الان که رفتم از کتری برات جوشانده بیاورم، داشت یک طشت خمیر میبرد. انگار میخواست روی اجاق نان بپزد».

با صدای اقدس خانم برگشتم. لیوان جوشانده را از دستش گرفتم و داغداغ سرکشیدم. صدای خندهی ثریّا بانو و گپ و گفت کلفتها از حیاط به گوش میرسید. بلند میشوم و تا نزدیک پنجره میآیم. انگار عزیزخان رفته بود. کاسه آش هم دست نخورده روی لبهی حوض بود. توی این موقعیت که همه یکجورایی نگران وضع پیش آمده بودند، میخواستم تمام دیگ آش و طشت خمیر را روی سر ثریّا بانو خالی کنم؛ اما نمیخواستم در این روزی که پا به عمارت گذاشته و با ذوق و شوق داشت، خانهداری میکرد، روزش را با اولین دیدارمان خراب کنم. حرکات دستش کند و آرام بود، داشت روی نان روغنیها، مخلوط زرده تخم مرغ و ماست میمالید که درویش خیاط با عجله از دالان وارد شد. ابتدا مکث کرد بعد رو به ثریّا بانو گفت:

«چرا دست تنها؟ این همه کنیز و کلفت ریختی واسه چی؟»

ثریّا بانو درحال انجام کار گفت:

«تمام شب اصلاً خوابم نبرد درویش. میخواستم

کاچی هفت مغز هم بپزم؛ ولی نشد. این روزها عزیزخان خیلی توی فشار است. زنش هم که حال و روز خوش ندارد. انگار مهمان یکی دو روزه است. شنیدم عفونت دارد. با این حال توی چهره و رفتارش چیزی دیده نمیشود».

صدایش آنقدر بلند بود که ناخواسته گوشم را گرفتم. اقدس خانم با خشم گفت:

«شنیدی که خاتون. کفن و دفنت هم کرد این نابکار. از امروز، جلوی دهان این کنیز و کلفتها را نگیری، فردا برای خدا هم بندگی نمیکنند».

با عصبانیت پنجره را به هم کوبیده و از اتاق بیرون آمدم. با خشم رو به ثریا بانو گفتم:

«خدا آن روز را نیاورد که گدا، معتبر شود. فراموش کردی که چطور سر از اینجا در آوردی».

در این هنگام گوهر باجی مثل جن هراسان و لرزان در حیاط ظاهر شد و در حالیکه زبانش لکنت برداشته بود، بریده بریده گفت:

«نمیخواهم از دست من عصبانی باشی خاتون... به خدا نمیدانستم که کار به اینجا میکشد. خدا شاهد

است که من اوایل خیلی عصبانی بودم. آنقدر عصبانی که یک شبانه روز به امامزاده پناه بردم؛ ولی دیگر خسته شده بودم، خسته از این انتقام... یکروز تمام وجودم پر از همین احساس بود؛ اما با دیدن اخلاق خوبت، آرام شدم. منظور بدی نداشتم که زندگیت را خراب کنم. عزیزخان هم دلش به این وصلت راضی بود. همان یکباری که ثریا بانو را نزدیک حجره‌ش دید، خودش گفت که خواهان ثریا بانو شده. خواستم مخالفت کنم؛ اما دیدم که خود ثریا بانو هم به این وصلت بیمیل نیست».

صدایش اوج گرفت:

«خدا ما را به خاک سیاه نشاند خاتون... بیا تمامش کنیم... ما نباید پا جای خونبسا بگذاریم. چند سال که ساز مخالف زده‌ام؛ اما اینبار می‌خواهم به دلم رجوع کنم. دلم بگوید که چکار کنم یا چکار نکنم. نمی‌خواهم با عقل تصمیم بگیرم... تو هم با عقل تصمیم نگیر».

اصلاً "حرفهای گوهر باجی را نمی‌فهمیدم. گوهر باجی و ندامت! گوهر باجی و بخشش! گوهر باجی و عقل... معما شده بود امروز!

مات و مبهوت به اوخیره بودم. هر چند هم سن و
 سال اقدس خانم بود؛ اما کمی مسنتر از اقدس خانم
 به چشم میآمد. با صدای گریهی ننه صنم جان از تنم
 میروید. هر اسان به طرف ننه صنم میروم. صدای
 وحشتناکی بلند شد. فهمیدم که عزیزخان هرچه را دم
 دستش است با لگد به دیوار کوبیده. ننه صنم و چند
 زن هم زمان فریاد کشیدند و من وحشتزده به طرف
 حیاط و ته باغ دویدم. دمپایه ها از پایم مدام بیرون
 میآمدند.

«کجایی خاتون بیا جنازهی پسرت را تحویل بگیر».
 صدای عزیزخان بود. دیدم که گوهر باجی به طرف
 عزیزخان رفت و دستش را گرفت. همه چیز برایم
 تاریک بود. عزیزخان همچون شیر غران کف بر
 دهان داشت همچنان فریاد می زد:

«بیا خاتون! بیا حاتم را تحویل بگیر».

عزیزخان چه میگفت. میدوم. آدمهای

زیادی توی کوچه جمع شده بودند. صادق خان را دیدم
 و دلم روشن شد. چشم چرخاندم تا حاتم را ببینم. به
 طرف صادق خان میروم. چشمان اشک آلودش را به من دوخت.

نگاه بیحرکت و آویزانش همچنان به روی صورت من میخ است. دستهای سردش روی صورتم نشست. درحالیکه پاهایم به هم میپیچید، بیشتر به صادق خان نزدیک میشوم. او را تنگ در آغوش کشیده و گفتم:

«صادق جان، حاتم کو؟ حاتم را سپرده بودم دست تو. گفتم که حاتم کمی سر به هواست. گفتم مراقبش باش.»

صادق خان با بغضی که در صدایش پیچیده بود، زارید:

«چه بر سر خودت آوردی خاتون؟!»

دانه های اشک از کاسه ی چشمانش میجوشید.

بی آنکه کلمهای دیگر بر زبان بیاورد، سرش را به سینه ی خاتون چسباند. چشمانش دم به دم گرم اشک میشد. منمن کنان گفت:

«نتوانستم مراقب حاتم باشم خاتون! نتوانستم...»

یک کلمه از حرفهایش را نمیفهم. به والله مغزم نم کشیده بود و کار نمیکرد. سکوت حاکم بر آنجا گوشم را کر میکند... نه من توان دارم نگاه از صادق و دور

و اطرافم بگیرم و نه صادقم و نه آن نگاه های پر از اضطراب و نگران اطرافیان. از ترس پاهایم قفل شده است؛ وقتی چشمان صادقم را سرخ میبینم. شاید همین لحظه، همان لحظه ای بود که میبایست به دیدار ملک الموت میشتافتم. آب دهانم را که مثل زهرمار است، قورت میدهم، این تنها واکنشی است که در این لحظه، بیاختیار بدنم از ترس و دلهره انجام میدهد.

چرا هیچ تکانی نمیخورم؟ چرا چسبیده ام به این خاک سیاه؟ به والله که من دارم میمیرم از این سکوت مرگبار و هراسآور! کاش سخته کنم... کاش به تیر غیب دچار شوم! کاش چاقویی از خفا بر این قلب صاحبمرده، فرو میرفت؛ اما همچنان هستم مثل مجسمه زل زدم به چشمان نیمه جان صادقم که حتی نفس نمیکشد. به خدا که دارم از ترس ذره ذره جان میدهم. میمیرم... ذره ذره جان به سر میشوم! «خاتون... دردت به جانم، اینجور نکن. خدا صادق را نیست و نابود کند که این حال و روزت را نمیدید. خدا...»

چه میگفت صادق. دستم روی لبش نشست و با بغض گفتم:

«هنوز چیزی نشده، تا شب پیدایش میشود. این بچه همیشه دیر میآمد خانه. همیشگی خدا چشم به راهش بودم».

گوشه ی چار قدم در بین دستانم فشرده میشود. من هنوز زنده‌ام. درد را حس میکنم، وقتی که ناخن در کف مشتم فرو میرود. با گوشه ی چار قدم عرق و اشک روی صورتم را پاک میکنم. ولی انگار دستم زور ندارد که رها میشود و تازه نگاهم به صورت غمگین و پر از زخم و زیلی قوجا علی میافتد، با پاهایی که دیگر توانی ندارند چند قدم سنگین به طرفش برمیدارم و به سختی لب زدم:

«از زیر شکنجهی درویش خیاط بیرون کشیدمت که بروی دنبال حاتم. حاتم کو قوجا علی؟ چرا هنوز اینجا ایستادی. حاتم را از زیر سنگ هم شده، پیدایش کن».

اینجا پر است از آدمهایی که فقط پچیچشان را آوردند دم درب این عمارت! صدای شکستن بغض قوجا علی

، حال را خراب میکند. ننه صنم روی پلهی سنگی نشسته و دو دستش را روی سرش قرار داده است. با صدای من تن قوجا علی می‌لرزد:

«چرا اینجا ایستادی قوجا علی؟ برو دنبال حاتم!»

دست صادق خان روی شانها می‌افتد:

«خاتون... گفتم که نتوانستم از حاتم مراقبت کنم. روم

سیاه که نتوانستم از پسر مراقبت کنم».

جیغ می‌زنم:

«صادق جان بگو حاتم این بازی را تمام کند. بگو

دل‌تنگ‌ش. بگو کجاست که خودم بروم دنبالش!»

به من پشت می‌کند. شانه هایش تکان می‌خورند. به

سختی چند قدم به سمت ننه صنم برمی‌دارد. نگاه من

از پشت محو شانه های پهن و اندام درشتش است که

لرزه پشت لرزه، آن کوه را تکان می‌دهد. فکر می‌کنم

که حالا است، نفس حبس شده‌ام با خون و اشک از بین

رگهای من فجر شود.

صدای عزیزخان بالاخره آمد. با حاج یدالله بود. همان

که ننه صنم می‌گفت چشم برزخ دارد. خوب و بد

آدمها را با یک نگاه می‌بیند. حالا اینجا چه می‌کرد؟

نگاهش به من میافتد، انگار میخواهد قبض روح کند و من لال ماندم تا ملک عذابم جانم را بگیرد. محاسن یک دست سفیدش، پرنور است. لبخندی کمجان در عمق چشمانش سوسو میزند، به من نگاه میکند که از نگاهش ناخودآگاه میلرزم. ننه صنم این مرد را خیلی قبول دارد. میگفت بیست و چندبار فقط با پای پیاده رفته حج. یک عدهای هم چیزهای عجیب و غریب دیگری میگفتند. حالا این مرد نگاه از من نمیگرفت.

به سمت ننه صنم میروم. بی توجه به این مردمی که فکر میکنند دیوانه شدم، دستش را میگیرم با گریه و زاری حرف میزنم:

«ننه صنم تو بگو حاتم کجاست؟ این مردم اینجا چه میخواهند؟ مگر حاتم نرفته رضائیه...»

سنگینی دست عزیزخان روی شانهام میافتد که با غضب به طرفش میچرخم:

«این آدمها اینجا چه میخواهد؟ عزیزخان گفتم که حاتم و صادق را نفرست رضائیه... گفتم یا نگفتم. گفتم طاقت دوری پسرانم را ندارم. تو خندیدی،

مؤاخذهام کردی. دل دادی به دل گوهر باجی و
فرستادی به شهر غریب. حالا حاتم توی شهر غریب
گم شده که کسی پیدایش نمیکند. پیدایش کن عزیز
خان. حاتم را پیدا کن. به ولای علی اگر یک موی از
سرش کم بشود، تو را نخواهم بخشید. این را گفتم
که این آدمها شاهد باشند که حرف خاتون، حرف
است».

حرف نمیزند، چیزی نمیگویند. آن یک ذره حس از
روی صورتش رخت برمیبندد. پوزخند میزنم:
«خدا لعنت کند عزیزخان که هر وقت خاتون تو رو
با این ریخت و قیافه دیده عذاب پشت عذاب بر چشم
و دلش نازل شد».

با حرفش انگار سطل آب یخی روی تنم میریزند. به
غم توی چشمش نگاه میکنم، جلوی چشمانم تار
میشود. اشک در میان دیدگانم غلیان میکند.
«حاتم... حاتم دیگر نیست»...

با صدای حاج یدالله سرم بالا رفت. نمیدانم چه شد،
که دوباره قلب رو به موت در سینه تپید. کلمه کلمهی
حرفهایش در گوشم نشست. در آن لحظه همه چشم

و گوش شده بودند و شش دانگ حواسشان هم به ما بود. شنیده بودم که حاج یدالله تا حالا با هیچ زنی حرف نزده است. ننه صنم را دیدم که به کمک صادق از روی پله بلند شد. داشت با نگرانی تماشایم میکرد و من میتوانستم در ه به ذره حس گس نگرانی و لحظه های مرگآوری که روی سرش آوار شده را درک کنم.

«دخترم زندگی یک نفس است میآید و میرود. تا چشم میبندی تمام شده. حاتم را میشناختم. آدم بسیار با معرفتی بود. دستش هم به خیر میرفت! خدا خودش هوای حاتم را دارد. هر جا بود خودش را به تعزیه و هیات امام حسین (ع) میرساند. هر وقت دیر میکرد، خودم آدم دنبالش میفرستادم. اینا رو گفتم که قلبت آرام شود دخترم! اینا رو گفتم که خیالت از بابت حاتم راحت باشد. حاتم هم پیش امام حسین (ع) آبرو و شرف دارد و هم پیش خدا و بندهش! اینا رو گفتم که به حرف این و آن گوش ندهی. گفتم که بدانی حاتم آن چیزی نبود که دیگران میدیدند.»

سید رو به عزیزخان که حرف در دهانش ماسیده بود،

گفت:

«چند لحظه میخوام با خاتون در تنها حرف بزنم. شما این مردم را متفرق کنید».

گیجم؛ آنقدر که از حرفهای این سید سر در نمیآورم. فقط میدانم که حس از جانم رفته است که دستی از افتادن، نجاتم میدهد. صادق است. با نگرانی نگاهم میکند. نفس از میان سینهام به سختی بالا میآید. سعی میکنم روی پاهایم بایستم؛ اما انگار جان ندارند که به صادقم تکیه میدهم. سید متوجه حال غریب و خرابم هست. لبخند آرامشبخشی روی لبش نشست و به آرامی گفت:

«با شربت بهار نارنجی که حاتم برایت میفرستد، حتما حالت خوب میشود».

به زمزمه گفت. حتی صادقم هم نشنید. از کلمه کلمهی حرفهایش یخ میبندم. این مرد چه میگفت؟ داشت از حاتم حرف میزد. پس حاتم هست و پیدایش نیست. جانم برمیگردد. دوباره زنده میشوم. قوت به پاهایم برمیگردد وقتی به صادقم گفت که چند لحظه ما را تنها بگذارد.

برای لحظه ای چشم میچرخانم. کسی نیست.
 همه رفتند؛ حتی خود عزیزخان هم پیدایش نیست. فقط
 ننه صنم و اقدس خانم را دیدم که روی پله‌ی سنگی
 درب ورودی نشستند و هیچکدامشان رنگ به رخسار
 ندارند. با صدای نرم و گرم سیّد حواسم برمیگردد:
 «دخترم»!

نگاهش میکنم.
 دوباره به آرامی صدایم میزند:
 «صدیقه خاتون»!

بغضم میرفت تگه‌تگه شود، که خودش ادامه داد:
 «حاتم به عروس نصرتخان اذیت نکرده دخترم.
 درحقیقت حاتم این دختر را از شر اراذل و اوباشی که
 مزاحمش شده بودند، نجات داده. این واقعه را وارونه
 پخش کردند. فقط این را میتوانم بگویم که پسر
 آنقدر حالش خوب است که به حالش غبطه بخورم».
 تلو تلو خوران خودم را به دیوار سرخرنگ عمارت
 میچسبانم. دست و دلم میلرزد. تا به حال میان
 واقعیت و رویا گیر کردید آیا؟ میان آب و سرابی که در
 مقابل چشمانتان پرپر بزند؟ حال من همین بود. این

مرد واقعی بود. این زندگی که در مقابل چشمانم آجر به آجر بالا میرفت و میریخت، حقیقت داشت. لبهایم را به داخل دهانم فرو میبرم و گاز میگیرم، مزه و بوی خون در دهانم میپیچد. به طرفم آمد. وقتی نگاهم میکرد آرامش عجیبی به تنم به روح تزریق میشد. این مرد سید بلند بالا با آن شال سبزرنگ دور گردنش، سحرم میکند، نه! آرامم میکند. دلهره و ترس و اضطراب را در وجودم میخشانند. لبخند زد. هیچ واکنشی ندارم. هیچ تغییری در حالت اعضا و جوارح نیست. شاید، زنده نیستم که صدایش آرام در وجودم می پیچد:

«صدیقه خاتون»!

روح به بدنم برگشت. با هر بار خطاب این مرد، بدنم واکنش نشان میداد. به والله حاتم را دیدم. در مردمک چشمانش حاتم را دیدم که گفت "خاتون!" بدنم لرزید. حاتم در شیشهی چشمانش چه میکرد. میخواهم حرف بزنم. میخواهم چیزی بگویم که زبان به سقف دهانم میچسبد. چرا نمیتوانم چیزی بگویم. چرا نمیتوانم تکان بخورم.

«خاتون»!

میخواهم بگویم "جانم!" ولی لال شدم به والله!
میخواهم فریاد بزنم. شاید ترسیدم. صدای حاتم در
گوشم نشست:

«خاتون ببخش که این چند ماه نتوانستم به دیدنت
بیایم. ببخش این پسر ناخلف را که هر روز خدا
نگرانت میکرد. ببخش که بدون خداحافظی رفتم»!
اینبار چشمانم به سرعت از هم باز میشوند. نگاه
سید درد دارد. پس کو حاتم؟ کجا رفت؟ چشم در
چشمش دوختم و به سختی لب زدم:

«حاتم کو؟ چرا رفت؟»

با تمام توانم از جایم تکان میخورم و مقابلش
میایستم و میگویم:

«اینجا چه خبر است سید! چه اتفاقی برای حاتم
افتاده!

با دست به دور و برم اشاره میکنم:

«اون آدمها اینجا چه میخواستند؟»

لحن آرام و صدای بمش به سوالهای مجهول درونم
جواب میدهد:

«خدا رحمتش کند حاتم را. دیروز که به رحمت خدا رفت به خوابم آمد که خودم کفن و دفنش کنم. به عزیزخان خبر دادم. حالش خیلی بد بود. او هم حال درست و حسابی نداشت. خودم توی امامزاده غسلش دادم. انگار دوست داشت نزدیک امامزاده دفن شود. میگفت به زودی خاتون، این زمین را وقف امامزاده میکند. شما مرا همین جا، نزدیک امامزاده دفن کنید. باقی کارها، خودش درست میشود».

دیگر نمیفهمم چه میگوید. بدنم سرد میشود. جان از تنم میرود، چشمانم روی هم میافتد و دیگر هیچ! بین زمین و زمان معلق هستم. چند لحظه، چند ساعت، چند روز، شاید هم چند ماه! تمام صداهای دور و اطرافم را میشنوم. حتی صدای حاتم را هم میشنوم. پدرم سیّد یحیی و مادرم فرحناز خاتون هم هستن. دارند شربت بهار نارنج درست میکنند. از همان شربت‌هایی که پدرم در دسته‌های عزاداری امام حسین (ع) پخش میکرد. از همان شربت‌هایی که فقط پدر من با کمک حاتم درست میکرد. صدای خنده‌های ریز کودکانی حاتم در گوشم میپیچد. خدای

من چقدر حالش خوب است. حاتم سینی سینی شربت
 پخش میکند. میان آن همه جمعیت مرا میبیند. جمعیت
 را میشکافد و نزدیکم میشود. نمیتوانم حرف
 بزنم؛ اما لیوان مسی پر از شربت بهار نارنج را
 میگذارد کف دستم! کی و چطور در دستم بود، فقط
 خدا میداند. حاتم حرکت نمیکند و سینی به دست
 منتظر است که شربت را بنوشم. بیاختیار شربت را
 تا آخر سر میکشم. تشنه‌تر میشوم با شربتی که
 نوشیدم. دوباره یکی دیگر از توی سینی برمیدارم.
 دوباره تشنه هستم. تمام شربت داخل سینی را یکی
 پس از دیگری مینوشم. لبخند میزند. سینی خالی را
 از میان آن همه جمعیت، بیرون میکشد. سید یدالله
 کنار حاتم ایستاده و شال سبز رنگ دور گردنش را
 میپیچد دور گردن حاتم. چشم میچرخانم. کسی
 نیست. کسی توی آن حیاط درندشت نیست. حاتم را
 صدا میزنم. فقط یک لحظه لبخندش را دیدم. فقط یک
 لحظه دیدم که با نور رفت.
 گریه میکنم. آنقدر که با صدای گریهی من، سر ننه
 صنم از روی لبهی تخت بلند شد. با حیرت نگاهم

کرد. بغضش شکست و با لحنی که میدانم درد دارد، به آنی رو به قبله ایستاد، دستش به سمت بالا رفت و با بغض خانم فاطمه‌الزهررا(س) را صدا زد. شکر کرد و در هر کلمهی شکرش شانه هایش میلرزید. سرش را به کف زمین چسباند. چند لحظه گذشت تا سر از سجده بلند کرد.

نمیدانم چند وقت است که اینطور روی تخت دراز به دراز افتاده‌ام که پهلوهایم درد میکرد. ننه صنم بلند شد و به طرفم آمد. چشمانش یک کاسه خون است. دستم را گرفت. با خجالت دستم را از دستش بیرون کشیدم. به آرامی گفت:

«صادق خان از رضائیه دکتر پشت دکتر آورد. هرکدام چیزی میگفتند. ته دلمان را خالی میکردند اصلاً"حالت خوب نبود. توی تب میسوختی عزیز صنم. جان به سر شده بودم. حاتم که»!

سکوت کرد. اسم حاتم مثل همین دعای ننه صنم آرامش بخش بود. چیزی که من دیدم اگر هر مادر دیگری میدید، آرزو میکرد به فرزندش بپیوندد. ولی حاتم میخواست عمرم به دنیا باشد. عمرم به دنیا

شد و عجیب حال دلم تغییر کرد.
 سکوت میکند. حرف نمیزند. میدانم حاتم نیست؛
 ولی حس عجیبی دارم. حس آرامش. لبخند زدم و
 گفتم:

«ننه صنم دلم شربت بهار نارنج میخواد.»
 نمیدانم چه در چشم دید که لبخندش عمق گرفت:
 «چشم! راستی خدا خیرش بدهد این جواهر خانم رو.
 تمام این مدت بکوب برایت جوشانده گیاهی دم میکرد
 و خودش قاشق به قاشق توی دهنت میریخت. این
 گوهر باجی هم مدام به پر و بالش میپیچید و اذیتش
 میکرد.»

از روی تخت کمی خودم را بالا میکشم. دلم یک حمام
 گرم میخواست. ننه صنم هم از کنار تخت بلند شد و
 به طرف پنجره رفت. پرده‌ی مخملی قرمز رنگ دو
 تکه، هر کدام به طرفی کشیده شد. رگه‌های نور
 صبحگاهی، لچک قالی را به بازی گرفت. ناخودآگاه
 لبخند زدم. چشم به تسبیح حضرت امالبنین ننه صنم
 افتاد که کنار چراغ برنجی فیروزهای چشمک میزد.
 با صدای ننه صنم نگاهم چرخ خورد روی چشمان

مهربانش.

«توی این مدت اتفاقات زیادی افتاد مادر؛ خدا را شکر که صادق خان به همه چیز، خوب رسیدگی کرد. بیچاره اقدس خانم زیر شکنجه های ثریابانو تا دم مرگ رفت. حالا بماند که چطور قوجا علی را متهم به جنون کردو با پارتی درویش خیاط فرستاد دارالمجانین. وقتی صادق خان فهمید چنان خط و نشانی برای ثریا بانو و گوهر باجی کشید که تا چند مدتی پیدایشان نشد».

میخواست چیزی بگوید که امتناع کرد. ننه صنم را مثل کف دستم میشناختم. آرام گفتم:

«بگو ننه صنم. بگو هرچه که روی دلت سنگینی میکند».

ننه صنم آهی کشید و گفت:

«دخترم، این دختر نصرت خان کم کسی نیست که با او بیمهری کنی. پدرش از عزیز خان خواسته که تنها دخترش زن صادق خان شود تا آتش این کدورت و کینه ها نیفتد به جان دو تا ایل و تبار. «
در این یک ماه انگار اتفاقات زیادی رخ داد بودکه

خاتون افتاده در بستر مرگ، اصلاً هیچ انتظار آن را نمیکشید. دختر گیسو، دختر همبازی کودکیهایم. صورتش در مقابل چشمانم جان گرفت. گیسو چشمان چمنی داشت با آن مژه های سیاه رو به پایین. قامت ظریفش به قدری شکننده بود هر لباسی که میپوشید به تنش زار میزد. به همین خاطر بیشتر لباسهایش را خیاط بشیر میدوخت و من هم برایش پارچه های ابریشم و حریر سفارش میدادم. عزیزخان دوستان روسی زیاد داشت که هر بار، سفارش پارچه میداد. من هم پارچه ها را به گیسو میدادم و چقدر خوشحال میشد. با یادآوری آن روزها لبخند تلخی روی لبم نقش بست. گیسو از همان جوانی خیلی مریض بود. پنج سال از ازدواجش نگذشته بود که شنیدم گیسو چشم از جهان فرو بسته. آن روز را هیچ وقت فراموش نکردم که چطور دختر کوچکش در آغوشم بیقراری کرد؛ حالا، همین دختر، امروز عروسم شده بود. کمند دختر گیسو توی عمارت من بود. ناخودآگاه بغضم شکست. چشمانم خون گریست برای حاتم! برای گیسو و دخترش! دلم داشت میترکید

برای این تقدیر تلخ.

تکان دادنهای بی امان ننه صنم، باعث شد به خودم
بیایم. ننه صنم هم میدانست به چه فکر میکردم.
وقتی دیدم با چشمهای به خون نشسته‌اش بالای سرم
ایستاده. به سختی نیمخیز شدم. پلکهایم تا آخرین حد
ممکن از هم باز شدند. به محض درک این لحظات
سخت، آب دهانم را بیتاب فرو دادم و گیج به صورت
ُننه صنم زل زدم و گفتم:

«این چه سرنوشتی هست ننه صنم؟ خدا دارد امتحانم
میکند نه!»!

ننه صنم از تخت فاصله گرفت. سجاده مخملی سبز
رنگ را از توی تاقچه برداشت و در حینی که زیر لب
ذکر میگفت به طرفم چرخید:

«باید قوی باشی دخترم، خدا به هرکسی کاری
ندارد؛ ولی انگار با تو کار دارد.»

در سکوت شروع کرد به دو رکعت نماز خواندن. چنان
غرق در نماز بود که دلم پرکشید به نمازهای شبانه‌ی
پدرم سید یحیی! این حاتم بعضی از اخلاقیاتش
شبیه پدر خدا بیمارزم بود. مثل آن حرفهایی که حاج

یدالله زد. مثل همان کمکهایی که مخفیانه انجام میداد و فقط حاج یدالله از آن خبر داشت. مثل پدرش عزیزخان نبود که تا گوسفند یا گاوی قربانی میکرد، از ایل و تبارش گرفته تا دوست و دشمن باخبر میشدند. حتی کمکهایی که گهگاهی برای مرمت گنبد لاجوردی امامزاده میکرد را هم در بوق و کرنا مینواخت. من گناه کردم که حاتم را خوب نشناختم. گاهی فکر میکردم که حاتم مثل عزیزخان دروغگو هست. تازه میفهمم که حاتم نه دروغگو بود و نه آدم بد. فقط گاهی از سر ناچاری دل به غرقاب بدبختیهایش میسپرد.

ننه صنم سلام نمازش را داد. نگاهش همچنان به مهر و محراب گلدوزی شده ی سجاده‌هاش است که به ناگاه گفتم:

«ننه صنم دو ماه پیش گفتم که آن زمین خاک سرخ را وقف امامزاده کنی. قبaleی آن زمین را دادی به سید یدالله!»

سرش بالا آمد و دو دستش را روی صورتش کشید و گفت:

«یادم رفته بود دخترم! ولی وقتی توی بستر افتاده بودی رفتمُ قباله خاک رو با مهر خودت دادم به سیّد یدالله. انگار خودش میدانست که تو دوماه پیش آن را وقف امامزاده کردی. میگفت به همین خاطر حاتم نزدیک امامزاده به خاک سپرده شده است. یک چیزهایی میگفت که قلبم لرزید دخترم!»!

لبخندی روی لبم نشست. یقین داشتم تمام حرفهایی را که ننه صنم و دیگران میگفتند، همه حقیقت دارد. من به چشم خودم آن عشق و اخلاص سیّد یدالله را دیده بودم. دوباره قلبم یک جورهایی خودش را به قفسهی سینهام کوبید. دوباره دلم لرزید برای حاتم. اشکم از کاسه ی چشمانم جوشید.

«آه حاتم! خاتون بمیرد. بمیرد برای جوانیات، بمیرد برای ناکامیات. آه جوان ناکام من!»

دلم حالش خوش نبود. دلم داشت از قفسهی سینهام بیرون میآمد. ننه صنم با دیدن حال خرابم بلند شد و کنارم نشست. سرم را گذاشت روی پاهایش و شروع کرد به نوازش من! اشک میریختم و ننه صنم مدام سرم را میبوسید و آرام لب میزد:

«گریه کن مادر! گریه کن که گریه به هزار درد
 بیدرمان دوا است. گریه کن مادر!»!
 ننه صنم دستش از نوازش ایستاد. چشمم را دوختم به
 نگاه مهربانش که به درب اتاقم خیره بود. دختر
 زیبایی با صدای گوهر باجی و ثریا بانو خودش را با
 عجله انداخت داخل اتاقم. نگاهم به این دختر طنّاز و
 زیبا که مثل آهوئی از دست گرگهای عمارت گریزان
 بود، افتاد. مثل خود گیسو بود، ظریف و شکننده.
 ولی کمی درشتتر از گیسو.

با سر اشاره کردم که نزدیک بیاید. از خدا خواسته
 نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام به من نزدیک
 شد.

رنگ دخترک به وضوح پرید و رنگش مثل گچ سفید
 شد. با شرم سرش را پایین انداخت. با صحبت‌های
 گوهر باجی داشت میلرزید که دستم روی دستش
 نشست. دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و به چشمانش
 نگاه کردم:

«از چی خجالت میکشی عروسم؟ تو از امروز
 عروسمی. کسی جرات نمیکند که دیگر تو را عروس

خونبس خطاب کند».

چشمهای تیلهای خوشرنگش در آن واحد پر شد از اشک و با صدایی که بغض آن را احاطه کرده بود، گفت:

«خانم... خانم! میدانم که این همه بلا و مصیبت به سرتان آمده. میدانم که دلتان غصه‌دار است و در غم و سوگ فرزندان جان به سرید. به خدا برادر من، قصد کشتن حاتم خان را نداشت. پاش سرید و سرش به سنگ خورد. حتی تا چند دقیقه هم زنده بود. برادر من بیگناه است به جان آقا جانم! گوهر باجی هم داشت دوان دوان به آنجا می‌آمد، داداش بهمنم با دو چشم خودش دیده بود که گوهر باجی دیده. حاتم خان و داداش بهمن من فقط با هم گلاویز شدند. داداش بهمن قصد کشتن حاتم را نداشت. به خدا خانم، داداش بهمن من دروغ نمی‌گوید».

نگاهش به چشمان گوهر باجی افتاد و گفت:

«مگر نه گوهر باجی؟! به خانم بگویید که داداشم دروغ نمی‌گوید. با این همه کاری که شده من حاضرم جانم را هم به خاطرش بدهم. من جور همه چیز را

میکشم؛ ولی اینکه بگویند، داداش بهمن من حاتم خان را کشته است، قبول ندارم. راستی خانم شاید خود صادق خان هم دیده باشند. داداش بهمن میگفت که شاید از دور دیده باشد، و قتیکه پایش لیز خورد و افتاد».

با شرم چشمانش را از نگاه محزونم گرفت. به راحتی میتوانم، آن دلنگرانی و افکار پریشانیش را بخوانم. آرام و با ملاحظه، دست میکشد روی صورت ظریف و زیبایش که وقتی حرف میزند، سرخابی میشود. با لحنی که کمی درد و اندکی حتی میتوانم بگویم نفرت در آن نهفته است، کلمات را با احترام خاصی ادا میکند. این دختر زیبا با صداقت و نگرانی موجود در کلامش مرا به خودش راغب میکند. سرش پایین میافتد و نگاه شرمسارش را به کف زمین میدوزد:

«من هرکاری بگویید انجام میدهم خانم جان!»
واقعیت این بود که مغزم داشت میترکید. تو این ذهن من، حاتم بود. تا به این دختر نگاه میکردم، حاتم هم مقابل چشمانم سبز میشد. دختر، خیره و منتظر

نگاهم میکند از همان نگاه هایی که دارد آتشم میزند
و چارهای جز آب شدن زیر این نگاه خوشرنگ را
ندارم. آنقدر زیبا است که بتواند برای یک عمر
صادق خان را پایبند زندگی و زن کند.

هرچه سعی داشت مانع ترکیدن بغضش بشود، موفق
نشد و در آخر بغضش با لجبازی ترکید و کم کم باران
اشکهایش شروع شد. هیچوقت طاقت دیدن گریهی
کسی را نداشتم به خصوص این دختر ظریف و زیبایی
که درگیر این سرنوشت اشتباهی شده بود و کسی جز
من نمیتوانست در این عمارت هوایش را داشته
باشد. غصه مرگ حاتم روی دلم سنگینی میکرد. با
این وجود چیزی در این دختر میدیدم که انگار خود
من بود. انگار خود خاتون چندین و چند سال پیش
بود.

گوهر باجی اخمی کرد و گفت:

«والله خاتون هیچ جایی ندیدم که یک مادر با قاتل
پسرش مدارا کند. من بخت برگشته توی هول و ولا
بودم که اگر عروس خونبس را ببینی، خون بالا
میآوری.»

رو به دختر ادامه داد:

«خجالت هم نمیکشد. گوهر باجی را شاهد میگیرد.
گوهر باجی مگر به چشمانش نور دارد که ببیند حاتم
خان چکار کرد و چرا افتاد. دو تا سایه دیدم که مثل
دو تا مار افعی افتاده بودند به جان هم». بلند میشوم، خیلی سبک شدم. شاید بگویند که
خرافاتی هستم و از این حرفها؛ ولی از لحظه ای که
شربت بهار نارنج حاتم را خوردم، یک جورهایی
سبک شده‌ام. به چشمان مگار گوهر باجی زل میزنم:
«این خجالت کشیدن دارد مگه گوهر باجی؟ این دختر
بیچاره هم از بد حادثه اینجا آمده، هرچه شنیده، گفت.
من که حرفش را باور دارم. حادثه که خبر نمیکند،
یهویی گرفتار میکند». دست دختر را گرفته و گفتم:

«تو خودت را مقصر ندان. تو که گناهی نداشتی
عروسم. شاید تقدیر حاتم همین بود».

با صدایی که به خاطر بغض و گریه گرفته بود، گفت:
«خانم جان، حاجیدالله به کاکا نصرت من گفت که
خاتون، انسان شریفی است. به دخترت ظلم نمیکند».

برایش مادری میکند. جای مادر جوانمرگش را میگیرد. من حرفهایش را باور نمیکردم؛ ولی دارم با چشم خودم میبینم، هر چه میگفت، حقیقت بود. بعد نمیدانم چه در گوش کاکای من گفت که اشک توی چشمانش جمع شد. کاکا نصرت من نازک دل نیست، ولی گریه کرد».

منم بغض دارم. چیزی سر دلم سنگینی میکند. دستم را نوازشوار روی موهای خرماپیش که از زیر چارقد سورمهای ریشریشایش بیرون آمده بود، حرکت دادم. این دختر، مگر چند سال داشت که میبایست برای صادق خان بیست سالهی من زنانگی کند.

با صدای گریه‌اش گفتم:

«آرام باش دخترم! تقصیر تو نیست که این اتفاق افتاده است».

صدایش پر از درد و خواهش بود، وقتی که نگاهش در چشمان خسته‌ی خاتون رها شد:

«من برای صادق خان کم نمیذارم خانم».

چه میگفتم به این دختر محبوب و زیبای رو به رو!

چه میگفتم به دل پر غصهی خودم. علاج این دلتنگی و درد چه بود؟ آیا علاج و درمانی واسش هست؟ دلم از عزیزخان از خودم گرفته؛ اینکه در این مدت از زندگیم، خوشبخت بودم که بگذارم این دختر معصوم، زندگی مرا تکرار کند. نگاهش میکنم. سر به زیر به لچک قالی چشم دوخته و گاهی هم آه های عمیق و کشارش، قلبم را میسوزاند. قلبم به درد میآید وقتی میبینم که ننه صنم و اقدس خانم ساکت و خاموش چشم دوختند به خاتون رنگ و رخ پریده که نه میتواند سرپا شود و نه میتواند آنقدر ضعیف و ناتون باشد که گوهر باجی و ثریا بانو و حتی کنیز و کلفتها، به این دختر، زور بگویند.

گوهر باجی به ناگاه نگاهش چرخید و در چشمان خیس دختر نشست:

«این تخم سگا خیلی تحقیرمان کردند، هم حاتم را کشتند و هم صادق خان را صاحب شدند. والله این نطفهی نصرتخان هم مثل مادرش گیسو خانم زبر و زرنگ است. این دختر چشم دریده هم عین مادرش مهرهی مار دارد که اینطور خاتون را سحر و جادو

کرده».

حرفش را بریدم و با خشم توپیدم:
 «میخواهی چکار کنی گوهر باجی؟ تو هم میخواهی
 یک خون دیگر به پا کنی؟ با لج و لجبازی کاری
 درست نمیشود. نمیخواهم حتی از کنار این دختر رد
 بشوی. نگفتی که خاتون نگفت. یادت باشد از امروز
 اگر چشم این دختر را خیس ببینم به والله به روح
 حاتم هم تو رو هم ثریا بانو رو از عمارت بیرون
 میکنم».

گوهر باجی با عصبانیت بلند شد و آب دهانش را
 قورت داد و با خشم گرفت:
 «به فکر خودت نیستی، به فکر آن پسر سیاه بخت
 باش. خدا میداند با آن همه بدبختی که سرش ریخته
 این وضع را تحمل کند یا به حال زار تو بنالد خاتون؟!
 کدام مردی میتواند توی این شرایط سخت زیر یک
 سقف زندگی کند، آن هم با یک خونبس!»!
 نگاهم به ننه صنم افتاد که غم چشمانش آتش به قلبم
 زد. ننه صنم برای حاتم کم از مادر نبود. دیگر طاقتم
 طاق نمیشود. از روی تخت بلند شدم و به طرفش

آمد:

«اگر هر بازی سرش در بیاوری گوهر باجی ، صد بازی خطرناک سرت میآورم. همان بهتر که در حال خودت باشی با آن جیرهخوارهای چشم و گوش بسته‌ی عمارت که اجیرشان کردی تا اگر خاتون نفس کشید به گوشت برسارند. خیال نکن که خاتون چشم ندارد که ببیند، گوش ندارد که بشنود. خاتون از همه چیز و همه کس خبر دارد. سرت به کار خودت گرم باشد، این چاه، عمیقتر از آن است که بخواهی داخلش را ببینی.»

در این لحظه ثریابانو پوزخندی زد و گفت:
«به فکر خودت نیستی حداقل به فکر صادق خان باش. برایش یک زن دیگر بستان خاتون. چطور میتواند با این ...»

با خشم و تحکم لبهایم روی هم افتاد و گفتم:
«بس کن ثریا بانو ، بس کن... به اندازه کافی بدبختی ریخته روی سرمان. اصلاً "زندگی صادق خان چه دخلی به تو و گوهر باجی دارد. من که مادرشم راضیم؛ صادق خان به دایهی مهربانتر از مادر،

نیازی ندارد».

«از دختر گیسو میترسی. دختر گیسو ترس ندارد
خاتون. اگر یکبار برای همیشه حرفمان را بزنیم، او
هم دست از»...

نمیدانستم این همه اعتماد به نفس ثریا بانو از کجا
فوران کرده بود که اینطور داشت، حکمفرمایی
میکرد. حرفش تمام نشده بود که صدای صادق خان
در فضا پیچید:

«چه شده خاتون، باز هم که ثریا بانو و گوهر باجی
شیر شدند؟»

ثریا بانو لبخندی زد و گفت:

«برای تو که بد نشد، اگر شیر نبودم حداقل مثل تو
روباه هم نبودم».

هرچند از حرفهای ثریا بانو مثل اسپند روی آتش،
آشفته بودم؛ اما چشمم به جمال خوش قد و قامت

پسرم روشن شد و آرام گرفتم. پارچه‌ی سفیدی

صورتش را تا پایین گردنش پوشانده بود. تن

صدایش، زخم میزد به قلب ضعیف خاتون که انگاری
از عمق چاه در آمده بود. قربان دلش بروم که میدانم

چه غمی را تحمل میکند.

چشم میچرخانم سمت ثریابانو! از نوع نگاه ثریا بانو به صادق، ترسیدم. فکر میکنم به آن دو کلمهی روباه و شیرش که بی هراس از میان لبانش بیرون میآمد. این حرفها بوی خون میداد.

بوی حقد و کینه که از هر کلمه‌اش میبارید. چیزی از ذهنم گذشت و به آنی هم خاموش شد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم که نکند صدای متحیرم از درماندگی بلند شود. هنوز هم بعد از گذشت دوماه، هرگونه اضطراب و نگرانی و ترس برای روح و جانم مثل زهر بود؛ اما انگار لجام گسیخته‌تر از هر زمانی، روی تکتک اندامهایم اثر کرده بود. قلبم از حرفهای دو پهلوی این زن، لرزید. این رعشه و لرز از ترس نبود، از وهم و گمانی بود که ناخودآگاه بر سر دلم نشسته بود و داشت آتشم میزد.

صادق خان در ابتدا یک نگاه گذرا به دختر کرد و بعد نگاهش بالا آمد و در چشمان ثریا بانو نشست و گفت:

«از ایل و تبار پدری گرفته تا قوم و خویش مادری،

همه و همه برای این عمارت نوکری و کلفتی کردید.
 حالا هم که مثل سرطان ریشه دواندی ثریا بانو!
 نمیدانم با چه زبانی آن تگه زمین کنار امامزاده را از
 عزیزخان گرفتی و داری در آنجا برای خودت عمارت
 بنا میکنی. عزیز خان میداند که پول و پلهاش را
 صرف خانهای شیطان میکنی».

با حیرت نگاه ثریا بانو میکنم. ننه صنم هم به ناگاه
 از جایش بلند شد و گفت:

«صادق خان آن زمین کنار امامزاده را خاتون وقف
 امامزاده کرد! امروز خود عزیزخان هم بودند».
 گوهر باجی به طرف درب رفت. قبل از رفتن، دست
 ثریا بانو را هم گرفت و بلندش کرد:

«چشم روشنی بچه ش بود خاتون؛ تحفه عزیزخان!
 از شیر مادر حلالتر است... نوش جان! تا عزیزخان
 هست تو و صادق خان چکارهاید»
 ثریا بانو پوزخندی زد و گفت:

«خاتون جان عزیزخان هم میداند که زمین مثل بال و
 پر آدم است؛ آدم بیزمین مثل چوپان بیگله است. لابد
 نمیدانی که شدم بال و پر عزیزخان!»!

نمیدانم صادق خان چرا به فکر فرو رفت. فقط برای لحظه ای سرش بالا آمد و در چشمان ننه صنم نشست و گفت:

«از امروز نه ثریا بانو و نه گوهر باجی حق ندارند به این عمارت پا بگذارند. ننه صنم اگر ببینم اینجا هستند و دور و بر خاتون به جان خاتونم، اینجا را به آتش میکشم. حالا میبینم که در این مدتی که نبودم خاتون چی کشیده از دست این دو تا عجوزه!»
ثریا بانو رو به دختر که ساکت و خاموش بود، گفت:
«آدم اگر روزگاری سیاهتر از قیر و سختتر از زغال داشته باشد بهتر از این است که شوهر یک خونبس باشد. درست نمیگویم گوهر باجی؟»!

با صدای بلند، طوری که همه بشنوند، تشر میزنم:
«کاری نکن که به تیر غیب گرفتار شوی ثریا بانو.
حاتم من رفت زیر خروارها خاک، دلم نیامد که به این دختر درستی کنم. دلم نیامد که بگویم صادق خان من هم قربانی این تقدیر تلخ شد. نه دلم نیامد، دلم نیامد که کاسه کوزه رو سر این دختر بیچاره بشکنم. هیچ بنیادمی شایستهی این نوع سرنوشت نیست. هر

کسی که خود رو درگیر خون و خونخواهی بکند، چه بسا شاید سرنوشتش همین باشد که میبینی! نکن ثریابانو با عروسم درشتی نکن ، به جان صادق از عمارت گوزل پری پرتت میکنم بیرون. امروز حرفهایی را که نباید بزنم، گفتم. پس خوب گوشهایت را باز کن، میتوانی به گوش عزیز خان هم برسانی. عزیزخان خوب میداند که از چه حرف میزنم. پس برو سر خانه و زندگیات!»

نمی دانم چرا بغض چنگ انداخته بود به حلقم وقتی که رو به گوهر باجی گفتم:

«اگر مرا میکشتی این حال و روزم نبود. میخواستی امروز مرا ببینی که دیدی».

گوهر باجی اخمی کرد و گفت:

«چه میگویی خاتون؟ چکارت کردیم که اینطور ما را از چشم دوست و دشمن میاندازی».

صادق خان با خشم پارچه‌ی روی صورتش را برداشت و به طرفش رفت. از پشت، پرهی لباسش را گرفتم. برگشت و به چشمان خاتونش نگاه کرد و با بغض گفت:

«آخه خاتون حاتم آدم بدی نبود به والله! هر وقت پیش این گوهر باجی بود، زمین تا آسمان رفتارش فرق میکرد. نوشیدنی میخورد و سر از کاباره و میخانه در میآورد. حاتم آدم این کارها نبود خاتون. نبود به جان خاتون! این زن کمر به نابودی حاتم بست. اگر آن روز حاتم به خانهی گوهر باجی نمیرفت، اگر از آن زهرماری نمیخورد، این اتفاق نمی افتاد».

گفتم:

«خدا روی بندهی بدش را سیاه کند. برو، برو یک مشت آب به آن چشمانت بزن و برای برادرت خیرات کن. حاتم بد جایی نرفته است».

احساس میکردم که حالم خوب نیست. رو به اقدس خانم گفتم:

«میخواهم استراحت کنم. این دختر رو به تو سپردم. کسی حق ندارد به او نازکتر از گل بگوید».

منتظر بودم که همه از اتاقم بیرون بروند. حرفهای صادق آتش به جانم انداخته بود. دیگر حال خودم را نمیفهمیدم. سست و بیرمق دراز به دراز روی تخت

افتادم. نفس تازه کردم و مثل مار به خود پیچیدم.
 ناگهان سردم شدم. یخ کردم. با هر حرف صادق خان،
 انگار موجی بودم که به صخره خورده باشد. برای
 لحظات طولانی، گیج و مات به نقطهای زل زدم. مگر
 با التماس و الحاح از عزیزخان نخواستم که حاتم را
 رضائیه نفرستد. خوب آنجا صادقم بود، حرفی نیست؛
 ولی چرا اینجا که میآمد خبر نمیداد که حاتم آمده.
 آه بر تو عزیزخان! پس تمام آن روزهایی که اینجا
 بود به خانهای گوهر باجی میرفت، پسر صاف و
 سادهی من! کسی نبود که به من بگوید چه شده؟ از
 که بپرسم؟ کجا میرفتم، سراغ حاتم را از که
 میگرفتم؟ دوباره به نقطهای خیره شدم. مثل این بود
 که به چشمان حاتم نگاه میکنم. آه حاتم! کاش من
 زیر خروارها خاک میخوابیدم.
 و هرکس خیانت ورزد روز قیامت با آنچه در آن
 خیانت کرده، بیاید آنگاه به هر کس [پاداش] آنچه
 کسب کرده به تمامی داده میشود و بر آنان ستم
 نرود. آیهی (۱۶۱ آل عمران)

چشم از قاب طلایی این آیهی قرآنی که با خط خوش

خود صادق خان به دیوار رو به رو میخ شده بود،
 میگیرم. سجاده را جمع میکنم و میگذارم توی
 تاقچه. دلم هوای حاتم را کرده بود. چند روز پیش
 رفتم سر قبرش. حوالی عصر بود و هوا کمی ابری و
 سر و دوش خانه بوی خاک بارون خورده میداد.
 تنها رفتم. نشستم سر قبرش و یک دل سیر گریه
 کردم. آنقدر که قطره آبی به چشمانم نماند. وقت
 برگشتن عزیزخان را دیدم که کنار درب امامزاده
 ایستاده و یک چشمش به من بود و یک چشمش به
 قبر خیس حاتم که یک پارچه سیاه، رویش را
 پوشانده بود. سه هفته از مرگ حاتم میگذشت که در
 این مدت اتفاقات زیادی افتاد. نه گوهر باجی دیگر
 سر و کلش توی عمارت من پیدا شد و نه ثریا بانو
 به آن یک تگه زمین امامزاده رسید. ثریا بانو به قول
 گوهر باجی چهار ماه بود که دور و بر آن زمین
 میپلکید. میخواست برای خودش خیاطخانه بزند.
 کمند عروسم هم هر جا میرفتم با من بود. این دختر
 آنقدر مهربان و دوست داشتنی بود که بیشتر دخترم
 بود تا عروسم! خودش هم میدانست که در این مدت

٬ کم در چشم و دلم جا باز کرده است؛ اما آنچه بیش از
 همه مرا خشمگین میکرد، خود عزیزخان بود که
 ٬ تصور میکرد من نیز مثل گذشته نسبت به او احساس
 تمایل دارم. شاید هم به قول خودش با شدت بیشتر!
 چقدر زود فراموش کرده بود، زخمی که به قلب
 خاتون زده؛ زخمی که در قلب و روح خاتون، روز به
 روز چرکینتر و عفونیتز میشد؛ طوریکه بوی
 گندش در روح و روانش میپیچید. این خودپرستی و
 اعتماد به نفسش برایم زننده بود.
 گلویم میسوخت. با دیدن این مرد بیشتر یاد بدبختی
 خودم افتادم. اینجا چه میکرد؟ خم میشوم و پیشانی
 بر قبر حاتم میچسبانم. دلم خون است. روحم خون
 است و چشمم که انگار پرده‌ی خون گرفته است. با
 صدایش سرم بالا آمد:

«چرا صبر نکردی منم بیایم خاتون؟»

بلند میشوم بی آنکه جوابش را بدهم به طرف
 امامزاده میروم. با غم و درد، درب امامزاده را باز
 میکنم و وارد میشوم. همین که میخواهم درب را
 ببندم کفش براق مردانه‌اش مانع بسته شدن آن

میشود^۱. با خشم درب را هل میدهم؛ اما زور عزیزخان به من میچربد. بعد از کلی تقلا با حس ضعف و خشم، لنگهی درب را رها میکنم و عقب میروم. با صدای خفهای گفتم:

«حرفت را بزن و برو»!

عزیزخان داخل شد و درب امامزاده را فوراً پشت سرش بست و گفت:

«خاتون گفتی که زمین امامزاده را بخشیدی، حرفی نزد. گفتی که گوهر باجی و ثریا بانو حق ندارند توی عمارت تو جولان بدهند، قبول کردم. حالا این حال غریب تو را پای چه حسابی بنویسم».

طبق معمول با دیدن این مرد بلند بالا و تنومند، عرق سردی تیره‌ی کتف تا گودی کمرم را خیس کرد.

بیاراده عقب میروم و به ضریح طلایی چنگ میزنم. لعنت به این شور و ضعفی که با دیدنش در تنم به وجود می‌آید. لعنت به این حس و حالی که با چشمان درشت و مثل قیرش در دلم سرازیر میشود. حتما سرخابی شدم که اینطور، تبی زیر پوستی در تمام اعضای بدنم، حرکت میکند. چشم دوخته به

خاتون. سایهی مژه های بلندش روی چشمانش افتاده است. این مرد شصت ساله زیادی زیباست. سکوت است و انگار باید خودم این سکوت را بشکنم:

«عزیز خان شاهکار نکردی؛ باید پای یک عدهای از عمارت خاتون کوتاه میشد که شد. البته آن هم با زور و فشار صادق و گرنه دل و ایمان عزیز خان از پس کرشمه های ثریا بانو بر نمیآید».

زبان تند و تیزم در مقابل این مرد، این روزها خوب کار میکند.

«هر چه بگویی قبول خاتون! اشتباه کردم که ثریابانو را صیغه کردم. بگذار طفلش به دنیا بیاید، صیغه را فسخ میکنم به جان خاتون. این طفل چه گناهی کرده».

نمیدانم چه شد که دست روی سینه ی ستبرش گذاشتم و هُلش دادم:

«طفل ثریابانو گناه دارد و طفل خاتون گناه نداشت عزیز خان! از خون و گوشت تو نبود. یادم هست که میگفتی آدمی به جفتش زنده است، میگفتی خوب و بد و تلخ و شیرین می گذرد؛ اما تا وقتی جفتش کنارش

هست، زندگی به کامش است. حالا من از تو میپرسم
جفتت که کنارت بود؛ چرا شدی آینهی دقش؟ چرا
شدی سوهان روحش؟ خراب کردی عزیزخان. خراب
کردی. این خاتون دلش با تو صاف نمیشود. خاتونی
که به پای سختیهای زندگی تو ایستاد، حالا با هر
بادی مثل بید میلرزد؛ چون جفتش خیانت کرد. چون
جفتش دیگر دلش مرده و دست و دلش به زندگی گرم
نیست. خیلی طول کشید تا خاتون عادت کند به این
زور و ستم عزیزخان».

نفس عمیقی میکشم و همانجا روی تشکچه
مینشینم. حالم خوش نیست. عزیزخان به طرفم آمد و
روی زانو مقابلم نشست:

«یادت هست خاتون یک وقتی که سر زمین بودم
تو با قابلمهی کلهپاچه تا زمین بالای تکان تپه
میآمدی آن همه راه را پیاده بدون درشکه و
اسب، چطور میآمدی برایم حیرت انگیز بود. مثل خود
طبیعت وحشی و زیبا بودی. قهقهه میزدی و با من
بذر میکاشتی و میگفتی عزیزخان هر بذری که
بکارد، خدا سبزش میکند؛ چون دستش به خیر و

برکت است. یا وقتی ظهر میشد دمپختک روی اجاق
 بار می گذاشتی که بویش چند زمین آنطرفتر
 میپیچید. اصلاً زندگی عزیزخان شده بود صدیقه
 خاتون. حالا از تو میپرسم این آدم سرپا تقصیر را
 میبخشی خاتون؟!»!

با تمام توان از جایم بلند میشوم و مقابلش میایستم.
 ناخودآگاه پوزخندی هم روی لبانم نقش میبندد. با
 صدایی آرام مثل خودش گفتم:

«نبش خاطره نکن عزیزخان. با هیچ خاطره‌ای، این
 سختیها را نمیشود حل کرد. دل داغیده‌ی خاتون با
 این پینه‌ها، وصله نمیشود.»

آهی عمیق در سینهام شکست و بر زبانم جاری شد و
 ادامه دادم:

«اصلاً "دنبال چی هستی عزیزخان؟ دیدن خواری من؟
 ببین! این خاتون دیدن ندارد. خاتون مرد.»

با انگشت اشاره میکنم به قبر حاتم که از پنجرهی
 امامزاده دیده میشود.

ُ «مردُ خاتون! با حاتم‌ش مرد. همان لحظه‌ای که
 حاتم را دور کردی به اصطلاح خودت تا روی پای

خودش بایستد و مرد شود. ببین حالا دیگر هم مرد شده و هم روی پای خودش ایستاده. بیمنت عزیزخان! بیمنت مال و منالش!»!

بیاختیار اشک از چشمانم روان میشود. دستش روی شانه های ظریفم نشست و تکانم داد. دستش را با تمام توانم پس زدم. با دست به خودم اشاره میکنم: «خب ببین...خاتون را ببین»!

بغض میکنم و عجیب صدایم گرفته است: «دیدی؟ دیدن خواری یک زن بدبخت چه لذتی دارد برای تو عزیزخان؟ نبش خاطره میکنی برای خاتونی که خوب یا بد برای زندگیش از جان مایه گذاشت». فریاد میزنم:

«من اگه امروز این همه بدبختم بخاطر عزیزخان هست که افسار دلش، به دست دیگری است. چه کم گذاشتم که این، باید حال و روز خاتون باشد. خواستی سر پناه ثریابانو باشی، سرپناه مرا ویران کردی. خواستی برایش سایه بالا سر باشی، از سر و دلم افتادی. میدانم که طلاق نمیدهی. میدانم که هیچ زنی جرات این را ندارد که حتی اسم طلاق بر زبانش

بیاید؛ ولی عزیزخان من دیگر نمیخواهم که سرپناهم باشی و یا آقا بالا سرم! گفتم که عزیزخان هم مرد است و مثل صدها مرد دیگر که دلش لرزیده. گفتم حتما کوتاهی کردم که زن ستانده. گفتم این چند وقتیکه یک پای من مریضخانه و دوا و حکیم بوده، خسته شده. همه ی احتمالات را توی این دل وامانده بالا و پایین کردم، سبک یا سنگین ریختم توی این سینه و دم نزدم. ولی عزیزخان، حاتم!»!

چشمانش پر غضب میشود از آن نگاه هایی که وجودم را میلرزاند از ترس. نفسش را میان صورتم رها کرد. بوی عطر پورانش که آمیخته با بوی تنباکو است زیر بینام پیچید. از ترس چشمانم را میبندم.

بوی عطرش در روح و جانم سرریز میشود. از پوف کلافه اش چشمانم بسته میشود که تشر زد:

«چرا مرگ حاتم را به پای من مینویسی خاتون؟ حاتم پسر من هم هست. خوب میدانی که چقدر این پسر را دوست داشتم. عمرش به این دنیا نبود، همین! از سیدیدالله شنیدم که چه میگفت. تقصیر من بود که هر چه گوهر باجی میگفت ما هم قبول

میکردیم. گوهر باجی میگفت حاتم مدام در میخانه و کاباره است. میگفت سرش با دخترهای رنگارنگ فرنگی گرم است. گفت و گفت و گفت و عزیزخان دلش چرکین شد از این پسر. عزیزخان خواست که حاتمش برود رضائیه تا کمی مسئولیت سرش شود. بچه که نبود هفده سالش بود».

چشمانم از هم باز میشود. حرفش روی دلم سنگینی کرد.

«گوهر باجی نیستمان کرد عزیزخان. این زن چه از جان خاتون میخواهد. دیدی حاتم چطور قربانی این حرفهای خاله زنکی شد. دیدی حاتم جوانمرگ شد عزیزخان. کاش من میمردم و این حال و روزم نبود. این زن چه میخواهد از زندگی خاتون.» تمام جراتم را در زبانم ریختم:

«گوهر باجی و زن صیغتهت را از عمارت مادرت پرت کن بیرون. آنجا خانه و زندگی مادرت بود. تو خانه و زندگی پریناز خاتون را دادی به این دوتا شیطان». برای لحظه ای مکث کرده و گفتم:

«به والله پریناز خاتون هم راضی نیست».

سکوت میکند. اینبار جسارت زبانم بیشتر میشود.
نگاهم روی چشمان سیاهش قفل میشود. چشم در
چشم هستیم و من نمی دانم چرا چشم از نگاهم
برنمیدارد.

صدای بمش بغل گوشم بلند شد:

«اگر کسی دیگر این غلط را میکرد، الان جنازه‌ی
سلاخی شده‌اش همین گوشه و کنار امامزاده افتاده
بود. در مرام عزیزخان نیست کسی را از خانهاش
پرت کند بیرون خاتون».

دیگر این مرد به چکار خاتون می‌آمد. تتم لرزید.
پره‌های چادر بین پنجه‌ی دستم چنگ شد. پیچهای که
بالارفته بود، روی صورتم نشست. با این کارم ،
نفسش را بیرون داد و من باز لرزیدم. خاتون هم زن
است و دلش مثل گنجشک بیتاب شوهرش؛ اما سنگ
بست به دلش. به این تب و تاب‌ی که مثل عرق شرم از
روی پیشانیاش سر می‌خورد.

دستش را کنار می‌زنم و از امامزاده بیرون می‌آیم.
نزدیک غروب بود و امامزاده خلوت. آخرین نگاهم،
روی قبر حاتم نشست و دوباره فاتحه خواندم. ننه

صنم میگفت خواندن قرآن، انسان را آرام میکند. من هم هر چه بلد بودم، خواندم و نثار حاتم کردم. ولی عجیب بود دلم داشت از درد، باد میکرد. انگار زنبور نیشش زده باشد و باید خاک روی دلش بمالی. درست مثل ننه صنم که یک چند وقت پیش روی سرم خاک قبر حاتم را مالید تا آرام شوم.

صدای قدمهای عزیزخان همچنان پشت سرم بود. این مرد لابد یاد جوانیاش افتاده که امروزها وقت و بیوقت در مقابل چشمانم آفتابی میشد.

صدایش با باد همراه بود:

«خاتون سر راه یک سریّ به دکان جعفر زدم. شلته و آلاچارشاب آورده بود. منم خریدم».

به سرعت برمیگردم عقب. او هم همان جا چند قدم دورتر از من ایستاد:

«رفتی برای خاتون لباس خریدی عزیزخان. مگر نمیبینی رخت عزا برتنش است. مگر نمیبینی که خاتون عزادار جوانش است. تو برای من لباس خریدی. میدهی به ثریّا بانو. من به لباسهای رنگارنگ نیازی ندارم. لباس رنگارنگ به چکار

خاتون می‌آید وقتی رخت دلش سیاه است، روزگارش سیاه است».

به چشمانم نگاه میکند که امروزها، گستاخ شدند.

بی هیچ مجالی ادامه دادم:

«از روزی که حاتم رفت، نه دست و دلم به زندگی

می‌رود و نه توی این عمارت سر به فلک کشیده

امنیت دارم. به هر گوشه و کنار این زندگی نگاه

می‌کنم، چیزی برای دلخوشی نیست عزیزخان. نه

صبحها بهانه دارم برای بیدار شدن، نه پنجرهای

برای انتظار کشیدن! رنگ و بوی زندگی با حاتم رفته

و تو دم از مرام و انسانیت می‌زنی. گوهر باجی را

شناختی و باز هم سکوت می‌کنی. وای بر تو

عزیزخان که نمیدانم چه در ذهنت می‌گذرد. برای

ماندن گوهر باجی صدايت را بالا می‌بری».

دیگر بی هیچ حرفی به راه می‌افتم. نمیدانم چطور و

کی به عمارت رسیدم. کمند را دیدم که روی سکوی

پنجدری ایستاده، تا نگاهش به عزیزخان افتاد، با

ترس سرش پایین افتاد. بی توجه به صدای عزیزخان

به طرفش رفتم. با دیدن من گل از گلش شکفت. این

دختر هم چند روز پیش با ننه صنم سر قبر حاتم رفته بود. هر چند عزیزخان گفته بود که نباید از چاردیواری اتاقش بیرون بیاید؛ اما من این اجازه را به او داده بودم و حتی به گوش عزیزخان هم رسانده بودم که عروسم زندانی نیست. دست ننه صنم هم درد نکند آن روزها که حالم اصلاً "خوش نبود، اتاقی زیبا برای صادق خان و کمند آماده کرده بود. سیدیدالله هم به سیرهی جدش زحمت کشید و اندکی از گفتنیها را به صادق خان گفته بود. از آن روز به بعد نه تنها باکمند سر سنگین نشد، بلکه دور، دورها هم خیلی مراقبش بود. گاهی هم میدیدم که از مغازهی عطاری برایش عطر شاه میخرد یا شکلاتهای سفید با طعم و مزه‌ی نعنا. خدا را شکر که آتش فتنهی گوهر باجی هنوز به زندگی صادق خان نرسیده بود. به ناگاه با دست عزیزخان به عقب کشیده میشوم: «خاتون بیا اتاق با تو کار دارم.» غضبآلود چرخیدم طرفش: «عزیزخان با تو حرفی ندارم. گفتنیها را گفتم و دیگر حرفی نمانده است.»

نگاهش به کمند افتاد که داشت به مشاجر هی من و عزیز خان نگاه میکرد. به آرامی گفتم:

«فعلا» جان به تنم نیست. از سر صبح تا حالا چیزی از گلویم پایین نرفته است. بعدا حرف میزنیم».

انگار مجاب شد که کنار حوض ایستاد و آستین لباسش را زد بالا تا آبی به دست و صورتش بزند این یعنی شام در عمارت خاتون است و پیش ثریا بانو نمیروند. فقط برای لحظه ای احساس کردم که شاید امشب یک شام خانوادگی داشته باشیم.

وارد پنج دری که شدم صدای جنب و جوش و برو بیای کلفتها مثل سابق از سر گرفته شده بود. شام آماده بود و سفرهی نقرهای از این سوی اتاق بزرگ تا آن سرش پهن بود و کلفتهای جدید^۲ ثریابانو هم هر کدام مشغول دوندگی بودند. شام همیشه زود صرف میشد. این قانونی بود که در عمارت خاتون مو به مو اجرا میگشت. سبدهای سبزی خوردن از تره گرفته تا پیازکوهی روی سفره قرار گرفته بود. دوغ و شربت بهار نارنج که از آن روز به بعد در عمارت خاتون در لیست نوشیدنیها همیشه بود. خیار تازه،

انگور و هنداونه که محصول مخصوص باغ پشت
 عمارت بود که قوجا علی در پرورش آن سنگ تمام
 میگذاشت. جاهای خالی سفره با کاسه های ماست و
 آچار از یک طرف و نان روغنی و نان فطیر دستپخت
 ننه صنم از دیگر سوی، سفره را رنگین کرده بود.
 جگر و کباب تازه هم مثل دارو و دوا برای خاتون
 کمجان و کمخون هرچند روز، روی اجاق دیواری
 کنار ایوان به دست قوجا علی باد میخورد. دیسهای
 دمپختک گوجه به همراه برنج خوش عطر و بوی
 رضائیه در دیسهای رنگی شیشهای با خورشت
 ٬٬ بوقلمون و بره روی سفره چیده شد. ننه صنم به
 همراه اقدس خانم هم داشت، آتش گردان را
 میچرخاند تا بساط چای و دمنوش را برای بعد از
 شام آماده کند. انگار آنها هم فهمیده بودند که
 عزیزخان شام را در عمارت خاتون میماند که سر از
 پانمیشناختند.

منم لبخندی زدم. البته این لبخند فقط به خاطر دل
 کمندبود که میخواستم بعد از این چند هفته پدر
 شوهرش را ببیند. حتی یک کلمه با عزیزخان حرف

نزده بود. یعنی عزیزخان از کنارش با اخم و تخم میگذشت و محلی به دل نازک و کوچکش نمیداد. انگار فراموش کرده بود این بشر که خاتونش هم سرنوشتی مثل عروزش داشت.

هوا کمکم رو به خنکای پاییز میرفت و نسیم دلچسبی برگهای درختان را بهم میزد. ناگاه به خودم لرزیدم که با افتادن چارقد بزرگ کاموایی روی شانه هایم چشم از دور دست میگیرم. چشمم به صادق افتاد که با لبخندی داشت سراپای من را نگاه میکرد. منتظر بود که من وارد پنجدری بشوم تا همه شروع به صرف شام کنند. از پنجره دیدم که نگاه عزیزخان هم به من و صادق است. صادق هم میدانست که اختلاف بین من و عزیزخان خیلی عمیق است. او هم نگران بود. نگران کمند و خاتون و عزیزخان که امروزها مهربانتر هم شده بود. این مهربانی بوی خوبی نمیداد. شاید به قول ننه صنم باید به خاطر زندگی صادق مدارا کنم با این قشون تاتار که صدای وقت و بیوقتشان سقف عمارت را برمیداشت. شاید هم به حرف اقدسخانم یک مدتی را به عمارت عروس

بولاغی بروم و کمی در آنجا با خیال راحت و به دور از هرگونه صدا و هیاهو استراحت کنم. حتماً همه چیز درست میشد. ننه صنم را دیدم که از درب بیرون آمد و نزدیکم شد و با محبت به آغوشم کشید و گفت:

«خوبی خاتون؟ امشب انگار، شب عجیبی است.»
 به عقب برگشتم. صادقم رفته بود.
 با دیدن نگاه پر از غصه‌ی من، کمی ساکت شد و گفت:
 «یادت هست اولین روزی که وارد این عمارت شدی، گفتم باید از پس خودت بریایی تا بتوانی از پس همه بر بیایی. آن روز نفهمیدی که منظور ننه صنم چه بود. امروز باید منظور ننه صنم را فهمیده باشی و باید خودت را برای حفظ زندگی خودت و صادق خان آماده کنی. من می‌ترسم که صادق خان کم تجربه هم با این غمزه و کرشمه‌های ثریابانو "نعوذبالله" کار دست خودش و زندگیش بدهد. خاتون گوهر باجی فعلاً ترس ندارد. من از این زن می‌ترسم. جوان است و زیبا. ندیدی هر وقت عزیزخان مهمان داشت، فقط زیبایی و طنازی ثریابانو ورد زبانشان بود. این زن آدم درستی

نیست. به والله آدم سر به راهی نیست. هر وقتی که عزیز خان نباشد معلوم نیست که کجا میرود؟ سرش به چه و که گرم است؟ زبانم لال آدم تهمت و افترا نیستم؛ ولی عقل و دلم دروغ نمیگوید. آدمها را خوب میشناسم خاتون. اجازه نده که ثریابانو به بهانه‌ی ویار از صادق خان بخواهد که برود برای او چیزی بخرد. این زن ویار ندارد. ویارش تمام شده». خدا میدانست که من هم مثل ننه صنم فکر می‌کردم؛ اما دندان روی جگر گذاشتم که این قضیه بوی خون میداد. دستش را گرفتم و گفتم:

«میدانم ننه صنم. من هم یک چیزهایی فهمیدم که این زن اخلاق درستی ندارد. بگذار مدتی بگذرد، ببینم چه میشود. فعلاً» از عزیز خان خواستم که هر دو را از عمارت طرد کند».

ننه صنم سرش را تکان داد و دیگر هیچ نگفت. با دیدن کمند که کنار درب اتاق ایستاده بود، کمی دست و پایم را گم کردم. خدا میداند که آیا از حرفهای ما چیزی شنیده بود یا نه! دلم نمیخواست قلب این دختر در همین سن و سال کم، درگیر این کثافتکاریها

باشد. اصلاً "دلم نمیخواست چشم و دلش به این قضایا باز شود.

با صدایش فهمیدم که چیزی نشنیده که گفت:
«خانم غذا سرد شد. خانبابا میخواست بلند شود که صادق خان نگذاشتند».

با ننه صنم داخل پنجدری شدم که همه بلند شدند. سعی کردم نگاهم با عزیزخان تلاقی نکند. به جای خالی کنار عزیزخان چشم دوختم. همانجا کمی با فاصله‌تر نشستم. گرچه بوی عطرش زودتر از خودش در کنارم نشسته بود.

با ریختن یک لیوان شربت بهارنارنج همه شروع به کشیدن غذا کردند. حتی کلفتها هم! از روزی که صادق خان گفته بود که حق ندارند به عمارت گوزل پری بروند از ننه صنم خواستم که کلفتها هم سر همین سفره با ما غذا بخورند که به مذاق عزیزخان هیچ خوش نیامده بود؛ اما من از سفرهای که دور و اطرافش شلوغ بود، خوشم میآمد.

«چرا همه وایستادین؟ شروع کنین غذا از دهان افتاد».

این صدای ننه صنم بود. در طول صرف شام، چیزی به جز چند کلام بین من و عزیزخان ردّ و بدل نشد؛ البتّه اخم و تخمی هم در کار نبود. گاهی از اینکه مدام به ساعت روی دیوار نگاه میکرد، حرصم میگرفت. سخت میکوشیدم تا بر خشم خود نسبت به این نگاه و حرکت پر تشویش عزیزخان فائق بیایم و حفظ آبرو کنم. حرکاتش سرد بود و بیاحساس. انگار من طوقی بودم به گردنش و باید ّ تحمل میکرد. اصلاً "عجله داشت برای رفتن پیش ثریّا بانو.

با یک حرکت آنی بلند شدم و روبه عزیزخان گفتم: «بیا اتاقم و حرفت را بگو. اینجا نه به قلبت و نه به پایت وزنه نیستند عزیزخان که آرام و قرار نداری». ننه صنم هم همزمان بلند شد و چراغهای بادی کل عمارت را روشن کرد. عمارت در نور میدرخشید. درست مثل امشب که ستاره ها درخشانتر از همیشه در دل آسمان چشمک میزدند. عزیزخان هم از خدا خواسته بلند شد. پله ها را به سختی بالا رفتم. انگار این پله ها، پله های همه روزه نبود و آن اتاق، اتاق

همیشگی من نبود که اینطور بر روح و روانم فشار میآورد. بی هیچ تعارفی وارد اتاقم شدم. مثل اینکه عزیزخان خیلی وقتها پیش برای من تمام شده بود که هیچ حسی در تنهایی با او، در جسمم به حرکت در نمیآمد. اما تا دیروز، همین که تنها میشدم با عزیزخان، دل و روحم میتپید و عشق توی قلب و چشمانم چراغانی میشد.

در سکوت روی صندلی کنار پنجره نشستم. عزیزخان انگار برای اولینبار بود اتاقم را میدید که اینطور داخلش را رصد میکرد، بالاخره نگاهش به سمت من آمد و گفت:

«خاتون وضع مملکت خیلی خراب است، باید تمام ملک و املاک رضائیه و اینجا و جاهای دیگر را بفروشیم و برویم فرنگ. با چند تا از دوستان روسی صحبت کردم که در آنجا برای ما سرمایهگذاری بکنند. گفتم یک ساختمان با تمام امکانات زندگی هم برای تو آماده کنند. البته قبلا در مورد کارگاه ریسندگی با یکی دو تا از دوستان صحبت کردم، قیمت خوبی روی کارگاه گذاشتند».

شنیده بودم که سیدخمینی علیه^۳ شاه قد علم کرده ؛اما
 نمیدانستم که به این سرعت اتفاق بیفتد. عکس سید
 خمینی را یکی دوبار دیده بودم. به قول ننه صنم اولاد
 پیغمبر آدم بدی نمیشود که! هرچند دل و دماغ جواب
 دادن به عزیزخان را نداشتم؛ ولی گفتم:

«عزیزخان اینجا خانه وکاشانهی خاتون است.
 آلاخون و آلاخون نمیشوم به خاطر یک مشت اراجیف
 این دوستان روسی و آمریکاییات. اگر میل تو به
 رفتن است، با صیغهت برو. اتفاقا من از این سید اولاد
 پیغمبر خیلی هم خوشم آمده.»

عزیزخان آن فاصله را کم کرد و چشم دوخت به
 چشمان پر اضطرابم و گفت:

«خاتون لج نکن. اوضاع خوب نیست. خود حضرت
 همایون هم امروز و فردا است که حکومت را بدهد به
 این آخوند و برود. تبریز و رضائیه وضعیت خوب
 نیست. مردم صبح تا شب توی خیابانها میریزند و
 تظاهرات میکنند و علیه شاه همایونی هم
 شعار میدهند.»

تلخ خندیدم. با حیرت به من خیره شد. بعد از وقفهای

به آن صورت متحیرش زل زدم و گفتم:

«شاه برود. کسی که رفتنی است باید برود. کجا دیدی مردم در برابر ظلم و ستم شاهی سکوت کنند. حضرت همایون شما آدم درستی نبود. اگر درست بود که مردم دست به دامان این سیّد اولاد پیغمبر که نمیشدند».

حس کردم که عزیزخان هم برای حرف زدن و فکر کردن به زمان بیشتری نیاز دارد. من هم نمیخواستم با حرفهایم ادیتش کنم. چون مطمئن بودم حالش مساعد نبود که مدام دست بر سر و صورتش میکشید و آه های عمیق و کشدار از سینه بیرون میداد. این مرد هم قربانی گوهر باجی و آن عشق کزاییاش شده بود که از اینجا مانده و از آنجا رانده بود. هرچه بود فکر و خیال مثل خوره به جانش افتاده بود.

سکوت کرد و چیزی نگفت. ولی من ادامه دادم:

«عزیزخان این حرفها، حرف دهان شما نیست که مال و منال و اصل و نسبت را دور بریزی و با این حرف و حدیثها ترک وطن کنی. به جان خاتون که تو را بهتر از خودت میشناسد، هر اخلاقی داشته باشی، هیچوقت میلِت به ترک اینجا و این خانه و

کاشانه نیست. برو به همان کسی که دلت و زیر پایت را سست کرده، بگو که عزیزخان مرد فرار نیست. عزیزخان از همین مردم و با همین مردم است». عزیزخان مثل من تلخندی زد و گفت:

«خاتون! اصل و نسب هرگز گم نمیشود هر جا که باشی، آن سر دنیا هم بروی با تو میآید». میان حرفش میآیم:

«چرا گم میشود عزیزخان؟! خوب هم گم میشود. طوری آدمها را از اصل و نسب و حتی از نان خوردن میاندازند که نمیدانی چطور از اصل افتادی و چطور از آب و نان».

نمیدانم در صورتم یا صدایم یا حالتی چه دید، که بی حرف برای چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد چشمانش با نم اشکی رقصید و گفت:

«به دل من باش خاتون. به دل عزیزخان که عاشق توست. اگر غلطی کرده بنویس به پای غرور و تکبرش. بنویس به پای سادگی و دل نازکش. تو که میدانی دل عزیزخان کوچک هست. بیا و بزرگی کن و با من بیا». به صادق هم گفتم؛ اما دلش جایی است

که خاتونش آنجاست. دل خاتون هم جایی است که حاتمیش آنجاست. اینها را میدانم خاتون؛ ولی اوضاع خیلی آشفته است. تا آتش این فتنه ها به اینجا نرسیده، باید برویم. همین دیروز شنیدم که پسر سید یدالله تیر خورده. میگفتند از بچه های انقلابیاست و در به در دنبالش هستند. من نمیخواهم که صادق هم درگیر این قضایا بشود».

نگاهش دوباره گرم شد. مهربان شد و ادامه داد: «اگر عزیزخان را ببخشی، جایی نمیرود. به والله ثریا بانو را هم طلاق میدهم. به تو قول میدهم».

کمکم قلبم آرام شد، آرامشی عجیب که باعث شد پنجه هایم سست و از لبهی پنجره جدا شود و بتوانم سرم را بالا بگیرم و چشم در چشمش بدوزم. دستش روی صورتم نشست. انگار تازه فهمیده بودم چه شده. من گریه کرده بودم. خاتون بعد از مدت‌ها بالاخره گریه کرده بود.

به آرامی گفتم:

«نه عزیزخان! زندگی بگیر و ببند زیاد دارد. نمیشود به این راحتی با زن پا به ماه بازی کرد. این

اتفاقات را هم به فال نیک بگیر عزیزخان. من به پسر
 سید یدالله غبطه میخورم که برای آرامش و راحتی
 این مردم، سینه سپر کرده...»
 «خاتون اینجا خطرناک است اصلاً باید از همین مردم
 ترسید».

«این مردم ترس ندارد عزیزخان...»
 حرفم تمام نشده بود با صدای ثریابانو که در آستانهی
 درب اتاق ایستاده بود، قطع شد:
 «ببخش که عهد را شکستم و به عمارتت پا گذاشتم
 خاتون. ولی حق با عزیزخان است اینجا که بمانیم
 هزار و یک مصیبت سرمان میآید. مگر شعار اینا را نشنیدی.
 شعار ارباب و رعیتیشان تا اینجا رسیده است. همین مردمی که
 امروز سرسفره ی تو غذا میخورند، همین فردا آتش به زندگیت
 می اندازند. خاتون فکر کن و با ما بیا. اینجا جای
 امثال تو و عزیزخان نیست».
 به شکم بزرگش خیره میشوم. به این زن که خودش
 آتش زندگی خاتون بود و حالا دم از آتش این و آن
 میزد. به یاد کارهای عینالدولهی بزرگ،
 پدر عزیزخان افتادم و گفتم:

« بچه ی گرگ به گرگ میرود و بچه ی شیر به شیر عزیزخان! شاید اگر پدرت هوشیاری نمیکرد، همچنان گرگان زیادی در این شهر زاد و ولد میکردند. پدرت به نوبه ی خودش با ظلم و ستم مبارزه کرد. یادت رفته، برای آبادی این شهر چه سختیها که نکشید؟! حالا تو به جای اینکه پا بگذاری جای پای آن بزرگوار، میخواهی با این زن که معلوم نیست فکر و ذهنش بر چه مکر و فریبی سوار است، ترک وطن کنی. بمان مثل پدرت برای این مردم آستین بالا بزن عزیزخان. این سیّد اولاد پیغمبر کم کسی نیست.»

صدای قهقهه‌ی ثریابانو در اتاق پیچید:

«خاتون جان نفست از جای گرم بلند میشود. پس خبر نداری که خود همایون هم عزم رفتن کرده. خیلیها مثل عزیزخان ترک وطن کردند. همین مردم را که میبینی در ابتدا سر همین خان و خانها را می برند و میگذارند روی سینه‌شان. به والله فرصت کنند یکی یکی همین خانزاده را هم آتش میزنند و خاکسترش را در میدانهای شهر پخش میکنند.»

با این حرف ثریا بانو یاد بیست و چند سال پیش

افتادم. پدر عزیزخان را خیلی دوست داشتم. آن روزها که زنده بود، میخواست گیسو دختر دوستش یعنی نصرتخان عروس^۲ش باشد؛ اما عین الدوله که از دل گیسو خبر نداشت، همانطور که از دل من بیخبر بود. وقتی شنیدم که گیسو عروس شده است به سرعت به عمارت نصرتخان رفتم. تا لحظهای آخر شب زفاف، هیچکس حق نداشت به خانهای^۳ عروس برود؛ اما من سنتشکنی کرده و رفتم؛ چون شنیده بودم که جان عزیزخان در خطر است. جلوتر از من عینالدولهی بزرگ هم به عمارت نصرتخان رفته بود. عجب وضع اسفناکی بود. کلنجار رفتن، نعره کشیدن، به سر یکدیگر داد زدن و هر چه که بدتر از چیزی دیگری بود، مجلس شادی را به عزا تبدیل کرده بود. نصرتخان پدر گیسو تاب از کف داده و خون به چشمانش دویده و رگهای گردنش باد کرده بود و با خشمی که تا به آن لحظه از پدر گیسو ندیده بودم، غرید:

«کدام جوان را میگویید، کدام غریبه جرأت کرده که به شادی این خانه رنگ عزا بپاشد؟ کدام غریبه عین

الدولهی بزرگ؟ حتما تو هم میشناسی». عینالدولهی بزرگ سرش را بالا گرفت. هر نادانی میدانست که عینالدوله آدم این حرف و حدیثها نیست که بیاید برای عروس تازه‌اش، هوو بیاورد. یا بیاید به نصرتخان بگوید که قول دخترش را به عزیزخان داده است. چند لحظه نگذشته بود که صدای یکی از آدمهای نصرتخان به گوش رسید:

«ببین خان! این جوان در انباری پنهان شده بود. از چند نفر شنیدم که پنج روز است خانم کوچک را زیر نظر داشته و حتی جلو درب عمارت کشیک هم میداده... چکارش کنم خان»...

فقط آنشب چشمم به عزیزخان گریزان از خاتون افتاد. من خونبس بودم و بی هیچ چک و چونه شدم عروس عزیزخانی که دلش پیش گیسو بود. چند سالی از من بزرگتر بود. سفید رو بود. وقتی بغض میکرد، چشمانش میدرخشید و گونه هایش چال میانداخت. خسته و نیمه جان روی خاک ولو خورد. دمی بعد مثل ّ بچه ای هقهقکنان به گریه افتاد. در چشمانش برقی دیدم که تا آن لحظه برق نگاه هیچ کسی اینگونه،

حالم را دگرگون نکرده بود. یقین داشتم که اگر کاری هم کرده، بهترین کار را انجام داده است. میخواست چیزی بگوید که ناگهان نگاهش به من افتاد. چشمانش دمی روی هم لغزید و لب و پره های بینیش لرزید. طنابی که دور دست و پایش بسته شده بود، حالش را بدتر میکرد. با خود گفتم اگر زیر شکنجهی نصرتخان زنده بماند، عینالدوله او را زنده نمیگذارد. بحث آبرو ناموس در میان بود. عینالدوله هرچه را اگر میبخشید به بحث ناموس که میرسید، خون، خورش را میخورد. متعصب و غیرتی بود. حالا امروز پسرش به بدترین شکل ممکن با غیرتش با تعصبش بازی کرده بود. باید نجاتش بدهم، باید فراریاش بدهم یا وادارش کنم که سربه کوه بگذارد، جایی که دست هیچ احدی به آنجا نرسد. فراری دادنش ذکرم شده بود. دلم نمیخواست زیر توپ و تشرهای نصرتخان و شکنجهی عینالدوله زخم بردارد. من عروس خونبس عاشق عزیزخان شدم. عزیزخانی که دل در گرو گیسوی تازه عروس، بسته بود. صدای نصرتخان در

محوطه پیچید:

«عروس را بیاورید»...

صداها اوج گرفت:

«عروس را کجا بیاورد خان؟ دامادی درکار نیست»!

صدای در کردن گلولهای همه را در جا میخکوب کرد.

عین الدوله فکر نصرتخان را خوانده بود. به ناگاه

دستش را گرفت و گفت:

«دست نگه دار نصرتخان، دست نگه دار»...

«دست نگهدارم عینالدولهی بزرگ... چرا دست نگه

دارم؟ باشد، دست نگه میدارم؛ ببینم پسرت با دامادم

چه کرده؟! کجا رفت آن همه غیرت و تعصبت

عینالدوله؟ ببین! خوب ببین این وضع و حال

نصرتخان را».

نگاهی به یکی از آدمهایش انداخت و غرید:

«لباسهای عزیزخان را در بیاورید. یک

پیت هم رویش بریزید. میخواهم جشن

عروسی بگیرم. ببین لذت دارد آیا با آبروی ایل و تبار

من بازی کنی عزیزخان».

عینالدوله اینبار هیچ نگفت، نه از تهدیدهای

نصرتخان ترسید. فقط میخواست در آن لحظه به عزیزخان
 بفهماند که گیسو زن آرش است پسر حشمت برادر
 نصرت خان! شاید هم میخواست به عزیزخان بفهماند
 که عشق و عاشقی کشک است. شاید هم با این
 خونسردی و بیتفاوتی میخواست عشق نورس گیسو
 را از دلش بیرون کند.

عزیزخان عاشق و پراز زخم و جراحت رو به
 نصرتخان گفت:

«من از مرگ نمیترسم! من را از مرگ نترسان»...
 صدایش شاید در آن لحظه پر از عجز و لابه بود؛ اما
 به گوش من گرم و گیرا بود. همانطور که دستهای
 لرزانم را زیر بغل برده و به چشمانش خیره بودم، غم
 نگاهش به دلم چنگ زد. احساس کردم اشک به
 چشمهایم هجوم آورد.

فریاد نصرتخان بی توجه به صدای غمگین عزیزخان
 بالاتر رفت:

«پس این عروس چه شد؟ سوار اسبش کنید و
 بیاورید».

دوباره رو به یکی از آدمهایش کرد و گفت:

«چاقویت را در بیاور.»

چند لحظه نگذشته بود که عروس سوار بر اسبی کهر داخل عمارت شد. باد تور قرمز رنگ روی سرش را بالا و پایین میکرد. سوار زیر درخت پرشاخ و برگ ایستاد. نصرتخان چند قدم به طرف عروس برداشت و گفت:

«آمدی، کار خوبی کردی دخترم، حالا از اسب پایین بیا. امروز، روز عروسی توست، من این عروسی را برایت ماندگار میکنم.»

از نگاه نصرتخان میترسیدم. چشمش به همان آدمش افتاد و خشم زده غرید:

«عزیزخان را زیر پای عروس قربانی کن. قربانی کن پدر سگ!»

دلم برای خودم و عینالدولهی بزرگ که ساکت و خاموش ایستاده بود، سوخت. برای او که مطمئن بودم سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد. داشت به تنهایی این همه بار بدبختی را به دوش میکشید. چطور تا حالا فکر نکرده بودم که عزیزخان پسر او هم هست؟ خدا میدانست که در دلش شام غریبان

بود؛ اما چه میکرد؟ عینالدوله به غیرتش معروف بود و نمیتوانست حتی برای تنها پسرش پا روی غرورش بگذارد و از نصرتخان برایش طلب بخشش کند.

برق از چشم همه پرید. نصرتخان چه میگفت. همه میدانستند که نصرتخان هم مثل عینالدوله فقط یکبار حرفش را میزند نه بیشتر و نه کمتر! این دو نفر خیلی شبیه هم بودند.

زمزمه ها بالا گرفت.

- تا حالا ما ندیدیم که انسانی را قربانی کنند.
دیگری میگفت:

- نه! از سر خشم است.

- خشم چشمانش را گرفته است.

- خدا خودش به خیر کند.

- بیچاره عزیزخان!

- چرا بیچاره؟ حقش است...

عینالدوله میدانست که نصرتخان نه گیج است و

نه خشمگین. خودش چاقو را از دست آدمش که

بیشتر مثل یک غول بزرگ بود، گرفت و چند قدم به

طرف عزیزخان آمد. صدای جیغ گیسو ، نصرت خان را به عقب برگرداند.

«دختر من باید قوی باشد».

از شدت خشم آرام و قرار نداشتم. میدانستم که اتفاقی در شرف وقوع است؛ اما کاری از دستم برنمیآمد. نصرت خان سر عزیزخان را در میان دستهایش گرفت، درست مثل گوسفندی که قرار است ذبح شود، دستش را زیر گردنش برد.

گیسو تازه نگاهش به من افتاد. لحظه ای خشکش زد و به سرعت خودش را روی پاهای پدرش افکند:

«پدرجان من هیچ علاقهای به عزیزخان نداشته و ندارم. این را همه میدانند. لابد فراموش کردند که عشق من به آرش مال امروز و دیروز نیست. من از بچگی عاشق آرش بودم. من نمیدانم عزیزخان از روی چه حسابی اینطور دل به دریا زده و عشقش را جار زده. زیباترین دختر شهر عروس عزیزخان است. عزیزخان هنوز نمیداند که خدا چقدر دوستش داشته که دختر آفتاب و مهتاب ندیده‌ی سیّد یحیی و فرحناز خاتون زنش شده. حتما در این دنیا دست به

کار خیری زده که چنین عروسی نصیبش شده». در آن لحظه، فقط اشکهای دلم را پنهان کردم. حتی سعی کردم تمام رنج و ترسی را که در وجودم هست از نگاهم پاک کنم؛ اما در چنین وقتیایی بعضی از حرفها و رفتارهای غیر ارادی آدم را ناخودآگاه کلافه میکند. در آن لحظه حتی از نگاه های اطرافیان هم خجالت میکشیدم. آنقدر که میخواستم فرار کنم؛ اما در آن گیر و ویر به کجا میتوانستم فرار کنم؟! بیرون از حیاط عمارت، چشمهای دلسوز و پر درد زنان و مردان بود و داخل عمارت نگاه مهربان گیسو که نه تنها از عشق عزیزخان در حیرت بود، بلکه درمخیلهاش هم نمیگنجید که این مرد، پسر عینالدولهی بزرگ، چنین شر بزرگی به پا کرده باشد. میدانستم که روحش هم از عشق عزیزخان خبر ندارد. هیچ وقت آن نگاه متعجبش از مقابل چشمانم پاک نشد. آرام لب زد. فهمیدم چه گفت. نگران این وضع بود. نگران خشم نصرتخان و سکوت عینالدوله بود. نگاهم به عینالدولهی ساکت افتاد. با ابهت وبا

صلابت کناری ایستاده و سرش پایین بود. او هم برای اینکه خونی راه نیفتد، جلوتر از من، خودش را به عمارت نصرتخان رسانده بود. حالا این آدم با اصل و نسب و استخواندار، خدا میداند که در دلش چه خبر بود؟

با صدای گیسو چشم و گوشم برمیگردد: «پدر نباید این کار را بکنید، من قربانی نمیخواهم، من جانم را میبخشم چون عاشق است. او را به عشق میبخشم. لابد من جوان و خام، کاری کردم که عزیزخان دچار چنین اشتباهی شده است. اگر گناهی است بر دختر تو رفته است و گر نه پسر عینالدولهی بزرگ مرد گناه و نگاه نیست.»

به عینالدولهی بزرگ نگاه میکنم که نگاهش به گیسو است. در این لحظه ننه صنم از میان خیل جمعیت، خودش را به من رساند و با صدای بلندی گفت:

«جوان خام هزار اشتباه هم بکند، آدم بزرگ و فهمیده‌ای مثل نصرتخان نباید چاقو به دست بگیرد. از خون جوان مردم درگذر و حله‌گاه عروس را به

قتلگاه تبدیل نکن. کسی این انتقام را نمیخواهد
 نصرتخان! شنیدی که دخترت چه گفت؟! عزیزخان
 مغزش خون است و هنوز نمیداند که گیسو زن آرش
 است و تمام! این جوان اگر مغزش خون نبود که زن
 مثل ماهش را با این سر و وضع آشفته از میان
 چشمان دریده‌ی این و آن بیرون میکشید. کسی این
 کابوس را نمیخواهد نصرت خان؛ اما انگار این انتقام
 بی فکر اگر برای شما لذت دارد برای این دختر تا ابد
 مثل کابوس خواهد ماند. این کابوس صدیقه خاتون
 است نه شما نصرتخان! نه شما عین الدوله ی بزرگ
 که مردی را در تعصب و غیرت میبینید. مردی به
 این است که دل را به دلدار برسانید. من عزیزخان را
 میشناسم نه آرش را دیده و نه آمده بود که عروسی
 را به هم بزند. فقط میخواست حرف دل گیسو را
 بشنود که با چشم و گوش باز شنید. این نوچه های
 زبان نفهم تو بودند نصرت خان که نه گذاشتند و نه
 برداشتند، بیچاره را زندانی کردند. این پسر اگر
 چشمش به غلط میرفت، نمیآمد پیش نصرتخان که
 حرف دلش را بزند. آنهم از شانس بدش افتاده بود

روز عروسی دخترت».

حرفش تمام نشده بود که پاهایم سست شد و افتادم زمین. ننه صنم به سرعت مرا در آغوش گرفت و سر و صورتم را غرق در بوسه کرد. در آن لحظه دیدم که لبخندی محو روی صورت عزیزخان نقش بست. از آن روز به بعد دل دادم به دل عزیزخان تا عاشق شود که شد و عینالدوله، پدر عزیزخان الحق والانصاف در حقّ پدری را تمام کرد. نور به قبرش ببارد که عزیزخان را چنان عاشق و شیدای من کرد که عشق نوظهورش به آنی خاموش شد و حتی بعدها از یادآوری آن خجالت میکشید. عشقی که فقط با یک نگاه شروع شده بود و گیسوی بیچاره هم هیچ از آن خبر نداشت.

سرنوشت بازیهای عجیب و غریبی با آدم دارد. اصلاً "اگر با آدم بازی نکند، روز و شبش که نمیگذرد. امروز هم دل عزیزخان جور دیگری لرزیده بود نه با عشق به ثریّا بانو، بلکه نیرنگ و وسوسه های این زن، عزیزخان را عاشق خودش کرده بود. من هم آن خاتون کم سن و سال گذشته

نبودم که فقط نگاه کنم و حرف نزنم. سرم به آنی بالا رفت و در چشمان عزیزخان نشست:

«اگر قصد رفتن داری بسم الله! اما حق نداری دست به ملک و املاک من بزنی. این عمارت و عمارت گوزل پری هم به وصیت خود عینالدوله به من رسیده است. تو فقط میتوانی کارگاه ریسندگیات را بفروشی و با صیغهاات بروی».

ثریا بانو با تعجب گفت:

«چه میگویی خاتون برای خودت! تو داری با این مرد گنده، مثل بچه رفتار میکنی. به خاطر همین اخلاق گندت است که عزیزخان...»

با صدای ننه صنم حرفش نیمه تمام ماند.

«زبان باز کردی ثریا بانو. اگر میخواهی بخوری و بخوابی و حیف و میل کنی اینجا بمان. وگرنه با همان مردان روسی که میانهاات خوب است، میتوانی بروی. شنیدم یکی از همانها، زبان روسی یادت میدهد دیگر چه مشکلی برای تو و عزیزخانی که به دل تو راه آمده، هست».

عزیزخان فقط برای لحظه ای نگاه من کرد و گفت:

«پس همان کارگاه را میفروشم و از اینجا میروم خاتون».

یخ زدم از تصمیم کورکورانه‌اش. کارگاه ریسندگی چیز کمی نبود که همه را یک شب بفروشد. بیش از صد تا کارگاه بود که به سختی سرپا شده بود. چرخ اقتصاد این منطقه بود با بیش از هزار کارگر زن و مرد. عزیزخان انگار میخواست برود و کسی هم نمیتوانست جلودارش شود. من هم آنقدر در دست و بالم بود که بتوانم آن کارگاه‌ها را از عزیزخان بخرم تا نان این مردم بیچاره تخته نشود.

با لحنی که میدانستم به سختی شنیده میشد، گفتم:

«من کارگاه را میخرم».

عزیزخان، مثل کسی که انگار حرفم را اشتباه شنیده باشد، چند بار میخ نگاه خیس من شد. مثل اینکه منتظر بود تا دوباره حرفم را تکرار کنم. با بغض گفتم:

«اگر تصمیم عزیزخان قطعی است من پول کارگاه‌ها را تمام و کمال پرداخت میکنم. به میرزا علی عریضه نویس دولت بگو که فردا به عمارت بیاید».

ثریا بانو هر چند چشمانش درخشید؛ اما با دلخوری گفت:

«عزیز خان این ملک و عمارت مال شماست. چرا خاتون تصمیم میگیرد که چکار کند یا نکند». عزیز خان چشم غرهای بر او رفت و گفت: «حتما پدرم میدانست که امروز این عاقبت زندگی من خواهد بود».

با حرفش دلم لرزید و با مهر گفتم: «الآن هم این ملک و املاک و عمارت متعلق به توست عزیز خان. این زندگی مال توست. ولی راه را اشتباه رفتی. اشتباه کردی عزیز خان.» «لابد اشتباه عزیز خان منم خاتون!»

سر میچرخانم به طرفش: «بزرگترین و بدترین اشتباه زندگی عزیز خانی، ثریا بانو. عزیز خان آدم غلط پریدن نبود؛ ولی پرید؛ چون تو روی شاخهی ذهنش آنقدر رفتی و آمدی و جیکجیک کردی که دلش سوخت».

«ای وای، این چه حرفی است خاتون جان؟ چه جیک جیکی؟ به جان خودتان، خود عزیز خان هم

الحمدالله دل داده بود به ثریا بانو. تو هم خاتون جان
حق بده به عزیزخان که تا سرت را میزنند
مریضخانهای تا دمت را میچینند امامزاده. والله برای
عزیزخان زن نبودی که؟!«
دیگر دهان به دهانش نمیگذارم. به آرامی رو به
عزیزخان گفتم:

«اگر ببخشم، همینجا میمانی عزیزخان؟ اگر خط
بطلان بکشم روی تمام اشتباهات ، پیشم میمانی؟»
با حرفهای من ننه صنم لبخندی زد و دست ثریا بانو
را هم گرفت و کشانکشان با خودش بیرون برد.
ناخواسته لبخندی روی لبهایم نشست.
عزیزخان نزدیک آمد و عمیق به من نگاه کرد. از
نگاهش تحسین و عشق میبارید. شاید هم این فکر
من بود. ولی من خستهتر از آن بودم که لبخند بزنم یا
سر پا بایستم. با نگاه بیکلامش ، بگذار بگویم شاید
هم تلخش ، میرفت تا نیشش بزنم. درست مثل کژدم.
آخر من عزیزخان امروزها را نمیشناختم.
«نمیروم به تو قول میدهم خاتون. اینجا خانه من
است. میمانم و پا به پای این مردم، مردمی میکنم.

فردا برای گوهر باجی و ثریا بانو هم خانهای میخرم
و برای همیشه از این عمارت دورشان میکنم.
واقعیت این است که خودم هم از گوهر باجی و هم از
ثریا بانو زده شده‌ام. این زن حجب و حیا ندارد که
هیچ، بین دوستان روسی من شورش را در آورده.
حالا که تو بخشیدی، دلم آرام شد خاتون. باقی کارها
را خودم سر و سامان میدهم».

پاییز بود و هوای خنکش! بوی گل‌های داوودی و
مینا و بنفشه، حیاط بزرگ و درندشت عمارت را پر
کرده بود. صدای به هم خوردن برگ‌های درختان و
قارقار کلاغان روی شاخه‌های چنار، فضای عمارت
را با بوی پاییز آکنده بود. آواز گل سنگم از روی
صفحه‌ی گرامافون کنار نمیرفت. هر وقت این ترانه
پخش میشد یعنی حال عزیزخان روبراه است و کارها
بر وفق مراد!

با صدای اقدسخانم، چشم از اطراف برمیدارم.
«خدا را شکر خاتون جان که از شر ثریابانو و
گوهر باجی خلاص شدیم؛ ولی عزیزخان هم کلی
خرجشان کرد تا از اینجا بروند. بالاخره ثریابانو

صاحب خیاطخانه هم شد».

«به تو چه دخلی دارد اقدس خانم؟»

صدای عزیزخان بود که بیچاره اقدس خانم از ترس به تته پته افتاد و گفت:

«من با اجازه شما برم سری به کمند خانم بزنم. از روزی که آبستن شدند، ناخوش احوال هستند».

«خوب برو اقدس خانم! لطفا...»

میان حرف عزیزخان آدمم و گفتم:

«عزیزخان تو که آدم این حرفها نبودی که؟ بیچاره اقدس خانم فقط نگران بود انگار چند روز پیش پایین کوچهی لاله، ثریا بانو را دیده بود که داشت عمارت را دید میزد. حالا این نگرانی ندارد؟»

عزیزخان بیاراده نظری از روی تعجب به اقدس خانم انداخت؛ اما چیزی نگفت. به آرامی گفتم:

«مگر قرار نبود درویش خیاط مراقب خواهرش باشد؟ با آن پول و پلهای که دادی چه طور به این سادگی اجازه داده که این دور و اطراف باشد. بعد از آن گندی هم که زده، لابد یک نقشهی دیگری با گوهر باجی ریخته؟»

اقدس خانم منمنکنان نگاهی به من کرد و گفت:
«خوب... پس... پس... راستی شنیدم کلی قرض بالا
آورده».

عزیزخان با بیحوصلگی گفت:
«برو دیگر، چه قدر پرچانگی میکنی اقدسخانم!»
بلافاصله گفتم:

«آخر هر چیزی حساب و کتاب دارد عزیزخان. این
ثریابانو دارد پررو میشود. تا دیروز بهانه‌ی "بچه‌ش
را داشتی. الان که بچه‌ای در میان نیست، نمیخواهم
خودت را قاطی این حرص و طمع ثریا بانو کنی. به
اندازه‌ی کافی جورش را کشیدم. تو هم به حدّ کافی
دست و بال هر دو را گرفتی».

عزیزخان با دلخوری گفت:
«خاتون این بار هم کمکش کن. انگار تصمیمش را
گرفته که از ایران برود. چند ماه پیش درویش خیاط
میگفت با یکی از همان روسها...»

«بس کن عزیزخان! هنوز این زن مگار هفت‌رنگ را
نشناختی؟ ندیدی چطور برای گرفتن پول و پله،
بچه‌ش را قربانی کرد. این زن بیمار است. مقابل چشم

تو خودش را از سکو پرت کرد پایین. بعد هم دنبال مقصر هم میگشت. بیچاره ننه صنم کم مانده بود سخته کند».

عزیزخان سرش را پایین انداخت و گفت: «فشار است خاتون! کم مانده بود گلوله بخورد. اگر خودش را به اینجا نمیرساند حتما کشته میشد. حکومت نظامی که با کسی شوخی نمیکند. این بیچاره هم از ترس پایش لغزید و افتاد. مقصر دیگر چه صیغهای است. هول شد و همین».

چند لحظه به عزیزخان نگاه میکنم. آهی در سینهام شکست و رها شد. هنوز هم نگران این عجوزه بود و دلش برایش میرفت. اگر میشنید که دل داده به یکی از همین دوستان روسیاش، بیگمان سخته میکرد. در سکوت چشم میدوزم به این مرد که امروزها حالش مثل پاییز آذربایجان گاهی سرد و گاهی هم گرم بود. بوی اسپند زیر دماغم میپیچد. حتما" کار اقدسخانم است که هر چندگاهی در عمارت دود میکرد. از نگاه ساکت و خاموشم به طرفم برگشت و گفت:

«چرا حرف نمیزنی؟»
گفتم:

«فکرت مشغول است عزیزخان!»

خندید. دندانهای سفید محکمش بعد از این همه سال
مثل مروارید میدرخشید. یا شاید هم به چشم من
اینقدر زیبا و خواستنی بود. یک بار از ننه‌صنم
پرسیدم که عزیزخان این همه در چشم من زیباست، آیا
خاتون هم در چشم او اینطور دلربا است؟! ننه صنم
خندید. شنیدم که زیر لبی گفت که پدر عاشقی بسوزد.
خاتون بعد از این همه سال هنوز هم مثل گذشته‌ها،
عشقش پر سوز و گداز است. کی فکر میکرد خاتون
خونبس عاشق عزیزخان متکبر و خودخواه
عینالدوله شود. راست میگفت. طول کشید که
عزیزخان عاشق خاتون شود؛ ولی خاتون همان روز
دلش را به این جوان زیبا باخته بود. فرحناز خاتون
مادرم میگفت؛ آدم عاشق تمام عیبهای معشوق را هم
زیبا میبیند. حالا با این عشق یا شاید هوسی که
عزیزخان به ثریابانو داشت در چشم من باید نوش
بود تا نی‌ش؛ اما خار بود. تیر بود. تیر سه شعبه بود

که در جان و روح و چشمم فرو میرفت. با صدایش
برگشتم:

«با مدعی مگویید اسرار عشق و گنجی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمیپرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی»...
صدایش رعشه داشت. بغض داشت. به آرامی گفتم:
«می روم پیش ننه صنم. این روزها حال خوشی
ندارد».

اتاق ننه صنم در بیرونی و نزدیک انباری بود. دیدم
که لنگلنگان به سوی اتاقش رفت. تا مرا دید،
ایستاد. چشمانش از شدت فوت کردن زیر دیگ در
این مدتی که کمند آبستن بود، همیشه سرخ و خسته
بود. کمند را خیلی دوست داشت و مدام مراقبش بود
که مبادا اتفاقی برایش بیفتد. هنگام راه رفتن یک

دست بر کمر می گذاشت و دولا دولا راه میرفت. ننه صنم هم یک عمری از او گذشته بود و هی از درد پا و کمر گلایه میکرد. الان هم پایش میلنگید. چند بار برایش حکیم خبر کردم. روغن خرس و مار برای تسکین پا دردش داده بود و حالا کمی دردش خوب شده است؛ ولی به قول اقدس خانم، درد ننه صنم مال کهولت است و پیری و کار از دوا و درمان گذشته بود.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:
 «با دلش راه آمدی خاتون جان!»
 خندیدم و گفتم:

«دل عزیز خان که چهارراه است ننه صنم. دارد گل سنگم گوش میکند به یاد قدیمها! حالش خوش و خرم است. حافظ میخواند و از آن لذت میبرد».
 کاسه ی دمنوش را از دستش میگیرم و به طرف اتاق کمند میروم. ننه صنم هم سبد پر از انار و سیب را برداشته و گفت:

«ویار این دختر هم انار است و سیب. فرزند صالحی به دنیا خواهد آورد. خدا حفظش کند خاتون. خدا

دوستت داشته که این دختر عروست شده. دختر خیلی محبوب و مهربانیاست».

ننه صنم دستیّ به طب سنتی داشت. بیشتر از این دکترای دانشگاه رفته میدانست. یک چند باری دیدم که چطور عزیزخان رو به موت را نجات داد. آن روز، وقتی صیغه ثریابانو را باطل کرده بود، حال خوشی نداشت. از حرصش فقط غذا میخورد و برای اولین بار هم دیدم که مقابل چشم خاتون، از آن زهرماری هم نوشید. حکیم گفته بود که اگر لب به آن بزند، مرگش حتمی است. چون برای قلبش مثل سم است. دیدم صورتش سرخ شد و کف به دهان آورد. دست و پایم را گم کرده بودم. ننه صنم را دیدم که بلافاصله مایعی ریخت توی حلق عزیزخان. نفهمیدم چه بود، ولی رنگ به رخس برگشت. منم از بس به سر و پایم زده بودم تمام تنم درد میکرد. انگار کتک خورده بودم. ننه صنم حال زار مرا که دید، نگاهی دلسوزانه و مهربان به سویم افکند و آن گاه شلان شلان وارد مطبخخانه شد و با یک لیوان آبنبات برگشت. این زن حق مادری به گردن تکتک ما

داشت. این زن را مثل فرحناز خاتون مادرم، دوست داشتم. حالا هم میدیدم با چه ذوق و شوقی به عروسم میرسید. برای من باور کردنی نبود که داشتم صاحب نوه میشدم. از روزی که کمند باردار بود، صادق خان هم کمتر پیدایش میشد. اقدس خانم میگفت صادق حجب و حیا دارد. ننه‌صنم هم تصدق حجب و حیایش میرفت و میخندید.

آهسته در اتاقی را که کمند در آن خوابیده، گشودم و بیصدا وارد شدم و در را پشت سرم بستم. بلافاصله با دیدنم برخاست و نشست. خواب این دختر مثل پرکاه سبک بود. نور بیجان لوستر برنجی دیوار، اتاق را در برگرفته بود و با اشیاء رنگین و قیمتی داخلش بازی میکرد. کنارش روی لبهی تختش نشستم. با همان چادری که ننه صنم دور شکمش پیچیده، دراز کشیده بود.

به آرامی گفتم:

«درد داری؟»

سرش را به علامت "آره" تکان داد. دمنوش را طرفش گرفتم و گفتم:

«بخور مادر! چیزی تا زایمانت نمانده. باید قوی باشی. خاتون را مثل مادرت بدان. هرچه دلت خواست بگو دختر عزیزم!»!

دیدم که چشمانش در اشک رقصید. سرش پایین افتاد. میدانستم که یاد مادرش گیسو افتاده است. هرچند بچه بود و فکر میکردم که چیزی یادش نباشد؛ اما عکس کوچک و سیاه سفیدی از گیسو و پدرش آرشخان داخل آویز گردنش بود. خم شدم و پیشانیاش را عمیق بوسیدم و گفتم:

«کمندجان!»!

سرش بالا آمد و در چشمانم نشست.

«من و گیسو مثل خواهر بودیم. من فقط مادر شوهرت نیستم دخترم! تو همان دختر نداشتی من هستی. این را هیچوقت فراموش نکن. اگر دنیا و حتی یک روزی صادق خان به تو سخت گرفتند، بدان که خاتون مثل گیسو و آرشخان پشتت ایستاده و نمیگذارد آب در دلت تکان بخورد. خدا رحمتشان کند، هر دو خیلی جوان بودند و مرگشان همه را داغدار کرد. فقط این را بدان که از همان بدو ورودت

به عمارت، قسم خوردم که همه کس تو باشم». صورتش در لبخندی درخشید و منمنکنان گفت: «ولی عزیزخان مرا نمیخواهد. چشم ندیدم را دارد. چند بار از گوهر باجی شنیدم که چون من شبیه گیسو مادرم هستم، از من نفرت دارد».

زیر لب زمزمه کردم:

«گوهر باجی با آن عفریته بیچاک دهنش».

زمزمهام بلند بود که لبخند زد و گفت:

«ولی من زیر بار نرفتم، شاید عزیزخان به قول شما بچگی کرده بود؛ اما من تازه میفهمم که شما چقدر دل بزرگی دارید. بالین وجود، هر وقت گوهر باجی را میبینم، انگار که عزرائیل را دیده‌ام».

از لحن حرف زدنش لبخندی روی صورتم نشست.

لحظه ای سکوت کرد و دوباره با همان لحن گفت:

«گوهر باجی چندبار برای من تریاک آورد که بخورم تا بچه از بین برود».

فقط برای لحظه ای گیج شدم از شنیدن این اتفاقاتی که در عمارت من، بیخ گوشم افتاده بود.

«دلم برایش سوخت خاتون جان. امروزها انگار مثل

دیوانه ها شده بود. از کلفتها شنیدم که خودش را به تریاک بسته و حال خوشش فقط به آن افیون بند است».

به سرعت دستش را میگیرم و میگویم:
«تو که کار اشتباهی نکردی مادر؟ تو که لب به تریاک نزدی؟»

«نه خاتون جان! من که بچه نیستم. تازه دارم مادر میشوم، به قول ننه‌صنم، گوهر باجی اگر یکی از همین بچه ها را داشت شاید این حال و روزش نبود».
ترس برم داشته بود. خم شدم و بی هیچ حرفی ، پیشانیاش را بوسیدم و از اتاقش بیرون آمدم. ننه صنم را دیدم که سبد سیب و انار به دست لنگان لنگان به طرف اتاق کمند می‌آمد. با دیدن حال صورتم ایستاد و گفت:

«چه شده خاتون؟ رنگ به رخ نداری!»
به آرامی گفتم:

«میدانستی این مار هفت سر، کمند را تشویق به خوردن تریاک کرده».
ننه صنم سرش پایین افتاد و با ناراحتی گفت:

«آره مادر جان! ندیدی آن روزی که ثریا بانو بچه ش سقط شده بود مثل سگ هار پاچه میگرفت. به طریقی میخواست انتقامش را از تو و عزیز خان بگیرد. از کلفتها شنیده بودم که گوهر باجی قسم خورده نگذارد تنور اجاق صادق خان روشن بماند».

سردرد گرفتم. درست مثل یکسال و چند ماه پیش که خبر مرگ حاتم را به من دادند. سردردم هیچ خوب نشد؛ بلکه دردش به چشمم سرایت کرد و هر روز با آب چای و آب نمک و گاهی هم ننه صنم پارچهی تمیزی را خیس میکرد، می گذاشت روی چشمم. امروز دوباره همان سردرد به سراغم آمده بود. «مادر نکند جایی بروی؟ خیابانها شلوغ است.» روی سرش را میبوسم و میگویم:

«زودی برمیگردم ننه صنم. فقط مراقب کمند باش. این دختر خیلی ضعیف شده است. نمیدانم با این حال و روزش میتواند از پس زایمان بر بیاید یا نه!» ننه صنم خندید و گفت:

«خودت که ضعیفتر از کمند بودی؟ یادت رفته خاتون! خداحفظش کند صادق خان را چقدر هم درشت

بود این پسر». ناخودآگاه لبخندی کنج لبم نشست. برخلاف صادق خان، حاتم ضعیف و کوچک بود. سیبی از سبد برداشتم و گفتم:

«نگران نباش ننه صنم. به عزیزخان هم چیزی نگو»!

چادر به سرکردم و پیچه زدم و به راه افتادم. در ابتدا خواستم با درشکه بروم که دیدم قوجا علی در اتاقش خوابیده و دلم نیامد که بیدارش کنم. این روزها کارش خیلی زیاد شده بود. کلون درب را گشودم و آرام از عمارت بیرون آمدم. در این مدّت فقط چند بار از عمارت خارج شده بودم. آنهم به قصد مزار حاتم! خیابانها شلوغ بود. سر درب خیلی از خانه ها با شعار پر شده بود. یکی از شعارها "ارتشی ارتشی چرا برادر کشی" نظرم را جلب کرد. هر روز که میگذشت اوضاع بدتر و خرابتر میشد. خیل اعتراضات به حکومت شاه هم بیشتر میگشت. یکی میگفت شاه قصد فرار دارد، آن یکی میگفت نه، قرار است با این سیّد گفتمان داشته باشد. آن دیگری

میگفت سید خمینی گفته حرفی ندارد با شاه بزنند.
 به پیچ کوچه لاله نزدیک شدم. پسر سیدیدالله را دیدم
 که خودش را به چاک یک گوشهای از دیوار آجری
 چپانده و خون از کتفش میرفت. انگار یک مشت
 خون داغ در دلم سرازیر شد. از ترس دلم هری پایین
 ریخت. دست و پایم، با دیدن این همه خون سست شد.
 جرئت نداشتم از پیچکوجه لاله بپیچم و خودم را به
 خیاطخانهی ثریا بانو بپردازم. پشت دکان خیاطی،
 خانهی ثریابانو و گوهر باجی بود. چند لحظه ایستادم؛
 اما طاقت از پاهایم رفته بود. با دیدنم، چشمانش را از
 هم باز کرد و به آرامی گفت:
 «شما صدیقه خاتون هستید؟»
 با سر جوابش را تایید کردم. لبخندی زد و به سختی
 گفت:
 «حاجی میگفت در طالع شما دیده که کارهای بزرگ
 میکنید».
 متعجب فقط نگاهش کردم. باید نجاتش میدادم. نباید
 به دست ساواکیها میافتاد. نفس تازه کردم. پیچه را
 که بالای سرم بود پایین انداختم و گفتم:

«میتوانی تا عمارت من بیایی؟»
 سرش پایین افتاد. از زیر چادر یک طرف بدنش را
 گرفتم، با حرکتی خون از کتفش بیرون جهید. به
 سرعت شال دور گردنم را باز کرده و کتفش را محکم
 بستم. با دیدن آن همه خون، ناگهان سرد شدم. یخ
 کردم و درجا ایستادم. برای چند لحظه گیج و مات
 برجای ماندم. بعد وحشتزده به چپ و راست نگاه
 کردم. کسی نبود که به من بگوید چه کنم؟ انگار همه
 خودشان را در یک گوشه و کناری مخفی کرده بودند
 و در صورت نیاز بیرون میآمدند. دوباره به پیکر
 زخمی پسر سیّد یدالله خیره شدم. بیاراده هر دو
 طرفش را گرفتم و به خودم تکیه‌اش دادم و گفتم:
 «تو مثل صادق من هستی».

لبخندی زد و گفت:

«خاتون من هفت هشت سالی از صادق جان

بزرگترم!»!

لبخندی زدم و گفتم:

«خوب کمک کردن که سن و سال نمیشناسد».

کشانکشان به طرف عمارت به راه افتادم. به درب

عمارت نرسیده، قوجا علی را دیدم که شتابان به طرفم آمد و گفت:

«چه شده خاتون؟ زخمی شدی؟»

چشمش به جوان افتاد و گفت:

«چرا اینجا آوردید خاتون. مگر همین چندروز پیش عمارت را تفتیش نکردند. انگار گوهر باجی اسم شما را به آن خدا شناسها داده.»

مثل این که به ساقهایم سنگ بسته باشند، بیجان گفتم:

«کمک کن ببریم تو. یادت باشد که کسی از این قضیه بویی نبرد. همین که حالش خوب شد به سید یدالله خبرش را بده.»

«خاتون سید یدالله افتاده زندان. اهالی میگفتند از امامزاده اعلامیه پیدا کردند.»

بیحوصله و خسته بودم راه انباری دور بود. پا بر زمین میکشیدم و یک دست به دیوار میگرفتم که قوجا علی تن زخمی جوان را روی کولش انداخت و در یک چشم به هم زدن وارد انباری شد. به سختی نفس میکشیدم. جایی دور از دید همه بستری برای

این جوان زخمی آماده کردم. خدا حفظش کند ننه صنم را میگویم زخم جوان را مرهم گذاشت و بالاخره خون بند آمد. هر چند نگرانی را در چشمان نهصنم میدیدم؛ اما به روی خودم نمیآورددم. نمیتوانستم مرگ جوان مردم را تحمل کنم. گلوله را به هر شکلی از کتف جوان بیرون آورد و انداخت داخل طشت کوچک مسی و گفت:

«خاتون جان همین که به هوش آمد باید از اینجا دورش کنی. اگر کلفتها بفهمند، یعنی گوهر باجی و ثریا بانو فهمیده‌اند؛ آنوقت نمیشود، این ماجرا را راست و ریست کرد.»

قوجا علی یااللهگویان نزدیک شد و سینی سوپ را روی بخاری ذغالی گذاشت و گفت:

«این هم سوپی که ننه صنم گفت.»

بعد هم رفت. با بیحالی از جا برخاستم و رو به ننه صنم گفتم:

«این جوان امانت هست ننه صنم. اگر من زیاد اینجا باشم، عزیزخان مشکوک میشود. من خودم به کمند میرسم. تا حال این جوان خوب نشود از کنارش

تکان نخور ننهصنم. فکر کن حاتم است که در خون خودش غرق شده و به کمک نیاز دارد. فکر کن مادرش چشم به راهش است».

وقتی حرف میزد ، چشمانم کاسهکاسه اشک میریخت. داغ حاتم همیشه تازه بود. داغ پسر جوانم همیشه تازه بود. با دیدن این مرد جوان، جای خالی حاتم در سینهام میسوخت. بیحال و بیشور به طرف اتاقم راه افتادم. دیدم دلم آرام و قرار ندارد. از نیمه راه برگشتم و دوباره از درب عمارت بیرون آمدم. به سرعت به پیچ آخر کوچه رسیدم. درب خیاطخانه باز هم بسته بود و چند قفل بزرگ آهنی هم روی آن به چشم میخورد.

بیاراده به زیر بازارچه راه افتادم. خودم را تا سقّ اخانه رساندم. از دکان نزدیک سقاخانه چند شمع خریدم. همان جا ایستادم و به یاد حاتم شمع روشن کردم. به یاد حاتم یاسین خواندم. داشتم خفه میشدم. راست میگفت مادرم، راست میگفت پدرم، داغ فرزندان دنیا، دنیا برجاست تازه است. من، دوباره کم آورده بودم. به مولا کم آورده بودم و همان تریاکی که

گوهر باجی ، کمند را به خوردنش تشویق کرده بود،
 کاش به من میداد. سرگردان بودم. شوریده احوال
 بودم. عزیزخان هم یک جورهایی احساس میکردم
 روز به روز ناخوش احوالتر است. این را از لبهای
 سفید و پیکر آب رفتهاش میدیدم. چند بار هم از حال
 و وضعش به حکیم گفته بودم که قلبش را نشانه
 گرفت. قلب عزیزخان، ضعیف بود. یک شب که حالش
 مثل امروز خوب بود، آرام بیخ گوشم پیچ زد:
 « خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
 آسان جان طلبم و از پی جانان بروم
 گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب
 من به بوی سر آن زلف پریشان بروم...»
 دیوان زرین کوب حافظ همیشه کنار میزش بود.
 به بذله گفتم:
 «بوی سر زلف ثریابانو را که نمیگویی عزیز
 خان؟!»
 خندید و گفت:

«اگر به بوی زلف باشد که گیسوان پر پیچ و خم
 خاتون دل و ایمان عزیزخان را به باد داد! همان

روزی که آشفته و پریشان برای نجات عزیزخان به عمارت نصرتخان آمده بودی. همان روز دل به تو باختم و چقدر هم خجل شدم از کار ناشیانهام! حق با گیسو بود که حتی یکبار هم مرا ندیده بود و من داشتم خون به پا میکردم. من فقط یک بار، آنهم وقتی که برای بردن پارچه به عمارت آمده بود، دیدم. عاشق خنده هایش شدم. هیچوقت صدای خنده‌ی دختری را اینطور زیبا و طناز ندیده بود. وقتی پرسو جو کردم، فهمیدم دختر نصرتخان است. چند بار رفتم به عمارت نصرتخان به بهانه های واهی و گاهی که شاید آن لعبت را ببینم. تا اینکه آن اتفاق افتاد و تو را دیدم که گفتند زنم هستی. گیج بودم. تا آن اتفاقی که در عمارت نصرتخان افتاد و خودت هم شاهدش بودی»...

گفتم:

«حاصل عمرم سه سخن بیش نیست

خام بدم ، پخته شدم ، سوختم..».

عزیزخان خندید و دوباره چشم دوخت به دیوان حافظش.

بیاختیار آهی عمیق و کشدار از سینهام بیرون جهید.
باید به اتاقم برمیگشتم. قدمهایم از هم باز شد. کمی
فقط کمی آرام شده بودم.

دو ماه از رفتن پسر سیّد یدالله هم میگذشت. همه چیز
خوب پیش میرفت تا وقتی که یک شب ظلمانی که
قارقارکلاغان، فضای غرق در خاموشی عمارت را به
بازی گرفته بود، خواب را از سرم پراند. با گریه و
سر و صدای اقدس خانم و کلفتها با همان لباس
حریر بنفش، از اتاقم بیرون آمدم. دل توی دلم نبود.
واقعاً داشتم جان به سر میشدم. چارقد از سر
اقدسخانم افتاده و در گوشهای از ایوان نشسته بود و
به سر و صورتش چنگ میزد. کمند با آن شکم
بزرگش که امروز یا فردا وقت وضع حملش بود،
آرنج را بر زانو تکیه داده و سر را میان دستهایش
گرفته بود و ریز ریز گریه میکرد. نگاه ها به سمت
من چرخید. تکلم را از دست داده بودم. در آن
اوضاع فقط میخواستم کسی چیزی بگوید تا گوشم
بشنود.

اقدس خانم و کلفتها دوباره با صدای بلندی شروع

به گریه کردند. بالاخره اقدسخانم به طرفم آمد و با بغض و گریه، فغان کرد:

«خاتون جان... خاتون ننه‌صنم فوت کرد. به خدا حالشان خوب بود. شب گفتیم و خندیدیم. حتی برای بچه‌ی صادق خان چند دست لباس دوخت و گذاشت کنار. به مولا حالش خیلی خوب بود. چند بار هم خواست پیش خاتون بیاید که گفتم سر درد داری. این زبانه ناکار شود خاتون. حتما حرفی برای گفتن داشت که میخواست تورا ببیند».

از مرگ ننه صنم وحشت کردم. ناخودآگاه پاهایم روی هم خم شد و همان جا دو زانو افتادم.

«در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود...»

این شعر، مصداق حال خاتون بود. خون گریستم در مرگ ننه صنمی که مادرم بود و همه کسم! خون گریستم در مرگ ننه صنمی که تمام عمرش را مراقب و مواظب من و بچه‌های من بود. شاید اگر ننه‌صنم نبود خیلی از اتفاقات برای من و خانواده‌ام می‌افتاد

اما با هوشیاری و هشدار ننه‌صنم ختم به خیر

میشد. در این گیر و ویر صدای یکی از کلفتها بلند شد:

«خانم... کیسه آب خانم کوچیک پاره شده... خاک بر سرم حال خانم کوچیک اصلاً "خوب نیست».

یک نگاهم به کمند در حال وضع حمل بود و یک نگاهم به بدن سرد ننه صنم! خدا خیرش بدهد سیدیدالله را دیدم که جنازهی ننه صنم را با کمک عزیزخان و صادق خان بلند کردند و بردند، مرده شورخانه! مثل اینکه آزاد شده بود.

با همان حال زارم به کمک اقدسخانم کمند را بردیم اتاقش. من نا به بدن نداشتم و کل کارها را اقدس خانم انجام داد. اقدسخانم یک پا قابله بود و دستش هم سبک. الحمدالله پسر صادق خان به دنیا آمد. مثل خودش درشت هیکل بود و سالم!

مرگ و تولّد عزیزانم در کنار هم بیشتر شبیه معجزه بود. حرف ننهصنم در گوشم پیچید که میگفت؛ خدا مرگ و تولّد را در کنار هم معنی میکند. یکی را میبرد و به یکی هم زندگی میدهد. آن روز گذشت؛ اینکه چطور گذشت خدا نصیب هیچ بندهای نکند.

عمارت خیلی شلوغ بود. هم برای تسلیت ننه‌صنم و هم برای تبریک نوهی عزیزخان.

اقدسخانم در مطبخخانه ته حیاط خورششت قیمه و پلوی زعفرانی میپخت. بوی خورششت و پلویش کل عمارت را برداشته بود.

از اتاق کمند بیرون آمدم. فراز نوهی قشنگم آرام کنار کمند خوابیده بود. صدای کارگرها و بگو مگویشان نگرانم میکرد که مبادا فراز بد خواب را از خواب بیدار کند. به مطبخخانه رفتم. ردیف دیگهای

خورشت و پلو اشک به چشمانم آورد. اینها، خیرات روح عزیز ننه‌صنم بود. آنطرف مطبخهم اقدس خانم، دیگ عدسپلو و گوشت بره بار گذاشته بود برای شادی تولد نوهام تا شب، مهمانها را با آن اطعام کند.

تا چهل روز خیرات برای روح ننه‌صنم برقرار بود و قرآن خوان هم داشتیم. کل شهر انگار، جمع شده بودند و قابلمه قابلمه خورششت قیمه و پلوی زعفرانی میبردند. اقدسخانم هم قابلمه ها را پر از پلوی

زعفرانی میکرد و قوجاعلی هم دو ملاقه خورششت قیمه‌ی پر ادویه و روغن روی آن میریخت و با یک

کیسه‌ی سبزی که از باغ پشت عمارت چیده بود به صاحبش میداد.

به یک آنی با صدای ننه‌صنم به عقب چرخیدم. حضور ننه‌صنم در عمارت حس میشد. حضورش را میدیدم. صدایش را میشنیدم:

- خاتون جان، بازم که رنگ به رخت نیست.

- قوی باش دخترم!

- زندگی همین است خاتون جان...

- بد به دلت راه مده، درست میشود دخترم!

صدای دواندوان رفتن ننه‌صنم به ته باغ، قلبم را لرزاند. قلبم چنان تند میزد از ناراحتی که گویی تمام بدنم، تلخی این داغ را چشیده بود. انگار از کف پا و دستم، آتش فراق ننه‌صنم تا قلب و مغزم کشیده شد که بغضم به یکباره سر باز کرد و منفجر شد. نگاهم به دور و اطراف بود که مبادا کسی اشک خاتون را ببیند. داغ حاتم و ننه‌صنم هر دو دست به دست هم داده بود و روح از بدنم میبرد.

نمیدانم چند ماه، چند سال، اصلاً "حساب و کتاب شب و روز از دستم در رفته بود. فراز بزرگ شده بود و

صبحها به مدرسه ابتدایی نظامی گنجوی میرفت و بعد از ظهرها هم در مکتبخانهی سیّد یدالله درس قرآن یاد میگرفت. خیلی شبیه حاتم بود. زیبا و خوش قد و قامت! آن روز هم، تولّد خانم فاطمه زهرا (س) بود؛ سختترین روز زندگی خاتون!

میان روز روشن، یک عدهای ریختند عمارت و به اسم اغتشاشگر علیه همایون، خاتون را شکنجه دادند. مردم کوچه و بازار از ترس ساواکیها توی سوراخ سنبه ها، قایم شدند. کمند عروسم که فراز آباجی صدایش میکرد، روزهای آخر بارداریاش را میگذراند، اصلاً "حال خوب و مساعدی نداشت. چند روز پیش هم تب کرده بود و تا صبح بالای سرش بودم. صادق هم یک مدّتی بود که با سیّدعلی پسر سیّدیدالله انگار مخفیانه کارهایی انجام میدادند. چند بار دلیل این دیر آمدنهایش را پرسیدم که فقط گفت؛ "نگران نباش خاتون" بعد هم چشمانش برق میزد و به شوق شبهای دیگر، آرام و بیسرو صدا دوباره بیرون میرفت و تا دیر وقت هم پیدایش نمیشد. میدیدم که آباجی مثل خاتون کنار پنجره ایستاده و

یک چشمش به درب عمارت بود و یک چشمش به فرازی که مدام بهانه‌ی پدرش را می‌گرفت. عادت‌م شد هرچند هفته به سقاخانه بروم و برای شادی روح حاتم و ننه صنم شمع روشن کنم. آن روز هم از سقاخانه برمینگشتم که چند جوان را خونین و مالین نزدیک بازارچه دیدم با عجله خودم را به عمارت رساندم تا به کمک قوجا علی، بیارمشان عمارت، صد درد و آه از داغ جوان، انگار اصلاً "عمرشان به دنیا نبود. قوجا علی را فرستادم دنبال پدر و مادرشان که جنازه‌ی پرپر شده‌ی جوانشان را تحویل بگیرند. این جوانها شبیه حاتم من بودند.

خاتون به اینجا که رسید، صورتش ناخواسته پر از اشک شد. آینور ساکت و خاموش چشم از لبان خاتون برنمیداشت. بلافاصله لیوانی آب ریخت و به طرف خاتون گرفت و گفت:

«خسته شدی خاتون جان!»

خاتون با یادآوری آن روزهای سخت زندگیش، لبخندی زد و گفت:

«نه دخترم! من با یادآوری آن روزها، خسته
 نمیشوم؛ بلکه احساس میکنم که خاتون هنوز هست
 که این روزهای خوب را ببیند. ببیند که آینورش،
 فرازش و عروزش این روزهای خوش را میبینند».
 برای لحظه ای سکوت کرد و دستان ظریف آینور را
 گرفت و گفت:

«آن روزها خیلی سخت بود دخترم! تاریک و
 ترسناک! به قول شاعر:

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت ،
 سرها در گریبان است.

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
 نگه جز پیش پا را دید ، نتواند ،
 که ره تاریک و لغزان است.
 وگر دست محبت سوی کس یازی،
 به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛
 که سرما سخت سوزان است.

نفس ، کز گرمگاه سینه میآید برون ، ابری شود
 تاریک

چو دیوار ایستد در پیش چشمان .

نفس کاین است ، پس دیگر چه داری چشم
 ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟
 مسیحای جوانمردم ! ای ترسای پیر پیرهن چرکین!
 هوا بس ناجوانمردانه سرد است...آی...
 دمت گرم و سرت خوش باد»!
 آینور بوسهای بر پشت دستان چروک خاتون زد و
 به آرامی گفت:

«خوشا به حال شما که چنین ارادهای داشتید. من
 خیلی خوشحالم که شما رو دارم خاتون. وقتی با شما
 حرف میزنم نگران چیزی نیستم. اصلاً" یه آرامش
 خاصی دارین که دلم میخواد این آرامشه همیشه
 باشه. دلم میخواد هیچوقت ازتون دور نشم. من
 انگار تازه دارم»...

سکوت کرد. خاتون میدانست ته دل آینور چه
 میگذرد. با مهربانی گفت:

«آدمهای آن دور و زمانه، عجیب بودند دخترم. دل
 نترسی داشتند. ساده و با ایمان بودند. مثل الانها
 نبودند که تا تقی به توقی میخورد، دین و ایمانشان
 را فوت کنند بیرون. صد تا اتفاق جور واجور هم

سرشان می‌آمد هیچوقت کُفر نمی‌گفتند. هیچوقت
 ناامید نمیشدند. این نور را توی چشمان تو هم دیدم.
 یک مدتی هست که نگاهت و حتی صدایت فرق کرده
 دخترم! شاید کسی متوجه این تغییر نشده باشد؛ اما
 خاتون خوب این ریزریز رفتارهای با حجب و حیای
 تو را میبیند. امروز وقتی با من نماز میخواندی، به
 آن حالت عرفانی تو غبطه خوردم. لابد خدا هم از این
 نماز تو لذت برده که اینطور خاتون را حسود کرده
 بود.»

آینور چیزی نگفت. فقط سرش از سر و صدای
 بیرون به عقب چرخید و گفت:
 «انگار همه ی عزادارها رفتند و فقط خودیها موندند
 خاتون.»

خاتون پایش را دراز کرد و به مخدّهی گل قرمزی
 تکیه داد و گفت:

«خسته نشدی که دخترم!»

به آنی نگاهش برگشت و گفت:

«من نگران شما بودم خاتون جان! هنوز تا نماز
 عشاء خیلی وقت هست. اگه اجازه بدید برم درب اتاق

رو چفت کنم که کسی داخل نیاد. من میخوام خودم تنها شنوندهی خاطرات شما باشم. الآن که عزادارها رفتند فکر کنم السا و زینب شاید هم بقیه بیان اینجا. راستش خاتون نمیخوام کسی»...

سکوت کرد. خاتون فهمید که درد آینور از کجا سرچشمه میگیرد. نگاهی عمیق به آن چشمان سیاه انداخت و گفت:

«حتما» دخترم. منم دوست ندارم که کسی بعضی چیزها را بداند. اصلا این صندوقچه متعلق به تو هست نه کس دیگری».

لبخندی لبان آینور را کش داد. خاتون با دیدن آن لبخند زیبا گفت:

«شنیدم که دوباره سراغ کتابت رفتی. دیشب فراز میگفت تو را دیده تا پاسی از شب، داشتی مینوشتی».

آینور، فقط برای لحظه ای حیرت کرد. هیچ فکر نمیکرد که فراز یا کسی دیگر بفهمد که دارد کتاب "من، تونیستم" را از اول نگارش میکند با این تفاوت که تمام اتفاقاتی این مدت را هم به طور

مفصل در آن درج کرده بود. حالا هم این خاطرات خاتون بود که امروز یا فردا وارد آن میشد. چرا فکر کرده بود که حواس کسی به او نیست؟ سرش را به نشانه "بله" تکان داد و گفت:

«همینطوره خاتون».

خاتون با بغض گفت:

«خدا رحمت کند پدرت را؛ خیلی اهل کتاب و قلم بود. تو هم به آن خدا بیامرز رفتی. اگر خدا عمری بدهد، خیلی مشتاقم که کتابت را بخوانم. از فراز شنیدم، چیزهایی که نوشته بودی آماجی را متعجب کرده. درست گفتند که شاعرها و نویسندگان ها شعور نبوت دارند».

«ولی خاتون این کتاب خیلی اذیتم میکنه. انگار دارم از خودم مینویسم. هرچه فکر میکنم، میبینم این اتفاقها نه دروغ هست و نه تراوشات ذهن من. مثلاً "ببین خاتون، من حتی جنگ رو ندیدم؛ ولی گاهی صدای گلوله و خمپاره هایی که از کنار گوشم رد میشن، من رو دیوونه میکنه. گاهی صدای یه عده زخمی که مدام از من آب میخوان، توی گوشم موج

برمیداره. آماجی حق داشت من رو تشویق کنه که برم با یک روانشناس حرف بزنم. اصلاً "برم چی بگم. اصلاً" چطوری بگم از کجا بگم». برای لحظه ای سکوت کرد و بعد سرش بالا آمد و گفت:

«خاتون شاید برای شما غیرقابل باور باشه؛ ولی من دیدم که پسر مش رحمان شهید شد. همین سرایدار دانشگاهمون رو میگم. هر خوابی که میبینم چند روز بعد هم اتفاق میافته خاتون! راستش این رو توی صفحه ۳۴۰ کتابم هم آوردم. من از خودم میترسم خاتون! به نظر شما من تسخیر نشدم. من تحقیق کردم که توی دنیا اتفاقات اینچنینی برای خیلیها پیش آمده».

خاتون لبخندی زد و گفت:

«اینها درست هستند دخترم. تو خیلی بدتر از اینها را دیدی. تو شاید فراموشی گرفته باشی؛ اما ضمیر ناخودآگاه تو که فراموشی نگرفته، هر چیزی که مینویسی، یعنی یک جورهایی داری تخلیه میشوی. یعنی گذشته کمکم به خاطرت میآید. ربطی به جن

و تسخیر و این حرفها ندارد. ربطش به دل تو
 برمیگردد. ربطش به روح تو برمیگردد، ربطش به
 خود تو برمیگردد. ربطش به این برمیگردد که تو
 بالاخره داری خودت را پیدا میکنی. داری به فطرت
 پاک خودت برمیگردی. این کم چیزی نیست دخترم.
 من یقین دارم که تو نویسنده‌ی بزرگی میشوی. حالا
 این ضمیر ناخودآگاه دارد مثل یک چراغ برای
 چشمک میزند. دارد یک جورهایی تو را راهنمایی
 میکند. پس نترس از آن چیزهایی که فکر میکنی
 وجود خارجی ندارد... نه خوب هم دارد».
 اینور آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:
 «یعنی چی خاتون؟»

خاتون نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
 «گفتم تولد خانم فاطمه‌زهررا (س) بود. توی حیاط
 درندشت عمارت، اقدس‌خانم با کلفتها در حال پختن
 آش و شله زرد نذری بودند. برای سلامتی کمند و
 عزیزخان نذر داشتم. کمند هم توی این بچه‌ی دومش
 حالش اصلاً خوب نبود. این چند ماه، کلاً ناخوش
 احوال بود و توی بستر! از طرف دیگر هم عزیزخان

بالاخره قلبش کار دستش داد و افتاد توی بستر مریضی! زندگی خاتون قوز بالا قوز شد. از هر طرف برای خاتون میبارید. زندگی بعد از ننه صنم برای من خیلی سخت میگذشت.

آن روز، بیشتر در و همسایه ها برای کمک کردن آش و شلهزرد، آمده بودند. حتی آن روزی که ننه صنم فوت کرد اینقدر جمعیت نریخته بود عمارت. من هم میخواسم کمک کنم؛ اما اقدس خانم گفت:

«نه خاتون جان! شما حواستان به گلینباجی باشد. خدایی نکرده مثل آن شب دوباره تب میکند».

لبخند زدم به مهربانی اقدسخانم. سالی یکی یا دوبار بیشتر به خانهشان در روستا نمیرفت. نمیدانم چطور طاقت دوری از بچه های قد و نیم قدش را داشت. وقتی به اقدسخانم گفتم که میتواند هرماه به روستا برود، لبخندی زد و گفت:

«شما تنها میمانید خاتون جان! با این همه خدم و حشم شما همیشه تنها هستید. فکر میکنید اقدس نمیداند».

بعد دستش روی چشمان خیشش نشست و ادامه داد:

«هیچوقت فراموش نمیکنم خاتون. آن شبی که باران میبارید و مادر پیرم روی دستهای من داشت جان میداد، شما، شدید فرشتهی نجات بیبی من! این اقدس تا ابد کنار شما هست. حتی اگر صاحب نوه و نتیجه هم شد از کنارتان تکان نمیخورد.»

چیزی برای این همه مهربانیش در دهانمنچرخید. ماند و وفاداری کرد. بعد از ننه صنم اقدسخانم شد یار وفادار خاتون.

با صدای قوجاعلی به سرعت بلند شد و لبخندزنان گفت:

«خدا برایت خیر و برکت ببارد خاتون.»

قوجاعلی از حسینه کلی کاسه قرض گرفته بود تا توی آنها برای کل محل آش و شلهزرد بریزد. البته بعضیها، خودشان سطل و قابلمه آورده بودند. آن روز دلم میخواست که در توزیع آش و شلهزرد کمک کنم. تمام دیگ آش و شلهزرد، توی کاسه ها و سطل و قابلمه ها خالی شد. هنوز نه آش سرد شده بود و نه شلهزرد که یک عدهای قلچماق ریختند توی عمارت. یکی از آن قلچماقها نزدیک آمد و نگاهی به

کاسه های پر از نذری که نصف ایوان را گرفته بود،
کرد و گفت:

«برای سلامتی سیدخمینی شنیدم نذری پختی خاتون!
این آخوند مگر میبیند که برایش مالت را حرام
میکنی.»

حیرت کردم. بوی توطئه میآمد. هنوز حرفش تمام
نشده بود که صدای خنده های بیمه‌بای ثریابانو و
گوهر باجی در عمارت پیچید. تا چشمش به من افتاد با
غیض گفت:

«تورا خواهم کشت خاتون، با همین دستهایم حلقه
آویزت میکنم. مرگ هم برای خودش اسراری دارد،
اسرار مرگ خاتون هوویش است! آهان نه دیگر
هووی خاتون نیستم.»

سرش را نزدیک آورد و گفت:

«من حتما عزرائیل خاتون هستم؛ نه خاتون جان!
عزرائیل به این خوشگلی دیده بودی. خوب نگاه کن
عزرائیل را. خوب فکر کن که چه بلاهایی سرش
آوردی. حتی اجازه ندادی که عزیز خان دست و بال
را بگیرد. مگر از آن همه مال و مکننت چیزی کم

میشد که دریغ کردی قارون!»!

ثریا بانو هنوز حرف میزد که صدای و همناک
 گوهر باجی، بذر حیرت و دلشوره را در هوا پخش
 کرد. او هم خشمگین بود، آنقدر که کسی نمیتوانست
 جلوی خشمش را بگیرد. نمیدانم کی و چطور،
 اقدسخانم، روی آتش و شلهزرد پخش و پلا، افتاده
 بود و باران تک و توک به سر و صورتش میخورد.
 نفهمیدم حیاط عمارت کی و چطور خالی شد که اشک
 به چشمانم نشست. دیگهای آتش و شلهزرد هر کدام
 به طرفی افتاده بودند. کاسه های پر نذری یا شکسته
 بودند یا چند متر آن طرفتر غلت میخوردند. مرد با
 آن هیکل چاقش، لنگانلنگان نزدیکم شد و درحال
 چکاندن تپانچه بر فرق سرم بود که قوجاعلی خودش
 را روی پای او انداخت و گفت:

«این کار را نکن... بگذار زنده بماند، خدا هم
 نمیخواهد که در این روز عزیز خونی ریخته شود».

به ناگاه عزیزخان را دیدم که از اتاقش بیرون آمده
 بود. ثریا بانو با دیدن عزیزخان لبخند ترسناکی زد و
 گفت:

«بالاخره عزیزخان هم دارد تمام میکند. میدانی عزیزخان چرا زنت شدم؟»

عزیزخان در ابتدا میخواست با دیدن ثریابانو لبخند بزند که در یک لحظه‌ی آنی انگار سطلی از آب یخ ریخته باشند روی سرش، تمام حواسش هوشیار شد.

«گفتند آدم با اصل و نسبت‌راز عزیزخان پیدا نمیشود. گفتند آدم باشکوه و جلال‌تر از عزیزخان پیدا نمیشود. آنقدر گفتند و گفتند و گفتند که با خودم گفتم این آدم با اصل و نسب چرا مال ثریا بانو نباشد. هرچند میدانستم توی شهر خلیها خاطرخواه عزیزخان هستند. همین گوه‌رباجی چهل سال است که عاشق عزیزخان با اصل و نسب است. هرچند از روی ناچاری زن برادر بخت برگشته‌ی من شد تا از نزدیک عزیزخان را ببیند.»

با حیرت نگاهش کردم. همان مردچلاق، کمی از من دور شد و نزدیک ثریابانو رفت و با لبخند چندشی دست روی زلف پریشانش کشید و گفت:

«الحق که روباه خودم هستی.»

داشت جالب میشد. دیدم که عزیزخان دارد قالب تهی

میکند؛ نه از ترس! از اینکه به دست چنین زنی
مگار، فریب خورده بود و حالا هم داشت در مقابل
چشمان عزیزخان با این قلچماق دل میداد و قلوه
میگرفت.

دیدم که آن یک ذره صلابت عزیزخان آب شد و دراز
به دراز افتاد. هراسان به طرفش پا تند کردم. در این
گیر و ویر کمند هم تا کنار پنجره آمده بود و ناله
میکرد. یک دستم روی سرم بود و آن دیگر دستم
روی پایم. از نیمه راه بر میگردم. چنان ثریابانو را
به طرفی هل میدهم که چند بار پشت سر هم
سکندری خورد و سر آخر هم افتاد میان گل و لای!
گوهر باجی چارقد بزرگ گلدارم را کشید و زلفان
پریشان و مواجم با نسیم بهاری در هم گره خورد.
نگاه قلچماق روی من بود و تکان نمیخورد.
عزیزخان را دیدم چشمش به خاتونش بود. تلاش
میکرد که از روی زمین بلند شود. ثریا بانو به آنی
خیز برداشت و رو به آن قلچماق که اسمش رحیم
بود، گفت:

«هنوز هم خوشگل است لامصب! من نمیدانم این

عزیز خان دنبال چه میگشت. حور و پری که توی عمارت خودش بود.»

چار قدم را از دست گوهر باجی بیرون میکشم. تا عصر قرار بود که صادق و سید علی پیدایشان بشود. امید داشتم که اتفاقی نمیافتد. نگاهم به آن چند نفری که تفنگ به دست کنار درب عمارت ایستاده بودند و هیچ تکان نمیخوردند، افتاد.

میترسیدم که امروز خون و خونریزی به پا شود. میان حرف ثریابانو آمدم و گفتم:

«چه میخواهی؟»

گوهر باجی جوابش را داد:

«فقط یک سوال از عزیز خان دارم.»

گوهر باجی با دیدن رخسار به خاک آلودهی عزیز خان تمام گذشتهاش یادش آمد. درست در همان نقطهای افتاده بود که ده سال پیش افتاده بود و عزیز خان میخواست سر از تنش جدا کند. خوب که نگاه میکرد، او هم دلش به حال بیمار عزیز خان سوخت. دست ثریابانو را گرفت و به او خیره شد. بعد از لحظاتی گفت:

«میبینی ثریابانو حق با من است. این مرد، هنوز هم مغرور و متکبر است. هرچند گوهر باجی دستش به خون خلیها آلوده است؛ اما بیا و او را ببخشیم»...

ثریابانو غرید:

«مگر نمیخواستی او را بکشی».

«نه! عزیز خان دیگر آدم به درد بخوری نیست. نمیبینی چطوری چنگ زده به زمینی که دیگر برایش تخت پادشاهی نیست. من از شکنجهی آدمهایی که در اوج هستند، لذت میبرم نه امثال عزیز خان!»

آثار خشم و غضب در چشمان عزیز خان شعله کشید. در همان دم به سوی من خم شد و گفت:

«تو را باید بکشم خاتون! اگر تو نبودی شاید من به آرزوی دلم میرسیدم».

قوجا علی را دیدم که در یک لحظه‌ی آنی تپانچه را از دست رحیم قلچماق گرفت و به طرفش شلیک کرد. گلوله به بازویش خورد و خون شره زد. با صدای بلندی گفتم:

«بکشش قوجا علی! بکش این نامرد وطن فروش را ، بکش... امثال اینها به مردانگی به انسانیت، به

دوستی توهین کردند. اینها، مثل آب خوردن، آدم کشتند. دشمنانی مثل رحیم و ثریابانو و گوهر باجی را نباید زنده نگه داشت. اینها بویی از انسانیت نبردند. ماندنشان ضرر است، مرگشان بهتر از زنده ماندنشان هست. فکر کن به حاتم، به تمام کسانی که به دست اینها شکنجه و کشته شدند، فکر کن قوجا علی! اینها، آدم نیستند، دشمن این مردم هستند. آن جوان را به خاطرت بیاور قوجا علی! به خاطرت بیاور که ثریابانو و این مرد چطور توی انباری سوراخ سوراخش کردند. به مادر آن جوان فکر کن که هنوز هم شاید چشم به راه جوانش باشد. فکر کن قوجا علی... تو میتوانی اینها را بکشی. این زالوها را نبخش!»!

هر چه میگفتم باد هوا بود. دیدم دستهای قوجا علی سست شد و طرفی افتاد. نزدیکش بودم. خاتون مرگش را نمیخواست هرگز؛ ولی نگران کمند و عزیزخان هم بودم. با چشمانی خیس به سرعت روی تپانچه خم شدم. دستم به تپانچه نرسید که، چند تا گلوله درست نزدیک پاهایم خالی شد. سه نفر از

قلچماقهای رحیم چلاق دستم را گرفتند و بستند به ستون بزرگ عمارت که پاییه اصلی ایوان بود. رحیم چلاق به طرفم آمد و چارقده از سرم گرفت. زخم گلوله حتماً کاری نبود که دستش تکان میخورد و خم به آبرو نمیآورد. اقدسخانم تازه هوش و حواسش برگشته بود که با دیدن حال و روز خاتون، خودش را کشانکشان پیش آورد و با بغض گفت:

«پیشمرگت شوم خاتون! بمیرم و این حال و روز را نبینم. میبینی چه کرده این ایل تارتار! میبینی چه بر سر ما آورده؟ کاش آنوقت ها ذره ذره میکشتمش، کاش تگهتگهایش میکردم. کاش سراپای این دوتا عجوزه را عسل میمالیدم و زنبورها را به جانشان میانداختم. کاش در سردابه حبسشان میکردم و دود به خوردشان میدادم. وای بر تو گوهر باجی! وای بر تو ثریابانو که کارت به اینجا رسیده... وای بر شما نمک شناسها!»

رحیم چلاق، چنان تو دهانی زد که بیچاره اقدس خانم چندبار تلوتلو خورد. دیدم خون از دهانش به بیرون جهید. چشم جایی را نمیدید. هیچ صدایی از

عزیز خان هم نمیآمد. قوجاعلی یک طرف بیهوش افتاده بود. کاش به کنیز و کلفتها نمیگفتم بروند
 ٬٬مرخصی. چشمم به پنجره خورد به کمند که داشت
 چنگ میزد به دستگیرهی آن. و به خودم که دست و
 پا بسته در مقابل گرگ گرسنه‌های به خود میپیچید. از
 هر طرف بدبختی محاصر هام کرده بود.
 «خودت مقصری خاتون؟!»
 چشمانم به سختی از هم باز شد.
 صدای گوهر باجی بود. حالا مقصر هم شده بودم.
 رحیم چلاق بی توجه به او، مثل گرگ درنده‌ای دست
 روی صورتم کشید و گفت:
 «از چه اکسیری استفاده میکنی خاتون! این پوست و
 زیبایی نمیتواند مال یک زن پنجاه ساله باشد».
 فریاد زدم:
 «نکن! نکن مردک! اگر دستم بسته نبود، نشانت
 میدادم که چطور میتوانم پوست از تنت جدا کنم».
 رحیم چلاق تا لبش را نزدیک آورد، صورتش پر شد
 از آب دهان. نمیدانم گلوله خوردم یا سیلی. فقط
 فهمیدم که یک طرف بدنم جدا شد و افتاد. فقط فهمیدم

که روح از بدنم رخت بر بست. در آن لحظه؛ اما آه جگر خراش کمند توی گوشتم نشست. میخواستم از جا بلند شوم و بگویم که خاتون اینجاست، ولی نا، نداشتم. کف پاهایم یخ کرده بود. انگار دو تگه سنگ بود. نگاه سرخ رحیم چلاق را دیدم که دست به یقه‌ی لباسم برد و آن را با دو دستش کشید تا پاره کند. زورش نرسید.

مثل حیوانی با دندان به جان پیراهن تنم افتاد و بعد با دو دست از دو طرف آن را کشید و پاره کرد. چشمانم دیگر نمیدید. ضربهای که به صورتم زد چنان شدید بود که آن ته مانده‌ی نور چشمانم هم مثل برق پرید. نامرد داشت لباس حریر زیر را هم پاره میکرد که با تماس آن دست سردش به بدنم، با سوز درد آورش، از آسمان به زمین افتادم. پر و بالم تا آسمان هفتم سوخت. این ضربه هر چه بود، چشم مرا به روی مرگ باز کرد.

نمیدانم بیدارم یا خواب حاتم دستم را گرفت. هیچوقت این همه سبک نبودم. داشت میخندید. من هم خوشحال بودم. دست توی دست حاتم داشتم در یک

جنگل پراز گل و درخت قدم میزد. خیلی زیبا بود. رویایی، اینجا حتماً بهشت بود. اصلاً شاید خود بهشت بود. نگاهم مات چشمانش بود. درست مثل مسخ شده ها داشتم تماشایش میکردم وقتی لب زدم، صدایم را نشنید. هرچه صدایش میزدم او فقط میخندید. برای یک لحظه دیدم نزدیک امامزاده هستم. اقدس خانم را دیدم که با کمند داشتند شمع روشن میکردند. صدای گریهی پسر بچه ای، قلبم را به درد آورد. سر چرخاندم این که فراز من بود. خدای من چقدر دلم برایش تنگ شده بود. این پسر بچه کی این همه بزرگ شده بود. صادق هم بود. پیراهن مشکی تنش بود. چقدر لاغر و تکیده شده بود. میخواستم برگردم پیش حاتم. دیدم که رفته است. هرچه صدایش زدم، پیدایش نشد. برای لحظه ای، بوی عود و عنبر توی دماغم پیچید. ننه صنم از همان معجونهایش داشت قاشق قاشق میریخت توی حلقم. دیدم توی بستر هستم. نمیتوانستم اصلاً تکان بخورم. درد را با تمام وجودم احساس میکردم. چشمم به یک دختر بچه چند ماهه هم افتاد که داشت انگشت

شستم را میمکید. دلم میخواست توی بغلش بگیرم.
 به سختی خودم را تکان دادم تا دختر بچه را توی
 بغلم بگیرم که صدای گریه و ناله‌ی اقدسخانم و کمند
 گوشم را خراشید.

«صادق خان!»

چنان فریاد میزد که گویی اتفاق عجیبی افتاده است.
 به سختی گفتم:

«چه خبره اقدسخانم. گوشم رفت.»

اقدس خانم گریه کرد. با صدای بلند گریه کرد. آنگاه
 به سرعت از اتاق بیرون رفت. دلم آشوب شد. دختر
 ّ بچه به بازوی من چسبیده بود. طولی نکشید که اتاقم
 پر از آدم شد. صادقم جلو آمد و در ابتدا مثل برق
 گرفته ها، فقط لب و لوچه‌اش لرزید. بعد هم مثل
 ّ بچه ها زار زار گریست. یکی از کلفت ها دختر بچه را
 اشک ریزان، بغل کرد و بیرون برد.

بالاخره با صدای بلندی گفتم:

«چی شده صادقم؟»

صادق نزدیک آمد و کنارم روی تخت نشست. به
 سختی حرف زد:

«خاتون»!

دوباره اشکش جاری شد. رو به کمند گفتم:

«عزیز خان کو؟ حالش خوب است».

اقدس خانم هم یک طرف تخت نشست و گفت:

«بالاخره به هوش آمدی خاتون! حکیمها قطع امید

کرده بودند. حالت اصلاً "خوش نبود، اقدس پیشمرگت

خاتون».

هرچه به سرم آمده بود، یکی یکی مثل پرده‌ی سینما

از مقابل چشمانم گذشت. به سرعت از روی تخت بلند

شدم. بدنم انگار خرد و خمیر بود که با هر تکانی،

آهم درمی‌آمد. رو به اقدس خانم گفتم:

«کمکم کن بروم اتاق عزیز خان»!

صادقم گریه کرد و دستم را گرفت:

«عزیز خان، چند ماه هست که فوت کردند خاتون

جان».

یخ بستم. چند ماه! داشتم توی سرم، روز و شبهای

زندگیام را مثل یک چرتکه بالا و پایین میکردم.

بغض خاتون شکست. عزیز خان تنه‌ایم گذاشته بود.

مثل ابر بهاری بی هیچ شرم و خجالتی برای عزیز خان

گریه کردم. آنقدر که باران بهاری هم با دل خاتون به
 پنجره‌ی قلبش میخورد و یکریز میبارید.
 بالاخره آرام شدم. من که آرام شدم، صادق و کمند هم
 آرام شدند. بعد از دقایقی رو به صادق گفتم:
 «گوهر باجی و...»

صادق میان حرفم آمد و گفت:

«نگران نباش خاتون! گوهر باجی گلولة خورد. رحیم
 چلاق و دار و دسته‌اش هم به جرم رعب و ترس در
 دل مردم، توسط انقلابیها مخفیانه مجازات شدند؛ اما
 ثریابانو فرار کرد. سید علی میگفت ردش را تا
 نزدیک سنندج زدند.»

دلم برای گوهر باجی هم سوخت. کمند دستم را گرفت و لب زد:
 «خاتون آن دختر بچه...»

بیاختیار لبخند زدم. دلم مثل هوای بهاری ابری و
 آفتابی بود.

«دخترت هست کمندجان.»

صادقم با شرم لبخند زد و گفت:

«کنیز شماست خاتون!»

از اینکه عروسم این بچه را صحیح و سالم به دنیا

آورده بود، قلبم تپید. به آرامی گفتم:

«لابد اسمی هم دارد دیگر!»

صادق نگاهی به کمند انداخت و با بغض گفت:

«خاتون، کمند نگذاشت برایش اسمی انتخاب کنیم.

میگفت خاتون خودش از بستر بلند میشود و روی

نوهش اسم میگذارد».

نمیدانم محبت یا عشق چه رنگی بود. هرچه بود

شیرین بود. هرچه بود اشکت را درمیآورد.

پنجره باز است و بوی شکوفه های زردآلو و سیب و

به در دماغ میپیچد. بوی بهار، کمی حال را خوب

میکند. شاید دلیل دیگر حال نسبتاً خوب خاتون، این

دختر کوچولوی زیبایی باشد که در مقابل چشمان

خاتون شیرین زبانی میکرد و گاهی هم ورجه

وورجه! در یک لحظه دلم عجیب برای عزیزخان هم

تنگ شد.

از وقتی که به هوش آمده بودم چند مدتی میگذشت.

ضربه‌ی کاری رحیم چلاق فقط جسم را نشانه

نگرفت؛ بلکه روح را هم مریض کرده بود. انگار

این اتفاقات مال همین امروز بود که از مقابل چشمانم

کنار نمیرفت.

باصدای اقدس خانم از روی تخت کمی تکان میخورم. نگاهش میکنم. او هم از شکنجه های این خدا بیخبرها کم نکشیده بود. دیدم چند لحظه کنار درب اتاقم ایستاد و خیره نگاهم کرد. شور و شادی در چشمانش موج میزد. بیاختیار لبخند بر لبانش نشست و گفت:

«خاتون جان، حمام آماده است. کمکت میکنم که استحمام کنی. حالت را خوب میکند. حکیم میگفت اگر یک در میان استحمام بکنی، عضلات بدنت نرم میشود».

به آرامی گفتم:

«آن روز که سر مزار عزیزخان رفته بودیم، احساس کردم که خیلی ناراحت هستی اقدس خانم. انشاءالله در این مدت اتفاقی نیفتاده که؟»
آهش را فرو داد و گفت:

«خاتون جان، بیبی رضیهی من هم چند روز پیش فوت کرد. حالتان خوب نبود، نخواستم نگرانم بشوید. صادق خان زحمت کشید و ما را با درشکه راهی

روستا کرد. خدا خیرش بدهد خرج و مخارج تدفین و تمام مراسم را هم خودش پرداخت کرد. آن روز، حالتان آنقدر گرفته و بد بود که ناخواسته قلب اقدس هم درد گرفت. خدا اقدس را بکشد و شما را اینطور غریب و غمگین نبیند».

با شنیدن خبر فوت مادر اقدسخانم، بغض کردم. به تندی لحاف را کنار زده و از روی تخت بلند شدم که اقدسخانم شتابان زیر بغلم را گرفت. سینه و سرشانه هایم عجیب درد میکرد و به سختی قدم از قدم برمیداشتم. درد خفیفی هم زیر شکم پیچید. کمند برای امشب تدارک دیده بود تا بعد از این مدت که حالم کمی خوب شده، مراسم نامگذاری دختر بینامش را انجام دهد. توی این مدت من هم مشغول فکر کردن و انتخاب یک نام با مسما برای دختر صادق خان بودم. بیاختیار به یاد نگاه پر مهر کمند که چطور خاتون را با این کارش غافلگیر کرده بود، افتادم. لبخندی پهن صورتم را پوشاند. این دختر خیلی مهربان بود.

وارد حمام که شدم از اقدس خانم خواستم تنه‌ایم

بگذارد. چشمانش درشت شد و به سرعت گفت:
 «ولی خاتون جان بگذارید مشت و مالتان بدهم.
 اینطوری از دردتان کم میشود و بدنتان از خواب به
 خواب رفتن هم خارج میشود».
 لبخندی زدم و گفتم:
 «نه اقدسخانم، تو هم از بس سرپا میایستی از درد پا
 شبها مینالی. شنیدم که قوجا علی میگفت باید
 بروی پیش حکیم».
 منتظر بودم که برود.
 «خیلی خوب خاتون جان! ولی پشت درب حمام منتظر
 میمانم».

منتظر نماندم و داخل شدم. لباسهایم را به سختی از
 تن خارج کردم و داخل طشت بزرگ مسی شدم. آب
 داغ را کاسهکاسه روی سر و شانهایم خالی میکردم.
 هرچند گاهی هم اشک چشمانم که با آب داغ قاطی
 میشد، داغم را تازه میکرد. سخت بود، داغ عزیزان،
 سخت بود. در این مدت خیلیها داغدیده بودند. خیلی
 از پدران و مادران که امروزها، جنازهی پسران
 جوانشان را از کف خیابانها جمع میکردند. خدا

میداند که این حال و وضع کی و چه وقت و چطور
تمام میشد؟! تمام

همه جا پر بود از اعلامیه! شب که میخوابیدی صبح
میدیدی سر درب خانه ها و دیوارها با شعار پر شده
است. عمارت خاتون هم مثل یک مخفیگاه عمل
میکرد. حال عجیبی بود این حال امروزهای خاتون!
برای لحظه ای، با صدای صادق که فریاد میزد،
وحشتزده لباس پوشیده، نپوشیده خودم را از حمام
انداختم بیرون. چنان ترسیده بودم که قلبم
گرومپگرومپ به سینهام میکوبید. صادق خان با دیدن
موهای خیس و صورت رنگپریدهام، برای یک لحظه
خشکش زد. بلافاصله از پارچ برنج لب باریک، یک
لیوان شربت بهار نارنج که اقدسخانم همیشه برای
من آماده میکرد، ریخت و گفت:

«ببخش خاتونجان!»

شربت را لاجرعه سر کشیدم و گفتم:

«خوب بگو؛ چی شده؟»

صادق خان بلافاصله از روی طناب چارقد بزرگی
برداشت و انداخت روی سرشانه هایم و گفت:

«خاتونجان، بالاخره امروز و فردا است که سیدخمینی وارد ایران بشود. خبر دادند که شاه فرار کرده و مردم جشن میگیرند. سیدیدالله اسم شما را هم داده که بروید و امام خمینی را از نزدیک ببینید. مثل اینکه در بهشت زهرا سخنرانی خواهند داشت». با شنیدن این خبر، لبخندی زدم و گفتم:

«خدا را شکر! من بیشتر از این خوشحالم که شاهد پرپر شدن این جوانها نخواهم بود. خدا این سید اولاد پیغمبر را هم حفظ کند. انشاءالله که پا قدمش خیر است».

چند قطره باران به صورتم خورد. اقدس خانم با خوشحالی گفت:

«این هم نشانهی خیر و برکت!»

باکمک صادق تا اتاقم رفتم. صدای تلویزیون بلند بود و داشت این خبر را پخش میکرد. شادی این خبر، مراسم نامگذاری نوهام را کمرنگ کرده بود. آن شب همه ی کلفتها از گشادهدستی صادق خان و خاتون بینصیب نماندند. حتی سیدعلی و چند تن از دوستان صادق هم آمده بودند که تا حالا ندیده بودمشان.

با صدای فراز، هوش و حواسم برگشت.

«خاتون جان ببینید».

نگاهی به صورت معصومش انداختم و گفتم:

«باز هم بدون اجازه رفتی امامزاده!»

«نه خاتون جان آجایی اجازه داد».

نگاهی به عکس سیّد خمینی کردم. بیاختیار با دیدن

آن صورت پر نور، لبخندی زدم و گفتم:

«از کی گرفتی پسر؟ چرا اینطور مچاله شده است.

گناه دارد».

«ببخش خاتون جان! سیّدی‌الله داد. گفت قاب بگیرم؛

اما یکی دو تا از بچه ها میخواستند از دستم بگیرند

که اینطور شد. آخر سیّد یدالله فقط به من داد و گفت؛

چون نصف قرآن را از حفظ هستم».

دستش را گرفتم و گفتم:

«اگر تمام قرآن را حفظ کنی، تو را با خودم میبرم

تهران تا سیّد خمینی را از نزدیک ببینی».

فراز اول حیرت کرد و بعد با خوشحالی گفت:

«یعنی من هم میتوانم با شما بیایم خاتون جان!»

با سر حرفش را تایید کردم. این پسر خیلی میفهمید.

سید یدالله هم حق داشت که این شاگردش را دوستش داشته باشد. چون هر بار یا کتابی به او هدیه میداد یا قرآنی که به خط زیبای خودش بود!

چند بهار آمد و رفت. من هم کمکم عادت میکردم به جای خالی خیلی از عزیزانم؛ اما دلم خالی نمیشد از عطر وجودشان. گهگاهی در عوالم رویا میدیدمشان. بالاخره زندگی خاتون با بزرگ شدن "آینور" رنگ و بوی دیگری به خود گرفت. این دختر از کنار من تکان نمیکشید. حتی شبها هم در اتاق من میخوابید که آجایی از این عادتش، ناراحت میشد و میگفت؛ بد خواب است و در خواب لگد پرانی میکند. و من میخندیدم.

پاییز بود و نسیم فربخشش. خبر آمد که سید یدالله توی امامزاده کشته شده است. آن روز، پنجشنبه بود و شب اول محرم! دست آینور را گرفتم و با خودم بردم امامزاده. توی امامزاده، غلغله بود و یک آخوند هم به تازگی آمده بود و داشت از روزهای محرم میگفت. آن آخوند وقایع روزهای محرم را مثل یک داستان پر سوز و گداز تعریف میکرد. گهگداری هم

سید علی و صادق خان و چند تن از جوانها،
 سینیهای پراز حلیم را بین مردم پخش میکردند.
 آخوند از امام حسین(ع) گفت. از مظلومیت
 و معصومیت محرم. گفت و گریاند. گفت و داغها تازه
 شد. گفت و مرا کشاند روی مزار حاتم. نشستم و یک
 دل سیر گریه کردم. آینور هم هاج و واج به چشمان
 سُرخم زل میزد و بعد هم با پرهی چادرم، صورت
 خیسم را پاک میکرد.

برگشتم امامزاده. عَلم را آوردند. همه صلوات
 فرستادند. دیدم که آینورم هم با صدای بلند صلوات
 فرستاد. آخر دیر زبان باز کرده بود. شاید این تنها
 کلمهای بود که اینطور واضح و آشکار از میان لبان
 دخترم بیرون میآمد. دوباره اشکم سرازیر شد.
 دوباره دلم ترکید. محض تبرک دست کوچکش را
 گرفتم و بردم زیر عَلم. عَلم از بالای سرمان رد شد و
 دلم دوباره پر شد. صدای گریه‌اش توی امامزاده پیچید
 که چند بار نگاه خیس صادق را هم دنبال خودش
 کشاند.
 عمارت هم ده روز اول مثل هر سال شلوغ بود.

صادقم را دیدم که پریشان و آشفته احوال است. البته چند ماه پیش قرار بود که به تهران بروم؛ اما گفتند که احزاب کومله و دمکرات شهر و حتی مرزها را ناامن کردند. متأسفانه قسمت نبود که تهران بروم و این سید را از نزدیک ببینم.

اینطور که معلوم بود، سید یدالله هم به دست همین گروهک شهید شده بود. اوضاع دوباره خطرناک شد و به قول صادق، شناخت خودی از غیر خودی وضع را ریخت به هم! همه محتاط شده بودند. عمارت هم مثل یک پادگان مردمی داشت به نیروهای خود جوش کمک میکرد. همه یک جورهایی از خاتون حرف شنوی داشتند.

با صدای بگو و مگوی آماجی و صادق که داشتند نجواکنان جدال میکردند، تعجب کردم. دست اینور که پرهی چادرم را چنگ زده بود، گرفتم و به طرف ایوان رفتم. تا رسیدنم، دیدم که صادق مثل اسپند روی آتش با عصبانیت به طرف دالان رفت و از درب خارج شد و بی توجه به حضور چند نفر که داشتند کیسه های برنج و حلبهای روغن را بار ماشین

میکردند، درب را محکم پشت سرش به هم زد. آماجی هم وسط حیاط انگار خشک شده بود. مدّتی ایستاد و به مسیری که صادق رفت، خیره ماند. بعد آهی کشید و سرش را پایین انداخت و وارد تالار شد با آشفتگی که از سر و صورتش معلوم بود از پله ها بالا رفت. خودم را به آماجی رساندم و گفتم:

«چه شده دخترم؟ رنگ به صورتت نمانده است!»

«هیچ خاتون جان!»

«این رنگ و رخت مال هیچ که نیست؛ هست؟! دیدم با صادق جر و بحث داشتید».

با بغض گفت:

«آقا میخواهد برود جنگ!»

با حیرت میپرسم:

«کدام جنگ دخترم؟»

خودش هم نمیدانست که انگار با عتاب و خطاب صحبت میکند:

«خاتون جان همین کومله و دمکراتها...»

دیدم خیلی کلافه بود. اصلاً "یک جا بند نمیشد. سکوت کردم. من هم از این تصمیم صادق در عجب بودم؛

گفتم:

«خودت را ناراحت نکن مادر! تا شب هر چه هست حل میشود».

بغضش را فرو داد و گفت:

«ولی خاتون، به والله تصمیمش جدی است».
از پله ها پایین آمد و نگاه خیشش را دوخت به آینور و گفت:

«خاتون به نظرت این دختر کی زبان باز میکند. من خیلی نگران هستم».

به صورت زیبای آینورم خیره شدم و گفتم:
«دخترم لال نیست و خیالت راحت. بعضی بچه ها دیر زبان باز میکنند».

«خاتون جان همسن و سالهای آینور کمکم مدرسه میروند. من میترسم هیچوقت، زبان باز نکند. با این همه تخم کفتری که خورده، باید زبان باز میکرد؛ اگر ننه صنم اینجا بود، حتما" آینور را درمان میکرد خاتون جان».

به آرامی گفتم:

«خدا رحمتش کند. نور به قبرش ببارد».

بعدبا لبخند رو به آماجی گفتم:

«از کی تا حالا دخترهای دو سه ساله مدرسه

میروند؟»

سرش پایین افتاد و با بغض گفت:

«بروم ببینم برای شام امشب هیچ کم و کسری

نباشد.»

حق داشت ناراحت باشد. من هم ناراحت بودم. ریزریز

حرکاتش را میدیدم که انگار حالت طبیعی نداشت. چه

میگفتم به دل نگرانش؟! چه میگفتم به این شوریدگی

حالش که کم از حال خاتون نداشت. انگار سرنوشت

مردان این عمارت طور دیگری رقم خورده بود.

سفره بلند بالایی در ایوان و هم در اتاق پهن شد و

تمام آن کسانی که برای بستهبندی اقلام کمک

میکردند، همه سر سفرهی شام توی ایوان نشستند.

مثل همیشه رنگین بود و خوش عطر و بو! ما هم

توی اتاق دور سفره نشسته بودیم. جو میان آماجی و

صادق همچنان سنگین بود.

«شام نمیخوری؟»

صدای صادق بود که داشت با آماجی حرف میزد.

فعلا چیزی نگفتم که ببینم این بگو مگوها به کجا ختم میشود.

«نه، میل ندارم صادق خان».

دیدم آماجی از سر سفره بلند شد و رفت روی پلهی آخر نشست. غذای آینور را کشیدم و گوشت بره را تگه‌تگه کردم و ریختم داخل بشقابش. عادتش بود که گوشت را بدون برنج آن هم با دست بخورد.

دوباره نگاهم به طرف آماجی کشیده شد. آرنجش را به زانو تکیه داده و سر به زیر انداخته بود. بالاخره طاقت نیاوردم و بلند شدم و رفتم کنارش نشستم:

«اگر تو شام نخوری من هم نمیخورم».

بغض توی گلوش داشت، سر باز میکرد که گفت:
«خاتون جان شما با صادق خان حرف بزنید. به والله دلم راضی به این رفتنهای صادق خان نیست. بماند همین جا با کمک به این مردم ستمدیده سالاری کند. سالاری که به کوه و برزن رفتن نیست. میترسم اینبار که برود، آمدنش طول بکشد خاتون. من هم آدم صبوری نیستم. یهو دیدید که آماجی سگته کرد و ماند روی دست شما».

لبخندی زدم و گفتم:

«نگران نباش با حاج محمد، حرف میزنم. حرفم را زمین نمیاندازد، خیالت راحت باشد».

حاجّ محمّد از بچه های خودجوش مردمی بود که همه به سرش قسم میخوردند. مرد میانسال خوش برو رویی که همیشه یک شال سیاه دور گردنش بود و یک تسبیح هم دور مچ دستش!

با بیطاقتی پرسید:

«خاتون جان یک مدّتی هست که پیدایش نیست. خدایی نکرده، نکند برای او هم اتّفاقی افتاده باشد. از توی حسینیّه شنیدم که چند نفری همین دیروز به کمین این خدانشناسها افتادند و در جا هم شهید شدند. آنطور که میگفتند انگار مشخصات خیلی شبیه اینّ حاج محمد بود. من میترسم خدایی ناکرده دیگر کسی نباشد که این صادق ما را از خر شیطان پایین بیاورد».

«دختر خوب، شیطان که خر ندارد. بعد هم عزیزخاتون صادق که بچه نیست. اگر زیاد گیر بدهیم، خدا میداند که چه عکسالعملی نشان بدهد. این پسر

دلش لرزیده. یعنی این انقلاب و سیّدش، دلش را
لرزانده. البتّه دل همه را لرزانده. از صادق خرده
مگیر. فقط برایش دعا کن سلامت به سر منزل
مقصود برسد».

دیدم که اشک در کاسه ی چشمانش لرزید. به سختی
لب زد:

«میت رسم خاتون! خیلی میترسم. اگر خدایی نکرده
صادق هم یک چیزش بشود، چه خاکی به سرم بریزم.
من اصلاً دلم راضی به این رفتن نیست. انگار توی
دلم رخت میثورند. اصلاً"اینجور نبودم خاتون
جان! اما یک مدّتی است که این دلشوره ها و بیتابیها
دست انداختند توی گردنم و ول کن هم نیستند.
میت رسم که خدایی نکرده»...

خیره شدم به آباجی که با بیقراری کف دستهایش را
به هم میمالید. انگار خجالت کشید که دوباره چیزی
بگوید. عاقبت با صدایی که به زحمت از گلویش
بیرون میآمد، گفت:

«من فقط نمیخواهم بلایی سرش بیاید». هنوز بچه های
قد و نیم قدش به پدر نیاز دارند خاتون جان! سکینه

زن سید یدالله میگفت انگار سید علی هم تصمیم گرفته برود جنگ! دلم برای زنهایش میسوزد. برای بچه هایش».

سید علی در ابتدا از زن او لش بچه دار نمیشد. آن طور که شنیدم با فشار سکینه خانم، بالاخره زن دوم ستاند که آن هم خیلی طول نکشید تا بچه دار شد. قربان حکمت خدا بروم. همینکه سید علی زن گرفت، رحم زن اولش به بار نشست و یک پسر کاکلزی به دنیا آورد. زن دومش هم چند سال بعد دوتا بچه زایید. مدتی سکوت کرد. بعد آهسته و شرمنده ادامه داد: «میت رسم خاتون جان. میت رسم برود و بلایی سرش بیاید. اگر خدایی ناکرده اتفاقی بیفتد چه خاکی به سرم بریزم».

این خاصیت عشق بود. نگاه های زیرزیری صادق گاهی به من بود و گاهی هم به آجایی. ناگهان چشم کمند دو کاسه پر آب شدند. صادق از سر سفره بلند شد و رو به من گفت:

«خاتون جان بگو بس کند. اگر من نروم، این و آن نرود، پس کی برود خاتون جان. پدر سگها راست

راست راه میروند و اذیت میکنند و میخورند و میبرند. مگر این مملکت صاحب ندارد که اینطور افتادند به جانش!»!

«خاتون جان بگو که تو سهمت را پرداخت کردی. دیگر نیازی به رفتن تو نیست. خدا و پیغمبر هم دوست ندارد که زن و مادرت را توی این عمارت درندشت تنها بگذاری و بروی. بمان اینجا مردی کن. بمان اینجا مبارزه کن.»

«خاتون جان بگو که مرزها ناامن شدند. من تنها نیستم. خلیها مثل من هستند که دارند میروند.»
برای اولینبار عصبانی شدم و گفتم:
«هر دوی شما بس کنید.»

با صدای داد من ، نگاه فراز و آینور به طرفم چرخید. در آن حالت رو به صادق خان گفتم:
«اگر تصمیم به رفتن گرفتی بسمالله! این موش و گربه بازیها را هم تمام کنید. با هر دوی شما هستم. با روحیهی این دوتا بچه هم بازی نمیکنید.»
صادق و آجایی از این طرز صحبت من یهویی یگه خوردند. شك داشتم که این خاتون باشد. با خودم

گفتم، نکند به آماجی برخورداره باشد؟ نکند دلش بشکند؟
 نکند داغ بیدری و مادری در دلش تازه شود؟ به هر
 حال خیلی جوان بود و دلنازک!
 صادق با صدای بلند خندید و گفت:
 «تصدق این صلابت خاتون! از اول هم اگر این توپ
 و تشره‌ایت بود، به والله پا از عمارت بیرون
 نمی‌گذاشتم».

عجیب بود با این خنده، غمها و بدبختیها بخار شد.
 دود شد. به آرامی گفتم:

«حالا واقعا باید بروی پسر»!

«آره خاتون جان من تنها نیستم. آیتالله خمینی امر
 کردند که باید نیروهای انقلابی بسیج شوند و جلوی
 این خودمختاری و اغتشاشگریها را بگیرند. اگر این
 گروهکها توی مملکت تخم بگذارند، دیگر جمع
 کردنشان با کرامالکاتبین هست. هر جا که میرسند
 بمبگذاری میکنند. حتی به جان مردم عادی هم رحم
 نمیکنند».

نگاهش خیس بود و به آرامی ادامه داد:
 «البته اگر خاتون صلاح بداند».

آباجی با بغض بلند شد و از پله ها پایین رفت.
میخواست از اتاق خارج شود که گفتم:

«کجا دخترم؟»

برگشت. صورتش خیس بود.

«ناراحتی؟»

با بغض گفت:

«آره خاتون جان، ولی انگار چاره‌ای نیست. انگار نه

انگار...»

میان حرفش آمده و گفتم:

«توی این وضعیت، چاره‌ای نیست. دست و پای آدمی

بسته است. باید بدانی وقتی دست و پای آدمی بسته

باشد، خیلی نترس و بیباک میشود. از دژ بلند بالا

به هر طریقی بیرون میرود.»

صادق دستم را گرفت و گفت:

«خودتان کمند را راضی کنید.»

میدانستم قیافهام از ناراحتی میان آباجی و صادق

عین لبو سرخ است؛ ولی گفتم:

«باشد؛ راضیاش میکنم.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که صادق با خوشحالی

یا علی گفت و شتابان از تالار بیرون رفت. صدای باز و بسته شدن درب عمارت را شنیدم. انگار به پاهایم سرب بسته بودند. رفتم توی حیاط. آماجی آنجا نبود. در مطبخخانه بود. به زحمت از پله های مطبخ پایین رفتم. هنوز هم کمر و پاهایم درد داشت. دیدم خودش را با جا به جا کردن وسایل مطبخ سرگرم میکند. گفتم:

«به دلش راه بیا دخترم! صلاح نیست بین شما دو تا دلخوری پیش بیاید. زندگی اینها را هم دارد. از جایی که انتظارش را نداری، باید صبوری کنی. از جایی که هیچ فکرت نمیرسد، باید شجاعت خرج بدهی. اینها را گفتم که بفهمی خاتون همین پاره جگر را دارد؛ اما کسی که دلش رفته، رفته و به حرف من و تو گوش نمیکند. اصلاً "یک ایل و تبار هم بیاید که صادق را از رفتن منصرف کند، شاید فقط یک ساعت بماند؛ اما بالاخره میرود. چون توی قلب و مغزش حک شده که باید برود».

خیلی سعی میکرد که به نحوی بغض خودش را نشان ندهد. به آرامی گفت:

«پارسال سر سیاه زمستان رفت و چند روزش شد یه ماه تمام خاتون جان! خدا میداند اینبار چند ماه یا چند سال طول بکشد».

«صادق» بچه ام است. نمیتوانم دست و پایش را زنجیر کنم. خودت دیدی که چه زود رفت تا خبر رفتنش را به دوستانش بدهد. آن برق توی چشمانش را ندیدی. آن برق شور و شوق به دست من و تو خاموش نمیشود. صادق دلش رفته. البته حق هم دارد، دلش برود. این سید در کلام و نگاهش چیزی هست که همه را مسح میکند. حرفش حق است. کلامش بوی قرآن و اسلام میدهد. دلت را صاف کن و بسپارش به همان قرآن، به همان سید».

دلم نمیخواست ناراحتیاش را ببینم. دلم میخواست، دستش را میگرفتم و میگفتم؛ صادق هم مثل عزیزخان است. حرفش، حرف است. چیزی که بگوید، انجام میدهد؛ ولی نتوانستم. فقط لب زدم:

«کوتاه بیا دخترم».

صورتش خیس بود. ساکت ماند. لبهایش را به علامت رنجش کمی جمع کرد.

صادق رفت. به قول آماجی چند روز و ماهش، سه سال طول کشید. در این مدت هرازگاهی نامه مینوشت و میفرستاد. گاهی هم از مخابرات زنگ میزد. یکسال پیش یک خط تلفن برای عمارت خریدیم. دیگر خیال آماجی هم از این بابت خیلی راحت شد. آماجی خیلی عاشق صادق بود؛ البته صادق هم خاطر آماجی را میخواست.

توی این مدت خیلی چیزها تغییر کرد. بچه ها، بزرگ و بزرگتر شدند. فراز سه سال دیگر میرفت دانشگاه! آینور هم شکر خدا مثل بلبل حرف میزد. هر چند هفت سالش بود؛ اما خوش قدو قامت بود. به قول اقدس خانم این دختر بزرگ بشود، خواستگارها پاشنه‌ی درب را از ریشه میکنند.

خوب یادم است چلهی کوچک زمستان بود که داشتم با تو، برفبازی میکردم. به ناگاه درب عمارت لنگ تا لنگ از هم باز شد. بالاخره بعد از مدتها، صادق خان را دیدم که با یک زن و پسر نوجوان که تقریباً "همسن و سال فراز بود، وارد عمارت شدند. آن روز، هوا سرد بود. تف که میانداختی در جا یخ

مییست. نمیدانم که چرا با دیدن آن زن و پسر دلم لرزید. روحم یخ بست. هیچ حرفی از میان دندانهای چفت شدهام، بیرون نیامد. نگاه زاغ مانند زن به من بود. نگاه من هم به صادق که سرش پایین بود. آماجی را دیدم که دوان دوان از پله ها پایین آمد و چند لحظه بعد توی ایوان خشکش زد. از همانجا هم دیدم چشمش لرزید. زن جماعت که اشتباه نمیکند. دیدم که چطور دست زن روی دست صادق نشست. نمیدانم چه گفت و چه شنید که یک قدم عقب رفت و کنار آن پسر ایستاد. آینور تا پدرش را دید، به طرفش رفت و پرید توی بغلش. صادق رو به زن گفت: «زری این دخترم آینور هست».

زری! پس اسمش زری بود. این زن دلیل این همه سال بود. نگاهش چرخید و نشست روی آماجی که همچنان یخ زده بود و اصلاً "تکان نمیخورد. انگار پاهایش توی زمین فرو رفته بود و نمیتوانست حتی یک سانتیمتر تکانش بدهد.

نگاه زن برگشت. لبخندی زد و گفت:

«چقدر خوشگل هست».

به یکباره فوران کردم:

«این کیه صادق؟»

صادق آینور را که به گردنش آویزان بود، پایین آورد و گفت:

«خاتون جان داستان دارد. لطفا هوای زری و پسرش را داشته باش».

گفتم:

«داستان دارد که مثل زن و شوهرها رفتار میکنید.

کدام داستانی این همه میتواند بیپروا باشد».

صادق سرش پایین افتاد و به آرامی گفت:

«آره خاتون جان. به والله نه چشم و دلم لرزیده و نه

دین و ایمانم پریده. داستان دارد که به وقتش برای

شما تعریف میکنم. فعلا اجازه بدهید چند مدتی توی

عمارت گوزل پری با پسرش زندگی کند. سر وقت یک

خانه و کاشانه‌ای برایشان تهیه میکنم».

هنوز آماجی را ندیده بود. با خشم به طرفش میروم و

میتویم:

«با یک زن وارد این عمارت شدی و میگویی داستان

دارد. کدام داستان میتواند این همه وقیحانه جلوه کند
صادق خان! نه این زن و نه تو حق ندارید اینجا
باشید. برو همان جایی که بودی. این همه مدّت سرت
به این زن گرم بود. این همه مدّت که خون دل
میخوردیم، تو در عیش و نوش بودی. وای بر من
صادق خان، من تو را اینطوری بزرگ کرده بودم؟!
دیدم که آماجی قدم از قدم برداشت و بالاخره به طرف
من آمد. دستم را گرفت و به زمزمه گفت:
«نکن خاتون! من دیگر به غیر از شما کسی را
ندارم. حتی اگر صدتا داستان سوزناک پشت این
قضیه باشد، دیگر بیاتر است».

رنگ صورت آماجی ارغوانی بود. خون خورش را
میخورد. زیر زیری نگاهی به زری انداخت. هیچ
برتری برخودش ندید. لحظاتی به سکوت گذشت. چند
لحظه بعد از بهت خارج شد و گفت:
«برویم داخل خاتون جان. دوباره میچایید».

«در مرام کمند بانو نیست که مهمان را بیرون
نگهدارد».

صدای صادق بود.

آباجی فقط پوزخندی زد. از آن روز به بعد هیچوقت با صادق همکلام نشد.

این همه " وقاحت صادق مرا متعجب میکند. با چشمهای گرد شده به آن لبخندش نگاه میکنم. بی " توجه به نگاه تیز زری که گهگاهی دستش را "ها" میکرد و چشم از صادق برنمیداشت، گفتم:

«تو که به سختی با زن جماعت دمخور میشدی صادق؟!»!

آباجی با خشم و ناراحتی قبل از آنکه به اتاقش برود، گیج و منگ به طرفش چرخید. دیدم که دستش روی قلبش نشست. انگار نفس کشیدن برایش در این شرایط سخت بود. مطمئن بودم که در دلش میگفت که صادق همسر من بود و یکبار در زندگی اینطور نگرانش نبوده که حالا نگران این زن مو وزوزی سیاه است. یقین داشتم در دلش میگفت؛ هیچ به کمندش اعتراف کرده که دوستش دارد یا نه؟! انگار زنها، جنس هر نوع نگاهی را به خوبی میشناسند؛ درست مثل این نگاهی که صادق به زری داشت که کمند دست از مرد زندگیش شست. آیا اینطور به کمند

نگاه کرده و به او دوستت دارم گفته بود؟ اصلاً" با
 شیفته‌گی نگاهش کرده؟ شاید‌های بید و حصری که
 تخم شک و تردید در دلش میکاشت و ذره ذره از
 صادق دورش کرد. حق با کمند بود؛ هیچ زنی مشتاق
 این نیست که مردش را عشقش را با دیگری شریک
 باشد.

«کمند بانو! تو را خدا فکر اشتباه نکن که فقط خودت
 را اذیت میکنی. مهلت بده توضیح بدهم».
 قبل از آنکه پاسخ مرا بدهد؛ دستم را رها میکند و با
 لبخند تلخی به طرفش میچرخد و در سکوت به
 صادق نگاه میکند. سرش چند بار بالا آمد و پایین
 رفت. سر آخر نه با بغض بلکه با صلابت گفت:
 «فکر اشتباه نکنم؟ چی اشتباه است دقیقاً؟! اینکه با
 یک زن غریبه بعد از این همه مدت آمدی، اشتباه
 نیست؟! اینکه صادق پسر عزیزخان شده ناجی
 زنهای...»

صادق به تندی میان حرفش آمد. داشتم میدیدم آن
 رگ برجسته‌ی غیرت صادق را! عزیزخان دوم در
 زندگی پسر سبز شده بود. این را قلبم میگفت. با آن

تپشهای گاه و بیگاه زجرآورش.

«ببین زن اگر زری نبود من همان چند روز اول که به مرز رفتم اسیر دست کومله و دمکراتها میشدم. زری نجاتم داد. وقتی پدرش فوت کرد این بیچاره هم از بد حادثه اسیر این بیپدر و مادرها شد. برای زنده ماندن و ترس از آن آدمها، یا رخت چرک اینهارا میشست و یا شب و روز برایانها آشپزی میکرد.

من و چند تا از بچه ها با هوشیاری زری از مهلکه نجات پیدا کردیم. اگر آنشب به داد ما نمیرسید و به ما گزارش نمیداد که در کمین کومله ها میافتادیم... آماجی پوزخندی زد و گفت:

«حالا این زری خانم شد ناجی شما. نپرسیدی این خبر درست و سر راست را چطوری تحویل شما داده. نپرسیدی که چطور خودش را به شما رسانده. اصلاً از کجا میدانست که شما کجا هستید که اینطور راحت و بی هیچ خون و خونریزی نجات پیدا کردید».

برای لحظه ای سکوت کرد و بعد به تندی ادامه داد:

«آهان یادم رفته بود که زری خانم شما یک قهرمان

است. اصلا نمیتواند سر و گوشش بجنبد.
 اصلا "نمیتواند کسی را خام خودش کند؛ نه!"
 بعد نفسش رو با پوف بلندی بیرون داد و روبه من
 گفت:

«خاتون جان سرما میخوری».
 «کمند بانو، آقا صادق ساده دل بود! دلش پاک بود. با
 وضعیتی که داشت حساستر هم شده بود؛ یعنی زخمی
 شده بود. من یک کلبهی محقر توی روستا نزدیک
 همانجایی که این گروهکها نفوذ کرده بودند، داشتم.
 من یک زن تنها با یک پسر جوان که هر لحظه قلبش
 با شنیدن خبرهای دور و برش توی دهانش بود. اگر
 به این آدمها کمک نمیکردم زندگی خودم و پسرم به
 خطر میافتاد؛ اما باز هم این دلیل نمیشد که به
 روستایی که در آن زندگی میکردم، پشت پا بزنم.
 زمزمهی این آدمهای انقلابی همه جا پیچیده بود. من
 هم به شکل تصادفی از نقشی آن آدمها باخبر شدم.
 این آدمها، هیچ بویی از شعور و انسانیت نبرده
 بودند. باید به نیروهای انقلابی خبر میدادم».
 با هر کلمهای که از دهان زری بیرون میریخت،

آباجی فقط در سکوت به زمین چشم میدوخت و هیچ نمیگفت. هیچکدام از حرفهای زری نمیتوانست دل شکسته‌ی کمند را مرهم بگذارد.

«شاید من آدم خوبی نباشم؛ اما در آن شرایط اگر شما هم جای من بودید، دوست داشتید که یک سرپناه داشته باشید. مردی که برایت مردی بکند. برایت مثل کوه باشد و پشتش سنگر بگیرد. راست و دروغ حرفهای مرا کمند بانو زمان ثابت میکند. هیچ کس دختر پیغمبر نیست که گناه نکند. گناه من در آن شرایط عاشق شدن بود. عاشق مردی که برای اولین بار توی زندگیش دید که فقط به انسانیت توجه میکند نه به چشم و آبروی مشکی زن نه به خط و خالش. اینها را دیدم و عاشق این مرد شدم».

آباجی دست برد روی صورتش و زل زد به چشمان و قیح این زن مقابلش که داشت با گستاخی دم از عشقش میزد. بشر هم اینقدر پررو و بیحیا که اینچنین روده درازی میکرد و عین خیالش هم نبود.

زری همچنان لب میزد و از چون و چرای این ارتباط میگفت. آباجی هم مثلاً کلاف سردرگمی در خودش

میپیچید و چیزی نمیگفت.

با بغض ادامه داد:

«کمند بانو راست میگویند که آدم تا به رنج نیفتد قدر عافیت نمیداند. بالاخره این درد و رنج برای خودش گودال میشوند، گودالی که این آدمها برای زری و امثال زری ساختند تا خودشان را چال کنند؛ اما امید که باشد چاه هم مثل این عمارت باشکوه است. صادق خان برایم باشکوه و با جبروت بود در آن لحظهی ناامیدی!»!

میخواستم جوابش را بدهم، ولی چه میگفتم؟ با این حال زاری که داشتم. مسلماً "حال آماجی صد برابر بدتر از این حال من بود. لحظه ای آرام و قرار نداشت. لابد پیش خودش خیلی درد دل میکرد و حرف میزد. حتماً همه اش در این فکر بود که اگر بلایی سر زندگیش بیاید، "خاتون و بچه ها چه میکنند؟ شوخی که نیست خانهای که مرد نداشته باشد مثل چار دیواری بیبام است.

نگاهم بالا میرود. دانه های برف داشت یکی یکی بر سر و شانه میبارید. شاخه های درختها با بوی

پژمردگی و مرگ در هم آمیخته بود. چراغهای عمارت در سرمای زمستان، نور مه گرفت‌های از خود ساطع میکردند. در آن عصر دلگیر، هیچکس به فکر روشن کردن چراغ عمارت نبود؛ حتی کلفت‌ها! اقدس خانم هم با حیرت از پنجرهی مطبخ داشت نگاه میکرد. انگار هیچ کدام طالب نور نبودند. آماجی به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد. بی هیچ حرفی فقط نگاه کرد، به زری به صادق و به آن پسری که چشمان تیل‌های سیاهش بدجوری و همناک بود. دیدم خم شد و زیر لب زمزمه کرد:

«قربان دلت خاتون! دل بزرگی داشتی. تازه میفهمم چه کشیدی از دلسوزیهای بیجای مردهای این عمارت».

«کمند بانو با ما قهری؟»

صدای دلخور صادق بود. آماجی برگشت و چنان تیز و ّ برنده نگاهش کرد که برای چند لحظه هیچ حرکتی در جوارح و اعضای صادق دیده نشد. نه پلک زد و نه نفس کشید.

آماجی هم میخواست روزهیّ شکدار بگیرد؛ ولی

طاقتش طاق شد:

«پس من چه کاره بودم صادق خان؟ مرا به حساب
 نیاوردی؟ مگر من برایت کم گذاشته بودم که
 دلسوزیهای بیجایت اینطور آتش به خرمن زندگی
 من زد؟ مگر کم تا به حال زحمت تو و بچه هایت را
 کشیده‌ام؟ چه بگویم به این حال غریب تو که جنگ و
 کومله و دمکرات و هزار و یک کوفت و زهرمار
 دیگر را بهانه کردی برای نابودی زندگی من و
 بچه هایت. من مبارزهای را که کاشانها را خراب
 بکند، نمیخواهم. رفتنت از اول هم اشتباه بود، تو که
 مرد جنگ و مبارزه نبودی، تا چشم باز کرده بودی،
 سرت توی معامله و پول و زر بود. اصلاً "پسر پولدار
 عزیزخان را چه به انقلاب و جنگ»...
 صدای خنده‌ی آینور نگاهم را به سمت خودش کشید.
 داشت با آن پسر برفبازی میکرد. چقدر هم زود با
 همدیگر اخت گرفته بودند. دیدم که آینور لیز خورد
 و پسرک به سرعت خودش را به آینور رساند و در
 آغوشش گرفت و نوازشش کرد. نگاه آجایی هم به
 مهربانی پسر بود. سرش پایین افتاد و ادامه داد:

«من نمیخشمت صادق خان. هیچوقت نمیخشمت. این را گفتم که بدانی اشتباهی که امروز مرتکب شدی تا ابد در قلب و روح تکتک اعضای این خانواده حک خواهد شد. برو... برو زندگی کن با همین زن! انگار نه راه پس داری و نه راه پیش! بدجوری توی باتلاق گیر کردی. اشتباه نکن، باتلاق عشق منظورم نیست؛ باتلاق هوس و عطش و جهالت و سادگی! اینها باتلاق تو هستند. باتلاقی که به دست خودت درست شده که کسی هم نمیتواند تو را از این باتلاق بیرون بکشد. امروز تو، مثل دیروز عزیزخان است. خدا رحمتش کند. عزیزخان هم چوب سادگیاش را خورد.»

«بس کن کمند بانو! عزیزخان چه دخلی به ازدواج دوباره‌ی من دارد. گفتم فقط سرپنااهش شدم، همین!»
چشمان به خون نشسته‌ی آجایی روی صورت مکدر صادق یخ زد:

«پس سرپنااهش شدی. چقدر هم این سرپناه سرد و بی در و پیکر است. برو... برو صادق خان که این حنای تو پیش من رنگ ندارد. ازدواج تو مال الآن و

دیروز نیست. تو انگار قبل از انقلاب با این زن بودی. من حس کرده بودم و اما هر ثانیه بر دل سیاه شیطان لعنت فرستادم. دل آدمی که دروغ نمیگوید. ادای آدمهای بیگناه را هم در نیاور که حالم از هرچه مرد و مردانگیست به هم میخورد». صادق هم مثل خود آباجی پاسخ داد: «مگر در حق تو و بچه ها کوتاهی کردم؟ انگار رو بدهی آستر هم میخواهد این قشر مار جماعت». آباجی از این حرف صادق در یک لحظه گیج شد و بعد سرش را فقط با تاسف تکان داد و هیچ نگفت. اصلاً "حرفی نمانده بود که بزند. دلش کورهی آتش شده بود. میدانست منظور صادق خان چه هست. انگار چشمش دیگر آب نمیخورد از این حال و رفتار صادق خان! نگاهش جوری بود که دلش میخواست صادق خان نادم شود از حرفی که گفته و دلش را سوزانده بود.

درد را در چشمان زیبایش دیدم. درد را در نگاهش که مثل ستاره میدرخشید و پایین نمیآمد، دیدم. این دختر خود خاتون بود؛ خاتون دوم با این تفاوت که صادق

کمی فکرش با عزیزخان فرق داشت. عزیزخان از خون و گلوله میترسی؛ اما صادق خان انگار دل نترسی داشت.

آباجی نگاه خیشش را به طرف من چرخاند و قبل از آنکه جواب صادق را بدهد، گفت:

«خاتون جان این دخترت را امروز ببخش. ببخش که حالش خوب نیست. اجازه بدهید که امروز گفتنیها گفته بشود و شنیدنیها شنیده! من از امروز دیگر وقت برای این خانزاده نخواهم داشت. خط تعادل زندگی دخترت ریخته به هم. بگذار حرفش را بزند که غمباد نگیرد».

این دختر فرشته بود. همیشه اینطور باملاحظه و مهربان بود. زندگی آرام و شیرینش مثل آب از لای انگشتانش میلغزید و به هدر میرفت. صادق در حق دخترم جفا کرد. لبخند میزنم به صورت چون ماهش. لبخندم قوت قلبش میشود که چند قدم به طرف زری خانم برمیدارد:

«پس تو شدی ناجی؟ مطمئنی که از قبل صادق خان را نمیشناختی. مطمئنی که از قبل برایش دام و دانه

پهن نکردی؟ آخر خیلیها از قبل، از مدتها قبل، برای مردهای این عمارت، آب و دانه پهن کردند. مردهای این عمارت هم چوب سادگی و مهربانیشان را خوردند. حالا زری خانم... درست گفتم اسمت زری است. این پسرت از صادق خان که نیست. نه فکر نکنم از صادق خان باشد. چون نه به خودت رفته و نه شباهتی به صادق خان دارد. لابد پدرش یکی از همان..»

صادق خان میان حرفش آمد:

«چه میگویی برای خودت زن؟ چرا تهمت میزنی به زن بیگناه!»

«بیگناه! داری به زنی که کاشانهام را خراب کرده میگویی بیگناه صادق خان! اگر این بیگناهی باشد، پس حق من مظلوم و بیگناه را چه کسی پرداخت میکند، تو... تو که دلت با هر بادی میلرزد. تو که دلت زود وا میدهد. برو صادق خان دم از بیگناهی نزن که دل خدا هم به درد میآید. برو... که من رهاش کردم، حتماً خدا هم رهاش کرده که این زندگی پراز آرامش را قدر ندانستی. از امروز من هم جور دیگری

زندگی میکنم به خاطر خاتون و بچه هایم. برو دنبال این زندگی بیگناهی که به یقین روزی وبال گردنت میشود. برو زندگی کن با همین میل و رغبتی که امروز در چشمانت هست و فردا نیست. اصلاً کجا؟ توی همین عمارت زندگی کن. انگار قبلاً هم نقشی زندگی در عمارت گوزل پری را کشیده‌ای. من دیگر کاری به کار تو و این زن مگاره ات ندارم؛ اما یادت باشد یک حد و حدودی است که باید رعایت بشود. زندگیم، زندگی من است و تو جایی در آن نداری. نمیدانم کجا اشتباه کردم یا کجا اشتباه رفتی که باید آخرش به اینجا برسیم. حق داری که دلت بلرزد، آخر نشنیدی که خدا به اندازه‌ی دل آدمها ظرفیت میدهد. ظرفیت دل تو گناه و هوس بود که در کنار هم و باهم دارد در زندگی تو به شکل دیگری جا باز میکند». چه میگفتم به دل شکسته‌ی آبا‌جی. چه میگفتم به آبرویی که آب رفته بود و داشت قطره‌قطره از چشمان آبا‌جی بیرون می‌چکید. نمیدانم چرا یکدفعهای از حرفهایی که زری در آن لحظه بر زبان آورد، آتش گرفتم.

«خوب کمند بانو صادق خان حق دارد که ذرّه ذره عاشق شود. صادق خان تا چشم باز کرد به قول شما خواه و ناخواه با شما ازدواج کرد. مرد را باید با دلش شناخت نه با چشمش. دل مرد تو با من بود و چشمش به تو که خدایی ناکرده مبادا در حقّ اجحاف شود. صادق خان گفته بود که خونبسی و علاقهای به تو بعدها به وجود آمده. صادق خان آنقدر صادق بود که با زری با صداقت وارد ارتباط شد. تفاوت من و تو در همین نگاه هست. صادق خان زری را قلبا دوست دارد، بدون هیچ کینه و حقدی! حالا من از تو میپرسم حق من بر تو نباید زیاد باشد؟!»

دستم بالا رفت و شترق نشست بر یک طرف صورتش که مطمئن بودم صدایش تا عمق قلبش رفت و برگشت. نگاه متعجب صادق و آجایی به دستم که دوباره میرفت تا بر آن یکطرف دیگرش فرود بیاید که صادق در هوا گرفت.

با تشر به چشمان سرخ صادق خیره میشوم و میگویم:

«انگار تمام جیک و پیک زندگیت را برای این سیاه

سوخته برملا کردی. چیزی هم مانده که به این زن نگفته باشی. وای بر تو صادق که دلم به تو قرص بود و امروز فهمیدم که اولاد آدم، دشمن پدر و مادرش است. تو حیا نکردی. اصلاً "شرم نکردی تمام رازهای زندگیت را برای این زن برملا کردی. چه در این زن دیدی که آبروی زنت، مادر بچه هایت را به چوب حراج زدی. خدا را شکر که حداقل عزیزخان مرد و این روزها را ندید که ببیند صادق هم مثل خودش، سنگ همه را به سینه میزند الا زن و بچه اش را! آه، خدا را شکر که کمند بانو زود فهمید که پسر من چقدر خوار و حقیر است و او چقدر خانم و با وقار بوده که مدت‌ها تو را شناخته و دلش را به محبت این زندگی آغشته کرده که»...

با صدای آینور، سرم پایین میافتد و قبل از آنکه دوباره خشمم فوران کند، میگویم:

«این میرزا قشمشات را از جلوی چشم دور کن که اگر مقابل نگاهم سبز شود، خدا میداند که چکارش میکنم. یادت باشد فقط از پنجدری پایین عمارت گوزل پری استفاده میکنید. تمام اتاقها را قفل میکنم».

«ولی خاتون جان..»

«خاتون و زهرمار. خاتون مرد و به دست تو کفن و دفن شد. به والله به خاطر حرف کمند بانو نبود، حتی برای یک لحظه تحملت نمی‌کردم صادق خان! صادق خان صلابت که هیچ صلابتی نه در تو و نه در عزیزخان ندیدم. حالا از جلوی چشمم گم شوید که حالم از دیدن هر دوی شما به هم می‌خورد.»

فقط همین از دست خاتون برمی‌آمد. کاری برای دل شکسته‌ی آماجی نمیتوانستم بکنم. کنارش مادری کردم و شدم رفیقش. شدم سنگ صبورش.

صادق باچشمان اشک‌آلودش نگاهم کرد و تا زمانی که به پشت عمارت میرفت، نگاهش همچنان به من و آماجی بود. میدانستم که احساس حقارت می‌کرد در مقابل این زن. لابد برایش خیلی چیزها گفته بود که آب پاک ریختم روی دستش تا دیگر خیال خام نکند.

نور چراغ بادی از پشت پرده بر قالیه‌های رنگین اتاق میتابید. استخر بزرگ و گرد جلوی عمارت، برخلاف تابستان گذشته، خالی از آب بود. گلدانهای کوکب و گل برفی و گل پنچیر زیر برف سنگین دیشب یخ بسته

بودند. کسی نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید. همه سکوت کرده بودند؛ حتی اقدسخانم که میدانستم اگر دست خودش بود آن زن را آتش میزد و خاکسترش را در چند جهت به باد میداد تا اثری از او پیدا نباشد.

آن شب در سکوت شام سبکی صرف شد. انگار نه اقدسخانم و نه کلفتها هیچکدام حال و حوصلهی درست کردن شام را نداشتند و من هم چیزی نگفتم. ولی فراز و آینور کمی گله کردند که چرا شام نان و ماست و پنیر و گردو و خرماست. البته حق داشتند، برای اولین بار چنین سفرهی محقرانهای را میدیدند. آماجی را دیدم که لای دری که به حیاط پشتی عمارت میرفت، گشود. سوز سردی از جلوی آن عبور کرد و از آنجا به اتاق پنجدری که من و اقدسخانم در آن نشسته بودیم، وارد شد. صدای خندهی زری خانم و پسرش تا اینجا میرسید. کمند هم با حرص و ولع هوای سرد را استشمام میکرد؛ میدانستم که کورهی آتش است دلش که داشت در درون سینه‌اش میسوخت. چند بار اقدسخانم خواست بلند شود و

آباجی را از آن حال و هوا بیرون بیاورد که دستش را گرفتم. باید خودش را خالی میکرد. باید میدید و عادت میکرد و گرنه دردها گاهی خود سرطان هستند، آرام آرام در دلت ریشه میزنند و بعد هم یک شب، یک شب مهتابی دست بر گلویت میگذارد و خفیات میکند. آباجی باید از الآن خفه میشد تا به خودش بیاید و برای خودش و بچه هایش زندگی کند. بالاخره بلند شده و به طرفش میروم. ساعت سه شب است و هنوز آدمهای توی عمارت مثل ارواح سرگردان اینطرف و آن طرف میرفتند. دستم که روی شانهاش افتاد، عجیب ترسید. اشک در کاسه ی چشمانش رقصید. بدون آنکه چیزی بگویم به چشمش خیره شدم. کم کم متوجه معنای نگاهم شد. تقلا میکرد که نفس بکشد و بغضش را فرو بدهد. دهانش دو سه بار باز و بسته شد. مثل ماهیهای همین حوض عمارت. بعد از کمی مکث با بغض که خیلی سعی میکرد، ببخش باشد، گفت:

«ببخش خاتون جان. مانده عادت کنم به این اوضاع. دست خودم نیست. دارم آتش میگیرم. دیوانه شدم

نه؟»!

دست یخزدهاش را میگیرم و "ها" میکنم. مثل خودش صدایم خش دارد:

«نه دختر جان، دیوانه نشدی. حالت را میفهمم. هرچه دلت میخواهد بگو و خودت را سبک کن. میخواهم بدانی تا عمر خاتون به این دنیا است من نمیگذارم که آب در دلت تکان بخورد. به تو قول میدهم که نگذارم آب خوش هم از گلوی او پایین برود. کاری میکنم که برود خانه‌ی مردم، اصلاً چرا خانه‌ی مردم، همینجا، کلفتی تو و بچه هایت را بکند. باش و تماشا کن».

از حرفهای من، گیج و گنگ سرش را بلند کرد. انگار اصلاً حرفهای مرا نشنیده بود. یا عوضی شنیده بود. انگار اصلاً در اینجا نبود که گفت:

«نه خاتون جان کاری به کارشان نداشته باش. هرچه عذابشان بدهیم، چند برابر آن را ما میکشیم. بگذار خدا عذابشان دهد. من مطمئنم که صادق حتما دلش سوخته که اینطور...».

میان حرفش آمدم. لبخندی که میرفت کش بیاید روی

لبان خاتون. این دختر به والله عسل بود. شیر و شکر بود. هرچه میگفت از ته دلش بود. به چشمانش زل زدم و بعد از کمی سکوت گفتم:

«من هم اوایل مثل تو یک گوشه‌های مینشستم و خیره میشدم به زنی که آوار شده بود روی زندگی خاتون. مدام شب و روز، فکر و خیال مثل مور و ملخ در ذهنم در مغزم بالا و پایین میشد. دیدم اگر اینطور پیش برود، فقط خاتون ضرر میکند. فقط خاتون از بین میرود. زدم بر طبل بیعاری و خاتون را از نو ساختم».

آباجی لبخند زد و خم شد و پشت دستم را بوسید و با مهر گفت:

«خاتون تا شما را دارم هیچ غم ندارم».

دیدم که اراده‌اش را محکم کرد. دیدم که دندان روی جگر گذاشت. در آن لحظه من خیلی چیزها از این دختر کمسن و سال و جوان دیدم، خیلی جوان که میتوانست هر کس دیگری را خوشبخت کند.

«امیرارسلان هم کلی با من بازی کرد. تازه قول داد که یک آدم برفی قد خودش برام درست کنه. خودش

خواست من اصلا نگفتم».

با صدای آینور هم من و هم آماجی به طرفش
چرخیدیم. پس اسم پسر زری امیر ارسلان بود. اسمی
که من دوست داشتم روی فراز بگذارم که عزیزخان
میگفت، فراز برای آدم، بزرگی میآورد. اسم باید در
دهان خوش بچرخد. مثل این اسمهای دوتایی نباشد
که آدم را گیج کند. اصلا" چرا چند اسم را باید" معطل
یک نفر کرد.

آینور داشت با اقدس خانم صحبت میکرد. از امیر
ارسلان حرف میزد. از اینکه میدید کسی با او
همبازی شدهاست، لذت میبرد.

«میدونی خاله اقدس، من رو گذاشت روی کولش
وبرد بالا. منم تمام برفا رو ریختم روی سرش.
اصلا" ناراحت نشد. مثل داداش فراز گازم نگرفت. فقط
خندید».

نمیدانم چه حسی بود که در دل و چشم آماجی جوشید
که به طرف آینور هجوم برد.
«تو چرا تا حالا نخوابیدی؟»

آینور خیره شد به چشمان پر غضب آماجی و گفت:

«آخه هنوز خاتون خوابیده. تا خاتون نخوابه من که خوابم نمیداد. تازه خاتون باید قصه‌ی شنگول و منگول رو هم بگه»...

از شیرین زبانی دخترم خندیدم و گفتم:
 «ای خاتون به قربانت. چشم تا تو به اتاق بروی، خاتون هم پیدایش میشود».
 «خاتون جان این دختر باید عادت کند که تنهایی بخوابد. به والله برایش خوب نیست».
 میخندم و میگویم:

«چرا آماجی میترسی که یک روزی خاتون نباشد».
 «نه به والله خاتون. خدا آن روز را نیاورد. شما دار و ندار آماجی هستید. اگر یک بلایی سر شما بیاید، من زنده‌زنده جان میدهم خاتون جان. دردت به جان آماجی. فقط منظورم این بود که آینور دارد بزرگ میشود. باید یک اتاق مخصوص خودش را داشته باشد. باید آداب و رسوم را یاد بگیرد. مگر ما چند سالمان بود که»...

نزدیکش میشوم و به آرامی میگویم:
 «بگذار بجگی کند آماجی. سخت نگیر».

حرفی که زیر دلش سنگینی میکرد با هزار و یک مکافات بر زبانش روان شد:

«از این پسر زری خانم خوشم نمیآید خاتون جان. دست خودم نیست. یک جورایی با دیدنش ته دلم خالی میشود».

چیزی برای دلنگرانی این مادر نداشتم. من هم مادر بودم و میفهمیدم چه میگفت. مادران احساس قویتری دارند. نه گفتم نگران باش و نه گفتم نباش. فقط با احترام و محبت به احساسش بها داده و گفتم:

«پس طوری رفتار کن که مبادا آینور اذیت بشود. تازه یک همبازی دیده که دلش شاد شده. من هم سعی میکنم بیشتر وقتها با آینور بازی کنم. این دختر مثل همسن و سالای خودش نیست. هم دیر زبان باز کرد و هم خیلی مریض شد. اگر یهویی دخترت را از بازی با این پسر منع کنی، آسیب میبیند».

«پس خاتون چکار کنم. اگر این زن چیز خورش کرد چی؟!»!

از فکرش لبخند زدم و گفتم:

«تو که با بچه اش دشمنی نداری، داری؟!»!

«آباجی سرش پایین افتاد و منمنکنان گفت:
 «نه؛ ولی خاتون جان این پسر همان زن وقیح است
 که...»

میان حرفش آمدم. نمیخواستم بیشتر از این فکرش
 مشغول آن زن و پسرش باشد. باید حواسش به
 خودش بود که داشت میلرزید.
 «البته دخترم حق با توست. پس مراقب آینور باش.
 مراقب فراز باش».
 دستش را گرفتم و گفتم:
 «برو استراحت کن».

آنگاه رو به اقدس خانم که این روزها اندکی، کم
 حرف شده بود، کردم و گفتم:
 «اقدس خانم برای آباجی گل گاوزبان دم کن. یادت
 باشد، عسل هم داخلش بریز».
 اقدس خانم با مهربانی گفت:
 «چشم خاتون جان!»

بالاخره چفت دهانش باز شد و ادامه داد:
 «خاتون جان به قوجا علی گفتم که یک دعانویس
 خوب پیدا کند. این عمارت چشم خورده. زندگی به آن

خوبی شد تف سر بالا! اینها اثرات چشم زخم هست
 خاتون! ببخشید که بدون اجازه‌ی شما دنبال دعا
 نویس بودم. چه کنم خاتون هر دم از این باغ بری
 میرسد. صادق خان و زن جدیدش در مغزم فرو
 نمیروند. هنوز هم باور نمیکنم خاتون که یکی بدتر
 از ثریابانو وارد عمارت شده. حالا خودش بس نبود
 که پسرش هم...»

با چشم و آبرو برایش اشاره آمدم که بس کند. او هم
 زود فهمید و از اتاق بیرون رفت. نگاهم به آباجی
 گیج و منگ بود که داشت به طرف اتاق فراز میرفت
 که گفتم:

«دخترم فراز خوابیده».

نگاهش پایین افتاد و گفت:

«ببخش خاتون جان، حواسم نبود. فکر کنم طول
 بکشد تا مثل شما قوی و بیتفاوت باشم».

شاید حق با اقدسخانم بود و چشم زخم این مردم دل
 و روح عمارت را هدف گرفته بود. شاید هم تقدیر
 اینگونه نوشته بود؛ ولی چرا تقدیر باید قصد خون
 کردن دل خاتون را داشت؟ من که خود از پا در آمده

بودم. هنوز هوا تاریک بود که صدای کوبش پیدری درب عمارت، خواب از چشمانم پراند. لحاف را تا گلوی اینور بالا کشیدم و شتابان از پله ها پایین رفتم. قوجا علی را دیدم که درب را گشوده و با نوهی سیددالله داشت حرف میزد. با صدای نه چندان بلندی پرسیدم: «چه شده قوجا علی این وقت صبح؟»

تا مرا دید کتش را روی شانه جا به جا کرد و گفت: «خاتون هوا سرد است بیرون نیایید. خدایی ناکرده دوباره سرما میخورید.»

به نوهی سیددالله چشم دوختم. با سنگینی نگاهم، چشمش بالا آمد. به آرامی گفتم:

«چه شده پسر سیدعلی؟ اتفاقی افتاده؟»

«نه خاله جان! قرار بود من و فراز راس ساعت شش برای ثبتنام برویم مسجد حضرت رسول؛ ولی انگار فراز خواب مانده.»

با تعجب پرسیدم:

«برای ثبتنام چه؟»

نوهی سیددالله خوش بر و رو بود. مشخص بود که چند سالی از فراز بزرگتر بود. با اشتیاق گفت:

«جبهه خالهجان. قرار بود باهم برای ثبتنام برویم مسجد».

دست و پایم از سرما نه از تصمیم فراز سست شد و هر کدام به کناری افتاد "جبهه" با این سن کم. نمیدانم آماجی از تصمیم فراز خبر داشت یا نه! بلافاصله گفتم:

«برو پسر. فراز هنوز خیلی بچه است.»
«ولی خالهجان، ما دیروز به هم قول دادیم.»
گفتم:

«فراز میخواهد درس بخواند. میخواهد با درس خواندن بجنگد. تو هم برو بچسب به درس و مشقت. بدون رضایت پدر و مادرتان کاری نکنید که دلشان بشکند».

دیدم سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت:
«پس از طرف من به فراز بگویید که اهورا رفت جبهه».

قوجا علی درب را آرام بست و گفت:
«اصلاً "بچه های این دور و زمانه را نمیشود شناخت خاتون».

به آرامی گفتم:

«قوجا علی یادت باشد از این قضیه چیزی به فراز
نمیگویی. آماجی به اندازهی کافی مشغلهی ذهنی
دارد. نمیخواهم نگران فراز هم باشد».

خدا را شکر کسی بیدار نشده بود. خواب خاتون خیلی
سبک بود. سجاده فرشی را از تاقچه بیرون کشیدم و
روبه قبله پهن کردم. نمیدانم چقدر طول کشیده بود
که با دست کوچک و ظریف آینور که داشت چادر
زرشکیام را میکشید به خود آمدم. با دیدن چشمان
خیس از اشکم سلام نماز را داده و چشم دوختم به
صورت معصوم و زیبایش. هر وقت به این چشمان و
صورت سفید و زیبایش نگاه میکردم، ته دلم میرفت.
برای قلب خاتون تپش بود، جان بود و نفس! به
آرامی گفتم:

خاتون جان من میتونم مثل شما نماز بخونم».
با خوشحالی گفتم:

«بله دخترم! ولی هنوز واجب نیست که نماز بخوانی.
بزرگتر که شدی، میتوانی هم نماز بخوانی و هم
روزه بگیری. درست مثل من و آماجی».

«مثلا من کی میتونم نماز بخونم یا روزه بگیرم». گفتم:

«یکسال دیگه دخترم! وقتی نه سالت شد». «یعنی من هم مثل آدم بزرگا میتونم از خدا چیزی بخوام».

به لحنش خندیدم و گفتم:

«نماز خواندن دخترم فقط برای گرفتن حاجت و نیاز از خدا نیست. تو نماز میخوانی که دلت را آرام کنی. آخر نماز آدمها را به خدا نزدیک میکند». با خوشحالی صورتم را بوسید و گفت:

«خاتون جون تو خیلی به خدا نزدیکی»!

نمیدانم شنید یا نه که ته دلم نالیدم. اگر خاتون به خدا نزدیک بود که این نمیشد حال و روزش. گفتم: «پاشو برو بخواب عزیزدل خاتون! امروز جمعه است و مدرسه تعطیل».

با دلخوری گفت:

«میدونم خاتون جان فقط یه خواب بد دیدم که بلند شدم». گفتم:

«خواب بد را تعریف نمیکنند. یادت نرفته که؟!»
 «نه خاتون جان. پس برم بخوابم که زود بزرگ شم».
 سجاده را جمع کرده و میگذارم روی عسلی کنار
 تخت. لحاف را تا گردنش میکشم و میگویم:
 «خوب بخواب عزیزدل خاتون!»

به آنی پلکهای بلند و فرخوردهاش روی هم لغزید و
 به خواب رفت. از اتاق بیرون آمدم. یک سر هم به
 اتاق فراز زدم. درب اتاقش نیمه باز بود و تختش
 خالی. قلبم فرو ریخت، مثل یک وزنه‌ی سنگین به
 پایم چسبید و هیچ تکان نخورد. چند دقیقه طول کشید
 تا به خودم بیایم. از پله‌ها پایین آمدم و چادرم را
 برداشته و شتابان از درب بیرون رفتم. در آن سرمای
 گزنده، عرق کرده بودم و از تب میسوختم. نمیدانم
 چطور و کی به مسجد رسیدم. جلوی مسجد غوغایی
 بود. چند تا اتوبوس ردیف، پشت سرهم نگه داشته
 بودند و منتظر سوار کردن رزمنده‌ها بودند. خیلیها
 آمده بودند. زنانی که یک گوشهای ایستاده بودند و
 گریه میکردند. چشم میچرخاندم تا فراز را ببینم
 ،نبود. بوی اسپند و تکان خوردن مداوم پرچمها به

همراه صدای آهنگران که از بلندگوی مسجد پخش
میشد، حال و هوای عجیبی را خلق کرده بود. به
فراز و پسر سیدعلی حق میدادم که اینطور برای
رفتن عجله کنند:

«با نوای کاروان
باربندید همراهان
این قافله عزم

کرب و بلا دارد»...

زنی نزدیکم شد و گفت:

«خانم جان او غلن جبهه‌یه گیدیر. باغشله اله بیر
حوصلن یوخی».

«یو، سن باغشله باجیجان ن وهمن فکری ندهیم»... خیره در

چشمان غبار گرفته‌ی زنانی هستم که دل

توی دلشان نیست. نگاهم به آجایی میافتد که

هراسان به همراه قوجا علی به این سمت می‌آید. تا مرا

دید، بر سرعتش افزود. چشمانش پف کرده و زیر آن

گود افتاده بود. تا رسید با نگرانی گفت:

«خاتونجان فراز کو؟ انگار آمده اینجا. نکند رفته

باشد خاتون. پدرش که حواسش به این پسر نبود.

حالا چکار کنیم خاتون. چه خاکی به سرم کنم». یکریز حرف میزد و اشک از دیده روان میکرد. به آرامی گفتم:

«فعلا اینجا نیست دخترم. به یکی از ثبتنام کننده ها سپردم که اگر کسی با این مشخصات داخل اتوبوس شد، حتما بگوید».

«ولی خاتون این پسر انگار از خیلی وقت پیش، عزمش را جزم کرده».

با صدای نوهی سیدعلی هردو به طرفش میچرخیم:

«سلام خاله!»

بلافاصله گفتم:

«پسرم، فراز کو؟»

«راستش خبر ندارم. وقتی فهمید نمیتواند همراه ما بیاید خیلی ناراحت شد. انگار جعل امضا کرده بوده که حاجاقانیری بلافاصله فهمیدند. حالا هم نمیدانم کجا رفته».

کمی خیالم راحت میشود. با این وجود بغض لابه لای تارهای حنجرهی آماجی پیچ میخورد:

«حالا کجا رفته؟ اصلا کجا را دارد که رفته باشد. یا

امام حسین(ع) پسر م را به تو میسپارم». به ناگاه چشم افتاد به پسرى كه خىلى شبیه فراز بود و يك پیشانیبند "جنگ، جنگ تا پیروزی" را چنان به پیشانیاش محكم بسته بود كه ابروهایش تقریبا به هم چسبیده بود. قیافه‌اش آنقدر مصمم بود كه احساس كردم اگر باهمین حال و وضع توى جبهه بجنگد صد تا عراقى را حریف میشود. با سنگینی نگاهم، سرش چرخید و به سرعت هم پایین افتاد. با صدای همان زن چند لحظه پیش نگاهم برمیگردد: «نَ وَهَن تاپلدى».

«یُوخ هَل!»

«الله اوزو بیزلر صبر و رسن. الله بو صدام لعنت

السن...»

«آمین!»

زن همچنان پشت سر هم لب میزد و کلمات از میان لبهایش هجا شده بیرون میآمد:

«الله خیر السن!»

رو به آباجی كه نگاهش به ردیف اتوبوسها بود، گفتم:

«آینور از خواب بلند شده بود».
 برای لحظه ای حواسش برگشت و گفت:
 «نفهمیدم خاتون؛ ولی این پسر زری توی حیاط بود
 و داشت برف حیاط را پارو میکرد».
 دستیپاچه خم شد و پرهی چادرش را به دندان گرفت و
 گفت:

«کاش اقدسخانم حواسش به آینورم باشد. دوست
 ندارم دور و بر این امیر ارسلان باشد. شنیدم که
 داشت به قوجا علی میگفت که صادق همان شب رفته
 مرز. اصلا یک روز هم خانه نمانده».
 رو به چهره تکیده و پژمردهاش میگویم:
 «تو برو من تا فراز را پیدا نکردم به عمارت
 برنمیگردم. خیالت راحت باشد».
 آماجی روی بر میگرداند و آسمان چشمانش صاعقه
 میزند و نگرانی همچون ابر بهاری از چشمانش
 میبارد. با بغض گفتم:
 «برو دخترم. بسیار به عنایت خدا، هرچه او بخواهد،
 همان میشود. جلوی تقدیر را نمیشود، گرفت. خودت
 را آزار نده عزیزم».

«ولی خاتون جان، دلم دارد از سینه بیرون می‌آید. این پسر اگر فقط خبرش را میداد و یک خداحافظی خشک و خالی میکرد اینقدر نگران نمیشدم!»
 به ناچار نگاهم میکند. سرش را ناخواسته تکان میدهد. با ایما و اشاره از قوجا علیمخواهم که همراهیاش کند. قدمهایش ناموزون و ناامید است.
 انگار در خلا قدم برمیدارد. نه صدایی میشنود و نه چیزی میبیند؛ چندانبار، صدایش زدم. نمیدانم سرگیجه دارد یا تنهی شخصی که از کنارش رد شد، تعادلش را به هم زد که روی زمین افتاد. شتابان به طرفش پاتند میکنم. چند نفری برای کمک دورش جمع شده‌اند.
 دستان ناتوانش را برای بلند شدن ستون میکند، همین که میخواهد بلند شود، آرنجش تا میخورد و دوباره پخش زمین میشود. بغضم میگیرد و میگویم:

«اینطور میخواهی قوی باشی. اینطور میخواهی زندگی کنی. گفتم که باید صبور باشی؛ نگفتم!»
 دلم ریخت از چیرگی نگاه معصومش. الحق که حال و روزمان گریه داشت. قوجا علی با نگرانی خم شد و

بازوی آباچی را در دست گرفت و با یک ضرب
بلندش کرد. آباچی تلوتلو خوران سعی میکرد روی
پاهایش بایستد:

«ببخش خاتون جان! طاقتم طاق شده به والله!»
هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای سلامی،
هر دو به عقب چرخیدیم. فراز بود. پس درست دیده
بودمش. آباچی تا فراز را دید، دستش روی شانهایش
نشست و گفت:

«کجا بودی نور دیده؟ جان به سرمان کردی!
برویم... برویم خواهرت تنهاست».

فراز نگاهش بین من و آباچی چرخید و چرخید و
چرخید که سرآخر گفت:

«دارم میروم جبهه خاتون جان. قبلاً هم چندبار به
شما گفته بودم».

«نه پسرم تو باید درس بخوانی. باید از ما مراقبت
کنی».

«الآن که وقت درس و مشق نیست آباچی! نمیبینی
صدام چه به روز ما آورده. برای یکبار هم شده به
این خواستهی من تن بدهید. قول میدهم مراقب خودم

باشم».

فراز به طرف آماجی چرخید. ستاره های اشک داشتند
توی چشمش، میدرخشیدند:

«آماجی من باید بروم. نمیخواستم پسر بدی برایت
باشم و بیاجازه بروم. اول بدون اجازه برای ثبتنام
آمده بودم؛ اما گیر دادند که باید با بزرگترت بیایی
ثبتنام. آخر کسی نیست بگوید، کسی که قلبش را
توی مشتش گرفته تا به جنگ برود، چه ربطی به
بزرگترش دارد. بالاخره با هزار خواهش و گریه و
زاری اسمم رفت توی لیست. شما پای رفتن من را
سست نکنید. بگذارید به سهم خودم برای این آب و
خاک فداکاری کنم آماجی. به والله اگر زمین خوردنت
را نمیدیدم، حتی برای خداحافظی هم نمیآمدم
پایین».

آماجی، فراز را سفت و سخت در بغل گرفت و با بغض
نالید:

«پس عزم را جزم کردی. میخواهی بروی بی هیچ
حرف و کلامی. میخواستی اینطوری آماجی و خاتون
را جان به سر کنی. من تو را اینجوری تربیت کرده

بودم جان شیرین».

فرازم سرش پایین افتاد و هیچ نگفت. کسی نمیتوانست از رفتن منصرفش کند. هر دو در آغوش همدیگر گریه میکردند. دستم روی شانهی آباچی نشست تا آندو را از هم جدا کنم و در عین حال یواشکی روی شانهی فراز میزدم که "چرا بیخبر میرفت". انگار منظورم را گرفته بود که به طرفم چرخید و با بغض گفت:

«خاتون جان حلالم کن که شما را با این همه فکر و خیال که ریخته سرتان، دارم تنهایتان میگذارم. قول میدهم زنگ بزنم و نامه هم بنویسم».

صمیمانه از همه عذر خواست. درحالی که به طرف اتوبوس میرفت، چند بار پشت

سرش را نگاه کرد و چند بار دست تکان داد. به آباچی نگاه میکنم که مات و مبهوت به دور شدن پسرش زل زل خیره است. فراز که سوار شد، اشکم بند نمیآید. مدام احساس میکردم این نگاه ها، آخرین لحظاتی است که میتوانم او را سیر ببینم. سعی میکردم، تمام آن لحظات را به ذهنم بسپارم. حتم

داشتم که این حال و روز خیلی از مادران بود.
 اتوبوس که روشن شد، رزمنده ها از جمله فراز من،
 دست تکان میدادند.

صدای آهنگران اوج گرفت:

«ای لشکر صاحبزمان

آماده باش آماده باش

بهر نبردی بی امان

آماده باش آماده باش»...

به هر سختی که بود برگشتیم عمارت. همین که فراز
 را دیدیم، خودش آرام جان بود. آماجی بی هیچ حرفی
 به طرف اتاقش رفت. چشمم به آینور افتاد که داشت
 با امیرارسلان آدم برفی درست میکرد. بیشتر حیاط
 از برف خالی شده بود. امیرارسلان تا مرا دید،
 نزدیک آمد و سر به زیر سلام کرد. چشمم گشاد شد
 از این پرروییاش! نگاهش بالا آمد و به صورتم
 افتاد. نمیدانم چه در صورتم دید که باتعجب گفت:
 «من که کار بدی نکردم خاتون! چرا از من خوششان
 نمیآید؟»

نگاه غضبناکی به صورتمش انداختم و گفتم:

«برو پسر زری! مگر نگفته بودم که حق ندارید

اینطرف عمارت بیایید؛ نگفته بودم آیا؟»!

با حیرت و بغض گفت:

«ببخش خاتون. ناراحت نشوید. فقط نخواستم عاقل

و باطل باشم»!

چاره ای نداشتم که اینطور برخورد کنم. اصلاً" در

شان خاتون نبود این رفتار. چه کنم که دستم به جایی

بند نبود. با شیر آب که زمستانها به اندازه‌ی دم

موش، شب و روز باز بود، دستم را شستم. بلافاصله

دیدم، حوله‌ی آویخته به شاخه‌ی درخت توت را طرفم

گرفت. با تردید از دستش گرفته و خشکش کردم.

بوی عطر این پسر مثل همان عطر پورانی بود که به

صادق داده بودم. اولینبار برای عزیزخان گرفته

بودم. چشمهایم را بستم و بو کشیدم. بوی عطر نبود،

بوی خاطرات بود. خاطرات سراسر خوش. خاطرات

قبل از پیدا شدن ثریابانو. بیاختیار به رویش لبخند

زده و گفتم:

«تو درس نمیخوانی پسر».

وقتی بامن حرف میزد، سرش پایین بود:

«چرا یکی دو سال دیگر دیپلم میگیرم. قرار است بروم پیش پدرم. یکی دو سال دیگر راهی فرنگ هستم».

«باتعجب گفتم:

«مگر پدرت نمرده؟»

«نه خاتون! ولی برای مادرم مرده»!

هرچه نگاه این پسر، مهربان و سر به زیر بود، نمیدانم چرا نگاه من سرد و بیروح بود. نمیدانم که آیا او هم از این احساس تنفر من خبر داشت یا نه؛ ولی اشتیاقش به کمک کردن و خودی نشان دادن، عجیب به نظر میآمد.

آینور دوان دوان طرفم آمد و گفت:

«خاتون جون، پس داداش فراز کو؟ آماجی میگفت رفتین که بیارینش».

دست تپل و سفیدش را گرفتم و گفتم:

«داداش فراز رفت جبهه».

دیدم کمی با تحیر مردمکش در کاسه ی چشمانش چرخید و گفت:

«خوب چرا رفت جبهه؟»

تا خواستم پاسخ بدهم، امیر آرسلان به آرامی گفت:
«رفته با آدم بدا بجنگه».

«آهان پس داداش فرازم رفته نذاره آدم بدا مارو اذیت
کنند. حالا مامان زری هم آدم بده هست که اینطور
اشک آماجی رو در آورده».

هم من و هم این پسر خوش بر و روی مقابل، از
حرف آینور یخ زدیم. به سرعت سرش را که پایین
بود، بالا آورد و به صورت آینور خیره شد. با
صدای آرامی گفت:

«چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو. درست شنیدم؟»
از لحن حرف زدنش حیرت کردم. دوباره پرسید:
«نشنیدم آینور خانم چی گفتی؟»

آینور که انگار از لحن صدای امیر آرسلان ترسیده
بود، پشت من پناه گرفت و به سختی گفت:
«خوب مامان زری آدم بدی هست که بابام رو از ما
گرفته. تو بابای خودت رو داری؛ ولی من الان بابا
صادقم رو ندارم».

بعد تعداد انگشتانش را نشان داد و اضافه کرد:
«آماجی گفت بعد این روزها میاد؛ اما نیومد. بابا

صادقم همش پیش شما و مامان زری تو بود». بیاختیار دستش را بلند کرد و محکم کوبید توی درخت توت و گفت:

«مامان زری من بیگناهه آینور خانم! یادت رفت، همین چند لحظه پیش بهت گفتم».

تن صدایش بالا بود. تا حالا کسی با بچه های من اینطور حرف نزده بود که تشر زدم:

«دفعهی آخرت باشد از این غلط میکنی. حرفت را اول مزه مزه کن، بعد یاد بگیر که چطور با یک بچه حرف بزنی. داری بچه میترسانی توله. سوال کرد و جواب شنید».

دیدم که به آنی چشمش سرخ شد. این پسر حتما یک مشکلی داشت که اینطور رنگ به رنگ میشد. از نوع نگاهش به آینور، صورتم داغ شد، بیحس شد. با صدای هقهق آینور، سرم چرخید طرفش:

«چرا گریه میکنی دردانهی خاتون؟»

«خاتون جون من حرف بدی زدم که داداش امیر ارسال ناراحت شد. ببین داره از دستش خون میاد». دستم را روی صورتش گذاشتم، کرخت بود. به

سرعت دست امیرارسلان را گرفت درحالی که بیصدا
اشکهایش پایین میآمد و صدایش میلرزید:
«ببخش داداش امیرارسلان».

امیرارسلان دستش را پرت کرد و با بغض به چشمان
من خیره شد و گفت:

«اصلاً آدم بدبخت، بدبخت است خاتون. هر جا باشد،
فرقی نمیکند، سیل بدبختی همراهش هست و غرقش
میکند. قبل از آمدن به این عمارت، مامان زری گفت
که باید زره تنم کنم و به قلبم سنگ خارا بکوبم. دیدم
حق دارد اینطور فکر کند. انگار خوب جنس آدمهایی
مثل شما را میشناسد. اینکه پسر شما دلش لرزیده
تقصیر مامان زری من نیست. مامان زری من داشت
زندگیش را میکرد که این خانزاده‌ی شما بابهانه و
بیبهانه به کلبهی ما میآمد».

به دل سیاه شیطان لعنت فرستادم. حوله‌ی توی دستم
را محکم پرت کردم روی صورتش. حقش بود. داشت
در خانهی خاتون درشتی میکرد و سزایش را دید؛
ولی انگار از رو نرفت. اصلاً نباید دهان به دهانش
میگذاشتم. در شان و لیاقت حرف زدن نبود انگار،

حیوان بود. آدم نبود. توی کثافت غرق بود و خودش را برترین میدانست، انگار هیچ کاری برایش عیب نبود. نزدیکتر آمد و نگاهی به من و نگاهی به چشمان لرزان آینور انداخت و گفت:

«پس همه ی شما این شکلیهستید. شیر یا ببر، پوستتان ضخیم و گرانبهاست. شنیده بودم که آدمهای ثروتمند، قلدر و گستاخ هستند؛ اما امروز فهمیدم تو خالی و پوک هستید».

دستم بالا رفت و نشست زیر گوشش:

«این را زدم که یادت باشد با بزرگتر از خودت چطور حرف بزنی. انگار آن زن آدب مَدب یادت نداده که؟!»

دستش روی صورتش نشست. فقط برای چند لحظه زُل زُل خیره شد توی چشمانم. نمیدانم تمام عیبش همین گستاخی بود یا عیبهای دیگری هم داشت.

دست آینور را گرفتم و بی توجه به نگاه گستاخانهش، آینور را در آغوش گرفتم، مثل جوجه ها داشت می لرزید و در سکوت گریه میکرد.

سر و رویش را بوسیدم و چند شکلات عسلی از جیبم

بیرون آورده و دادم دستش. کمکم آرام شد. وقتی گریه میکرد، صورتش بلافاصله سرخ و کبود میشد. دیدم از بس گوشه‌ی لبش را جویده، کمی هم پاره شده بود. دستانم را روی صورت سرخش کشیدم به آرامی درحالی که یک نگاهش به امیرآرسلان که کاملاً "ساکت و خاموش بود، بغضآلود گفت:

«خاتون درد داره؟ بوس کن خوب بشه؟»

صورتش را بوسیدم و گفتم:

«آخیش، عسل بود. حال منم خوب شد.»

«حال داداش امیرآرسلان هم خوب میشه؟»

برای لحظه‌ای فقط در سکوت نگاهش کردم. در دلم غوغا بود؛ اما باید ظاهر را حفظ میکردم. نگاه این پسر شبیه کسی بود، هرچه فکر کردم به ذهنم نرسید. فقط برای چند ثانیه، نگاه ثریّا بانو مثل یک بارقه از مقابل چشمانم گذشت و خاموش شد. همان روز اول هم این نگاه برای من آشنا بود. خواستم سوال کنم و بپرسم که آیا ثریّا بانو را میشناسد یا نه! نگاهش جوری بود که باید میگذاشتی برای روزهای بعد از این. هنوز نگاهش به من بود که گفتم:

«خسته نشدی از بس پلک نزدی. برو... برو پی کارت
 پسر زری. دیگر این طرف عمارت پیدایت نشود؛
 انگار باید بدهم که قوجا علی سیمخاردار بکشد. این
 را گفتم که توی گوشت فرو کنی اگر، پا از گلیمت
 درازتر کنی یا یک بار دیگر ایناطراف بچرخي تا قبل
 از آمدن صادق خان یهو دیدید که آوارهی کوچه
 وخیابان شدید. این حرفهای خاتون را به گوش زری
 هم برسان. در ضمن بگو که حق ندارد به کلفتهای
 من امر و نهی کند. فهمیدی یا خودش را به توپ و
 تشر بیندم». بی هیچ کلامی، دست آینور را گرفتم و از پله ها
 بالا

رفتم. هنوز آنجا ایستاده بود. آینور دستش داغ بود.
 بلافاصله دستم روی پیشانیاش نشست. داشت توی
 تب میسوخت. اقدس خانم را صدا زدم که به سرعت
 پیدایش شد:

«چی شده تصدقت خاتون جان!»
 «این دختر دارد توی تب میسوزد. فکر کنم از
 امیر آرسلان ترسیده که اینطور تب کرده».
 اقدس خانم زیر لب "الله اکبری" زمزمه کرد و بعد

خشمش را فرو داد و گفت:

«چشم خاتون جان الآن آبنمک و جوشاندهی گل شاهپسند و بهار کوهی درست میکنم. ببین چقدر سرخ شده طفلک».

توی بغلش گرفتم و بردم اتاقم. بلافاصله چشمانش روی هم افتاد. لب زدم:

«خدا لعنتت کند پسر! ببین چطور دخترم راقمهی تختخواب کرد. فردا میدانم چکارش کنم. بگذار امروز بگذرد».

داشتم با خودم حرف میزدم که با صدای آجایی به خودم آمدم:

«چی شده خاتون جان! چرا آینورم این وقت روز خوابیده. حالش که خوب بود. داشت بازی میکرد».

با هر کلمهای که از دهانش بیرون میریخت، چشمانش هم پر آب میشد. میدانستم که غم فراز و یهویی رفتنش سر دلش سنگینی میکرد و با دیدن این حال و روز آینور هم، احساسش به حدّت و شدّت خودش را داشت نشان میداد. دستش را گرفتم و به آرامی گفتم:

«آرام باش دخترم. فکر کنم از این پسر ترسیده.
راستش ترس هم داشت». دیدم که به آنی بلند شد و گفت:
«غلط کرده، روزگارش را سیاه میکنم. مادرش را
به عزا مینشانم. فکر کرده کی هست که دخترم را
ترسانده».

برای یک لحظه، احساس کردم که زلزله آمده است.
دربهای عمارت چنان درهم کوبیده شد که لرزش
درب و پنجره، مرا هراسان از روی تخت بلند کرد.
چشمم به صورت پر غضب صادق که در آستانهی
درب ایستاده بود، افتاد. پس آمده بود. آماجی با
دیدنش، گوشه‌ی لحاف در دستش چنگ شد و از
جایش هیچ تکان نخورد. با دیدن این حالتش گفتم:
«چی شده صادق؟ چه عجب پیدایت شد. اصلاً» به
فکر زن که نه، به فکر بچه هایت هستی. هیچ میدانی
امروزها کجا هستند و چه میکنند؟»
به آینور اشاره کردم و ادامه دادم:

«ببین این یکی توی بستر افتاده و آن یکی هم رفت
جبهه! نگو که خیلی سرت مشغول هست که حواست

نیست. اینها را گفتم، بدانی که در حق بچه هایت خیلی کوتاهی کردی پسر عزیزخان الدوله... خیلی... پدر یک غریبه شدهای و امّا از بچه های خودت غافل!»!

دیدم آماجی بالاخره بلند شدوبه طرفش خیز برداشت:

«برای چه آمدی. نکند زری خانم تلفن کرده که اینطور هراسان پیدایت شده. ببین دخترت چطور صدمه دیده، میدانی این پسر ناتنیات ترس دارد. ترسش، نشسته در جان دخترت. اگر میبینی خاتون دندان روی جگر گذاشته و خیلی صبوری کرده فقط و فقط به خاطر تو بوده، و گر نه امروز از عمارت طردشان میکرد. نه از کجا بدانی که چه حیوانی بوده این پسر بیاصل و نسب. عشق زری خانم کورت کرده.»

نگاهش به سمت من میچرخد:

«از کجا بداند خاتون جان؟! خدا میداند که فردا چه بلایی سر این دختر بیاورد. این هم آخر و عاقبت بچه های ما!»!

صادق چند قدم به سمت آینور برداشت و نگاهی به صورت تبالودش انداخت و گفت:

«پس این اقدس خانم چکار میکند. یک جوشانده به خوردش بدهد تا تبش پایین بیاید».

خندیدم و گفتم:

«جوشانده... این جوشانده برایش میشود پدر؛ میشود صادق خان. چقدر من همینجا سنگ به سینه زدم که پسر م نکن. گفتم نکن پسر م اینها وصلهی ما نیستند، گفتم و هیچ به خرجت نرفت. گفتم خرج و مخارجشان را تا همیشه تقبل میکنم و بیا بنشین سر خانه و زندگیت. الآن هم داریم توانش را پس میدهیم. دلم به حال این دختر معصوم میسوزد که داداش خطابش میکند این پسر گستاخ را. زل زل خیره میشود توی چشمان خاتون و میگوید "پس جنستان این شکلی است." امروز اینطور میکند و فردا خدا میداند، باید منتظر کدام رفتار نابخردانه‌اش باشم».

امروزها لاغر شده بود. انگار صد سال است که پسر م را ندیده‌ام. می‌خواهم بغلش کنم و پیشانیاش را ببوسم؛ اما آه در دلم میشکند و خویشتن داری میکنم. صدایش خش دارد:

«خاتون جان خودت می‌گویی رفتار نابخردانه...»

بزرگی کن و کاری به آنها نداشته باش. زری
میگوید همینکه دیپلمش را گرفت میرود. خیالت
بابت پسرش راحت باشد. امسال میرود پیکارش.
گناه دارد به والله! اگر شما هم میدیدید که در چه
اوضاع اسفناکی زندگی میکردند، دلت طاقت نمیآورد
خاتون جان. به والله من نه عاشق چشم و آبرویش
هستم و نه دلم برایش رفته. فقط دلم سوخته برایشان!
من حتی تا حالا رنگ مویش را ندیده‌ام. اگر آن روز
هم چیزی گفت، واقعیتی بود که میدانستم از زبان این
و آن خواهد شنید که گفتم بگذار از زبان من بشنود.
گفتم کنجکاو نکند. به والله فقط از سر دلسوزی
بود. چند بار دیدم که... چند مدتی از رفتن فراز میگذشت. انگار
سالهاست

که رفته بود. هر شب اخبار را نگاه میکردیم تا ببینیم
آخر و عاقبت این جنگ به کجا ختم میشود. هر بار
یک پسر جوان و کم سن و سال در اخبار دیده میشد
، فکر میکردیم که فراز است. برای من اوضاع دور
و برم خیلی سخت شده بود. از یک طرف حسینی‌هی
عمارت روز به روز شلوغتر از پیش بود و بیشتر

همسایه ها و حتی رزمنده هایی که حاج منور میفرستاد، برای بسته بندی اقلام و خشکبار میآمدند و کلی هم سفارش نان تازه داشتیم که دست اقدسخانم و همسایه ها درد نکند، همگی در این کار خیر، سهیم بودند. روزهای دوشنبه و سهشنبه وانت وانت مایحتاج را به کمک سربازهای حاج منور به جبهه ارسال میکردیم. از طرف دیگر هم، یک مدتی بود که امیرارسلان نه در عمارت من و نه در حیاط گوزل پری پیدایش نبود. یک جورهایی ترس برم داشته بود؛ چون آن نگاه وحشتناکی که در عمق آن چشمانش دیده بودم، واقعا نگرانی داشت. هرچند آن روز، صادق خان کلی در ارتباط با زری و سختی زندگیش گفت باز هم ته دلم برای این زن نه تکانی خورد و نه مهربان شد. آماجی مثل بمبی هر لحظه در حال انفجار بود. خود صادق هم از واکنش و سکوت تلخ و گویای آماجی مثل برج زهرمار بغ کرده بود. آفتاب زده بود و بارقه های نورش رقص افشانی میکرد. با آن خواب عجیبی که دیده بودم، چشم باز

کردم و برای لحظاتی در تختخوابم نشستم. تمام تنم خیس عرق شده بود. بیاراده دستم را که مشت بود بالا آوردم و آرام انگشتانم را از هم باز کردم. خالی بود. ذهنم درگیر خواب عجیبی شد که دیده بودم؛ همگی داخل حیاط بودیم، حتی حاتم و عزیزخان هم بودند که داشتند، یا ابوالفضل، ابوالفضل میگفتند. شور عجیبی برپا بود. دود عود و اسپند همه جا را پرکرده بود. فراز با حاتم و عزیزخان درست در میان جمعیت، داشت میانداری میکرد و بیرق یا (ابوالفضل عباس) را میچرخاند. نمیتوانستم لحظه ای از فراز چشم بردارم. با قدرت تیرک چوبی پرچم را تکان میداد. امیرارسلان به ناگهان تیرک چوبی پرچم را از دست فراز گرفت. در آن گیر ویر زبانم به اسم امیرارسلان چرخید. دست خودم نبود، چند بار صدایش کردم. ایستاد و از میان جمعیت با نگاهش مرا جست. یک نگاه عجیب و خاص که لرزه به جانم انداخت. امیر ارسلان پرچم به دست نزدیکم شد و آن را به من داد و گفت:

«بیا خاتون این مال توئه!»

متحیر نگاهش کردم که با بغض گفت:
«کمکم کن».

بیاختیار دستم پرچم را گرفت، درست زمانی که
میخواستم، بپرسم تو اینجا چکار میکنی؟ به ناگاه
از خواب بیدار شدم. آب تلخ و بدمزهی دهانم را به
سختی فرو دادم. با دردی که از بد خوابی در
استخوانهایم پیچیده بود، لحاف را از روی خود کنار
زدم. آینور، مچاله شده در کنارم معصومانه، خوابیده
بود.

با هزار فکر و خیال از جا برخاستم و به طرف پنجره
رفتم. نمی دانستم تعبیر آن خوابم چه میتواندست
باشد. هرچه بیشتر فکر میکردم، سردرد میگرفتم. از
اتاقم بیرون آمدم. آماجی و اقدس خانم در حال
خردکردن قند بودند. آماجی با دیدنم، بلند شد و گفت:
«خاتون جان چرا رنگ به رخت نیست؟ نکند سرما
خوردی؟»

همانجا کنارش نشستم. اقدسخانم هم بلافاصله بلند
شد و از سماور ذغالی یک چایی پررنگ ریخت و
جلوی من گذاشت و گفت:

«بفرمایید خاتون جان، بخور تا سرد نشده».

دلم نمیخواست هیچوقت درمانده باشم؛ ولی این روزگار هفت خط، عجیب درماندهام کرده بود. در حال و رفتار آبا جی هم این درماندگی بود. با تمام سختیها، هیچوقت روی حرفم، حرف نزد. یک جورهایی نگاهش، گره گشا بود. آرام جان بود. به معنای واقعی خانم بود. نگاهم به اقدس خانم میافتد به او که پا به پای زنان این عمارت زجر کشید:

«دست شما درد نکند».

بعد از لحظاتی رو به اقدس خانم میکنم و حرفی را که بعد از مدتهادر قلب و ذهنم است بر زبان میآورم:

«اقدس خانم فردا قوجا علی را بفرست بچه هایت را بیاورد شهر! مدیونی اگر روی حرف من، حرف بزنی. میدانستم که بچه هایت را اینجا نمیآوری. به همین خاطر به یکی از بنگاه ها سپردم یک خانگی خوب بخرد. از یک طرف که جنگ است و از طرف دیگر هم، این خدا بیخبرهای دمکرات و کومله توی روستاها نفوذ کردند و هر لحظه خبرهای ناگوار

میرسد. دیروز از بتول خانم، زن حاج منور شنیدم که توی فلکهی قیام شاهیندر ده نفر را شبانه سر بریدند. خدا خودش به این مردم بیگناه رحم کند. آخر یکی نیست بگوید با این مردم بیگناه چکار دارید. اگر مرد هستید رو در رو بجنگید، چرا چپیدید توی سوراخ و سنبه ها! والله مثل همین جوانهای نترس روستایی باشید که قشون قشون به سمت شهرهای بزرگ میآیند تا برای رفتن به جبهه نام نویسی کنند».

نگاهم به آجایی است که در سکوت قند خرد میکند: «فراز با این سن کمش ما را خجالت داد. مثل همین جوانهای روستا که برای جنگ با دشمن خانگی و خارجی جانشان را توی کفشان گذاشتند. آجایی پسرت را خوب تربیت کردی که اینطور بلند بالا فکر میکند. تو مادری را در حق بچه ات تمام کردی، تو...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که با صدای زری، سه جفت چشم به درب ورودی خیره شد. رنگ به رخسار نداشت. زرد رو بود و زیر چشمانش به کبودی میزد.

آثار چند خراش هم روی گونه هایش به چشم می‌آمد.
به یاد خوابم افتادم که بلافاصله بلند شدم و به طرفش
رفتم و گفتم:

«چه شده زری؟ این چه سر و صورتی است؟»
نگاهی به آباچی کرد و به آنی هم چشم زددید. بعد
یک وقفهی کوتاه آهی کشید و به آرامی گفت:
«خاتون امیرارسلان حالش خوب نیست. دارد از
دستم می‌رود. من اشتباه کردم روی زندگی آباچی
خراب شدم، به والله صادق خان حتی یکبار با عشق
و اشتیاق منو نگاه نکرده، این من بودم که برای
داشتنش تقلا میکردم. این من بودم که دانسته
ندانسته، زندگیش را زهر هلاهل کردم. صادق خان فقط
ما را از دست شوهر سابقم نجات داد، از دست زنی
که هندجگرخوار بود و جگرمان را خامخام خورد».
دستش را گرفتم و گفتم:

«از دست شوهرت؟ کدام زن؟»
دیدم نگاه آباچی هم به آنی بالا آمد. انگار او هم
مشتاق شنیدن بود که ادامه دادم:
«اگر حرفهایت با عقل و منطق خاتون جور در

بیاید، دستت را میگیرم تا مثل همه زندگی کنی؛ اگر هم نه به صادق خان گفتم بعد از عید از این عمارت باید بروید. نمیخواستم توی این سوز برف و سرما آواره بشوید».

دیدم بغضش را فرو داد و پایین پنجدری نشست. قطرات عرق نشسته برپیشانیاش را در آن حال و هوا، خشک کرد. بیتکان و با چهرهای مبهوت، چشمانش را روی تکتک ما انداخت. اشک در چشمانش حلقه بست. چهار زانو روی زمین ولو شد. دست لرزان و بیرمقش به طرف استکان چای کشیده شد. گلویش که تازه شد با بغض لب زد: با آتش انقلاب، ما هم آتش گرفتیم خاتون. مطیب از سرکرده های کرد خود جوش سنندج بود. جوان بود و جویای نام و نان! خیلی هم باسواد بود. نیمه های شب بود که بکوب درب زدند. ترسی ناخواسته در جان زری نشست. از آن ترسهای که ذره ذره تمامت میکند. مطیب با دیدن رفیقش عثمان رنگ از رخس پرید.

عثمان با نگرانی گفت:

«اینجا چه میکنی؟ هنوز نرفتی مطیب! برو... خودت را نجات بده. من فقط میتوانم بگویم خودت را نجات بده... تو را خدا سستی نکن و خودت را به مرز ترکیه برسان. از اینجا تا آنجا کمتر از...»

صدایش آهنگ سوزناکی به خود گرفت:

«خودت را نجات بده مطیب... مطیب برو...»

ناگهان لحن صدایش برید و نك زبانش فرو نشست و کز کرد. چشمانش سرخ و لبهای کبود و تناس بسته‌اش روی هم افتاد و چند قطره اشك از گوشه‌ی صورتش به پایین چکید. جوان یکهو به طرفش آمد. قوطی طلا سیگار را از جیبش بیرون در آورد و سیگاری لای لبای مطیب گذاشت و روشنش کرد. مطیب چند پُك طولانی بر آن زد و به آرامی گفت: «برو... مواظب خودت باش...»

آن جوان چشمان به اشك نشست‌هایش را به طرفم چرخاند. ناگهان برق تپانچه‌اش چشم را خیره کرد. مطیب سیگار را از گوشه‌ی لبش کنار زد و گفت: «چکار میکنی عثمان... نکند دیوانه شدی... میخواهی تمام اهالی را بکشانی اینجا...»

بهتزرده به عثمان خیره شدم. دستهایم پایین افتاده و پاهایم می‌لرزید. با خشم غریب:

«مطیب تعارف سیگار یعنی اینکه ما از مرگ نمیترسیم. اگر قرار باشد کشته شویم، چرا باعث و بانی این جریانها کشته نشود. زنت گناهکار است، چند نفری دیدند که برای دادن گزارش رفته پادگان سپاهیها».

در این هنگام صدای چند گلوله او و مطیب را نقش بر زمین کرد. وا خورده به طرفی افتادند. صدایش گرفتار چنان خشمی بود که میخواست خودش را نیز با دیگران یکجا نابود کند. به ناگاه صدای نازک زنی پیچید:

«نمیتوانی جایی پنهان شوید؟ در این بیابان و جنگل درندشت جایی برای مخفی کردن تو و مطیب وجود ندارد؛ یا باید کشته شوید؛ یا اینکه خودتان را دار بزنید... این قانون مطیب بود یک زمانی. خودش وضعش کرده بود. صدایم را میشنوید. اینجا یا جایی دیگر... بلا، بلاست، هر جا نازل شود، باید ریشه‌اش را کند. آتشش زد. حیف مرگ نیست به راحتی نصیب تو

و مطیب شود. نه، نباید بمیرید. باید زجر بکشید،
 طوریکه هیچ درمان در خوری برای دردتان یافت
 نشود. دشوارتر از مرگ وحشت زنده ماندنتان است.
 زنده ماندن... من ثریابانو بارها گفتم که کرد جماعت
 خیانت نمیکند. راه ما روشن است و باید راهمان را
 ادامه بدهیم. اگر نگرانیات این زن و بچه هایت است،
 حرامشان کن مطیب. تو که بانی این گروهی هنوز هم
 نمیدانی چه کنی یا چه نکنی؟! دهانت را دوختی به
 این عفریته که چه میخواهد».

وحشتزده چند قدم به طرف مطیب برداشتم. نفس
 میکشید. انگار گلوله خورده بود و از جای گلوله
 خون شرر میزد. عثمان نگاهی به من و نگاهی به
 ثریا بانو انداخت و چیزی نگفت. میدانست که باید
 چکار کند. مطیب یارای هیچ حرکتی نداشت. فقط با
 حیرت به این زن خیره شد. انگار در مخیلهاش
 نمیگنجید که نترستر از خودش کسی هم پیدا میشود
 که از کشتن ابایی نداشته باشد. مثل يك مار زخمی به
 خود میپیچید و لابه میکرد.

ثریابانو به طرفش آمد. نگاه چندشآوری برمطیب

انداخت و با صدای خشاری که گویی از بغض و کینه آکنده بود، گفت:

«چکار میکنی مطیب... زیباترین رختهایت چه شد؟ آن اسب کهر با آن زین و لگام گلابتون دوزی عربی... آن همه عز و جلال... آن همه شوکت و غرور... آآه دیدی در یک چشم برهم زدنی دود شد و هوا رفت».

مطیب اندکی سرش را بالا گرفت و نگاه ملتسمامیزی بر او انداخت و به آرامی گفت:

«اگر تو را میکشتم این حال و روزم نبود».

میخواستی امروز مرا ببینی که دیدی».

ثریابانو غرید. چشمان درشت زاغ مانندش پر از خون بود و لبهایش میلرزید:

«دیگر گذشت... گذشت از آدمهایی که به خاطر تو نه،

به خاطر پول دستوراتت را مو به مو به جایی

میآوردند. گذشت مطیب! دیگر کسی نیست که چیزی

بخواهی و به جا نیاورد. حتی مردهای که تو خاک

آرمیده نیز احساس آرامش میکند. میفهمی! احساس

امروز این مردم همین است. میفهمی... مردم جشن

گرفته‌اند و پایکوبی میکنند. بیچاره ها تازه طعم خوش آزادی را چشیده‌اند. بیچاره ها تازه فهمیده اندکه زندگی میتواند لذتبخش باشد. میشنوی... لهله ی این مردم نادان را...»

در این هنگام گلوله‌ای در هوا ترکید. وحشتزده به دور و اطراف خیره شدم. مطیّب در يك چشم برهم زدنی تپانچه را روی قلب عثمان کشیده بود. هاج و ُ واج به جسد عثمان زل زدم. خون سرپایي وجودش را غرق کرده بود. نگاه مبهوت و ترحم برانگیز عثمان به فراخی گشوده بود. بعد از کمی تقلا و دست و پا زدن بیحرکت ماند. ثریّا بانو نگاهی به عثمان انداخت. آنگاه گیاهان تیغداري که سر زانو‌ها و آرنج‌هایش فرو رفته بود، درآورد. گوییکه هیچ اتفاقی نیفتاده. نگاه کشدارش روی من افتاد:

« تعجب میکنم که زری تا به حال زنده مانده‌ای.»

آب دهانم را به سختی قورت داده و گفتم:

«خدا را خوش نمی‌آید کسی را که از عز...»

ثریّا بانو میان حرف‌هایم آمد و به لحن امر و سرزنش‌باري گفت:

«چرا خدا را خوش نمی‌آید زری؟ ما چوب این دل
 رحیمان را می‌خوریم. اگر فقط يك ذره فقط يك ذره
 جسارت داشتیم، این انقلابیها نمیتوانستند روستا را
 بگیرند. اینجا خانه‌ی ماست نه خانه‌ی اینان...»
 آنگاه تپانچه‌ی مطیب را از میان انگشتانش بیرون
 کشید و ادامه داد:

«تا مادامی که با تفنگ و پول فرمانروایی کنیم، چند
 آبادی را حریف هستیم. این مردم اگر زور به
 پاهایشان ندهند، همینطور خواهند بود که میبینی.
 این انقلابیها از بیسوادی و نادانی مردم سوء
 استفاده کرده‌اند... از این مردم؟!»
 سخنانش به پایان نرسیده بود که صدای مطیب، او را
 از جا تکان داد:
 «بس کن ثریابانو... بس کن دختر. حال نزار مطیب را
 نمیبینی.»

ثریابانو صورت برافروختهاش را نزدیک آورد:
 «حال نزار مطیب چه ربطی به ثریابانو دارد، چه
 ربطی دارد؟!»
 صدای لرزان مطیب پاسخ داد:

«ربط دارد دختر... ربط دارد. برای اینکه این جنگ و جدالها با همین کشمکشها شروع شده، با همین بگو مگوها! آتش جنگها، نیز اینگونه شعله میکشد. مطیب سهل است اگر تو هم پاسخ هر چیزی را اینگونه بدهی چه فرقی بین تو و انقلابیها خواهد بود. ربطش ایناست که مرا تهدید به کشتن عثمان بکنی که کردی، فکر میکنی نمیدانستم هدف امروز تو، کشتن عثمان بود و زهر چشم گرفتن از زری!»!

لنگان لنگان بلند شد و دلو آب را برداشت و روی سرش ریخت. بدجوری کلافه بود. دلم به حال مطیب میسوخت. تنبان و پیراهنش خیس عرق بود. سرش را بالا گرفت و در چشمان ثریابانو زل زد:

«دلت از جای دیگر پر است. نکند از عراق برایت توصیه نامه آمده است بانو ثریا...»

ثریابانو به طرفش خیز برداشت و گفت:

«چه میگویی برای خودت مطیب. این گلوله را نثار کردم بدانی که من همسرم را کشتم تا راه برای دلسوزی نمانده باشد. آن گلوله هم در پای تو، نشانه‌ی وجود من است تا ابد که با تو خواهد ماند و

تا جان داري اين حال تو خواهد بود». مطيّب به چشمان وحشی ثریابانو خیره شد و گفت: «وقتی از آذربایجان می‌آمدی توان پراندن یک مگس را هم نداشتی؛ حالا تو از یک آدم زار و نزار زهره چشم میگیری. اگر من نبودم که حالا توی سیاهچال این سپاهیها، داشتی مگس میپیراندی». ثریابانو زیرچشمی به مطيّب خیره شده بود و چیزی نمیگفت. شاید هم تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته بود. من هم هاج و واج با این حرفها که گوشم تازه میشنید، می‌لرزیدم. ناگاه به حرف درآمد:

«بمیرم هم نمیتوانم این همه پستی را فراموش کنم. دلم خون است مطيّب! دلم شکسته! دیگر چه فایده‌ای دارد که نادم باشم یا نه! بعد از مرگ مادر و پدرم چگونه میتوانم زندگی کنم. مادر بیچاره و جوان من... مادر بخت برگشته... آه خدایا! چه گناهی کرده بود که به دست سپاهیها کشته شد. شاید آن زمان، غائلهی کردستان خیلی از عزیزان ما را گرفت؛ اما هوشیارمان کرد. راستی شنیدم که فردا شب،

سپاهیها از همین جاده‌ی پایین روستا به طرف جبهه میروند. مطیب من نمیگذارم این سپاهیها، سالم به جبهه برسند. گزارششان داده شده. ما هم میان آنها آدم خودمان را داریم، اگر این سپاهیها دل بعضی از روستاییها را تسخیر کردند، نمیتوانند ما را تسخیر کنند. اصلاً" چرا نپرسیدی که دلیل مرگ عثمان چه بود؟ هان! بگذار بگویم مطیب با چشمان خودم دیدم که از پادگان بسیجیها بیرون آمد. فکر میکرد اگر سر و صورتش را بپوشاند، نمیشناسمش. در ارتباط با زنت عثمان یک چیزهایی میگفت آره؛ درست شنیدم یا داشت وقتکشی میکرد، یا میخواست تو را فراری دهد. آخر عثمان برایت خیلی احترام قایل بود مطیب. از آن همه آدمی که داشتی، این بیشتر به دلت مینشست؛ چون خوب حرف میزد و هم خوب آدمها را قانع میکرد. من هم با عثمان ازدواج کردم که بیشتر پایبند اهدافمان کنم که انگار خراب از آب در آمد. تازه داشتم عاشقش میشدم. میخواستم بعد از این ماموریت باهم به سلیمانیه برویم. آخر پدر و مادرش آنجا زندگی میکرد».

من فقط لال بودم. گوشه‌ایم فقط میشنید و درد
میگرفت. از جایم تکان نمیخورد. دستم به لبهی
فرش چسبیده بود و با انگشتان کشیده و لاغرم آن را
به سختی میفشردم.

هیزم داخل بخاری جرق جرق میسوخت و شعله
میکشید. برای لحظه‌ای ثریابانو، هیزم نیمه
سوخته‌های از داخل بخاری بیرون کشید و به طرفم
گرفت. در کمال ناباوری تکه‌های از آن را نیز برکف
گرفت. عین خیالش نبود. انگاری که بخود نبود. نه
حس میکرد و نه میدید. اشک پهنای صورتش را
گرفته بود. زمزمهی مطیب به طرفش کشیده شد:
«چه میکنی ثریابانو؟»

«میخواهم بگویم که از آتش گداخته گذشته‌ام تا به
اینجا رسیدم مطیب». اگر بچه هایت را دوست داری،
باید با من بیایی مقر زیر زمینی! باید باشی و ببینی
درست است که سرکرده‌ی این گروهک هستی؛ ولی
تو فقط یک نامی برای رد گم کردن. برای استتار این
ماموریت! من همه کارهام مطیب. ثریابانو همه کاره
است. این را گفتم که تا زنت بشنود، جان‌ش در خطر

است. جان بچه هایش در خطر است که دست از پا
 خطا نکند. اگر امروز، در ناز نعمت زندگی میکنند
 فقط به خاطر ثریا بانو است نه شوهر بیغیرتش که
 فقط نامی از مردانگی دارد. تو هنوز عثمان را که
 مدام پیشت بود، نشناختی. نفهمیدی که مخبر
 سپاهیست. اگر خبرش پیچد که عثمان کشته شده
 است، مطمئناً دنبال یک راه دیگری خواهند بود. به
 زن و بچه های تو راه خواهند زد. پس دخترت یلدا
 باید پیش من باشد که زنت و پسرت دست از پا خطا
 نکنند. اگر بد میگویم بگو، بد میگویم».

از ترس مثل مار مچاله شدهای، پیچ و تاب
 میخوردم. این زن وحشتناک بود. به ناگاه کیسه‌ی
 نمک را از لبهی تاقچه برداشت و روی زخم مطیب
 ریخت. آب دهانم را قورت دادم. با صدای بلند هم
 قورت دادم. ثریا بانو نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی
 من انداخت. چشمانش چنان تودهای برافروخته و فرو
 رفته به من و مطیب بود.

بیاختیار به حرف درآمد:
 «این کار را نکن ثریا بانو. شما قوم و خویشید.

مطیب دایی توست. بوی مادرت را میدهد. چرا عزم کشتنش کرده‌ای؟»

بی^۲ توجه به حرفهای من، باقی نمک را داخل لیوانی آب حل کرد و به طرفم گرفت:

«با تو چکار کنم؟ چکار کنم با تو زری که اگر نبودی شاید مطیب دل و جراتش را گم نمیکرد لای آن پیچ و خم زلفانت! تو بگو چکار کنم؟ به همین درخت کنار پنجره، بیاویزمت... یا نه دراز به دراز زیر آفتاب پهنات کنم. هر وقت تشنه‌ات شد آب نمک به خوردت بدهم. هر وقت گرسنه‌ات شد نان نمک سود... کدامش را میخواهی زری... باید التماس کنی، التماس کنی برای جرعه‌ای^۲ آب! تو تحمل تشنگی را نداری. تو حتی^۲ تحمل یک ساعت تشنگی را نداری. آن هم بعد از آب نمک و نان نمک سود. راستی^۲ بچه هایت کو؟»

مطیب در حالیکه از سوز نمک، اشک در چشماهیش جمع شده بود، خود را کشانکشان تا نزدیکهای ثریا بانو آورد. سرش پایین و دستش روی زمین کشیده میشد. پاهایش مثل دو سنگ سنگین به روی بدنش محکم شده بود. مگسها پران پران روی زخمش

مینشستند و " ذره " ذره از خورش میخوردند.
 در نگاهش هیچ التماس موج نمیزد. انگار به مرگش
 بیشتر راضی بود تا زندگی و زنده ماندن! انگار دنبال
 راهی برای مرگش بود. دلم میخواست از خون پدرم
 و پدر بزرگ بیگناهم ، از خون مادرم که به دست
 آدمهای مطیب که به قول خودش اشتباه شده بود،
 بگذرم و بحلش کنم. حتی اگر مرا هم میکشت باز از
 ته دل میبخشیدمش و بحلش میکردم. چنان در
 شرایط اسفناکی به سر میبرد که دل هر بنیشری به
 حالش میسوخت. این طبیعت زری بود. چکار
 میکرد؟ روزی آرزو میکردم که باید بکشمش؛ ولی
 " عاشقش شدم. بچه دار شدم از این مرد! میگفتم " سم
 میریزم داخل طعامش؛ ولی دیدم که کامم زهر
 میشود " . خواستم خوارش کنم؛ اما در صدر چشمانم
 نشاندمش و از هیچ " عزت و احترام در حقش فروگذاری
 نکردم.

با حرفش سنکوب کردم. مردم. زنده زنده جان دادم:
 «صبر کن ثریابانو. حالا که اینقدر وفاداری ، یلدا مال
 تو! میتوانی داشته باشیاش. میدانم " که بچه ات سقط

شد. خبرش را دارم. یا بکشش یا بزرگش کن!»!

چشمم به اتاق یلدا و امیرارسلان افتاد. هر دو خوابیده بودند. خوابشان سنگین بود. یک بمب هم کنارشان میترکید، بیدار نمیشدند. نمیدانم از شانس بد و اقبال سیاه من بود که یلدا خوابآلود، از اتاقش بیرون آمد. از من، از پوست تنم و از روحم در آن لحظه چیزی نماند. خواستم بلند شوم که تپانچه‌ی ثریابانو روی سرم نشست. لیوان را طرفم گرفت و گفت:

«بخور. باید جگرت بسوزد».

با بغض و لرز گفتم:

«ثریابانو من کاری به تو نداشتم. اصلاً چند مدّت هست که مطیّب در مورد تو با من حرف زده. من اصلاً "خبر نداشتم که مطیّب یک خواهرزاده دارد».

بیتاب و بیقرار به خودم میپیچم و حرف میزنم. اگر بگویم دنبال راه فرار برای خودم و بچه هایم بودم، بیراه نمیگفتم. ناگهان در یک لحظه چشمش به سمت یلدا چرخید. از دیدن آن برق چشمانش که روی یلدا خیره مانده بود، از وحشت خشکم زد. جریان خون در

تتم در صورتم که داغ و گداخته شده بود، شدت گرفت. نمیدانم چرا ثانیهای تصویر وحشیگری ثریابانو از مقابل چشمانم کنار نمیرفت. تازه یادم افتاده بود که جنازهی عثمان روی زمین است. با تب و تاب میگویم:

«ثریابانو تورا خدا روی جنازهی عثمان چیزی بکش. نمیخواهم یلدا ببیند. دخترم از خون میترسد. اگر مطیب را هم توی این وضع ببیند دیگر اشکش قطع نمیشود».

با صدای قهقهه‌اش خون در رگهایم خشکید:

«لابد میخواهی همینجا هم خاکش کنم زری! میبینی مطیب. زنت میخواهد برای عثمان قبر بکنم. مگر به او نگفتی که جنازهی خیانتکارها فقط نصیب خرمگسهای گوشتخوار است. لابد به زری نگفتی که جنازهی خائنین را تگه‌تگه میکنیم و میدهیم به خورد سگهای وحشی».

با خشم فریاد زد:

«پس تو هیچی نگفتی مطیب؟»

و در همین لحظه در جانم زلزلهای سخت رخ داد،

وقتی دستش روی شانه های یلداى خوابآلود افتاد و به طرف خودش کشید. صدای گریهی یلدا در فضا پیچید و من وحشتزده به طرفش خیز برمیدارم که گلولهای نزدیک پایم، فرش را سوراخ کرد. ترسم را در سینهام خفه میکنم و رو به ثریابانو میگویم: «نترسان» بچه را. نمیبینی دارد مثل جوجه میلرزد.»

با التماس نگاهم را به سمت مطیب میچرخانم: «نگذار اذیتش کند. خودت میدانی این» بچه از داد و فریاد میترسد. خودت میدانی که این» بچه از خون میترسد. بگو یلدا را به اتاقش ببرد. با تو هستم مرد!»

سپس همه چیز رنگ آرامش میگیرد، چند ثانیههای طول میکشد تا بفهمم که چه اتفاقی افتاده است! و چرا من اینچنین شوکزده به دور و اطرافم نگاه میکنم؟ چند دقیقه طول میکشد تا ببینم چه آتش خانمانسوزی روی روح و جسم زری کشیده است. چند دقیقه طول میکشد که لرز سختی به همراه سوزهای زمستان کردستان در جانم مینشیند. تازه چشمم به جنازهی یلدا میافتد که کناری افتاده و مثل

ماهی برای زندگی، تقلا میکرد. ذهن مسخ شدهام
 دارد کمکم به کار میافتد و نمیدانم چرا زبانم
 نمیچرخد. نمیدانم چرا حرکت از دست و پاهایم رفته
 است که نمیتوانم بلند شوم و دخترکم را در آغوش
 بگیرم؟ اصلاً "چه مرگم شده بود که اینچنین خودم را
 از هر چه قید و بند، رها ساخته بودم؟ من مرده بودم
 به گمانم! صدای خنده‌ی یلدا توی گوشم بود. صدای
 لالایی که هر شب برایش میخواندم:
 «روله لای لایه، کورپهم لای لایه
 ئاشیمه وو هوو و ههیشتم ئهستی
 ئووشتا ئهستییه ئووشتا ئههمایی
 هییهت ئهشایی و ههیشتای ئهشیم
 یهتا ئاهووه تیریو ئهتها
 رهتووش ئهشاته چیت ههچا یهتا
 وهنگه هو ئهشا دهزدا ئامهنهنگ
 شیوس نهنامه ئهنگ هواشه مهزدا
 هییهت ئهشایی و ههیشتای ئهشیم
 خشته‌ری میچا ئاهورایی ئا
 بیم درگو پیو ددهت راستاریم

روّله لای لایه، کوّریهم لای لایه
 گوئی بگره له من دهنکی ئهزدایه
 هییهت ئهشایی و ههیشتای ئهشیم».

(فرزندم لالا! دلبندم لالا! نمیدانم چرا صدایت
 درنمیآید. راستی و داد بهترین است. پاکی،
 خوشبختی است. خوشبختی برای کسی است که
 راستی و داد را برای راستی و داد انجام دهد.
 همانگونه که خداوند عادل دادگر است. راهبر دنیا نیز
 باید بر پایه راستی و دادگری برگزیده شود. این دو با
 کردارها و اندیشهی نیک(وهومن) برگزیده میشوند
 تا همه کردارها، از روی نیکی و راستی و خرد انجام
 داده شود. همانگونه که خداوند عادل دادگر است تا
 راستی و دادگری در همه جا خود را نشان دهد و
 نیککرداری با نیروی اهورایی پرورش یابد و به
 یاری ناتوانان و ناداران بشتابد. فرزندم لالا! دلبندم
 لالا! گوش به من بسپار، صدای خداوند است،
 همانگونه که خداوند عادل دادگر است).

آنشب، آنشب لعنتی سیاه، یلدای من به دست ثریّا
 بانو کشته شد. آن هم جلوی چشم من و پدرش که

عین خیالش نبود. با صدای فغان من امیرارسلان از خواب بلند شد؛ وقتی با اتاق پر از خون مواجه شد، برای چند لحظه خشکش زد. نگاهش کمکم داخل اتاق را کاوید. با صدایی که گویی از عمق چاه بیرون می‌آمد، چندبار یلدا را صدا زد. هرچه صدایش زد، صدایی از یلدا بلند نمیشد که نمیشد. چند بار دستم را ستون زمین کردم تا بلند شوم و در بغلش بگیرم که مبادا امیرارسلان هم به تیر این زن هلاک شود. دیدم نمیتوانم قدم از قدم بردارم. دیدم نه دستم جان دارد و نه پایم. حال امیر ارسلانم، غریبتر از حال زری بود. بمیرم برای دلت امیرارسلان! بمیرم برای این بغضت که تا ابد در گلویت ماند و بیرون نیامد. دیدم دست و پایش لرزید و دراز به دراز کف اتاق پر از خون افتاد. مادرم میگفت هرکس یا علی بگوید؛ مولا علی ناامیدش نمیکند. یا علی گفتم و با پایي سست و بیرمق به طرف امیر ارسلانم خیز برداشتم. با دیدن آن صورت مثل گچش، دست دلم لرزید و تب سردی تمام وجودم را در برگرفت. سرش را مثل ٬٬ بچگیهایش، روی پایم قرار میدهم و انگشتان

لا غرم، لای تار تار موهایش به رقص در می‌آید.
 حالش خیلی بد است. دندانهایش محکم روی هم چفت
 شده بود و نمیتوانستم حتی یک قطره آب توی
 دهانش بریزم. قطره اشکی توی چشمانم نمانده بود و
 هیچ صدایی از گلویم بیرون نمی‌آمد. با زبان بیزبانی
 از ثریا بانو خواستم که حکیم خبر کند. راست و سیخ
 در چشمان من فقط خیره شد. طوری نگاهم میکرد که
 گویی به یک جای خالی نگاه میکند. نگاه فلاکت‌بارم
 همچنان به چشمان این زن بود.

تاریکی و صدای سکوت همچنان در مغزم موج
 برمیداشت. تمام توانم را به سختی جمع میکنم:
 «کثافت چرا با من اینطور کردی؟ هان؟ با توام کثافت.
 با توام خراب».

چشمش تکان خورد. بالای سر امیرارسلانم ایستاد. از
 قیافه‌ی من ترسید. شاید هم از چشمان بیرون زده‌ی
 من از رنگ پریده‌ی رخسارم. وحشت و سکوت و
 تاریکی به وضوح معلوم بود. عادی خیلی عادی
 گفت:

«بیخود شلوغش نکن زری».

نگذاشتم حرفش تمام شود. با داد گفتم:
 «زدی قلب بچه ام را سوراخ کردی خراب. میگوی
 شلوغش نکن. شلوغش نمیکنم؛ فقط بچه م، یلدای من
 را ببین توی خونش غرق شده. ببین به تو میگفت
 خاله... حالا خاله ببین چطور دختر مثل دسته گلم پرپر
 شده!»!

با حرص گفت:

«میماندا که چه میشد زری؟»

نگاهم به فک به هم چسبیده امیرارسلان است. زیر
 لب زمزمه میکنم "که میماندا چه میشد زری؟" فریاد
 میزنم، داد میزنم. بغض چنگ میاندازد توی چشم،
 توی دلم! اصلاً "فریاد بزنم، جیغ بزنم، بغض خیمه
 بزند توی چشمم توی دلم، چه میشود؟ یلدایم زنده
 میشود. خدا لعنتم کند. خودم کردم خاتون! خودم
 کردم و این شد حال و روزم.

«خفه شو زری تا این یکی را هم نفرستادم جایی که
 نتواند برگردد».

با تهدیدش تمام قوای بدنم را در دستم فشردم و به
 زمین کوبیدم که دستم از حال رفت. تُف میکنم توی

صورتش. یک طرف صورتم با ضربهی سیلیاش به عقب برمیگردد. به مطیب خیره میشوم. فقط زُل زل به صورتم خیره است. به والله اشتباه نکردم؛ یک پوزخند کنج لبش بود. چشمم، قلبم اشتباه نمیکرد. دیگر از مطیب برای من آبی گرم نمیشد. چرخیدم طرف ثریّا بانو و غریدم:

«چه غلطی کردی؟ روی من دست بلند میکنی؟»
 قوت به پاهایم برمیگردد. شاید نیروی نفرت و انزجار بود. بلند میشوم و فریاد میزنم و با دست به سینه‌اش می‌کوبم. مرا به عقب هل میدهد. درد در تار و پودم رخنه میکند. با تنفر ادایش را درآوردم و گفتم:

«تو خفه شو! تو لال شو نسناس! به والله یک روز مانده به عمر زری ناکارت میکنم. به والله خرخرهات را میجوم. یک روز مانده به عمر زری، توی هر سوراخ سنبهای مخفی بشوی، پیدایت میکنم. من خفه شوم. من! تو باید تا ابد خفه شوی تو بیبوتهی ناچیز. خراب منافق!»
 بغض توی صدایم گیر میکند:

«چند نفر را تا حالا کشتی؟ چند خانواده را از هم پاشیدی؟ مال و منال چند نفر را بالا کشیدی؟ با چند مرد معاشقه کردی و چند...».

تن صدایم ناخودآگاه پایین می‌آید:

«چند طفل معصوم را پرپر کردی ثریا. چرا دست از سر ما برنمیداری؟ کاشکی توی همان خراب شده میماندی. کاشکی میمردی. کاشکی اعدامت میکردند. کاشکی شرت را از سر این مردم کم میکردند...».

یادم رفته بود که آب لیوان پر از نمک است. از آن آب، چند قطره به خورد امیرارسلان داده بودم. با بغض لیوان را میکوبم به دیوار و هر تگه، هزار تگه میشود. شاید هم معجزه همین بود که دیدم فک امیرارسلان شل شد و دندانه‌هایش دیگر روی هم چفت نبود. رنگ به صورتش برگشت. فقط چند لحظه بود، فقط چند لحظه حالش، حالت طبیعی به خود گرفت. بعد انگار امیرارسلان صد سال است که مرده. صد سال است که یخزده. صد سال است که...

جیغ میزنم. به طرف ثریابانو هجوم میبرم. یک گلوله به سقف میخورد. مرگ! مرگ مگر ترس

داشت.

«مرا میزنی زری؟»

سعی میکنم خودم را به حیاط برسانم تا کمک
 بخواهم. مشتش بر سر و صورتم فرود میآید، نیمه
 جانم کرده این زن وحشی! فحش و ریچار بارم
 میکند:

«لعنت به پدر و مادرت! لعنت به آن مادرت که مثل
 تو خیلیها را به کشتن داد. تُف به آن شیری که
 خوردی.» تُف به آن شیری که خوردی. تُف به تو که
 یک ذره تعصب و غیرت کرد جماعت در رگان تو
 نیست.»

هوار میکشم:

«خفه شو. خفه شو سگ منافق! خفه شو سگ
 رجوی. فکر میکنی نمیدانم فقط به فکر منافع خودت
 هستی. داری از غیرت و تعصب کرد جماعت حرفی
 میزنی عوضی. غیرت مردم کرد را مگر دیدی تو؟! چه
 زود فراموش کردی غیرت کاک رحمان پدرت را که
 جار زد این دختر من نیست. خونش حلال است. این
 دختر سگ اجنبیهاست. غیرت ک رد و تعصب ب کرد

جماعت قوم و خویش نمیشناسد، وقتی کیان و خاکش را توی خطر ببیند. وقتی ببیند که اولادش راه را به بیراه رفته است، دست روی دست نمیگذارد. حالا دم از غیرت میزنی. چه زود غائلهی کردستان را فراموش کردی. اگر کاک رحمان نبود اینجا و همه جا حمام خون راه میافتاد. آن پدر کجا و این دختر کجا؟ تُف به تو که اندکی از غیرت کاک رحمان در رگ و پی تو نیست».

فقط حرف میزد. حرفهایی که سالها توی دلم تلنبار شده بود. قهقهه زد. بلند! ترسیدم، وقتی به طرف امیرارسلان رفت.

«تو که مرا نمیشناختی؟ میبینم از جیک و پیک زندگی ثریابانو با خبری. نه، خوشم آمد. میبینی مطیب مثل مورچه ریز به ریز اطلاعات جمع کرده از من، از ثریابانو! من مطمئنم که تو چیزی نگفتی. پس از کجا شنیده؟ هان! حتماً عثمان گفته. خواستگار سینه چاک سابقش».

«دهنت را ببند کثافت».

شتابان به طرفم آمد و با لگد به شکم زد. از همانجا

روی ایوان افتادم. به خودم میپیچیدم و ثریّا بانو با لگد به جانم افتاده بود. نفسم بالا نمیآمد. همه جا تیره و تار بود. مبهم صداها را میشنیدم. صدای امیرارسلان را از دور شنیدم. خدایا شکر! انگار به هوش آمده بود. با هر ضربهایش، منتظر بودم که جان از تنم بیرون برود. بیرمق شده بودم. امیرارسلان به سختی حرف میزد. انگار لکنت گرفته بود:

«کش...تی...ش خاله!»

با ضربهی آخر لگدش از لبهی پلهی ایوان به پایین افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم؛ اما نگاهم، تیره و تار بود که او هم بعد از ناکار کردن من، بی آنکه تعلل کند با خشم از درب پشتی عمارت گذشت. هنوز پایش به درب پشتی نرسیده بود که صدای گلوله از هر طرف خانه را در برگرفت. دیدم که ثریّا بانو با همان گلولهی^۱ اول، نقش بر زمین شد. چند نفر به همراه صادق خان داخل خانه شدند و من هم داشتم با صدای خنده های یلدا از خانه و درد و دنیا دور میشدم. آهی کشدار از میان لبهایش بیرون آمد. استکان چای خودم را طرفش گرفتم. دیدم لبش تناس بسته و

خشک شده است. نگاه سپاسمندی بر من انداخت و با بغض ادامه داد:

دور و برم شلوغ بود خاتون. سرم سنگینی میکرد. انگار کسی سرم را نگه داشته بود و داشت لای پلکهایم را به سختی باز میکرد. سردم بود. آب روی صورتم میریختند:

«زری جان چشمانت را باز کن».

خوب بگذاریم چشمانم را باز کنم که چه بشود؟ یلدایم برمیگردد. بخت سیاهم، سفید میشود. زندگی همین بود. زندگی به من دهان کجی میکرد و من کاری از دستم برنمیآمد. عجب حال سختی بود. گیر کرده بودم در برزخ. گیر کرده بودم میان کالبد نیمه جانم که هنوز نفسش به دنیا بود. صدای یلدایم هنوز هم توی گوشم است. صدایم میزند. نمیتوانم تنهایش بگذارم. یلدایم از تاریکی میترسد. نفسش میگیرد. حتما پشت درب اتاق قایم شده‌است. میبینمش دارد زیر درخت سیب میدود. روی تابش نشست. دارد تاب میخورد. آه یلدایم!

ژیلا همسایه‌مان بود. توی روستا به او ژن برا (زن

برادر) میگفتند. کارش توی دوا و درمان خیلی خوب بود. تمام گیاهان دنیا را میشناخت. از خاصیت یک به یکشان باخبر بود. صدایش را از دور میشنیدم. سایه میدیدم. همه جایم درد میکرد. دوباره از حال رفتم. نمیدانم چند دقیقه، چند ساعت، چند روز دوباره به هوش آمدم. ژن برا امیرارسلان را بغل کرده بود و بالای سر من هم نشسته بود. فقط با صدای نالهٔ ام، متوجه شد که به هوش آمدم. «خدایا شکر. دختر خوب ما را ترساندی.» به سختی فقط گفتم:

«امیرارسلانم حالش چطور است.»
زن بیچاره برای لحظه ای هول شد و بعد به آرامی گفت:

«حالش خوب است. خوبتر هم میشود. نگران نباش.»

سر امیرارسلان را به طرفم چرخاند و گفت:
«ببین زری جان. ببین حالش خوب است.»
اما چیزی نمیدیدم.

«کو ژن برا؟ امیرارسلانم را نمیبینم.»

دنیا انگار برای چند لحظه در مقابل چشمانم تیره و
 ّ تار شد. ژن برا به سرش زد و تضرع‌کنان میگفت:
 «خدایا به این زن مصیبتکش به جوانیش رحم کن.
 رحم کن خدا»!

انگار من خواب بودم و همه را در خواب میدیدم.
 دیگر صدای ژن برا هم نمی‌آمد. دهانم خشک شده
 بود. به سختی طلب آب کردم؛ پلک‌هایم از هم باز
 نمیشد. ژن برا کنارم بود. دستم را گرفت.
 «پیشمرگت شوم دختر. خدا را شکر بالاخره بههوش
 آمدی».

«آب... آب...»

ژن برا لیوان آب را جلوی لب‌هایم گرفت و بعد دستش
 را زیر سرم حایل کرد تا آخر آب لیوان را خوردم.
 «بمیرم برای این مظلومیت تو دختر. چه کشیدی از
 دست این هند جگرخوار. گفته بودم به مطیب که پای
 این زن را از خانه و زندگیش بکشد بیرون. به حرفم
 گوش نکرد که؟ حالا هم خودش ناکار شده و هم
 پسرش و هم...»

بغضش را خفه کرد:

«خدا لعنتش کند. آخر چکار داشت به آن طفل

معصوم. حیف تو عروسک!»!

تازه یادم میافتد که چه از سر گذرانده‌ام. سر زخم

باز میشود:

«ژن برا، یلدای من کو؟ باید ببینمش. آه دخترک

بیچاره ی من. فقط بگذارید ببینمش به خدا کاری نمیکنم. آی یلدای

من!»!

نمیتوانم خودم را تکان بدهم. همه جای تنم درد

میکند. روحم جان نداشت تا حرف بزند.

«ای داد بیداد لابد یادت رفته که آن نامرد با تو و

بچه هایت چه کرده؟ روح و روانت از مرگ برگشته

مادر. فقط خدا به این بچه رحم کرد و گرنه زبانم لال

حتماً میمرد.».

اشکش سرازیر شد:

«بمیرم برای بچه ات! اگر آن سپاهیها به داد پسرت

نمیرسیدند، حالا فلج شده بود، مادر. خدا خیرشان

بدهد، کار کفن و دفن یلدا را انجام دادند. جنازه‌ی آن

زن را هم نمیدانم تحویل کجا دادند.».

دستم را گرفت و بوسید:

«نمیدانی مادر پسرت چقدر گریه کرد. ساکت نمیشد. همه ش میگفت یلدا کو؟ یلدا را چرا خاک کردند؟ خدا میداند که چقدر دل و جگر من را آتش میزد این پسر. دست آخر از خستگی و گریهی زیاد خوابش میبرد».

با هر کلمهای که از دهان زن برا بیرون میآمد، حال دلم خراب میشد. خراب که میگویم مثل دیوانه ها شده بودم. گاهی در خواب دستم را چنان گاز میگرفتم که از جایش خون بیرون میزد. در بیداری دردش دمار از روزگارم درمیآورد. جایش را میدیدم و باور نمیکردم که حالم اینقدر وخیم بود. اشتها به غذا نداشتم. دلم نمیخواست حتی آب بخورم. زن برای بیچاره مدام قربان صدقه ام میرفت. سه ماه گذشت و در و دیوار برایم عذابآور بود. حال و اوضاع من آنقدر خراب بود که گاهی خیره خیره به زن برا نگاه میکردم که اشکش بر روی صورتش جاری میشد و میگفت:

«خدا لعنتش کند. حال و روز زن بیچاره را ببین».

میشنیدم که زیر لب چه میگفت. نگرانیاش در تمام

اعضا و جوارح صورتش نمایان بود. پای به پای من
 غصه میخورد. در این مدّت امیرارسلان هم در بستر
 افتاده بود. می شنیدم که از ژن برا میپرسید که عمو
 صادقش کی میآید. انگار در این مدّتی که من خواب
 به خواب بودم، این مرد خیلی هوای ما را داشت.
 درد جسم و روح از هر طرف فشارم میداد.
 کابوسهای وحشتناک هیچ رهایم نمیکردند. مدام
 خواب میدیدم که ثریابانو امیرارسلانم را خفه میکند.
 سر یلدایم را میبرید و می گذاشت توی دامن من!
 میدیدم که خانه و کاشانهام را آتش زده و میخندد.
 من در خواب جیغ میکشیدم و در بیداری از وحشت
 کابوسها میلرزیدم. هذیان میگفتم.
 با بغض میگویم:
 «ژن برا مطیّب کو؟»
 سکوت کرد. برای مدّتی سکوت کرد. دوباره پرسیدم
 که:

«آیا از مطیّب خبر دارد یا نه؟»!

که به آرامی گفت:

«دخترم الان چند ماه است این حال روز تو است.»

مطیب میگفت که بیگناه بوده. البته شواهد و قرائن هم دال بر بیگناهی مطیب میداد. برادران سپاهی هم آزادش کردند. با آن پای گلوله خوردهاش خدا میداند که کجا رفت. میگفت به زری بگو که از هفت دولت آزاد است. فقط به او بگو فکر نکند که خبر نداشت مخبر سپاهیها بود. بگو یک روز تاوان این خیانتش را میدهد. میگفت یه روز برمیگردد و پسرش را میبرد و تو را هم به...»

حرفش را قطع کرد و دیگر چیزی نگفت. تقصیری نداشت که؟! فقط باید حرفهای این نامسلمان را به گوش زری میرساند که رساند. با حال نزارم در خودم پیچیدم. فقط از جملهی آخر مطیب ترس به جانم نشست که "برمیگردد و پسرش را میبرد". من که در حقش بد نکرده بودم؟ من بحلّش کرده بودم؛ ولی او همچنان به من بدبین بود. میگفت باید زجر بکشی. میگفت میدانستم با سپاهیها همکاری میکنی. من اشتباه کردم خاتون؟ من فقط نمیخواستم بیشتر از این خون و خونریزی توی روستا راه بیفتد. میدیدم که چه کارهایی از دستشان بر میآمد.

خون گریه میکردم خاتون. زری کمتر از جنازه نبود.
 وای خدا دلم داشت میترکید. کسی نبود که بگوید؛
 بس کن زری! گریه نکن زری. خدا صبرت دهد.
 هیچکسی نبود. چقدر تنها بودم. چقدر بدبخت بودم.
 وای که الآن هم دارم خفه میشوم. نه خواهری، نه
 مادری!

وای امیرارسلانم مرد و زنده شد. اگر صادق خان و
 دوستش نبود، امیرارسلان مرده بود. در عرض این
 چند مدّت صادق خان مدام حکیم میآورد بالا سر
 امیرارسلان، تا اینکه کمی حالش خوب شد.
 به اینجا که رسید، کمی سکوت کرد و بعد با غصه
 دوباره ادامه داد:

توی روستا پیچیده بود که زری از مطیب جدا شده تا
 با یک مرد شهری ازدواج کند. نمیتوانستم از خانه
 بیرون بروم، خیلیها با پول مطیب آدم شده بودند و
 حالا داشتند وفاداری میکردند. قصد جانم را میکردند.
 حتّی میترسیدم که امیرارسلانم را تحریک کنند علیه
 مادرش! ژن برا هم تمام خبرها را به من میداد و می
 گفت:

«به خدا توکل کن زری. بالاخره همه چیز درست میشود».

با صدای امیرارسلانم، جان میگیرم:
«زری جان! یلدا دیگه نیست».

ژن برا هم بیصدا گریه میکرد. امیرارسلان ولی ساکت و خاموش بود. نگران شدم از این حال و هوایش. دلم عین ماهی توی ماهیتابه بالا و پایین میپرید. با بغض گفتم:

«ژن برا چه بر سر امیرارسلانم آمده؟»
«چیزی نیست مادر، خوب میشود».

سرش را بالا گرفتم تا توی چشمانش نگاه کنم که دیدم در بغلم خوابیده است. به سختی سر امیرارسلان را روی بالش میگذارم و چشم میدوزم به چشمان ژن برا:

«بگو ژن برا! بگو چه شده؟ بگو چه بلایی سر پسر آمده؟»

دیدم رنگش پرید. بغض کردم. دیگر نایی برای حرف زدن ندارم. فقط با بیحالی از او خواستم حرف بزنند. انگار ژن برا هم میدانست که دیگر تاب و توانی

برای زری نمانده است.

«زری جان امیرارسلان دختر طیبه را کم مانده بود خفه کند. طیبه را که می‌شناسی؛ همانی که یکزمانی معلم روستا بود. اگر من نمیدیدم، حتما کشته بودش. تمام عروسکهای یلدا را هم تگه پاره کرده. فکر کنم حالش خوش نیست. تا دیر نشده باید ببری شهر پیش یک حکیم خوب. خودت را جمع و جور کن مادر! آن یکی که رفته، این یکی هم دارد ذرّه ذره تلف میشود. به خودت بیا! خودت را جمع و جور کن». حرفهای ژن برا زنگ بیدار باش رادر گوشم به صدا درآورده بود. پسر امیر ارسلان رفتارش تغییر کرده بود. دست به دامان صادق خان شدم که امیرارسلان عمو صدایش میزد.

آن روز باران تندی میبارید. پرده ها را کنار زده بودم و به تماشای باران نشسته بودم. چقدر یلدا باران را دوست داشت! چقدر زیر باران دنبالش میکردم و او با صدای شالاپ شالاپ قدمهای من و خودش، کیف میکرد. پشتم به درب بود و رویم به پنجره که ناگاه صدای مردی را پشت سرم شنیدم. داشت با

امیرارسلان حرف میزد. با شنیدن صدای آن مرد، به سرعت برگشتم و دستم را دراز کردم تا لچک را از رخت آویز بردارم و سر کنم. سرش را پایین انداخت و اولین جمله‌اش را گفت:

«انشاءالله که حالتان خوب است. دیگر از چیزی نترسید. شنیدم که زن همسایه نگران امیرارسلان بود. از بچه‌ها خواستم تا یک حکیم خوب پیدا کنند.»
بعد به طرف پنجره رفت. یک دستش را به پنجره گذاشت و آه بلندی کشید. به خودم آمدم. لچک را روی سرم محکم کردم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

«پس شما همان عموی امیرارسلان هستید.»

دوباره سرش پایین بود:

«خدا حفظش کند. پسر خوبی است.»

پاهایم جان نداشت. روی تخت نشستم و پاهایم را از زانو خم کرده بودم. آقا صادق برگشت و بالای سرم ایستاد. نگاهش به دستان لرزانم بود. کمکم مژگان بلندش را به صورت من کشاند. ترحمانگیز نگاهم میکرد. میدانستم از درون هم دلش برای من

میسوخت. یک زن رنگ هر نگاه را خوب میشناسد.
 دلم میخواست خم بشوم و روی پاهایش بیفتم که
 دستم را بگیرد و از روستا بیرونم بکشد. دلم
 میخواست برایش درد دل کنم. چند دقیقه گذشت.
 بالاخره لب از لبش باز شد:

«چند مدّتی از خانه بیرون نروید. هنوز ثریّا بانو ،
 آدمهایی این دور و اطراف دارد. مراقب پسرت هم
 باش.»

حرفش را زد و رفت.

فردا صبح بود که خودم رفتم سراغش و حرف دلم را
 زدم. اول حیرت کرد. حیرت کرد شاید از بیحیایی این
 زن. چقدر آن لحظه از خودم نفرت داشتم خاتون.
 چقدر میخواستم خودم را با دست خودم خفه کنم.
 خون بود دلم خاتون! گریه کردم. چند نفر از
 دوستانش نمیدانم چه زیر گوشش پچیچ کردند که
 فقط سرش را تکان داد. گفتم سایهی بالاسرم باش.
 برای چند مدّتی. برای چند ماه تا پسرم سایهی پدر
 داشته باشد. یادم نمیرود که چقدر عصبانی شده بود.
 آنقدر رفتم و آمدم که فقط برای مدّتی قبول کرد. قبول

کرد تا حال امیرارسلان خوب شود. از کمند بانو و
 آشناییش گفت. از اینکه مبادا حرفی بزنم که دلش
 را جریحهدار کنم. گفت و گفت و گفت از عشقش به
 کمند بانو! میگفت در باورش نمیگنجید که کمندبانو،
 عروس خونبس اینطور سفت و سخت در قلبش
 بنشیند. میگفت نفسش به نفسش بند است. سر آخر
 حرف دلش را زد که از او هیچ خواستهی دیگری
 نداشته باشد. یک زن بدبخت بیچارهی خون دل
 خورده از خدا چه میخواست. وقتی صادق خان این
 حال و احوال مرا دید، دلش خیلی سوخت. من از
 صادق خان خواستم که صوری با من ازدواج کند. به
 والله قصد من خراب کردن کاشانهی کمند بانو نبود.
 آن روز اگر چند کلمهی نسنجیده از زبانم پرید، به
 والله از سر ناراحتی و ناچاری بود که ندیده و نشنیده
 به قضاوت زری نشستید.
 به سرعت دستش روی صورتش نشست و
 اشکهایش را پاک کرد. شتابان بلند شد و گفت:
 «زمستان که تمام شود میروم. الآن توی این هوای
 سرد...»

میان حرفش آمده و گفتم:

«به قوجا علی میگویم حکیم بیاورد. برو به پسر
برس. چند لحظه دیگر خودم هم میآیم تا ببینم حالش
چطور است».

درد را میشود لمس کرد. دردهای زری واقعی بود؛
دل همه ی ما را به درد آورد. اقدسخانم با غضب
گفت:

«یک بار جستی ملخک دو بار جستی ملخک آخر هم
افتادی توی مشتش عزرائیل. عفریتهی خدا شناس!»
به مرگ کسی "خشنود نبودم؛ اما مرگ ثریا بانو و حتی
گوهر باجی یکجورهایی تاثر برانگیز بود. تقدیر است
با تقدیر که نمیشود جنگید. به آماجی نگاه کردم که
چشمانش سرخ بود. انگار گریه کرده بود. به آرامی
میگویم:

«هرچه تو تصمیم بگیری، انجام میدهم. به تصمیم
تو ایمان دارم. درست و نادرستش را به خودت
میسپارم».

بغضش را فرو داد و گفت:

«چطور دلش آمد بچه بکشد خاتون جان.»

لبخندی تلخ و گزنده روی لبهای بیجان و بیرنگ
آباجی نشست. به زمزمه ادامه داد:

«خاتونجان همیشه توی فکرم بود. شب و روز ترسم
این بود که مبادا از یک جای دیگر سبز شود و بلایی
سر بچه هایم بیاورد. میترسیدم خاتون جان. خیلی
میترسیدم».

به طرفش میروم و در آغوش میگیرمش. حق
داشت. من هم ترس برم داشته بود. ثریا بانو، زن
وحشتناکی بود. به هیچ صراطی هم مستقیم نبود. یک
دل داشت و هزار سودا! بالاخره یکی از آن سوداها
جانش را گرفت.

از همانجا رو به اقدس خانم گفتم:
«ببین زری چه لازم دارد، برایش مهیا کن».
اقدس خانم بلند شد و گفت:

«خاتون جان من فکر میکنم تمام حرفهایش راست
باشد. چونان شب من با همین دو تا چشم خودم دیدم
که صادق خان از درب پشتی عمارت بیرون رفت؛ حتی
داخل اتاق عمارت هم نشد».

سر آباجی به آنی بالا آمد و توی چشمان اقدس خانم

نشست. سر آباجی را بوسیدم و گفتم:
 «قندها را بسته‌بندی کنید و بدهید به قوجا علی ببرد
 مسجد».

بعد رو به اقدس خانم کرده و ادامه دادم:
 «اگر زحمتی نباشد برای خیرات اموات، حلوا درست
 کن. کمی هم نمک بریز توش. خودم هم اگر توانستم،
 کمکت میکنم! حالا برو ببین زری چه لازم دارد بگو
 قوجا علی بخرد».

من هم بلند شدم تا یک سری به زری و پسرش بزنم.
 دیدم که آباجی هم تردید دارد که بیاید یا نه. لبخندی
 زدم و گفتم:

«اگر دلت آرام شده تو هم بیا دخترم! انگار زن زجر
 کشیده‌های است».

هنوز حرفم تمام نشده بود که اقدس خانم با لب خندان
 از راه نرفته، برگشت. با تعجب گفتم:
 «خیر باشد اقدس‌خانم!»

خندید:

«خیر هست خاتون جان! قوجا علی میگفت سرما
 خورده است. حکیم کمی دوا و درمان داد و رفت».

میگفت جای نگرانی ندارد».

زیر لب خدا را شکر کردم. با این حال بلند شدم تا خودم هم یک سری به زری و پسرش بزنم. این مصیبتی که زری از سر گذرانده بود کم از مصیبت خاتون نبود. دیدم نگاه آماجی همچنان روی صورت من دو دو می زد. حرف دلش را خواندم:

«اگر دلت صاف شده، میتوانی بیایی. اگر اذیت میکند»...

میان حرفم آمد و گفت:

«نه خاتون جان من هم با شما می‌آیم. خیال زری راحت میشود که هوایش را داریم تا خدا هم هوای فرازم را داشته باشد».

لبخند میزنم به چشمان زلال و شفاف آماجی که سرشار از مهر و عشق است. سرم را به علامت "باشد" تکان میدهم. بی هیچ حرفی و حدیثی به طرف مطبخ رفت و با یک قابلمهی کوچک برگشت. بوی آشی که برای آینور پخته بود، زیر دماغ پیچید. بیاختیار قلبم از این همه محبتش لرزید. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که با صدای آینور پاهایم سست

شد. آماجی با دیدن آینور از همانجا گفت:

«اقدسخانم آینور را ببر پیش خودت. تازه کمی روبراه شده».

اقدس خانم از کنار درب دستش را "ها" کرد و گفت:

«مطبخانه سرد است گلین باجی. این پنجرهی بالاییاش شکسته به قوجا علی گفتم که درستش کند، انگار یادش رفته. میترسم حالش بدتر بشود خدایی ناکرده».

آینور با آن چشمان الماسی و موهای قهوهای روشن که روی شانه هایش سنگینی میکرد، از روی پله با خوابالودگی گفت:

«خاتون جون منم پیام».

آماجی قابلمه را داد دست اقدس خانم و به طرف آینور رفت:

«کجا میایی؟ تازه کمی بهتر شدی».

«من از پیش خاتون تکون نمیخورم. خاتون جون نمیداره ، سرما بخورم».

نگاهش به چشمان من بود. انگار فقط منتظر بود که من "بله" بگویم. به طرف آماجی رفتم و گفتم:

«نگران نباش. چیزی نمیشود. شش دانگ حواسم را میدهم به این نازدانه».

این دختر مثل یک فرشته بود. اخمش هم زیبا بود. دستم روی دستش نشست:

«شنیدی که اقدس خانم چه گفت؟ دلت را آشوب نکن».

بالاخره مجاب شد که آینور هم بیاید؛ ولی رنگ نارضایتی همچنان توی چشمانش بود. از پنجدری که بیرون آمدم، آینور با کنجکاوی پرسید:

«داریم میریم عمارت مامان زری».

بعد لبخندی زد و گفت:

«داداش امیرارسلان رو میبینم. میخوام باهاش کلی آدمبرفی درست کنم».

آباجی برای یک لحظه عصبانی شد و گفت:

«مامان زری نه دختر! خاله زری».

«خب باشه خاله زری!»

بعد لبخندی صورتش را باز کرد و جلوتر از ما به طرف عمارت گوزل پری قدم تند کرد. از پشت به قامت زیبایش خیره بودم. چقدر زود بزرگ شده بود.

یعنی این بهار نه ساله میشد این دختر.
 عمر چقدر شتابان پیش میرفت. با صدای بلند
 آینور، زری به پیشواز ما آمد. رنگ و رخس
 همچنان پریده و نزار بود. دلم برایش به درد آمد.
 حتماً "آباجی هم دلش برایش سوخت که قابلمهی آش
 را داد دستش و با مهربانی گفت:
 «کمی تلخ است».

زری لبخندی زد و تشکر کرد. قبل از آنکه قابلمه را
 روی بخاری بگذارد، برگشت و رو به آینور گفت:
 «تازه از خواب بلند شدی دخترم».
 آینور بلافاصله جواب داد:

«آره خاله زری، ناشتایی هم هنوز نخوردم».
 زری لبخندی زد و عمیق به آینور خیره شد. برای
 لحظه ای دستش روی قلبش نشست. آباجی به آرامی
 گفت:

«انگار امیر ارسلان خوابیده».
 زری صدایش که کمی خش داشت، به سختی صاف
 کرد و گفت:
 «این پسر خوابش سنگین است. اگر کابوس ببیند بلند

میشود. دیشب تا صبح تب داشت و هذیان میگفت.
 مدام توی خوابش یا میگفت یلدا یا آینور...
 آماجی با حیرت پرسید:
 «چرا آینور؟»

زری قابلمه را گذاشت روی بخاری و قوری چای را
 برداشت و گفت:

«کمند بانو، دخترت خیلی شبیه یلدای من است. چشم
 و لب و لوچش با آن رنگ موهای وحشیاش؛ انگاری
 دارم یلدا را میبینم. حتماً "امیرارسلان" هم متوجه این
 شباهت شده که اینطور زود به آینور عادت کرد.
 چند روز پیش میگفت من هیچ وقت از آینور جدا
 نمیشوم. نمیگذارم کسی اذیتش کند. خودم مراقبش
 هستم».

کنار بخاری به مخدّهی قرمز رنگ تکیه دادم و گفتم:
 «خدا پسرت را حفظ کند».

آماجی هم آرام کنارم نشست و در سکوت به
 امیرارسلان خیره شد. زری چند استکان چای ریخت
 و یک قندان شکر پنیر هم گذاشت کنارش. آینور هم
 داشت با ناراحتی به امیرارسلان نگاه میکرد. سکوت

عجیبی بود. انگار کلمات قفل شده بودند. استکان چای را برداشتم و یک قُلپ چای خوردم و گفتم: «اگر چیزی لازم داشتی بگو... مبادا خجالت بکشی. از امروز هم بیا بالا و با ما سر یک سفره باش». نگاه آماجی به طرفم چرخید. بلافاصله ادامه دادم: «به هر حال هرچه باشد مهمانی؛ قدم مهمان هم روی چشم خاتون جا دارد».

صورتش باز شد. حال عجیبی است این حالی که آماجی داشت. تمام لحظاتهش را درک میکردم. دیگر ماندن را جایز نمیدیدم. آماجی به سختی روی فرش میخ شده بود. نگاهش فقط به گلهای ریزماهی فرش بود و گوشش به خاتون که بگوید "برویم." همین که من تکان خوردم، آماجی هم بلافاصله قد راست کرد و شانهم را گرفت و گفت:

«خاتون جان زودی برویم که اقدسخانم دست تنهاست».

بعد رو به آینور که کنار بستر امیر ارسلان نشسته بود و گهگاهی هم دستش روی صورت امیر ارسلان مینشست، گفت:

«بلند شو دخترم. تو هم حالت زیاد خوب نیست».

زری خیلی ساکت بود. به آرامی گفتم:

«نگران نباش. هر وقت کمک نیاز داشتی بیا به خود من بگو. مشکلات برای همه هست. شما خیلی خوب از پس مشکلات برآمدید. یک زن تنها با یک پسر، توی این اوضاع سخت، واقعا خوب دوام آوردید. میدانم سخت است. غم از دست دادن فرزند خیلی سخت است. خوب چه میشود دخترم؟ تا زندهایم باید زندگی کنیم. با یاس و ناامیدی هم نمیشود، زندگی کرد. به فکر خودت نیستی به فکر پسرت باش. باید خیلی مراقب روح و روانش باشی. انگار خیلی آسیب دیده است».

در حالیکه سرش پایین بود با بغض گفت:

«به والله زری بخت برگشته، شانس و اقبالش بلند است که آدمهای خوبی مثل شما، هوایش را دارد».

آباجی بی آنکه چیزی بگوید به طرف آینور رفت و دستش را گرفت و کشانکشان به طرف درب رفت.

آینور با ناراحتی گفت:

«دوست دارم بمونم پیش داداش امیرارسلان»!

«نه مادر! نمیشود، مریض میشوی».
اگر دخالت نمیکردم، حتماً "اشک آینور درمیآمد که
به آرامی گفتم:

«بیا پیش خاتون دردانهی من. دارد بوی عید میآید.
ماهی قرمز نمیخواستی تو. باهم میرویم بازارچه
کلی ماهی میخریم. حوض را هم پر از ماهی
میکنیم».

چشمانش برق زد و با خوشحالی گفت:
«راست میگی خاتون جون. پس برم ناشتایی بخورم
و آماده شم».

لبخندی روی صورت آماجی نشست. زری بابت آش
تشکر کرد و تا دم درب هم به بدرقه آمد. قبل از رفتن
برگشتم:

«نهار بیا بالا.»

نگاهش به آماجی افتاد و گفت:

«نه ممنونم خاتون. همین جا خیلی راحت. دست شما
درد نکند».

بوی آرد سرخ شده در حیاط عمارت موج برداشته
بود. آماجی به آینور که داشت دوان دوان به طرف

مطبخ میرفت، نگاه میکرد. نمیدانستم چه چیزی ذهن و فکرش را مشغول کرده بود که حرف نمیزد. گفتم:

«خودت را با فکر به زری آزار مده دخترم. صادق خان هم انگار نه انگار برایش وجود دارد؛ خودت دیدی که به قول خودش نمیخواست در آن شرایط روحی سخت، امیرارسلان آن یک ذره امیدش را از دست بدهد. صادق خان برایشان یک امید بود. این زن هم فکر و ذهنش مشغول بود. اصلاً "حواسش اینجا که نبود. هر حرفی میزد، چند لحظه طول میکشید تا جواب بدهد».

آباجی با بغض گفت:

«خوب خاتون جان شما میفرمایید چه کنم؟ فراز هم که نیست. عقل من هم دیگر به جایی قد نمیدهد. من دلم نمیخواهد دخترم با امیرارسلان باشد. من از نگاه این پسر میترسم. حالا که فهمیدم آینور به خواهرش شباهت دارد، ترسم دو صد چندان شده است خاتون!»

«به دل سیاه شیطان لعنت بفرست دخترم».

صدایش به بغض نشست:

«به والله فرستادم خاتون. آرام نمیشوم باز. اگر فراز بود، آینور جای برادرش را اینطور خالی نمیدید. اصلاً" این پسر را چه به جنگ؟ همه اش زیر سر این پسر سیّد علی است. به والله یک بام و دو هوایش کرد. آنقدر لابد توی گوشش خواند که پسر م هوایی شد».

سکوت کردم. معلوم بود خیلی ناراحت است. معلوم بود حال و هوای او هم کمتر از حال و هوای من نیست. طاقت نیاوردم و پرسیدم:

«میترسی بلایی سرش بیاورد».

«آره خاتون جان! میت رسم خفesh کند. مثل دختر همان معلمی که زری میگفت».

حرفش را زد و شتابان به طرف اتاقش رفت. انگار با حرفهای آجایی من هم دچار ترس و عذاب شده بودم. انگار حرفش مرا در برزخ نگه میداشت. با فکر اینکه انشاءالله خیر است به طرف اتاقم رفتم تا قبل از آمدن آینور، کمی استراحت کنم. رادیو را روشن کردم. اخبار همچنان از جنگ و کشت و کشتار

حرف میزد. از شجاعتها و رشادت رزمنده ها. کنار پنجره ایستادم. آنقدر برف باریده بود که مدرسه ها تق و لق بودند. آینور هم به دلیل سرما خوردگی از درس و مشقش عقب افتاده بود؛ اما از آنجایی که دیر زبان باز کرد و دیر ارتباط برقرار کرد، معلمها زیاد برایش سختگیری نمیکردند. شاید هم یکی از دلایلیش هم این بود که کل هزینه سوخت و حتی تغذیه ی یکساله ی مدرسه ی آینور را هم تقبل کرده بودم. هرچند مدرسه ی دولتی بود، ولی وضعیّت رقبتاری داشت. از این بابت چند بار هم لوح سپاس به خاتون داده بودند. با صدای آینور از فکر و خیال برگشتم. شاد و سر حال کنار درب اتاق ایستاده بود. مردمک چشمانش مثل دو گوی میدرخشید. هنوز از تماشایش سیر نشده بودم که صدای امیرارسلان هم از حیاط به گوشم رسید. به سمت پنجره چرخیدم. داشت به قوجا علی کمک میکرد. خواستم حالش را بپرسم که حرفم به سینه برگشت و در سکوت فقط نگاهش کردم. انگار حالش خوب بود که به قوجا علی در پارو کردن برفها کمک میکرد. وقتی سر

برگرداندم تا آینور را ببینم ، رفته بود. چند لحظه بعد دیدم دستش را پر از برف کرده و روی امیرارسلان پرتاب میکند. صدای قهقه هاش عمارت را پرکرده بود. امیرارسلان هم سر به سرش می گذاشت و گهگاهی هم توی بغلش میگرفت. از اتاق بیرون آمدم تا کمی هوای تازه بخورم.

حرفهای آجایی فکر و ذهنم را مغشوش کرده بود. از لبهی نردهی ایوان سرک کشیدم. قوجا علی مثل همیشه یک پیراهن سفید و جلیقهی مشکی به تن داشت. سرش پایین بود و به حوض وسط حیاط خیره شده بود. پای راست را بر زانوی چپ گذاشته و به پارو تکیه داده بود. حسابی در فکر بود. بعد از چند ثانیه رو به آینور گفت:

«دخترم سرما میخوری، برو پیش اقدس خانم».
 آینور که گونه هایش به شدت گل انداخته بود، گفت:
 «نه پیش داداش امیر ارسلانم!»

دیدم نگاهش به امیر ارسلان به شکل خاصی است. با صدای اقدس خانم که مثل جن در کنارم ظاهر شده بود، از جا پریدم.

«ایبی خاتون جان، ترسیدی».
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
 «قوجا علی خیلی توی فکر است».
 اقدس خانم لچک قرمزش را دور سرش محکم کرد و
 گفت:

«والله خودم هم ماندم خاتون جان. چیزی سر دلش
 سنگینی میکند و از گفتنش آبا دارد. چند روز پیش
 میگفت از این پسر اصلاً "خوشش نمیآید».
 چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

«با زور و فشار و قسم یک چیزهایی به من گفت؛
 ولی خاتون جان من که چیزی ندیدم از بندهی
 خدا... ببین دارد فقط بازی میکند».

نگاهم را از آینور که گاهی زل زل به امیرارسلان
 خیره بود، میگیرم:

«چه میگفت قوجا علی؟»

«والله میگفت این پسر دمدی مزاج است. گاهی به
 آینور طوری نگاه میکند که ته دل آدم خالی میشود.
 چند لحظه بعد هم طوری با خشم و غضب براندازش
 میکند که انگاری ارث بابایش را خورده است. به

هر حال میگفت نه دوستیاش معلوم است و نه دشمنیاش».

نمیدانستم چه بگویم. اصلاً "قفل کرده بودم. بالاخره گفتم:

«حالات امیرارسلان نشانه‌ی پریشان بودن روان و اعصاب این طفل معصوم است. نصف شب بیدار شوی و ببینی اتاقی که در آن زندگی میکنی پر از خون و جنازه است همین میشود حالت. صادق که آمد میگویم ببرد پیش یک حکیم خوب».

اقدس خانم لبخندش شکفت و ذوقزده گفت:

«قربانُ دهنِت خاتون. در و گوهر بیرون می‌آید. چرا زود به عقل ما نرسید؟»

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

«چه کشیدند این مادر و پسر؟! به والله دل سنگ هم آب میشود».

به ناگاه صدای گریهی بلند آجایی برای چند لحظه

توی گوشه‌هایم نشست. دیگر چیزی نمیشنیدم. قلبم

تند تند میزد انگار سطلی از آب یخ روی من ریخته

باشند، روح و روانم به لرزه افتاد. دستم به آرامی از

نرده ها جدا شد و پاهایم سست شد و مات نشستم.
 فکرم هزار راه رفت. به فراز به صادق خان به خیلی
 چیزها که خیالش هم درد داشت. اقدس خانم هراسان
 به طرف آماجی پا تند کرد. جانی برای خاتون نمانده
 بود که بتواند قدم از قدم بردارد. حالا دیگر حتی
 نمیتوانستم این چند قدم راه را باز گردم اتاق. تمام
 قدرتم را جمع میکنم و به سختی با پاهایی که مثل
 کوه شده بود، پیش رفتم. دیدم گوشی به دست
 همانجا کنار تلفن به نقطهای خیره است. حتی صدای
 اقدسخانم را هم نمیشنود. گوشی تلفن را از دستش
 میگیرم. هیچ صدایی پشت خط نیست. به سختی رو
 به اقدس خانم گفتم:
 «قربان دستت برایش یک آبنبات درست کن. رنگ
 به رخس نیست».
 اقدس خانم هم توی حال خودش نبود که بعد از چند
 لحظه سرش به طرفم چرخید و گفت:
 «چیزی گفתי خاتون؟»!
 «نه عزیزم»!
 صورت آماجی را به طرف خودم چرخاندم و به آرامی

گفتم:

«جان به سرم کردی دختر. چه شده؟ این چه حال و روزی است؟»

سرش چرخید. نگاهش مثل دو شیشه‌ی سرد بود. نگاهم همچنان به چشمان بیحرکتش بود. دستم روی صورتش نشست و گفتم:

«چه شده نور دیده؟»

وقتی لب از لب باز میکرد، اشک در چشمانش دوباره به راه افتاد:

«خاتون جان سیدعلی را شهید کردند. صادق خان هم راست و دروغش را میگویند زخمی شده و توی مریضخانه بستری است.»

با شنیدن این خبر تب سرد و لرز دوباره به جانم افتاد. مثل بید میلرزیدم؛ اما بدنم مثل کوره، داغ بود. با شنیدن این خبر همانجا افتادم. نمیدانم چند ساعت از عالم و آدم غافل بودم که اقدس خانم بیچاره با لیوان شیر به طرفم آمد. تا رنگ و رویم را دید زد به سرش:

«وای خاک عالم بر سرم. چرا چانه ات دارد از جا در

میآید خاتون جان؟ به خدا قوجا علی رفت
 مریضخانه‌ی محل و سراغ صادق خان را گرفت.
 گلوله به پایش خورده. ولی خدا رحمت کند سیّد علی
 را، هنوز جنازه‌ش به دست خانواده‌ش نرسیده». دستش را روی پیشانیام گذاشت:

«وایی خدای من چه تبی کردی خاتون جان؟»
 به سختی گفتم:

«آباجی کو؟»

«والله خاتون جان حالش مثل شماست. یک پای من
 اینجاست و یک پای دیگرم توی اتاق گلین باجی». بلند شد و در کمد دیواری را باز کرد و یک پتوی
 دیگر با یک لحاف رویم کشید؛ اما بازم گرم نمیشد.
 دوان دوان بیرون رفت و چند ثانیه بعد با یک آجر
 داغ که دور چند پارچه پیچیده بود، برگشت. گذاشت
 زیر لحاف و گفت:

«الآن حالت خوب میشود خاتون جان».

حالم خوب نشد که بدتر هم شد. به سختی چند کلمه از
 میان لبهایم بیرون جهید:
 «آینور... آینور کجاست؟»

«نگران نباش خاتون جان زری میگفت با امیر
ارسلان دارند دوز بازی میکنند».

اقدس خانم دوباره دستش روی پیشانیام نشست و با
نگرانی گفت:

«خاتون جان حالا هم رنگ و رخت شده لبو».

با عجله بیرون رفت و با لگن آب آمد و آن را روی
زمین جلوی پای من گذاشت. به سرعت داشت پارچه
ی سفید را در آب فرو میکرد و دستمال خیس را
روی پیشانیام قرار میداد. گاهی هم دستش را روی
قلبم گذاشته و دعای تب میخواند.

میسوختم و داغ بودم. طاقت دیدن درد صادق خان را
نداشتم. باید خودم را جمع و جور میکردم تا بروم
مریضخانه و بیاورمش عمارت.

به اینجا که رسید، سرفه امان صدیقه خاتون را برید.
آینور بلافاصله بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به دور و اطراف عمارت انداخت. انگار همه
رفته بودند، امامزاده. چون قرار بود بعد از صرف
نهار دیسهای خرما و حلوا و سایر نذریها توی
امامزاده که محل رفت و آمد زائرین بود، پخش شود.

با صدای "سلام" ریز بهرنگ نگاهش به پایین ایوان افتاد. ناخودآگاه تپش قلب گرفت. خوّش هم تعجب کرده بود که دلش چرا اینطور میکوبد و بیقرار است. این حال عجیب را اصلاً "تجربه نکرده بود. حتی از اینکه رهاورد در این مدّت خیلی کم مدام خودش را به بهرنگ میچسباند و با غمزه میگفت که از بهرنگ خوشش میآید، دچار سردرد میشد. آینور دستی روی صورتش کشید و گفت: «شما نرفتید؟»

بهرنگ لبخند محزونی زد و گفت: «نه گفتم شاید اینجا به چیزی نیاز داشته باشید». آینور به آرامی گفت: «اگه سوپ هست میخوام کمی برای خاتون بیاری. انگار گلوش گرفته و دیگه نمیتونه حرف بزنه». بهرنگ نگاه عمیقی به چهرهی برافروختهاش انداخت و زمزمه کرد:

«تو چی؟ واسه تو هم بیارم کمی بخوری. رنگت انگار پریده».

آینور نگاهش بالا آمد و توی چشمان سیاه بهرنگ

نشست. فقط در سکوت خیره شد به آن صورت جذاب که تابه حال آرام از کنارش گذشته بود. دوباره قلبش به تاپ و توپ افتاد. بهرنگ وقتی سنگینی نگاه آینور را روی خودش دید، گفت:

«بازم دلخوری؟»

آینور منمنکنان گفت:

«نه! چرا باید دلخور باشم؟»

آنگاه از سماور ذغالی توی ایوان یک لیوان آب جوش ریخت و گفت:

«با رهاورد چکار کردی؟ انگار دلش پیش تو گیره.

دختر خوبیه. اگه کمک بخوای من هستم. هر دوی

شما هم دکتر هستین و خوب میتونین همدیگه رو

درک کنین.»

بهرنگ از پله ها بالا آمد و درست مقابل آینور قرار

گرفت. قبل از آنکه به عقب برگردد، استکان آب داغ

روی دستش ریخت و آهش بلند شد. بهرنگ هراسان

دستش را توی لگن آب سرد که کنار سماور بود فرو

داد و گفت:

«همیشه دست و پا چلفتی بودی تو. یه بار شده که

زخمی نشی؟»!

آینور به دستش که کمی قرمز شده بود، خیره شد و گفت:

«نمیسوزه. دیگه عادت کردم به آب جوش و بخارش. امروز چند بار سوخته».

بعد مثل کسی که تازه حرفش یادش آمده باشد، ادامه داد:

«به هر حال زن دکتر داشتن برای خلیها معیاره. رهاورد هم تمام معیار شما رو داره. اخلاقش مثل خود شماست. آدم اعتدالگراییه».

بهرنگ حرصی از این کلام آینور پاسخ داد:

«پس انگار تو خیلی دلت میخواد رهاورد رو واسه من جفت و جور کنی. باشه من تسلیم هستم. هر وقت دیدم ، اگه بحثش رو کشوند وسط، بهش دیگه بیمحلی نمیکنم. هم تو خیالت راحت میشه و هم من از این حرفای خاله زنی تو به آرامش میرسم. انشاءالله تو هم به مراد دل خودت با آرمان یا فروتن برسی».

بهرنگ گفت و نمک روی زخم چرکین وجودش

پاشید. گفت و قلبش را به آتش کشاند. حق را به
 بهرنگ میداد. دلش گم شده بود بین حسهای
 متفاوت عاشقی. دلش برای آرمان میسوخت و
 برایش دلوایس بود. یادش نمیرفت اولین روزی که
 دیده بودش، حال درستی نداشت. چند بار هم دیده بود
 که درست وسط خیابان ایستاده و منتظر بود که شاید
 ماشینی از رویش رد بشود. در به در دنبال مرگ
 خودش بود. فروتن هم برایش کوه غروری بود که
 همیشه آرزو داشت به زانویش در بیاورد. دوستش
 داشت یک جوراهایی که نمیتوانست نام خاصی روی
 آن بگذارد. حالا خودش در به در این احساسات
 متفاوت شده بود. حق را به بهرنگ میداد. او هیچ
 حقی برای عاشقی در خود نمیدید. حالا این جوانهی
 لطیفی که با دیدن بهرنگ در دلش رشد میکرد،
 برایش نامی نداشت. بغض گلایش را میخراشید و
 نفسش سخت بالا و پایین میرفت.

«میرم سوپ بیارم واسه خاتون. اگه اجازه بدی برم
 که حرف زدن با تو واسم دل درد میاره. اصلاً" کاش
 قلم پام میشکست و اینجا نمیامدم. باید با فراز اینا

میرفتم و تا تو اینطور روی روح و روان من خط
 نکشی. هر روز یک بحث جدید داریم. روزی شده
 بگی بذار فکر کنم و بعد حرف بزنم. شده ببینی طرف
 مقابل چه فکری داره. خودت بودی و خودت. خودت
 حرف زدی و بعد طرف مقابلت رو درب و داغون به
 امان خدا ولش کردی. چند بار گفتم خانم صلابت توی
 زندگی عاطفی آدما دخالت نکن. نکن دختر خوب».
 نگاه آینور پر از سوال بود و شک و گمان. انگار که
 میخواست از راه چشمانش به مغز بهرنگ پل بزند.
 نگاهی که به شدت دردآور بود؛ جوری که خودش هم
 خجالت کشید و سرش را به زیر انداخت و دستپاچه
 گفت:

« من کی توی زندگی آدما دخالت کردم! فقط گفتم اگه
 کمک خواستی، دریغ نمیکنم. به هر حال تو هم مثل
 فرازی واسم. با تو حتی راحت میتونم حرفام رو
 بزنم. در حقیقت یک طورایی هم مدیونت بودم که
 میخوام به طریقی جبران کنم».
 بهرنگ دستش روی معدهش نشست. آینور با
 دلوایسی کنارش زانو زد و گفت:

«این چند وقته همش شیفت بودی. بعد هم اومدیم اینجا اصلاً" استراحت نداشتی».

میان کلامش آمد و گفت:

«حالم خوبه اگه تو روی اعصاب من راه نری آینور خانم. هر وقت اومدم دو کلوم حرف و حساب باهات بزنم، زدی ناکار کردی. اصلاً" یکی نیست بگه سر پیازی ته پیازی که برام میخوای تصمیم بگیری که چکار کنم یا نکنم. بابا ول کن دختر خوب. رهاورد و امثال رهاورد رو روزی صد تا میبینم و از کنارشون میگذرم».

آینور سرش را بالا و پایین کرد و زیر لب جواب داد:

«من روی اعصاب تو راه میرم. اصلاً"نمیشه با تو یه کلام حرف زد. حال خراب مدهت به من چه ربطی داره. آره حق داری تمام دق و دلت رو سر من خالی کنی. پیش خودت میگی چه کسی بهتر از آینور. اصلاً" دیواری کوتاهتر از دیوار آینور که نیست. هر کی میاد یه چیزی روش مینویسه و میره. سر آخر هم میشم آدم بدهی داستان».

«صدات رو بیار پایین، انگار خاتون خوابیده. من یک کلام گفتم و تو صدتا گذاشتی بغلش».

آینور از پنجره به خاتون نگاه کرد که سرش روی گردنش افتاده و چشمانش هم بسته بود. لبخند محوی زد و گفت:

«خیلی خوب انگار حالت خوب نیست برو کمی دراز بکش. بعداً" هم میتونی»...

سکوت کرد. انگار دلش برای داد و بیداد بهرنگ و آن یهویی غیرتیشدنهایش تنگ شده بود. چند بار خواست دست روی آن موهای شبقآسایش بکشد که خویشتن داری کرد. بهرنگ سرش بالا آمد:

« حوصلهی جر و بحث ندارم. برم یه چرتی بزنم. شاید از این حال بیرون بیام».

قبل از آنکه برای استراحت برود، اضافه کرد:

«شاید شب اومدم دنبالت که بریم یه جایی».

گفت و منتظر نماند. آینور از پشت به قامت بلند و تناور بهرنگ خیره شد. با دیدنش حال خوشی داشت. یک جورهایی به قول خودش، دلش را قلقلک میداد. بهرنگ به طرف اتاقی که قبلاً" با زینب در آن بحث

میکردند، رفت و آرام درفش را بست. حتی پرده را هم پایین کشید. نگاهش همچنان به بهرنگ بود. برای لحظه ای نگاه بهرنگ هم از پشت پنجره روی او ماند و چند لحظه بعد پرده قرمز مخملی چشمانش را پوشاند.

«خاتون چی میگفت بهت که درب را چفت کرده بودی؟»

صدای رهاورد ناخواسته مثل تیری نرمه گوشش را خراشید.

«مگه تو نرفتی امامزاده؟»

رهاورد شال سیاهش را کمی باز کرد. صورت سفید زیبایش توی سیاهی آن، مثل قرص ماه میدرخشید. آینه در دلش این همه زیبایی را ستود. رقیب وحشتناکی رادر مقابل خودش میدید. درست بود که از عشق رهاورد خوب اطّلاع داشت؛ اما چه میکرد که در این چندروز اندک، او حال قلبش را درک نمیکرد. با خودش میگفت اگر فروتن اینجا بود چه میکرد. اصلاً "یک جور وابستگی و دلبستگی عجیبی به بهرنگ داشت. شاید هم نسبت به او احساس تملک

میکرد. پیش خودش میگفت وقتی که برگشت، حتما یک سر به روانشناس هم بزند.

با نگاه سنگین و پرحرف رهاورد به خودش آمد:
 «نه کمند بانو گفتند که پیام حسینیہ رو سر و سامون بدم. شب مراسم هست. راستی یادم رفت همسایه ها شام تدارک دیدند».

بعد نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت:
 «بهرنگ کو؟»

«رفت استراحت کنه».

رهاورد به سرعت گفت:

«حالش که خوب بود؟ چند ساعت پیش حالش چندان تعریفی نداشت».

آینور با بیتفاوتی لب زد:

«توی اون اتاقه. میتونی بهش سر بزنی. منم برم به خاتون برسم».

بدون آنکه منتظر بماند به طرف پنجدری رفت.

نگاهش به صورت خاتون افتاد. دلش از مهرش لبریز بود. نازبالشی از بالا آورد و گذاشت زیر سر خاتون و یک پتو مسافرتی هم رویش کشید. با نسیم ملایم پتو،

خاتون به آرامی چشمانش را باز کرد و گفت:
«ببخش دخترم خوابم برد».

آینور دستش را بوسید و گفت:

«بخواب خاتون جون. شب میام پیشت. چند ساعت
بکوب برام از صندوقچی دلت گفתי و دردش رو هم
به سختی تحمل کردی. بمیرم برای اون دلت».
خاتون آهی کشید و گفت:

«تو هم بیا یک چرت بزن. انگار خیلی خسته‌ای».
آینور خیلی دلش میخواست که یک چرتی بزند؛ اما
حس ناخوشایندی در دلش بود که دست از سرش
برنمیداشت.

به آرامی گفت:

«حیاط عمارت خیلی شلوغ و پلوغه خاتون جون. برم
کمی مرتبشون کنم».

«بذار بمونه اقدس خانم انجام میده. کمی بخواب که
چشمات سرخ شده».

فکر و خیال اینکه رهاورد توی اتاق با بهرنگ
است، مثل زالو به تنش چسبید و گفت:

«نه خاتون جون! اقدس خانم هم پیر شده دیگه»...

خاتون میان حرفش آمد و با لبخند گفت:
 «یه وقت پیشش نگی که پیر شده، ناراحت میشه.
 چند بار ازش خواستم که یکی دو نفر استخدام کنه
 واسه کارای عمارت، قبول نکرد که هیچ، کلی هم
 دلخور شد».

«خودم کاریش میکنم خاتون جون. شما بخوابید».
 خاتون سرش را تکان داد و با آرامش پلک روی پلک
 گذاشت. آینور به آرامی بلند شد و از اتاق بیرون
 آمد.

برای رفتن به اتاقی که بهرنگ در آن استراحت
 میکرد، به دلدل افتاده بود. بالاخره عزمش را جزم
 کرد و با پاهایی که کمی لرز داشت، برای رفتن قدم
 پیش گذاشت. هنوز به پلهی آخر نرسیده بود که
 صدای رهاورد و بهرنگ در گوشش پیچید. بیاختیار
 حسی پر از حسادت در درونش جوشید.

«گفتم برو بیرون رهاورد. من حالم خوبه».
 «داری توی تب میسوزی و بد میگی حالت خوبه
 دکتر. در مورد اون تصمیمت امیررضا باهام حرف
 زد. انگار تو هم میخوای بری. ولی قبل از رفتن

خوب فکرات رو بکن».

دروغ چرا بدش میآمد از حضور رهاورد در بستر
بهرنگی که حالا به کمک نیاز داشت.

صدای بهرنگ بلند شد:

«من باید برم... هر طور شده باید برم».

رهاورد با صدای پر بغضی گفت:

«پس من چی؟ غرورم رو زیر پا گذاشتم و بهت
اعتراف کردم که دوستت دارم. رهاورد آدم اقرار و
اعتراف به هر مردی نیست. این رو میفهمی آقای
دکتر. اصلاً "داعش به تو چه ربطی داره؟ من که
تاحالا اسمشون رو نشنیدم. اینا هم مثل بادند، میان و
میرن. تو خودت رو با فکر به اینها اذیت نکن».

آینور کمی لای درب اتاق را باز کرد و به آن دو
خیره شد. بهرنگ به چند ناز بالش تکیه داد بود و
رهاورد هم در فاصله کمی از او، دو زانو نشسته
بود. بهرنگ نگاهش را از گلهای ریز قالی گرفت و
گفت:

«چند سال هست سر بلند کردند این قوم جهود. دارند
شیعه کُشی میکنند. وقتی به دنیا اومدم، مامان فرانک

میگفت خیلی مریض بودم و فقط تربت امام حسین(ع) شفا داد. حالا وظیفهی منه که برای دفاع از این حریم، قدم بردارم. چند تا از دوستانم راهی عراق شدند. برای کمک به زخمیها و مجروحین. هر روز صدها نفر دارند از هر گوشه و کنار این شهر مقدس شهید میشن. منم میخوام برم. دلم هوای زیارت امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) را کرده. به قول دوستانم اونقدر موانع هست که نذاره برم؛ ولی من باید تا اربعین برم. از طرف بیمارستان هم نامنویسی کردم که برای کمک انساندوستانه راهی شم».

رهاورد با بغض گفت:

«پس منم میام».

بهرنگ تلخندی زد و گفت:

«به زن جماعت اجازه نمیدن، حتی دکترش».

«از کجا میدونی تو؟»

«یکی از همکارا خیلی تلاش کرد. ولی اجازه ندادند».

رهاورد به لحنش رنگ محبت داد:

«پس منتظرت میمونم. من دوستت دارم دکتر!»

بهرنگ برافروخته شد و پاسخ داد:
 «من چند بار به شما بگم، هیچ علاقهای بین من و
 شما به وجود نمیاد. من کسی دیگه رو دوست دارم.
 بیست سال دوستش داشتم و دارم، باز هم منتظرش
 میمونم».

رهاورد عصبی روی زانو خود را به سمت او کشید:
 «چه طور دلت میاد عشق من رو نادیده بگیری؟
 بیست سال منتظر یک خواب بودی که تعبیر نمیشه.
 عشق یک طرفهی تو به نتیجه نمیرسه دکتر. فقط
 داری خودت رو گول میزنی. همسن و سالای تو
 ّ چندتا بچه دارند و تو هنوز دلت رو خوش کردی به
 عشق نوجونیت که آیا بشه آیا نشه؟! یک عشق خام
 و کودکانه»!

بهرنگ سرش بالا آمد و توی چشمان رهاورد نشست
 و گفت:

«حالا حرفات رو زدی. پاشو برو بیرون تا کمی
 بخوابم».

رهاورد با بغض گفت:

«نکن! به خودت نگاه کردی دکتر که در چه حال و

وضعی هستی. هرکسی ندونه من میدونم که داری خودت را ذوب میکنی توی آتیش عشقی که هیچوقت به وصال نمیرسه. امروز سوز صدات، درد داشت دکتر. با تمام وجودم دردت رو شنیدم. منم میتونم عاشقت کنم. منم میتونم دلبری کنم. رهاورد دکتر مغرور بیمارستان شهید محلات داره عشقش رو بهت ابراز میکنه. من توی همون نگاه اول عاشقت شدم و اینکه پیام حتی از تو خواستگاری بکنم هیچ کسر شانی در اون نمیبینم».

بهرنگ دستی روی صورتش کشید و با خشم گفت: «اگه تو نری بیرون خودم میرم».

به سرعت بلند شد که رهاورد دستش را گرفت و چشم دوخت به آن مردمک سیاه و همناک. آینور، دستش لرزید. شاید هم دلش لرزید. حتی خبر نداشت که چشمانش خیس از اشک است. با تنی بیرمق میخواست دست به دیوار بگیرد که درب اتاق یکضرب باز شد. بهرنگ با دیدن آینور چند لحظه یخ بست. نگاهش به چشمان آینور که در اشک میلرزید، میخکوب شد. انگار دنیا روی سرش خراب

شده بود ، وقتی آینور را در آن حال دید. فراموش کرده بود که رهاورد هنوز دستش روی شانهاش است و او را به طرف خودش میکشد. نگاه آینور ذره ذره روی آن دو نشست. به سختی چند کلمه ردیف کرد:

«اومدم ببینم خوب شدی یا نه».

بهرنگ با صدایی که لرز داشت، پاسخ داد: «خوبم».

آینور چشمان خیشش را گیج و گنگ به او دوخت: «بله باید خوب باشی».

بهرنگ تازه متوجه دست رهاورد روی شانهاش شد. حرصی دستش را پایین انداخت و غرید:

«نگفتم از این کارا نکن. میدونی هر حرکت تو مثل تیر و خنجر میمونه. نکن خواهر من. به حرمت این روزا حرفی نزدم که خدایی نکرده، رنجیده خاطر نشی؛ وگرنه اون روی سگ من اگه بالا بیاد»... رهاورد سرش را به طرفین تکان داد:

«اون روی سگت رو هم میخوام ببینم. اصلاً اهلی و وحشی رفتارات رو دوست دارم».

بهرنگ تلخندی زد و قبل از آنکه چیزی بگوید،
 آینور با قدم هایی سست پله ها را دو تا یکی پایین
 رفت. چند بار هم کم مانده بود که از پله ها پایین بیفتد
 که دستش به نرده‌ی چوبی پله چسبید. صدای بلند
 بهرنگ را هیچ نمیشنید. با بدبختی روی پاهایش
 ایستاده بود. چند قدمی برداشت؛ اما خب که چه؟ دلش
 مثل دل خاتون شده بود شاید هم مثل دل آبا‌جی که دم
 به دم رنگ می‌گرفت و آزارش میداد. حسهای
 رنگارنگی در دلش بالا و پایین میشد. چیزهایی از
 ذهنش می‌گذشت و ناپدید میشد. حالش مثل کسی بود
 که گویی تمام این لحظات را از قبل تجربه کرده است
 که اینطور دردش را با عمق وجودش لمس میکرد.
 نگاه شوکه و ناباورانه‌اش در حال سوختن بود. انگار
 زمان به طرز باور نکردنی ایستاده بود که اینطور
 دور خودش چرخ می‌خورد. برای چند لحظه حتی
 فراموش کرد که کجا میرود، اصلاً "اینجا چه میکرد؟"
 خاطرات خاتون و آبا‌جی در ذهنش تداومی شد. حضور
 زنانی که زندگی را به کامشان تلخ کرده بود. چند بار
 خودش را با آن دو مقایسه کرد. سر آخر هم تلخ

خندید. انگار تاریخ داشت تکرار میشد. آنقدر ابراز عشق رهاورد سریع اتفاق افتاده بود که نمیدانست چه واکنشی نشان دهد. اصلاً "چرا فرار کرد؟" با سوالهای گنگ و مبهمی که در مغزش میجوشید، چه باید میکرد؟ بلافاصله بر خودش مسلط شد. به عقب چرخید. بهرنگ روی پلّ ه اول نشسته بود و داشت با یک دستش معدهاش را میمالید. رهاورد نبود. هرچه چشم چرخاند هیچ اثری از او ندید. دلسوزانه و لنگانلنگان به او نزدیک شد. هنوز پایش سست و بیرمق بود. خواست چیزی بگوید؛ اما بهرنگ در خودش غرق بود. مثلاً آمده بود تا نشان بدهد که عین خیالش نیست این اعترافات. ولی وقتی این حال بهرنگ را دید، دلش کباب شد. به آرامی گفت:

«میخواهی بریم دکتر».

با صدای آینور، سرش بالا آمد. در ابتدا باور نمیکرد که آینور نگرانش شده باشد. آنقدر خسته بود که چشمان درشت سیاهش، مخمور به نظر میرسید. سفیدی چشمانش از بیخوابی و یا شاید هم

از ناراحتی به سرخی میزد.

«میشه یه لیوان آب برام بیاری تا این قرص رو بندازم».

آینور به قرص کف دست بهرنگ خیره شد. حس میکرد از این حال خراب بهرنگ کلافه است. آرام جواب داد:

«چشم...الآن میارم».

صدای کم جان "دستت درد نکند" بهرنگ روی نورنهای احساسیاش پا میکوبید. با قدمهایی که هنوز نا داشتند از او دور شد. وارد آشپزخانه شد و به سمت میزی که هنوز چند تا پارچ آب و دوغ روی آن باقی مانده بود، رفت. یک پارچ و لیوان برداشت و جلدی زد بیرون. صدای رهاورد توی سرش فریاد شد "اصلاً" اهلی و وحشی رفتارات رو دوست دارم. "ابروهایش درهم فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد" باید خودم را زیاد مشغول نوشتن کنم وگرنه اگر اینطور پیش برود، فکر و خیال دست از سرم برنمیدارد. "انگار داشت یک جورایی به خودش هشدار میداد. میخواست پارچ آب و لیوان را روی

پله بگذارد و برود، باز هم دلش نیامد. صورت رنگپریده و لبهای خشک بهرنگ مانع از این تصمیم شد. از آشپزخانه بیرون آمد. با قدمهای کندی به سمتش رفت. هنوز پارچ آب و لیوان دستش بود که صدایی در گوشش پیچید:

«آینور... آینور... آ... ی... نو... ر... من اینجا».

سرچرخاند. چند بار به دور و اطرافش نگاه کرد. صدا توی گوشش بود. بلند بلند صدایش میزد:

«آینور... من اینجا... پیدام کن».

بیاختیار پارچ آب و لیوان را گذاشت روی پله و بی توجه به نگاه بهرنگ به طرف صدا رفت.

«آینور»...

به طرف انباری پا تند کرد. گیج و منگ به دور و برش چشم میچرخاند. سرش گیج میرفت. قلبش داشت، بکوب خودش را به جداره های سینه اش میزد. برای فرار از آن حس و حال عجیب و غریب، چندبار زیر لب آیت الکرسی خواند. صدا دوباره در روح و روانش پیچید. درد داشت توی تکتک اعضای بدنش میپیچید. داخل انباری شد. صدا از

توی انباری می‌آمد. صدا از پشت کیسه های برنج و گندم بود. مثل عروسکی کوک شده به آن طرف رفت. نشست روی زمین و دستش را روی صورتش گرفت. درد داشت توی صورتش مچاله میشد:

«آینور... میدونی مثل یلدای منی. نمیذارم تو رو از من دور کنند. نمیذارم بری. بهشون میگم تو مال من هستی».

صورتش داشت توی اشک غرق میشد. جرات نگاه کردن به آن سایه را نداشت. سایه نزدیکش شد. دست برد روی صورتش:

«هر کاری کردم فقط به خاطر این بود که تو مال منی. حتی اون خاتونت هم نمیتونه تو رو نجات بده».

آینور داشت توی خودش گریه میکرد. سکسکه امانش را بریده بود. با بغض گفت:

«من مال تو نیستم. تو خوب نیستی».

سایه دست برد سیخ چوبی سرخ شده را از توی بخاری بیرون کشید.

«اگه به حرف من گوش نکنی دوباره داغت میکنم».

ببین اینطوری...»

سایه سیخ چوبی گداخته را روی دستش کشید:
 «دیدی... به کسی چیزی نگو. من تا به همیشه از تو
 نگهداری میکنم. نمیذارم کسی بهت آسیب بزنه.
 مگه بهت نگفتم بیرون نرو. اگه بیرون بری کشته
 میشی. بیرون خطرناکه. با اون پسر ا هم بازی
 نکن.»

آینور با پشت دست، صورتش را پاک کرد و با ترس
 بلند شد.

«تو ترسناکی. تو مثل اون دیوه هستی. همونی که
 برام تعریف کردی.»

سایه نزدیکش شد و سیخ چوبی سرخ را روی ران
 پای راستش گذاشت و غرید:
 «خودت خواستی. خودت خواستی.»

صدای جیغش در سرش موج برداشت. فریاد میزد و
 کمک میخواست. کسی نبود. کسی صدایش را
 نمیشنید. داشت از حال میرفت که دو دست قدرتمند
 او را از افتادن نجات داد. چشمش به بهرنگ خورد و
 سفت و سخت خودش را در آغوشش فرو داد.

«داره اذیتم میکنه. داره داغم میکنه. من...من...»
 از حال رفت. بهرنگ داشت به صورت خیس از اشک
 آینور نگاه میکرد. انگار او هم تازه متوجه این
 اوضاع شده بود که هراسان به خودش آمد و به
 طرف درب خروجی عمارت پا تند کرد. ماشینش
 درست زیر سایهی درختان بلند بالای عمارت که از
 دیوارها بیرون زده، پارک شده بود. آینور را روی
 صندلی جلویی قرار داد و به سرعت ماشین را به راه
 انداخت. دست و دلش میلرزید. یک نگاهش به
 آینور رو به موت بود و یک نگاهش به خیابانهای
 شلوغ! انگار درد خودش را فراموش کرده بود.
 دستش روی پیشانی آینور گذاشت. داشت توی تب
 میسوخت و گاهی هم توی عالم بیهوشی هذیان
 میگفت و گاهی هم جیغ میزد و کمک میخواست.
 وقتی به بیمارستان رسید با صدای بلندش چند پرستار
 ریختند راهرو. حالش دست خودش نبود. آینور روی
 دستش بود و نبضش خیلی ضعیف میزد. حتی یادش
 رفته بود که پیامی برای فراز و آماجی یا خاتون
 بفرستد. کلا "دست و پایش را گم کرده بود. احساس

میکرد یک تگه از وجودش دارد فلج میشود. پرستار ریز نقشی، نزدیکش شد و گفت:

«چی شده؟»

بهرنگ با تشر گفت:

«الآن وقت سوال و پاسخ هس خانم؛ نمیبینی حالش بده».

پرستار بی آنکه حتی به صورت بهرنگ نگاه کند، گفت:

«ببرش همین اتاق روبرویی. خالیه...الآن به دکتر میگم بیاد».

قبل از آنکه برود رو به پرستار دیگری که تازه از اتاق یک بیمار دیگر بیرون میآمد، گفت:

«خانم بهاری به این مریض برس. انگار تب داره. نبضش هم ضعیفه».

بهرنگ به سرعت آینور را توی همان اتاق روبه رویی روی تخت گذاشت. نگاهش به درب اتاق بود که کی دکتر برای معاینهی آینور خواهد آمد.

دستش به آرامی روی صورتش نشست. لبهایش خشکیده و تبدار بود. پلکهایش لرزید. انگار به

هوش آمده بود که بهرنگ بلافاصله دستش را از روی صورت آینور برداشت. بیحال روی تخت به پهلوی دراز کشید. ضربان نامحسوس قلبش را حس میکرد. انگار زیر گوشش هم ضربان داشت. در آن عوالم رعب و ترس، گرمی دست بهرنگ را با تمام وجودش احساس میکرد که دستش را گرفت و گفت: «پام داره میسوزه. یکی سیخ داغ گذاشت روی ران پام بهرنگ. جاش میسوزه».

با صدای دکتر نگاه هر دو به طرف درب چرخید. بهرنگ احوالپرسی کوتاهی کرد و قبل از آنکه دکتر شروع به معاینه آینور کند، چند دقیقه دربارهی آینور با دکتر صحبت کرد. هرچه بهرنگ میگفت، دکتر هم سرش را فقط تکان میداد. میدانست بیماری آینور روحی بود و همین بیماری روحی و روانی، جسمش را ضعیف کرده است. چند لحظه طول نکشید که دکتر اورژانس بالای سرش ایستاد و با مهربانی گفت: «دهنتون رو باز کنید».

آینور نمیخواست کسی آنقدر به او نزدیک شود و

دست زیر چانه‌اش بگذارد و دهانش را ببیند. حتی دستکش روی دست دکتر هم کمکی به این حس بدش نمیکرد. بهرنگ کنارش روی لبهی تخت نشست و پیچ زد:

«من اینجا...طوری نیست...نترس».

دکتر متعجب نگاهشان میکرد:

«چیزی نیست خواهرم».

وقتی ممانعت آینور را دید رو به بهرنگ گفت:

«آقای دکتر شما دهانش رو باز کنید».

بهرنگ با ناراحتی گفت:

«ببخش آقای دکتر، انگار هنوز توی آن حال و هوای نیم ساعت پیش است».

آینور لب گزید از حرف بهرنگ. خودش هم نمیدانست الان در چه موقعیتی به سر میبرد. دکتر اینبار با دقت نگاهش کرد:

«خب نمیخواهی معاینه‌ات کنم؟!»

رو به بهرنگ گفت:

«تبیر مصرف نکردین که؟!»

آینور همچنان نمیگذاشت دکتر نزدیکش بشود که دکتر به تندی گفت:

«خانم آگه وسواس دارید به کنار...نگاه کنید این دماسنج آک و بسته بندیه...استفاده نشده...بذار زیر زبونت».

بهرنگ دماسنج را از دست دکتر گرفت و گذاشت زیر زبان آینور. چند لحظه بعد بهرنگ دماسنج را از زیر زبانش بیرون کشید و رو به دکتر گفت:

«سی و نه درجه».

دکتر لبخندی زد و گفت:

«خودت توی خونه هم میتونستی این مراحل رو بگذرونی آقای دکتر».

بهرنگ لبخندی زد و گفت:

«من به روان آدما میرسم آقای دکتر...اینا کار شماست».

دکتر همقد بهرنگ بود. با صورتی سبزه و چشمان قهوه‌ای روشن با ته ریشی که صورتش را جذاب کرده بود. وقتی حرف میزد، چند چروک ریز، زیر چشمانش خط میانداخت.

«یه تبیر برایش تجویز کردم. یه سرم هم برایش نوشتم. آب بدنش هم خیلی کم شده».

بعد لبخندی زد و گفت:

«باقی کارا هم به عهده‌یشما».

قبل از آنکه از درب اتاق بیرون برود، برگشت نگاهی

به صورت زیبای آینور انداخت و گفت:

«زیاد هم عصبی نباشین».

آینور با خودش گفت که عصبی نشده است. فقط

ترسیده، ترس چیزی بود که در عمق جاننش ریشه

دوانده بود. احساس میکرد که یک سایه هر لحظه

دنبالش است. با یادآوری آن ترس، کمی لرز هم به

تبش اضافه شد. بهرنگ کمکش کرد تا روی تخت

دراز بکشد. بالای سرش ایستاد. نگاهش هر لحظه

سرختر و خسته‌تر میشد. حال بهرنگ هم به مراتب

بهتر از حال آینور نبود؛ ولی به روی خودش

نمی‌آورد. خانم بهاری که تمام مدت منتظر دستور

دکتر بود به طرف آینور رفت. سردی الكل روی

آرنجش را حس کرد و بیشتر لرزید.

خانم بهاری با آن ته لهجه‌ی غلیظ ترکی به آرامی

گفت:

«نترس»!

«آخ»!

فرو رفتن سوزن روی دستش را حس کرد و پلک روی هم فشرد. پرستار بلافاصله گفت:
«ببخش عزیزم! رگ دستت خیلی نازک و ظریفه. ممکنه پاره شه».

سرش را چرخاند به طرف بهرنگ که آرام و قرار نداشت:

«دستشون رو محکم بگیرید تا تکون نخوره. اگه پاره شه مجبورم از مچ دست بگیرم».

بهرنگ روی صورت و لب به هم فشردهی آینور، سر خم کرد و قبل از آنکه حرف را میان دهانش بچرخاند، چشمان درشتش را میخ صورت آینور کرد. چند لحظه در سکوت سپری شد. آینور آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:
«چیزی شده؟»

رد چشم های بهرنگ تا روی لبهایش پیش آمد. بلافاصله خودش را کنار کشید و رو به پرستار گفت:
«چشم»!

چند لحظه بعد، فرو رفتن قطرات سرد سرم را میان

رگش حس کرد. چشمانش کمک داشت حلاوت خواب
را مزه میکرد که بهرنگ به آرامی گفت:

«سردت شد؟»

چشم بسته سر تکان داد :

«نه! الآن خوبم».

حرفی که از ذهنش میگذشت بر زبانش جاری شد:

«معدت...معدت چگونه؟»

بهرنگ لبخندی زد و گفت:

«تو خوب باشی ، منم خوبم».

آینور چشمانش را محکم روی هم فشرد. با سنگینی

چیزی، روی تنش لبخندی محو زد. اورکت سیاه

بهرنگ روی تن لرزانش بود. اصلاً "نیاز نبود چشم

باز کند و اورکتش را ببیند. عطر و گرمایش در تمام

منافذ جسمش پیچیده بود. بهرنگ کنارش نشست.

سرش درد میکرد. کمی با فاصله روی تختش دراز

کشید. آینور هول شده بود، این برایش مثل فقدان

اکسیژن بود:

«چ...چی کار میکنی بهرنگ؟»

«دراز میکشم».

نتوانست چیزی بگوید. درب اتاق نیمه باز بود. لرزی که در بدنش بود به مراتب در تار تار وجودش موج زد. انگار به این آرامش نیاز داشت. دلش آغوش گرم میخواست. دلش شاید هم تنهایی میخواست. هرچه بود جنگی عاطفی و منطقی بین قلب و مغزش در افتاده بود. صدای بم بهرنگ در سکوت اتاق پیچید: «به فراز پیام دادم که اینجایی».

آینور آب دهانش را با صدا قورت داد: «باشه».

احساس کرد که صدای بهرنگ به گوشش نزدیکتر شد. از پس آن راه بینفس، عطر تنش را پررنگتر حس کرد و بیشتر در خودش فرو رفت.

«میدونی وقتی هراسان به طرف انباری رفتی، چقدر ترسیدم».

آینور کمی فقط کمی خودش را، عقب کشید:

«کسی داشت صدام میزد. انگار داشت با من قایم باشک بازی میکرد».

«صورت اون آدم رو دیدی».

نفسی کشید و گفت:

«نه، میترسم بهش نگاه کنم. هر وقت خواستم سرم رو بالا بگیرم، دستش»...

سکوت میکند. نمیتواند ادامه بدهد.

«نترس! نترس عزیزم. من اینجام که تو تنها نباشی. اصلاً "هیچی برای ترس نیست».

محبت‌های زیر پوستی به‌رنگ حس خوشایندی را در رگ و پیاش به جریان می‌انداخت. گاهی هم از خجالت میخواست فرار کند. ولی به به‌رنگ اعتماد پیدا کرده بود. واژه‌های که شاید در این سالها از ذهن و مغزش پاک شده بود. از آن زمانی که ناخودآگاه دست به قلم برد و آدم‌های داخل رمانش را سیاه و خط‌خطی کرد. از آن وقت به بعد نتوانست به کسی اعتماد کند. یکبار وقتی حال ناخوش آرمان را در محوطه‌ی دانشگاه دید و خواست کمکش کند. همین طرح دوستی بی‌غل و غشش، تا رفتن به آن جشن لعنتی، به طور کامل روی تمام مردها خط بطلان کشید. از فکر بیرون آمد. فراموش کرده بود، لحن این مرد بی‌تفاوت و سرد دیروز را که حالا دست گذاشته بود روی تمام احساسات خفته‌اش. سد ذهن

خسته‌اش، کم‌کم ترک برداشت و با لحنی بسیار ضعیف گفت:

«دیگه نمیتروسم. خاتون یه چیزایی بهم گفته؛ اما دلم میخواد یادم بیاد. یادم بیاد که چرا اذیت شدم؟ چرا فراموش کردم؟ چرا گذشته یادم نمیاد؟ اصلاً "میخوام ببینم این آدم چی از جونم میخواست" که اینطور آتیش انداخت به روح و روان یه دختر بچه ی بیدفاع».

صدای لرزان آینور به وضوح نشان از ترسش داشت. ترسی که هنوز توی عمق وجودش نشسته بود و بیرون نمی‌آمد. بهرنگ از این حالت آینور، آهی کشید و گفت:

«بیا از چیزهایی که دوست داری صحبت کنیم تا خوابت ببره».

آینور نگاهش به سقف سفید اتاق بود:

«از چی بگم».

«از فروتن حرف بزن. چرا دوستش داری؟»

آینور خودش را تکان داد:

«چرا فروتن؟»

«چون اون آدم برات مثل آرامش میمونه».
 آینور اینبار تردید داشت از فروتن بگوید. انگار چند
 مدتی بود که فروتن حتی از مخیله‌اش هم گذر نکرده
 بود. به ناچار گفت:

«یه جورایی آدم غیرقابل نفوذی بود. دوست داشتم
 داشته باشمش. حرفاش رو دوست نداشتم؛ ولی یه
 جورایی هم حرفاش منطقی بود».

«به همین خاطر باهاش لج و لجبازی میکردی. چون
 غیر قابل نفوذ بود».

چشمهای خسته و تب آلودش، نفس دردناکش، در
 خلسه بودن کنار مردی که دلش را یک جورایی آتش
 میزد، مانع از گفتن میشد. شاید حس میکرد گفتن
 این چیزها، اشتباه باشد. سکوت آینور، چشمان
 بسته‌ی به‌رنگ را از هم باز کرد:

«وقتی فروتن اومد. فهمیدم آدم خوبی برای زندگی
 توئه و میتونه مرد زندگیت باشه، قول میدم هر
 کمکی از دستم بریاد برات بکنم. آرامش تو برام
 خیلی مهم هست. هرچند بعضی وقتها آدم خودخواهی
 میشم؛ ولی این خودخواهی و خودخوری رو بنویس

به پای نگرانی».

خودش هم نمیدانست چرا قلبش درد گرفت از این حرفهای بهرنگ. فقط لبخند دردناکی زد و گفت: «مردهای زندگی من اندک بودند. محبت‌هاشونم هم اندک بود. تا چشم باز کردم بفهمم پدر چیه، رفت. حالا هم هرچه تلاش میکنم که یه خاطره از بابا صادق داشته باشم، چیزی به یادم نمیاد. فراز هم شده جورکش من! گاهی وقتها دلم براش میسوزه. باید خیلی وقتا پیش ازدواج میکرد، به قول خاتون جون، صاحب خونه و زندگیمیشد. شاید ما براش یک زنجیر بودیم که به دست و پاش پیچیدیم. اوضاع من هم که قوز بالا قوز شده. وقتی به عقب برمیگردم که چه کارایی کردم، حالم بد میشه. یه جورایی به آباجی حق میدادم که بهم میگفت حتما "بایستی با یه روانشناس حرف بزنی. همه یه جورایی محبتشون رو نشون دادند؛ ولی من نمیدیدم. همه چیز برام مسخره بود. یه بازی کودکانه که دلم میخواست خوب یا بد من برندهش بودم. در حالیکه نمیدونستم این بازی داشت با روح و روان خود من بازی میکرد».

آینور حرف زد و حرف زد و حرف زد از تمام آنچه
توی قلب و مغزش انباشته شده بود. بی آنکه خودش
هم بداند حتی نگفتنیها را هم بر زبان راند.
بهرنگ به آرامی گفت:

«اگه من مرد زندگیت بودم چی؟»

آینور یک لحظه از پاسخ دادن درماند. چیزی در
دهانش نچرخید. این آدم چند لحظه پیش نبود. مرد
هیچ روز و هیچ زمانی نبود. صدایش خسته بود؛ اما
همچنان جذاب بود و دل خراب کن! پیش خودش
اعتراف کرد که یعنی الان از او خجالت میکشد و یا
شاید، احساسش تغییر کرده بود. آیا قلبش مثل یک
ماهی سرخ، لیز شده و سر میخورد به سمت
بهرنگی که نفس به نفس، حسش را دگرگون میکرد.
به چند ثانیه نکشیده از تخت بلند شد. قبل از آنکه از
اتاق بیرون برود، سر برگرداند:

«میرم آب میوه بخرم. چیزی لازم داری بگو... اگه
فراز اینا اومدن بگو رفتم بیرون.»

آینور، خوابش میآمد قبل از آنکه بهرنگ روی
تختش در فاصلهی کمی از او دراز بکشد. حالا حتی

پلکهایش روی هم نمیافتاد. توی قلبش انگاری آشوب بود. جنجال بود. حتی آن نگاه آخر بهرنگ که رنگ حسادت به خود گرفته بود، را ندید. اصلاً این دختر سوادى برای ترجمه‌ی نگاه این مرد نداشت. صدای فراز و آماجی و چند نفر دیگر را از راهروی بیمارستان تشخیص داد. نگاهش به درب اتاق بود که تا آخر باز شد. آماجی هراسان به طرفش آمد و ابتدا چند لحظه در سکوت به آینور خیره شد. بغضش را فرو داد و گفت:

«چی شده دختر نازنینم؟ چرا اینطور رنگ و رخت پریده؟ میدونی چه حالی پیدا کردم که وقتی پیام بهرنگ به دستمون رسید. مردم و زنده شدم». لبخند کمرنگی زد و گفت:

«چیزی نشده آماجی جان. میبینی که حالا خوبم. دیگه نگران نباشید».

السا که چشمانش پر از اشک شده بود با بغض نزدیکش شد و زیر گوشش پیچ زد:

«نمیشه که تنهات گذاشت. ببین چی به روز خودت آوردی؟»

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:
 «پس فراز کجا رفت؟»
 السا صندلی کنار پنجره را کشاند طرف تخت و رو به
 آماجی گفت:
 «بشین آماجی. حالا دیدی حالش خوبه».
 رو به آینور کرد و ادامه داد:
 «نمیدونی چه حالی داشت آماجی. تا اینجا یکریز
 گریه میکرد».
 نگاه از السا گرفت و رو به آماجی گفت:
 «قربون اون دلت برم که همش شور این دختر سر به
 هوا رو میزنه».
 آماجی چشمانش را که خیس اشک شده بود با پره
 چارقد سیاهش پاک کرد و گفت:
 «خاطرات خاتون حالت رو بد کرد دخترم».
 آینور بلافاصله گفت:
 «نه مادر من! اصلا "ربطی به اون خاطرات نداشت».
 به قول دکتر فشارم افتاده بود و همین».
 نگاه آماجی مات چشمان بیروح آینور بود:
 «اگه حرفام رو باور نمیکنی از خود آقا بهرنگ

بپرس. کمی هم ضعف داشتم. خب از صبح سر پا بودم».

برای اینکه حال آماجی را خوب کند با لبخند گفت: «این لیلی و مجنونمون کجا موندند».

آماجی دست آینور را گرفت و گفت:

«موندند پیش خاتون. خاتون هم میخواست بیاد که»...

السا میان حرف آماجی آمد و گفت:

«آماجی الآن وقت این حرفا نیست».

برای اولین بار بود که میدید، السا حرف آماجی را قطع میکند. السا اصلاً از اینطور اخلاقها نداشت.

چند لحظه فقط نگاهشان کرد. بالاخره با نگرانی گفت:

«چیزی شده؟ اگه نگید به والله همینجوری پا میشم

میرم عمارت».

چشم دوخت به السا و مادرش که نگاهشان در حال رفت و آمد بود.

«آماجی من منتظرم».

همین که دستش روی سوزن سرم نشست؛ آماجی

بلافاصله گفت:

«خاتون فشارش افتاده بود. وقتی بلند میشده، سرش به لبهی میز تلفن میخوره. البته الآن جای هیچ نگرانی نیست دخترم. رهاورد مراقبش هست. الحمدالله به خیر گذشت. خیلی نگرانت بود. همش میگفت نکنه خاطراتش یادش اومده که به این وضع افتاده... بهش یه زنگی بزن و از نگرانی دربیارش». آماجی حرفش را زد و با ناراحتی در حالیکه از اتاق بیرون میرفت، گفت:

«برم یه چیزی از این پایین بیمارستان بگیرم برات... رنگ به رخ نداری مادر».

السا نگاهش را از درب گرفت. کنار آینور روی لبهی تختش نشست و گفت:

«آماجی انگار از دست خاتون ناراحت بود. میگفت لزومی نداشت نبش خاطره کنه و از این حرفا... به سختی از روی تخت پایین آمد. السا بلافاصله کمکش کرد و گفت:

«چرا آروم و قرار نداری؟ حالا چیزی یادت اومده. میتونی بهم بگی آینور. من بهتر میتونم کمکت کنم؛ چون بهتر از هرکسی میشناسمت».

آینور به طرف پنجره رفت و روی لبهی باریک آن نشست. آفتاب داشت غروب میکرد. به یکباره بغضش شکست و قطره اشکی از چشمش پایین چکید. السا هم با نگرانی به آینور خیره بود. نمیخواست حرفی بزند. فینفینکنان یک پره دستمال کاغذی برداشت و گفت:

«فقط دارم دیوونه میشم السا! امروز یه حالی داشتم که نگو و نپرس. اون صدا بیخ گوشم بود، اصلاً "خیلی واقعی" بود؛ اما اگه واقعی نبود چرا درد دارم».

آنگاه دست گذاشت روی رانش و ادامه داد:

«اینجام میسوزه، درد داره. انگار تازه گداخته شده».

قلبش تپشی تند گرفت و از جا برخاست و تندی مانتو و شال سیاهش را به سر کرد. در این لحظه آماجی با یک نایلون پر از شکلات و آب میوه وارد اتاق شد و با دیدنش متحیر پرسید:

«خیره انشاءالله کجا مادر؟»

«باید برم پیش خاتون».

السا با نگرانی میان کلامش آمد:
 «با این حال و روز؟!»
 آینور رو به آجایی و السا گفت:
 «برم یه کم هوا هم بخوره به پس کلهم... و هم اینکه
 میخوام تنها باشم».
 سرم توی دستش در حال تمام شدن بود، بی توجه به
 دردی که توی دستش پیچیده بود، سوزن را از
 دستش بیرون کشید و با عجله از کنار آندو گذشت.
 صدای آجایی پشت سرش به گوش رسید:
 «لااقل یه آب میوه میخوردی دختر. صبر کن فراز یا
 بهرنگ پیدا شون شه».
 بلند جواب داد:
 «ببر خونه، اومدنی میخورم».
 «الآن کجا میری؟»
 آینور خودش هم نمیدانست که میخواهد کجا برود.
 ولی دلش میخواست فقط از آن محیط بیرون بیاید.
 دلش تنهایی میخواست. همینکه از درب بیمارستان
 بیرون زد با صدای السا که داشت نفس نفس میزد به
 عقب برگشت:

«بگیر گوشت رو... اینم کیف پولم».

بعد خم شد و یک نفس عمیق کشید و ادامه داد:

«بذار منم باهات بیام. بریم ددر. خیلی وقته باهم جایی نرفتیم. بریم عشق و صفا».

آینور گوشی و کیف را از دستش گرفت و گفت:

«نه! میخوام تنها باشم. باید دنبال خودم بگردم السا. من نیاز دارم به این گشتن و تنهایی».

السا از نگاه مغموم آینور فقط سرش را تکان داد و گفت:

«باشه عزیزم. پس مارو نگران نکنی یه وقت. برم آباجی رو ببرم عمارت. بیچاره دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. این چند روزی که اینجا بودیم، نذر و ذکر لبش فقط تو بودی آینور. میگفت کاش دخترم یه شوهر خوب گیرش بیاد و من خوشبختیش رو ببینم. دیگه هیچ آرزویی ندارم».

آینور لبخندی زد و گفت:

«نگران نباش، برمیگردم».

خیابان شلوغ امام(ره) را در پیش گرفت. سر درب همه ی مغازه ها مزین به نام امام حسین(ع) و حضرت

قمر بنیهاشم بود. چشمش به اشک نشست. به بازارچه که رسید. بوی ذرت و تخمه ریز تفت داده، زیر دماغش پیچید. هنوز نگاهش به تغار پر از تخمه و ذرت بود که با صدایی به خودش آمد:

«دختر جان چیزی میخوای».

آینور فقط لبخندی زد و نگاهش به دور تا دور بازارچه چرخید. برایش آشنا بود. هزار جور فکر از ذهنش گذشت که آیا اینجا بوده یا نه؟ حالش یک جورایی داشت خراب میشد، دلشوره داشت. توی ذهنش، هزار بار فکرش را سبک سنگین کرد.

سرآخر رو به مرد کرد و گفت:

«اینجا یه جایی هست که شمع روشن میکنند، میدونین کجاست؟»

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

«چند قدم جلوتر بری میبینی دخترم».

آینور به صورت پیرمرد چشم دوخت. چشمانش زیر ابروان پرپشت و سفیدش پنهان شده بود. صورت لاغر و تکیدهای داشت با قامتی که روزگار کمانش کرده بود.

«از کجا میتونم شمع بگیرم».

پیرمرد دست برد زیر میز چوبیاش کبریت و یک بسته شمع بیرون کشید و گفت:

«بیا دخترم! نذره؛ واسه شام غریبان گرفته بودم که قسمت شما شد»...

آینور به بسته‌ی شمعهای قرمز و سبز و سفید خیره شد. نگاهش رنگ محبت گرفت. به آرامی گفت:

«خدا قبول کنه».

قبل از آنکه به طرف سقاخانه برود، پیرمرد مشتش را ّ پراز تخمه و ذرت کرد و به طرفش گرفت:

«بگیر دخترم؛ بخور و برو»!

آینور، چندتایی تخمه برداشت و گفت:

«ممنونم پدر جان همین برام کافیه».

به سمت پایین بازارچه پا تند کرد. فضای عجیبی بود این بازارچه! تداعی یک خاطره‌ی دور مثل یک سایه در مقابل نگاهش داشت جان می‌گرفت. چشم چرخاند. انگار داشت دنبال چیزی میگشت. صدای خاتون در گوشش پیچید:

«این ماهی قرمزه تویی آینورم».

صدای خنده‌ی ریزی در گوشش پیچید:
 «پس من ماهی خاتونم. یه وقتی گربه نیاد من رو
 بخوره خاتون».

«نه دردانه‌ی خاتون. خاتون حواسش به ماهی
 سرخش هست».

دستش هراسان روی گوشش نشست. چند لحظه
 همانجا روی زمین چمباتمه زد. نگاه عابرین در حال
 رفت و آمد نیز رویش سنگینی میکرد. در مغزش
 سکوت جولان میداد. بغض گلایش را میفشرد. هر
 چه به روزهای بد زندگیش فکر میکرد؛ باز لحظات
 قشنگی بودند که از جلوی چشمانش کنار نمیرفت.
 خنده‌ی "دختر بچه‌ای در گوشش پیچید. با صدای
 خاتون خاتون گفتنش سرش به ناگهان بالا آمد. کسی
 نبود. تازه فهمید که در وسط پیاده‌روی بازارچه
 نشسته و دو دستش روی سرش حلقه زده است.
 سراسیمه بلند شد و شمع به دست از بازارچه دوان
 دوان بیرون آمد.

نامتعادل و گیج بود. انگار خیلی زودتر از چیزی که
 فکرش را میکرد، احتیاج داشت با کسی حرف بزند و

٬ بپرسد و درد دل کند. امّا با اولین قدم یه لحظه
 تعادلش را از دست داد. دستش روی موبایلش نشست.
 اینکه به چه کسی زنگ بزند روی قلبش سنگینی
 میکرد. صفحه‌ی گوشی روشن و خاموش شد.
 نگاهش روی پیام کوتاه به‌رنگ
 نشست. "کجایی؟" همین یک کلمه برایش کافی بود که
 انگشتش شماره‌ی تماس را لمس کند. به آنی نرسیده،
 صدای آنطرف خط به گوشش رسید:
 «آینور با اون وضع کجا رفتی؟ بگو پیام پیشت».
 فقط یک جمله‌ی کوتاه گفت و همین:
 «خروجی بازارچهام».
 چند لحظه یا چند دقیقه گذشت، برایش طولانی شده
 بود. گیج و منگ بود. از شلوغی بازارچه قفسه‌ی
 سینه‌اش فشرده میشد. یک پسر جوان نزدیکش شد
 و به آرامی گفت:
 «خانم اگه حالتون خوب نیست، بیایین داخل مغازه
 استراحت کنید».
 آینور چشمان خیشش را به طرف صدا چرخاند.
 انگار چشمانش نمیدید. چند لحظه پلک‌هایش را باز

و بسته کرد و به آرامی گفت:

«یه لیوان آب لطفا!»

پسر بلافاصله با یک لیوان آب برگشت و داد دستش. آینور یک قُلپ از آن را خورد و باقی را روی صورتش پاشید. موهای بلوطی زیبایش به پیشانیاش چسبید. کمی حالش خوب شد و بی آنکه به پسر نگاه کند، لیوان را برگرداند. با صدای پر غضبی به عقب برگشت. بلند شد و آشفته حال به طرف بهرنگ دوید. سینه به سینه‌اش ایستاد و بدون اینکه حتی منتظر منظم شدن نفس‌هایش باشد، لب زد:

«چرا دیر کردی؟»

بهرنگ نگاهی به صورت خیس و موهای پریشان آینور انداخت و با نگرانی شانه هایش را گرفت و همانطور که تکانش میداد توی چشمهای بیقرارش خیره ماند:

«آینور؟»

آینور بغضش را فرو داد و گفت:

«اینجا برام آشناست. من اینجا بودم. داشتم ماهی قرمز میخریدم با خاتون. بعد نمیدونم چی شد...»

بهرنگ چند بار سرش را بین آینور و پسر جوان که همچنان داشت به آینور نگاه میکرد، چرخاند و گفت:

«چیه اخوی؟»

پسر جوان، چشمان قهوه‌ای تیره‌اش را از آینور که سینه به سینه بهرنگ ایستاده بود، گرفت و بی آنکه چیزی بگوید، داخل مغازه پارچه فروشی شد. آینور ناخواسته لباس بهرنگ را چنگ زد و گفت:

«بریم سقاخانه...»

بهرنگ نگاهش روی دست آینور که داشت با بیتابی او را تکان میداد، ثابت ماند.

«آینور! میدونی خوب بلدی آدما رو جون به سر کنی.»

گره انگشتهایش که روی لباس بهرنگ چنگ شده بود، به آنی از هم باز شد و گفت:

«ببخش برای یه لحظه احساس کردم گم شدم. اگه پیام نمیدادی شاید اصلاً کسی به ذهنم نمیرسید که به کی پیام بدم یا زنگ بزنم.»

بهرنگ از این حرف آینور در ته دلش نفس راحتی

کشید. یک لبخند کوتاه؛ اما عمیق روی لبش نشست
و کمکم اخم روی صورتش تبدیل به محبت شد:
«آینور!»

نگاه آینور توی چشمان بهرنگ نشست:
«هوووم!»

«هوووم چیه دختر گنده».

همانطور که حالا بغض و خندهاش با هم مخلوط شده
بود به آرامی گفت:
«جانم!»

شاید ناخواسته یا بیاختیار بود این تک کلمه‌ی زیبا
که نگاه بهرنگ عمیق در نینی چشمان آینور
نشست. غرق شده بود در آن یک کلمه که دل و
جانش را به یغما برده بود. آینور با کلافگی نگاهش
را پایین انداخت و با استیصال زمزمه کرد:
«اینجوری نگام نکن».

«مگه چطور نگات کردم».

دروغ گفتن برایش سخت بود. بعد یک مکث طولانی
و خاصش همراه با باز و بسته شدن بیصدای
لبهایش:

«نمیتونم بگم».

بهرنگ آب دهانش را قورت داد و گفت:

«بریم سقاخانه بگو. دلم میخواد بهم بگی چطوری

میشی آینور، برام خیلی م همه.»

بهرنگ بستهی شمع را از دستش گرفت و به طرف

سقاخانه رفت. سقاخانه در جای خلوتی قرار داشت.

البته اینجا بیشتر به شکل محراب بود که به حیاط

غیب هم معروف بود؛ به روایتی سینه به سینه نقل

شده که در آن معجزه هایی اتفاق افتاده و خلیها

حاجت روا شده اند. نگاه آینور روی شمعهای

سوخته و نیمه روشن ثابت ماند. بهرنگ چند شمع به

طرفش گرفت و گفت:

«میدونی میخوام دعا کنم اونم با صدای بلند».

آینور شمعی از بسته بیرون کشید و گفت:

«خاتون میگه دعا باید توی دل باشه».

بهرنگ شمع را روشن کرد و گذاشت روی لبهی

محراب و گفت:

«دعا میکنم تو همیشه حالت خوب باشه و همین».

آینور از دعای بهرنگ سرش بالا رفت. اشک جوری

توی چشمهایش چنبره زد که نور ستاره های آسمان
 هم شبیه آن برق نمیزد. قلبش باور داشت که این
 مرد میتواند حسهای خوشایندی را در قلبش بیدار
 کند. چند لحظه غرق در این فکر ، توی خودش فرو
 رفت. در حالیکه سعی دارد این حس لطیف را حفظ
 کند نگاهش روی شعلهی رقصان شمع لرزید. پیایی
 آب دهنش را قورت میداد و هر چند لحظه یک بار
 هم پلکهایش را محکم به هم میفشرد. مشخص بود
 که این غلغله روحی و روانی عاطفی، نقطه ضعفش
 بود که لحظه به لحظه قلبش را ضعیفتر میکرد. در
 آن لحظه تمام غمهای دلش را فراموش کرد. همه چیز
 شد صدای بهرنگی که در آسمان قلبش اوج میگرفت.
 بیاختیار پاهایش سست شد و روی زمین نشست.
 بهرنگ هم کنارش روی زمین نشست:
 «اگه ضعف داری توی ماشین آبمیوه و کلوچه
 هست. میخوای بریم».

آه نیمه نصفه و کمرنگی از بین لبهای آینور سرک
 کشید و کمکم شرم نگاهش را گرفت و گفت:
 «چرا برای خاتون یا مامان فرانک و دیگران دعا

نکردی؟»!

در این لحظه صدای زنگ گوشی بهرنگ در فضا پیچید. بهرنگ نگاهی به گوشی کرد و گفت:
«میخوای گوشیهامون رو خاموش کنیم و بعد با خیال راحت با هم حرف بزنیم».

آینور با دلهره گفت:

«نگران میشن».

بهرنگ توی سکوت نگاهش کرد و بعد گفت:
«خب اینجا بشینیم و حرف بزنیم هم زیاد خوشایند نیست».

آینور بلند شد و تمام شمعها را یکی یکی روشن کرد و گفت:

«حالا کجا بریم».

بعد شالش را از روی موهای کنار پیشانیاش کنار زد و ادامه داد:

«میخوام چادر بزنیم. دلم میخواد توی یه چادر بخوابم».

بهرنگ با حیرت صورتش را سمتش چرخاند و گفت:
«شوخی که نمیکنی؟»!

آینور جدی به آن چشمان زیبا زل زد و گفت:
«من با تو شوخی ندارم».

بهرنگ چند لحظه عمیق و با یک نگاه سنگین از سکوت، صورت آینور را رصد کرد و آرام از او فاصله گرفت. قلبش به تپش افتاد. یادش آمد که اولین چادر مسافرتی دو نفره را برای آینور خریده بود. حتی یک شب تا صبح کنار آینور چهارده ساله دراز کشیده و به آسمان شب خیره شده بود. آینور با خستگی گفت:

«حرف بدی زدم».

بهرنگ به طرفش آمد. هنوز قلبش هیجان داشت. در این لحظه بلافاصله با روشن شدن گوشی و صدای پیام آن، بیاختیار ایستاد. بهرننگ با خواندن هر خط پیام، اخمش عمیقتر میشد. گوشی را توی جیبش برگرداند و با سر به آینور اشاره کرد که یعنی "برویم".

آینور به آرامی پرسید:

«میشه اول بگی پیام از کی بود؟»
«چیز مهمی نبود».

وقتی سوار ماشین شد، همچنان هوش و حواسش پی آن پیام بود که حال بهرنگ را از این رو به آن رو کرده بود. توی ماشین برای کنترل لرزش زانوانش آن را محکم به هم چسبانده بود. حسش به او دروغ نمیگفت. مطمئن بود که پیام از رهاورد بود. از شیشه ماشین به خیابان شلوغ نگاه میکرد. با حرص نگاهش را از خیابان گرفت و سرش را سمت بهرنگ چرخاند. نگاهش مثل کتاب قطوری بود که میترسید، ورقش بزند.

وقتی به عمارت رسیدند، رهاورد را دیدند که کنار درب چوبی و پر نقش و نگار عمارت مدام به کوچی تو در توی عمارت سرک میکشید. آینور با دیدنش ناخودآگاه آخمهایش در هم فرو رفت. بی آنکه چیزی بگوید، با آخم و تخم نگاهی به بهرنگ و رهاورد انداخت و در سکوت راه عمارت را در پیش گرفت. خاتون روی صندلی لهستانی کنار پنجره لم داده بود و بیرون را نگاه میکرد. با دیدنش لبخندی روی لبش نشست و در دلش هزاران بار خدا را شکر کرد که اتّفاق خاصی برایش نیفتاده است. وقتی خاتون

صورت آخمآلود آینور را دید به سختی از روی
 صندلی بلند شد و به طرفش آمد:
 «باز زدید به تیپ و تاپ هم».
 آینور، شال سیاهش را گوشهای پرت کرد و گفت:
 «نه خاتون جان! چه تیپ و تاپی؟ مثلاً "من مریضم به
 جای اینکه تا اتاق بدرقه‌م کنه، همین که رسید به
 طرف رهاورد رفت».
 خاتون لبخند زیرپوستی زد و به آرامی گفت:
 «حالا خوبی؟ صدمه ندیدی که؟»
 «نه خاتون جون».

خاتون دستهای کوچک و ظریف آینور را در دست
 گرفت و روی لبهی تخت نشست و گفت:
 «باید این پیرزن را ببخشی. نباید به قول آباجی نبش
 خاطره میکرد؛ اما دلم هم نمیآمد که تو از گذشتهات
 بیخبر باشی. گفتم شاید تداعی این خاطرات چیزی به
 ذهنت متبادر کند. تو حق داری بدانی که چرا
 فراموشی گرفتی؟ اصلاً "چرا از چهارده سالگی به بعد
 را به خاطر نمیآوری. با بهرنگ هم صحبت کردم،
 حتی با دوستان فراز هم که گفتند این بهترین گزینه

است برای خلاصی از این کابوسها و ترس از مردهایی که...»

آینور ناخودآگاه میان حرفش آمد:

«خاتون جان من از مردها بدم نمیاد. اما گاهی ناخودآگاه در مقابل بعضیها، تب و لرز میگیرم و تا سر حد مرگ میترسم».

خاتون بلافاصله گفت:

«از بهرنگ هم میترسی».

آینور نگاهش به سمت پنجره رفت و به آرامی گفت:

«از بهرنگ نمیترسم خاتون».

خاتون دوباره پرسید:

«فروتن چی؟»

نگاهش برگشت و خیره ماند به چشمان کمسوی خاتون که یک زمانی زیباییاش زبازد خاص و عام بود. بعد از چند لحظه مکث لب زد:

«از فروتن هم نمیترسم؛ ولی وقتی با یه استادی یا یه

دانشجوی مرد تنها میشم، ناخودآگاه بدنم واکنش نشون میده خاتون جان. مثلاً "همین آرمان رو که میبینم کل عصبهای بدنم از کار میافته و قادر به

انجام هیچ عکسالعملی نیستم».

کمی تن صدایش پایین آمد و زمزمه کرد:

«من آدم ضعیف النفسیام نه خاتون جان».

خاتون به آنی نگاهش از پنجره گذشت و روی

عزادارها که کمکم پیدایشان میشد، نشست و بسیار

ضعیف لب زد:

«مثل ماری که طعمه‌اش را هیپنوتیزم کرده باشد».

لبش فقط تکان خورد. شاید هم آینور شنید و چیزی

نگفت.

خاتون لبخند تلخی زد:

«تو خیلی هم قوی هستی. قوی هستی که به تنهایی

از پس این کابوس‌هایت برآمدی. قوی هستی که

توانستی با تمام مشغله‌ی ذهنیات آن کتاب را

بنویسی. فقط آدم‌های قوی میتوانند از ضعف‌هایشان

بهترین استفاده را ببرند. تو بدون دوا و دکتر از پس

کابوس‌هایت برآمدی. اگر هم الآن این کابوس‌ها،

دنبالت میکنند چون بخش مهم ذهن کودکی تو، اینجا

آسیب دیده، به ذهنت حق بده که اینطور بترسد.

گاهی روبرو شدن با ترس فقط میتواند حالت را خوب

کند. به من قول بده که اگر کابوسها دنبالت افتادند،
 نترسی. با آنها روبرو شو، بجنگ. بجنگ که چیزی
 برای ترس وجود ندارد. ترس خود تو هستی که مجال
 دادی ذهن و فکرت را به دستش بگیرد. نذار کابوس
 یا حتی آن سایه‌های که مثل بختک خیال و واقعیت را
 از تو گرفته، پیروز بشود. نذار زندگیت دستخوش
 چیزی شود که وجود ندارد. اصلاً " همه کابوس دارند.
 فقط خودت میتوانی به خودت کمک کنی. یادت باشد
 اگر بترسی، کابوسها قدرت میگیرند و زندگی را از
 تو میگیرند. زمانی به خودت می‌آیی که دیگر چیزی
 از خودت باقی نمانده. اگر... اگر...»..

به اینجا که رسید بغض چنگ انداخته به صدایش را
 کمی صاف کرد و ادامه داد:

«اگر آن سایه نزدیکت شد، حتماً نگاهش کن. نترس
 از سایه‌های که خیال است. نترس و قدرتت را جمع کن
 و زل بزن توی چشمانش و نشان بده که از او
 نمیترسی. اگر شکنجه شدی هم، جیغ نزن. فقط
 مبارزه کن با سایه‌های که میخواهد اراده‌ات را ضعیف
 کند.»

آینور با حرفهای خاتون، درگیر مسائل مجهول ذهنش شد. از شدت افکار آشفته و پراکنده‌اش، آهی کشید و به طرف پنجره رفت. روی پنجه پا ایستاد و به سوی درب عمارت گردن کشید. از میان میله‌های پنجره به آن دور و اطراف خیره شد. نگاهش جوری بود که انگار دنبال چیزی یا کسی باشد. نگاه سرد و یخ زده‌اش را از زوایای حیاط گرفت. برای لحظه‌ای چشمانش تیره و تار شد و سرش به گیجی گرایید. با بیحالی برگشت طرف خاتون و گفت:

«اگه قدرت مبارزه رو نداشته باشم چی؟ اگه ضرب‌هش قویتر باشه... من خیلی می‌ترسم خاتون جان».

بغض راه گل‌پیش را سد کرد و به انگشتان بلند و باریک خاتون که استخوان‌هایش از زیر پوستش بیرون زده بود، خیره ماند. خاتون به آرامی گفت:

«اگر بترسی قافله را باختی دخترم».

بعد برای اینکه حواس آینور را از این قضیه پرت کند، کلامش را پی گرفت:

«آباجی میگفت که ناامیدش کردی. از چی ناامیدش کردی!»!

آینور لبخندی زد و گفت:

«بهش قول داده بودم که نچسبم به خاطرات گذشته». بعد مثل کسی که تازه چیزی به ذهنش رسیده باشد رو به خاتون ادامه داد:

«میدونستید رهاورد از بهرنگ خواستگاری کرده خاتون جان».

خاتون با مهربانی گفت:

«این دختر همه چیزش نوبر است. من هم چند ساعت پیش از خودش شنیدم. حتماً خیلی رنج کشیده تا حرف دلش را تحویل بهرنگ بدهد. خدا بخیر کند این عشق رهاورد را. دارد تلاش میکند که دل بهرنگ را به دست بیاورد. البته کار خوبی هم میکند. آدم باید حرف دلش را بزند وگرنه بعدها پشیمان میشود». خاتون وقتی حرف میزد، چشم در چشم آینور بود. آینور برای لحظه ای هاج و واج ماند. پرسان و محزون نگاه خاتون کرد:

«خاتون جون خیلی نوامیدم کردی. مگه نگفتید که دختر باید غرور داشته باشد، باید وقار و شانش گوش فلک را کر کند».

«خوب دخترم؛ آدم که عاشق شد به حرف این و آن گوش نمیکند که چه کند یا نه؟! آدم عاشق، فقط عاشقی میکند؛ کاری به درست و نادرست یا شان و غرورش ندارد. حرف دلش را میزند. تیری که باید درست به هدف بخورد».

آینور از حرفهای خاتون، اضطراب سرتاپایش را در برگرفت. به آنی بلند شد و گفت:

«ببخش خاتون جان حالم خوب نیست. برم یه نیم ساعتی بخوابم».

خاتون حرفش را زد و داشت ریز به ریز به حرکات آشفتهی آینور نگاه میکرد. با حس خوشایندی که در روانش پیچیده بود، سرش را تکان داد و گفت:

«برو دخترم!»

آینور بی آنکه برگردد، به سختی گفت:

«میام پیش خاتون جان برای شنیدن باقی راز صندوقچهات؛ ولی الآن به کمی تنهایی و خلوت نیاز دارم».

آنگاه به سرعت از اتاق بیرون آمد و بیتاب به اتاق خودش فرار کرد و درب را به هم کوبید و خود را

روی تختش رها کرد. فکرهای جور واجوری در
 ذهنش نقش بست. یعنی او هم عاشق شده؟ یعنی
 عشق، اینطور درد آور بود؟ به ناگاه چیزی در ذهنش
 جرقه زد. لبخندی صورتش را روشن کرد. نکند او
 هم عاشق شده؛ البته که اینطور است. اگر اینطور
 باشد، چرا تا حالا نفهمیده؟ نگاهی را به سقف سفید
 اتاقش دوخت. اگر بهرنگ عاشقش نباشد چه؟ آن وقت
 چه؟ رگبار سوالات پی در پی در ذهنش جرقه میزد و
 خاموش میشد. تازه یادش افتاد که بهرنگ
 میخواست چیزی به او بگوید. ارتعاشی سرپایش را
 در نوردید. یعنی او، خاطرخواه بهرنگ شده. پس
 فروتن چه؟ چرا هر دوی اینمردها، قلبش را
 میلرزاند. یعنی بهرنگ میداند که دلش برای او
 لرزیده؟ اگر هنوز دلش چرکین باشد چه؟ اگر بحث
 صیغه با فروتن را پیش بکشد چه اتفاقی میافتد؟ این
 حرف و حدیثها بر سر دلش سنگینی میکرد. انگار
 یکجورهایی دچار عذاب وجدان شده بود، از کارهایی
 که انجام داده بود. حتی فکر کردن به آن هم قلبش را
 به درد میآورد. با خود اندیشید؛ که باید کاری کند.

باید به رهاورد و بهرنگ کمک کند تا به هم برسند؛
 اما احساس میکرد چیزی مانع این وصلت است،
 چیزی که خودش نیز دلایلش را نمیدانست. آهی کشید
 و به خودش قول داد که اشتباهاتش را یکی یکی
 جبران کند. حتی به خودش قول داد که به بانو کمک
 کند. قول داد که دیگر به آدمهای دور و اطرافش
 آسیب نرساند. پلکهایش با هزار جور سوال سبک و
 سنگین بالاخره روی هم افتاد.

صدای موجهای سنگین آب و هرم نفسگیر باد،
 نفسش را بند آورد. به سختی نفس میکشید. دانه های
 ریز و درشت عرق سر و صورتش را خیس کرده
 بود. به ناگاه موجی بزرگ شیب تند رودخانه را
 درنوردید و پیش آمد. برای لحظه ای، لایهای از یک
 دود غلیظ هم به آسمان بلند شد. با بیرمقی صخرهی
 لیز و لغزنده را هراسان پایین آمد. به ناگاه از شکاف
 صخره، سایهای بیرون آمد. سایه رفته رفته بلند و
 بلندتر شد و روی رودخانه افتاد. سرش را میان
 دستانش گرفت. از شدت ترس، زهرهاش آب میشد.
 دستی داشت او را به طرف رودخانه هل میداد.

هراسان، دستش را روی لبهی تیز سنگی که از خزه پوشیده بود، بند کرد. ناگهان غرش سهمگین رعد و برقی، همه جا را در یک چشم به هم زدن، در روشن و تاریکی محض فرو برد. قطرات باران همچنان تک و توک بر بستر رودخانه روان میشدند. سایه دوباره نزدیک و نزدیکتر شد. از ترس و سرما، گزگلهای سراپای وجودش را در برگرفت. سنگآسا و بیحرکت به سایه‌های که رویش سنگینی میکرد، خیره ماند. به ناگاه نوری سبز رنگ از دل آسمان تا عمق رودخانه کشیده و بر سطح آب کش آمد. سایه بالای سرش کمکم داشت محو میشد که با تتی خیس از عرق از خواب پرید.

هراسان از روی تختش نیمخیز شد. انگاردنیا روی سرش خراب شده بود که اینطور هراسان به نفسنفس افتاده بود. بلند شد و پاهای بیرمقش را تا کنار پنجره کشاند. چشمش به رهاورد و زینب افتاد که یک گوشه‌های ایستاده بودند و با هم حرف میزدند. باد خنکی از میان درز پنجره به داخل اتاقش رخنه کرد. جرقه‌های از این عمارت درندشت در مقابل

چشمانش روشن و خاموش شد. همیشه این وقتها
 باغ بزرگ عمارت تبدیل میشد به جایی هولناک که
 بیش از اندازه صداهاى مبهم را در خودش تاب
 میداد. چند بار چشمش را باز و بسته کرد. تمام
 چراغهای عمارت روشن بود و کلی زن و مرد داخل
 و خارج میشدند. فقط اتاق خودش بود که سکوت
 آن را بلعیده بود. از کنار پنجره برگشت و به آینه
 دیواری^۱ اتاقش زل زد. دستش را دراز کرد و از کیفش
 کرم روشن کننده را برداشت و به اندازهای یک بند
 انگشت روی صورتش مالید و آرام شروع به پخش
 آن کرد. چند دقیقه طول کشید تا کرم روی صورتش
 خوابید و پوستش را برق انداخت. کمی سرخاب به
 گونه‌ی برجسته و حتی به پشت پلکهایش هم زد.
 آرایشی کمرنگ و ملیح که پژمردگی و بیحالی
 صورتش را از میان برد. به لبهای گوشتیاش هم
 کمی رژ^۲ صورتی مالید. نگاهش از توی آینه تکان
 نمیخورد. زیباییش خدا دادی بود، وحشی و بکر که
 با هر آب و لعابی رنگ عوض میکرد.
 اینبار روسری براق سیاهش را از کشوی کمدش

بیرون کشید و بافت موهای مجعدش را باز کرد. موهای مشکی ضخیم پر پیچ و تابش تا گودی کمرش میرسید. به صورت خودش در آینه نگاه کرد. به یاد رفتار پر مهر بهرنگ افتاد. هنوز از فکر آن لحن و کلمات صمیمیاش قلبش میلرزید. نفس عمیقی کشید. نگاهی به آنی تغییر کرد. کاش مثل بقیهی دخترها بود. مثل السا یا زینب که هیچ غمی نداشتند. هیچ کابوسی در زندگیشان نبود. گذشتهای آزاردهنده نداشت. میترسید از آن دختری که در پستوی ذهنش پنهان شده بود که گهگاهی خندان با قدم های او راه میرفت. لبخند میزد و بلند میخندید و از یک فرسخی پسرها فرار نمیکرد. حسی سرد، به یکباره به انگشتانش منتقل شد.

با بغض به طرف تختش برگشت. روی تختش دوباره دراز کشید. موهای "مواجش، بالش مخملی را بلوطی رنگ کرد. تا چشمانش را بست، فکر و خیال از سر و کولش بالا رفت. صدای نفسهایش دوباره ناموزون شد. یک دستش را زیر سر گذاشت و به پهلو دراز

کشید؛ آه بلندی کشید و دمر خوابید. فنرهای تختش به یکباره نالهی

کوچکی کرد و یک طرف تختش خوابید. هراسان چشم باز کرد. بهرنگ بود که در یک گوشه ی تختش نشسته و چشمش به صورت وحشی آینور بود. نگاهش به سرعت روی درب نیمه باز اتاقش افتاد. یادش میآمد که یک بار بهرنگ به او گفته بود که چقدر عاشق موهایش است و او برای تلافی اخلاق تند او، یک وجب، کوتاهشان کرده بود. حتی بوی تن بهرنگ را از چند فرسخی هم میشناخت. پیش خودش میگفت چه فایده وقتی دلش با او نبود... این مرد را نمیشناخت. شاید هم میشناخت و خودش را به جهالت زده بود. حالا مرز باریکی بین او و خودش بود. دوباره چشمانش بسته شد. دلش نمیخواست پلکهایش را باز کند. انگار توی ذهنش پُر حرف شده بود و حین گذر از خیالات پُرتردد و شلوغ مغزش، مدام از خودش سوال میپرسید که رهاورد با او چکار داشت؟ اصلاً "چرا به خاطرش برگشت؟ مگر قرار نبود یک شب را در چادر سپری کنند؟ اما نتوانست جلوی فکری که از مغزش میگذشت را بگیرد:

«اینجا چکار داری؟»
 بهرنگ چشمش را از سقف سفید اتاق گرفت. سرش
 کمی پایین آمد و جواب داد:
 «چرا نمیای پایین؟»
 رخس را به سمت عقب چرخاند و گفت:
 «خواستم پیام، ولی دیدم حوصله ندارم.»
 «چرا حوصله نداری؟ فکرِت انگار خیلی مغشوشه،
 نه!»
 ضربان قلبش تند شد و سریع گفت:
 «حواسپرت شدم جدیدا!»
 بهرنگ ریز خندید:
 «از اثرات مالیخولیاست.»
 آینور چیزی نگفت.
 بهرنگ به طرفش چرخید و پرسید:
 «انگار ناراحت نشدی از حرفم.»
 پلکهایش از هم باز شد و ترکش بران نگاهش به
 سوی بهرنگ پرتاب شد:
 «آخه حق دارید. اصلاً "همه ی" شما حق دارید.»
 بعد مکث کوتاهی کرد و یکی از جوابهای آماده‌اش

را از آستین بیرون کشید و ادامه داد:
 «اصلاً من درسم رو خوب یاد گرفتم؛ از تو از اون
 رهاورد. از فروتن و خیلیهای دیگه که به هر نحوی
 آینور رو مٚهم میکنند».
 «چیه میخوای گرد و خاک راه بندازی. منظورت رو
 از این حرفا نمیفهمم».
 «خب تو حق داری نفهمی. امروزها خیلیها، زبان
 تلخ و نفهمیدارند».
 بهرنگ نگاه متحیرش را دوخت به چشمان آینور و
 گفت:

«چرا پرت و پلا میگی. دیوونه شدی دختر»!
 «خوب حق داری. اگه دیوونه نبودم که الان اینجا
 نبودم. جیغ میزدم و عالم و آدم رو میریختم اینجا
 جناب آقا. اصلاً "توی اتاقم چکار داری؟ کی بهت
 اجازه داده بیای داخل».
 نگاه سنگین بهرنگ حالا آزارش میداد. به سرعت
 بلند شد و کنار پنجره رفت. از پشت شیشه به رفت و
 آمدها خیره شد.
 «بیا کنار از پنجره دیده میشی».

جا خورد از صدایّ پر تحکم بهرنگ و متعجب پرسید:
«چار دیواری اختیاری».

بهرنگ با خشم به طرفش چرخید و گفت:
«امشب رو هم رعایت کن فردا رو خودت باش و
خودت. اون رنگ و لعابارو هم پاک کن».
خونش به جوش آمد. یکدفعه داغ شد:

«حق داری. اصلاً "تقصیر کیه؟! کی من رو به این
حال انداخته هان؟!»!

بهرنگ به صورتش دست کشید و به آرامی لب زد:
«حال ما، هیچوقت خوب نمیشه. ایناتیش زبونت هم
مدام داره زبانه میکشه».
آینور با لحنی خشن گفت:

«خودت آتیش زدی. من فقط یه کلام گفتم چرا
اینجایی؟ حالا تو داری واسم آتیش میسوزونی».
«خفه شو آینور. خاتون گفت پیام وگرنه اصلاً "یادم
نمیافتادی».

قلبش با این حرف، تگه‌تگه شد. میدانست در این
شرایط دست و پایش بسته است. نمیتوانست فریاد
بزند و همین باعث شد، شیر شود و سینه به سینه‌اش

بایستد. پُرروتر گفت:

«خوب نگام کن آقای دکتر. خودم کاری میکنم که خواب از سرت بپره».

نزدیک و نزدیکتر شد. بهرنگ نگاهش بالا آمد و روی چشمان طوسی آینور نشست.

«میخوای چکار کنی دختر؟»

«میخوام برات شام غریبان کنم دکتر».

بهرنگ آستین پیراهن سیاهش را کمی بالا زد و حرصی گفت:

«امشب، شب غربت است. شب آزمون و ابتلا. کاری نکن که بعدها پشیمان بشی».

آینور موهای پریشانش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

«خوب نگام کن دکتر. خاتون حرف عجیبی زد و به دلم نشست. حالا منم میخوام بهت بگم اگه عاشقی، حرف دلت رو بزن. بزن تا دیر نشده».

بهرنگ حیرت زده پرسید:

«چرا اینطور میکنی آینور». تو که بچه نیستی.

اصلاً "این ادا و اصولت واسه چی. به والله دیگه

داری من رو به شک و گمان میندازی. حرف دل! مگه تو حرف دل من رو نمیدونی دخترهی خنگ. اصلاً "قرار نیست بعضی حرفا رو به زبون آورد". صحنهی لبخند رهاورد و بهرنگ در کنار درب عمارت در مقابل چشمانش جان گرفت. درخشش چشمانش از بین رفت. عقب کشید و صاف ایستاد و زبانش تیغ کشید:

«میخوام بهت نشون بدم منم میتونم مثل رهاورد بشم. اگه در اولین نگاه از کسی خوشم بیاد، ابرازش کنم. امشب به همین نیت میخوام توی شام غریبان شرکت کنم. میخوام ببینم این قافلهی عشق به قول خاتون آینور رو به کجا میکشونه. یا اینکه با لبخند کدوم آدم میتونه خر بشه». بهرنگ خشمگین غرید:

«پس همینه بزرگ و دوزک کردی. از قبل تصمیمت رو گرفتی».

«آره چرا نتونم آقای دکتر؟ چرا نتونم؟!»
کلمات یکی یکی روی لبش کش میآمد و روی صورت بهرنگ تازیانه میزد. صدای بهرنگ کنار نرمهی

گوشش نشست:

«کاری نکن صدام بالا بره و همه ی دوست و آشنا
بریزن اینجا. با این وضع پایین بیای به پیر و پیغمبر
کاری میکنم که یه عمر پشیمون بشی. اینا رو گفتم
که فرو کنی توی اون گوشای مخملیت که یه وقت کار
دستت نده».

آینور پوف صداداری کشید و گفت:

«داد بزن دیگه! چرا داد نمیزنی؟ صدات بالا بره که
چی میشه؟ چون رهاورد پایینه. میترسی پی به
اخلاق سگیت ببره. اصلا "تو اگه غیرت داشتی"...
به آنی انگشت اشارهی بهرنگ روی لب صورتیاش
نشست. خیلی سریع صدایش بریده شد. رگهای گردن
و شقیقه‌اش باد کرده بودند. آینور با دیدن این حالت
بهرنگ چند قدم عقب رفت.

«پا روی غیرتم نذار؛ اصلا هیچوقت این بازی رو با
من نکن! چون نه فروتتم و نه آرمان. وای به حالت
که اگه چشمام رو همه چی و همه کس ببندم؛ بترس از
اون لحظه آینور. بترس»...

تيله های روشن نگاهش تابى گرفت و با لحن

اخواگرانه‌های گفت:

«من از تو نمیترسم بهرنگ. من هیچوقت از تو
نترسیدم. پس فکر نکن از توپ و تشرات هم بترسم.
فقط یه کلمه بگو اونی که پیامک داد کی بود. اگه
رهاورده، قال قضیه رو بکن. چون آدم رو سردرگم
میکنه».

بهرنگ ناخودآگاه لبخندی زیر پوستی زد. از همان
لبخندهایی که فقط مختص این لحظات ناب بود. از
همان لبخندهایی که دلش را میلرزاند از آن
دلریزه های شیرین و تبار:

«پس از بهرنگ نمیترسی؟»

وقتی این جمله را بر زبان آورد. دلش هیجان داشت.
آینور بیاختیار گفت:

«نه! آدم از کسی که دوستش داره، نمیترسه».

بهرنگ ناباورانه چشم دوخت به دختر روبرویش.
اصلاً در باورش نمیگنجید که این دختر مغرور و
زیبای مقابلش به او بگوید که دوستش دارد. شاید هم
اشتباه شنیده بود و شاید هم منظور این دختر، چیز
دیگری بود.

«نشیدم چی گفتی».

بهرنگ نگاهش همچنان میخ آینور بود و منتظر شنیدن آن تگه کلام عاطفی که با صدای رهاورد نگاه هر دو به طرف درب اتاق چرخید. رهاورد نگاهش روی سر و وضع آینور نشست. چند لحظه در سکوت به آن دو خیره شد و بعد با صدایی که رگه های خشم در آن نمایان بود، گفت:

«غذا آوردند. خاتون گفت که خودیها توی پنجدری غذا بخورند».

آینور از نگاه شماتتبار رهاورد دلخور شد و گفت:

«داشتم آماده میشدم که پیام».

رهاورد پوزخندی زد و گفت:

«شما برای مراسمات مذهبی، همیشه اینطور سنگ تموم میذارید».

آینور برای لحظه ای چشمش به آئینه افتاد و با دیدن خودش با آن شکل و شمایل گفت:

«باید به شما هم جواب پس بدم خانم دکتر. استنطاق این یکی کافی نبود»...

منظورش بهرننگ بود که نگاهش روی آندو مانور

میداد. قبل از آنکه از اتاق بیرون برود رو به آینور گفت:

«پیامک از طرف فراز بود. فروتن و زنش اینجا هستند. البته مادرش هم اومده، اونطوری که فراز میگفت، انگار اینجا قوم و خویش هم دارند». قلبش لرزید. چشمش به اشک نشست. احساسش فوران کرد. خوشحال بود از اینکه بانو و فروتن را بعد از مدتها میدید. اصلا میان شوق و بغض بود حالش. پس سرش کمکم داشت نبض میزد. گونه هایش هم داغ شده بود. بی توجه به رهاورد و نگاه سنگین بهرنگ روسری براقش را سرش کرد و گفت:

«شما برین منم میام».

رهاورد که هنوز مبهوت این رفتار آینور بود با کنجکاو پرسید:

«فروتن کیه؟»

بهرنگ که نگاهش همچنان به آینور بود، سرش به طرف او چرخید و گفت:

«شما همیشه دوست دارید که از همه چیز سر در

بیارید».

رهاورد با دلخوری گفت:

«چرا اینقدر با من بدید آقای دکتر».

آینور نگاهی به سر و وضعش انداخت و آرام از کنار بهرنگ گذشت. حتی صدای رهاورد را که داشت او را خطاب میکرد، بیجواب گذاشت. بی هیچ حرفی کنار سفره نشست. بشقاب پر از برنج و قیمه را که بهرنگ مقابلش گذاشته بود، اصلاً ندید. غذایش را کامل و با اشتهای کاذبی خورد. حتی نفهمید چه خورده و طعمش چه بوده است. در فکر و خیال بود که گوشیش زنگ خورد. گوشی را از جیب لباسش بیرون کشید. تماس تصویری از طرف بانو بود. به سرعت بلند شد و بی توجه به چند جفت چشم، پله ها را بالا رفت و درب اتاقش را هم کیپ تا کیپ بست. گوشی را به قاب عکس روی میز کنار تختش، تکیه داد و تماس را با عجله برقرار کرد. صدای پر مهر بانو که در گوشه های پخش شد، لبخند دلنشینی زد. بانو با هیجانی که در تن صدایش دویده بود، گفت:

«حالت چگونه دختر بیوفا؟ نه زنگ زدی و نه

پرسیدی که بانو در چه حالیه؟»

آینور با دیدن صورت زیبا و معصوم بانو جیغ کوتاهی از میان لبهایش پرید:

«بانو جان الان خوبی. تو رو خدا خوب شدی. پاشو پاهات رو ببینم. نه اصلاً راه برو ببینم».

از بس هیجانزده بود، نمیدانست چه میگوید و یا چه میپرسد؟ فقط از ته دل خوشحال بود از اینکه بانو حالش خوب شده و خودش هم با او تماس گرفته است؛ آن هم تماس تصویری. بدون آنکه مجال حرف زدن به بانو بدهد، فوراً ادامه داد:

«یالا راه برو... راه برو بانو! راه برو و نشون بده که خوب شدی. پاشو بانو چرا نشستی. راه برو تا من مطمئن شم. میدونی سلامتی تو برای من خیلی مهمه. میدونی»...

ناخودآگاه کلامش قطع شد، وقتی با بانو حرف میزد، بغضش ترکید. با آن جملهی آخر، بالاخره موفق شد، لب بانو را به خنده باز کند.

«چرا چندک زدی بانو؟»

بانو کمی خودش را کنار کشید و گفت:

«قربون اون اشکات دختر. من تنها نیستم».

به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:

«ببین نجیبه هم هست».

بعد بلند شد و چند لحظه طول و عرض اتاق را پیمود و برگشت طرف گوشیش که به بطری آب معدنی تکیه داده بود.

«دیدی آینور. پاهام رو دیدی. حالا دیگه اسیر ویلچر نیست. میبینی بعد از سالها، من دارم راه میرم».

بانو حرف میزد و راه میرفت و دل آینور از خوشی میلرزید. هیچ چیز برایش زیباتر از این لحظه نبود.

با خوشحالی دست روی لبانش گذاشت و جیغ کوتاهی از میان آن به بیرون جهید. با شنیدن نام نجیبه، چند خاطره‌ی تلخ پیش چشمانش زنده شد؛ ولی محال بود که به آن اجازه‌ی جولان بدهد. نجیبه هم مثل هر خاطره‌ی بد باید در همان گذشته میماند. باید امید عشق و زندگی را به قلب آزردگی بانو برمیگرداند.

در همین زمان کوتاه، طعم محبت بانو، زیر زبانش نشست. طعم خوبی که در طول این چند سال در کنار خلیها به هیچ وجه حس نکرده بود. نگاهش

همچنان به چشمان زیبای بانو بود که میدرخشید.
اگر صدای نجیبه نبود، محال بود که به این زودی،
خط نگاهش از چهرهی پر مهر بانو قطع شود.
نگاهش به نجیبه افتاد که داشت ساکش را خالی
میکرد. آن نگاه زیرچشمی عجیب نجیبه به بانو،
آزارش میداد.

چند لحظه نگذشته بود که سر وکلهی دلیل دست
پاچگیاش هم پیدا شد. فروتن با آن قد و قامت
رعنائیش، بالای سر بانو ایستاده بود. کمی به طرف
گوشی خم شد. بانو خودش را کنار کشید و بیخیال
لبخند زد. فروتن با مهربانی رو به بانو گفت:
«نتونستی غافلگیرش کنی».

بانو سرش پایین افتاد و به آهستگی گفت:
«میخواستم آینور شریک این شادیم باشه و ببینه که
بالاخره دارم راه میرم».

آینور هاج و واج به آندو خیره بود. به جای سلام،
دستش را به پیشانیاش چسباند و به نشانهی ارادت
تکان داد:

«من خوبم استاد؛ شما خوبین».

فروتن از لحن بامزه‌ی آینور لبخند زد و گفت:
 «خوشحالم که خوبید. با این بانو خانم چکار کردید که
 بالاخره، از روی ویلچرش بلند شد. آخه از وقتیکه
 برگشتیم فقط میگفت توی خاک ایران^۱ اولین کسی که
 باید ببینه راه میرم، آینور هست».
 نگاه خندان فروتن و چشمان دلربای بانو، قاب گوشی
 را پر کرد. فروتن به عقب چرخید و روی صندلی کمی
 دورتر از بانو نشست. نجیبه هم نزدیک شد و یک
 استکان چای داد دست فروتن و با لحنی که
 مطمئناً^۲ پر از ناز و ادا بود، گفت:
 «حاجخانم چطوره؟ الآن خوب شدند. چیزی لازم
 نداره که؟»!

فروتن استکان را از دستش گرفت و با لبخند گفت:
 «اونم خیلی خوشحاله از اینکه بعد از اون همه سال
 اومده زادگاهش. به هر حال همه‌ی مایه‌ی زمانی
 وابسته و دلبسته‌ی اینجا بودیم. الآن هم مثل گذشته
 خاک اینجا، جذمون کرده. حتی حاج خانم یادش رفته
 که پا درد دارد. با پای پیاده رفته امامزاده».
 بانو نگاه از آن دو گرفت و رو به آینور گفت:

«اوضاع خودت چطوره؟»

آینور فقط لبخند زد. دیدن بعضی صحنه ها برایش
 مثل زهر بود. انگار دوست نداشت توجه فروتن روی
 نجیبه باشد. دید که بانو چطور به نجیبه خیره است.
 توی دلش قسم خورد که نگذارد نجیبه ، بانو را اذیت
 کند. هر چند میدانست که نجیبه هم نگران حال بانو
 بود. در آن لحظات آخری که دیده بود، واقعا نگرانش
 بود. شاید هم پیش خودش گمان کرده که حالا وضع
 بانو خوب شده و هیچ نقص عضوی ندارد، نمیتواند
 فروتن را به او ببازد. آهی کشید که از نگاه بانو دور
 نماند. به هر حال، او هم مثل بانو یک عمر سعی کرده
 بود، همه را خوب ببیند، خیلی وقتها هم دیده هایش
 را زیر سیبیلی رد کرده بود. فروتن جفت دستانش را
 در هم قلاب کرد و زبانش را روی لبهایش کشید و
 مستقیم به چشمان نجیبه نگاه کرد و گفت:
 «لطفا قرصای بانو خانم رو بیار.»

نجیبه سر جایش وا رفت. مطمئنا توضیح بعضی
 رفتارها، فایده نداشت. فقط نگاهی به قاب گوشی
 انداخت و با دلخوری پرسید:

«کدوم قرص اهورا؟»

بانو لبانش را روی هم فشرد و به آرامی گفت:
«قرص افسرگی رو میگه نجیبه جان. لحظه‌ی آخر
گذاشتم توی کیف دستی تو.»

نجیبه با دلخوری رو به بانو گفت:

«حالا اون تماس تصویری رو قطع کن.»

آینور به چشمان خیس بانو خیره شد و گفت:

«کی میای اینجا؟»

بانو به آرامی گفت:

«فردا اونجا هستیم.»

«من منتظرتم. با تو خیلی حرف دارم بانوجان.»

نجیبه فوراً "نیم خیز شد و کیفش را چنگ زد. یک
بطری آب کوچک و ورق قرصی بیرون کشید و داد
دست بانو. نگاه آینور، روی دست لرزان بانو
خشکید. با همان دست لرزان، قرص را گرفت و با
چند قُلپ آبمعدنی بلعید.

بانو نگاهش را داد به چشمان نگران آینور و با
لبخندی کمرنگ گفت:

«میخوای با استادت حرف بزنی.»

آینور سرش را به علامت "نه" تکان داد و گفت:
«فردا میبینمتون».

تماس تصویری قطع شد. آینور بیتاب روی تختش
ولو شد. توی ذهنش مدام پیچ میزد که چرا حال
روحی بانو خوب نیست؟ چرا قرص افسردگی مصرف
میکند؟ حالا که پاهایش خوب شده و میتواند مثل
همه راه برود، چرا افسرده است؟ هزار و یک سوال
جورواجور در دیگ مغزش میجوشید.

بالاخره با آهی عمیق به خودش آمد. هر وقت
غمگین بود یا چیزی ذهنش را مشغول میکرد به
نوشتن روی میآورد یا میرفت توی آشپزخانه و
سرش را به چیزی گرم میکرد.

بلند شد و از اتاقش بیرون آمد. از درب پشتی
پنجدری به طرف مطبخانه رفت. نگاهی به مطبخ
تمیز و اجاق گاز انداخت. از آن حرکت اکراهآمیز
نجیبه خیلی دلخور بود. همین دلخوری، اعصابش را
به هم ریخته بود. به طرف یخچال رفت و آن را باز
کرد. دلش میخواست چیزی درست کند. گرسنه نبود
و سفرهی رنگارنگ نذری همچنان در پنجدری پهن

بود. به آرامی ماهیتابه را روی گاز گذاشت و تخمر غهایی که از یخچال برداشته بود را داخلش شکست. گوشی دوباره در جیب لباسش لرزید. با قاشق سفیده و زرده را هم زد و گوشی را بالا برد. پیام تبلیغاتی بود. اما نوتیف واتساپ توجهاش را جلب کرد. پیام رسیده از بانو را از همان نوتیف دید و صفحه را باز کرد. جملهی اولش را که خواند، لبخندی صورتش را پوشاند.

پیشنهاد تماس تصویری دوباره برای نصف شب بود. ناخودآگاه لبخندی صورتش را پوشاند. صدای جلز و ولز تخمر غها که بالا رفت، فوراً زیرش را خاموش کرد. ماهیتابه را با دستگیر برداشت و روی میز وسط مطبخ گذاشت. در همان حال که چند تکه نان لواش از داخل پارچهی کنار گاز برمیداشت؛ کوتاه نوشت "مشتاقم خیلی." گوشی را کنار ماهیتابه گذاشت و یک لقمهی چرب و چیلی گرفت. چشمش به صفحهی روشن گوشی و پیام ناشناس روی آن افتاد. لقمهای که در دهانش چپانده بود، سنگ شد. بلافاصله پیام را باز کرد. "هرجا میرم تویی. دست

از سر فروتن بردار".

از پیام تهدیدوارش مشخص بود که از طرف نجیبه است. طاقت نیاورد و بلافاصله نوشت "فروتن خودش تصمیم میگیرد". بعد گوشی را خاموش کرد.

با صدای باز شدن درب مطبخ سر برگرداند. فراز ایستاده بود میان چهارچوب و داشت نگاهش میکرد. لب زیر دندان فشرد و بغضش را فرو داد:

«اینجا چکار میکنی؟»

صورت غمگین آینور را که دید سر برگرداند و به شیشه‌ی بخار گرفته‌ی مطبخ زل زد. انگشتش را کشید روی شیشه و نقش انگشتانش شد خطوطی بیمفهوم و بیمعنی:

«بهرنگ بهت گفت فروتن اینجاست. بانو هم حالش خوب شده. بعد از ظهر باهاش بودم. میگفت انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده. میگفت احساس رهایی میکند، احساس کودکی که انگار تازه متولد شده.»

آینور ناخودآگاه گفت:

«بانو برای استاد مگه بار سنگین بود که حالا

شانه هایش را سبک کرده؟! این فروتن هم یه چیزی می‌گه ها. دختری که چند سال محرمش بوده، عجیبه حالا براش شده یه بار اضافی. همه ی دانشمندان اینطوری مغزشون تو خالیه. یا اونایی که فکر میکنند هر غلطی کردند، درست بوده. مگه این استاد نمیدونست که حتی اگه محرمیت برای آسودگی وجدانش هم باشه، بالاخره یه جایی یا یه زمانی بسط پیدا میکنه و میره توی قلب و مغز اون طرف و بست میشینه. خنده داره ما دیگه اینطوریش رو ندیده بودیم».

فراز از این برداشت بسیار عاقلانه‌ی آینور لبخندی زد و گفت:

«تفسیرت رو باید با آب طلا نوشت. خوشحالم که به این نوع بینش رسیدی. پس خودت کاری کن که این قضیه ختم بخیر شه».

در حالی از مطبخ بیرون میرفت، به طرفش برگشت و گفت:

«حیات عمارت رو دیدی توی نور میدرخشه».

نگاهش از پنجره به بیرون پرواز کرد. رقص شعلهی

شمعها، در دور و اطراف حسینیه، مثل رویا بود. احساس میکرد که اگر الآن هر دعایی بکند، مستجاب میشود. چشمش را بست و زیر لب زمزمه کرد. وقتی چشم باز کرد، فراز رفته بود. یک جورایی دلش گرفته بود. نه اینکه برای فروتن دلش گرفته باشد نه! فقط احساس عجیبی داشت.

یک لقمه خورده نخورده، ماهیتابه را گذاشت روی گاز و از مطبخ بیرون آمد. قدم اول را برنداشته بود که صدای رهاورد از پشت درخت سیب در گوشش نشست:

«خواهش میکنم بهرنگ، بذار حرف بزنم. اگه نتونم حرف بزنم، دیوونه میشم. توی سرم یه چیزائی داره وول میخوره، مغزم درد میکنه بهرنگ. باید حرف بزنم. باید حرفام رو بگم و تو هم باید گوش کنی. حداقل به حرمت همین شب غریب که یه جورایی حال من رو رسوا کرده تا حرف دلم رو بزنم؛ چون دیگه به غیر از تو هیچکسی نیست که دلم براش بتپه، حتی اگه اذیتت میکنه هم باید گوش بدی. میدونم دل تو هم گیره. ولی عشق که به زمان و مکان نیست.

خودش میاد و انتخاب میکنه. من حتی میتونم بگم
عشق نوجونی تو فقط از روی احساس و غرور بوده.
تو که روانشناسی و باید اینا رو بهتر از هر کسی
بدونی.»

سکوت بهرنگ بغضش را بیشتر کرد:
«بذار امتحان کنیم این عاشقی رو. بذار یه بار هم
شده من بشم اون کسی که تو چشمت دنبالشه؛ هان!»
رهاورد سر تکان داد. بهرنگ نگاهش خشک و
بیتفاوت بود. فقط تصویرشان افتاده بود کنار هم
روی حیاط سیمانی در سیاهی شب.
بهرنگ آهی کشید و گفت:

«یکبار برای همیشه دارم این حرف رو میگم خانم
رهاورد. نمیدونم چی به خاتون گفتی و خاتون چی
توی گوش تو ریخته. عشق بهرنگ بگیره یا نه، فقط
یه بار دلش رو داد به کسی که عاشقش هست. عشق
که فقط وصال نیست. اصلاً "تو برای رسیدن به
خواستهای، خیلی بیپروا هستی، وگرنه دست به دامن
خاتون نمیشدی. خجالت هم نکشیدی که هیچ، داری
برای من تکلیف هم روشن میکنی.»

«هیچ تکلیفی نیست آقابهرنگ. وقتی دیدمت. وقتی چشمات رو دیدم، درست وقتی اون رنگ چشمهای تو ، اون طرح سیاه، چه وقتی میخندیدی یا چه وقتی شاد بودی و خوشحال؛ همه ی این طرحها از چشم تو سرایت میکرد و توی قلب من مینشست! همه و همه برام دوست داشتنی و ناب بودند. برای اولینبار احساس کردم که خدا کسی رو برای دل حساس و رنجور رهاورد فرستاده. درست مثل قصه های مامان اقدس بودی واسم که تقدیر سر راهش گذاشته...»
لبخندش غمگین بود:

«وقتی دیدمت؛ وقتی شنیدم که هنوز مجردی؛ انگار قلبم پراکنده شده بود توی اون تیلی چشمات که با دیدنت عجیتر تپید. به خودم گفتم حالا که دوست دختر نداره یا کسی رو شاید نداشته باشه؛ چرا دوست دخترش نه، زن زندگیش نباشم؛ اما نمیتونستم بهت نزدیک شم؛ چون یه جورایی خاص بودی. انگار یه دافعی عجیبی مثل هاله دورت بود که نزدیک شدن به تو رو سخت میکرد. من آدمها رو خیلی زیاد بلد نیستم، تا چشم باز کردم درس خوندم و درس خوندم

تا شدم این. نمیخواستم اون محبتی که از طرف خاتون میگرفتم هدر بره. با عشق به آدمای اطرافم روز به روز موفقتر شدم. تا اینکه تو رو دیدم. البته آدمای زیادی اومدند و رفتند؛ امّا اصلاً برام مهم نبودند؛ ولیّ تو برام مهم شدی. من واقعا عجیب عاشقت شدم. عاشق صورتت، جدّی و محکم بودنت، همینکه کم میخندیدی؛ اما لبخندت قشنگ بود و تاثیر گذار. منم در این لحظات کوتاه، دنبال ذره‌ای از عشق تو بودم. ببین شاید با گفتن این حرفا، در نظرت دختر بیشرم و حیایی باشم؛ ولی از گفتن مکنونات قلبیام هیچ پشیمون نیستم».

دست آینه‌ور روی پاهای سستش نشست. داشت روی هم خم میشد که به دیوار مطبخ چنگ زد. بیاختیار، پلکهایش را روی هم فشرد. پلکهایش هم درد داشت. پیش خودش زمزمه کرد که اگر بهرنگ با این جملات شاعرانه رهاورد، عاشقش نشود و دوستش نداشته باشد، بالاخره، یک جایی قلبش نرم شده و عاشقش میشود؛ اما چرا خوشحال نبود؟! بغض داشت. فضای سینه‌اش کم‌کم سنگین میشد. چند بار

فوت کرد و دوباره حجم غمها را نفس کشید. باید از شادی رهاورد شاد میشد؛ اما این روزها شاد بودن را فراموش کرده بود. فکر کرد که نکند او هم مثل بانو، افسرده شده است.

در یک لحظه دست رهاورد روی دست بهرنگ نشست. بهرنگ مثل برق از جا جهید و با تشر غرید: «داری چکار میکنی خانم رهاورد؟»

آینور چشمش به دست رهاورد بود که به آنی هم رها شد. دیگر طاقش طاق شد. نباید به رهاورد این اجازه را میداد. با واکنش سریع بهرنگ، هوا به ریه‌اش رسید.

بین حسهایش به بنبست رسیده بود. این روزها همه ی زندگیش شده بود بنبست. دستی روی پیشانیاش کشید. قطرات سرد عرق، تنش را لرزاند. برای لحظه ای نگاه بهرنگ برگشت و خیره شد به سایهی افتاده‌ی روی دیوار. هراسان به طرف سایه پا تند کرد.

صدای رهاورد توی گوشش نشست: «چت شده بهرنگ؟ کجا میری؟ من هنوز حرفم تموم

نشده».

بی آنکه چیزی بگوید، نزدیک آینور شد. دست و پایش را گم کرده بود. این روزها دلش هیچ نمیخواست سر برگرداند و مردی را ببیند که چند لحظه پیش داشت عاشقانه های یک زن را گوش میکرد. دیدن بهرنگ میتوانست یک روز آرام را به خاطرش بیاورد. آرامش کنار سقاخانه هنوز برایش عزیز بود. چهرهی آن مرد مضطرب در بیمارستان... دلواپسایش یکی پس از دیگری در مقابل چشمانش تداعی شد. سردش بود. دستانش را میان هم گره کرد و به آرامی گفت:

«نمیخواستم حرفاتون رو یا»...

سکوت کرد. کلامش در دهانش خشکید. دستی به موهایش کشید. این روزها حتی حوصلهی خودش را نداشت، حالا حرفهای عاشقانهی رهاورد هم عجیب حالش را خراب کرده بود. باید فکری برای خودش میکرد. اینطور نمیتوانست دوام بیاورد. همینطور که پیش میرفت زنده زنده میپوسید. با وسواس به لبهی پیراهنش دست کشید. روی نوار باریک مخمل

مشکپاش که قامتش را لاغرتر نشان میداد. آنقدر
میان فکرهایش دست و پا زده بود که متوجه آمدن
رهاورد نشد که نزدیک به خودش، تکانی خورد و
چشم دوخت به آندو.

«تو اینجا چکار میکنی؟»

درد بدی میان شقیقه‌های پیچید. دستش را گذاشت
روی محل درد و فشردش:

«باید کجا میبودم خانم دکتر؟»

گنگ نگاهش کرد. بهرنگ حرف نمیزد. فقط چشم از
حالات آشفتهی آینور برنمیداشت. خودش هم حال
غریبی داشت. حالش مثل کسی بود که انگار به
جرمی مرتکب شده باشد، دست و پایش را گم کرده
بود. آن هم در مقابل دختری که خیلی عاشقش بود و
یک جورهایی داشت قلبش، با دیدن این حالت آینور
از دهانش بیرون میآمد.

کلافگی آینور اعصابش را به هم ریخت و هم فکرش
را! جنون همین بود دیگر، شاخ و دم که نداشت.
قدمی به عقب برداشت و رو به رهاورد گفت:
«از اینجا برو...»

رهاورد بغض کرد:

«میرم. میرم آقا بهرنگ، به حرفام خوب فکر کن. من دست از سرت برنمیذارم. امشب تمام حرفام رو بهت زدم. هم تو شنیدی و هم صاحب این شب که رهاورد رو وادار کرد تا حرف دلش رو بزنه. هم تو یادت باشه و هم صاحب این شب که پرده‌داری کرد تا غروم رو زیر پای تو بریزه. البته از شکستن این غرور هم اصلاً" نادم نیستم. میدونی چرا؟ چون آدم که عاشق شد هیچی براش مهم نیست».

بعد نگاه عاقل اندر سفیهی بر آینور انداخت و گفت: «تو هم زودی جبهه نگیر. تو هنوز درگیر خودتی و نمیدونی چیه چیه؟! عشق و عاشقی برای دهان تو خیلی گنده است آینور خانم».

آینور برای لحظه‌ای هاج و واج به این گستاخی رهاورد فقط خیره شد. نه چیزی گفت و نه چیزی شنید؛ اما حرکات بیقید و بند رهاورد در مخیله‌اش نمیگنجید. خودش هم آدم رهایی بود؛ ولی نه اینقدر که دست یک نامحرم را بگیرد. در طول تمام زندگیش به کسی اجازه نداده بود که حتی دستش را بگیرد.

آن اتفاق لعنتی هم فقط یک اتفاق بود که رخ داد. اگر چنین رفتاری هم از او سر میزد، از روی عمد نبوده و بلافاصله هم عذرخواهی میکرد. بهرنگ دست روی لبهی روسری آینور که باد به بازیش گرفته بود، گذاشت. سر پنجه هایش نوازشگونه بود. ناخودآگاه، پلکهایش روی هم افتاد. فکر کرد که شاید مثل بعضی از آدمها، عقده‌ی محبت دارد.

«آینور!»

صدای نگران بهرنگ نگاهش را بالا آورد:

«ببین رهاورد قید و بندها رو پاره کرده. من فقط به حرفاش گوش کردم؛ یعنی خاتون گفت که به حرفای رهاورد گوش کنم».

بهرنگ یکریز حرف میزد. مشت شدن پنجهی آینور را که دید، لب گزید:

«نمیخواستم خاتون رو ناراحت کنم. این روزها چیزای عجیب و غریب زیادی دارم از رهاورد میبینم. انگار زده به سرش».

آینور زل زد توی چشمان بهرنگ و گفت:

«من هم نمیخوام به خاطر اذیت بشی. فقط بذار تموم شه این ماجرا. نباید کش پیدا کنه. تو هم میون قلب و مغزت یکی رو انتخاب کن و به خاتون بگو. نمیخوام خدایی نکرده هر دوی شما را غمگین ببینم. به هر حال شما بالغ و عاقلتر از همه ی ما هستید. کاری نکنید که شخصیتتون بره زیر سوال. به هر حال خلیها روی شما حساب باز کردند. شما به قول خاتون مثل آچار فرانسه هستید که به درد خلیها میخورید.»

«کدوم ماجرا آینور؟»

«مهم نیست کدوم ماجرا، فقط تمومش کن تا رهاورد هم بد برداشت نکنه از این سکوت و این فرار و گریز شما.»

زُل زد به صورت بهرنگ. کمی لاغر شده بود. گودی زیر چشمانش که همین را میگفت. حتی استخوان برجسته‌ی گونه‌اش یا سبیک گلایش که از زیر یقه‌اش بیرون زده بود.

«پوووف! بهم بگو. من حق دارم بدونم که کدوم فرار و گریز رو میگی؟!»

آینور فقط لبخند تلخی زد. صدای بیپروای رهاورد
توی گوشش پیچید. احساس کرد تمام آنچه رهاورد با
تشر زیر نگاه های بهرنگ در مغزش فرو کرده را
میخواهد بالا بیاورد. سرش گیج میرفت.
آینور نگاهی به حسینیۀ انداخت. رفت و آمدها کم
شده بود و بوی سوخته‌ی شمع حیاط را برداشته بود.
به آرامی گفت:

«با این حرفا چیزی عوض نمیشه».
بیحوصله‌تر از آن بود که بخواهد بحث را کش بدهد.
دوباره به حرف آمد:

«تو هم حتما دوستش داری که اینطور، به حرفاش
گوش میکنی. تو که میدونی حرفای رهاورد حول و
حوش چی میچرخه، لزومی به آوردن سفسطه یا
مغلطه نداره».

بهرنگ با تعجب فقط نگاهش کرد. بعد از یک آه
کشداری لب از لب باز کرد:

«میفهمی داری چی میگی آینور. کدوم احساسات؟
من که گفتم خاتون خواست».
آینور تیز نگاهش کرد و گفت:

«فقط مونده بر اش حلقه بخری. لابد لباس عروس هم انتخاب کرده. آخه اینطور که میبینم فکر کنم به صفر نرسیده توی این ماه عزیز، بیچک و چونه برین سر زندگیتون نعوذبالله».

نمیدانست چرا تن صدایش بالا رفته است. بهرنگ نگاهش رنگ غم گرفت و به سختی گفت:

«آینور عزیزم!»

«این عزیزمها رو واسه رهاورد خرج کن. من عزیز هیچکسی نیستم. این رو توی مغزت فرو کن».

جمله آخرش را باچنان فریادی گفت که راه را گم کرده و دوباره به سمت مطبخ رفت. دست خودش نبود. همه چیز روی اعصابش بود.

بهرنگ به سمتش آمد:

«آینور چی داری میگی دختر خوب».

«شنیدی چی گفتم».

بهرنگ دست کلافهای به پیشانیاش کشید. آینور وارد مطبخ شد و درب را با صدای بلندی بست. پشت به درب ایستاد. چندبار نفس عمیق کشید. دستش روی قلبش بود که مثل گنجشک بیقراری به در و

دیوارش میگوید.

وقتی مطمئن شد که بهرنگ رفته است، دوان دوان به طرف اتاقش رفت. خودش هم نمیدانست چرا فرار میکند. السا با دیدن صورت به عرق نشستهی آینور، از پشت، لبهی لباسش را کشید و گفت:

«چی شده آینور؟ چرا نفسنفس میزنی؟»

آینور سرش پایین بود و چیزی نگفت. فقط سرش را بالا و پایین کرد و از پله ها بالا رفت.

نگاهش از پنجره به بیرون بود. ماه پشت ابرها داشت، دلبری میکرد. روی تختش دراز کشید. بعد از ظهر خوابیده بود و خواب به چشمانش نمیآمد.

بیقرار بود. حالش مثل کسی بود که انگار چیزی گم کرده است. بلند شد و ژاکتش را روی پیراهنش پوشید و از اتاقش دوباره بیرون زد. صدای خاتون و آماجی را شنید که داشتند، حرف میزدند.

دست خودش نبود. ناخودآگاه گوشه‌هایش تیز شد.

«خاتون جان، گفتن بعضی از حرفا درست نیست. به نظر من نباید اصلاً از گذشته حرف زد که چی شد و به کجا رسید».

خاتون به آهستگی پاسخ داد:

«دخترم، حقیقت، حال خوب آینور هست. شاید الان کمی مریض احوال به نظر برسد یا چیزهایی از ذهن و مغزش بگذرد. از لحظه ای که پرده از واقعیت گذشته آینور برداشته شده، نمیبینی چقدر آرام شده، دقیقا از همان شب و روزی که خاطرات گذشته را تازه کردم، دیگر از آن چهره همیشه مغموم و ساکت آینور هم خبری نیست. رفتارش نسبت به گذشته زمین تا آسمان فرق کرده. اگر ما آرام آرام دلیل فراموشی دوران کودکی آینور را بازگو کنیم، دیگر مشکلی باقی نمیماند. من یقین دارم که خود آینور هم فهمیده که چه بر سرش آمده.»

تمام حواسش پی حرفهای خاتون و آماجی بود که با صدای آرام رهاورد، از جا پرید:

«داری استراق سمع میکنی.»

آینور به طرف صدا چرخید و پاسخ داد:

«تو چی؟ اینجا چکار داری؟»

«اینجا خونه آینور. هر جا میتونم برم و پیام. قرار نیست که کسی هم سین جینم کنه.»

آینور برگشت و به چشمان رهاورد خیره شد و گفت:
«میدونی اینجا مال منه».

صدای نفس بیرون داده شده ی رهاورد را شنید و
هیچ اهمیتی نداد.

«خب! با این حرفها مگه چیزی عوض میشه».
آینور فقط نگاهش کرد.

«چی شده خیلی رقتانگیز شدم؟»

آینور بی توجه به او، طرف اتاقش رفت. برخورد
نسبتا تندش با رهاورد دلش را خنک نکرد که هیچ
اصلاً دل و اماندهاش هم خنک نشد. داشت فکر
میکرد با این حس مالکیتی که بر زبان آورده چه
چیزی را میخواست، ثابت کند.

وارد اتاقش شد و بی توجه به لای در باز شده به
سمت کمدش رفت:

«حرفت رو زدی، من هم شنیدم؛ ولی...».

آینور به طرف صدا چرخید:

«نکنه فکر کردی حالا که حرفت رو شنیدم...»

رهاورد میان حرفش آمد:

«نیست که خیلی هم برام همه!»

«از حرفای بیسرو ته تو سر در نمیآرم. یا من خنگ شدم یا تو زده به سرت».

رهاوردُ چند قدم به طرفش برداشت و زل زد توی چشمان آینور و گفت:

«تو هم خدا رو میخوای و هم خرما رو... تو موندی بین حس خودت و لجبازیت. به بهرنگ بگو که عاشقش نیستی و این آدم رو رهاکن که بره پی زندگیش. میدونی این آدم، بالاخره با این لج و اجبازی تو راهی دیوونهخونه میشه».

«بس کن رهاورد! تو که میگی عاشقشی، خب این ادا و اطوارها واسه چیه؟»

«چی حسابم کردی تو؟ مگه حشرهام که پیام روی پسماندهی کس دیگهای بشینم!»

«داری چی واسه خودت بلغور میکنی. این حرف و حدیثا چیه؟»

برای لحظه ای چشم رهاورد به بهرنگ که کنار درب اتاق آینور ایستاده بود، افتاد. آینور همچنان مشغول پیدا کردن لباس راحتی بود که با صدای جری رهاورد، دود از مغزش بلند شد:

«بس کن آینور! باشه من عوضی. من حشره! اصلاً من مگس! من همه اون چیزهایی که در این مدت کوتاه بهم نسبت دادی. فقط اینطور با من رفتار نکن. میدونم اینجا متعلق به توئه؛ ولی خوب اینجا خونه ی منم هست. تو نمیتونی به خاطر اینکه عاشق بهرنگم از اینجا بیرونم کنی.»

آینور از حرفهای رهاورد سر درنمیآورد. فقط در سکوت نگاهش کرد. با خستگی به سمت تختش رفت که بازویش کشیده شد:

«فکرش هم من رو دیوونه میکنه آینور. من اینجا رو دوست دارم؛ بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی»

آینور نگاه سردی به رهاورد انداخت:

«بازوم رو ول کن. من از هیچکدوم حرفات سر در نمیآرم. میشه بس کنی، سر درد گرفتم به خدا!»

با صدا به ضرب باز شدن درب اتاق، آینور هراسان سرش به طرف بهرنگ چرخید.

«چی بهش گفتی آینور؟»

فریاد بهرنگ باعث شد حرف در دهانش بماسد. چند

لحظه مردمک مات و مبهوتش به بهرنگ و بعد روی
چشمان رهاورد که خیس اشک بود، ثابت ماند.
«داری دختر اقدسخانم رو از این عمارت بیرون
میکنی.»

آینور بالاخره آب دهانش را با صدا قورت داد و
گفت:

«داری از چی حرف میزنی بهرنگ».
«بس کن... بس کن لعنتی... من خودم همه چیز رو
شنیدم».

«چی شنیدی؟ اصلاً اینجا چه خبره؟»
رهاورد با صدای لرزانی رو به بهرنگ گفت:
«آقای دکتر حق با آینور هست. من با پول خاتون
آدم شدم. اصلاً این من و اینم آینور. هر طور دوست
داره با من برخورد کنه. خب حق داره؛ نوهی
عزیزخان کجا و دختر قوجا علی کجا! بین و من و
آینور فاصله از زمین تا آسمون هست».
آینور داشت از این رفتارهای عجیب و غریب
رهاورد دیوانه میشد که با بغض رو به او گفت:
«ببین چشمت دارن دو دو میزنن. رفتارهای نرمال

نیستن رهاورد».

«نگرانشی آره؟»!

نگاه عصبیاش به طرف بهرنگ چرخید و شروع کرد به خندیدن. خندهای که حتی خودش را هم ترساند. از چشمانش اشک هم میآمد:

«خب انگار خیلی دوستش داری که اینطور به هول و ولا افتادی».

سینه به سینه بهرنگ ایستاد و زل زد توی تیلهی سیاه چشمانش و ادامه داد:

«ببین درسته که بیدست و پا به نظر میرسم؛ اما میتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم و حتی میتونم لای سنگ هم زندگی کنم؛ ولی از آدمی که بی هیچ داشت و برداشتی محکومم کنه، نمیتونم بگذرم».

بهرنگ دست به سینه فقط نگاهش کرد. از این لحن آینور هم قلبش لرزید و هم ترسی در تار و پود وجودش نشست.

با خشم لبهی لباس بهرنگ را گرفت و از اتاقش بیرون انداخت. رهاورد هم بلافاصله از اتاق بیرون

رفت. فضای سینه‌اش سنگین بود که آنطور آه کشید. با پاهایی بیرمق، روی تختش دراز کشید. تصاویر این بگو مگوها از مقابل چشمانش تند می‌گذشتند، مثل این میماند که فیلمی را روی دور سریع تماشا میکرد. هقش را در سینه خفه کرد. گیج و منگ رفتار رهاورد بود که یک جورهای بهرنگ را هم قاطی این ماجرا کرده بود. نمیدانست که چطور پهنی صورتش خیس از اشک شده بود. به قول الساء، اشک ریختن مثل زایش دوباره است. سرش را روی شانه خم کرد و نفسی عمیق گرفت. دلش نمیخواست حرف بزند، حتی با بانویی که پیام داده بود. تمام حرفهایش را چند لحظه پیش، هق زده بود. حرفهایش را مشت کرده و روی بالشش کوبید. احساس سبکی خوبی داشت. دلش یک خواب راحت هم میخواست، شاید هم سینه‌های برای تکیه دادن. نگاهش به سقف اتاق بود. به قول خاتون دیگر از گذشته نمیترسید؛ اما امروز از آدمهای دور و برش ترسید. اگر گذشته را رها میکرد دوباره میتوانست سر راحت روی بالش بگذارد. میتوانست همه چیز را

فراموش کند؛ حتی آن سایه را! شاید هنوز آنقدر جسارت نداشت. به هر حال بخشیدن، جسارت میخواست، شجاعت میخواست. شاید باید کمی بیشتر به خودش وقت میداد. به قول فراز که میگفت: «مهم نیست که در گذشته چه بر سر زندگیش آمده؛ اما اینکه دنبال مقصر هم باشیم، چیزی را حل نمیکند. اصلاً "چقدر طول میکشد؟ چند سال باید صبر کرد؟! انگار میخواست" تحول عجیبی را در خودش ایجاد نماید. به خودش قول داد که دیگر از گذشته نترسد و یکبار برای همیشه تمامش کند. در این لحظه، گوشیش زنگ خورد. نگاهش را از سقف گرفت:

«جانم بانو؟»

صدای بانو کمی نگران بود:

«چرا صدات گرفته دختر؟ گریه کردی؟»

خسته از چراهای ذهنش پلکهایش را محکمتر روی هم فشرد. سکوت بینشان به چند لحظه نکشید:

«آره بانو جان، گریه کردم.»

بانو آرام زمزمه کرد.

«کسی اذیتت کرده».

«نه بانو جان از دست خودم عاصیام».

بانو بلافاصله گفت:

«ببین الآن تماس تصویری میگیرم. اینطوری

نمیشه».

به چند لحظه نکشید که چهرهی زیبای بانو در قاب

گوشی پر شد.

«خب تعریف کن».

آینور خندید:

«چی رو تعریف کنم آخه. خودم هم نمیدونم چی شد

که اینطور شد».

بانو به آرامی لب زد:

«میخواهی همین الآن پیام اونجا».

«نه بابا! الآن خیابونا خیلی شلوغه. فردا حتما هم رو

میبینیم».

بانو سر تکان داد و گفت:

«هر طور راحتی. حالا بگو از دست کی شاکی

هستی».

«این دختره رهاورد؛ امشب دق و دلش رو سر من

خالی کرد؛ وقتی بهرنگ بهش جواب نه داد. جالبش
اینه که خودش از بهرنگ خواستگاری کرد.»
بانو با تعجب گفت:

«یعنی این دختر، خودش از بهرنگ خواستگاری
کرده، عجیبه! چند روز پیش هم نجیبه از فروتن
خواستگاری کرد. چه آدمای جسوری؟!»
آینور پیش خودش گفت که او هم یک بار از فروتن
خواستگاری کرده بود. آن روز شاید عقلش سرجایش
نبود و امروز هم داشت از آن رفتار سبکسرانهاش،
خجالت میکشید. انگار دنیا برایش دار مکافات شده
بود.

با لبخند بغضآلودی گفت:

«فروتن چی گفت؟»

بانو سرش پایین افتاد و چیزی نگفت.

آینور دوباره پرسید:

«تو چی فکر میکنی؟»

بانو سرش بالا آمد:

«هر چی فروتن تصمیم بگیره، من به اون احترام
میدارم. راستی بهت گفتم که میخوام درسم رو ادامه

بدم».

آینور با خوشحالی گفت:

«منم بهت کمک میکنم».

بانو چشمش برق زد و از مهربانی آینور دلش آرام گرفت:

«از تو یه سوال بپرسم، بی هیچ خجالتی جوابم رو میدی».

«البته... چرا که نه»!

«هنوزم به فروتن علاقه داری یا...»

آینور به سرعت نور، پاسخ داد:

«تو زن فروتن هستی. اصلاً من چکارهام توی این میونه؟»!

«ولی فروتن از روزی که پاهام خوب شده؛ حتی دیگه

به من سر هم نمیزنه. من فکر میکنم این دوست

داشتن یکطرفه به جایی نمیرسه آینور. اگه تو

بهش علاقه داری بهش بگو. من واقعا دیگه نمیخوام

خودم رو تحمیل فروتن کنم. درسته آدم آرام و

صبوری هست؛ ولی توی این مدّت فهمیدم که آدمای

صبور هم یه روزی خویشتنداریشون رو از دست

میدن. فروتن، زندگیش، به خاطر من تباه شده؛ نه توانست زندگی کنه و نه خواست با کسی بمونه. فروتن خیلی تنهاست آینور! تنهایی اون شاید به چشم نیاد؛ ولی واقعا تنهاست».

بغض پیله کرد لای صدای بانو و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

«فکر کن یه اتفاقی برای من بیافته یا برم بیرون از خونه و یه اتفاقی بیافته که برنگردم یا اصلا» دیگه هیچ وقت نتونم پیام؛ کی هست واسه بانو منتظر باشه یا دلو آپسیش رو بریزه توی چشماش و هم دلش آشوب بشه و هم چشماش!»!

آینور نگاهش غمگین شد. خوب میفهمید که منظور بانو چیست؛ فقط اینطور عمیق به آن فکر نکرده بود. بانو دستی به صورتش کشید و گفت:

«فروتن میگه میتونیم زندگی امروزمون رو خودمون بسازیم، میتونیم خوشحال و پرامید و خوشبخت باشی م؛ اما خودش چی؟ تا حالا اون بود که به پای من سوخت و دم نزد. من آدم بیچشم و رویی نیستم که خودم رو به زور اهرم فشار، قالبش کنم.

من نمیتونم و در توان من هم نیست این نوع رفتار،
آینور».

آینور فقط زل زد به این چشمان زیبا و تبار که دم
به دم خیس آب میشد. دستهایش را میان پنجه های
کوچکش فرو داد و با بغض گفت:

«تو و فروتن کنار هم هستید بانو. کنار هم
خوشحالتريد تا بدون همدیگه. اکه میخوای دیگه
نباشی، حرفی نیست؛^۳ اما نمیتونم، نمیتونم به تو
اجازه بدم بدون اینکه عشق فروتن رو حس کنی
قافله رو ببازی. یعنی؛ من اجازه نمیدم که ببازی
بانو! از بابت من خیالت راحت باشه من هنوز هم
نمیدونم که با خودم چند چندم! ولی تو میدونی. تو
اونقدر خودت رو خوب میشناسی که خیالت از بابت
خودت خیلی راحت؛ ولی من نه! من کم و کاستیهای
زیادی دارم».

بانو غمگین نگاهش کرد:

«اگه اون روزهای سخت و تلخ رو از سر گذروندم
فقط به خاطر فروتن بود. من هم اگه میتونستم
ببخشم، حتما امروز خوشحالتر بودم و شاید هم

میتونستم از زندگیم لذت ببرم؛ اما نشد... نشد
 آینور؟! اون روزها هنوز هم، کابوس خوابای منند.
 هنوز هم پیکر غرق به خون مامان منیر، مثل ماهی
 مقابل چشمام داره پرپر میزنه. هنوز هم جیغاش توی
 گوشمه. من نمیخوام تو هم تجربه‌ی این کابوسا رو
 داشته باشی؛ اما اگه باهاش نجنگی، فقط به خودت
 آسیب زدی، فقط به خودت»...

«چرا نمیخواهی اذیت شم؟ خب آره؛ من هم کابوس
 سختی داشتم چه توی گذشته و چه امروز بانو!
 خاتون برام تعریف کرد که چی شده، یا چه بلایی سرم
 اومده. هرچند توی لفافه گفت؛ ولی بالاخره گفت.
 دیگه نمیدونست آینور همه‌ی اینا رو چه توی
 خواب چه توی واقعیت، یکی یکی لمسشون کرده.
 آجایی هم فکر میکنه، بعضی چیزها باید توی گذشته
 بمونه؛ اما نمیدونه که گذشته شده بختک و افتاده
 روی خواب و رویای دخترش. نمیدونه که خواب و
 رویای آینورش پر شده از درد و جیغ بنفشی که
 مدام توی حلقش بالا و پایین میشه. دوست نداره
 کسی بفهمه که چه بلایی سر آینورش اومده.

نمیدونه که من در جای جای این عمارت هستم و دارم نگاه میکنم به خودم. به آینوری که در سکوتش حبس شده، اینا رو میگم که فکر نکنی دلیلی برای عقبکشی تو باشه. دلم نمیخواد با دست خودت هم خودت رو هم عشقت رو از بین ببری. تو باید مراقب عشقت باشی؛ چون زندگی و مرگت به اون گره خورده، حالا من از تو میپرسم که چرا ناامید شدی، وقتی قدم از قدم برنداشتی». بانو لبخند تلخی زد و گفت:

«آینور!»

نگاه آینور میان چشमهای زیبای او ثابت ماند. چانه‌اش لرزید. مانده بود میان تضاد رفتارهای خاتون و آماجی. بالاخره باید باور میکرد یا نمیکرد، دست خودش بود. اشک میان قاب چشمانش لرزید. نفسی گرفت و بینیش پر از عود شد و تند تند نفس گرفت. عمارت پر از بوی سوخته‌ی شمع بود و عود. آینور لب گزید و به آرامی گفت:

«دلت بر اشون تنگ شده نه؟»!

بانو سرش را تکان داد و گفت:

«حتّی برای اون بابای جلاّدم هم. خنده داره نه!»!

«نه، خنده دار نیست» بانو. تو حق داری دلتنگشون بشی. این حق تو هست. بعدشم هرچی باشه اون پدرت بوده؛ یه پدر میتونه هم قاتل باشه و هم میتونه عاقل باشه؛ ولی بعضی وقتها راه رو اشتباه میرن،

چون تصور میکنند کار درست رو اونا، انجام میدن».

نگاه بانو به اشک نشست و ناخواسته سر عقب کشید و به دسته مبل چنگ زد؛ اما چیزی درون بانو میگفت "تو حق بخشیدن آن مرد را نداری". چهره جمع کرد. آنشب و روزهای لعنتی رهایش نمیکرد. یادآوری آن لحظات، رشته‌ی احساساتش را تلخ و شیرین به دست خود گرفته بود. یک احساس مبهم و پیچیده که هم قلبش را و هم مغزش را لای منگنه انداخته بود. طغیانی از احساسات عظیمی که غرقش میکرد. دستهایش مدام روی صورتش بالا و پایین میشد. لب مبل نشست و کمی تنش را رها کرد و باز به خودش جرأت داد و پیش رفت.

«آینور اون روزا سخت بود؛ ولی تموم شد. فقط میدونی چی اذیتم میکنه؟»

«چی بانو جان؟»

بانو بغضش را قورت داد و گفت:

«وقتی مامان منیر با اون حال و روزش از فروتن میخواست که رهام نکنه. چسبیده بود به این تک جمله و مدام از فروتن میخواست که بهش قول بده. داشتم میمردم. نتونستم ساکت بشینم. خیلی سخت بود که ببینی هم پدرت؛ یعنی اون قطران و هم مادرش در یک لحظه جلوی چشمت پرپر بشن. هی گفتم قطران حقش بود؛ ولی مامان منیر که حقش نبود، بود آینور؟! وقتی لطافت رفتار فروتن رو دیدم، زدم زیر گریه و کمی سبک شدم».

بانو نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«میدونی من عشق رو باور نمیکنم. قطران عاشق مامان منیرم بود. فکر کن عاشق یه دختر آذربایجانی بسیار زیبا. عشق که جا و مکان نمیشناسه، توی یه سفر کاری مامان منیر رو میبینه و یه دل نه صد دل عاشقش میشه. مامان منیر میگفت اونقدر اومد و رفت که بابابزرگم اجازه‌ی این وصلت رو داد. میگفت به چند ماه نرسیده، خیلی از رفتارهای بدش، رو شد

و نشست توی قلب منیر و منیر شد سنگی که دیگه از
 خونه تکون نخورد. رفت و آمدها به مرور به
 بهونه‌ی مسافتها، بریده شد. مامان بزرگم اهل شمال
 بود. وقتی وبا گرفت مامان منیر خیلی گریه و زاری
 کرد که بابا قطران اجازه بده بره ببینه مادرش رو.
 ولی نه اجازه داد و نه گذاشت توی تشییع جنازه‌ش
 هم شرکت کنه. مادر بزرگم وصیت کرده بود که توی
 زادگاهش به خاک سپرده بشه. به همین خاطر توی
 اون شب لعنتی از من خواست که پیکرش رو کنار
 قبر مادرش دفن کنم. حتی از من قول گرفت که
 جنازه‌ی قطران رو هم بیارم اونجا خاک کنم. وقتی
 حیرت رو توی چشمام دید، گریه کرد و به سختی لب
 زد "همونطور که قطران پای من رو از زادگاهم برید،
 از همه کس و کارم برید، منم اجازه نمیدم که
 جنازه‌ش توی شهرش خاک شه". وقتی حرف میزد،
 خون گریه میکرد آینور. قطران یه ساواکی
 چندشآوری بود که خون عشقش رو کرده بود توی
 شیشه و از شکنجه دادنش لذت میبرد». از
 گفتن باز ایستاد. این قطره‌های اشک که هر کدام

از سر دلتنگی و غم بیمحابا روی صورتش میچکد،
 نشان از تداعی خاطرات تلخش بود. آینور آرام،
 انگشتش را روی قاب گوشی کشید و نوازشوار
 پایین آورد و گفت:

«این خواسته‌ی مامان منیرت بود که با فروتن
 بمونی. چرا میخوای کوتاه بیایی؟ تو نمیتونی این
 عشق رو یکطرفه تلقی کنی بانو. تو مبارزه نکرده،
 میخوای کنار بکشی. وقتی تو میخوای این رخنه رو
 ایجاد کنی، خب مسلماً "نجیبه راحت میتونه فروتن
 رو اغفال کنه. هرچند فروتن آدم اغفال و این حرفا
 نیست؛" اما دلش، فروتن هرچی میکشه از دلش
 میکشه، دیدم که میگم بانو جان».

دیگر نتوانست ادامه دهد. بانو بیصدا گریه میکرد.
 کاش میان گریه‌اش میگفت "باشه" کاش ناامید
 نمیشد؛ ولی ساکت بود و این بدترین سکوتی بود که
 دلش میخواست با یک فریاد متلاشیش کند. انگار
 هوای اتاقش کمکم نفسگیر میشد. اکسیژن کم میشد.
 یقه‌ی تیشرتش را کمی پایین کشی؛ د؛ اما بیفایده بود.
 هوای این عمارت مثل بختک روی سینه‌اش چنبره

زده بود. این بختک قصد خفه کردنش را داشت.
عاقبت طاقت نیاورد و با بغض گفت:
«بانو جان من اجازه نمیدم امتحان نکرده، بذاری
بری».

بانو مثل آوار روی زمین فرو ریخت و زانوهایش را
بغل کرد. دلش پر از اقراری بود که هیچوقت، مهلت
گفتنش را نداشت. اقرار به اینکه او جان است و
نباشد بانو فقط یک کالبد بیروح است. اشکهایش به
جای حرف دلش، سیلاسا فرو ریخت؛ اما تازه این دل
سر ریز کرده بود. سرش بالا آمد و به آرامی گفت:
«یعنی این راه درسته آینور. تو چی؟ تو مگه فروتن
رو دوست نداری؟! مگه عاشقش نیستی؟ آخه من
چطور میتونم این همه خود خواه باشم. نمیتونم
آینور جان. من آدم این حرفا نیستم».

صدای نرم آینور توی قاب گوشی پیچ زد:
«تا حالا دوستش داشتی؟ اصلا "انگار فراموشی
گرفتی؟ اگه یه ذره محبت نسبت به فروتن توی دلت
بود، اینطور ناامید نمیشدی؟ حتی یه سر سوزن هم
تلاش نکرده، پا پس میکشی. کاش یه کلمه میگفتی

آینور نه اصلا "نجیبه، از سر راه عشقم گم شید.
اونوقت میدیدی، میرفتم یا نه! این چه بازی هست
که با دل خودت داری بانو؟ چه بازی هست که هم
دلت رو باختی و هم نصف زندگیت رو؟ من تو رو آدم
محکمی میدیدم، ولی حالا میبینم بانو قافله رو باخته
و دور خودش یه خونه ی شیشه‌های ساخته و با سنگ
هرکس و ناکسی میخواد از هم بپاشه. یادت باشه اگه
دیروز، ویلچر نشین بودی، امروز روی دو پای
خودت ایستادی. تو باید این جنگ رو ببری بانو.
دیگه هیچ بهونه‌ای برای عقب کشیدن نداری».
صدایش کمی بالا رفت:

«با توام بانو. چی تو مشتت بود که عشقت رو
گذاشتی وسط دل این و اون؟ چیه؟ چرا چیزی نمیگی
؟ خب مامان منیرت مرد و آرزوش هم این بود که
فروتن هوای تو رو داشته باشه؟ تو امتحان نکرده
عشقت رو میدی دست این و اون».
بانو میان گریه و شرمندگی گفت:

«به خاک مامان منیرم قسم که نمیخوام این جوری،
عشق فروتن رو رها کنم؛ ولی گاهی لازمه که رها

بشی. همون روزی که با فروتن پا به خونهش گذاشتم، باید همون موقع ره‌اش میکردم؛ ولی مثل خر تو گل گیر کردم. فکرش رو نمیکردم که دختر عمه‌های فروتن اینقدر بد پيله باشن، اینقدر دیوونه باشن که بچسبند به زندگی من و فروتن. این چند سال عذاب کشیدم. چون کسی رو نداشتم. محبت فروتن زمینگیرم کرد و میخ شدم به اون زندگی». مغزش مثل گلوله شده بود و انگار از شدت فشار میخواست پوست سرش را سوراخ کند و متلاشی شود. دستش را روی سرش قفل کرد. چند لحظه بعد به خودش آمد و گفت:

«تو چرا بیخیال فروتن شدی آینور؟»

«خب یه فرصت کوچولو باید به طرف داد یانه!

بیگدار که همیشه به آب زد».

بانو لبخندی زد و گوشه پیشانیش را خاراند و گفت:

«انگار پیشنهادت بدجوری وسوسه انگیزه آینور».

آینور دوباره آن شیطننت ظریف دوستانه را از سر

گرفت.

«میگم از باختن که نمیترسی؟»

با نگاه معنادار بانو بلند زد زیر خنده.
 «وجدانا از این حالت صورتت باید فیلم می‌گرفتم».
 بانو لبخندی زد و گفت:
 «باشه به خاطر تو هم شده کمی، فقط کمی امتحان
 میکنم».

آینور از روی تختش بلند شد و گوشی را از تاج
 تخت گرفت و گفت:
 «میدونی بزرگترین اشتباه ما زنا چیه؟ این که زود
 خسته میشم و می‌گیم هیچی جور نیست، چون جور
 نیست، پس سهم و قسمت ما نیست».
 بانو چند بار ابروهایش را بالا انداخت. بعد از مکثی
 گفت:

«خب دیگه بگیر بخواب. منم برم بخوابم. فردا
 میبینمت عزیزم».
 آینور یک بوس هوایی برایش فرستاد و گفت:
 «فردا جبهت عوض نشه یهویی. فهمیدی منظورم
 چیه دیگه؟»

«آره!»
 تماس قطع شد و آینور از پنجره به دور و اطراف

عمارت چشم چرخاند. عمارت خلوت شده بود. به طرف میز رفت و کمی خم شد و گوشه را روی آن گذاشت.

«بحثون شده؟»

به آنی نگاهش به طرف درب اتاقش چرخید:

«چی؟»

السا با خنده ضربهای به او زد، زینب هم خندید؛ اما حواسش پی آینور رفت که بطور عجیبی ساکت بود. زینب به آرامی گفت:

«چرا نخوابیدی؟ همه فکر میکردند تو خوابیدی.»

آینور به طرف تختش رفت و یک دستش را زیر چانه‌اش گذاشت:

«چرا همه میخوان من بخوابم. من که تازه بیدار شدم.»

السا با تعجب گفت:

«خب دیوونه میاومدی پایین. من دلم پوکید از بس اونجا غمبرک زدم آخه.»

زینب روی یک طرف تخت آینور دراز کشید و با لحنی طنزآمیز گفت:

«مثلاً تو عروسی ها! باید آماده و مهیا کنار مادر شوهرت باشی. تا لب تر کرد، بگی چشم. یادت باشه فقط بگی "چشم"».

آینور دست السا را کشید و گفت:

«بیا اینجا دراز بکش. امروز خیلی خسته شدی عروس جان».

السا لحظه ای سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

«ولی خداییش هیچ محرمی اینطور به دل من نجسبیده بود. یه آرامش عجیبی داشتم. یه جورایی که انگار خیلی به خدا نزدیک شدم».

آنگاه پلکهایش را روی هم میفشارد. یک قطره اشک از چشمانش چکید:

«السا! من که برات گفته بودم، محرم توی آذربایجان خیلی خوبه. من خیلی خسته بودم؛ اصلاً تمرکز هیچ کاری رو نداشتم؛ ولی الان هم دلم سبک شده و هم فکر و خیال از ذهنم پریده. این خاصیت عشق و ارادت به امام حسین (ع) هست».

صدای زینب در حزن عجیبی تنیده بود. این حزن و اندوه در صدای السا هم پیچید. آینور به چپ و

راستش که السا و زینب دراز کشیده بودند، سر چرخاند و با مهر گفت:

«منم کمی آروم شدم. انگار یه آدم دیگهای شدم. احساس آرامش عجیبی دارم. یه حس آرامشی که هیچوقت نداشتم. اصلاً این شام غریبان یه جورهایی موجب شده که همه حرف دلشون رو بزنند».

السا به آنی میان حرفش آمد و به پهلو چرخید:

«راستی وقتی میرفتم اتاق روشنایی، رهاورد و بهرنگ رو دیدم داشتند حرف میزدند. انگار خاتون به آباچی گفته که رهاورد از بهرنگ خوشش اومده و تا مرز خواستگاری هم رفته».

زینب هم به پهلو چرخید و گفت:

«فعلاً که بهرنگ جواب منفی داده بهش. ولی دست از سرش برنمیداره که به قول بهرنگ مثل کنه چسبیده و ول کن نیست».

آینور برای لحظه ای خوشحال شد. البته خوشحالی زیر پوستیاش خیلی کوتاه بود.

السا رو به آینور گفت:

«نظر تو چیه؟ این دختره رهاورد هم از همون ثانیه‌ی

اول یه دل نه صد دل عاشق بهرنگ شد. از حرکاتش
 هم معلوم بود که دلش رو کاملاً" باخته. چپ میرفت
 و راست میرفت بهرنگ از زبونش نمیافتاد».
 آینور لبخند تلخی زد و رک به زینب گفت:
 «اگه بهرنگ از رهاورد بدش میاد چرا مدام باهاش
 پچیچداره. مگه نمیدونه عمارت پراز چشم و گوشه
 و بعد هم میگن پسر ما چشم و گوشش بسته است.
 الان که میبینم نه چشمش بسته است و نه گوشش.
 اگر با من نبودش میلی، چرا ظرف مرا بشکست
 لیلی».

صدای خروپف السا، لبخند بر لب آینور آورد. زینب
 هم غرق حرف آینور بود. بی آنکه چیزی بگوید به
 پهلوی چرخید و چشمانش را بست. بعد از چند لحظه
 آینور به آرامی خود را کشانکشان به پایین تختش
 رساند و از تخت جدا شد. لحاف را تا بالای گلو، روی
 آن دو کشید. آماجی با اقدس خانم داشت حرف میزد.
 صدایشان تا بالا میآمد.

«چی بگم والله هر چه قسمته که همون بشه. جلوی
 قسمت رو همیشه گرفت. اگه شدنی باشه

حتماً "میشه».

اقدس خانم در جواب آماجی گفت:

«رهاورد اخلاق عجیبی داره گلین باجی. به هیچ مردی روی خوش نشون نمیده؛ اما اینطور که بوش میاد از پسر فرانک خانم خیلی خوشش اومده. اونقدر که حرف دلش رو به زبون آورده. آخه این دختر هیچقت حرف دلش رو به کسی نمیگه، حتی به من که مادرشم.»

آینور با خشمی که توی حرکاتش پیدا بود به ضرب ، داخل حمام شد و زیر دوش ایستاد. آمده بود تا دوشی بگیرد و لباسش را عوض کند و شاید هم کمی بخوابد. با صدای اقدس خانوم و آماجی، باز فکرش به هم ریخت. حوله پیچ که بیرون آمد با بهرنگ شاخ به شاخ شد. پاهایش از حرکت ایستاد. دستش را روی گره حوله گذاشت و محکم ترش کرد. بی توجه به او، مقابل آینه ایستاد و حوله‌ی کوچک صورتی را لاقیدانه روی موهایش کشید. از آینه بهرنگ را دید که به سمتش آمد. خم شد و از کشوی میز توالت سشوار را بیرون کشید:

«موهات رو خشک کن».

هیچ جوابی نداد. با حوله نم صورتش را هم گرفت و قصد دور شدن داشت که بهرنگ بازویش را از روی حوله‌ی ضخیم چنگ زد:

«یه لحظه میشینی اینجا!»!

سرش را بالا آورد و نگاه پر خشمش را دوخت به صورت آرام بهرنگ:

«فکر نمیکنی با این وضعی که من دارم، موندنت اینجا پر از حرف و حدیثه! اصلاً "همین رهاورد خانم اگه بدونه که" ...»

حرفش را قورت داد و چشمش را از آینه گرفت و پلک روی پلک گذاشت. بهرنگ نشست روی لبهی میز. صدای روشن شدن سشوار و گرمای آن هم باعث نشد که پلک باز کند. بهرنگ میخواست موهایش را خشک کند. حس خوبی بود اینطور نزدیک بودن و دور بودن! داشتن و نداشتن! گرمای سشوار مثل نسیم داغ ظهر تابستان روی شقیقه هایش نشست و انگشتانی که میان تار موهایش شانه میکشید. بهرنگ هم محبت کردن را بلد بود.

«میدونم موندنم اینجا خوبیّت نداره؛ ولی دلم میگه بمون و مغزم میگه برو! تمام این حسها رو تو ریختی توی این کاسه سرم. نه میتونم پاپس بکشم و نه میتونم بمونم. شدم عین کلاف سر درگمی که دور خودش پیچیده. حالا فقط منتظرم که این کلاف باز شه، بافته شه و بپوشم. من منتظر بافندهی این لباسم».

نگاه آینور کمی بالا آمد. تا چند ساعت پیش دریای دلش توفانی بود و حالا آرام! فکر کرد شاید تا دیوانگیاش چیزی نمانده. تمام حسهایش تشدید شده بود. دوست داشتن، بخشش، نفرت و... همه چیز برایش عجیب و غریب بود در عین حال بکر و تازه! سشوار که خاموش شد، حس خنکی کرد. دستهای بهرنگ روی شانهایش نشست. بعد هم لب زدنش را روی موهایش حس کرد:

«میدونی خیلی چیزها رو تو زندگی از دست دادم. خیلیهایی که دیگه قابل برگشتن نیستن ... هیچوقت... هیچ کجا».

لحظه ای بغض کرد:

«اما هیچ کدومشون مثل از دست دادن تو، من رو نمیترسونه آینور... ترس از دست دادن تو...»
تن صدایش شبیه زمزمه شد. آینور هم انگار مثل خودش میترسید. مثل اینکه ترسهایشان، شبیه به هم شده بود.

«آینور!»

آینور کمی فقط کمی سرش را جلو کشید:
«بله!»

نگاه بهرنگ میان آن مخمل مخمور چشمهایش ثابت ماند و سرش را کمی به طرفش خم کرد:
«نمیپرسی چی از دست دادم».

دل آینور لرزید و چشمانش را لحظه ای روی هم فشرد و باز کرد. اشک به ناگاه در قاب چشمانش لرزید و نفسی عمیق گرفت. بینایش پر از عطر تلخ بهرنگ شد:

«چی رو از دست دادی؟»

«میدونی چرا مادرم اومد پیش خاتون با اون بچه های قد و نیمقدش و بعدها خاتون جان شد همه کس مامان فرانک».

نگاه آینور کنجکاوانه منتظر ماند.

«وقتی بابام، یعنی سید علی شهید شد به یه ماه نکشیده زن اول بابام ما رو از خونه و زندگی انداخت بیرون». زن اول بابام یه پسر داشت که ده سال از من بزرگتر بود، خیلی دوستش داشتم. هرچه برادرم هوای ما رو داشت، به همان اندازه هم مادرش مارو اذیت میکرد. مامان فرانکم دیگه از حقد و کینه های مامان فرنگیس طاقتش طاق شد و شبانه بار و بندیش رو جمع کرد و به عمارت خاتون جان پناه آورد تا شاید اگه خدا خواست برای چند روزی سرپناه ٬ بچه های یتیمش بشه».

به اینجا که رسید، بغض لای صدای بهرنگ ریشه کشید:

«مادر بزرگم دوست نداشت بلایی سر ما بیاد. میگفت رفتن ما به صلاح همه هست؛ ولی...» سکوت کرد. چند بار دستش، روی صورتش بالا و پایین شد. رنگش پریده بود و حالش انگار اصلاً خوب نبود.

بالاخره صدایش از گلو بیرون آمد:

«نمیدونم که عزیز صلاح ما رو توی چی میدید؛ اینکه سیلون و ویلون آوارهی کوچه ها و خیابانای شلوغ شهر بشیم یا اینکه میخواست به طریقی از ما محافظت کنه. هر چی بود من راضی به این آوارگی نبودم. دلم فقط برادر بزرگترم رو میخواست.»

بهرنگ به اینجا که رسید، دستی روی صورتش کشید و با بغض ادامه داد:

«برای من برادر بزرگ مثل بابا سیدعلی بود. هیچ زمانی اورا از ذهنم بیرون نکردم. نه سختگیریهای مامان طلعت، نه نداشتن پدر، هیچکدوم نتونست عشقش رو توی ذهنم کمرنگ کنه؛ چرا که برادرم همیشه برای آرام کردن و تسلی من و زینب آنجا بود؛ ولی اون روز از یادم نمیره که چطور با مامان طلعت جر و بحثشان شد. من از زینب چند سالی بزرگتر بودم. اون روز، مامان طلعت زینب رو از پله ها هل داده بود، پایین. زینب از ترس اینکه مبادا دوباره یه جار و جنجال دیگهای به پا شه، میگفت خودش افتاده و مثل بید به خودش میلرزید. مامان فرانکم هم زن صبوری بود. احترام طلعت خانم را خیلی داشت.

میگفت "اون حق آب و گل به گردن ما داره و اینطوری، سکوت شد خورد و خوراکش. برادرم خیلی تلاش میکرد که ارتباطات بین مامان فرانک و مامان طلعت رو خوب کنه. هیچوقت این اتفاق نیفتاد. تا اینکه مامان فرانک تصمیم گرفت که برای همیشه از اون خونه بره. منم که این اوضاع رو میدیدم، از تصمیمش حمایت کردم. مامان فرانک هرچند راضی به این رفتن نبود؛ اما چه میکرد؟ نه زورش به مامان طلعت میچربید و نه مامان فرانک راضی به ماندن میشد. از طرف دیگه "هم عمه خانم اصلا" مامانم رو دوست نداشت. اونم همیشه خودش را نخود هر آشی میکرد. هروقت هم توی خونه حرفی یا بحثی میشد، "عمه خانم هم سر بزنگاه پیدا میشد. عزیز میگفت" که عمه عاشق برادر مامان فرانک شده بود و دایی "رضا اصلا از عمه خوشش نمیامد. یه زن بندری گرفت و همونجا هم موند. به هر حال بعد از اینکه زینب از پله ها افتاد، چند روز بیهوش افتاد. اثر ضربه خودش رو کمکم داشت نشون میداد. مامان فرانک بیچاره هم یک چشمش خون

بود و دیگر چشمش اشک!»!

بهرنگ شقیقه هایش را فشار میدهد و حنجره‌ی دردناکش را با بغض شاید هم با درد فرو داد. هر چه بود حالش اصلاً "خوب نبود. خش صدایش کمی فقط کمی زلال شد:

«چند روز بعد مامان فرانک عزمش را جزم کرد و از مال و منال دنیا فقط یه چیز از عزیز خواست اونم انگشتر عتیقه‌ی بابابزرگم بود. این انگشتر رو یه زائر ناشناس به بابابزرگم داده بود. به قول عزیز حکمت این انگشتر رو فقط سید یدالله میدونست و بس! عجیبت اینکه هر وقت به اون انگشتر خیره میشد، اشک توی چشماش جمع میشد و فوراً هم وضو میگرفت و به نماز قامت مییست. حالت عرفانیاش روز به روز بیشتر و عمیقتر میشد. اونقدر که دیگر چشم از نگاه کردن به آدمای دور و اطرافش گرفت. هر وقت به کسی هم نگاه میکرد، اشک میریخت و در حقّشان فقط دعا میکرد. عزیز راضی بود که این انگشتر رو به مامان فرانک بده؛ چون بابابزرگم با مامانم میونهی خوبی داشت. گاهی

هم مامان فرانک رو صدا میزد و انگشتر رو میداد
 دستش و میگفت "ببین دخترم! بوی تربت کربلا
 اینطوریه" فقط مامان فرانک میدونست که اون
 شمیم و عطر انگشتر چقدر آرامشبخش بوده براش؛
 امّا مامان طلعت و عمه خانم چنان قشقرقی به راه
 انداختند که دیگر ماندن جایز نبود. در آن شرایط حال
 بد زینب و اوضاع بیسر و سامان ما، اشک هر
 بنییشری را در میآورد. الاّ مامان طلعت و عمه خانم
 که دلشون هرگز نرم نشد. بابام از خاتون همیشه به
 خوبی یاد میکرد. حتی پدر بزرگم هم احترام عجیبی
 پیش خاتون داشت. همون شب از خونه بیرون زدیم.
 هر چند مامان فرانک غرور عجیبی داشت؛ ولی اون
 شب، غرور برای مامان فرانک اصلاً "معنا نداشت".
 بالاخره ستون تحملش با چکیدن یک قطره اشک فرو
 میریزد:

«اون شب شیطان در برابر چشمانم میرقصید.
 کاسه ی مغزم هم عجیب داغ شده بود و داشت تشویقم
 میکرد تا دست رویّ ادب و احترام ببندم؛ اما حتی بلد
 نبودم درشتی کنم. زندگی تاریک ما، دور سرم

میچرخید. ذهنم مثل کوچهای پر از رفت و آمد و پر از غبار اندوه بود. فقط به یک اشاره و نشانه‌ی شیطانی نیاز داشتم تا نفرتم را بریزم توی کاسه‌ی چشمانم. فقط به یک تلنگر نیاز بود تا بُتی را که از عزیز و عمه ساخته بودم، فرو بریزد. فقط یک بغض نیاز بود تا تصوراتی که من در ذهنم نسبت به اونا ساخته بودم مثل حبابی بترکد. هرچه بود شاید به قول ماما فرانک، ماما طلعت حق آب و گل داشت؛ ولی عمه و عزیز چی؟ کاسه‌ی سرم پر از سوالهای رنگارنگ بود. گریه‌های زینب هم دل هر سنگی را آب میکرد، دریغ از دل این قوم ضاله».

لبخند میزند. لبخندی از سر هزاران حرف ناگفته. چند قدم به عقب برمیدارد و دوباره لب تر میکند:

«اون روز توی عمارت جشن و بزن و بکوب بود. فراز هم از جبهه برگشته بود. انگار آمدن فراز با قطعنامه‌ی ۵۹۸ و پذیرش آتش بس از سوی ایران همزمان شده بود. همه یه جورایی دیگه خیالشان از جانب جنگ راحت بود. شهر هم از تب و تاب اسارت جنگ افتاده بود. زندگی داشت به روال عادی خودش

برمیگشت. بوی آب و گلاب از سرو کول عمارت بالا
میرفت. توی دالان عمارت منتظر نشستیم تا خاتون
رو ببینیم».

بهرنگ نگاهش را از آینه میگیرد. خشمی که توی
چشمهایش پنهانی شعله میکشید و سعی در خاموش
کردن آن داشت. لبهایش را زیر دندانش له میکند. با
ناراحتی دستش را بین موهای سیاه پریشانش فرو
میبرد و آهی از میان همان لبهای دندان دندان
شدهاش رها میشود. با صدایی که رگه های بغض و
حزن در تارتار آن نشسته، ادامه میدهد:

«اما اون روز همین که داخل عمارت شدیم، باغبان
عمارت، قوجا علی گفتند که خاتون منتظر ماست. هم
من و هم مامان فرانک با تعجب به هم نگاه کردیم.
قوجا علی میگفت که خاتون دیروز منتظر اومدن ما
بوده. قلبم یه جورایی آرام شده بود. این آرامش توی
چشمان مامان فرانک هم تابیده بود. وقتی خاتون رو
دیدیم بدون اینکه چیزی بگیم یا حتی علت این آوارگی
را بپرسد، عمارت گوزل پری را در اختیار ما گذاشت
تا اونجا زندگی کنیم. مامان فرانک همون جا قسم

خورد که تا عمر داره برای خاتون مثل دختر
 نداشتهاش باشه. خاتون هم الحق مامان فرانک رو
 خیلی دوست داشت. اصلاً "توی اون عمارت همه ما
 رو دوست داشتند. آبا جی مثل پروانه به دور سر ما
 میچرخید. انگار طعم زندگی واقعی رو تازه داشتیم
 میچشیدیم" که خبر اومد، مامان طلعت به همراه عمه
 خانم تمام دار و ندارشان را فروختند و از اینجا رفتند.
 حتی برای خداحافظی یا حالیت هم دنبال ما نیومده
 بودند. من دلم فقط از برادرم خون بود که به خودش
 زحمت خداحافظی هم نداده بود. به هر حال توی
 عمارت وجود تو و فراز موجب شد که همه ی تلاشم
 را بکنم تا گذشته ی تلخ زندگیمون رو فراموش کنم.
 به قول مامان فرانک بخت برگشته بود و داشت
 خودش رو به در و دیوار میکوبید تا زندگی ما رو
 سر و سامان بده. باز هم زمان میخواست تا این زخم
 ترمیم شود. زمان میخواست تا این گذشته ی تلخ،
 پاک بشه و حالمون رو خوب بکنه. عزیز چطور
 تونسته بود از آن همه دار و ندار سیّد یدالله، حق
 نوه هاش رو بده به بچه های عمه خانم و مامان طلعت.

این حق خوردن نداشت؛ ولی چشم مامان فرانک فقط دنبال اون انگشتر بود. از آن همه ثروت، چشمش فقط تنها یادگار سیدیدالله رو میخواست. حتی بارها و بارها پدر بزرگم به عزیز گفته بود که این انگشتر فقط بر ازندهی انگشت عروسم فرانک است. به قول خاتون جان که میگفت ما نباید جلوی چشممون پرده بکشیم تا چشممون رو از دیدن محروم کنیم. میگفت باید این بار فقط نگاه کرد. میگفت چطور نگاه کردن خیلی مهم است. من و زینب با محبت‌های خاتون جان و آبا‌جی شدیم عضوی از خانوادهی خاتون. اون وقتا تو فقط نه سالت بود. خوب یادمه که عید بود. یه پسری هم بود که هم سن من و فراز بود. من قدم کوتاه بود و تن لاغر و نزاری هم داشتم. خلیها فکر میکردند که من ده یا یازده سالم هست. ولی دیپلم گرفته بودم و خودم رو برای رفتن به دانشگاه آماده میکردم حتی دو سالی هم به دلیل اینکه از پشتبام افتاده بودم به مدرسه نرفتم».

آهش را با نفرت در سینه میشکند:

«فقط چند روز بود که اومده بودیم. حال تو روز به

روز بدتر میشد و از آدمای دور و اطرافت فرار میکردی. حتی یادم میاد که فراز رو هم دوست نداشتی؛ اما...».

به اینجا که رسید، دستش مشت شد و چشمش پر از اشک. اصلاً شاید تداعی خاطرات بود که این طور متحولش میکرد. شاید هم عشق ساده و بی غل و غشش بود که اشک به چشمانش مینشاندد. انگار بین دو راهی عقل و احساس گرفتار بود. هر وقت آینور را میدید، خاطرات در ذهنش جان میگرفت؛ این خاطرات در مغز مردهاش جاودانه شده بود. دلنگرانیهایش، پرپر زدنهایش همه و همه به خاطر آینور بود. آینوری که آیا دوستش داشت یا نه! اما اینبار تصمیم گرفته بود محکم و با اقتدار از عشقش محافظت کند، حتی اگر شده، سنگ روی دلش بگذارد و با میل آینور پیش برود؛ ولی تاکجا؟ تا کجا میتوانست پیش برود، وقتی روح و جانش عاشق آینور بود. ناخودآگاه به دیوار چنگ زد و تن لرزانش را به دیوار تکیه داد. آینور همچنان شش دانگ حواسش به این مرد بود.

چشمان کنجکاوش روی تصویر روبرو قفل بود. به ناگاه نگاهش را از آینه گرفت و چشم در چشمش شد. نفسش برای یک لحظه بند آمد از آن چشمان مهیب سیاه!

به سرعت لباسش را پوشید و صورت تبارش را از پنجره بیرون آورد. السا و زینب چنان خوابیده بودند که اگر بمبی هم میترکید، باز هم بیدار نمیشدند. امشب جوری بود که فرصت فکر کردن به بهرنگ و عشق، مغزش را پر از ستاره کرده بود. انگار قلبش برای او میتپید. انگار اینروزها، حرف برای گفتن زیاد داشت که اینطور دلش پر از حرفهای ناگفته بود. پر از حس خواستن، پر از عشق و محبت پر از حرفهای ناتمام؛ دلش مثل آبخاری بود که شُرشر ریختن آن از بالا به پایین مثل دلشورهای مهیب، برایش لذتبخش بود.

از پنجره بهرنگ را دید که روی پله نشسته و به نقطهای خیره بود. ناخودآگاه شغل حریری نقره‌هایش را روی شانه انداخت و آرام و پاورچین از اتاقش بیرون آمد. هوای خنک بیرون، رعشه بر بدنش

انداخت. دو دستش را زیر بغل برد و به بهرنگ
 نزدیک شد. نگاهش بالا آمد و در چشمان نقره‌ای
 رنگ آینور ثابت ماند. فقط چشم در چشم بودند و
 حرفی برای گفتن نبود. بوی عود و شمعهای سوخته،
 همچنان توی حیاط مانده بود. بهرنگ از حالت مچاله
 شده ی آینور لبش باز شد:

«سردته»!

«نه»!

با این لحن قاطع آینور، اخمی غلیظ روی پیشانیاش
 خط میاندازد. به زمزمه میگوید:

«میتونستی بگی آره»!

آینور نگاهش پایین میافتد و آرام میگوید:

«چرا؟»

«چون گاهی نیاز هست که بگی نه».

آینور انگار حرفهای تازه میشنید. حرفهایی که
 برای اولین بار در قلبش بال می‌گشود. حس گرما و
 عشق حالش را خراب کرده بود. چشم از نگاه بهرنگ
 نمیتوانست، بردارد. انگار هیپنوتیزم شده بود از
 نگاه این مرد روبرو!

بهرنگ بلند شد و کتش را از تن در آورد و روی
 شانه های آینور انداخت. آینور همچنان مات این
 حرکات آرام و ملایم بهرنگ بود. تمام اتفاقات
 اینروزها مدام در ذهنش مرور میشد. از همان
 لحظه ای که آشفته و پریشان از بیمارستان گریخته و
 بیهدف در خیابانها راه رفته و بالاخره سر از
 سقاخانه در آورده بود. این دومین پس لرزه در قلبش
 بود که باعث و بانیش همین بهرنگ بود که چشم از
 آینور برنمیداشت. این چشمها و پس لرزه های
 احساسی و عاطفی به اندازه ای چند سال برایش تجربه
 آورده بود. احساس میکرد زندگیش، روی دور تند
 افتاده است و امپیتریوار طی میشود. عشق
 بهرنگ، آن شب لعنتی، آمدن و رفتنهای بیسر و
 صدای خودش، چاپ و نشر کتابش همه و همه
 برایش فقط یک هشدار بود. یک هشدار که او را به
 خودش بیاورد و به زندگی برگرداند. آن روزها، انگار
 اصلاً "زندگیش نمیگذشت؛" اما حالا روی دور تند
 افتاده و شدیداً به این اتفاقات وابسته شده بود. نه
 اصلاً "وابسته نبود، دلبسته شده بود. اوج این

دل‌بستگی را چند روز پیش، تجربه کرده بود و امشب این تجربه داشت غوغا میکرد. اول عاشق و دل‌باخته‌ی بهرنگ نبود؛ اما یک جور‌هایی دوستش داشت، شاید هم بسیار زیاد. در کنارش آرامش میگرفت و احساس امنیتی که باهیچکس نداشت. خسته شده بود از اینکه تنهایی با کابوس‌هایش بجنگد. خسته شده بود از اینکه به هنگام خستگی، جایی برای تکیه زدن نداشته باشد. او هم یک زن بود؛ ضعیف نبود؛ ظریف بود. مثل ساقه‌های نیلوفر نیاز به پشتیبان و حامی داشت؛ یک حامی عاطفی و احساسی که بتواند تلخی‌ها و سختی‌ها را با او قسمت کند و پا به پای هم جلو بروند.

او هم میتوانست مثل هر دختری برای زندگی مبارزه کند؛ اما طبیعتش اقتضا میکرد که گهگاهی به نقطهای محکم و به دیوار ستبر و ضخیم تکیه کند و در سایهی امن کسی استراحت کند و نفس بگیرد.

به آرامی گفت:

«بعد چی شد. برادرت رو پیدا کردی؟»!

بهرنگ لبخند تلخی زد و گفت:

«نه پیداش نکردم. کل شهر رو زیر پا گذاشتم ولی انگار یه قطره آب شده بود؛ دیگه گشتن، بیفایده بود. فقط گاهی زینب بهانه‌هاش رو میگرفت که اون هم با مهر و محبت‌های فراز، جای آن حفره‌ی خالی در قلبش پر شد.»

آینور به بهرنگ چشم دوخت. انگار خودش آنجا بود و فکرش هزار جای دیگه سیر میکرد. عطر تلخ و تندش همچنان زیر بینیش میزد.

«کجایی؟»

با صدای نرم آینور، بهرنگ به حرف آمد:
 «فقط چند روز نبود که توی عمارت زندگی میکردیم. چند روز نبود که زندگی دوباره کاممان را زهراگین کرد. وقت نماز ظهر بود. صادق خان تازه از ماموریت آمده بود. آخه توی کمیته کار میکرد. شب و روزش را اونجا میگذروند. وقتی سراغ زری خانم و پسرش را گرفت تا ببیند در چه حالی هستند که نمیدونم خاتون چی به صادق خان گفت که همانجا دراز به دراز افتاد. صدای جیغ آجایی و نگاه پر حیرت و مسخ شده‌ی خاتون به پیکر خشک شده‌ی

صادق خانی بود که انگار صد سال است که روح از بدنش جدا شده. آنشب سیاه، طولانیترین شبزندگی همه ی ما بود. خاتون و آبا جی خودشان را گم کرده بودند».

بهرنگ نگاهش را از نقطهی خاصی که روی آن زوم کرده بود، گرفت. چند لحظه بعد بغضی که در سینه اش، خفه شده بود با آهی بیرون فرستاد:

«حال و احوال همه خراب بود. اصلاً معلوم نشد که کی و چطور کفن و دفن صادق خان انجام شد. تا چهل صادق خان نه خاتون حرف زد و نه آبا جی. انگار روزهی سکوت گرفته بودند. عجیبتر از همه اینکه زری و پسرش چند روز قبل از مرگ صادق خان به روستای مرزی برگشته بودند. از اقدس خانم شنیدم که زری خانم هم اصلاً "حال خوبی نداشت. میگفت دیده بوده که خون استفراغ میکرد. هرچه بود، به همه سخت میگذشت زندگی».

به ناگاه سکوت شد. سکوتی که به کنجکاو ی آینور فرصت داد تا پلک باز کند و با چانه های لرزان، به این مرد روبرو نگاه کند؛ ولی زیاد نتوانست به این نگاه

پر معنا ادامه دهد. انگار نگاه غمگین مرد روبرو برق داشت که میخواست او را بگیرد و بسوزاند که زود چشم دزدید.

صورت بهرنگ خیس از اشک بود. حال بهم ریخته‌ی آینور هم به سختی برایش قابل تعبیر بود. سکوت هر دو، نوعی گره‌خوردگی در خودش داشت. نگاه بغض‌آلودش با طعم تلخی در صدایش پیچید:

«خاتون میگفت بعضی حرفا تا عمر هست باید توی صندوقچی سینه بمونه. بعضی حرفا مثل زهرند که اگه گفته بشه، در جا هلاک میکنه. من مطمئن بودم، چیزی که صادق خان شنیده بود، بدتر از زهر هلاهل بود که خاتون را تا چند ماه زمینگیر کرد. هیچ دارو درمانی نمیتونست حال خاتون رو خوب کند. دکترها میگفتند که اگه تا چند روز دیگه نتونه بدنش رو تگون بده برای همیشه زمینگیر میشه. آجایی هم در حقیقت حالش بهتر از حال خاتون نبود. میدیدم که چطور خون گریه میکرد. آنشب کسی چیزی نفهمید که چرا صادق خان سخته کرد. البته صادق خان هم مثل عزیزخان از بیماری قلبی رنج میبرد. این

بیماری هرچند در این خانواده موروثی بود؛ ولی صادق خان هنوز خیلی جوان بود.»

بغض مثل ماهی توی گلوش لغزید. از گفتن این خاطرات، احساس بدی داشت. آینور خیلی نزدیکش شد و چشم در چشمش دوخت. بهرنگ برای لحظه ای لرزید از این نگاه پر مهر دختر روبرو که امروزها بی انکه بداند تا لب چشمه برده و تشنه برمیگرداندش. این عشق و ناامیدی خودش درد بیشتری داشت. دوست داشت کاش میتوانست از آن درد به خود بپیچد و گریه کند!

دستها را ستون کرد تا برخیزد که نگاهش عمیق روی صورت آینور ثابت ماند. صورت بیش از حد جذاب دختر باعث شد که آرام لب بگذرد. با خودش فکر کرد شاید گفتن از عشق و دم از دلدادگی زدن در این شرایط خوب نباشد؛ اصلاً "شاید خجالت کشید یا ترسید که به آنی نگاهش پایین آمد. چون حال دمدمی آینور نشان داده بود که گاهی آفتابی بوده و گاهی هم ابری. آرام صدایش زد:

«آینور؟»

پلکهای آینور با مهر روی هم لغزیدند. بهرنگ از بیتفاوتی که توی مردمکهای او بال بال میزد، یگه خورد. بیاختیار پرسید:

«الآن خوبی؟ دیگه به طرف انباری نرفتی که؟!»
 آینور، سر به دو طرف تکان داد. بهرنگ هم بیهوده تلاش کرد برای گفتن این چند کلمه:
 «نمیخوام از چیزی ناراحت شی».

و نفهمید از گفتن چیزی که آینور منتظرش بود
 بیشتر از قبل ناراحتش کرده‌است! قلب آینور از
 ایننوع صدا زدندهای بهرنگ میسوخت. جداً
 میسوخت. صدایش، نامطمئن و لرزان بود:

«تو دوستت رو از دست دادی، در عوض ما رو پیدا کردی. مگه نه! شاید هم یه روزی تو برادرت رو پیدا کنی. به قول خاتون؛ خون هر جا که باشه حتماً خون رو میکشه... من مطمئنم تو گمشده‌ت رو پیدا میکنی. اونوقت حتما خوشحال میشی و تمام غمهاات رو فراموش میکنی. تو آدم خوبی هستی بهرنگ، خدا هم آدمهای خوب رو به حال خودش رها نمیکنه. توی این مدت من مطمئنم که با برادرت بودی، چون

همه ش توی فکر و خیالش بودی و لحظه ای هم از ذهنت بیرونش نکردی».

امید و دلداری او به نظر بهرنگ زیادی معصومانه آمد. اصلاً بهکل آینور را ساده میدید. همین معصومیت و سادگی این دختر را دوست داشت. برخلاف ظاهر و رفتارش که از سر لج و لجبازی بود، بیشتر راغبش میکرد تا مراقبش باشد. این دختر هم زیادی عصبانیش میکرد و هم زیادی آرامش! دهان که باز کرد، لبهایش میلرزیدند:

«اگه تو بگی حتما اتفاقات خوب میافته».

زمان برای لحظه ای و شاید هم خیلی کوتاه ایستاد. آینور نفس عمیق و لرزانی کشید و پلکهای بلندش چند بار روی هم آمد. بعد چشمان گیجش خیره ماند روی بهرنگی که خیلی خوب بلد بود، عنان قلبش را به دست بگیرد. به زحمت چند کلمه گفت:

«نگران نباش. بهت قول میدم پیداش میکنی. دیگه هیچوقت از هم جدا نمیشید».

بهرنگ به صورت نگران او لبخند زد و گفت:

«بیخیال آینور! لازم نیست به من فکر کنی، باشه؟»

اصلاً نباید اینا رو بهت میگفتم. ولش کن، هوم؟»
 آینور از این حرف بهرنگ خالی شد. لب زد:
 «یعنی نگرانی من برات مهم نیست. دوست نداری
 نگرانت بشم. مگه آدما نباید نگران همدیگه باشن.
 چطور تو روز و شب نگران حال من هستی؛ حالا اگه
 من بخوام با این کارم، باری رو از رو دوش بردارم،
 ناراحت میشی. چرا؟ چرا دوست نداری نگرانت بشم؟
 من میخوام نگرانت بشم بهرنگ. اصلاً "من ناخودآگاه
 نگرانت میشم. دست خودم نیست. باشه... تو که
 نمیخواهی من بیتفاوت این احساس
 بشم... میخوای؟!»!

بهرنگ میان حرفش آمد و بلافاصله گفت:
 «من منظورم چیز دیگهای بود دختر. من مگه به غیر
 از تو کی رو دارم که...»

آینور میان هزار حس و فکر مختلف غرق بود. طبق
 معمول دوست داشت که بهرنگ حرفش را کامل و
 تمام بزند. بهرنگ به اندازه‌ی چند نفس کشیدن کوتاه،
 نگاهش به نقطهای خیره ماند. آینور چشم دوخت به
 آن لبان ترک خورده که امروزها، ذهنش برای یافتن

آرامش به سمت او میگریخت، دوست داشت برای رسیدن به این لحظه، به هر چیزی چنگ بزند، به هر دامنی بچسبد. دلش میخواست روی درد اصلی هیچ تمرکز نکند؛ ولی امشب بهرنگ نشان داد که زندگی درد دارد و نمیشود همیشه آن روی خوشش را دید. میخواست بهرنگ به او نشان دهد که نگرانی و دلوایس بودن میتواند محبتآفرین باشد. چرا که آدمها، نگران کسی میشوند که دوستش دارند. امشب آینور ترسیده بود و مغزش مدام میپرسید که مبادا ترس دوست نداشته شدن را حس کند. او امشب فکرش برای یک لحظه، خالی شد و فکرش مثل غزالی گریزپا میدوید تا اسیر این لحظه ها نباشد. بالاخره سکوت شکسته شد و بهرنگ به حرف درآمد و دنباله‌ی حرفش را گرفت:

«وقتی که تمام حواسم پرت توست چطور میتونم نگران نباشم. منم نگران تو میشم اونقدر که شب و روز یه لحظه هم از فکرم بیرون نمیری. پس فکر نکن که...»

آینور کمی دلش لرزید:

«یعنی تو خیلی نگرانم میشی».

«آره خیلی! بعضی وقتها مدام فکر میکنم که این دختر چموش کجا میتونه باشه! اصلا" داره مخ کی رو میزنه و چه بلایی میخواد سرش بیاره».

آینور "متعجب لبخندی زد و گفت:

«یعنی شما فکر میکنید من همیشه در حال مخ زدنم».

بهرنگ خندید:

« بچه هم که بودی خوب مخ میزدی. مثلا کاری میکردی که من مشقت رو بنویسم یا کیفیت رو تا مدرسه بیارم. کاری میکردی که من نمیتونستم بهت "نه" بگم. یه روز مجبورم کردی بریم توی دل جنگل و اونجا میون اون همه حیوانات وحشی چادر بزنیم. سر آخر هم یه گراز وحشی کم مونده بوده شکم هر دومون رو سفره کنه. خدا رحمتش کنه اگه آسده علی جنگلبان پیر به دادمون نمیرسید هر دومون زنده نبودیم».

آینور خندید:

«راست میگی. واقعا! چقدر اون آینور رو دوست

دارم».

بهرنگ بلافاصله گفت:

«خب الان هم هیچ فرقی نکردی. همون آینوری.

فقط یه تفاوت داره که»...

«خب!»

بهرنگ آب دهانش را با صدا قورت داد و به آرامی گفت:

«این آینور قشنگتر شده و خانمتر. این آینور دل

آدم رو زیر و رو میکنه».

آینور میخواست چیزی بگوید که کلمات پر گرفتند.

بعد از کمی سکوت ناخودآگاه گفت:

«باید یه دست روی درو دیوار عمارت بکشیم. باید از

خاتون جان بپرسم ببینم اجازه میدن؟ کاش اجازه بدن

اصلاً" این درب و پنجره ها یه جورایی پر از

لکولوک هستند»...

بهرنگ لبخندی زد و گفت:

«خب؛ الان که نمیشه»...

«منم الان رو نمیگم، فردا نظرتون چیه؟!»

بهرنگ بلند شد و به آرامی گفت:

«آینور جان تویّ محرم خوب نیست که... خاتون هم اجازه نمیده».

آینور سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. برای لحظه ای احساس کرد که پرده‌ی اتاق رهاورد تکان خورد. فکر میکرد که چشمانش اشتباه دیده است. به آرامی گفت:

«ببخش خسته‌ت کردم. شببخیر!»!

بهرنگ لب زد:

«شبت پراز نور آینور!»!

حس سبکی میکرد. قبل از رفتن به اتاقش چند بار چرخید. احساس کرد که سایه‌ی بلندی روی دیوار عمارت افتاده است. وحشتزده بر سرعت قدمهایش افزود و یکنفس پله‌ها را بالا رفت.

السا و زینب آرام خوابیده بودند. لبخندی صورتش را پر کرد. یک بالش برداشت و پایین تختش دراز کشید و نگاهش به سقف اتاق خیره ماند. برای یک لحظه پیش خودش فکر کرد که شاید یک نوازش و یک لبخند و یک نگاه مهربانانه میتواندست اینّ مجسمه را تبدیل کند به یک انسان دوست داشتنی؛ اما هیچکدام از

آنها را به بهرنگ نداده بود. کارش فقط اخم و ناراحتی و غصه و قهر بود. امشب خیلی چیزها در دلش داشت تغییر میکرد. حالا توجه بهرنگ برایش خیلی لذتبخش شده بود. تا دیروز احساس میکرد که قلبش برای دوست داشتن و عشق ورزیدن خالی شده است؛ ولی حالا میدید که قلبش روز به روز دارد چیزهای عجیبی تجربه میکند. آب دهانش را قورت داد و به پهلوی چرخید. بیاختیار دستش روی قلبش نشست.

با صدای السا و زینب به خودش آمد. چند بار پهلوی به پهلوی شد. نفس عمیقی کشید و پلکهای پفکردهاش به سختی از هم باز شدند. همین بگو و مگوها، او را وادار کرد تا چشم از هم باز کند و رفتار آن دو را بیاید. هیکل ظریفش از پتوی مچاله شده بیرون زده بود و چشمان گیجش همچنان خیره مانده بود روی السایی که نگاهش مات او بود.

«تمام شب رو اینجوری خوابیدی؟»

آینور لبخندش شکفت. چشمهای مشکی کدر شده از خوابالودگیاش، مثل دو گوی درخشیدند. با همان

صدای گرفته، گفت:

«چه خبرته دختر... سر آوردی... اول صبحی!»
 السا با شیطننت او را سفت سفت در بغل گرفت. تن
 خشک آینور کمی درد گرفت:
 «وای نکن السا، بدنم درد میکنه!»
 با صدای بهرنگ نگاه ها به سمت درب اتاق کشیده
 شد:

«الآن که لنگ ظهره... مامان اقدس سفرهی نهار
 انداخته و دخترای خوابآلودش هم فعلا پخش
 زمیناند».

السا بلافاصله رو به زینب و آینور گفت:
 «من برم تا آباجی ببینه که بلند شدم».
 زینب لبخندی روی لبش نشست و گفت:
 «عروس باید اینجوری سیاست داشته باشه».
 زینب هم پشت سر السا از اتاق بیرون رفت.
 بهرنگ نگاهی به سر و وضع آشفتگی آینور انداخت
 و گفت:

«تو روی فرش خوابیدی».

مات و درمانده به بهرنگ خیره شد. هنوز هم

حرفهای شب گذشته اسیر ذهنش بود. چیزی داشت درست میان دو نیمکرهی مغزش میجوشید و بالا میآمد. فورانی از شور و عشق که نزدیک بود در چشمانش بجوشد و از زبانش جاری شود. همین نگاه بیآلایش، همین صورت قشنگ، همین موهای نرم و سیاه به بالا بلندشده، همین لبخند و همین رگ گردن برجستهی مرد روبرو که رگ غیرتش بود. به قول بهرنگ که بارها گفته بود آینور، ناموسش بود و میماند. آینور هم این روزها فهمیده بود که آدم عاشق برای برآمدن از پس زبانها و نگاه ها به هیچکس نیاز ندارد؛ مثل نگاه رهاورد که داشت با حرص آندو را در چارچوب درب میپایید:

«والله خوبه! شنیده بودم که آدم خیلی راحتی هستی؛ ولی نه اینقدر وقیح که جلوی چشم یه آدم نامحرم با یه لباس نازک و زلف پریشون عرض اندام کنی. این دیگه نوبره واسه نوهی خاتون جانی که حرام و حلال و هرچی رو باید که بدونه و رعایت کنه داره زیر زیری انجامش میده».

آینور بلافاصله بلند شد. نگاه بهرنگ زوم چشمان

سرخ آینور بود. توی ذهنش به حرف رهاورد فکر کرد. هر چند که رهاورد دروغی نگفته بود، او هم گناهی نکرده بود و پایش میان خواب و بیداری وسط کشیده شده بود؟ رگ گردن بهرنگ هم ورم کرده و سفت شده بود. این را میشد با یک نگاه دید و فهمید که چقدر از تگه‌کلام رهاورد، صورتش ارغوانی شده است. آدم عاشق که این جور چیزها را نمیفهمد. آینور، دستی روی موهای آشفته‌اش کشید و گفت: «تو چرا بدون اجازه اومدی داخل؟ اصلاً» مشکلت با من چیه خانم رهاورد. اون روز هم یه چیزایی بلغور کردی که من رو بیش از حد متحیر کرد. پیش خودت چی فکر کردی. فکر کردی که اگه اون حرفا رو بزنی اتفاق خاصی میافته، نه خانم جان هیچ اتفاقی نمیافته، میدونی چرا؟ چون اونا برخلاف تو میدونند که آینور ذهن و فکرش به دور و بر این مقوله‌ها نمیچرخه. چیزی که اصلاً براش مهم نیست. اینا رو گفتم که بدونی اینجا خونه و زندگی تو هم هست و یکی از اعضای این خانواده‌ای. چه بخواهی چه نخواهی نباید با این حرفا خودت رو ناچیز کنی یا من

رو آزار بدی یا موجب ناراحتی اطرافیان نباشی». بعد نگاهی به بهرنگی که ساکت بود و میان مشاجرهای آن دو رنگبه رنگ میشد، ثابت ماند: «ایشون هم نمیدونم بر روی چه اصلی بلافاصله با حرف تو جبهه گرفتند و صغری و کبری چیدند الله اعلم! حتماً حرفت برو داشته دیگه، وگرنه به قول همین آقا، کودکیم پیشش سپری شده و هنوز هم من رو خوب نشناختند وگرنه اون واکنش رو نشون نمیدادند».

رهاورد پوزخندی زد و نگاهی روی بهرنگ بالا و پایین شد:

«صغری و کبری نچیدند آینور خانم دو گوش شنوا داشتند و شنیدند. الحمدالله اونقدر تجربه دارند که راست و دروغ رو از هم تمیز بدن. بعد هم اتاقت شده کاروانسرا. آخه یه عده عادت کردند بدون اجازه بیان و برن. البته اونا هم تقصیری ندارند. خودت دوست داری اینطوری بشه، وگرنه بهرنگ آدم این حرفا نیست».

اینبار نیش حرفش روی بهرنگ بود. رهاورد عاشق

هم شاید مثل بهرنگ همه چشم و همه انتظار شده بود که ببیند معشوق چه واکنشی نشان میدهد. آینور اما برعکس رهاورد در خودش فرو رفت. اصلاً "هر وقت رهاورد را میدید قلبش اینطوری خالی میشد. نگاهش بالا آمد و توی چشمان بهرنگ نشست. دنبال چیزی در آن چشمان سیاه وحشی بود. چند بار از بالا به پایین قامت ورزیده و ورزشی بهرنگ را برانداز کرد. چقدر این مرد امروزها برایش خواستنی شده بود.

انگار جان و نیرویش سر صبح یا درستتر سر ظهر تحلیل رفته باشد به لبهی تختش چنگ زد و به سختی رو به رهاورد گفت:

«حالا چی میخوای بگی؟ میبینی که من همیشه اینطوری بودم. ظاهر و باطن من همینه که میبینی. اگه حرفی داری بزن و برو. من امروز کلی کار دارم.»

رهاورد پرهی شال سیاهش را توی دست مچاله کرد و چند قدم به سمتش آمد:

«چرا همه رو معطل خودت کردی؟»

آینور به سرعت نگاهش بین او و بهرنگ چرخید و سر آخر با خشم گفت:

«منظورت چیه رهاورد. بیشتر از چند روز نیست که میشناسمت؟» اما به اندازهی یه عمر زخم زبون و نیش زدی. اصلاً "تو حرف و حسابت چیه با من؟ هان؟»

وقتی حرف میزد قلبش هم تندتند میزد. از نگاه پرشکوهی رهاورد به بهرنگ قلبش به درد آمد. گریه را دمدست نگه داشت و از پایین به بالا دوباره بهرنگ را پایید. نمیتوانست چیزی از چهرهاش بخواند. فقط این تپش قلب و آن صورت مات و گرفته را چقدر دوست داشت؟! آهی کشید؛ ولی انگار سنگینی و وهم فضا را خوب فهمید که با وجود پر شدن چشمانش، گریههاش را خورد. بیصدا و معصوم صورتش را با شالی که در چند قدمی بهرنگ روی زمین افتاده بود، چنگ زد و سر و صورتش را داخل آن فرو برد. غریزههاش میگفت که جنگ سختی در پیش دارد. میگفت بهتر است که به سرعت از اتاق بیرون برود. پس میخواست به سمت درب برود که

نگاه محزون بهرنگ، از افق چشمانش پنهان نماند؛
 غمگینانه نگاهش را از بهرنگ دزدید؛ در حین رفتن
 پاهایش پیچ خورد و شال از روی سرش آواره شد و
 به پایین سرید. خم شد شال را بردارد که زلفان
 پریشانش دور تا دور شانش را گرفت. قبل از آنکه
 کاملاً از دیدرس آن دو خارج شود، با صدای بهرنگ
 خشکش زد:

«نرو با تو کار دارم».

آینور گيجزده نگاهش بالا آمد.

«تو برو بیرون بعدا باهم حرف میزنیم خانم دکتر»!
 لحنش گلایه آمیز و در عین حال با تشر بود.

رهاورد آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:

«باشه...میرم. یادت نره که استادش جناب فروتن با
 فراز توی راهند. اینا رو گفتم که مبادا پس مانده‌ی
 این و اون رو...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای آبا‌جی در اتاق
 پیچید:

«از چی حرف میزنی دخترم؟ پس مانده‌ی چی؟»

آینور کار اشتباهی کرده؟»

رنگ از رخسار رهاورد پرید که به سختی چند کلمه از میان لبهای سرخش بیرون جهید:

«نه آباچی. داشتیم در مورد مهمونا حرف میزدیم». آباچی نگاه مهربانش را دوخت به چشمان بهرنگ که هنوز هم آثار خشم در داخلش شعله میکشید:

«پسرم با آینور برین قصابی سر کوچه چند کیلو گوشت کبابی بخر. میوه و شیرینی هم یادتون نره. مهمونای فراز برای همه ی ما عزیز هستند». رهاورد بلافاصله گفت:

«اگه اشکالی نداره من با آقا بهرنگ برم. خودم هم اون دور و اطراف یه کاری دارم».

نگاه بهرنگ بالا آمد و قبل از آنکه چیزی بگوید، آباچی با محبت پاسخ داد:

«باشه دخترم. اینجوری میتونید حرفاتون رو هم بزنید. اقدس خانم یه چیزایی بهم گفته. اِنْ شاء الله که خیره».

بهرنگ نگاه متعجبش را داد به صورت مهربان آباچی که امروزها لاغرتر هم شده بود، خواست چیزی بگوید که آینور آرام شاید هم با حرص از

اتاقش بیرون رفت.

چند قدم نرسیده به پله صدای آماجی از سرعت
قدمهایش کاست:

«چرا پسرم؟ مگه رهاورد چکارت کرده؟ خوب بندهی
خدا حرف ناحسابی نزده که؟»

«آماجی من اصلا نمیخوام با این خانم جایی برم. هر
چی هم بین مامان فرانک یا شما بوده، به من ربطی
نداشته و نداره. من نمیدونم این خانم پیش خودش
چی فکر کرده که آدم و عالم رو بسیج کرده که با من
حرف بزنه. این درست نیست. من اصلا" به این خانم
علاقه ندارم لطفا به گوش مامان فرانک و خاتون جان
هم برسونید که دیگه پی این حرف رو نگیرن و
تمومش کنند».

«باشه پسرم! حالا خود خوری نکن. برین اون
خریدارو بکنید بعد هم خدا رو چی دیدی؛ شاید مهرش
به دلت افتاد و...»
«نه آماجی!»

صدای رهاورد با بغض توی گوشش نشست:
«میخوای بگم که کی رو میخوای تا قال قضیه کنده

بشه».

چنان تند و بیادبانه حرف زده بود که صدای آماجی کمی بالا رفت:

«این چه طرز صحبت کردنه دختر. تو برای خودت کسی هستی و این نوع واکنش اصلا" در شان تو نیست. حالا اگه کسی رو هم به فرض دوست داره، خب این قضیه‌هاش که فرق میکنه. نمیشه بندهی خدا رو توی فشار بذاریمش و بگیم که این نباید باشه. اگه دلش با کسیه خب چه بهتر! اصلا" زندگی باید عشق و خواستن دو طرفه باشه. تو هم اگه به بهرنگ علاقمندی باید کمی کوتاه بیایی. آدم عاشق که خودخواه نیست».

حرفهای آماجی مثل نقل و نبات کیلو کیلو در دلش آب میشد. ناخودآگاه راه رفته را برگشت. با صدایش نگاه بهرنگ، چراغانی شد:

«آماجی باید برم جایی. میخوام واسه بانو کادو بخرم. اگه»...

هنوز حرفش تمام نشده بود که رهاورد با بغض گفت:

«شده یه بار به حرف من گوش کنید آماجی. چند بار

اومدم اتاقتون و هربار با خاتون بودید. میخواستم حرف دل دختر اقدس خانم رو هم بشنوید. چند بار گفتم و بازم میگم، اگه شما خیال بهرنگ رو راحت کنید اونم دیگه همش به امید عشق گذشته دلش رو خوش نمیکنه. منم خواستگار دارم خیلی هم زیاد؛ ولی به قول خاتون و شما و حتی مامان اقدس هیچکوم دل رهاورد رو نلرزونده، ولی خب اینبار دلش لرزیده، لرزیده آجایی! لطفا بگید که میتونم به این عشق امیدوار بشم یا نه! میدونید که بهرنگ هیچوقت روی حرف خاتون "نه" نمیاره. این تصمیم به نفع همه است آجایی. مامان اقدس همش برام توپ و تشرمیاد که همیشه؛ من از شما میپرسم چرا همیشه؟! چرا همه از اینکه من به بهرنگ علاقمند شدم، ناراضیاند. اصلاً "دلیل این نارضایتی رو نمیدونم. یکی بهم بگه که چرا نمیتونم"...

آینور رنگ از رخس پرید و چند قدم به سمت درب برداشت و با حیرت زل زد به سرخ و سفید شدنهای رهاورد که خوب یا بد، چطور به این راحتی حرف دلش را بر زبان رانده بود. تنها کاری که به ذهنش

رسید فرار از آن فضا بود. هیچ فکر نمی‌کرد که این دختر آنقدر جسور باشد و حرف دلش در کل عمارت هم بیچد. انگار همه میدانستند که رهاورد دل به پسر فرانک خانم داده و تحت هیچ شرایطی هم کوتاه نمی‌آید. در دلش به جسارت رهاورد غبطه خورد. از طرفی هم نیش حسادت چشمانش را به اشک نشاند. ناخواسته از درب عمارت بیرون آمد. نمیدانست کجا میرود. گیج و منگ به دور و اطرافش خیره بود. زمانی به خودش آمد که کلی از عمارت هم فاصله گرفته بود. فکرش چنان مشغول بود با دستی که روی شانهایش نشست، جان از تنش بیرون رفت.

«درسته که تو خیلی دوست مزخرفی هستی و به هیچ دردی نمیخوری. درسته که دائم چرت و پرت به هم میبافی؛ ولی خب چه کنم دیگه دل رحمم و این همه راه رو دنبالت دویدم. میدونی دل و عقلت دیگه کمم داره لوت میده دختر! با خودت رو راست باش. اونقدر که این عشق رو بهرنگ هم توی چشمت ببینه. من پایین پله ها ایستاده بودم و تمام حرفای رهاورد رو هم شنیدم که چی گفت و چی شنید. تو رو

هم دیدم که رنگ به رخ نداشتی. تو دلت لرزیده، تو عاشق شدی. تو بالاخره عشق واقعی رو پیدا کردی. پس راحت قافله رو نیاز! نیاز به این خانم دکتری که برخلاف ظاهرش نیش زبانش کشنده است. اگه تعلل کنی این مار ماده موفق میشه. میدونی مردا دوباره میتونند عاشق بشند و آجر آجر خونه ی دلشون رو از نو بسازند؛ زنا این طور نیستند آینور! ذره ذره جون میدن و سر آخر هم با کسی ازدواج میکنند؛ ولی چشمشون دنبال همون عشق میمونه. صاحب صد تا ّ بچّه هم بشند باز هم اون نور عشق اول، توی دلشون روشنه. باور کن احساسات بهرنگ هم میتونه تغییر کنه. رهاورد راه عشق و عاشقی رو شاید اشتباه ّ رفته؛ اما شجاعت و جسارتش میتونه بهرنگ رو شکست بده. میتونه تو رو هم حقیر و ناچیز کنه. میدونی چرا؟! چون براش تلاش نکردی. من ندیدم که یه لبخند عاشقانه نثار بهرنگ کنی. توی هیئت دیدم که چطور نگات میکرد آینور! دل و چشم همه ی دخترا دنبال بهرنگ بود؛ ولی دل و چشم تو اونجا نبود».

آینور با حرفهای السا لبخند تلخی زد و گفت:
 «من جراتش رو ندارم. من اونقدر توی مشکلاتم
 غرق بودم که نفهمیدم چی شد که به اینجا رسیدم».
 لحظه‌ی مکث کرد و دوباره به حرف در آمد:
 «میدونی گاهی وقتا وقتی زخم زبون میشنوی خیلی
 درد داره. من بیشتر از توانم زخم دارم السا! خاتون
 میون حرفاش به چیزایی اشاره کرد و من فهمیدم که
 اون دختر کوچولوی زیبا، کسی جز من نیست. اون
 دختری که برای امیرارسلان شبیه یلدا خواهرش بود
 و یا شاید شبیه دختری که مورد اذیت و آزار قرار
 گرفته کسی جز آینور نبوده. هرچی بود و یا نبود به
 اون کاری ندارم. به قول آباجی، گذشته باید توی
 گذشته میموند؛ اما من احساس میکنم توی این
 میون، یه چیزی توی من سرکوب شده. هرچه فکر
 میکنم ذهنم من رو یاری نمیده. من از ازدواج
 میترسم. این ترس زمانی توی روح و جانم نشست
 که...»

السا دست آینور را گرفت و به سمت عمارت کشاند
 و با چهرهی گرفته‌های نگاهش کرد. عمق حرف

آینور را خوب فهمیده بود و چند بار خواست چیزی که روی دلش سنگینی میکرد بر زبان بیاورد که نتوانست. سر آخر با بغض گفت:

«خدا لعنتم کنه که اگر قصدم زخم زدن به تو باشه. من اصلاً "توان بد تا کردن با تو رو ندارم دیوونه... من خیلی نگرانتم... میفهمی».

آینور در حالی که نگاهش به کوچه های باریک و کاهگلی اطرافش بود به آرامی گفت:

«نگران چی هستی؟ نترس... آسمون به زمین بیاد هم کسی نمیتونه رای بهرنگ رو بزنه».

«نمیتونه؛ ولی آینور جان اگه دلت پیش بهرنگ گیر نکرده، چرا به سرعت از اونجا دور شدی؟ تو نباید میرفتی باید میموندی و میشنیدی که بهرنگ میخواد چی بگه».

آینور نگاهش بالا آمد و در چشمان السا نشست:

«مگه بعد من اتّفاقی افتاده که اینطور نگرانته کرده».

بعد نگاهش بیاختیار پایین افتاد تا شک و تردیدی که در نگاهش تخم گذاشته بود، رو نشود.

«اتفاق خاص که نه... مطمئنم که بهرنگ با این
لوسبازیهای رهاورد خر نمیشه؛ ولی تو هم باید
کمی از اون عشوه و غمزه هات..»
«بس کن السا! من نمیتونم برای کسی عشوه بیا.

تو که خوب میدونی عشوه او مدن هیچ وقت توی کار
من نبوده».

«اونوقت چرا واسه فروتن عشوه میاومدی؟! فکر
نکن از یادم رفته. برای رسیدن بهش چه خطر ها که
نکردی؟! حالا بهم میگی نمیتونی واسه کسی که دلت
رو لرزونده عشوه بیایی. من میگم کمی تحویلش
بگیر. کمی محبت کن. کمی بهش توجه نشون بده،
به خدا به جایی برنمیخوره».

آینور با دلخوری بر سرعت قدمهایش اضافه کرد.
«بابا قهر نکن دیگه. اینا واقعیت زندگی هستن دختر
دیوونه!»

بعد لبخندی زد و گفت:

«باشه بابا من قاق! اصلا یه دختر جوون با این سر
و وضع راه افتاده تو کوچه ها که چی بشه؟ با خودت
قهری یا با بهرنگ نه شاید هم با رهاورد!»

آینور عاصی شده، سر چرخاند:
 «بس کن السا. به پیر به پیغمبر خودم هم نمیدونم
 چرا بیرون اومدم. اصلا تقصیر بهرنگه که...»
 السا با دست روی شانهای آینور زد. همان تلنگر
 کوتاه باعث شد که آینور تا عمارت لام تا کام حرف
 نزنند.

به ناگاه از سرعت قدمهای هر دو کاسته شد. نگاه
 آینور روی هیوندای مشکی رنگی میخ شد. برای
 یک لحظه، قلبش و حتی تمام وجودش لرزید. قوجا
 علی با یک سینی و اسپند دم درب عمارت ایستاده
 بود و از توی حلق کوچه دود بالا میرفت.
 «این که استاد هست. اون خانما هم حتما نجیبه و
 بانو هستند. پس مادرش کو؟ فراز میگفت همشون
 اومدند».

آینور با صدای السا، آب دهانش را با صدا قورت داد
 و نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت:
 «من چطورم السا؟! سر و وضعم خوبه آیا؟!»
 السا با صدای از ته چاه در آمده گفت:
 «آینور یه قولی بهم بده».

آینور ایستاد و مات و متحیر به سمتش چرخید:

«چه قوی السا؟ چرا صدات می‌لرزه؟»

«قول بده کاری به کار فروتن نداشته باشی. قلبت امروزها به‌رنگ رو انتخاب کرده. نمی‌خوام بلرزه. نمی‌خوام دلت زمینگیر شه آینور!»

«دل من با این چیزها زمینگیر نمیشه.»

السا دستش را گرفت و نوازشوار گفت:

«دستت چرا اینقدر سرده دختر.»

ترسیده بود. خودش هم میدانست که ترس عجیبی توی دلش لانه کرده است. السا دستش را محکم گرفت. آینور به این توجه السا نیاز داشت.

«نمی‌ذارم تنها بمونی، خب؟ نترس... من کنارتم... از هیچی نترس... می‌خوام قوی باشی و بزرگترین تصمیم زندگیت رو بگیری.»

حرفهای السا شاید زیاد برای قلب لرزانش، تسکین نبود؛ ولی پناه بود. بوی دوستی و نگرانی میداد. به آرامی گفت:

«میدونی من هم یک لحظه ترسیدم... از خودم نه! یه چیزهایی من رو می‌ترسونه السا.»

موهای خوش حالتش رو با نوک انگشت کنار زد و
به آرامی گفت:

«اگه حسی که به فروتن داشتم عشق نبود چی بود
السا؟ حتما وابستگی و عادت بود مگه نه؟ پس اسم
حسی که به بهرنگ دارم چیه؟ هر دو حس یه جورایی
قلبم رو به درد میاره!»!

«تو جنون داری دختر...»

«جنون؟! حتما همینه».

آینور به آخرین نفری که داخل عمارت شد، چشم
دوخت. بهرنگ درب عمارت را نیمه باز گذاشت. السا
به آرامی گفت:

«آدم اگر عاشق نباشه که دختر بیروچی مثل تو رو
نمیپرسته. دیدی بهرنگ چطور دور و اطراف رو
میپایید. حال هر دوی شما مصداق اون تیکه از آهنگ
رضا یزدانی هست که میگه:

"چی از این بهتره که زخم میزنی؟

این یعنی هر لحظه تو تن منی

شب خودت زخمهام رو میبندی برام.

صبح خودت دوباره خنجر میزنی..."

وقتی داخل دالان عمارت شد، السا به آرامی گفت:
 «من برم پیش آباچی شاید کمک نیاز داشته باشه. تو
 هم برو اتاقت و کمی به اون سر و وضع آشفتهاست
 برس».

با خطاب نامش به عقب چرخید.

«آینور!»

فقط شنیدن اسمش کافی بود برای کمرنگ شدن آن
 حس گنگ توی دلش و فرو نشستن خروارها خروار
 ترس و نگرانی توی وجودش. به طرف صدا چرخید.
 بهرنگ را دید که تکیه از ستون تاکها برداشت و به
 سمتش آمد:

«دیدی اونا رو نه!»

موهای موجدارش را از روی شانهاش به عقب پرت
 کرد و به آرامی پاسخ داد:

«دیدمشون. بانو رو هم دیدم».

«میدونم دیدی آینور، فقط برای این منتظرت بودم
 که اگه به کمک نیاز داشتی من هستم».

آینور برای لحظه ای مات حرف بهرنگ شد.
 نمیدانست چرا به یکباره از این حرف بهرنگ

خشمگین شد. سینه به سینه‌اش ایستاد و چشم در چشمش دوخت.

صدایش خش داشت. چند بار آبدهانش را قورت داد تا کمی صدایش صاف شود. چشمانش میان آن دو گوی سیاه در حال دودو زدن بود. نوک انگشتش را تخت سینه‌ی بهرنگ فرو داد. رنگ چشمان سیاه و عطر گیج کننده‌ی آن لباس سیاه مخمل، دل و جان آینور را لرزاند. این چه حالی بود؟ عشق بود؟ محبت بود، عادت بود، چه بود؟ چه بود که حتی سکوت هم در آن چند ثانیه چنان جولان داری کرد که حالا میرفت تا این قفل سنگین را بشکند.

«تو بازم میخوای کمک کنی؟ تو حرف دیگهای بلد نیستی. چرا هر وقت به فروتن میرسی میخوای کمک کنی. مگه خودم افلیجم که میخوای کمک کنی. ببین سُر و مر و گنده مقابلت ایستادم.»

وقتی حرف میزد، پرده‌ی تاری از اشک در چشمانش لرزید. ناخودآگاه چشمش به فروتن افتاد که کنار پنجره ایستاده بود و داشت به حیاط بزرگ عمارت نگاه میکرد. آنقدر نگاهش کرد تا از تیر رس

دیدگانش محو شد.

بی آنکه بداند، انگشت اشارهاش همچنان داشت با دگمی سیاه پیراهن بهرنگ بازی میکرد. آینور نمیدانست که با همین رقص انگشت روی سینه ی او، چه آتشی به پا کرده است. بهرنگ به سختی نفسی کشید و نگاهش را دوخت به انگشت لاغر و کشیدهی آینور!

«میشه خواهش کنم اینقدر این جمله رو تکرار نکنی. میدونی چند بار بهم گفتی. هر بار هم حرفات مثل نفت روی آتیش بوده برام. هر بار هم دودش به چشم و دل من رفته. نکن... من به کمک اینجوری تو نیازی ندارم».

حرفش هر چند عجیب و غیر منتظره بود؛ امّا معطل نکرد و به سمت درب پشتی عمارت رفت. قبل از آنکه از پله ها بالا برود، با صدای نازک زنی از همان پلهی اول پایین آمد.

«آینور جان!»

چشمش با دیدن بانو چراغانی شد. صورتش را ناخودآگاه اشک پر کرد و لبش لرزید:

«خودتی بانو جان! خدایا شکر! چقدر خوب شدی.
میدونی شاید شروع خوبی با تو نداشتم؛ ولی انگار
صد ساله که می شناسمت. برام مثل السا خیلی
عزیزی».

بیاختیار دستش را کشید و به طرف مطبخانه راه
افتاد. آنقدر خوشحال بود که صدای غمگین بانو را
نشنید. همین که وارد مطبخ شد، او را روی صندلی
تاشوی کنار پنجره نشاند:

«بشین پات خسته میشه. صبر کن یه چیزی بیارم
واسه نوشیدن. اینجا رو دوست دارم».

نگاه خیس بانو تمام حرکات آینور را ریز به ریز زیر
نظر گرفته بود. صورتش محزون و دلش مثل سیر و
سرکه میجوشید. انگار با دیدن حال عجیب فروتن،
حال دل او هم عجیب شده بود. چون دیده بود که به
محض داخل شدن به عمارت، چشم فروتن به همه جا
بود و الا آن جمع!

آینور به سمت اجاق گاز رفت و داخل قوری را نگاه
کرد به اندازه‌ی دو فنجان کوچک، دمنوش به و
دارچین باقی مانده بود. دو فنجان را پر کرد و

روبروی بانو نشست، بشقاب چینی حاوی کیک و بامیه و خرما را هم مقابل بانو کنار لبهی پنجره گذاشت:

«دمنوشای اقدس خانم حرف نداره. نبات ز عفرون هم بهش اضافه کردم تا خستگی راه رو از تنت بیرون کنه».

بانو به چشمان زیبای آینور خیره شد. گرفتگی عضلات صورتش، از این حجم مهربانی آینور در حال ذوب شدن بود. چه خوب بود که سوال اضافی نمیپرسید. چه خوب بود که چرا و اما و کنجکاوی در حرکاتش نبود. چه خوب بود که درک میکرد این دختر روبرو در چه برزخی دست و پا میزده است. نگاه قدر شناسانه‌اش بر آینور بود که همچنان صورتش آن لبخند و شادی چند لحظه پیش را در خودش حفظ کرده بود. جرعه‌ای از آن مایع جادویی را نوشید:

«ممنون! امروز همش میگفتم چطور با تو روبرو بشم. چطور باهات حرف بزنم. اصلاً وقتی تصویری باهات حرف میزدم، نگران و مضطرب نبودم؛ ولی

حالا هم نگرانم و هم اضطراب دارم. حالم شبیه
 بادکنکی میمونه که دلش می خواد بره یه جای دنج
 و دل باز و بعد توی آسمون رها شه. اسم اون لحظه
 رو میزارم لحظه‌های و آرامش. میدونی رهایی
 و آرامش همیشه با رنج همراهه، با انتظار همراهه!
 چون معتقدم که هر شکلی از رهایی میتونه فرزند
 رنج و انتظار باشه. حالا من فارغ شدن از این رنج
 رو آرزو میکنم. من دلم نمیخواد سربار فروتن بشم.
 فروتن آدم ساده‌ای هست، اصلاً "بلد نیست کسی رو از
 خودش برنجونه یا رها کنه».

پلکش روی هم میافتد و دوباره داد سخن میدهد:
 «دلم گرفته آینور! عمه‌خانم دیشب توی بیمارستان
 از حاج‌خانم خواست تا نجیبه و فروتن باهم ازدواج
 کنند. حاج خانم نه فکر دل من رو کرد و نه فکر دل
 فروتن رو. آخه حاج خانم اصلاً "حالش خوش نیست.
 به قول نجیبه شاید مهمون همین یکی دو روزه
 باشه».

آینور^۱ هاج و واج به چشمان پر اشک بانو زل زد.
 چیزی از میان آن لبهای سرخ کوچکش بیرون

نیامد.

چند لحظه در سکوت سپری شد. بلند شد و طول و عرض مطبخ را بالا و پایین رفت. صدای اقدس خانم از بیرون میآمد. نگاهش از پنجره به اقدسخانم و رهاورد افتاد. رفتار رهاورد کمی تند و تیز به نظر میآمد. میشد آن را از حرکاتش حس کرد. نگاهش برگشت سمت بانوی عاشق. آدم عاشق جنس نگاهش ، رنگ مردمکهایش هم فرق میکند.

«حالا میخوای چکار کنی؟ فقط نگو که میخوای به دست تقدیر واگذارش کنی که من سخت مخالفم. نگو که میخوای بیسرو صدا بذاری بری که من نمیذارم».

بانو تلخندی زد و گفت:

«چقدر خوب من رو شناختی».

«مشکل تو همینه بانو. وقتی کم میاری دیگه تلاش نمیکنی. اصلاً از خودت پرسیدی که جواب فروتن چی بوده؟ چی گفته یا چی شنیده؟ تو فقط بر اساس حرفای نجیبه داری میدون رو خالی میکنی».

حرفش توی هوا پیچید که درب مطبخ به ناگاه باز شد

و قامت شکسته‌ی اقدس خانم در چارچوب آن نمایان شد. اقدس خانم با دیدن آندو لبخندی زد و گفت:
 «اینجا یه خرده هواش دلگیره؛ ولی جای دنج و راحتیه. مزاحم که نشدم.»
 بانو بلافاصله از روی صندلی تاشو بلند شد و گفت:
 «نه خاله جان. شما ببخشید که امروز مزاحمتون شدیم.»

اقدس خانم نگاهش بین آینور و بانو چرخید و سر آخر روی آینور نشست و گفت:
 «مادر برو پیش مهمونات. اینجا هم خوب نیست که؟! بوی رطوبت میده و برای سلامتی بانو خانم هم مضره.»

آینور به فنجان خالی دمنوش چشم دوخت و با سر حرف اقدسخانم را تایید کرد و به طرف درب رفت که بانو هم پشت سرش از مطبخ بیرون آمد. قبل از آنکه از درب خارج شود، صدای اقدس خانم توی گوشش نشست:

«خاتون جان میخوان بعد از ظهر یه سر به مادر آقای فروتن بزنند. انگار حالش خوب نیست و استادت

هم زیاد نمیتونه اینجا بمونه. دیدم سراغت رو از فراز میگرفت».

آینور به بانو نگاه کرد که سرش پایین بود. در جوابش فقط سرش را تکان داد و از مطبخ فاصله گرفت.

«نذار فروتن پا روی دلش بذاره آینور».

صدای نرم و نازکش به چهره زیبایش میآمد. خیلی زیبا بود این بانوی متین که روزگار، بد جوری عصارهی قلب و روحش را در دستگاه آبمیوه گیری اش فشرده بود. چشمان درشت سیاه و باریکش با آن چهرهی سبزه و لب و دهان متناسب بی نقصش، چطور به دل فروتن ننشسته بود. چه آرامشی در این صدا بود که آینور هم مثل بانو با ملاطفت جواب داد:

«میدونی آدم عاشق حال و هوای خاصی پیدا میکنه، تپش قلب میگیره، میلرزه، بیاشتها میشه و مدام توی دلش میخواد تنها باشه و فکر کنه که چطور و کجایا عشقش تنها حرف بزنه... میدونی بانو، اخیراً متوجه شدم که آدم عاشق زودرنج هم هست. با

کوچکترین دلخوری اشکش در میاد. مدام بهانه میگیره. اونم بهانه هایی که هیچ دلیلی پشتش نیست».

«پس عاشق شدی؟»

صدای بانو خیلی آرام بود.

«آره عاشق شدم؛ حسود هم شدم. البته نمیدونم این عشقه یا حسادت. هرچی هست عمیقاً من رو درگیر خودش کرده».

از سکوت بانو، رد نگاهش را گرفت. فروتن و نجیبه داشتند به طرف دالان میرفتند که آینور با صدای نه چندان بلندی گفت:

«سلام استاد. نیومده میرید».

فروتن با صدای آینور، به سرعت سرش چرخید. لبخندی عمیق روی لبش نشست که همزمان قامت بهرنگ هم از همان گوشه و کنار سبز شد. برای یک لحظه تنش یخ بست.

فروتن به طرفش آمد و نگاه خوشرنگش را داد به چشمان طوسی آینور و با دلخوری گفت:

«کجایی دختر بد؟ میدونی چقدر منتظرت بودم. نکنه

نمیخواستی استادت رو ببینی». آینور نه میتوانست چیزی بگوید و نه قادر بود که سر پا، بند شود. توی دلش آرزو کرد که کاش بهرنگ برای چند لحظه آن جمع را ترک میکرد. به آرامی گفت:

«همین دور و اطراف بودم و میخواستم پیام پیشتون. راستی تبریک میگم بابت بانو... حالا دیگه میتونه بدون شما با هر کس دیگهای زندگی کنه». دستش به طرف بانو دراز شد و ادامه داد:

«در ضمن خواهر کوچکش رو هم داره. من مراقبشم. شما هم دیگه آزادید».

بانو هاج و واج به آینور خیره شد. فروتن هم از این حالت مقتدرانهی آینور، کمی دست و پایش را گم کرد. نجیبه کش چادرش را جلو کشید و گفت:

«خوبه آینور جان! انگار از لحاظ عقلی بزرگ شدی».

آینور ناخواسته پوزخندی زد و گفت:

«خوب آدمها با مرور زمان یا بزرگ فکر میکنند یا همون جور میمونند توی پیلهی حقد و کینهشون».

آنگاه دو قدم به طرف نجیبه برداشت و دم گوشش گفت:

«تو هنوز هم مثل کرم میلولی توی پیلهاست. انگار هنوز نتونستی از این پیله رها بشی».

نجیبه صورتش سرخ شد تا خواست جوابش را بدهد که آینور رو به فروتن گفت:

«مادرتون چطوره؟ حالشون که خوبه».

فروتن از خونسردی این دختر روبرو که روزی برای به دست آوردنش دست به هر حربهای میزد، دچار شوک شد. مگر این همان آینور لجباز و یکدنده چند ماه پیش نبود؟! مگر این دختر شکنندهی روبرو عاشقش نبود که حالا با سردترین و بیتفاوتترین حالت ممکن داشت، نگاهش میکرد. این در حالی بود که قلب فروتن با شدت و حدت تمام در سینه میتپید. رنگ فروتن مثل گچ سفید شده بود و چشمان تیلهای آینور که همیشه عشق به او در آن موج میزد حالا کاملاً "رنگ باخته بود".

بیاختیار قدمی به عقب برداشت و همچنان ناباورانه نگاهش میخ آینور بود که به صدا در آمد:

«میخوام باهات حرف بزنم».

نجیبه معلوم نبود چه در گوش فروتن گفت که خشمی گذرا صورتش را پر کرد. فضای عجیبی بود. آینور فقط برای یک لحظه چشمش به بهرنگ افتاد که سرش همچنان پایین بود.

«آینور دو دقیقه میخوام باهات حرف بزنم».

آن لحن مضطرب فروتن برای بهرنگ کافی بود تا فاتحی همه چیز را بخواند. نگاهش بالا آمد و در چشمان آینور نشست. از سنگینی نگاه بهرنگ ناخواسته لبخندی زد.

برگشت طرف بانو و به آرامی کنار گوشش نجوا کرد: «امروز بادش رو خالی میکنم. امروز باید بف همه که عشق با ادای دین فرق میکنه».

بانو از این دختر ریزهمیزی زیبای مقابلش خیلی خوشش آمده بود. ته دلش خوشحال بود که آینور را در این جهان بزرگ، کنار خودش دارد. قبل از آنکه با فروتن هم قدم شود او هم مثل آینور زمزمه وار گفت:

«میدونی دیگه فروتن برام چندان مهم نیست. تو

برام خیلی مهم شدی آینور. بوی خواهر میدی
برام».

دست آینور روی صورت خیس بانو نشست و گفت:
«خواهرم هستی. بهت ثابت میکنم که چقدر دوستت

دارم. حالا میخوام با این آدم مغرور کله پوک چند
کلام حرف بزnm. مفهوم بود حرفام؟!»!

بانو از نوع نگاه آینور و حتی حرفهایش، به ناگاه
لبهایش قفل شد، چه میگفت؟! خودش هم از

حرفهای آینور سر در نمیآورد. از کدام تفهیم

سخن میگفت؟! هر چه بود برایش شیرین بود رفتار

این دختر روبرو! به قول خودش؛ پی بردن به عمق

حرف کسی و منتظر شدن، مگر گفتن داشت؟! از

اینکه روحش، مکنونات قلبش را این چنین بی پرده در

مقابل دیدگانش بود، لذت میبرد. بانو

پیش خودش فکر میکرد؛ چرا حالا؟! آنهم برای

کسی که خود معدن رنج و اندوه بود، درک

واگویه هایش چندان دور از ذهن و سخت نبود.

مخاطبش خودش بود «میبینی بانو خدا اگر همه چیز

رو از تو گرفت، در عوض مهر این دختر را توی دلت

انداخت. جنس بعضی از نگاه ها صدای قشنگی دارن. بدون حرف میتونن حالت رو خوب کنن ، بدون حرف میتونن عشق و محبت را بی هیچ توقعی در حقت تمام و کمال ادا کنن، بدون حرف میتونن آرامش و اعتماد رو توی قلبت خالی کنن. میبینی بانو، دیگه نمیخواه بادکنک بشی و بری یه جای دور. اینجا هم میتونی بند دلت رو بدی دست همین دختر و با مهرش زندگی کنی. تو تنها نیستی دیگه. ببین خدا چقدر هوات رو داره. "

آینور دست روی دلش گذاشت و به فروتنی که داشت به سمت دالان میرفت، چشم دوخت. نگاهش بین آن سه نفر چرخید و سر آخر رو به بانو گفت: «من برم استاد منتظره»!

زیر چشمی نگاهی به بهرنگ انداخت که تمام این مدت ساکت بود. از اینکه میدید با ندانم کاریهایش، آرامشش دستخوش طوفانی بیهنگام شده، از خودش دلش گرفت و برای این هوای ناپایدار حالش نمیدانست به چه کسی پناه ببرد که صدای نجیبه مثل دارکوبی درون مغزش را نوک زد:

«خوش بگذره».

این حرف را طوری گفت که آتش در چشمان طوسی خوشرنگش تنوره کشید. با وجود آنکه میدانست اتفاقاتی که در شرف وقوع است به زندگی خلیه‌های دیگر ربط دارد. به زندگی خودش، نجیبه، رهاورد، بانو و ...! مناظرهای عجیب بین منطق و احساسش در حال اجرا بود. هر بار که منطق پیش میافتاد، وجود فروتن را کمرنگ و بیاهمیت جلوه میداد، و هربار احساس قدم جلو میگذاشت، دلش با قدرت هر چه تمامتر برای این مرد مقابل میتپید و در وجودش پیچکوار ریشه میدوانید. نفس تازه کرد و با لحنی مهرآمیز رو به بهرنگ گفت:

«برمیگردم. زیاد طولش نمیدم».

صدایش آنقدر آرامشبخش بود که بهرنگ فقط توانست در جواب آن صدا، لبهایش به یک لبخند کوتاه بسنده کند.

به سرعت سمت درب عمارت پیش رفت. فروتن را دید که به ماشینش تکیه داده و مدام بیقراری از حرکاتش میبارید. همانطور که داشت به کلمه کلمه‌ی

حرفهایی که باید بزند، فکر میکرد، نگاهش خورد به
پرهی بیرق سبز چسبیده به دیوار کاهگلی عمارت که
بیپروا از میخش رها شده و خود را به در و دیوار
میکوبید.

نوای مداحی بنیفاطمه از ضبط صوت ماشین حالش
را منقلب کرد:

«تو عشقت آتشین و دل من عاشقترین
اسمت رو تا میارم ضربان دلم رو ببین»...
قلبش میایستد. چه میخواست از این حال و هوایی
که داشت آرام آرام غرقش میکرد:

«نفسم به خود تو قسم

هوسم اینه از قفسم

با نگات به حرم برسم

بیتو بیپناه و بیکسم»...

در مقابل دل اندوهگین این مرد چه طور میتوانست،
بایستد. به دلش نهیب زد "ببین با ندانم کاریهات
چطور بند دلت رو به آب دادی و حالا نمیتونی جبران
مافات کنی. نفهمی کردی آینور! جواب دلشکسته
تاوان دارد!"

«ممنون ای عشق که بیقرارم
که آشوبی جز تو ندارم
که غرق تو شد روزگارم
یا ثارالله الحمدلله»...

اشکهایی که پشت پلکهایش جمع شده بود با پشت
دستش پاک کرد. دلش بیتاب این بیقراری فروتن
شده بود. چقدر برایش احترام قایل است و چقدر از
اینکه آزارش داده، ندامت و پشیمانی از سر و رویش
میبارید.

صدای مداح توی دل کوچه بال و پر گرفت. فروتن با
دیدن آینور به طرفش آمد. صورتش برافروخته و
نگاهش غمگین بود:

«حالت خوبه! کم لطف شدی آینور خانم». صدایش درد داشت. از این صدا، حرفهای ناگفتهی
زیادی میبارید. آینور فقط در سکوت به این صورت
زیبا و جذاب مردانه زل زد. چه میگفت؟ آیا دل
آینور هم تنگ این لحظه بود؟ اصلاً آیا میتوانست به
این مرد پختهی روبرو "نه" بگوید. چشمش بالا رفت
و روی نام زیبای حضرت ابوالفضلاعباس نشست.

فقط ته دلش آرزو کرد که صاحب این نام زیبا به او و اطرافیانش راهی نشان دهد. آرزو کرد که اگر دل فروتن به عشق بانو بتپد، خودش را به بهترین نحو ممکن تغییر دهد. لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. این لبخند آرامش عجیبی در روح و روان آینور ایجاد کرد. نگاهش را از بیرق در حال اهتزاز گرفت و به آرامی گفت:

«خوبم استاد».

فروتن به چشمان روشن و شفاف آینور خیره شد:

«فرق کردی!»!

«میدونم میگن خیلی نجسب و حاضر جواب شدم».

فروتن لبخندی زد و گفت:

«نجسب نه! عزیزتر شدی».

آینور آب دهانش را با صدا قورت داد:

«تازه دارم پی به حرفاتون میبرم».

«کدوم حرفا؟»

«اینکه سرم داغه و نمیدونم چی میگم و به کی پناه

میبرم و از این حرفا!»!

دست فروتن به سختی مشت شد و توی جیب اورکت

طوسیاش فرو رفت:

«خب!»

«خب چی استاد؟»

«حرف آخرت؛ انگار امروز میخوای من فقط شنونده باشم».

آینور لبهی شالش را گرفت و عصبی و با صورتی که مثل لبو سرخ شده بود به حرف درآمد:

«باید تکلیف خودتون رو با بانو مشخص کنید. من میدونم شما هم ته دلتون به بانو علاقه دارید و فقط با خودتون و بانو لجبازی میکنید. بانو تمام اتفاقاتی که برای شما و خودش افتاده بود رو یکی یکی برام گفت. گفت که چی کشیدید. حالا من از شما میپرسم مگه بانو نمیتوانست به تنهایی زندگی کنه، حتی اگه زمینگیر هم شده باشه. شما مقصرید استاد. با دل بانو بازی کردید. شاید ندونید و خیال کنید که کمکش کردید؛ ولی ناخواسته کاری کردید که بانو عاشق شما بشه. من یقین دارم که بانو بهترین گزینه برای خوشبختی شماست. من از اول هم یه دیوونهی بیفکر بودم که با کارای بجگانهام شما رو آزار دادم.

انتخاب درست رو از شما گرفتم. کاش این آدم خودخواه رو خدا ببخشه. شما هم ببخشیدش!»!

فروتن به دیوار کاهگلی تکیه داد. پره های بیرق روی سرش نوازش وار بالا و پایین میشد.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدای فراز از پشت سرشان به گوش رسید:

«چی شده؟ چرا دم درب؟ عمارت به این بزرگی رو از شما نگرفتند که».

فروتن پووف کلافهای کشید و گفت:

«میخواستم برم بیمارستان».

فراز به طرف فروتن آمد و دستش روی شانهایش نشست و گفت:

«به رهاورد گفتم که هوای حاج خانم رو داشته باشه. جای هیچ نگرانی نیست. در مورد اون موضوع هم، امیررضا و آقا محمدجواد هنوز چیز خاصی دستگیرشون نشده».

فروتن دست فراز را با محبت فشرد و گفت:

«این ماشین به هر حال خیلی مشکوک میزد. از فرودگاه تا اینجا دنبالمون بود».

آینور با تعجب پرسید:

«از چی حرف میزنید؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

فراز تشر زد:

«چه خبرته آینور؟ آروم حرف بزن؛ کوچه رو

گذاشتی روی سرت».

«خب حالا بگو چی شده؟ همیشه وقتی کار از کار

میگذره، چیزی به کسی میگید. این که درست

نیست».

فراز گوشه ی چشمهایش چین نامحسوسی خورد و به

آرامی گفت:

«فروتن نمیخواد کسی از این موضوع مطلع بشه.

میگه خطر داره. میگه بهتره تا شکش به یقین تبدیل

نشده، این شک و تردید توی این حدس و گمان باقی

بمونه».

فروتن دستش روی دست فراز نشست و گفت:

«چیزی نشده. فقط به یه ماشین مشکوک بودم همین.

الحمدالله که بخیر گذشته. شاید هم من اشتباه کردم».

بعد مثل کسی که چیزی به ذهنش رسیده باشد به

آرامی گفت:

«ولی توی عروسی خواهر کوچیکه نجیبه هم این ماشین بود. تقریباً دو ماه پیش. من مطمئنم این ماشین رو توی عروسی دیدم. نمیدونم هر چه بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم. بیشتر از جان بانو میترسم که نکنه به خطر بیفته. آخه لقمان با اون همه زخم کاری، انگار جان سالم به در برده بود. البته یادمه وقتی که بچه های سپاه ما رو نجات دادند، بانو برای نجات خواهر باران و اون چند دختر دیگهای که حدیقه برای بازار گرمی شیخ گولشان زده بود، رفت. از همون دخترها شنیده بود که انگار حدیقه قسم خورده که دست از سر بانو برند. خواهند داشت. فکرم بیشتر از این میترسه که مبادا لقمان یا حدیقه پیداشون شده باشه»...

آینور با استرس میان حرفش آمد:

«وای خدایا! به بانو هم چیزی گفتید. اصلاً از این همه نگرانی شما خبر داره. چرا چیزی بهش نگفتید. این حق بانو هست که بدونه».

برای لحظه ای دلش خواست بر سر آن دو فریاد بزند. حالش بد شد. دلشوره‌ی عجیبی توی دلش فرو ریخت

و نفسش به سختی بالا آمد. صدایش میلرزید:
 «چرا به جایی خبر ندادید. نکنه که میخواهید
 قهرمان بازی در بیارید».

فراز از لحن ترسیده‌ی آینور به حرف در آمد:
 «نمیدونم چطور بگم. این استاد فروتن تازه دو سه
 روزه که من رو تو ی جریان قرار داده. البته بچه های
 حفاظت و اطلاعات هم در جریان هستند. خدا رو شکر
 که تا حالا اتفاقی نیفتاده».

فروتن سرش را تکان داد و گفت:
 «انشاءالله که خیره!»

بعد رو به فراز اضافه کرد:
 «میتونی چند دقیقه تنهامون بذاری».

فراز سرش را تکان داد و نگاهش را به صورت پر
 مهر آینور دوخت و گفت:
 «چشم! می رم دنبال خود سیاه»!

فروتن سرش را پایین انداخت. به مغزش نهیب زد
 "که بس کن و صبور باش" دلش میخواست این
 دختر روبرو به او بگوید که دوستش دارد؛ اما انگار
 دیر کرده بود و دل این دختر لرزیده بود. این را از

حرکات پخته و حرفهای سنجیده‌ی امروزش فهمید.
به آرامی در حالی که لحن صدایش، غمگین بود،
گفت:

«مبارکه!»

آینور نگاهش را از نقطهی مقابلش گرفت و گفت:
«چی؟»

«عاشق شدنت. انگار واقعا عاشق شدی.»

آینور سرش را تکان داد:

«شاید؛ ولی هنوز نگفتم. یعنی یه جورایی میترسم
که نکنه...»

«شک نکن. اگه دوستش داری بگو.»

آینور، چشماهایش کمی گشادتر شد و گوشه‌ی لبش
را به علامت تفکر به دندان گرفت. از اینکه میدید
قضیه باخیر و خوشی داشت تمام میشد، احساس
آرامش میکرد. با خیال راحت حرفی را که تا نوک
زبانش آمد، بیهوا رها کرد:

«اگه اجازه بدید میخوام بانو رو بیارم پیش خودم.
می‌آرمش توی این عمارت. نمیخوام بین زندگی شما
و نجیبه فاصله بندازه. به هر حال هرچه باشه نجیبه

دختر عمهی شماست و مادرتون هم انگار به این وصلت راضیه. با این شرایط بودن بانو ، پیش شما خوب نیست».

بعد دستش را روی انگشتان سردش گذاشت و منمنکنان ادامه داد:

«نمیخوام دیگه بین شما و بانو هیچ نسبتی باشه. این هم برای روحیهی بانو خوبه و هم شما. بانو حتماً با این شرایط جدیدش انس میگیره. دیگه نمیخوام شما هیچ مسئولیتی در قبالش داشته باشید ، من هستم».

فروتن بلافاصله گفت:

«این چه منطقیهی آینور؟ این حرفای خودت هست یا داری از طرف بانو حرف میزنی».

«استاد اون آدم حق داره زندگی خودش رو داشته باشه. همین که تا الانشم خودش رو همه جوره پاسوز این انتظار عاشقانه کرده، براش کافیه. شما هم به وظیفهتون عمل کردید و دیگه بیشتر از این هم نمیخواه برایش برادری یا دلسوزی کنید».

فروتن مثل کسی که انگار از فهم و درک حرفهای

آینور عاجز مانده باشد، ناشیانه گفت:

«فکر میکنی این واسه بانو خوبه؟»!

«فکر نمیکنم استاد. یقین دارم این بهترین تصمیم واسه بانو هست. اگه شما هم از این قضیه دلخورید میتونید با خود بانو حرف بزنید. بانو دیگه نمیخواه سربار شما باشه. شما هم با خیال راحت برید دنبال زندگیتون».

فروتن با غضب جواب داد:

«دلخور؟! از کی؟! از تو یا بانو؟ اصلا" من چکارهام که دلخور باشم. اتفاقا بهش حق میدم که این تصمیم رو بگیره. حتما" اونم توی این مدّت خیلی سختی کشیده که حالا میخواد خودش رو از قید و بند این زندگی رها کنه. من فکر میکردم که باید محکمتر از این حرفا باشه».

آینور لحظه ای از این حالت فروتن در ته دلش امیدوار شد. مطمئن بود فروتن آدمی نیست که به این راحتی بانو را به حال خودش رها بکند. این تلنگر برایش کافی بود تا به خودش بیاید. اشک درون کاسه ی چشمانش حلقه زد. به سختی لبخندی زد و

گفت:

«بانو خیلی صبوره استاد. صبور که نبود هفت سال
 ازگار در سکوت و انزوا زندگی نمیکرد».
 فروتن برای لحظه ای نگاهش به تویوتای شاسی بلند
 لندکروزی که درست سر کوچه پارک شده بود، افتاد.
 آینور بی توجه به نگاه مضطرب فروتن ادامه داد:
 «میدونید بانو وقتی باشماست همه ی اون روزای
 سختی رو که گذرونده، عین یه فیلم از جلو چشماش
 میگذره، مطمئنم شما هم همچین آدمی نیستید که
 جلوی رفتن بانو رو بگیرید مگه نه استاد؟»
 آنگاه نگاهش بالا آمد و در چشمان نگران فروتن ته
 نشین شد. رد نگاه فروتن را گرفت و گفت:
 «اتفاقی افتاده؟ چرا این همه نگرانید؟»
 با صدای بانو، هر دو به طرف صدا چرخیدند. آینور
 به آرامی گفت:
 «کجا شال و کلاه کردی؟»
 نگاه بانو در چشمان آینور نشست و گفت:
 «میخوام یه چیزی بگیرم».
 «تو نرو. الان میگم قوجا علی هرچی که میخوای

برای بگیره».

فروتن نگاه از تویوتا گرفت و گفت:

«من براتون میگیرم».

بانو با قاطعیت پاسخ داد:

«نه! دیگه دلم نمیخواد سربار شما باشم. باید کمک یاد بگیرم که چطور روی پای خودم بایستم. این مدتی که زمینگیر بودم چهرهی مردم و خیابان و شهر رو از یاد بردم. دلم میخواد تنهایی قدم بزنم و فکر کنم که هنوز زندهام و میتونم زندگی کنم. شما که نمیخواهید این لحظات رو از من بگیرید».

بیاختیار لبخندی روی لب آینور درخشید. انتظار شنیدن این لحن قاطع را از بانو نداشت. اولین بار بود که نگاه فروتن اینطور عمیق روی صورت زیبای بانو سنگینی میکرد. بانو از نوع نگاه فروتن به سرفه افتاد و چشمانش را به سختی باز و بسته کرد تا نیش اشک را به طریقی محو کند.

آینور نزدیکش شد و توی چشمان بانو خیره شد.

«چرا این جوری نگام میکنی؟»

چشمان آینور درخشنده تر از قبل بود؛ اما حالت

چهره‌اش را طوری سخت نگاه داشت تا بانو متوجه شیطننت در کلامش نشود:

«این درسته!»

بانو ابرویی بالا انداخت و به زمزمه گفت:
«پشیمونم نکن آینور. دارم از درون میلرزم».
آینور به آرامی لب زد:

«اصلاً "بهترین کاری که توی عمرت درست انجام دادی، همین بود. باید چند سال پیش حرف دلت رو میزدی و اینقدر هم خودت رو توی فشار روحی و روانی قرار نمیدادی».

بانو لبخندی زد و زیر زیری نگاهش به سمت فروتن چرخید که نگاهشان همزمان با هم تلاقی کرد. نه بانو توانست نگاه بگیرد و نه فروتن. وقتی آینور جوابی نشنید، دندان قروچهای کرد و با حرص گفت:

«اذیت نکن بانو! تا همین نیم ساعت پیش داشتی غر میزدی که ال شده و بل شده و از این حرفا. باید

روی حرفت بمونی تا فروتن بفهمه که چی رو داره از دست میده».

آینور از جو ساکت حاکم، به آنی سرش چرخید سمت

فروتن که نگاهش زوم صورت برافروختگی بانو بود.
با لذت به آندو خیره شد و بی آنکه حرفی بزند آرام و
خاموش به طرف عمارت رفت.

«اینجور وقتا فکر میکنی که همه چیز تموم شده،
ولی یادت باشه قرار نیست هیچوقت تموم بشه».
با صدای نجیبه هراسان سرش بالا آمد و دستش روی
قلبش نشست:

«چته تو؟ ترسیدم».

«تو چته؟ با این مانتوی بیچاک و بست میون این
همه آدم میری و میای؟ هنوز هم خیلی بچگانه رفتار
میکنی. مثلاً با این ترفندی که به کار بردی چه اتفاق
خاصی افتاد. رنگ نگاه اهورا رو ندیدی. من خوب
میدونم اهورا وقتی نگرانه رنگ نگاهش فرق میکنه.
وقتی عاشقه چطور یا میشه. اینا رو کسی جز من
نمیدونه. امروز هم توی چشمای اهورا فقط نگرانی
بود نه عشق»!

آینور لبخندی زد و گفت:

«نجیبه جان شما برو خونه عزیزم. گوش و ایستادن
هم کار خوبی نیست».

«من قرار نیست اینجا بمونم. اهورا هم نمیمونه. بهم پیامک داده که آماده‌ی رفتن بشم؛ اما انگار بانو اینجا موندنی هست. این رو باید مدیون تو باشم».

آینور با حیرت چشم دوخت به صورت نجیبه و منتظر بود که کلامش را به پایان برساند. نجیبه لبخندی زد و گفت:

«آینور جان، شنیدی که می‌گن عدو شود سبب خیر اگر خدا بخواهد».

لحن آینور جان نجیبه درست مثل خنجری توی قلبش فرو رفت. چطور میتواندست به همین راحتی، نفرتش را ابراز کند. از عشق نجیبه سر در نمی‌آورد. عشق نمیتوانست اینقدر بیپروا و بدجنس باشد. بی‌انکه منتظر بماند از دالان گذشت.

«نجیبه دو دقیقه صبر کن بذار حرف بزنیم».

صدای پوزخندوارش به گوش رسید:

«مگه حرفی برای گفتن مونده. هرکاری که از دستت بر می‌آورد، مضایقه نکردی».

«بذار تنها باشن. به این تنهایی نیاز دارن. بذار بدون حضور تو در سکوت حرف دلشون رو بزنند».

نجیبه راه رفته را برگشت و چشم در چشمش دوخت:
 «تو از کجا پیدات شد توی زندگی ما؟ چطور تونستی
 با من این کار رو بکنی؟ من چشم همیشه دنبال
 فروتن بوده و هست. هرگز هم دلسرد نمیشم».
 آینور آبدهانش را قورت داد و گفت:
 «نجیبه جان داری اشتباه میکنی. تو باید اونا رو به
 حال خودشون بذاری».

اقدس خانم که لب حوض نشسته بود، با شنیدن این
 بگو مگوها، گوشه‌هایش تیز شد و با دقت به
 حرفهای آن دو گوش سپرد. دست از شستن
 سبزیهای داخل سبد برداشت و بلند شد. آینور با
 دیدن اقدس خانم دستی روی سر و وضعش کشید و
 نگاهش به دست سرخ و پوسته‌پوستهی او افتاد و
 گفت:

«از اون کرمی که برات خریده بودم، استفاده نمیکنی
 اقدس خانم».

اقدس خانم نگاهی به نجیبه کرد که نگاه تهاجمیاش
 همچنان در چشمان آینور بود، پاسخ داد:
 «چرا دخترم. دستت درد نکنه. رهاورد هم یه پماد

گرفته. والله وقت نمیکنم».

آنگاه رو به نجیبه گفت:

«میدونی دخترم آدم اگه خوشگل و خوش بر و رو باشه و خوشرو و خوش اخلاق نباشه، هیچ وقت این زیبایی بر اش فایده نخواهد داشت».

در آن لحظه، نگاه تهاجمی و پر نفرت نجیبه با حرفهای شمرده و ساده‌ی اقدسخانم به سکوت مطلق رسید. حتی برای لحظه‌ای ضبط صوت ماشین هم از نوحه گفتن باز ایستاد. این چند ثانیه سکوت اندازهی سالیان سال حرف را فریاد میزد. آینور با دیدن صورت پر اندوه نجیبه، درصدد عوض کردن فضا برآمد:

«اقدس خانم از حق نگذریم نجیبه جان خیلی هم خوشرفتار و مهربونند».

اقدس خانم لبخند تابناکی زد:

«بله بر منکرش لعنت! فقط میخوام مثل اسمش

نجیب و خوش رفتار باشد. این پرخاشگری و

تندخویی در شان یک دختری مثل ایشون نیست».

نجیبه در سکوت به اقدس خانم و حرفهایش فکر

میکرد. به اینکه کجا را اشتباه آمده که به اینجا رسیده است. بیاختیار لبخند تلخی زد و گفت:

«دست خودم نیست اینکه زود عصبانی میشوم. احساس آدم گمشده‌های رو دارم که داره دنبال خودش میگرده. هر جا میرم به طریقی به اینجا میرسه...»

اشاره‌ی چشمانش به آینور بود. اقدسخانم نزدیکتر شد و آه بلندی کشید. نجیبه و آینور را با هم به آغوش گرفت:

«حتما حکمت خداست دخترم! حکمت خدا رو همیشه نادیده گرفت.»

نجیبه لبهایش را با زبان تر کرد و به آرامی گفت:

«کجاست؟ کوش این حکمت خدا؟ چرا نمیبینم؟ تو این همه سال چرا من ندیدمش؟ حکمت خدا واسم شده معضل اقدس خانم.»

آینور با دیدن نجیبه که رنگ به رنگ میشد، سریع گفت:

«حکمت خدا مثل معجزه است، ما نمیبینیم؛ ولی...»

رنگ نجیبه مثل زردچوبه زرد شده بود. آینور احساس کرد که رنگ پریدگی نجیبه اصلاً "عادی

نیست. سریع به مطبخ رفت و لیوانی شربت برای او آورد. نجیبه لیوان شربت را در سکوت لاجرعه سر کشید. هر چند احساس میکرد که کمی آرام شده
 است؛ اما ته دلش نیش حسادت همچنان روح و روانش را آزار میداد. با چشمانی محزون گفت:
 «اینجا چرا اینقدر لغت میدن. دو کلام حرف زدن که اینقدر وقت میبره؟»

آینور لبخندی زد و گفت:

«بانو انگار خرید داشت. حتما واسه خرید رفته». با صدای امیر رضا، اقدس خانم چشمانش خندید و گفت:

«آمدی جان اقدس. چرا اینقدر دیر کردی؟ امانتیه‌های خاتون رو رسوندی دست صاحبشون». امیر رضا "سلام" ریزی داد و گفت:

«بله مامان باجی همه رو رسوندم دست صاحبشون. خانم حاتم سلام داشتند و گفتن که به خاتون بگم که اگه نبودند این یتیمخونه برای همیشه درش تخته میشد».

نجیبه با صدای بم امیر رضا، احساس کرد که قلبش

برای لحظه ای از شنیدن این صدای گرم مرد روبرو،
 داغ شد. بیاختیار نگاهش بالا آمد و برای چند ثانیه
 بر صورت زیبای این مرد خوشهیکل ثابت ماند.
 وجودش نبض گرفته و به شدت میزد. پس این
 حکمت خدا بود که اینطور برای اولینبار قلبش
 کوبش گرفته و راه نفسش را بسته بود. چند ثانیه
 خیره شد به چشمان امیررضایی که فقط برای چند
 لحظهی کوتاه نگاهش کرد و به سرعت هم آن دو
 گوی درخشان پایین آمد.
 در این لحظه نگاه متحیر آینور به ساک توی دست
 آقا محمدجواد و زینب افتاد. چند قدم به طرفشان
 برداشت و گفت:

«سلام چی شده؟ دارید میرید؟»

زینب به آرامی گفت:

« همه تون توی دالان چیکار میکنید؟ »

نجیبه سریع خودش را جمع و جور کرد و منتظر هیچ
 سوال و پاسخی نماند و شتابان از دالان گذشت. هر
 چند نگاه امیررضا هم دنبالش میدوید.
 آینور به رفتن نجیبه چشم دوخت و گفت:

«هیچی داشتم با نجیبه حرف میزدم که نهار رو اینجا
 بموندند. انگار عجله داشت واسه رفتن».
 امیررضا بیاختیار گفت:
 «مگه دارن، میرن. اینا که تازه اومدن»
 آینور با سر پاسخش را داد و گفت:
 «میشه شما برین و مجابش کنید که واسه نهار
 بموندند».

«آره مادر جان. خاتون ناراحت میشن که سر ظهری
 مهمونا از خونهش بیرون برن. برو پسر».
 آینور لبخندی ناخواسته بر لبش نشست و به حرکات
 تند امیررضا چشم دوخت و گفت:
 «اقدس خانم درست میگن. خاتون جان اگه بفهمند از
 همه مون آزرده خاطر میشن».
 اقدس خانم چشم دوخت به ساک توی دست آقا
 محمدجواد و زینب گفت:

«امروز صبح بیدار شدم نون رو غنی و کاجی و حلوا
 زعفرونی، دلمهی سیرابی و نون خرما و اینجور
 چیزا پختم، بعدم که گفتم همه باهم توی ایوون سر
 پوشیده سفره پهن کنیم و باهم بگیریم بشینیم و یه

نهار به یادماندنی بخوریم. ولی میبینم که شما هم عزم رفتن کردید».

زینب با لحنی محزون گفت:

«خیلی دلم میخواد بمونم اقدسخانم. ولی از سپاه ّ زنگ زدند که آقا محمدجواد باید برای ماموریت راهی موصل و تکریت عراق بشه. اونجا انگار داعش دست ّ به قلع و قمع مردم زده. آقا محمدجواد هم از وقتی شنیدن آرام و قرار ندارن».

آینور بلافاصله گفت:

«چی؟ داعش چکار کرده؟ اصلاً نمیدونم به ما چه ربطی داره».

در این لحظه آقا محمدجواد به حرف آمد و گفت:

«به ما ربط داره آینور خانم. داعش لبرزه. اگه دست دست کنیم تمام اماکن زیارتی رو با خاک و خل یکسان میکنن. ما اجازه نمیدیم که با قلب شیعه بازی کنن».

اقدس خانم دست روی قلبش گذاشت و گفت:

«پس امیر رضا هم به خاطر همین داشت ساکش رو میبست. دیدم که سرش رو چسبونده به این پرچم و

گریه میکرد. نگو که پسرم...
 نتوانست حرفش را کامل کند. دستی روی صورتش
 کشید و به طرف عمارت رفت. قبل از رفتن، برگشت
 و رو به آقا محمد جواد گفت:
 «مادر جان با این حساب حتما نهار رو اینجا بمونید.
 اون سماور ذغالی رو هم زحمتش رو بکش از انباری
 بیار بالا».
 آینور گفت:

«نمیخواه اقدس خانم، خطرناکه سماور به اون
 گندگی رو از انباری بیاره، من تو مطبخ سماور
 کوچیکه رو روشن کردم و چایی رو هم دم گذاشتم،
 همون رو میاریم ایوان».
 اقدس خانم، فقط لبخند غمگینی روی لبش نشست و
 به داخل عمارت رفت.
 آینور بی توجه به آقا محمدجواد منمنکنان رو به
 زینب گفت:

«نگو که بهرنگ هم راهی میشه زینب؟!»
 زینب مات و مبهوت به صورت آشفتهی آینور خیره
 شد. ساک توی دستش را کنار دیوار قرار داد و رو به

آقا محمدجواد گفت:

«تا عصر وقت داری دیگه».

آقا محمدجواد در جوابش فقط سرش را تکان داد. زینب دست آینور را گرفت و به طرف مطبخ برد و به آرامی گفت:

«انگار اقدس خانم حال خوشی نداشت. بهتره وقتی که سور و سات نهار رو آماده میکنیم باهم حرف هم بزنیم».

آینور نگاهی به دور و اطراف مطبخ انداخت و سر آخر در سکوت از یخچال وسایل سالاد را بیرون آورد و ریخت داخل مجمع مسی. چند کاسه ی بزرگ بلور هم گذاشت کنار دست خودش و در حالی که قلبش مثل سیر و سرکه میجوشید به سختی گفت:

«تو سالاد شیرازی درست کن. بهرنگ خیلی دوست داره».

«دوستش داری نه!»

آینور خیار پوست کنده را گذاشت توی کاسه ی بلورین و به آرامی گفت:

«فکر کنم دوستش دارم زینب! ولی نمیتونم بهش

بگم. لطفا این حرفا پیش من و تو بمونه. من گذشته‌ی
تلخی داشتم که مطمئنم توی زندگی حتما" تاثیر
خودش رو میذاره».

زینب هاج و واج به صورت برافروختگی آینور چشم
دوخت و گفت:

«داری از چی حرف میزنی آینور؟ کدوم گذشته‌ی
تلخ؟»

آینور در حالیکه گوجه های قرمز آبدار را به شکل
مربع برشهای کوچک میداد به آرامی گفت:
«من دیگه از گفتن حقیقت آبایی ندارم زینب. میدونم
در بچگی مورد اذیت قرار گرفتم. دردش رو با تمام
وجودم احساس میکنم. هرچند چیزی به خاطر ندارم؛
ولی کم و بیش یه چیزایی به خاطرم میاد. با
حرفهای خا" تون جان و غصهی توی چشمان آباچی،
شگم به یقین تبدیل شده زینب. اینا رو بهت گفتم که
من حق دوست داشتن بهرنگ رو ندارم. شاید هم
هیچوقت نخوام ازدواج کنم. اصلا" شاید هم برای
همیشه از ایران رفتم».

زینب ظرف سالاد شیرازی را کنار گذاشت و چشم

دوخت توی کاسه ی خیس چشمان آینور و
وحشتزده گفت:

«اذیت و ازار؟ تو...چطور ممکنه آینور!»!

بعد بغضش را فرو داد و ادامه داد:

«این حرفا همینجا خاک میشه میفهمی. پیش کس
دیگهای در این مورد حتی یه کلمه هم حرف
نمیزی.».

آینور نگاهی به ظرف سالاد آماده شده انداخت و در
آخر ، با نخود فرنگی و ذرت پخته دور تا دور ظرف
سالاد را تزئین کرد و گذاشت روی میز.

زینب در سکوت به حرکات آرام آینور چشم دوخت.
هیچ باور نمیکرد که این اتفاق در کودکی برای
آینور افتاده باشد. نگاه آینور بالا آمد و نشست در
چشمان مبهوت زینب و گفت:

«چیه؟ باور نمیکنی نه؟! حالا اگه من دوستش داشته
باشم هم نمیتونم بهش بگم. حتی اگه بهرنگ با
همه ی اینا کنار هم بیاد این لگه نمیتونه از زندگی
من پاک بشه زینب. شاید هم خودم هیچوقت نتونم با
این درد کنار بیام.».

در این لحظه هر دو با صدای شکسته شدن چیزی، هراسان به سمت درب مطبخ چرخیدند. آماجی یک دستش روی قلبش بود و دست دیگرش روی سر. نگاه هراسان آینور روی آماجی سقوط کرد. شتابان به طرفش رفت و در آغوشش گرفت. میخواست حرف بزند که کلام یاریاش نکرد. پیش خودش مدام تکرار میکرد در این مدتی که فکر و زندگیش آشفته بازار شام بود، هیچ شبی ندید آماجی زودتر از ساعت دو بخوابد. برایش جای تعجب داشت؛ چون میدانست تا اعضای خانواده نخوابد، او خیالش راحت نمیشد. گاهی هم میدید که از لای درب اتاقش او را میپایید که ببیند آیا خواب است یا نه! نگاهش را برداشت و زل زد به آن چشمان هراسان.

«چی شد دورت بگردم؟»

آماجی دستش را که سوزن سوزن شده بود به دیوار تکیه داد و گفت:

«پیش خودت چی فکر میکنی دختر بد؟ نمیگی این

فکرا زندگی آماجی رو تموم میکنه؟»

زینب در این هنگام دست لرزان آماجی را گرفت و

روی صندلی نشاند. آینور هم هاج و واج همانجا روی کف سنگی مطبخ به زانو افتاد.

«هرچی خاتون برات تعریف کرد، حقیقت بود؛ اما نداشتیم کار به جاهای باریک بکشه».

سرش پایین افتاد و با بغض ادامه داد:

«تو باید ما رو ببخشی آینورم. تمام فکر و ذکرم پیش فراز بود. یه بار خبر میآوردند که فراز زخمی شده، یه بار میگفتند اسیر شده و سر آخر توی شهر پیچیده بود که فراز شهید شده... فکر و خیال همه پیش فرازم بود و غافل شدیم از تو... تو باید مامانت رو ببخشی دخترم. باید ببخشیش!»!

صدای گریهی آجایی اوج گرفت و با هقهق لبریز سخن شد:

«من تا عمر دارم مدیون اقدس خانم هستم که متوجه این بلا و مصیبت شد. اون روز باران شدیدی میبارید و تو و امیر ارسلان یه گوشهای نشسته بودین. من هم تازه از امامزاده برگشته بودم. نمیدونم امیر ارسلان چی گفت که تو پا به فراز گذاشتی و بعد هم پات لیز خورد و پخش زمین شدی. دیدم اقدس خانم

بلندت کرد و برد حمام. نمیدونم چند لحظه، چند ساعت گذشته بود که اقدس خانم هراسان وارد اتاقم شد و از زخم و جراحتهای روی تنت برام گفت. اثر سوختگی و کبودی روی تمام نقاط بدنت، ما رو دیوونه کرده بود. اصلاً فکر نمیکردیم که این کار امیرارسلان باشه. خاتون فقط از یه چیزی میترسید که هرگز هم به زبان نیاورد. وقتی دکتر اومد و تو رو معاینه کرد اون هم از چیزی که میخواست بگه، واهمه داشت. نگفت. چیزی نگفت و شدیه شک و تردید بزرگ که روز به روز قلبمون رو از کار انداخت. خاتون هم بعد از اون اتفاق فقط سکوت کرد».

چهرهی زینب درهم شد و به زمین چشم دوخت. آماجی دستی روی صورتش کشید. صدایش زخم داشت. چشمانش پف کرده بود. انگار یک ردیف آتشفشان روی هم چیده بودند، اطراف آن چشمان خیس و خسته که کاملاً "قرمز شده بود. به سختی ادامه داد:

«من هم ترسیدم. ترسیدم و سکوت کردم. ولی

خاتون، صادق خان رو در جریان این اتفاق گذاشت. کاش به صادق خان نمیگفتم؛ اما شنید و جان داد. شنید و مثل ماهی سرخ تنگ بلور، روی زمین دست و پا زد و نفسش قطع شد. کسی نفهمید که چرا این اتفاق افتاد. حتی فراز هم نفهمید تا اینکه خودش ته و توی قضیه رو درآورد. یادم نمیره که چطور قامت امیر ارسلان را با طناب به داربستی گره زده بود و شکنجه‌اش میداد. فرانک خانم اینا یکی دوماه میشد که آمده بودند. هیچکس نمیتوانست امیر ارسلان رو از دست فراز نجات بده. زری با دیدن این حال و اوضاع چند بار بیهوش شد. حتی دیدم که خون استفراغ میکرد و حال جسمیاش آنقدر وخیم بود که دل خاتون به حالش سوخت. با هزار خواهش و التماس بدن نیمه جان امیر ارسلان را بالاخره، از زیر دست و بال فراز بیرون آوردیم. بازم دلمون آروم نگرفت. داغ آن حرف نگفته باید توی سینه میماند. این داغ مثل یه راز موند توی دل من! موند و غبار غم گرفت».

آباجی به اینجا که رسید نفس راحتی کشید و لبخند

تلخی هم چاشنی لبش شد:

«تا اینکه فراز توی دانشگاه قبول شد...دیگه کسی هم برامون نمونه بود. اون عمارت واسمون شد برج زهرمار! شد آفت و خاطرات تلخش چسبید به سینه و قلبمون. عزیزخان اینجا هم خونه و ملک داشت. دیگه لازم نبود بار و بندیل ببندیم. خاتون برای اینکه دیگه اتفاقی نیفته به قول خودش دیگه جایز نبود یه داستان دیگهای با پسر فرانک خانم شروع بشه. تصمیم گرفت با فرانک خانم و دو بچه ش زندگی کنه. ما خیلی تلاش کردیم که خاتون با ما زندگی کنه؛ اما اون تصمیمش رو گرفته بود. آن روز حال همه ی ما مثل مرغ سرکنده ، بیقرار بود و پریشان».

آینور آب دهانش را با صدا قورت داد و در سکوت خیره شد به چشمان خیس آماجی. زینب هم گهگاهی با استرس انگشانش را با اضطراب در هم میچلاند و با نفس تنگ فقط پلک زد و هیچ واژه‌ای به زبانش نیامد تا آن فضای غمگین را آرام کند.

آماجی آهی عمیق و کشدار کشید و گفت:
«نمیخواستم این موضوع دیگه کش پیدا کنه. دیگه

کسی حق نداشت به اون روزای تلخ فکر کنه. کمک زندگی داشت روی خوشش رو بهمون نشون میداد که تو اون کتاب رو نوشتی. تمام کابوسات با اون کتاب شروع شد. دکترا میگفتند که بعضی از فراموشیها در یه جا و در یه وقت خاص، بیدار میشن بدون اینکه شخص بدونه. تو از اول هم خوب مینوشتی. وقتی ادبیات رو واسه رشتهی دانشگاهیت انتخاب کردی، کسی چیزی نگفت. چون واقعا علاقمند بودی و میشد این بارقه را توی چشمت دید. تو شروع کردی به نوشتن. میدونی که اهل مطالعه نبودم؛ ولی کتاب تو رو که خوندم، دیدم تموم اتفاقات گذشته رو مو به مو نوشتی. حتی اون اتفاقاتی رو که از من مخفی هم کرده بودی. ترس از اون کابوسها و شب زندهداریهات، موجب شد که یه بار دیگه تو رو به دکتر ببرم. بالاخره باید یه جایی این شک و تردیدها رو یا کنار میذاشتم یا باهاش مواجه میشدم».

قلب آینور در سینه لرزید و به چشمان کم فروغ آماجی چشم دوخت. سکوت روی فضای حاکم پهن

شد. آماجی دستی روی چهرهی مچالهاش کشید. جایی درست در سمت چپ سینه‌اش داغ شد و آتش گرفت. یکدفعه انگار که بغض و غم عالم را به جانش ریختند. اخمهایش را توی هم کشید و نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند که با صدای خفهای گفت: «اون شب رو یادته... همون شبی که با بر و بچه های دانشگاه به اون مهمونی رفتی».

آینور فقط سرش را تکان داد. زینب هم ساکت و خاموش نشسته بود و انگار اصلاً وجود نداشت. «همون شبی که استاد فروتن نجات داد. اون شب، وقتی برای اولینبار با اون سر و وضع آشفته و گیج تو روبرو شدم، دنیا روی سرم خراب شد. اتفاقات چندین سال پیش، دوباره برام زنده شد. همون شب از استادت خواستم که ما رو به دکتر ببره. اون آدم نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید».

آماجی نفس در سینه‌اش حبس شد. لب پایینش را به دندان گرفت و بالاخره، نفسش را به سختی رها کرد: «خدا رو شکر فروتن به موقع رسیده بود. انگار همه چیز از نگاه دکتر خوب پیش میرفت. تا اینکه حرف

آخرش جان به سرم کرد. از یه طرف خوشحال بودم
و از طرف دیگه هم روحم داشت در کالبدم پرپر
میزد».

به اینجا که رسید آماجی بلند شد. آینور تعلل را جایز
ندانست؛ چون میدانست آماجی دیگر هیچ وقت در
این ارتباط حرف نخواهد زد. جلوتر رفت و کنار
آماجی ایستاد و پرسید:

«کجا آماجی؟ بعد چی شد؟»

چشمهای آماجی تنگ شد و سرش کمی مایل به چپ
پیش آمد. صدای ظریف و غمگین آینور کار را برای
او سختتر کرد. پاسخ آماجی از ته حلقش در آمد.
هرچند واژه ها را گم کرده بود؛ اما آه بلند دیگری
کشید و خشکی دهان آماجی بیشتر شد. با صدایی که
زخم داشت، گفت:

«میخوای بشنوی؟!»

«بله آماجی... دیگه میخوام بدونم چه بلایی از سر
گذروندم. از این مخفیکاریها هم هیچ خوشم نمیاد.
نمیخوام چیزی رو از من پنهون کنید. هر چی رو که
فکر میکنی باید بگی آماجی. من سالهاست تشنه‌ی

شنیدن حقیقتی هستم که شما رو کم حرف و آینور
رو منزوی کرد.»

«جدی؟ پس تو هیچ مشکلی نداری؟»
«نه!»

آباجی چشم در چشمش شد و گفت:
«پس الان من هر چی ازت بخوام نه نمیشنوم، نه؟»
«نه!»

آباجی نگاهی به سر تا پای او انداخت و دستش را
گرفت و به سمت خودش کشید. آینور بیتعادل
روبرویش ایستاد. با اینکه تمام تنش در هول و ولا
بود؛ اما محکم ایستاد. باید خودش را حتی با تلخترین
خبرها، راضی نگه میداشت تا این عرصه، برایش
تنگ نشده بایستی خودش را از این سر در گمی نجات
میداد.

نگاه آباجی در قاب زیبای چهرهی او چرخ خورد.
تپش قلبش باز اوج گرفت.

«تو در کودکی آسیب جدی برداشته بودی آینور.
دکتر میگفت اگه اذیت صورت می‌گرفت، قطعاً زنده
نبودی؛ ولی همون اتفاق رو هم به فال نیک گرفت.»

آباجی با هر جملهای که بر زبانش جاری میشد، نفس را از او میگرفت.

«یکی از شکنجه های امیر ارسلان این بود که..»
 نتوانست کلامش را کامل کند و با خشم سرش پایین افتاد.

آینور پریشان گفت:

«نمیخوام این سکوت و بریده بریده حرف زدنهایتون بشه کابوس دنباله دار واسم. لطفا چیزی از قلم ننذارید آباجی».

آباجی به سختی سر جایش ایستاد. انگار کسی تمام توانش را از دست و پایش بیرون میکشید که به زحمت گفت:

«اون آدم جلاد باهات خیلی کارا کرده دخترم. اذیت نکرده؛ ولی یه آسیب جدی بهت وارد کرد. دکتر میگفت باید عمل شی. بر اثر اون آسیبهایی که بر تو وارد کرده، بدنت رو عفونت پر کرده و باید حتما عمل بشی وگرنه هیچوقت^۱ بچه دار نمیشی. هیچوقت...»

بغضش به گریه تبدیل شد. به سختی خودش را روی

صندلی آهنی انداخت. زینب به سرعت لیوانی را از آب پر کرد و طرف آماجی گرفت. اینور کلافه پرسید:

«چرا باید عمل بشم آماجی؟»

آماجی یک قُلپ آب را به سختی پایین فرستاد و پاسخ داد:

«گفتم بمونه بعد از محرم. گفتم اینجا که بیایم کمی آروم میشی و به خودت و اون اتفاقات وقت میدی تا برن تا رهاش کنند. تازه به حرف خاتون میرسم که آدم باید گاهی به اون جایی برگرده، که ازش ضربه خورده، آسیب دیده. میبینم که حق با خاتون هست و تو هم انگار داری با خیلی چیزا کنار میای. وقتی شنیدم که چرا حالت بد شده و بعد هم سر از بیمارستان در آوردی، همه رو عنایت خدا دیدم. به قول خاتون زندگی کودکی خوب یا بد داشت فکرت رو قلقلک میداد. وقتی با اون حال دیدمت به خودم قول دادم که دیگه چیزی رو ازت پنهون نکنم. فراز حق داشت که بگه ما نمیتونیم گذشته رو توی گذشته حبس بکنیم. ولی من چنان گذشته رو چسبیده بودم

که مبادا روزی، این راز سر به مهر آشکار بشه و تو دست از زندگیت بشویی. من فقط نگران تو بودم؛ نگران تو دخترم. باید بهم قول بدی وقتی برگشتیم حتماً "عمل کنی. دکتر میگفت تا ازدواج نکردی باید این عمل جراحی اتفاق بیفته».

زینب جدی و نگران میان حرف آباجی آمد و گفت: «یعنی عمل کنه همه چی خوب پیش میره».

آباجی سرش را تکان داد و با یک دست پیشانیاش را ماساژ داد و گفت:

«دکتر که این رو گفت. هرچند میگفت برای عمل هم خیلی دیر شده؛ ولی یقین داشت این عمل میتونه دستکم جلوی ناباروری رو بگیره. من درکی از حرفای دکتر نداشتم، نه میفهمیدم چه میگوید. فقط ته دلم، امیدم به آن حرف آخرش بود که باید تو رو مجاب میکردم که تن به این عمل بدهی».

برای یک لحظه صدای بغضآلود آینور بالا رفت:

«برای همین میخواستی که من از چیزی با خبر نشم یا نه میترسیدی که مبادا واقعاً "مورد اذیت واقع شده باشم. اصلاً" حتی اگه این اتفاق هم میافتاد، شما

نمیایستی این رو از من پنهون میکردید آباچی
 خانم. من یادم میاد که چی کشیدم؛ ولی مخفی
 کاریهاتون ببین چه بلایی سر دخترت آورده. اگه
 برای همیشه نتونه بچه دار بشه چی؟ اصلاً اون
 شبایی که من توی تب میسوختم پیش خودت نگفتی
 علت این تبهای گاه و بیگاه به خاطر چیه؟ اصلاً "یه
 روز شد پیش خودت فکر کنی که آینور داره از
 چیز جر میکشه. شما توی اون شک و تردیدها
 خودتون رو خفه کردید و سر آخر به این نتیجه
 رسیدید که باید گذشته رو برملا کنید. البته این رو
 باید مدیون خاتون جون بدونم که اگه قفل صندوقش
 رو نمیشکست باز هم شما جرات گفتن حقیقت رو
 نداشتید».

آباچی میان حرفش آمد و با حزن گفت:
 «ترسیدم دخترم. من ترسیدم که تو نتونی خودت رو
 جمع و جور کنی. ترسیدم که مبادا من رو نبخشی. من
 از همین نگاه تو ترسیدم. از همین نگاهی که پراز
 نفرت و انزجار است. من از اینا ترسیدم دخترم. من
 رو ببخش عزیز دل آباچی».

باز اشک آینور روی گونه‌هایش راه گرفت.

«به همین خاطر نمیخواستی ازدواج کنم. هر کی میاومد با بهانه یا بیبھونه ردشون میکردی.»

«نه دخترم اینطور نیست.»

«آباجی دیگه واسه من قصه تعریف نکن، بسه! من دیگه خسته شدم.»

«قصه نیست. من فقط از دست خودم عاصی شده بودم. بعد از اون شب و حرفای دکتر کمی آرام گرفتم. اصلاً "تو چی میدونی که من چی کشیدم هان. شب و روز به درگاه خدا دعا میکردم که اتفاقی واست نیفته. حالا هم تو باید به من قول بدی وقتی برگشتیم، حتماً "عمل بشی"».

آینو کمی نگاهش کرد و با کف دست، اشکش را کنار زد. مردمکهایش بین چشمهای آباجی جابه جا شد و گفت:

«وقتی این تصمیم رو گرفتی، پیش خودت فکر نکردی یه زندگی دیگه هم درگیرش بشه؟ اگه من باکسی ازدواج میکردم و بچه دار نمیشدم، کی میتونست این...»

آباجی بلند شد و مقابل آینور ایستاد:

«همیشه اشتباه، اشتباه جواب نمیده».

آینور عصبی پوزخند زد.

«دنبال چی میگردی با گفتن این حرفا آینور؟»

«یه ذره اعتماد مادر من! اگه زودتر به این شک و

شبهه پایان میدادی، شاید الان این حال و روز

دخترت نبود. اگه امیر ارسالان جسمم رو شکنجه داد

شما روح دخترتون رو عذاب دادید. فقط... فقط اگه

زودتر متوجه میشدید»...

آباجی، پریشان لب پنجره رفت و با کلافگی دست

روی صورتش کشید. آینور کمی به خود جرات داد و

نزدیکتر رفت. بالای سرش ایستاد و گفت:

«تو همین مدّت کم فهمیدم سرنوشت آدما به یه تار

مو بنده آباجی. شما پارهش کردید. من دیگه به

ازدواج فکر نخواهم کرد. پس خیالتون راحت باشه».

نگاه آباجی با لبخند تلخی بالا کشیده شد:

«میدونم باور خیلی چیزا سخته! اصلا" اگه خودت

یه روزی مادر بشی، میفهمی که چی میگم».

«آره! یه روز مادر من! این یه روز رو باید توی

خواب ببینم».

برای چند لحظه سکوت کرد و به سختی گفت:
 «به قول شما اگه یه روز مادر بشم، چیزی برای
 پنهون کردن نخواهم داشت. من همه چی رو به بچه م
 میگم آباجی. شما هم باید به بچه تون میگفتین؛ حتی
 اگه به ضررش تموم بشه. مگه چقدر میتونست
 غصه بخوره، مگه چقدر میتونست خودش رو
 زندونی کنه. بالاخره چی آباجی؟ بالاخره که از اون
 پیله خودش رو رها میکرد یا نه».

آباجی فقط در سکوت به آینور نگاه کرد. آن
 روزهای سخت و تلخ در ذهنش مرور شد و دل و
 روحش بیشتر در هم پیچ خورد.

زینب به طرفش رفت و به آرامی گفت:

«به آباجی حق بده آینور. یه مادر نمیتونه روح
 بچه ش رو ببینه که آسیب دیده. یه مادر نمیتونه
 ببینه که بچه ش توی سختی و ترس و وحشت دست و
 پا بزنه. آباجی راست میگه، تا مادر نشی نمیفهمی
 که این چه احساسیه که یه مادر رو خلع سلاح
 میکنه. اینا باید اتفاق بیفته آینور. تو نباید یک

طرفه قضاوت کنی. تو چی میدونی که آجایی در چه شرایطی بوده».

آینور دستش روی صورتش نشست. همه ی وجودش مرتعش بود. از حرفهای زینب سست شد و گفت:

«من میگم اگه از همون اول، پرده از حقیقت برمیداشت، این اتفاقات نمیافتاد. فرق امروز و دیروز رو من نمیفهمم. حقیقت هیچ دخلی به زمان نداره. مادر من دیر کرد. دیر به خودش اومد تا حقیقت رو به دخترش بگه».

زینب به سختی گفت:

«آخه دختر خوب الان ببین به چه حال و وضعی افتادی. حالا که حقیقت رو شنیدی چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟»

آینور بغضآلود گفت:

«باید میگفت زینب. شاید من اسیر اون قرصا نمیشدم. شاید یه جایی از زندگیم میتونست حداقل به آرامش میرسید. اون کابوسامیتونست تموم بشه. همه ی اینا میتونستند تموم بشن. ولی خب، آجایی نخواست».

زینب تیز نگاهش کرد:

«فرقش اینه که آباچی نمیخواسته که هر لحظه شکنجه بشی. الان میبینم که حق با آباچی هست. مطمئنا آباچی روز و شبای سختی رو گذرونده». آینور سرش را پایین انداخت. زینب صورت او را به سمت خودش برگرداند و ادامه داد:

«این زن رو ببین. اون قدر دوست داشته که یک تنه این غم و غصه رو به دوش بکشه. اونقدر صبر و شکیبایی داشته که اون همه درد رو بریزه تو قلبش و نتیجهش بشه حال چند روز پیشش». آینور نگاهش را دزدید و زینب نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«وقتی اون روز بهرنگ تو رو برد بیمارستان، آباچی از هوش رفت. اگه رهاورد نبود آباچی...» خواست برود که زینب دستش را گرفت. «نرو! حرف آباچی رو گوش کن ببین چی میگه». آینور دستش را کنار کشید و گفت: «جایی نمیرم؛ اما...»

به چشموهای زینب نگاه کرد و همان جا کنار درب

مطبخ نشست و دستانش را مشت کرد و گفت:
 «حرف آماجی رو شنیدم. باشه برگشتیم حتما عمل
 میکنم تا خیالش راحت شه؛ اما کی خیال من رو
 راحت میکنه از آیندهی سختی که پیش رومه».
 «من»!

درب نیمه باز مطبخ لنگ تا لنگ باز شد. نگاه ها به
 سمت صدا چرخید. بهرنگ نگاهی به آینور و بعد به
 زینب انداخت. بی انکه چیزی بگوید، به طرف آماجی
 رفت و گفت:

«ببخش آماجی... من ناخواسته تمام حرفاتون رو
 شنیدم. چند بار خواستم برگردم، ولی نشد. انگار به
 پاهام وزنه‌ای بسته باشن، میخ زمین شدم. میخ اون
 حرفایی که کم و بیش خبر داشتم».
 آماجی با حیرت نگاهش کرد. اصلاً "چیزی برای گفتن
 پیدا نکرد؛ اما ته دلش انگار از این اتفاق راضی بود!
 چون حس کرده بود که بهرنگ به آینور علاقه‌ی
 شدیدی دارد. شادی زیر پوستیاش را استتار کرد و
 به آرامی گفت:
 «حرفی نزن که بعدها نتونی اون رو جمع بکنی

پسرم. حرفای من رو شنیدی، لابد حرفای آینور رو هم شنیدی. من دیگه همه چی رو میسپارم دست شما دوتا. آینور هم دیگه بچه نیست که از این وضعیتش بترسم. بالاتر از سیاهی هم رنگی نیست. من این اجازه رو به شما میدم که بشینید و با هم اون حرفایی رو بزنید که تا حالا نتونستید به همدیگه بگید. بهم ثابت کن که میتونی از این کنار هم بودن راضی باشی، دخترم رو دوست داشته باشی. اون موقع من هم از این انتخابم پشیمون نمیشم. تو این قول رو میتونی به من بدی. میتونی این دختر لجباز و یک دنده‌ی من رو دوست داشته باشی».

بهرنگ نگاهش با شرم پایین افتاد و گفت:

«آباجی من عاشق آینورم. فقط نمیدونم با چه زبونی بهش بگم که چقدر دوستش دارم. ولی این دختر باور نمیکنه که...»

زینب لبخندی زد و گفت:

«خب تو باید طوری بهش بگی که باورت کنه».

نگاه غمگین آینور تا چشم زینب بالا آمد. زینب خیره به چشمانش گفت:

«راست میگم خب»...

آباجی بلند شد و روی صورت یخ زده ی
آینور زد و به سمت درب رفت که آینور به سرعت
گفت:

«این طوقی که انداختی گردن آقا بهرنگ، توی
آیندهای نه چندان دور، میشه یه کلاف سر درگم و
میپیچه دور گردن دخترت!»!

آباجی مکث کرد؛ اما برنگشت نگاهش کند. دست
روی سینه‌اش گذاشت. تپش قلبش سرسام آور بود.
نفس از سینه تتگش بیرون داد و در همان حالت
گفت:

«اون وقت هم خدا کریمه. هر چیزی یه راه حل داره.
اون وقت هم اگه زنده باشم، براش یه راهی پیدا
میکنم.»

«آره خدا کریمه... کریمه مادر من! چون زندگی کنار
من تا آخرین لحظه‌ی عمر، میشه تاوان انتخابی که
اشتباهه. اشتباه مادر من. بهرنگ نباید اشتباه کنه.
نباید گول اون عشق رو بخوره. به قول شما عشق
فقط مال قصه هاست. اینم هیچ فرقی با عشق توی

« قصه ها نداره ».

بهرنگ میان حرفش آمد و گفت:

«تو نه توانی و نه اشتباه...دیگه دلم نمیخواد با این بهونه هم خودت رو آزار بدی و هم آجایی رو و هم...»

سرش پایین افتاد. صدایش درد داشت. این درد توی عمق چشمان آجایی هم زار میزد که زینب هم به طرف درب رفت و به آرامی گفت:

«ما شما رو تنها میذاریم. میتونین حرفاتون رو بزنین.»

نگاهش به سمت آینور چرخید و ادامه داد:

«تا یادم میاد بهرننگ عاشق تو بود. عشقش هم مال امروز و دیروز نیست. اون چندین ساله که دوستت داره. دیگه به تو بستگی داره چه تصمیمی بگیری. به قول آجایی " بچه هم که نیستی بگیم راه رو مبادا بیراه بری. ببین دلت چی میگه و بعد تصمیم بزرگ زندگی رو بگیر. و این رو مطمئن باش که هر تصمیمی بگیری ما همه پشتت هستیم؛ چون از یه خونواده ایم. یادت باشه کاری نکنی که در آینده

پشیمون بشی».

آباجی نگاهش برق زد و لبخند قشنگی گوشه ی لبش نشست و از مطبخ بیرون رفت.

آینور از سکوت حاکم کلافه شد. می خواست از مطبخ بیرون برود که صدای بهرنگ متوقفش کرد:

«منم دارم با آقا محمد جواد راهی میشم».

آینور هراسان برگشت به طرفش:

«چرا همه ی مردای این خانواده عزم رفتن کردن؟ انگار فقط متعلق به خودشون».

بهرنگ به طرفش رفت و آن فاصله را پر کرد و گفت:

«یعنی من میتونم متعلق به تو باشم. تو اجازه میدی آینور».

قلبش لرزید. این بار برعکس همیشه نگاهش گرم بود. کمی سرش پیش رفت و نفسش با نفسهای بهرنگ درآمیخت. صدایش آرام بود؛ اما پر از دلخوری:

«باید بری؟»

«مرد که از نیمه راه برنمیگرده. تو از مردی که سر

قولش نمونه خوشت میاد». دستش مشت شد و فشار ناخن انگشتانش روی کف دستش زیاد شد و گفت: «نه!»

لبهای آینور لرزید. «مطمئنی که پشیمون نمیشی». از آن لبخندهای دلنشین و ناب بر صورت بهرنگ درخشید و گفت: «از چی پشیمون بشم؟ هان! از اینکه زیباترین و مغرورترین دختر دنیا رو از آن خودم میکنم...» «از انتخاب اشتباه و چشم بسته‌ی تو!» بهرنگ به موهایش چنگ زد و گفت: «بازم که داری سفسطه میکنی. چشم من بسته نیست آینور خانم. اتفاقا با چشم باز که نه با دل باز انتخابت کردم. اونم نه حالا، خیلی وقت پیش. طوری که تو شدی نفس بهرنگ. دیگه نتونستم این دوری رو طاقت بیارم و دست به دامن خاتون شدم تا اون دل بیرحم و سنگیت رو به رحم بیارم. هرچند که خاتون میگفت نباید عجله کنم».

آینور به آرامی گفت:

«دل باز!»

«آره دل باز! حالا تو چرا قبول کردی وقتی هیچ

حسی بهم نداری؟»

آینور متحیر از این حرف بهرنگ، فقط سکوت کرد.

مگر میشد عاشق این مرد نشد. به زمزمه گفت:

«بهرنگ... من...»

انگشت مقابل بینیش گذاشت و محکم اما آرام گفت:

«هیس! توجیه نمیخوام آینور خانم.»

«پس چی میخوای بشنوی؟ هان!»

«اینکه فقط یه بار بگی تو هم من رو میخوای! بهم

بگو آینور. بگو دوستم داری. همین جمله برام

کفایت میکنه تا عمر دارم پا به پات بیام.»

آینور چند قدم به طرف پنجره برداشت. قلبش با

حرفهای بهرنگ بالا و پایین شد. این مرد را با تمام

وجودش دوست داشت. به ناگاه لبخندی روی

صورتش نشست که از نگاه بهرنگ دور نماند.

«به چی لبخند میزنی؟»

«به خودم! جالبه نه! من از آینور دلخورم. یه

دلخوریّ بچه گونه».

بهرنگ هم لبخندی زد و گفت:

«یه چیزی هم از ذهنت گذشت».

آینور هاج و واج به چشمان درشت و سیاه بهرنگ

خیره شد. حواسش به یکباره به سمت فروتن رفت

که چطور از او خواسته بود که با او ازدواج کند. با

فکر به آن، سردرد گرفت و به یک باره گفت:

«از آدمای احمق خوشم نمیاد. از اونایی هم که

خودشون رو میزنن به نفهمی بدم میاد؛ اما از اونایی

که میخوان احمق فرض کنن هم متنفرم. تو حرفای

آباجی رو شنیدی. من برای زندگی با تو مناسب

نیستم. شاید الان دوستم داشته باشی..».

بهرنگ کاسه ی سالاد شیرازی را برداشت و شروع

کرد به خوردن و گفت:

«از کجا میدونستی سالاد شیرازی دوست دارم».

آینور لبخندی زد و گفت:

«حالا واقعا خیلی دوست داری؟»

«آره»!

آینور به آرامی گفت:

«دلمه سیرابی چی؟»

بهرنگ مات چشمان خوشرنگ آینور شد. قاشق
سالاد را توی کاسه برگرداندو سینه به سینه ی آینور
ایستاد و با تعجب پرسید:

«تو اینا رو از کجا میدونی؟»

«نمیدونم؛ ولی انگار چیزهایی که به تو مربوطه، یه
جورایی یادم میاد».

با صدای هراسان زینب نگاه وحشتزدهی آینور و
صورت رنگپریدهی بهرنگ از این حضور ناگهانی از
این رو به آن رو شد. بهرنگ به چشمان خیس زینب
خیره شد. برای اولین بار نتوانست روی پاهایش
بایستد. همان جا روی صندلی ولو شد. آینور چیزی
را که از ذهنش گذشت بی هیچ معطلی بر زبان آورد:
«آباجی... واسه آباجی اتفاقی افتاده؟»

زینب تتهپتتهکنان گفت:

«نه... ولی مامان فرانک... مامان فرانک بیهوش شده».

بانو میگفت وقتی مادر فروتن رو دیده، حالش بد
شده. الان هم توی اتاقش است. هم فروتن و هم
رهاورد بالای سرش هستند».

بهرنگ سراسیمه از مطبخ بیرون رفت. زینب همانجا روی صندلی نشست و با بغض گفت:

«من این زن رو میشناسم آینور. این زن... ما رو از خونه ی بابا سیّدعلی بیرون انداخت. این زن مامان فرانک رو خیلی آزار داد. حالا بعد از این همه سال پیداش شده که چی؟ مامان فرانک رو بفرسته»...

آینور نگاه از زینب گرفت و به دو از مطبخ بیرون رفت. قلبش داشت یکضرب توی سینه‌اش میکوبید. ترسی عجیب و غریبی توی دلش نشست. با دیدن کفشهای جفت شده ی کنار ایوان، عرق سردی روی پیشانیاش جا خوش کرد. از چیزی که شنیده بود، شوک زده بود. وقتی وارد پنجدری شد، اول از همه نگاهش به چهرهی برافروختهی فروتن و بعد هم به نگاه خیس بهرنگ افتاد. بیاختیار چیزی توی دلش فرو ریخت. به آرامی سلام ریزی داد و روی کاناپهی خالی کنار بهرنگ نشست. نگاهش چرخید روی زن لاغر و ریز نقشی که انگار چرخ روزگار بدجوری تب و تابش داده بود. دماغ و گرفته روی مبل نشسته بود و با یک دست پایش را ماساژ میداد. دوباره

نگاهش به طرف بهرنگ چرخید. نمیتوانست باور کند که بهرنگ رفیق و برادر دیرینهاش را پیدا کرده باشد. به قول خود بهرنگ مگر میشد برادرش را فراموش کند. کسی که او را از بچگی میشناخت؛ وقتی در کوچپس کوچه های محلهی بالانشین شهر، با توپ پلاستیکی دولایه با او فوتبال بازی میکرد. ولی حالا نه از خیلی وقت پیش مقابل چشمش بود و نمیشناختند یکدیگر را. شاید اینهم یک بازی تلخ، از تقدیر نابجای خودش بود. هرچه نگاهش به سمت بهرنگ میرفت، او نگاهش را میدزدید. نمیدانست در این مجال اندک چه اتفاقی رخ داده بود که بهرنگ نگاهش را از او میگرفت.

آینور آه کشید و دلش را غم گرفت. سر بلند کرد و بازدم پرافسوسش را به سختی بیرون فرستاد. در باورش نمیگنجید که عاشق دو تا برادر شده است. پیش خودش زمزمه کرد که حتما اینا دروغ هست. حتما کاسهای زیر نیمکاسه است. اصلا "شاید دوربین مخفی السا بود که گهگاهی برای تفریح و خنده، دست به شکار لحظه ها میزد. روح و روانش داشت از

سقوط و بیاعتباری روزگار با آن همه دبدبه و کبکبهاش به زانو میافتاد. کسی حرف نمیزد. اینور تعلل را جایز ندانست و به آرامی پرسید: «فرانک خانم چطور؟»

کسی چیزی نگفت. رهاورد از پله ها پایین آمد و درست کنار کاناپهی بهرنگ ایستاد و گفت: «خدا رو شکر که خطر رفع شد. الان خوابند». بهرنگ سرش را تکان داد. در وجودش غوغا بود. رهاورد پرسید:

«قبلا سابقهی بیماری قلبی داشت مادرتون؟» نگاه خیس و غمگین بهرنگ، قلبش را آزد. رهاورد دوباره گفت:

«با توئم بهرنگ! حواست کجاست؟» «بله داشت. ولی به این شکل از حال نرفته بود». آنگاه آه بلندی کشید و نگاهش دوباره روی گلهای ریز قالی ثابت ماند.

رهاورد به آرامی گفت:

«بهتره ایشون رو به یه دکتر قلب خوب ببری». بهرنگ با صدای خفهای گفت:

«الآن حالشون خوبه؟»

«بله! نگران نباش. فقط شوک عجیبی بهشون وارد شده. چه بسا این شوک هم میتونست خطر آفرین باشه».

بهرنگ سراسیمه بلند شد. میخواست پیش فرانک خانم برود که صدای لرزان و کمجان مادر فروتن، او را در جا میخکوب کرد:

«اگه اجازه بدی پسر من برم پیش فرانک خانم. این خلوت رو هر دوی ما نیاز داریم. من باید از مادرت حلالیت بگیرم».

نگاه غمگین فروتن به سمت بهرنگ چرخید. انگار او هم منتظر عکسالعمل بهرنگ بود. سالیان سال حقیقت رفتنشان را که از او پنهان کرده بود و خود اینک تبدیل به یک عکس خاطره از فروتن شده بود. آن هم نه به این شکلی که الآن در مقابل چشمانش بود.

آن دو تصویر از زمین تا زمان با هم فرق داشتند. فشار عصبی بیخبری از برادرش، در میان اندوه و غمخواری حاج خانم بیشتر از حد تحملش بود. فک و

چانه‌اش منقبض شده بود. دلش میخواست فریاد بکشد و خود را خالی میکرد. فروتن به او نزدیک شد و دستش را گرفت و روی کاناپه نشاند و لیوانی آب برایش ریخت و گفت:

«بهرنگ بیا این آب رو بخور، رنگت پریده».

او هم بیاختیار مطیعانه خود را روی کاناپه انداخت. هر لحظه که فروتن را زیر چشمی نگاه میکرد، حرف یا حرفها تا نوک زبانش میآمدند؛ اما همان جا بیخ گلویش متوقف میشدند. دلش نمیخواست با واگویه کردن خاطرات گذشته، دل زخمی خودش و حتی مامان فرانک را خراش بدهد. انگار فروتن معجزه‌های در آستین داشت که میتواندست حال او را بهتر کند:

«چرا نام خانوادگیت رو تغییر دادی؟ نگفتی یه برادری داری که در به در دنبال فامیلی فروتن هست. تو که من رو خوب میشناختی. من رفته بودم؛ ولی دو سال بعد برگشتم. هیچ اثر و نشونی از تو نبود».

در این لحظه خاتون لب به سخن گشود:

«چی رو پسرم؟ چی رو تغییر داده؟»

فروتن سرچرخاند و با بغض پاسخ داد:

«حاجخانم من فقط دنبال یه نشونی بودم».

بهرنگ ابروها را به هم نزدیک کرد:

«چی میگفتم به کسی که من رو ترک کرده بود».

فروتن به چشمان بارانی بهرننگ نگاه کرد:

«چیکار میکردم؟ تو بگو بهرننگ. همه چی به یکباره اتفاق افتاد. میدونی چند سال دنبالت بودم. نمیدونستم تو رو از کجا پیدا کنم؟ بعد هم درگیر اتفاقاتی شدم. همه ی اونا دست به دست هم دادند تا یه مدتی از ایران دور بمونم».

بهرنگ لیوان آب را روی میز گذاشت و گفت:

«چی؟! تو از ایران رفته بودی؟»

بهرنگ هایشای شروع کرد به گریستن:

«اون موقع که مامان بزرگ مرد».

فروتن با هر دو دست، دست مشت شده ی او را گرفت و به طرف لبانش برد و آرام طوری که فقط خودش میشنید، گفت:

«میدونی خجالت میکشیدم باهات روبرو بشم. از کاری که مامان فرنگیس و عمه در حقتون انجام دادند، دلم به درد اومده بود. پیش خودم گفتم که این

شاید بهترین اتفاق برای شما باشه که بیشتر از این مورد نیش و کنایه‌ی اینا قرار نگیرید. خیلی پیش خودم کلنجار رفتم که پیام جلوی رفتنتون رو بگیرم؛ اما شرمنده بودم؛ چون از دست من هیچ کاری برنمیامد».

فرنگیس خاتون همچنان منتظر بود که بالا برود و فرانک خانم را ببیند. نمیدانست چطور شروع کند. قطعاً نمیتوانست در این شرایط حرف دیگری بزند؛ چون بهرنگ دیر یا زود متوجه میشد که چرا او و عمّه خانم از دست فرانک خانم و بچه هایش آزرده خاطر بودند. آن موقع دیگر به کل اعتمادش را از دست میداد. در این لحظه زینب با خشم درب پنجدری را باز کرد و اختیار از کف داد و رو به فرنگیس خاتون گفت:

«قراره بازم سکوت کنید؟»

فرنگیس به این دختر زیبای محجبه‌ی روبرو نگاه کرد و با اخم گفت:

«اون چیزی که تو دنبالش از زجر و آزار چیزی نداره.»!..

زینب تخس گفت:

«همون رو بگو، اصلا میخوام با زجر بهش فکر کنم. فقط لطفا بگو چون به خاطر مامان فرانک هم شده من یکی به خاطر ظلمی که در حقش شده کوتاه نمیام»!...

فرنگیس خاتون لب گزید و سری تکان داد:
«شرمندهم! باشه فقط خودت رو آماده کن که قرار نیست چیز خوبی بشنوی»!...

زینب ترسید، آرامش از دلش رخت بست و با تپشهای قلبش که دست خودش نبود. نگاه پر دلهره و ترسش را به بهرنگ دوخت. سکوت عجیبی حاکم شد. آینور نگاهش بین فروتن و بهرنگ در حال جابه جایی بود. احساس میکرد، جو به وجود آمده بوی خون میدهد بوی جنونی که قیافه ی بهرنگ را شبیه علامت سوال کرده بود.

آینور نگاه از آندو گرفت و دور تا دور پنجدری را چشم چرخاند. نجیبه و بانو درست کنار صدیقه خاتون نشسته بودند. آماجی و اقدس خانم هم کنار هم. انگار دوبه دو داشتند به این فضای متشنج فکر

میکردند. رهاورد هم همچنان کنار بهرنگ ایستاده بود و چشم از او برنمیداشت. بیاختیار بلند شد و قبل از آنکه فرنگیس خاتون حرف بزند پنجدری را به قصد اتاقش ترک کرد. برای لحظه ای سنگینی نگاه بهرنگ را احساس کرد. از پله ها که بالا میرفت با صدای رهاورد به خودش آمد:

«فرانک خانم توی اتاق تو داره استراحت میکنه!»
 به عقب برنگشت و فقط در جوابش، سر تکان داد. ته دلش یک سکوت تلخ و زجرآور بالا و پایین میشد. قلبش درد میکرد از چیزی که خودش هم نمیدانست. نفسش را به سختی بیرون داد و داخل اتاقش شد. با دیدن فرانک خانم در آن حال، بغضش گرفت. لحاف را که کناری افتاده بود، تا بیخ گلوش کشید. فرانک خانم تکانی خورد. آینه نور با ناراحتی و بغضی که درون صدایش لانه کرده بود، پرسید:

«خوبین فرانک خانم؟»

فرانک خانم آهی کشید و گفت:
 «نه دخترم! اصلاً "خوب نیستم».

آینور کنارش نشست و به آرامی گفت:
 «من نمیدونم چی بگم یا چکار کنم که زخمتون رو
 تسکین بدم؛ ولی یه چیزی رو خوب فهمیدم فرانک
 خانم، شما آدمی نیستید که از کسی کینه به دل داشته
 باشید. به قول خاتون اونقدر صاف و زلالید که مگه
 میشه رنگ اناری دلتون رو دید و لذت نبرد».
 فرانک خانم با بغض گفت:

«اگه» خاتون جان نبودند، بچه هام اینقدر خوب بار
 نمیامدند. اصلاً "وقتی خاتون دست و بالمون رو
 گرفت، زندگی روز به روز برامون لذتبخشتر شد.
 حتی تلخی زندگی تیرهم از ذهنم رفت و دیگه هیچ
 اثری از اون به جا نموند. صدique خاتون نه تنها در
 حقم مادری کرد، بلکه در حَقّ بچه هام هم مثل یه
 مادر بزرگ مهربون و دست و دل باز بود. کاری کرد که
 تمام تلخیهای زندگیم به نقل و نبات تبدیل بشه. «
 فرانک خانم به اینجا که رسید با زجر از حرص و
 عصبانیتی که آن روزها کشیده بود، ادامه داد:
 «زندگی ما اون جوری نبود که دیگران میدیدند
 فرنگیس» خاتون و عمه خانم خون به جگرمون

میکردند. اونم به خاطر ارث و میراث». آینور جا خورد از این کلام فرانک خانم؛ اما سکوت کرد.

فرانک خانم بغضش را فرو داد:

«من و سیّد علی هیچ علاقهای بهم نداشتیم؛ اما ازدواج کردیم، چون مجبور بودیم. من یه بار ازدواج کرده بودم. در حقیقت بیوهی جوان پسر عموش هم بودم. خدا رحمتش کنه علی اصغر رو، مرد طنّازی بود؛ اما خب عمرش به دنیا نبود و در همون سال اول زندگیم از داربست افتاد و در جا هم تموم کرد. تا اینکه چند سال بعد مادر سیّد علی من رو واسه پسرش خواستگاری کرد.»

قیافه ی آینور شبیه علامت سوال شده بود به همین خاطر بلافاصله گفت:

«ازدواج کردید بدون هیچ علاقهای...؟! مگه میشه فرانک خانم! شما میدونستید که سیّد علی زن داشت و با این وجود باز هم تن به ازدواج با اون دادید». فرانک خانم دست لرزانش را روی صورتش کشید و به آرامی گفت:

«آره ، میدونستم که زن داره. ولی زنش اجاقش کور بود. این موقعیت هم برای دختری مثل من خیلی خوب بود. نمیدونی وقتی بهت بگن که خدا بختت رو با نخ سیاه دوخته، چه عذابی داره. چپ میرفتم و راست میرفتم مادرشوهرم مدام میکوبید توی سرم که سر پسر جوانش رو خوردم. این حرفا رو هر کسی میشنید دووم نمیآورد دخترم. تا سالگرد همسرم، توی اون خونه که مثل زندون بود واسم موندم و ّ تحمل کردم. تا اینکه یه روزی مادر سیّد علی با بابام صحبت کرد و من رو واسه پسرش خواست. حاجبابام ّ هم نه گذاشت و نه برداشت قبول کرد که من زن دوم سیّد علی بشم. جالب اینه که وقتی من با سیّد علی ازدواج کردم همون سال هم فرنگیس خاتون باردار شد و اهورا رو به دنیا آورد. من از این خبر به قدری خوشحال شدم که انگار دنیا رو بهم داده باشند از ذوق و شادی مدام خونه و زندگیمون رو پر از مهر و صفا میکردم. چند سال از ازدواج من و سیّدعلی میگذشت و از بارداری من هیچ خبری نبود. دیگه نیش و کنایه از یک طرف و از سوی دیگه هم ؛ دم

گوشی حرف زدنا و پچزدنها هم شروع شد. بالاخره بعد از ده سال من هم باردار شدم و به قول مادر شوهرم تونستم میخم رو محکم توی زندگی سیّد علی بکوبم. پدر شوهرم خیلی آدم با خدایی بود. توی اون خونه، خیلی هوای من و بچه هام رو داشت. خدا روحش رو شاد کنه، وقتی به رحمت خدا رفت تمام خوشیهای منم باهاش رفت. حال اون روزای من مثل کابوس شد؛ ولی مجبور بودم صبوری کنم به خاطر ّ بچه هام به خاطر سیّد علی که بعدها عاشقم شد. اینها به مذاق فرنگیس خاتون هیچ خوش نیومد. همیشگی خدا نیش و کنایه هاش تا سر حد مرگ برام زجر آور بود. بعدها فهمیدم که عمه خانم هم از من نفرت داره. هرچه فکر میکردم، کمتر به نتیجه میرسیدم که علت این همه نفرت و انزجار از کجا میتوانسته نشات بگیره که من از اون بیخبر بودم».

آینور خودش رو جلوتر کشید و صدایش کمی بالا رفت:

«چرا باید صبوری میکردید...؟!»!

فرانک خانم با مکثی گفت:

«به خاطر بچه هام. دیگه نمیخواستم سایهی سیّد علی رو از دست بدم. منم کمکم عاشقش شده بودم. خیلی دوستش داشتم. اونم مثل پدرش، آدم عجیبی بود. وقتی خبر شهادتش رو آوردن دنیا برام تیره و تار شد. گفتم فرانک خانم، عمر خوشیهات تموم شد. دیگه هیچ حامیای نداری که بهت دلداری بده. دیگه باید جل و پلاست رو جمع کنی از این خونه هم بری».

فرانک خانم چشم بست و نفسش را به سختی بیرون داد:

«سرت رو به درد نیارم دخترم. بعدها فهمیدم همه ی اینا به خاطر ارث و میراثی بود که از پدرم بهم رسیده بود؛ ولی...»

فرانک خانم وقتی حرف میزد، بغض توی حلقش چنبره میزد. چشمان خیسش را پایین انداخت. دیگر طاقت نیاورد و هق زد. آینور جلوی زانو زد و دستش را محکم گرفت.

فرانک خانم میلرزید و ناباور نگاهش به درب اتاقی بود که صدای ضعیف آن زن را با تمام وجودش

احساس میکرد. فرانک خانم با ناراحتی و رگه های بغضی که درون صدایش کاملاً مشهود بود، ادامه داد: «این زن حتی قصد جان دخترم رو کرد. این زن آدم نبود آینور جان. این زن با اون عمه خانم قصد کشتن زینب و بهرنگ رو داشتند. حالا نمیدونم چطور پیداش شده. وقتی که دیدمش با اینکه خیلی مچاله و مریض شده، باز هم شناختمش. قیافه ی این زن با این همه سالی که گذشته هنوز هم توی خاطرم تازه است. زخمایی که زده هنوز هم سر دلم رو میسوزونه. امروز وقتی دیدمش، دلم بر اش نسوخت آینور جان. امروز وقتی دیدمش دردم دوباره تازه شد و پیکر غرق به خون زینب دوباره مقابل چشمام جان گرفت. من چطور میتونم این زن رو با اون عمه خانم ببخشم. من چطور میتونم چشمم رو روی اون همه اتفاق ببندم؛ به والله نمیتونم.»

با هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون میریخت، خشمش مشت میشد و بر زانوانش فرود می‌آمد. آینور هیچوقت فرانک خانم را اینطور ندیده بود. در حقیقت فرانک خانم زن صبور و مهربانی بود که نه تنها

صدیق‌خاتون را بلکه همه را عاشق خودش کرده بود. حالا برای همه ی خانوادگی صلابت، فرانک خانم و بچه هایش مثل یک خانوادگی واقعی بود. دردش را با تمام وجودش احساس کرد و با بغض گفت:

«اون مادر اهوراست. همون برادری که بهرنگ خیلی دوستش داره. همون برادری که بهرنگ برای اولین بار قفل سینهش رو شکست و مقابل چشم همه زار زد از اینکه چرا تنه‌اش گذاشته بوده. اینا رو نمیتونید از دل بهرنگ کمرنگ کنید فرانک خانم. شما به خاطر پسرتون هم شده این زن زار و نزار رو ببخشید تا آرامش به قلبتون برگرده. به خدا هیچ لذتی توی بخشش نیست. من این رو زمانی فهمیدم که وقتی با عشق و علاقه به بانو کمک کردم تا حرف دلش رو بزنه. این عشق و علاقه قلبم رو آروم کرد. اون برادر بهرنگه فرانک خانم!»

شنیدن کلمهی "برادر" حالش را دگرگون کرد. به خصوص اگر ربطی به فرنگیس خاتون هم داشته باشد. آینور میدانست که فرانک خانم خیلی حساس شده است؛ آنقدر حساس که از تمام حرفهایی که

پایین زده شده بود، فقط حلالیت به یادش مانده بود.
 نگاه آینور جدی شد و رویش نشست.
 «حالا هیچ بخششی در کار نیست فرانک خانم. اونم
 حالش اصلا" خوب نیست. از بانو شنیدم که مهمون
 امروز و فرداست».
 فرانک خانم نگاه بغض آلودش به سرعت بالا آمد و
 توی چشمان آینور نشست:
 «چی؟ مهمون یکی دو روزه است. چطور ممکنه این
 آدم...»
 لحن جدی آینور باعث نشد فرانک خانم حرفش را
 ادامه ندهد:
 «این زن هفت تا جان دارد. باور نکن».
 چشمهای آینور رنگ غم گرفت و گفت:
 «بانو میگفت، دکترا جوابش کردند. دیگه وقت
 چندانی برای زندگیش نمونده».
 فرانک خانم اخمش را عمیق کرد و دستش را مشت.
 «فرنگیس خاتون و مرگ»!
 آنگاه صدایش کمی نرم شد:
 «من آدم بدی نیستم؛ ولی این زن به حق قانونی

بچه های من طمع کرده بود. این زن با همدستی عمه خانم به میراثی که از پدرم بهم رسیده بود، طمع کردند. اونا میدونستند که این همه مال و منالی که در اون غرق شده بودن، متعلق به پدر من بوده، متعلق به من بوده. این میراث فقط یک امانت بود که به دست سیّد علی سپرده شده بود. اونا توی امانت خیانت کردند».

به اینجا که رسید آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

«حاج بابام وقتی که به زیارت خاھی خدا رفت، تمام مال و اموالش رو داد دست سیّد علی و رفت حج؛ اما بعد از بازگشت، توی راه به رحمت خدا رفت».

فرانک خانم به اینجا که رسید دست مشت شدهاش را گذاشت روی قلبش و ادامه داد:

«سیّد علی هم که شهید شد، کسی به وصیتش عمل نکرد. فرنگیس خاتون به کمک عمهخانم که با آدمای سرشناس سر و سری هم داشت همه چیز رو در یک چشم بهم زدن فروخت».

آینور نگاهش را پایین انداخت. قلبش تند تند میزد.

نمیدانست فرانک خانم با آن درد دیرینه‌ای که در
سینه‌اش باد کرده، چطور سر آورده است.
«تو بگو من چرا باید ببینمش؟ چطور باید این زن رو
ببینم».

کمی خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد و
ادامه داد:

«من فقط در ازای آن همه ثروتی که حق من و
بچه هام بود، یه چیز میخوام؛ انگشتی که سیّد
یدالله وصیت کرده بود که به من برسه. من هر شب
خواب اون انگشت رو میدیدم؛ ولی این زن از دادنش
مضایقه کرد».

آینور آب دهانش را محکم قورت داد و دستش را
روی دست فرانک خانم گذاشت و گفت:
«اهورا چی؟»

فرانک خانم جاخورده، نگاهش کرد. بار اول نبود که
در مورد علاقه‌ی بهرنگ به فروتن با خبر میشد؛
ولی این نحوه برخورد، این نگاه و این صراحت کلام
آینور، کمی شوک‌هایش کرد. آینور آنقدر راحت و
آرام با حرف‌هایش او را تحت تاثیر قرار داده بود که

توان هر گونه واکنشی از او سلب شده بود. نگاه ادامهدار آینور، ضربان قلبش را تندتر کرد. فرانک خانم بالاخره از آن حالت غم و ماتم خارج شد و لبخند کم جانی بر لبش آمد:

«از حق نگذیریم اهورا برادر خوبی برای بهرنگ بود. وقتی که اینجا اومدیم تا چند ماه پسر بیچاره‌ام از خورد و خوراک افتاد. اگه فراز نبود، بهرنگ هیچوقت نمیتونست اون روزای تلخ جدایی رو تحمل کنه. به بهرنگ هم خیلی سخت گذشت دخترم».

آینور به آرامی گفت:

«خاتون جون همیشه میگه؛ کسی نمیتونه جلوی تقدیر رو بگیره. من... من انتظار نداشتم که امروز، شاهد این اتفاق باشم! اینکه اگه دارم راحت حرفام رو میزنم به خاطر اینه که، همتون به اندازه‌ی کافی زجر کشیدید. به خدا وقتش رسیده که ببخشین فرانک خانم؛ اگه ببخشین خودتون هم به اون آرامش خاطر میرسین. اگه بدونین که آقا بهرنگ با دیدن اهورا به چه حالی افتاده بود، حتما تمام گذشته رو به باد فراموشی میسپردین. حال اون دو برادر، اشک همه

رو درآورده بود».

فرانک خانم سرش را پایین انداخت. حرفهای آینور مثل قرص مسکن آرامش کرد. ه بود؛ اما چیزی ته دل، آزارش میداد. چشم و دلش هنوز هم در پی آن انگشتی بود که از او دریغ شده بود.

«من نمیگم که همین الان ببخشین. اصلاً نمیخوام به قسمت و تقدیر اینا هم فکر کنید؛ ولی فرانک خانم شاید صدیقه خاتون ازتون بخواد که اون روزای تلخ رو فراموش کنید. اگه ازتون خواست بهش چی جواب میدید؟ من میدونم که چقدر صدیقه خاتون رو دوست دارید».

فرانک خانم در حالی که مردد شده بود، سرش را میان دو دستش پنهان کرد. بین فکر کردن به حرفهای آینور و نبخشیدن عمه خانم و فرنگیس خاتون بدجوری گیر کرده بود. نمیدانست حسش چیست؟ آیا از تقدیر تلخش حرص بخورد یا نه؟ گلهمند باشد یا صبوری کند؟ کوبش تند قلبش باعث شده بود که گوشه‌هایش هم از اعصاب آشفته‌اش، داغ شود. توی دلش حق را به آینور میداد. این کینه و

حقد و خشم باید یک جایی تمام میشد. باید تمام میشد وقتی که فرنگیس خاتون در آن مجال اندک از او حلالیت خواسته بود. حتی دم گوشش پیچ زده بود که بعد از دو سال فهمیده که این مال و منال متعلق به پدر او بوده و مادر سیدعلی این راز را آشکار کرده و از او خواسته بود که این مال و منال را به صاحب اصلیش برگرداند؛ ولی "عمه خانم طمع کرد و مانع این کار شد. امان از دل سیاه شیطان! فرنگیس خاتون تمام حرفهای تلنبار شده در دلش را بی هیچ کم و کاستی به گوش فرانک خانم رساند. فقط منتظر بود که فرانک خانم او را ببخشد و با خیال راحت سر بر بالین مرگ بگذارد. حتی در آن مجال کم، لبخندی هم صورت فرنگیس خاتون را روشن کرده بود؛ چون این "محرم نذر کرده بود که اگر فرانک خانم را پیدا کند، دیگر مرگ را با آغوش باز خواهد پذیرفت. این "محرم برایش آرامش خاطر آورده بود. فرانک خانم، بغضش را فرو داد. حس کرد که به آرامش عجیبی رسیده است. خش صدایش را صاف کرد و گفت:

«خوش به حال کسی که تو عروستش بشی دخترم.
 وقتی تو به این سادگی حرف میزنی، انگار اتفاق
 خاصی نیفتاده و این همه سال ر و به خودم و بچه هام
 سخت گرفتم. کل این سالها رو با غم از دست دادن
 دلبستگیهام و عزیزهام گذروندم. به قول تو دیگه
 بسه، یا من باید ببخشم یا برای همیشه این رشته رو
 بایستی قطع کنم. میدونم که بهرنگ برادرش رو
 خیلی دوست داره. زینب هم اون حادثه رو
 حتماً فراموش کرده و میتونه با همه ی اونا کنار
 بیاد. به هر حال اونا هم خانوادهی بچه های من
 هستند. اگه من امروز اونا رو نبخشم بچه های من هم
 هیچوقت معنای بخشش و گذشت رو نخواهند فهمید».
 ته چشمهای آینور، ستاره باران شد و قطره اشکی
 که از گوشه ی چشمانش روان شده بود را با پشت
 دستش پاک کرد و گفت:

«آره فرانک خانم این حس بخشیدن، میتونه به شما
 آرامش بده؛ همون آرامشی که امروز توی چشمتون
 داره برق میزنه. همین آرامش میتونه کل خانواده
 رو بعد از این فراق تلخ و گزنده، دور هم جمع کنه.

تازه میفهمم که زندگی واقعا پراز معجزه های ریز و درشته و ما خبر نداریم.»

برای لحظه ای باصدای زینب سر آینور طوری چرخید که ستون فقرات گردنش در درد پیچید.
«کدوم آرامش؟ منظورت همون وجود نحسه آدمای پایین هست دیگه!»!

فرانک خانم لبخند غمگینی زد و گفت:
«بیا مادر! بیا بشین و خوب گوش کن که چی میگم». آینور بلند شد تا مادر و دختر راحت بتوانند حرف دلشان را بزنند. فرانک خانم با چشم رفتن او را مشایعت کرد و گفت:

«پیر شی دخترم. توی عروسیت سنگ تموم میذارم».

آینور زیر لب چند بار کلمهی "عروسی" را تکرار کرد. آنگاه سرش را پایین انداخت.
زینب نگاهی به صورت غمگین آینور و نگاه خیس مادرش حواله کرد و با تعجب نزدیک شد و درست کنار آن دو ایستاد. قبل از آنکه فرانک خانم حرف بزند، آینور عزم رفتن کرد:

«اگه اجازه بدید من شما رو تنها بذارم».

زینب بلافاصله دستش را گرفت و گفت:

«کجا؟ بمون باهات کار دارم».

آینور مستاصل نگاهش را دزدید و آرام گفت:

«من برم بساط نهار رو بچینم زینب جان. عصر که راهی میشید. باید یه چیزی آقا محمد جواد بخوره یا نه».

بعد نگاهش را دوخت به ساعت طلایی توی دستش و زمزمه کرد:

«تا این وقت، مهمونا رو بدون نهار رها کردیم. تا سه، چهار ساعت دیگه هم که شبه».

زینب دیگه ادامه نداد. حالت صورت آینور به قدری غمگین بود که دلش به درد آمد و در آن فاصله کوتاه مردمکهای چشمانش بین فرانک خانم و زینب فقط در کاسه ی چشمانش چرخید.

از اتاق که بیرون میرفت با بهرنگ روبرو شد. کلافه نگاهش کرد و گفت:

«برادرت رو تنها گذاشتی».

بهرنگ با حزن و راندازش میکند و سوالش را با

سوال جواب میدهد:

«تو چی؟»

«خب من کمی خسته بودم. بعد هم اونا مهمونای

تواند نه من!»!

بهرنگ نگاهش را قفل دستهای مشت شدهاش کرد و گفت:

«دنیای کوچیکه نه! اونی که تو عاشقش بودی

برادر من از آب در اومد».

آینور به سرعت نور ، چشمانش بالا آمد:

«خب منظورت چیه؟»

«من منظورش رو برات میرسونم آینور جان!

منظور بهرنگ اینه که ما عروسای یه خانواده

میشیم. تو به فروتن میرسی و من با دکتر ازدواج

میکنم. جالبه نه!»!

در آن لحظه، تمام اعضای بدنش از کار افتاد. گذر

زمان جوری دور سرش چرخید که چند بار از این

دور تندآسا به حالت تهوع افتاد. چشمانش به سختی

در نگاه سرد بهرنگ نشست. با دیدن این چشم و این

صورت جذاب و پر کشش ، به یاد حرف فرانک خانم

افتاد. با فکر به آن جمله، خودش را توی اتاق
 عروس، مجسم کرد. پیش خودش زمزمه کرد به
 محض خوب شدن این حال و هوا، به اتاقش رفته و با
 قلمو، رژگونه صورتی، روی گونه های سرد و
 بیرنگش بکشد و کاسه ی چشمانش را هم با سرمه ی
 دستساز اقدس خانم پر کند. بعد اشک شوق بریزد و
 اشکهایش روی آن تابلوی وحشی خط بندازد و
 آماجی قربان صدقه اش برود.
 با صدای بهرنگ به خودش آمد.
 «رهاورد! خواهش میکنم!»
 «چیه دکتر؟ تالانش هم خیلی طول کشیده. تو که
 نمیخوای با عشق برادرت باشی، هان!»
 بهرنگ برای اولین بار خشم توی صورتش را با
 فریادی رعدآسا رها کرد:
 «به مولا فقط یه بار فقط یه بار این جمله رو تکرار
 کنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. این رو گفتم
 که توی اون گوشت فرو کنی که بهرنگ صفایی یک
 حرف رو دوبار تکرار نمیکنه».
 آینور از صدای بلند بهرنگ کمی عقب رفت و

ناخودآگاه به دیوار کاغذی سورمهای رنگ راهرو چسبید. در این لحظه درب اتاقش هم لنگ تا لنگ باز شد که همزمان زینب و فرانک خانم در آستانهی درب اتاقش نمایان شدند.

رهاورد با کمال پرویی لبخندی زد و رو به فرانک خانم گفت:

«الحمدلله حالتون خوب شده. ببخشید که این شازده حجم صداش رو برده بالا. یادش رفته بود که اینجا مریض خوابیده».

فرانک خانم با حیرت رو به بهرنگ گفت:

«تو اینجا چکار میکنی؟ مگه اونا رفتند».

بعد رو به آینور که کلافه سعی میکرد، نگاهش را بدزد، گفت:

«چرا رنگ به رو نداری دخترم؟»

آینور فقط یک جمله از دهانش بیرون آمد:

«میرم سفره بندازم».

با صدای تند فرانک خانم، لحظه ای قدمهایش سست شد.

«رهاورد زندگیت قراره به کجا برسه؟! این چیزهایی

که من شنیدم اگه درست هم باشه، تو نمیتونی با زور و اجبار علاقه‌ی کسی رو توی سینه‌ت بکاری. میخوام چند روز پیش این حرفا رو بهت بگم؛ ولی وقت نشد و درگیر مراسم محرم بودم. دخترم بهرنگ نمیتونه با تو ازدواج کنه؛ چون خودش کس دیگه‌ای رو دوست داره. اون هیچوقت عشقش رو فراموش نمیکنه. منم کاملاً "حمایتش میکنم".

آینور شاید برای لحظه‌ای احساس شعف کرده باشد؛ اما همان یک لحظه هم با حرفهای رهاورد به قندیل تبدیل شد.

«عشق؟» فرانک خانم لابد منظورتون عشق بچی آقای دکتره».

نگاهش روی بهرنگ نشست که رنگش مثل گچ سفید شده بود.

با زهرخند ادامه داد:

«آخه کجا دیدید دوتا برادر با یه نفر ازدواج کنند. اینجا که آفریقا نیست».

فرانک خانم نزدیک شد و نگاهش بین بهرنگ و رهاورد چرخید و گفت:

«این دختر چی میگه پسرم؟»

قبل از آنکه بهرنگ پاسخش را بدهد، رهاورد سعی کرد که اطمینان خاطر را چاشنی لحنش کند: «فرانک خانم همونهایی که الان شنیدین و قبلا هم از مامان اقدس شنیدین در مورد من و بهرنگ ّ کاملاً"درسته؛ اما اصلاً"نگران نباشید. اتّفاقی نمیافته... یعنی نباید اتّفاقی بیفته. من واقعا پسر تون رو دوست دارم».

فرانک خانم نگاه گیجش را به پسرش دوخت. برای چند ثانیه فقط مات و حیرت زده به این جو متشنج چشم دوخت. زینب نگاه پر خشمش را داد به چشمان بهرنگ و گفت:

«خیلی خوبه داداش! دستت درد نکنه! اگه به این بشر رو نمیدادی، امروز برنمیگشت بر و بر رو به مامان فرانک اینطور حرف بزنه. این بشر یه ذره اگه حجب و حیا داشت، دنیا و عالم رو واسه تصاحب تو که بسیج نمیکرد».

«کجای این کارم زشته زینب جان! اگه منم میاومدم روی عشقم سرپوش میذاشتم که نمیشد. اونقدر به

دکتر علاقه دارم که دنیا و عالم رو واسش بسیج کنم. اصلا" کار آدم عاشق، رسواییه. منم از اینکه رسوای عشق بهرنگ بشم، هیچ ترسی ندارم. اصلا" لذت عشق به همین رسوا شدنشه. اگه منم مثل بهرنگ لب روی لب میذاشتم و این همه مدت سکوت میکردم، مطمئنا کارم به جایی نمیرسید که الان این دوتا برادر رسیدند؟! من از گفتن حرف دلم هیچ ابایی ندارم و تا وقتی بدونم که دل بهرنگ ذرهای به خاطر من لرزیده، همین هم برام کافیه. حالا تو داری بهم میگی حجب و حیا ندارم. من نمیدونم تو و امثال تو، حجب و حیا رو تو چی تعریف کردند آخه! اینکه حرف توی دلش بمونه و فسیل شه؛ مثل عشق برادرتون که الان تاریخ انقضاش گذشته. من چه جور بگم که خدا زبون رو برای حرف زدن داده نه اینکه چیز به این مهمی رو پنهون کنه و بعد اسمش رو بذاره شرم و حیا. نه زینب جان من اسمش رو نمیذارم حیا میگم بهش حماقت. آدمی که واسه عشق حماقت کنه همون بهتره که واقعا شکست رو قبول کنه. احساس آدمی میتونه در یه چشم بر هم زدن تغییر کنه؛ اونم در یه چشم

بر هم زدن. باید طرف مقابل به خودش بیاد که دل و احساسات آدمی میتونه تغییر کنه. من این تغییر رو توی چشمای بهرنگ همین چند لحظه پیش دیدم. دیدم که میون دو راهی مونده بود، وقتی که آینور درست کنارش نشسته بود و انگار اصلاً "وجود نداشت". زینب به طرفش آمد و مچش را گرفت و پرسید: «تو نمیترسی؟! نمیترسی که اینطور وقیحانه داری از آب گلآلود ماهی میگیری. من فکر میکردم تو شخصیت متفاوتتری داری. خدا رو شکر این روی صورتت رو دیدم خانم دکتر! اصلاً "روی هر چه عاشقرو سفید کردی. اگه عشق به اینه که حرف دلت رو جار بزنی و بعد هم در کنارش...» رهاورد با یک لبخند زورکی و تکان دادن سرش به نشانه منفی با تاکید بیشتری میان حرفش آمد: «نمیت رسم زینب! اصلاً "از چی بترسم؟» زینب پوزخندی زد و گفت: «یا داری دروغ میگی، یا واقعا نمیدونی دور و برت چه خبره که ترس هنوز سراغت نیومده. ترس داره رهاورد خانم. به والله ترس داره اینکه عشق کسی رو

بدزدی. تو داری با این حرف و حدیثا ته دل بهرنگ
 رو خالی میکنی که فکر کنه کجا رو اشتباه اومده که
 امروز شده این حال و روزش. حقیقت اینه که من
 نمیدونم دقیقاً دور و برم چه خبره؛ اما میدونم هر
 خبری هست، خوش نیست. خوش نیست خانم دکتر!»!
 رهاورد نگاهش را برگرداند به طرف آینوری که
 پاهایش میخ زمین بود. به طرفش رفت و دستش را
 بین دستهایش گرفت و با خشم غرید:
 «این ترس داره. این خانم هنوز نمیدونه عاشق کیه؟
 این شک و تردیدها رو توی چشماش نمیخونید.
 اصلاً"بذاریم این دوتا به هم برسند، فردا چطوری
 میتونند توی صورت همدیگه نگاه کنن. اونم مرد
 اصیلی مثل بهرنگ مدام توی ذهنش تخم شک و
 تردید جوونه بزنه! اینا رو از خودت پرسیدی؟ اگه
 این آرومت میکنه بهت میگم... من خیلی میترسم ! اما
 الان و اینجا فقط میخوام خوشحالی بهرنگ رو ببینم،
 باشه؟! تو هم بیخیال چیزهایی که شنیدی شو. به
 اندازه کافی از صفر تا صد ارتباطی احساسی و عشق
 من توی این خونه به قول تو پیچیده... نیازی به

واگویه نیست».

نگاه شاکی و کوتاه زینب روی بهرنگ نشست. آنگاه لبخندی تلخ هم همزمان در لحنش پدیدار شد:

«آفرین! خیلی خوب حرف میزنه. میبینی بهرنگ چه عاشق سینه چاکی داری. دیگه نگران آدمای پایین نیستم. نگرانی اصلی اینجا روبروی ما ایستاده و عشق چندین سالهی تو رو به تمسخر گرفته. جالبتر اینکه که دو روز هم بگذره، ملت اون رو عروست هم خطابش میکنند».

بهرنگ نگاه پر خشمش را به صورت برافروختهی زینب داد و گفت:

«کجای حرف رهاورد اشتباه بود؟»

بعد سریع حرف خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

«حرفاش با قانون عشقش مطابقت داره. من کاملاً حق رو به اون میدم».

همین حرف کافی بود که نگاه خاموش و سر به زیر آینور به سرعت بالا بیاید و روی صورت جدی بهرنگ ثابت بماند. روی مردی که امروز، هر بار

نگاهش بر حسب اتفاق به او میافتاد، انگار
 کهنه‌ترین تصویر عمرش را میدید. توی ذهن بهرنگ
 هم شاید همین تصویر میچرخید که میگوید:
 «من اشتباه کردم. با این توصیفات که رهاورد از
 عشق گفت، مثل اینکه عشقورزی رو اشتباه اومدم.
 همه این مدت باید از رهاورد یاد می‌گرفتم تا منتظر
 تولد متفاوتتری از عشق میشدم».

این بار به وضوح پوزخندش رنگ تظاهر گرفت و
 همانطور که قدمهایش را برای پایین رفتن به حرکت
 در میآورد، ادامه داد:
 «اشتباه کردم. من اشتباه کردم. من بزرگترین اشتباه
 زندگیم رو مرتکب شدم».

آینور هاج و واج فقط به دور شدن بهرنگ خیره
 شد. اصلاً "یه جورایی دست و دلش را سرمای
 گزندهای دربر گرفت.

«چرا اونجور حرصی نگاش میکنی؟!»
 آینور در سکوت به چشمان گستاخ رهاورد نگاه کرد
 و گفت:

«من و حرص؟! فقط کمی تعجب کردم. تو هم تلاشت

رو بکن تا فسیل نشی. آخه فهمیدم که عشق ورزی
تو فقط توی زبان و گفتن خلاصه میشه. اصلا" تو یه
کاری کن. تو که اونقدر توی ابراز عشقت این همه
جسور و شجاع هستی؛ چرا عملا" به بهرنگ نشون
نمیدی؟ بیا به همه نشون بده که چقدر دوستش داری!
بیا و پیش این جمع یه کاری کن تا بهرنگ هم مجاب
شه که تو واقعا دوستش داری».

بعد با چشمهایش به زینب اشاره کرد، تا با او
همکاری کند. زینب به طرفش آمد و گفت:

«خب چه نقشی تویی واسهی این عشق ورزی؟!
من که کاملا" موافقم».

لبخند فرانک خانم هم پهنتر شد و گفت:

«خب من برم پایین تا این فرنگیس خاتون و پسرش
رو ببینم. حتما" دل خاتون هم برای شیرینی
آشتیکنون این دو خانواده داره میتپه».

آینور با لبخندی زیر پوستی فرانک خانم را با نگاه
مهربانش بدرقه کرد.

رها رود با خشم پرسید:

«با این همه بلایی که سرشون آورده، بازم اونا رو

بخشید».

«آدمای بزرگ اینطوریان، رهاورد! لذت رو توی بذل و بخشش میبینند. این همه فراق و دوری و درد و زخم بسهشونه. به نظر من فرانک خانم»...

رهاورد اخمهایش بیشتر درهم رفت، این آشتی را نمیخواست. آینور صورت جمع شده ی رهاورد را دید، دختر روبه رویش فرصت طلبترین بود، فرصت طلبی که کاملاً میشد، فهمید برای رسیدن به هدفش چه خصوصیات حال بهم زنی دارد.

«اونا توی امانت خیانت کردند. حق فرانک خانم رو خوردند و توی ناز و نعمت زندگی کردند. حالا با یه آبغوره ی فرنگیس خاتون، دلش نرم شد».

آینور پوزخندی زد و گفت:

«فرانک خانم دلش بزرگه. در ضمن فرانک خانم هم مثل اونا توی ناز و نعمت زندگی میکرد. با این تفاوت که فرانک خانم نون ذات پاکش رو خورد».

رهاورد دست زینب را گرفت و گفت:

«تو هم مثل آینور فکر میکنی؟ تو هم اونا رو بخشیدی. حتی وقتی که میخواست»...

زینب میان حرف رهاورد آمد و گفت:
 «آره؛ الآن حس بهتری دارم. بهتره تو هم اونقدر
 ادای آدمای حق به جانب رو به خودت نگیری که
 اصلاً "بهت" نیما. توی این چند مدتی که تو رو
 شناختم، خیلی غیرقابل پیشبینی هستی و آدم
 نمیتونه ببینه چی توی مغزت میگذره. خب خیلی
 حرف زدم باید منم برم پیش داداش اهورام که خیلی
 دلم براش تنگ شده».

رهاورد به سرعت رو به آینور کرد و گفت:
 «پس زینب میتونه راحت حرف دلت رو به اهورا هم
 برسونه نه! به هر حال عشق اولت هست و تو هم
 کلی دوستش داری».

زینب زهرخندی زد و گفت:
 «درد تو چیه؟ چرا اینقدر سبک مغزی؟ تو فکر
 میکنی بهرنگ دل به دل تو داده، زهی خیال باطل
 خانم دکتر!»!

زینب حرف دلش را گفت و بدون توجه به دهان باز
 رهاورد به سمت پله ها رفت و به صورت متحیر دختر
 پشت سرش هم هیچ نگاهی نکرد.

رهاورد نگاهش را با خشم دوخت به چشمان آینور:
 «انگار کبکت خروس میخونه نه! دختر و مادر رو
 خوب طرف خودت کشوندی».

«چی داری واسه خودت میگی رهاورد. اونا
 خونواده‌ی من هستند؛ همونطوری که تو و اقدس
 خانم و آقا امیر رضا خانواده‌ی من هستید. لطفا دست
 از این کوته‌بینی‌ها بردار و کمی به خودت بیا. خیلی
 داری سخت میگیری».
 رهاورد با بغض گفت:

«سخت میگیرم. اینکه عاشق شدم سخت‌گیریه. من
 برای اولین بار عاشق شدم آینور. نمیخوام به هیچ
 وجه به‌رنگ رو از دست بدم. تو هم باید خودت رو
 کنار بکشی. با گوش خودت شنیدی که به‌رنگ چی
 گفت. حال من با به‌رنگ خیلی خوبه. وقتی نیست
 انگار کسی رو نمیبینم. وقتی هم که هست تمام
 حواسم رو جمع خودش میکنه. حالا تو بگو، من
 چطور میتونم دست از سر به‌رنگ بردارم. اصلاً"
 الان میرم توی جمع به همه میگم که چقدر دوستش
 دارم».

لب آینور لرزید.

«یعنی اونقدر دوستش داری».

وقتی این جمله از دهانش بیرون آمد، چشمهایش را بست و به سرعت وارد اتاقش شد. دیگر یارای ایستادن نداشت که ببیند رهاورد چه میگوید؟ با همان لباس داخل حمام شد و دوش آب را باز کرد و آب داغ روی سر و صورتش راه گرفت. زیر دوش حمام، اشک میریخت. دلش از حرفهای آخر رهاورد به درد آمد. حق را به این دختر میداد. خوب فکر که میکرد، هیچگاه تمایلش، احساسش را به بهرنگ نگفته بود. همه ی این حس و حالها، دلش را به درد آورد. چارهای جز زاری برایش نمانده بود. زیر دوش آب داغ، اشکهایش رها شده بود. تمام اتفاقات خوب یا بد زندگیش یکی یکی از مقابل چشمانش گذشت. یاد ابراز عشقش به فروتن افتاد. هرچه سراغش را از دلش میگرفت، دلش از جا تکان نمیکورد. ولی هر وقت به بهرنگ فکر میکرد، تمام گوشه گوشه ی ذهنش از بهرنگ پر میشد. نفسش دیگر بالا نمیآمد. قلبش داشت از جا کنده میشد. میخواست بغضش

فوران کند. هر چه در توان داشت به کار گرفت تا داد
 نزند؛ ولی با همان صدای کم حجم هم بغضش را با
 مشتش، سر کاشیهای بیزبان خالی کرد. زار زد. به
 دوش آب دخیل بست تا نیفتد. حرفهای بهرنگ هم
 توی مغزش اکو شد "اشتباه کردم." هقهقش شدیدتر
 شد. ناله زد. اشک ریخت و باز هم اشک ریخت و
 خالی نشد. نجوا کرد "خدایا رهام نکن!"
 دریایی از ناباوری و سردرگمی در چشمهایش موج
 زد. از هضم آخرین واژه هایی که به زبان آورده بود
 بعد از این همه سال هنوز هم برای خودش دشوار
 بود که خدا را صدا زده باشد. بعد از آن اتفاق و
 کابوسهای وحشتناکش با خدا قطع ارتباط کرده بود و
 حالا اسم خدا بر عمق جاننش نشسته بود و برای
 اولین بار این قصه تلخ را با صدای بلند به معبودش
 میگفت.

برخلاف این حال و هوای مبهوت؛ هیچ حرف
 اضافهای به زبانش نیامد. نمیدانست که سکوتش از
 روی سردرگمی بود یا غفلت از یاد خدا؛ اما انگار یاد
 خدا برایش کافی بود. همین که حرف دیگری، ذهنش

را برای کلام اضافهای مجبور نمیکرد، حالش را خوب میکرد. آرام شده بود.

بغضی که انگار در انتهایترین قسمت ریه‌اش به دام افتاده بود، بالاخره همراه با آه لرزانی بیرون فرستاد و نگاهش را به قطرات آبی که از روی کاشیها سر میخورد، دوخت. گرچه به انتهای قصهی خودش رسیده بود؛ اما هنوز ته دلش، یک قسمت ناگفته باقی مانده بود. هرچند همه چیز را تمام شده میدید. ولی دلش به او اجازه نمیداد که ناامید باشد. تمام آن مدتی که زیر دوش آب کز کرده بود و توی دلش خدا را التماس میکرد که به دلش آرامش بدهد، به ناگاه طوفانی از عشق بهرنگ در دلش وزید و جانش را به یغما برد. سکوت دوباره به ضمیر ناخودآگاهش افتاد و آن قسمت از خاطرات که هنوز در عمیقترین و تاریکترین قسمت ذهنش پنهان شده بود مثل یک دیو در سرش نعره کشید. دندانهایش را محکم روی یکدیگر سایید و با مشت کردن انگشتهای لرزانش تلاش کرد تا از حمام بیرون بیاید. با دیدن السا کنار درب آلومینیومی به خودش آمد. السا با دیدن این سر

و وضع آینور وحشت زده، دستش را روی دهانش گذاشت و فقط چند کلمهی منقطع به سختی از میان لبهای خوش فرمش بیرون آمد:

«چ...چی شده آینور؟»

نگاهش به السا که با نگرانی زائدالوصفی به دهنش زُل زده بود، خیره ماند و با بغض گفت:

«خیلی بهت احتیاج دارم السا! واقعا میخوام با کسی حرف بزنم».

السا بلافاصله به طرف کمد لباسهای آینور رفت و یک ست سرهمی بیرون کشید و از پشت سر بازوی لرزانش را کشید و گفت:

«بیا اینا رو بپوش. وقتی سرما میخوری به سختی خوب میشی».

آینور آنقدر حالش بد بود که نمیتوانست آن لباسهای خیس از آبش را بیرون بیاورد. مثل موش آب کشیده از سر و صورتش قطرات آب فرو میغلتید.

«ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟»

السا وقتی حرف میزد، لحن صدایش خش داشت و چشمانش به اشک نشسته بود. در عین حال که

لباسهای آینور را میپوشاند، گهگاهی دستش را روی صورت خیس از اشک آینور هم میکشید. او هم وقتی جریان رهاورد را شنید، بلافاصله بالا آمده بود تا ببیند حالش چطور است؟ اصلاً" توقع نداشت رهاورد میان جمع از بهرنگ خواستگاری کند. هیچکس باور نمیکرد که رهاورد اینقدر دل و جرات پیدا کرده باشد و حرف دلش را ما بین جمع بگوید. هر چند بهرنگ هاج و واج شاید هم مستاصل شده بود؛ اما در پاسخ دادن به خواستگاری دختری که درماندگی را در تمام حرکاتش جار میزد، چه میگفت؟ چه میگفت به دختری که غرورش را تگهتگه کرده بود و او را برای خودش میخواست. پس خودش چه؟ قلب او هم داشت تگهتگه میشد آیا؟ السا دیگر منتظر نمانده بود تا ببیند بهرنگ چه پاسخی به این خواستگاری عجیب و غریب میدهد. دلش شور آینور را زده بود. به سختی موهای موجدار و بلند آینور را خشک کرد و با بغض گفت: «الآن حالت خوبه؟ میخوای باهم یه آهنگ گوش کنیم. کمی آروم میشی».

هنوز حرفش تمام نشده بود که یک آهنگ نرم و
مخملی در فضای اتاق پیچید.

"هنوزم میشه عاشق بود
تو باشی کار سختی نیست
بدون مرز با من باش
اگر چه دیگه وقتی نیست
نبینم این دم آخر
تو چشمت غصه میشینه
همه اشکاتو میبوسم
میدونم قسمتم اینه!"

با هر کلمهی این آهنگ، آینور سرش را با هراس و
ناباوری تکان میداد و قلبش را بین مشتش گرفته و
میگفت:

«خب اینم قسمت ما بود دیگه».

السا دستش را گرفت و به آرامی گفت:

«بریم بیرون! بریم جایی که من و تو باشیم و کلی هم
خوش بگذرونیم».

ته چشمهایش یک ستاره کم نور سوسو زد؛ اما قاطع
جواب داد:

«نمیشه السا جان. نمیخوام بهرنگ فکر کنه که من رنجیدم. اصلاً» اون حق داره شریک زندگیش رو خودش انتخاب کنه. چه کسی بهتر از رهاورد. من که میگم خدا این دو تا رو واسه هم جفت و جور کرده.»

«چی؟ تو میخوای خودت رو کنار بکشی؟»

«من با این رفتنم، این عشق رو حفظ میکنم. بهرنگ رو هرگز از دست نمیدم!»

«پس از دستش نده آینور. من برای بار اول نور یه عشق حقیقی رو توی چشمت دیدم. همون روزی که بهرنگ نوحه میخوند و تو سراپا چشم شده بودی. من اون روز فهمیدم که دلت رو باختی آینور. آدم دلباخته به این آسونی کنار نمیکشه. لطفا ناامید نشو...»

آینور لبخند تلخی زد و گفت:

«توی قلبم کنار نمیکشم؛ اما میون جمع حتما حمایتشون میکنم. دیگه نمیتونم خودخواه باشم. اگه به یه چیزی محکم بچسبی، اون حتما لیز میخوره از دستت السا. بعد هم اون میخواد بره، نمیخوام ذهنش آشفته بشه. انگار همینروزی کم واسم مونده تا یه

دل سیر نگاش کنم. زینب میگفت اونم این هفته راهی میشه».

آینور دستش را از دست السا آزاد میکند و به چشمان پر از سوالش خیره میشود. آنگاه انگشتهایش را در هم قفل کرده و بدون هیچ توضیحی دل به نوای آهنگ میسپارد.

"منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست"

با بغض به دختر توی آینه زل زد. به این دختر زیبا که قطره های اشک مثل ماهی در حوضچهی چشمانش میرقصید.

"منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید

به دنیای تو برگردم!"

بغضش ترکید:

«السا من دیگه براش فقط یه خاطره میشم. من بدون

این مرد چکار کنم؟»
 دستش رو روی قلبش میگذارد و بیاختیار به
 پیراهنش چنگ میزند:
 «گفت که من اشتباه زندگیش بودم».
 "هنوزم میشه عاشق بود
 تو باشی کار سختی نیست
 بدون مرز با من باش
 اگر چه دیگه وقتی نیست"
 السا دست رو روی دستش میگذارد و فشارش
 میدهد. سرش را بالا میآورد تا بهتر نگاهش کند.
 "نبینم این دم آخر
 تو چشمات غصه میشینه
 همه اشکاتو میبوسم
 میدونم قسمتتم اینه"
 السا میگوید:
 «میخوام یه چیزی بهت بگم».
 آینور سرش را بالا آورد.
 «میدونی من باور نمیکنم که بهرنگ این حرفا رو
 از ته دلش زده باشه. اصلا" اگه هم گفته، مطمئنم

حرف دلش نبوده. آماجی میگفت توی مخیلهش
 نمیگنجید که ببینه استاد فروتن برادر بهرنگ باشه.
 منم باور نمیکردم ؛ ولی خب اتفاق افتاد. عشق هم
 مثل یه اتفاقه که میافته. حالا که عشق رو تجربه
 کردی دیگه برات خیلی خوب شد. آخه تو عشق رو
 باور نداشتی، حالا ببین عشق از سر و دوشت داره
 بالا میره. بالاخره تو تجربهش کردی. یادته استاد
 فروتن چی میگفت. یادته همون روزی که با تمسخر
 بهش نگاه میکردی. یادت چی گفت نه ! عشق گاهی
 درده. گاهی بغضه. گاهی مثل شکنجه میمونه که
 دردش تا عمق استخوان میسوزونه. اینا رو گفت.
 من همیشه میگفتم استاد عاشق هست وگرنه از کجا
 این همه خوب میدونست. منم وقتی عاشق فراز شدم
 به همین حال و روز افتادم، خیلی غصه خوردم. خیلی
 غمگین بودم و به ناچار فقط لبخند میزدم و حرفام
 رو توی سینهم حبس میکردم. اگه تو نبودی شاید
 هیچوقت این شجاعت رو نداشتم که اعتراف کنم».
 "تو از چشمای من خوندی
 که از این زندگی خستم

کنارت اونقدر آروم
 که از مرگ هم نمیترسم"
 السا با همه ی قلبش اورا نوازش کرد و گفت:
 «من واقعا برات خوشحالم آینور. هر وقت میدیدم
 عشق رو مسخره میکردی، از ته دلم میخواستم که
 عاشق بشی. وقتی گفتی عاشق فروتن شدی
 اصلا "خوشحال نشدم. ولی وقتی دیدم که ریز به ریز
 داری با بهرنگ عشق رو تجربه میکنی، ته دلم خیلی
 خوشحال شدم».

"تم سرده ولی انگار
 تو دستای تو آتیشه
 خودت پلکامو میبندی
 و این قصه تموم میشه"
 آینور کمی صورتش را از او فاصله داد و گفت:
 «یعنی چی؟»

«یعنی اینکه وقتی خدا عاشقت کرد، میتونه مسیرش
 رو هم بهت نشون بده. اصلا " تو برای فروتن اشک
 ریختی. اصلا " ته دلت اینجوری شده بودی. تو
 عمیق عاشق شدی آینور جان. این عشق مبارکت

باشه. به خدا این عشق واقعیه. این عشق روحی و جسمی تکونت داده. حال خودت رو ببین. ناامید نشو».

آینور محکم پلک زد و تصویر آن دختر آبکشیده و ناامید از توی ذهنش خاموش شد. نگاهش برق زد و با مهر گفت:

«چرا قبلا» از این حرفا نمیزدی؟ انگار عشق فراز یه پا فیلسوفت کرده!»!

السا با لبخند گفت:

«خاصیت عشق همینه. حالا تو هم پاشو بریم نهار بخوریم. به قول خاتون جان عصرونه میل کنیم».

با شنیدن این جملهی السا، ضربان قلبش تند زد. نمیخواست با بهرنگ روبرو شود. اصلا "چه میخواست بگوید؟ از کجا باید شروع میکرد؟ دیگر تاب شکستهای عاطفی را نداشت. بعد به کجا میرساند قصهی تلخش را؟! به کابوس شبهای تار عمارت خاتون جان و زجرکش شدنهای آجایی، یا فرارش از دست آن سایهی بیچهره که امروزها در گوشه و کنار عمارت خودنمایی میکرد. نفسش تند و

نامنظم خارج میشد.

السا نگران شد:

«چی شد؟ از چی بیخبرم آینور؟»

زبان، به کام آینور چسبیده بود. سخت بود... خیلی سخت بود مقابل السا بنشینید و زار بزند از عشقش. سخت بود تکرار آن قصه‌ی تلخ عاشقی. تقدیر، شرح حکایت و روایت زندگیش را در حق او زیادی سخت گرفته بود.

«آینور منتظرم!»

سر بلند کرد و صاف توی چشمان السا خیره شد: «من اشتها ندارم، تو برو».

مکث کرد و نفسی گرفت. انگار زیر آب بود و چاره‌ای نداشت جز اینکه در همین خفگی حرف دلش را بزند. السا با چشمان گیرایش سراپا گوش شده بود زیر نگاه خیره‌ی آینور. میدانست شرایط برای او بحرانی شده و نمیتواند زیاد بر او فشار بیاورد. با صدایی که بهسختی شنیده میشد، گفت:

«پس من برم کمک دست آجی».

بغض و ناراحتی از صدای السا میبارید. دیگر وقت

نگاه کردن، ذره‌های احساس در چشمهایش دیده نمیشد... انگار از همان لحظه تصمیم گرفته بود که خونسرد و بیتفاوت باشد. السا این حالت چهره‌ی آینور را خوب میشناخت. هر وقت ناامید میشد این شکل و شمایل هم فکرش را و هم حالت نگاهش را تغییر میداد. به همین خاطر، بی هیچ حرفی اتاقش را ترک کرد. انگار هرچه گفته بود، در گوش آینور فرو نرفته بود. این را از همین حالت دمدمی مزاجش فهمیده بود.

باز هم آن جمله‌ی بهرنگ در ذهنش بالا و پایین شد. فقط یک جمله گفته بود و همان چند کلمه مثل تیر، توی دلش فرو رفته بود. روی تختش دراز کشید. برای لحظه‌ای چشمش به کتابش افتاد. همان رمانی که زندگیش را دستخوش تحول کرده بود. از تختش پایین آمد و کتاب را از گنجهی کتابها، بیرون کشید. جلد قرمز رنگ رمانش از میان ردیف کتابها چشمنوازی میکرد. به طرف تختش برگشت و شروع به ورق زدن آن کرد. چشمش به این متن خورد:

«آنه،

تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت
 وقتی روشنی چشمهایت
 در پشت پرده های مهآلود اندوه پنهان بود.
 با من بگو از لحظه لحظه های مبهم کودکیت
 از تنهایی معصومانه دستهایت.
 آیا میدانی که در هجوم دردها و غمهایت
 و در گیر و دار ملالآور دوران زندگیت
 حقیقت زلالی دریاچه نقرهای نهفته بود.
 آنه،

اکنون آمدهام تا دستهایت را به پنجه طلایی خورشید
 دوستی بسیاری
 در آبی بیکران مهربانیها به پرواز درآیی
 و اینک آن شکفتن و سبز شدن
 در انتظار توست.
 در انتظار توست».

اشکش جاری شده بود. داغی قطرات اشک، کاسه ی
 چشمانش را میسوزاند. بدنش از خشم میلرزید؛ اما
 در ازدحام افکار رنگارنگش هیچ کاری از دستش
 برنمیآمد. کتاب را به گنجهی کتاب برگرداند و روی

صندلی میز آرایشش نشست و به دختر توی آینه زل زد و بیاختیار کلماتش را پر حرص به بیرون پرتاب کرد:

«پس من اشتباه زندگیش بودم».

بلند بلند حرف میزد.

«چه بهتر! اصلاً بره سراغ همین رهاورد. دیگه همین که واسم دردسر اضافی نتراشه کافیه. مگه من این رو نمیخواستم».

پر غضب دستش را مشت کرد و چند بار سرش را بالا و پایین کرد.

«خیلی خب نشونت میدم آقا بهرنگ. اشتباه زندگیت رو نشون میدم».

با این حرف، صدای ساییدن دندانهایش هم به حالت خشمش، اضافه شد. حرف دیگری نزد و نگاهش را از آینه گرفت و به طرف تختش برگشت. با دیدن صحنهی روبرویش تمام تنش یخ بست و ناباور به فروتنی که در چند قدمیاش ایستاده بود، خشک ماند. هیچ کلامی از میان دهانش بیرون نیامد. فروتن لبخندی زد و گفت:

«تو همیشه اینطور با خودت حرف میزنی».
 آینور آب دهانش را به سختی قورت داد و
 منمنکنان گفت:

«شما اینجا چکار میکنید؟»

«خب میخوام یه چیزی بهتون بگم».
 میدونم چرا بدون اجازه داخل شدید.
 فروتن لبخندی زد و گفت:

«خیلی صدات کردم، ولی دیدم جواب نمیدی، نگران
 شدم».

زبان‌ش بند آمده بود. از اینکه فروتن او را در این
 حال و روز میدید، خجالت کشید و سرش را پایین
 انداخت. چقدر خوشحال بود که یک سرهمی گشاد
 تنش بود با روسری سیاه ابریشمین. نگاهش دوباره
 به سمت او چرخید. هیچ فکرش را نمیکرد که این
 مرد روبرو برادر بهرنگ باشد. هر دو برادر زیادی
 جذاب و تو دل برو و دلیزیر بودند.
 فروتن آرام روی لبهی تختش نشست. نگاهی گذرا به
 داخل اتاقش انداخت و گفت:
 «اتاق آرامشبخشی داری».

آینور فقط در سکوت نگاهش کرد و حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. حس خجالت در حرکاتش کاملاً "مشهود بود".

«میدونم تو این راه، بهترین سالهای عمرم هدر رفت، اما ارزش داشت. عوضش به هدفام رسیدم، روی پاهای خودم و ایسادم و میتونم رنگ واقعی عشق رو ببینم. امروز من خیلی چیزها از تو یاد گرفتم. شاید از حرفام تعجب کنی؛ اما عین حقیقته. مامان فرانک بهم گفت که چقدر برای مجاب کردنش، تلاش کردی. بهم گفت تو کاری کردی که زخمهای عمیق گذشته التیام پیدا کنه. این موهبت رو هرکسی نداره».

آینور با حیرت به فروتن خیره شد.
«درسته مجبور بودم یه کارهایی برای خودخواهیام بکنم؛ اما به کسی صدمه نزدم..».

آینور بلافاصله جواب داد:
«چرا به یکی صدمه زدی استاد».
فروتن سرش را با شرمندگی تکان داد و گفت:
«حق با توست. نمیدونم باید چطوری جبران کنم»

خانم صلابت. الان که انجام دل یکی اون پایین داره
 مثل سیر و سرکه میجوشه. بدترین سناریوی اینکار
 اینه که من باید پای این حماقتم بایستم. اشتباه کردم.
 منم میتونم اشتباه کنم، ولی میترسم. اصلاً"
 نمیدونم چرا این حرفا رو به تو میگم».
 آینور از حرفهای فروتن سر در نمیآورد. به همین
 خاطر خیره چشمانش شد و گفت:
 «نمیفهمم در مورد چی حرف میزنید. شما و
 حماقت! محاله استاد»!

فروتن با چشמהایی که خیس و غرق غصه بود، گفت:
 «آره خانم صلابت حماقت کردم. حماقتم به خاطر این
 بود که عشق مقابل چشمانم بود و من نمیدیدم.
 میترسم بگم بالاخره عاشق شدم. من بانو خانم رو
 دوست دارم. ولی اون من رو رد کرد خانم صلابت».
 آینور بیاختیار لحن صدایش بالا رفت و گفت:
 «چی؟ شما رو رد کرد. چی بهش گفتید که این طور
 تصمیم گرفته. نکنه گذشتش رو واسش ورق زدید.
 آخه کار شما تو نبش خاطرات خیلی خوبه. شما کاری
 کردید که دلش خسته بشه. حالا توقع دارین که به این

زودی شما رو ببخشه. خب شما هم باید درد هجر و فراق رو بچشید استاد. هیچ عاشقی این همه صبور نیست که بانو بود. ازش توقع بخشش به این سرعت رو نداشته باشید. اصلاً" اگه هم اون ببخشه من نمیذارم».

فروتن لبخندی زد و گفت:

«به همین خاطر اومدم تا باهات حرف بزنم. آخه توی این مدت کم، تو و بانو خانم خیلی باهم دوست شدید. از وقتی که بانو خانم شما رو دیده، یه جورای خاصی، اخلاق و رفتارش مثل شما شده. با دل و جرات شده. دیگه حرفاش رو رک و راست میزنه. خوب و بد رو میگه و سر آخر چیزی میگه که دست و دل آدم رو میلرزونه. این حس رو تازگی تجربه کردم. میخوام دنبال احساسم برم. یادته یه بار بهم گفتی که عشق مال توی "قصه هاست. اصلاً" زندگی "تک تک ما مثل قصه است. اگه تو نبودی شاید خیلی اتفاقا نمیافتاد. تو مثل اسمت پر از نوری آینور. من با یقین میگم که خدا به واسطهی تو، زندگی خیلی از ماها رو سر و سامون داد. استاد تویی دختر خوب.

دلت اونقدر پاک و نجیبه که همه رو درگیر خودش
 میکنه. من برات خیلی احترام قایلیم خانم صلابت».
 آینور بعد از آن همه فشار روحی، لبخندی پنهانی
 صورتش را پوشاند و با لحنی طنزآلود گفت:
 «خب حتما هم باید اینجور بشه. شما که اصلا" قبولم
 نداشتید. حالا ببینید کارتون به من افتاده استاد. انتظار
 نداشته باشید که منم به سرعت برم پیش بانو و ازش
 بخوام که شما رو ببخشه».
 فروتن لبخندی زد و گفت:

«خانم صلابت ما آدما گاهی به تلنگرایی نیاز داریم تا
 به خودمون بیاییم. این تلنگر اگه از جانب شما نبود،
 شاید هیچوقت راه درست رو تشخیص نمیدادم. شما
 اون پرده رو برداشتید».

دلش با زبانش یکی نبود. چون فهمیده بود که برادر
 کوچکش چندین سال است که دل در گرو عشق این
 دختر دارد. بغض داشت خفهاش میکرد. این حرفها
 را باید میزد. آینور هم دل به برادرش داده بود.
 تمام حرکاتش این عشق را فریاد میزد.
 این اتفاقات اخیر، برایش غیرقابل باور بود. از یک

طرف سکوت بهرنگ و از دیگر سو؛ اعتراف عشق
 بیپروای رهاورد در آن جمع، همه را شوکه کرده
 بود. هرچند هالهای از غم را در چشمان برادرش دیده
 بود. این عشق را سهم بهرنگ میدید نه خودش.
 میدانست در این عشق دو طرفه، جایی برای او
 نیست. در آن لحظه تصمیم گرفته بود که دل به دل
 بانو بدهد و زندگیش را راست و ریست کند تا خیال
 بهرنگ و آینور را از جانب خودش راحت کند.
 هرچند میدانست که در این عشق پیروز هم نخواهد
 شد؛ چون آینور بدجوری دل به برادرش داده بود.
 امروز که این حال عجیب و چشمان همچون خورش
 را دید، یقین پیدا کرد که عشق آینور ریشه‌دارتر از
 هر درخت تنومندی است که بتواند با سهمگینترین
 طوفانها از جا کنده بشود. آتش این عشق را باید
 برای همیشه، همین جا خاموش میکرد تا عشق بانو
 چون بارقهای در باور روح و جان غمگینش شروع
 به وزیدن کند.

ُ فروتن زل زد به این دختر زیبای رو به رو. درست
 مثل یک دوست واقعی و چه کسی میداند که اگر او

نبود چه بر سر عواطفش می‌آمد؟ همین دختر سر به هوا که به کلاشش با این سهل انگاریها و کلکلکردنهایش، رنگ زندگی بخشیده بود. همین دختر که به رنگ سفید ذهنش نقش و نگار تازه‌ای داده بود. حق داشت که او را مانند یک رفیق ناب، دوست داشته باشد. هنوز هم ته دلش با دیدن این دختر، حس و حالش صد و هشتاد درجه تغییر میکرد. هرچند روی پوشیدن لباسهایش و ست بودنشان حساس بود؛ اما حالا فهمیده بود که این دختر با هر لباسی هم میتواند سیرت زیبایش را به نمایش بگذارد. در این مجال اندک، فهمیده بود که انگار آدمهای زیادی به این عزیز کرده‌ی ایل صلابت نیاز دارند. با تمام اینها، آن دستان نرم و کوچک با آن انگشتان کشیده و بلند ته دلش را میلرزاند. شاید هم دوست نداشت که این دستان و این انگشتان بند دستان کس دیگری شود. تمام این مدت به اینها فکر نکرده بود و حالا اتفاقات مانند جرقهای در انبار ذهنش روشن و خاموش میشد. تازه فهمیده بود که چقدر دلتنگ این دختر روبرو است که به ناچار و بر

وفق مراد تقدیرش، تن به دوست داشتن بانو زده بود. با این حس، بارها ته ذهنش را تکان داد تا با تمام حواسش آمیخته شود. از هجوم بیرحمانه‌ی افکار گوناگون سر دردش تشدید شد و سرش گیج رفت. لبهای خشکش را با زبان خیس کرد و چند لحظه در سکوت به آن مینیاتور زیبا خیره ماند. هیچوقت مستقیم به آینور نگاه نکرده بود؛ مگر در شرایطی که آینور برایش ایجاد کرده بود. ولی حالا چشمانش داشت یک دل سیر این دختر را تماشا میکرد، آن هم به عنوان عشق اول و آخرش و دوست داشت این عشق را برای همیشه در صندوقچه‌ی قلبش، نگه دارد، برای سالیان سالی که بتواند زندگی کند.

فروتن به طرف پنجره رفت و نگاه تبارش را دوخت به حیاط بزرگ عمارت. باد میآمد. شاخ و برگها تکان میخورند؛ درست مثل دل فروتن که داشت در قفسهی سینه‌اش زیر و رو میشد. به طرفش چرخید و گفت:

«به نظرت من میتونم زندگی خوبی داشته باشم».

آینور کنارش ایستاد و خیره شد به تکان خوردن شاخه های بلند درختانی که برایش تداعیگر یک خاطره ی تلخ قدیمی بود. اولین شبی که در این باغ خوابیده بود. شبی بدون خاتون. آن شب هم باد میآمد و جهان بیاندازه تاریک و هولناک بود. در آن شب، انگار حیاط همین عمارت برایش، گویی ته دنیا بود؛ آخر کهکشانش! آدمها به نظرش بیش از اندازه بلند و وحشتناک بودند. آن سایه، آن سایهی بلند که روی دیوار عمارت دراز به دراز افتاده بود و او را میترساند. همان سایه چنان او را وحشتزده کرده بود که ناخود آگاه، سرش را میان دستان کوچکش پنهان کرد. آن شب کسی عمارت نبود و همه برای چهل صادق خان به امامزاده رفته بودند. چشمهایش را روی هم گذاشت. سعی کرد چهرهی آن سایه را به یاد بیاورد. همیشه وقت تنهایی و تاریکی این کار را میکرد. زیر نور قطرات جمع شده ی پشت پلکهایش، سعی میکرد آن تصویر را دوباره بسازد؛ اما موفق نمیشد. جز خوابهای آشفتهای که میدید، یادش میآمد آن سایه چه شکلی بود.

این عمارت به قول خلیها، منطقه‌ی ممنوعه‌ای بود که کمتر کسی حتی دلش میخواست در مورد اتفاقات آن حرف بزند. گاهی هم چشمش خیره میشد روی دیوار عمارت، به عکس مردی که پدرش بود و هیچ خاطره‌ای از او نداشت.

آینور با بغض پاسخ داد:

«به شما قول میدم که خیلی خوشبخت بشید. چون بانو همون کسی هست که میتونه پسرلرزه‌های دلتون رو آروم کنه. من میدونم شما الان چه حالی دارید. فقط از شما یه خواهشی دارم.»

حالش قابل توصیف نبود، حس آدمهای گمشده را داشت که بازیچه دست تقدیر شده بود. اشک در کاسه چشمانش دوید و دیدش را تار کرد:

«من رو ببخشید که به باورها و اعتقاداتتون

بیاحترامی کردم. به قول خاتون زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد. و من با جان شما بازی کردم اون هم از سر لج و لجبازی. با نیش همین زبون آتیش ریختم توی همین جانی که بارها و بارها کمک کرده. وقتی به گذشته فکر میکنم خیلی از خودم دلخور میشم

استاد. از خودم بدم میاد از اینکه این همه اذیتتون کردم. از اینکه اونقدر خودخواه بودم که مدام آبروتون رو میبردم زیر سوال. شاید شما من رو ببخشید ؛ ولی تا عمر دارم من نمیتونم اون صحنهی دلخراش رو از یاد ببرم. من هنوز هم وقتی به اون ...»

فروتن نگاه بغضآلودش را پایین انداخت و با مهر گفت:

«دلیل اینجا بودنم، بخاطر شماست. اینکه بگم شما از جملهی اون آدمایی که مثل خورشید میمونه. نزدیک شدن به خورشید هم جرات میخواست که من نداشتم؛ اما شما امروزها به همه جرات دادید که همشون حرف دلشون رو بزنند. تو کاری کردی فرانک خانم حتی عمّه خانم رو هم ببخشه. هرچند عمه خانم از این بخشش خبر نداره، مطمئنم نور این بخشش حتما به قلبش رسیده. شما به بانو خانم هم جرات دادید که بعد از این همه سال حرف دلش رو بزنه. شاید کمی مسخره بیاد؛ ولی من از تمام اتفاقاتی که تو فاعلش بودی، درس یاد گرفتم. من از چموشی و در عین حال

هوش و ذکاوت لذت میبرد. تو هیچ کار اشتباهی نکردی که بابتش خودت رو نبخشی، خانم صلابت!»
 آنگاه نفس عمیقی کشید و زیر لبش چیزی را نامحسوس زمزمه کرد. دستش را چند بار پیدری در داخل موهایش فرو برد. از این شرایط به وجود آمده متنفر بود. از اینکه این عشق برای همیشه در مقابل چشمانش باشد و او نتواند داشته باشدش. مصداق همین حرفش که "نزدیک شدن به خورشید جرات میخواست."

آینور نگاه بغضآلودش را صاف کرد و گفت:
 «آروم باشید استاد، چرا بغض کردید؟ خب ما که جایی نمیریم. بهتون قول میدم هر جا باشید میام بهتون سر میزنم. اصلاً" مگه میشه خواهری به خونه ی خواهرش نره. بانو برام همون خواهری هست که همیشه آرزوش رو داشتم. حالا هم آرزوم برآورده شده استاد. شما اون رو برآورده کردید. هر وقت فکر میکنم که بالاخره بانو بعد از این همه سال ، سکوتش رو شکوند براش خوشحال میشم. بانو بینظیره استاد. لطفا هیچوقت تنهانش نذارید».

فروتن لبخندی اجباری تحویلش داد. آینور نیز از او نگاه گرفت و به سرعت افکار آشفته‌اش را جمع کرد تا هر چه زودتر از آن فضای سنگین و نامتعارف آنجا فاصله بگیرد. رگ حسادتش زیادی متورم شده بود. از اینکه هر دو عشق را در یک چشم بر هم زدن، از دست داده بود. بیش از این نمیتوانست تاب بیاورد. حتی تحمل این نگاه‌های سنگین عاشقانه هم حد و اندازهای داشت که او قادر نبود خودش را از زیر چتر آن بیرون بکشد. همه چیز به یکباره، درهم و برهم شده بود. میخواست تمام ماجراهای مزخرف امروز را فراموش کند. دیگر پاهایش تحمل ایستادن را نداشت. به طرف تختش رفت و آرام روی لبهی آن نشست. فروتن تکانی خورد و به طرف او برگشت. ترس نگاه او، وجودش را لرزاند. مطمئن شد آنچه همیشه از آن میترسید، بالاخره بر سرش آمد. بالاخره عشقش را از دست داد. هیچ در مخیله‌اش نمیگنجید که اینطور عاشق شود و به این سرعت هم آن را از دست بدهد. نتوانست لب از لب باز کند و فقط با نگاه از فروتن خواست تا مواظب بانو باشد.

فروتن چند قدم به طرف درب برداشت که در این فاصله نزدیک بود پخش زمین شود که خود را جمع و جور و تعادلش را حفظ کرد.

آخرین نگاهش، پروانه‌های شد و نشست روی شانه‌ی آینور، وقتی که فروتن لحن بغض‌آلودش را از پيله رها کرد:

«من خیلی دست روی دست گذاشتم. کاش خیلی زودتر از اینا با شما آشنا میشدم. خیلی زودتر از بانو. حالا که تقدیر کارش فقط رقصگردانی آدمکهاست، از دست کسی کاری بر نیاید. تو هم دست از چیزایی که از ارت می‌ده بردار و قوی باش. حکمت خدا رو هم نباید نادیده بگیری.»

آینور فقط در سکوت به این مرد خیره شد. لب‌خندی محبت‌آمیز، لبش را چین داد و به آرامی گفت:

«مراقب بانو هستید دیگه؟! اون به اندازه‌ی کافی تنهایی رو چشیده و به اندازه‌ی یه دریا هم اشک ریخته. نذارید تنهایی بکشه و در خلوت هم گریه کنه. بهتون قول میدم یه روزی میرسه که بانو میشه تموم زندگیتون و اون روز هم دیر نیست.»

فروتن لبخند غمگینی زد و بی هیچ کلامی از اتاقش بیرون رفت. بوی عطرش همچنان در تار و پود اتاق به جا مانده بود.

خواب سنگینی توی چشمانش نشسته بود. طوری که حتی با آن ضربهی سنگینی که بر درب اتاقش فرود آمد، پلکهایش هیچ تکان نخورد. به ناگاه چشمانش به اندازه‌ی یک پیاله درشت شد و مات ماند به صورت آشفته و ترسیده‌ی السا. به سختی چند کلمه در دهانش چرخید:

«چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

السا چشمان خیس از اشکش را با پشت دستش زدود و گفت:

«چیزی نشده، ولی این شیوه‌ی رفتار تو حتما من یکی رو جوانمرگ میکنه. توی اتاقت چپیدی که چی! فکر میکنی آسمون به زمین رسیده. اصلا» پیش خودت چی خیال کردی هان! از تنهایی و گوشه‌گیری چی نصیبت میشه. بیا پایین ببین چه خبره. تو هم شب نشده، کپهی مرگت رو گذاشتی و از عالم و آدم بیخبری.»

آینور فقط خشک نگاه السا کرد و دوباره لحاف را تا بیخ گلویش کشید. السا با خشم لحاف را کناری انداخت و با بغض گفت:

«میدونی چند لحظه پیش استاد از بانو خواستگاری کرد. اونم بین اون همه آدم. گفت دوستش داره و تا عمر داره، مراقبش هست. من یکی اصلاً"باور نکردم که استاد فروتن از بانو اونم توی جمع خواستگاری کنه. انگار شجاعت رهاورد به اونم سرایت کرده بود که اینطور همه ی ما رو انگشت به دهان گذاشت. مادر فروتن هم از این وصلت انگار خشنود بود. میگفت" از اول هم بانو رو عروس خودش میدونسته؛ فقط منتظر بود که پسرش به خودش بیاد و دست از این دست دست گذاشتنهاش برداره. نمیدونی بانو چه حالی داشت. خیلی میخواست بیاد تو رو ببینه؛" اما انگار از تو خجالت میکشید».

آینور بلافاصله گفت:

«چرا باید از من خجالت بکشه. اون حق این خوشبختی رو داره. بانو نتیجه ی صبر و تحملش رو

داره برداشت میکنه. من که خیلی خوشحالم واسه بانو».

السا خیره شد توی صورت بدون آرایش آینور که در آن معصومیت قشنگی موج میزد. همیشه این صورت معصوم و پاک آینور را از همان لحظه‌ی اول آشنایشان دوست داشت.

«بلند شو بیا پایین. همه دارن سراغت رو میگیرن. میدونی فراز میگفت کارای آینور همیشه اینطوره. کاری انجام نمیده، ولی اگه هم بده از هیچی دریغ نمیکنه. میگفت تو فروتن رو به سمت بانو تشویق کردی. وقتی از تو میگفت، چشماش از اشک شوق، برق میزد آینور!»

آینور لبخندی زد و گفت:

«من خیلیها رو اذیت کردم. دستکم باید گذشته رو جبران کنم. من که از همه ی این اتفاقاتی که در این دو سه روز اخیر افتاده، خیلی خوشحالم».

بعد لبخندی صورتش را روشن کرد و ادامه داد:

«میدونستی نجیبه دل به امیر رضا داده».

«نه»!

«آره! به خدا راست میگم. خودم از پنجره دیدم که داشتند با هم حرف میزدند. انگار از همدیگه خیلی خوششون اومده».

ناخودآگاه لحن السا پر بغض شد و گفت:
«یه چیزی بگم ناراحت نمیشی از دستم. آخه تو حق داری که این رو بدونی».

آینور نگاهش، به السا ثابت ماند. چشم از آن نمیتوانست بگیرد. بالاخره السا دهان باز کرد و به آرامی زمزمه کرد:

«رهاورد از خاتون و خاله فرانک خواسته که نشونش کنند. انگار محرم اینا براش اهمیت نداشت که با این در خواستش همه رو توی منگنه گذاشت. میگفت میخواد زندگیش رو به اسم امام حسین(ع) بیمه کنه. حتی میگفت پول عروسی رو میده به یتیم خونه!»!

آینور با شنیدن این کلام السا ناخواسته خودش را جمع و جور کرد و با حیرت پرسید:
«شوخی نمیکنی که؟»

«نه به خدا! واسه چی شوخی کنم. اصلا "خودت بیا و

ببین چه زبونی واسه خاله فرانک و آقا بهرنگ
 میریزه. انگار صد ساله که عروس این خانواده
 است. آماجی هم از این اتفاق خیلی دلخوره، هرچند به
 روی خودش نمیاره، ولی من اشکش رو دیدم آینور.
 چشم از بهرنگ برنمیداشت. انگار میخواست ازش
 بپرسه این چه کاریه پسر؟»
 آینور به سرعت از روی تختش بلند شد و به طرف
 میز آرایشش رفت و با بغض گفت:
 «باید به آماجی نشون بدم که من خیلی قوی هستم.
 اصلاً من تا دیروز به این پسر فرانک خانم رو
 نمیدادم. الان هم هیچ اتفاقی نیفتاده. درسته که دلم
 لرزیده، ولی میتونم از پیشش بریام. همونطوری که
 از پس فروتن بر اومدم اینم میتونم السا!»
 از آرایش صورتش فارغ شد. نگاهی به خودش
 انداخت. رنگهایی توی صورتش استفاده کرده بود
 که بهرنگ بارها در لفافه به او گفته بود که این رنگ
 و لعاب مناسب جمع نیست. دیده بود که بهرنگ با این
 نوع آرایش چقدر دست و دلش لرزیده بود. هرچند
 متوجه حرفهای بهرنگ نمیشد؛ اما حالا رگ خواب

بهرنگ به دستش آمده بود و میتوانست با این
اسلحه به قلبش شلیک کند.

همه چیز به قدری تحسین برانگیز بود که نگاه السا تا
مدّت مدیدی روی صورت آینور ثابت ماند.
چند لحظه بعد السا بیمه‌ها گفت:

«نکن دختر!»

آینور هاج و واج به طرفش چرخید:

«چی رو!»

«با این آرایش نمیخوای که فروتن دل از بانو بکنه
و بهرنگ هم...»

آینور بلافاصله میان حرفش آمد و گفت:

«فقط میخوام حال خودم خوب شه. نمیبینی به چه

حال و روزی افتادم.»

«میدونم دختر خوب. ولی یه جورایی انگار میخوای

واسه جنگ بری. آخه این سلاح واقعا کشنده است

آینور. من خودم هیچوقت دقّت نکرده بودم که با یه

ّ ذره آرایش اینقدر تغییر میکنی. میدونی خیلی زیبا

شدی.»

آینور لبخند تلخی زد و گفت:

«چی بپوشم با این رنگ و لعاب».

السا به طرف کمدش رفت و یک شومیز نقره‌ای با طرح سیاه گلدار از آویز بیرون کشید و گفت:

«این خیلی قشنگه. با اون شال سیاه براق خیلی بهت میاد».

آینور سرش را تکان داد و همان شومیز را تنش کرد. واقعا اندام ظریف و کوچکش در آن لباس خواستنی و زیبا شده بود.

السا نگاه از او گرفت و گفت:

«من میرم پایین تو هم زیاد لفت نده».

آینور با رفتن السا آهی عمیق کشید و دوباره به آینه خیره شد. ته دلش از این آرایش راضی نبود. چند بار خواست که رنگ لبانش را پاک کند و با شیر پاکن هم به جان صورت بیجانش بیفتد. چند لحظه به طول انجامید تا نگاه از آینه گرفت. بالاخره خودش را مجاب کرد و از اتاقش بیرون آمد. از پله پایین نیامده بود رهاورد را دید که درست کنار راه پله داشت با بهرنگ حرف میزد. دستش ناخودآگاه مشت شد و قلبش به تپش افتاد. به سختی نگاه از آندو که هنوز

٭ متوجه حضورش نشده بودند، گرفت. پنجدری حسابی
 شلوغ بود و اقدس خانم و السا در حال پذیرایی بودند.
 بغضی که در کنج دلش نشسته بود و گهگاهی خودی
 نشان میداد، وسط گلایش دوباره ظاهر شد. چشمش
 به بانو افتاد که صورتش از شادی برق میزد. برای
 چند ثانیه، نگاهش به گلهای خوش نقش و نگار
 فرش زیر پایش خیره ماند با آن بغض لعنتی که نه
 فرو مینشست و نه از حلقش بیرون میزد. با صدای
 بانو که او را خطاب قرار میداد، همزمان چند جفت
 چشم هم به سمتش چرخید. بغضش را قورت داد و
 لبخندی ساختگی تحویلش داد. مهمانها توی پنجدری
 در کنار هم نشسته بودند که گاهی ظرف نقرهای پر از
 آجیل دست به دست میچرخید. امشب بوی غذای
 آجایی و اقدس خانم پای اجاق برنج و گوشت بره
 فضای عمارت را شبیه شب عید کرده بود. مادر استاد
 فروتن و خاتون در صدر مجلس نشسته و تسبیح
 میگرداندند. فراز با فروتن مشغول صحبت بود و آقا
 امیر رضا به نقطهای زل زده بود و هیچ نمیگفت.
 نجیبه هم با چادر سیاهش کنار بانو نشسته و رفت و

آمدها را موقع پهن کردن سفره تماشا میکرد.
 آینور سرش چرخید و نگاه زیر زیری بهرنگ را
 شکار کرد که به همان سرعت هم به سمت رهاورد
 که شومیز زرد با رگه های سیاه تنش بود و کلی هم
 به سر و وضعش رسیده بود، برگشت.
 ناخودآگاه ابرو درهم کشید و چشم باریک کرد. در این
 لحظه اقدس خانم خطابش کرد و دیس پُر شده از
 برنج که نیمی از آن با زعفران اعلا مخلوط شده بود
 را به دستش داد و گفت:

«بگیر مادر. چرا ماتت برده؟»

آینور فقط لبخندی زد و چیزی از میان لبانش بیرون
 نیامد.

سفره پهن شد و مهمانان دور آن نشستند. مثل
 غریبهای میان یک جمع بود حال و هوایش. السا آرام
 دستش را گرفت و پایین سفره نزدیک درب ورودی
 نشست و زیر گوشش پچ زد:

«چرا ماتم گرفتی؟»

آینور لبخند تلخی زد و گفت:

«نه من حالم خوبه. راستی میبینم که فرانک خانم با

مادر فروتن خوب انس گرفته». «آره باور نکردنی هست. حالا اگه بهرنگ رو میدیدی چه قربون صدقه حاج خانم و برادرش میرفت». «آینور ناخواسته بلند شد و به آرامی گفت: «میخوام برم مطبخ. اینجا یه جورایی دارم خفه میشم السا». «پس منم میام». «نه تو همین جا میمونی. میخوام تنها باشم». «آباجی اگه این حال تو رو ببینه حالش بد میشه». «آینور بی توجه به نگاه السا بیرون آمد. عمارت غرق در نور بود و ماه هم کاملاً از پشت درختها به داخل عمارت سرک میکشید. نگاهش تمام زوایای عمارت را در نور دید. پیش خودش میگفت که مراسم عروسی بهرنگ و رهاورد هفت روز طول میکشد. هفت روزی که او از دور به تماشا میایستاد. هفت روزی که هفتاد سال خون به جگرش میکرد. هرچند راضی بود به این وصلت؛ اما ته دلش خون میگریست. نمیدانست کی و چه وقت این مرد توی

قلبش نشسته بود که اینطور بیقرارش کرده بود. چنان غرق در خودش بود که حتی متوجه حضور سایه‌های که از دیوار به داخل عمارت پرید، نبود. دور تا دور عمارت را قدم زد و فکر کرد. فکر کرد به بانو و آن صورت برق انداخته‌اش. یک جورایی همه به کام دلشان رسیده بودند. غرق در خودش بود و گاهی هم با آهی سوزناک، نفسش بریده بریده از حلقش بیرون می‌جهید. افتادن دستی روی شانه‌اش، روح از جانش گرفت. نگاه ترس خورده‌اش به چشمان خیس السا ثابت ماند.

«چت شد یهو آینور! رنگش رو ببین، شده عین گچ دیوار».

دست السا جلو آمد و گره روسری‌اش را باز کرد. حس خفگی داشت. به سختی چند کلمه از زیر زبانش بیرون آمد:

«قبض روحم کردی و بعد میگی چی شد!»!

السا رو به رویش میایستد. خیره به اشک چشمانش لب می‌گذرد:

«خدا لعنتش کنه. لعنتش کنه که معلوم نیست چی به

سرت آورده. بیا... بیا برگردیم عمارت آینور». السا دست یخ کرده‌اش را گرفت و پاهایش به سختی از زمین کنده شد. خون در تنش منجمد شد و لرز به جان‌ش نشسته و بیرون نمیرفت. دندانهایش به هم میخوردند و سرش سنگین شده بود. به آرامی گفت:

«نه میرم مطبخ. تو برو شامت رو بخور». همین که داخل مطبخ شد یک لیوان آب قند درست کرد و لاجرم سر کشید. حس حقارت هم وجودش را گرفته بود و دلش میخواست با صدای بلند گریه کند. قبلترها صدیقه خاتون برایش گفته بود که دنیا عجیبت از آن چیزی است که حتی لحظه‌ای فکرش را بکند. حالا این عشق نافرجام سکون و آرامش را از زندگیش گرفته بود. کنار پنجره مطبخ ایستاده بود و با تمام چشمانش، خیره به نقطهای نامعلوم بود. السا و زینب و حتی فرانک خانم هم خوب از راز چشمانش آگاه شده بودند و اگر کمی بین بگو و مگوهای رهاورد میماند، حتما قافله را به سختی میبخت و همه‌ی احساسش به تاراج میرفت.

از پنجره مطبخ فاصله گرفت. چنان در افکارش غرق شده بود که حتی متوجه سایه‌های که خودش را داخل مطبخ انداخت، نشد. سایه از پشت درب بیرون آمد و به آینوری که پشتش به او بود، گفت:

«بالاخره او مدم آینور».

آینور حواسش نبود و چیزی نمیشنید. صدا دوباره با بغض ادامه داد:

«منم آینور، آرمان!»!

آینور دست روی صورتش کشید و آهش را با صدا بیرون داد. آرمان بیصدا دست روی شانه‌اش گذاشت. آینور با تشر گفت:

«بس کن السا».

آرمان دستش روی پرز برق نشست و لامپ را روشن کرد و گفت:

«چرا توی تاریکی خلوت کردی دختر خوب».

سر آینور با وحشت به پشت سرش چرخید و با دیدن آرمان آنهم در نزدیکی خودش، هاج و واج به او زل زل خیره ماند. نگاه منجمد و پر ترسش به مرد ایستاده میان صحن مطبخ رفت و بازگشت. سنگینی

نگاه آرمان چشم در چشمانش بود و نفهمید از کجا
 آن چشم برای سخته دادنش به صورتش رسید
 بی آنکه یک کلمه از میان لبهایش بیرون بیاید.
 آرمان با لبخند برای دختری که
 روبه رویش ایستاده بود، زل زد. روی پایش
 نمیتوانست بایستد به سختی خودش را به تکیهگاه
 صندلی چسباند.

«تو... تو اینجا چکار داری؟»

«واسه خاطر تو اومدم آینور. هر بار اومدم دم
 خونتون، کسی نبود. یکی از همسایه ها گفت که رفتید
 شهرستان. با هزار مکافات فهمیدم که اومدید اینجا».
 آینور به سختی روی صندلی نشست و گفت:
 «برو... زودی برو. تو نباید اینجا باشی».
 آرمان بیتکلف جواب داد:

«کجا برم دختر خوب. میدونی پیدا کردنت چقدر
 سخت بود. من که گفتم عاشقت هستم. من که گفتم
 بدون تو میمیرم. قبل از اینکه اینجا پیام رفتم
 امامزاده تاحاجتم رو بده»..

آینور تلخ خندی دهانهاش نگفت. از همان لحظه ای

که چشمش به آرمان افتاد که چطور از عشقش حرف میزد و بی آنکه بخواهد به نتیجه‌ی آن فکر کند در تاریکی سایه‌به سایه‌اش آمده بود.

با صدای باز شدن درب مطبخ، هر دو نگاه به سمت آن چرخید. بهرنگ با دیدن آرمان، به قدری حیرت کرد که چند لحظه گیج و منگ، نگاهش بین آینور و آرمان فقط چرخید و چرخید. آینور به سختی از جایش تکان خورد و گفت:

«به خدا من نمیدونم این آدم اینجا چکار میکنه. منم کلی تعجب کردم. حال من هم مثل الان توئه!»
بهرنگ خودش را جلو کشید و صاف به چشمان آرمان نگریست:

«تو چطور اینجا اومدی!»

آرمان پوزخندی زد و گفت:

«با کلی مکافات اینجا رو پیدا کردم».

آینور، دستپاچه رو به بهرنگ کرد و گفت:

«به خدا منم نمیدونستم». اول فکر کردم الساست. آخه

همین چند لحظه پیش با السا بودم بهرنگ».

«تو خفه شو. خفه شو آینور. این مردک آدرس

اینجا رو از کجا آورده».

آرمان با لبخند گفت:

«من او مدم حرف دلم رو به آینور بزنم. برای به دست آوردنش هم دست به هر کاری میزنم. تو هم نمیتونی با این سیاهبازیهات...»

«سیاه بازی؟ احمق مثل دزدا وارد خونه ی مردم شدی و میگی سیاه بازی».

«او مدم خب فکر کنم از آداب علاقه به طرف مقابل رو همیشه گفت دزدی. من کلی با خودم کلنجار رفتم تا اینطوری آینور رو حیرت زده کنم. میبینم که موفق هم شدم».

آنگاه بدنش را به جلو متمایل کرد و سرش را پیش آورد:

«تا حالا واسه کسی که دوشش داری جنگیدی؟ یا اینکه مثل بعضیها به این قانع بودی که بشینی و از دور فقط تماشا کنی».

بعد، سرش را بالا برد و چشمان خواب آلودش را بست ، سیبک گلوش همانند نبض نوسان داشت. آهش را به آرامی بیرون فرستاد ، خشدارتر گفت:

«این رو دکتر توی گوشت فرو کن که اگه خطرناک هم باشم ، واسه آینور کبریت بیخترم!»!

آینور وحشتزده نگاهش به چشمان سرخ بهرنگ خیره شد و کمی خودش را به او نزدیک کرد. حس ترس و وحشت از آرمان و آن نوع نگاهش، لرزه به جان و روحش انداخته بود. با تمامقوا آن ترکیب بینظیر بوی تلخ عطرش که در تار و پود پیراهنش پیچیده بود را به ریه فرستاد و رو به آرمان گفت:

«چرا دزدکی داخل عمارت شدی؟! نمیتونستی مثل آدم از درب بیای و ...»

آرمان چشم از صورت برافروختهی بهرنگ برداشت و میان حرف آینور آمد:

«چون کارای آرمان معمولاً اینطوریه. دلم میخواد هر لحظه هیجان و شور و عشق رو وارد زندگی تو کنم. میدونم تو هم مثل من از زندگی یکنواخت و کسل خوشت نمیاد».

قلبش از حرفهای آرمان سخت تپید ، ته گلوش از تلخی بیش از حد این افکار آرمان سوخت. کمکم داشت از نوع نگاه آرمان و فکرش هم میترسید.

«چیه؟ چرا اینطور نگام میکنی آینورم».

بهرنگ چند بار دست روی صورتش کشید و چند بار پیدری نفس کشید و سر آخر غرید:

«حرف دهننت رو بفهم آرمان. نمیگم که چرا از دیوار اومدی بالا؟ نمیگم که چرا اینطور بیمه‌ها داری حرف میزنی؟ ولی اینکه»...

نتوانست ادامه بدهد.

آرمان بیمه‌ها گفت:

«اینکه راحت با عشقم حرف میزنم».

آینور بلافاصله گفت:

«من به عشق تو نیازی ندارم. تو دوستی رو با عشق اشتباه گرفتی».

«اشتباه نگرفتم آینورم. خب وقت حس کردی به عشق هیشکی نیاز نداری، بدون که مردی، من هنوز زنده‌ام؛ چون به عشق تو امید دارم».

آینور، چند ثانیه بدون پلک زدن، آن صداقت کلمات آخر را در چشمان او جستجو کرد، بیشک در آن لحظه آن نگاه، راست‌گوترین و عمیق‌ترین چاهی بود که داشت او را در خودش غرق میکرد. ناخودآگاه

چند قدم به عقب برداشت. اگر میماند ممکن بود
بهرنگ را دچار شبهه کند. او فقط در این لحظات
میخواست تنها باشد. از طرف دیگر از تنهایی هم
میترسید. با بغض گفت:

«من باید برم. تو هم بدترین کار عمرت رو کردی که
بیاجازه وارد حریم دیگران شدی».
آرمان هم به تبعیت از او چند قدم به طرفش برداشت.
این عزم ناگهانیاش برای رفتن هم همانند آمدن
ناگهانیاش در نوع خود جالب و خواستنی بود.
اخمی کرد:

«ای بابا چوب کاری میکنی»، کار خاصی نکردم که
نیاز به اجازه داشته باشه، راستش من نگران تو
بودم. اگه به پیامام جواب میدادی، این وضع پیش
نمیاومد. هی منتظر زنگ تو و اون حاج خانم بودم
که دیدم هیچ خبری نشد. گفتم اینکه خودم پیام و
شگفتزدت کنم، از انتظار که بهتره. حالا تو بگو من
کم انتظار کشیدم اینورم!»!

به کل در وضعیتی که آرمان برای او ساخته بود، در
عذاب به سر میبرد. نگاهش به بهرنگ افتاد. مطمئن

بود نگاهش یک کوه آتشفشان است و هر آن میرود
که فوران کند و خشک و تر را با هم بسوزاند. به
سختی گفت:

«حالا حرفات رو زدی و منم بارها بهت گفتم که
عاشقت نبوده و نیستم».

فضای مطبخ حالت دم و شرجی گرفته بود. درجه‌ی
حرارت بدن آینور بیدلیل بالا رفت. روسری را از
روی سرش به پایین کشید و بخشی از موهای
موجودارش را پشت گوش انداخت:

«خیلی پر رو هستی آرمان! دزدکی از دیوار مردم بالا
اومدی و حالا دم از عشق و عاشقی میزنی. مگه
خاتون جوابت رو نداد که...»
آرمان پوزخندی زد و گفت:

«نه جوابم رو درست و حسابی نداد. ولی این رو هم
گفتم که تا دلت رو به دست نیارم، دست از تو
نمیکشم. گفتم که باهات راه میام تا مادامی که دلت
برام بلرزه؛ اینا رو گفتم یا نگفتم خانم صلابت. اگه
میبینی اینجام؛ چون تو هم مثل همین آدمای دور و
اطرافت به آدم، مجال حرف زدن نمیدی. اصلاً" شده

یه بار بهم زنگ بزنی و بگی که من چه مرگمه؟
 واسه چی زنگ میزنم؟ اصلا شده یه بار ، محض
 رضای خدا گوشیت رو پاسخ بدی؟! شده یه بار از
 خودت بپرسی این آرمان مادر مرده واسه چی این همه
 زنگ میزنه؟ شده فقط یه بار فکر کنی»...

وقتی حرف میزد، چهره‌اش آرام و مصمم بود،
 درست مانند همان وقتی که میخواست تصمیمات
 مهم زندگیش را بگیرد.

آینور نگاه از مقابلش گرفت و چشم دوخت به
 آرمان. شاید اولین و آخرین باری که در چشمانش
 برق احساس را دیده، روزی بود که در محوطه‌ی
 دانشگاه تنها و غمگین زیر باران پاییزی او را ملاقات
 کرده بود. نمیتوانست هیچ واکنشی به رفتار او بدهد.
 شاید هم به آرمان حق میداد که این طور رفتار کند؛
 چون آدم عاشق رفتارش ، کردارش مثل هوای بهاری
 دمدمی مزاج است و نمیشود بر آن هیچ خرده گرفت.
 خودش هم عاشق بود و به او حق میداد که برای
 رسیدن به معشوق ، باید از موانع گذشت و سختی
 راه را به جان خرید. بهرنگ که سکوت آینور را

دید، رو ترش کرد:

«کسی که مسائل شخصی رو با دزدی و شکستن حرمتها قاطی کنه آدم خوبی نیست».

آینور به طرف بهرنگ چرخید. قبل از آنکه چیزی بگوید، حرفش را مزه مزه کرد، با آدم عاشق نباید بیحساب و کتاب صحبت کرد. شاید برای او همه چیز قانون داشت. عبور از خط قرمزها، خواه ناخواه میتوانست هر کسی را از چشمش بندازد؛ حتی اگر این خط قرمزها خودش هم باشد. سرش را به سمت بهرنگ چرخاند، سکوتش طولانی شد و فهمید نمیخواهد چیزی را برای او توضیح دهد. بهرنگ بیاختیار پوف صدا داری کرد و با خشمی که در لحن صدایش موج میزد، گفت:

«مثل اینکه تو هم بدت نیومده نه!»

آینور خواست حرف او را به سادگی عوض کند و نشان دهد که از او دلخور نشده؛ اما تمایلی به پاسخ دادن در خودش نمیدید. نفس عمیقی کشید و ترجیح داد در سکوت به آن دو فکر کند.

«مطمئنی کمک نمیخوای؟»

صدای آرمان بود که با غیض همراه بود.
 «خودم از پس شما دو نفر برمیانم؛ اما اگه لازم شد
 هر دوی شما رو از اینجا بیرون میکنم. اینقدر هم
 روی اعصاب من رژه نرید».
 صورت برافروختگی بهرنگ در مقابل چشمانش نقش
 بست. چشمان پر از اعتمادش در آن چند لحظگی
 تاریک، تمام اعتماد به نفسش را در همان چند دقیقه
 نابود کرد. چطور میتوانست این دو مرد مقابل را
 قانع کند که از عمارت بیرون بروند و او را برای چند
 مدتی به حال خودش بگذارد. اصلاً چطور باید خودش
 را کوچک میکرد و میگفت به من فرصت فکر کردن
 بدهید.

«ساکت شدی. به چی فکر میکنی؟»
 آینور لبانش را کمی خیس کرد و گفت:
 «از اینجا برو آرمان. با آبروی من بازی نکن. اگه
 واسه عشقت حرمت قایلی بی انکه کسی بدونه اینجا
 رو ترک کن».
 نگاه آرمان روی آینور نشست، دستش را چند بار با
 کلافگی روی سرش کشید:

«بنظر میاد راضی کردن تو خیلی سختتر از راضی کردن حاج خانم باشه. من که گفتم تا جواب درست و حسابی ازت نگیرم، نمیرم. اینرو بارها بهت گفتم».

«انگار خیلی به خودت مطمئنی؟»

آرمان لبخند تلخی زد و رو به بهرنگ گفت:

«آره! من به خودم خیلی مطمئنم آقای دکتر. تو چی؟ تو چقدر به خودت اطمینان داری».

«خوبه اعتماد بهنفس کاذب معمولاً باعث باخت میشه. میخوای قانعش کنی؟» اول باید بهش نشون بدی که از ته دل مراقب آبروش هم هستی».

آرمان مستاصل پاسخ داد:

«فقط اگه آینور اذن بده»..

بهرنگ به سرعت میان حرفش آمد و گفت:

«اذن چی رو بده جناب مطیب. اینکه در کمال وقاحت و شرم از دیوار مردم اومدی بالا بهت مدال افتخار بده».

آرمان نگاه از بهرنگ گرفت و به سختی گفت:

«راحت نیست جناب دکتر! باید از کار و زندگی بزنی و بری دنبال عشقت. اینقدر بری که نتونه برات نه

بیاره. اونقدر که بدونه این عشق نه از روی هوسه و نه از روی عطش. این دله که میکشونه. من رو ببین که سرخود از دیوار مردم بالا نیومدم؛ این رشتهی عشقه که من رو بالا کشونده. یه روزی تو زندگی، خیلی دویدم تا بتونم آینور رو راضی کنم که عاَشِقشم. اما چه کنم که یه اشتباه، همه چیز رو خراب کرد. حالا اومدم بگم که آدم عاشق هم کره و هم کور. هر چی توی گذشته اتفاق افتاده از سر جهالت بوده. حالا تو برام از عشق نگو که از سرو وضعت مشخصه هیچ وقت عاشق آینور نبودی». با حرف آرمان، نگاه آینور، بهرنگ را دنبال کرد. بهرنگ با کلافگی به این وضع پیش آمده، نگاه میکرد و گره اخمش هم هر دم کورتر میشد. قدمی بهجلو برداشت. حس عجیبی داشت. تا قبل از آمدن آرمان، حس ضعف و ناتوانی داشت و حالا جنبهی شجاع وجودش قویتر شده بود؛ ریسکپذیرتر و نترس‌تر؛ اما حالا ترس کمی محتاطش کرده بود و از سوی دیگر کنجکاوی داشت دیوانهاش میکرد که ببیند بهرنگ چه پاسخی در آستین دارد.

نگاهش تمام صورت بهرنگ را زیر و رو کرد.
 نگاه از کاسه ی خالی چشمان او گرفت. چیزی دلش
 را چنگ کشید. حس بدی داشت. انگار یک روح
 سرگردان از لابه‌لای فضای سنگین مطبخ نگاهش
 میکرد. لرزید و دوباره نگاهش به بهرنگ افتاد.
 حرف آرمان باعث شد به فکر فرو برود. حق با
 آرمان بود.

کلافه نگاهش را از بهرنگ گرفت. ناگهان فکری به
 ذهنش رسید و رو ترش کرد و به سمت آرمان چرخید
 و با ناراحتی فکرش را بر زبان آورد.
 «منظورت اینه که آدم عاشق دست به هر کاری
 میزنه، درسته»!

«بله آینورم! آدم عاشق خطر میکنه. من از شما
 میپرسم این شازده دکترتون، تا حالا حرف دلش رو
 بهت زده. اصلاً" تا به حال سینه ستبر کرده برای
 رسیدن به عشقش! یا فقط ادای آدمای خوب و عاشق
 رو در آورده. آخه میدونی من جنس این جور آدم‌ها
 رو خوب میشناسم».

آینور نگاهش توی چشمان بهرنگ تهتشین شد.

تنش لرزید و این از چشم آرمان دور نماند. صدای
آینور سرد بود وقتی مستقیم نگاهش کرد:
«حق با آرمان هست! کسی که دلش زود بلرزه با ناز
و کرشمهی یه آدم دیگه، به درد عشق آینور و امثال
آینور نمیخوره».

آرمان سرش را تکان داد و گفت:
«میدونم اشتباه زیاد کردم؛ ولی دستکم میدونم در
عشق با تو صادقم آینور».
بهرنگ همچنان ساکت و خاموش با چهرهای بر
افروخته سرش پایین بود و نمیدانست چه واکنشی
نشان دهد. خودش هم گیج بود.
«من آدم پستی نیستم آقای دکتر. میبینی که این وقت
شب بیاجازه و سلام اومدم ، کار دلم بود که دیگه
طاقتش طاق شد و..»..

آینور بی توجه به حرف آرمان سخت و جدی رو به
بهرنگ گفت:

«چرا حرف نمیزنی؟ مثلاً" با این سکوتت به چی
میخوای بررسی؟ جوابم رو بده بهرنگ صفایی»!
بهرنگ عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

چشمهای آینور تیره بود. تیره‌تر از هر زمان دیگری. آرمان ابرویی بالا انداخت.
 «اگه اجازه بدی میخوام با خانوادت صحبت کنم آینور».

بهرنگ بی‌توجه به حرف آرمان، به آنی صورت برافروختگی آینور را از نظر گذراند. ابرویی بالا داد، حدس مسیر افکار او برایش چندان سخت نبود. آینور عصبی چرخید و محکم دستهایش را به هم کوبید.

«آفرین... واقعاً آفرین! خوب دارین نقش آدمای دل‌داده رو بازی میکنین. من که مجاب شدم. این دکتر صفایی به خاطر برادر مکرمشون موس موس میکنه و این جناب مطیب هم عین یه گربه‌ی وحشی چنگ به در و دیوار زده و تا اینجا پیش اومده. من نمیدونم باید چه جوابی به آدمای پنجدری بدم که این وقت شب و با این سر و وضع توی مطبخ چکار دارید، اونم با یه دختری که امروزها سایه‌ی هر دوی شما رو میخواد با تیر بزنه. برین... هر دوی شما گورتون رو گم کنید. دیگه نمیخوام قیافه‌ی نحس

هیچکدومتون رو ببینم».

در این لحظه آرمان دورش زد و مقابلش ایستاد.

«میگم آینورم چون تمایلم به اون میم مالکیت گفتن اونقدر زیاده که اگه اون رو نگم انگار چیزی در من گم شده و این رو خوب میدونم دختری که مقابلمه، حتی اگه صداش بزnm، حریم داره و این حریم برای من هم مثل سیمخارداره و تا اجازه نده به این سیم خاردار نزدیک نمیشم. من خوب بلدم انتظار بکشم خانم صلابت. اصلاً" زندگی من با انتظار رنگ گرفته. بگو بمیر، میمیرم" و اما و اگر هم براش نمیآرم.

ولی اگه بگی گمشو، خدا میدونه دست به چه کارایی بزnm. من نزدیک به هفده هجده ساله توی خودم گم شدم. درست اون لحظه ای که تصادف کردم و نصف زندگیم از حافظهم پاک شد. من دیگه نمیتونم گم بشم خانم صلابت. میخوام خودم رو با تو پیدا کنم».

آینور، مات ماند. بهرنگ جدی و عصبانی نگاهش میکرد. دلش از حرفهای سنگین آرمان باد کرده بود و هر آن میرفت که منفجر شود. آینور لب گزید.

قلبش انگار در گوشهایش میکوبید. ترسیده بود،

خیلی زیاد! حرفهای آرمان برایش شبیه یک هشدار بود.

«آینور!»

صدای از ته چاه در آمدهی بهرنگ باعث شد لرز به تنش بنشیند. با لرز قدمی به عقب برداشت. دیگر از همه چیز و همه کس میترسید. آرمان بالاخره از صورت رنگپریدهی آینور نگاه گرفت و رو بهرنگ کرد و خونسرد گفت:

«چه عجب یه کلام حرف زدید. فکر میکردم که موش زبونتون رو خورده جناب دکتر!»

نگاه تند بهرنگ در صورت آرمان چرخید.

«نمیبینی به چه حالی افتاده. حرف دل من رو شنید. اما تو هنوز هم نمیتونی حرف دلت رو بهش بزنی جناب دکتر».

بهرنگ عصبانی به طرفش خیز برداشت و چنگ زد به یقهی لباس آرمان و محکم در مشتش گرفت و گفت:

«خفه شو... وقتی میگم خفه شو؛ یعنی اگه از مرده صدا در بیاد از تو یکی نباید صدایی بلند شه. هی

حرف زدی و چیزی نگفتم. گفتمی و شنیدم. میگی آدم عاشق با دل و جراته، آره! اینکه از دیوار مردم بالا بیایی و دم از نرد عشق بزنی بهش نمیگن جرات، بهش میگن حماقت جناب مطیب. آدمی که حماقت کنه دیگه همیشه حتی بهش اعتماد کرد چه برسه به اینکه دربارش هم فکر کرد. تو امشب نشون دادی که از دیوار مردم بالا رفتن برات مثل آب خوردنه». آینور دیگه نماند تا ببیند که حرفهای بهرنگ به کجا ختم میشود. ناراحت سرش را چرخاند و خواست از مطبخ خارج شود که بیاختیار لرزید. احساس میکرد پاهایش توان نگهداریاش را ندارد. بهرنگ ّ متوجه حال بد او از آن فاصله شد. با ناراحتی به آرمان نگاه کرد که خیال کوتاه آمدن نداشت. بالاخره با تحکم گفت:

«از راهی که اومدی برگرد. من با خاتون صحبت میکنم که باهات تماس بگیره. نمیخوام کسی بدونه که تو این وقت شب مزاحم آینور شدی». آرمان با رگه های بغضی که در گلوش چنگ انداخته بود به سختی گفت:

«هیچ وقت نخواستم اذیتش کنم. هیچوقت فکر نمی‌کردم این ناشیگری من آینور رو آزار بده. من واسه خاطر آینور هر کاری میکنم. لطفا نذار این طور گرفته و سردرگم بشه. ندیدی چطور داشت پرپر میزد واسه اینکه تو هم حرف دلت رو بهش بزنی. من حال آدم عاشق رو خوب میدونم. تو هم حتماً "خیلی دوستش داری؛ ولی با مغزت تصمیم میگیری. آدم عاشق با قلبش تصمیم میگیره جناب دکتر! کاری هم به منطق و استدلال نداره».

آینور از همان فاصله، حرفهای آرمان دلباخته را شنید وقتی که از درب مطبخ بیرون میرفت. آرمان برق آسا به طرفش رفت و گوشه‌ی لباس آینور را به سمت خودش کشید. صدای آینور، آنقدر بغض و خشم داشت که آرمان و بهرنگ را بلرزاند. آرمان کلافه به او نگاه کرد.

«من خیلی خاطرت رو میخوام آینور».

حرف آرمان، اخم بر پیشانیاش نشانده. اگر آرمان مستقیم نگاهش میکرد، قطعاً جوابی توفنده داشت؛ اما نگاه آرمان جایی نزدیک پاهایش ثابت مانده بود.

ابرویش بالا پرید. آرمان وقتی زیر زیری نگاهش میکرد، همان نگاه آشنا و مچگیر روز اول را داشت. همان نگاه معصوم و گنجی که لبخند بر لبهایش نشانده بود. از این مرد مقابل هم میترسید و هم دلش برایش میسوخت. خودش هم نمیدانست که این چه حسی است که میان آن گیر کرده است. بالاخره به سختی لبخندی زد و گفت:

«فکر میکنم به اینکه بهت چه جوابی بدم. امروزها، عقل و هوش درست حسابی واسم نمونده. اگه اجازه بدی اینبار به شکل جدی به تو و حرفات فکر میکنم».

آرمان لبخند قشنگی زد و نگاهش تا چشمان تاریک آینور بالا آمد. این بهترین حرفی بود که تا به امروز از زبان آینور میشنید. هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که با صدای متحیر رهاورد خون در بدنش یخ بست. نگاه رهاورد، هاج و واج بین این پسر غریبه و به بهرنگی که در آستانهی درب مطبخ خشکش زده بود، چند بار در کاسه ی چشمانش چرخید و چرخید. سر آخر روی آینور نشست و به

تلخی گفت:

«فکر میکردم که ذاتت خوبه و بالاخره حلال و حروم رو با هم قاطی نمیکنی... انگار امشب فهمیدم که گوشت و خونت با حروم..»
آینور چشمان خیشش را دوخت به رهاورد و خسته و بیحوصله گفت:

«ببین رهاورد حوصلهی این دری وری تو یکی رو ندارم. خیالت راحت! منی که الان جلوت ایستادم خب میدونه حلال و حروم چیه؟ زخم زبون تو رو هم به جون خریده، بس کن لطفاً. زخمزبونت دیگه روی من یکی اثر نداره. من توی این سالها کم از خودی نشنیدم و نکشیدم. حالا تو از راه نرسیده میخوای با من شروع کنی. این ادا و اصول تو هم واسم نخنما شده. مطمئن باش من نه آدم دوز و کلکم و نه میتونم با تو و بهرنگ ادامش بدم. خدا خوشبختتون کنه و دست از سر من یکی بردارید.»
با دستش به آرمان اشاره میکند:

«نگاش کن اونقدر عرضه و اعتماد به نفس داره که این وقت بیاد و حرف دلش رو درست یا غلط بزنه.

هر چند به همه گفتم که چیزی بین ما نیست که بخواد
 ما رو به هم ربط بده، ولی اون دیوار بلند عمارت
 انگار میخواد ما رو به هم ربط بده».

رهاورد پیش آمد و زل زد توی چشمان آینور و با حیرت گفت:
 «از دیوار عمارت بالا اومده».

آنگاه سرش را جلوتر میآورد:
 «والله چی بگم. آدمایی که عاشقت میشن هم یه
 جورایی عجیب و غریبند».

حالش خوش نیست. به سختی روی پاهایش ایستاده
 است. انگار دیگر برایش مهم نبود که آدمهای توی
 عمارت دربارهی این اتفاق پیش آمده چه خواهند
 گفت. نگاه بهرنگ نگران میدود سمت آینور و به
 سختی میپرسد:

«تو حالت خوبه؟ رنگت پریده».

آینور از مقابل رهاورد و از پشت آرمان میرود
 سمت بهرنگ و کلافه میگوید:

«شلوغش نکن دکتر! من خیلی خوبم. خوبتر از این
 نمیشم».

بهرنگ فقط سر تکان میدهد. در دلش آشوب است.

آنقدر که نمیداند چکار کند. هیچوقت خودش را
اینقدر عاجز و ناتوان در برابر آینور ندیده بود. به
رهاورد اشاره میکند:

«ایشون از آشناهای من هستند که»...

«من آشنای هیچکسی نیستم دکتر. «آنگاه رو به رهاورد ادامه
میدهد:

«من دکتر مطیّب. البتّه مثل دکتر صفایی یا شما دکتر
روح و جسم نیستم. من دکتر اطلاعات فناوری
هستم».

آینور با حرف محکم آرمان پلک زد. هیچ وقت
نمیدانست که این آدم روبرو دانشجو یا استاد است.
همیشه هم کنجکاو بود که بداند. نه تنها او بلکه
خیلی از دانشجوها هیچ اطلاعاتی از او در دست
نداشتند. با سرزنش رو به رهاورد میگوید:
«البتّه من هیچوقت آدم غریبه رو وارد مسایل زندگیم
نکردم دختر خانم!»!

رهاورد با زیرکی پاسخ میدهد:

«نفرمایید جناب دکتر. با این وضعی که پیش اومده ما
دیگه غریبه نیستیم».

آرمان نگاه حیرانش را میتاباند سمت رهاورد و به زور لبخندی میزند و میگوید:

«چقدر زود رنگ عوض میکنید!»

آینور خیره نگاهش میکند. اصلاً "توقع نداشت که چنین حرفی را از او بشنود. انگار فقط او است که حق نیش زدن دارد، حق طلبکار بودن. به همین خاطر، ناخودآگاه سر میچرخاند سمت بهرنگ که نگاهش میخ "صورت اوست. چشمانش غرق تعجب است. انگار باورش نمیشود که حرف زدشان به اینجا ختم شده باشد.

«چرا از نامزدت دفاع نمیکنی جناب؟»

بهرنگ آهسته لب میزند:

«نامزد؟ من...»

رهاورد لب پایینش را میکشد توی دهانش و منتظر حرکتی از جانب بهرنگ است. آنگاه کلافه و عصبی حرفش را میزند:

«بسه جناب دکتر...! هر چه من من کنید و خودتون

رو به کوچهی علیچپ هم بزنید "مهم نیست؛" اما حق ندارین که بگین اتفاقی نیفتاده، من بهتون این اجازه

رو نمیدم که در مورد عشقم ناروا صحبت کنید یا خودتون رو به اون «...»

آرمان ناخواسته جلو آمد و درست سینه به سینه ی بهرنگ ایستاد و آهسته گفت:

«اینجا چه خبره دکتر؟ مثل اینکه اوضاع بر وفق مرادت نیست نه؟! خوب بلدی دخترا رو معطل خودت کنی. نوبری به خدا!»

بهرنگ تیز نگاهش کرد و با تشر غرید:

«بر فرض که حرف شما درست... تا بقیه نفهمیدند از اینجا گمشو بیرون. نمیخوام این دور و اطراف ببینمت.»

آینور نگاهش بالا آمد و ناخواسته پوزخندی بر لبش نقش بست و گفت:

«تو حق نداری با دکتر مطیب اینطور حرف بزنی.»

بهرنگ سر تکان میدهد:

«بله، درست میفرمایید؛ اما یه چیزایی هست که تو خبر نداری.»

«همین که خبر ندارم برام بهتره. شما هم پیاز داغش رو زیاد نکنید. من خودم جواب اون آدمای داخل

عمارت رو میدم. شما مراقب نامزدتون باشید که یه وقت زبون سرخش کار دستت نده».

آینور با تهدید حرف میزد؛ اما میتوانست نفرتی را که هنگام ادای واژه‌ی "نامزد" در چشمانش موج میزد، را خوب ببیند. هزار درجه با تحقیری که توی چشمهایش بود، فرق داشت. بهرنگ خیره نگاهش میکند. انگار توقع ندارد چنین حرفی را از این دختر بشنود. چشمانش غرق تعجب است.

بهرنگ کلافه و عصبی حرفش را میبرد:

«با این ریخت و قیافه خوب داری جولان میدی خانم صلابت. هر کی ندونه فکر میکنه که از قبل میدونستی این شازده پسر قراره اینجا پیدا بشه».

رهاورد لبخند نیمبندی زد و گفت:

«حتما» اینطوره!

آینور بیفروغ نگاهش کرد و فقط سر تکان داد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش به سمت پایین لغزید. نگاه کدر و خیسش روی در و دیوار عمارت دودو میزد. اصلا" نداشت برای یک کلمه صحبت کردن. کاسه‌ی سرش پر بود از آشوب و هیاهو و

ترس و غم. آرزو کرد که السا پیدایش بشود و او را محکم در بر بگیرد و از آنجا دورش کند. شاید اگر زینب بود، حتماً جواب برادرش را خوب میداد. در هر قدم حواسش، ششدانگ جمع بود که مبادا آوار شود روی زمین. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. خس خس سینه‌اش شنیده میشد و حتی یک کلمه حرف در جواب به‌رنگ بر زبانش نچرخید. به‌رنگ از این سکوت می‌ترسید. از این که توی خودش میریخت و حشت داشت. هرچند حرف دلش نبود، ولی دوست نداشت چشم هیچ نامحرمی به آن صورت زیبا بیفتد. با خشم، انگشتانش را درهم فشرد. نگاهش همچنان به صورت مات و گیج آینور بود. دلش برای آن معصومیت زیبا غنج میرفت. چند بار توی دلش به خودش بد و بیراه گفت. نمیدانست که به کدام دردش باید می‌سوخت؟ با صدای خشمگین آرمان فکرش برگشت:

«آفرین دکتر! درود بر شما! عالی بود. من نمیدونم این دختر رو به موت، چی توی شما دیده که با این همه شماتت و تهمت حضرتعالی، هنوز سکوت کرده.

انگار عادت کرده که بیصدا از درون هزار تگّه بشه
و دم نزنه. من به شما این اجازه رو نمیدم. اجازه
نمیدم که اینطور با خانم صلابت حرف بزنید».
آینور بی آنکه چیزی بگوید به طرف درب کوچک
پنجدری که از زیر راهپله به اتاقش راه داشت، با
قدمهایی سنگین پیش رفت. با چند تقهای که به درب اتاقش خورد ،
پتو را بیشتر

دور تن لرزانش پیچاند و نالهی خفیفی کرد.
السا با اجازه‌های گفت و داخل آمد:

«چی شده آینور؟ چرا زندونی کردی خودت رو؟ این
دختره رهاورد از سر صبحی مخ همه رو خورده. یه
چیزایی میگفت که بهرنگ با عصبانیت بهش توپید.
حالا تو بگو چی شده که این دختره هوا برش داشته
و دهانش هم که هیچ چفت و بست نداره».
آینور با صدای خفهای گفت:
«تنهام بذار السا».

السا نزدیکش آمد و با کمال دلخوری به وضعیّت
آشفته‌ی آینور زل زد و گفت:
«تو که صبح نیومدی پایین واسه صبحونه. چاقو

میزدی این بهرنگ هم یه قطره خورش نمیچکید به خدا! اون چه مرگش بود؟ نصفه شبی دیدم که همش داشت صحن عمارت رو بالا و پایین میرفت. تازه داشت مثل دیوونه ها هم با خودش حرف میزد. یا این پسره یه تختش کمه، یا من زیادی حساس شدم». آینور پلکهایش را بیشتر بهم فشرد و چیزی نگفت. از روبرو شدن با بهرنگ حتی دیگران ترسیده بود. السا که جوابی نگرفت غرولندکنان از اتاقش بیرون رفت.

تنش یخ کرده بود. دیشب دو ساعت کامل را توی وان نشسته بود و بعد با همان آبی که از سر و رویش چکه میکرد روی تختش دراز کشیده بود. حالا تمام تنش سوزن سوزن شده و گلویش هم به گزگز افتاده بود. وقتی تصمیم گرفت بلند شود، تنها یک هدف داشت که آنهم بستن دهان بیچاک و بست رهاورد بود که امروزها مدام مثل وزوز زنبور در گوشش سوت میکشید. البته با اتفاقی که دیشب رخ داد، باید یک فکر درست و حسابی میکرد. فکر اینکه دوباره سر و کلهی آرمان مطیب پیدایش بشود، دیوانهایش

میکرد. به یاد قولش هم افتاد که باید به شکل جدی به خواسته‌ی او هم بیندیشد.

در این لحظه، درب اتاقش با صدای ضعیفی از هم باز شد. ناخودآگاه پتو را سفت‌تر چسبید. صدای قدمها به تختش نزدیک شد. دستی روی پتو نشست و با تمام قدرت از رویش کشیده شد. زورش نرسید و پتو از میان مشتش به پایین تخت سر خورد. بهرنگ با دیدن وضع بهم ریخته‌ی آینور، داد زد:

«این بچه بازیا چیه؟ هان! از السا شنیدم که وضع جسمی خوبی نداری. ولی حالا میبینم که...»

آینور با چشمانی گشاد شده، گذرا به خودش نگاه کرد. زبانش بند آمد و حتی نفهمید که بهرنگ چه گفت. نگاهش از روی روی قفسه سینه برداشته شد و درگیر پایین تنهاش بود.

بهرنگ حرفش را نیمه تمام رها کرد و به سمت کمد رفت. یک بلوز صورتی و شلوار سندبادی سیاهی بیرون آورد و سمت آینور پرت کرد. آینور در کسری از ثانیه لباس را پوشید.

«میدونی چقدر از دستت عصبانیم آینور. میدونی

میخوام»...

«بهرنگ لطفا واسه من ادا در نیار. اگه رهاورد
بف همه اینجایی آبروت رو میبره. نه به اون عشوه و
ناز و اداتون و نه به این خشم و»...

«داری من رو به چی محکوم میکنی تو؟!»!
آینور از وضعیّت بدی که در آن قرار داشت، متنفر
بود. بیخیال عصبانیت بهرنگ و سوالش شد. بهرنگ
که لرزش دست آینور را دید، قدمی جلو رفت:
«چرا عادت خوابیدن رو نمیذاری کنار؟! چند بار
دیدم که اینطوری میخوابی!»!
با سکوت آینور پر حرص ادامه داد:
«من باید از دستت عصبانی باشم، میفهمی یا نه تو!»
آ

اینور با صدای تحلیل رفتهای پاسخ داد:
«برو بیرون تو را خدا که دیگه حوصلهی جر و بحث
با تو یکی رو ندارم. تو دیگه واسم تموم شدی و
دیگه جا برای شروع دوبارهش نمونده».
بهرنگ متأسف سری تکان داد و قدمی عقب رفت.
دوست داشت کمی ادیتش کند؛ اما دلش نیامد. این

دختر تمام وجودش را پر کرده بود از عشق. به ویژه اینکه وقتی فروتن از بانو خواستگاری کرد، چقدر خیالش بابت آن راحت شده بود. به آرامی گفت:

«میدونی، چیزی شروع نشده که بخوای تمومش کنی. تو هم فکر نکن که بین من و رهاورد اتفاقی افتاده یا نه؟! من هیچ علاقهای به این خانمه دکتر ندارم. بارها و بارها به تو و همه و خودش هم گفتم؛ به خدا از زبونم مو در اومد بس که تکرار کردم. تو هم باید بدونی که من اجازه نمیدم حتی فکرت در ارتباط با این پسره آرمان هرز بره. به جان مامان فرانک اگه یه بار دیگه این پسرهی... آینور میان حرفش آمد و با بغض گفت:

«تو هیچ وقت دوستم نداشتی. تو به خاطر اینکه من از سر نادانی به فروتن ابراز علاقه کردم هنوزم از من کینه داری». اما من با دیدن تو فهمیدم اون چیزی که دنبالش بودم، عشق نبود جناب، بلکه غرور و تکبر بود که من رو به اون وصل میکرد. من فکر میکردم که اگه فروتن رو یه بار دیگه ببینم

حتماً "قلب و مغزم از کار میافته؛ ولی بهتر کار کرد.
من از دست تو و بیمهری و بیاحساسی تو کفری
شدم، دیونه شده بودم. پیش خود خرم فکر کردم
که..."

نفسی گرفت و خم شد تا پتو را بردارد و روی پایین
تنه‌اش بکشد. هنوز شلوار سنبادیاش روی پتو بود.
خجالت میکشید پتویی که فقط کمی از آن روی
پاهایش بود را بردارد و شلوارش را بپوشد.
بهرنگ سرش را عقب چرخاند و گفت:
«اگه کس دیگهای تو رو این طور میدید چکار
میکردی دخترهی بیفکر».

آینور نگاه ماتش را روی قامت بهرنگ چرخاند. این
مرد روبرو در همه حال برایش جذاب و دوست
داشتنی بود. به سختی نگاه از او گرفت و با تخس گفت:
«مگه تو با دیگران فرق داری آقای جناب».

اخمهای بهرنگ در هم رفت. یکی از اخلاقیهای بد
بهرنگ همین نگاه و همانکش بود که هنگام عصبانیت
تا عمق جان نفوذ میکرد. به طرفش آمد و نفس به
نفسش شد. تن صدایش را با پیچ به گوش او رساند:

«درست صحبت کن آینور. من هرکسی نیستم. من کسیام که با تو زنده‌ام و با تو زندگی میکنه. اونشب اون پسره باهات کاری..»

طفلک آینور که حال روزش شده بود آش نخورده و دهان سوخته. ترکش شک و بدبینی بهرنگ او را نشانه گرفته بود. بهرنگ متفکر به او چشم دوخت.

از آن نگاه‌های معنادار نثارش کرد و با تحکم گفت:

«به نظرت اون چطوری جرات کرد که اینطور وارد عمارت بشه هان!»

آینور از عطر سکرآور بهرنگ حالش داشت دگرگون میشد. با این حال رو ترش کرد و مثل خودش آرام گفت:

«من مسئول نگاه بقیه نیستم که. تو زیادی اهل بوقی! اونم برعکس تو آدم با دل و جرات و امروزیه. اینکه دیگه مشکل من نیست، هست؟»

بهرنگ که نگاهش روی صورت زیبای آینور دو دو میزد، با چشمانی که به خاطر اخم ریزتر شده بودند، زمزمه کرد:

«خوبه که میدونی آرمان چه جوری فکر میکنه. به

نظرت این خوبه که چشم ناپاک دنبالت باشه».
 آینور سرش را پایین انداخت و گفت:
 «فقط اینکه جسوره ازش خوشم میاد همین.»
 «پس تو از آدمای جسور خوشت میاد».
 «آره»!

بهرنگ دستی به سرش کشید و آرام گفت:
 «قبل از هر چیزی تو برام مهمی. هیچوقت به خودم
 اجازه نمیدم که با آبروی یه دختر بازی کنم. حالا چه
 برسد به اینکه این دختر، عشق و زندگیش باشه».
 آینور، عطر تن بهرنگ را آرام زیر بینیاش کشید و
 قلبش با دیدن آن اخمهای ریز بهرنگ که از حرص
 در هم رفته بود، مچاله شد. بهرنگ با دقت به آینور
 خیره شد؛ انگار او بیشتر داشت درد میکشید از
 اینکه آرمان خط قرمزها را رد کرده بود.
 بهرنگ چشم از او گرفت و از جا بلند شد تا او را
 تنها بگذارد. همیشه فکر میکرد دخالت کردن در
 زندگی دیگران، نهایت بیشعوری یک شخص را
 میرساند؛ اما امشب و این اتفاق یک تلنگر بود تا هم
 چشم آینور را باز کند و هم بتواند نصیحتی در حق

این دختر چشم و گوش بسته بکند.

آینور بیاختیار گفت:

«چرا نمیگی که دوستم داری؟»

بهرنگ هاج و واج به چشمان آینور خیره شد و گفت:

«نگفتم؟!»!

«نه فقط حرف زدی و گاهی هم...»

بهرنگ آن چند قدم را دوباره به سمتش برداشت و گفت:

«چطوری ثابت کنم بهت که چقدر خاطرخواهم.»

آینور منمنی کرد و گفت:

«من منظورم چیز دیگهای بود.»

«چی بود آینورم؟»

آینور لبخندی زد و گفت:

«همین رو میخوام.»

بهرنگ خوب منظور آینور را فهمید و لبخندی

بزرگ، صورتش را پر کرد و به نجوا گفت:

«آینورم!»!

فضای عاشقانه‌ی به وجود آمده پراز رنگ و عشق و

نیاز بود که به ناگاه با باز شدن درب اتاقش زمان ایستاد و نفس در سینه حبس شد.
نگاه آینور، ناخودآگاه به رهاوردی که در آستانه ایستاده بود و از نگاهش آتش میبارید، یخ بست.
بهرنگ با دیدن رهاورد بی آنکه هیچ از جایش تکان بخورد با غیض گفت:
«تو آدم بشو نیستی نه!»

رهاورد نتوانست نه چیزی بگوید و نه نگاه از آن دو بگیرد. بیاختیار اشکش جاری شد و به سختی چند کلمه از دهانش بیرون پرید:

«من که همه کار برای ابراز عشقم کردم. چرا نتوانستم قلبت رو پر کنم بهرنگ؟ من اونقدر عاشقت بودم که حتی حاضر بودم باهات قید خیلی چیزا رو بزنم. ولی حالا...»

بهرنگ لبخند تلخی زد و گفت:

«این عشق، چندین ساله که توی قلب من جوونه زده و حالا واسه خودش شده یه درخت بزرگ. تو چطور میتونی تیشه به ریشه‌ی این درخت تنومند بزنی خانم دکتر. من بهت گفتم که دست از این کارا

بردار و اینقدر خودت و من رو آزار نده. گفتم و تو هیچ نشنیدی و فقط حرف، حرف خودت بود و بس. اقدس خانم میدونه که من چقدر آینور رو دوست دارم. تو حتی به حرف مادرت هم گوش نکردی. این عشق، مال امروز و دیروز نیست که به این راحتی از وجودم کنده بشه».

رهاورد دیگر چیزی نگفت. یعنی حرفی با این حساب برای گفتن نمانده بود. بهرنگ در مقابل چشمان رهاورد، آینور را در آغوش گرفت و گفت:

«وقتی این دختر رو میبینم نمیتونم پا روی احساسم بذارم؛ اما بارها خواستم روی احساس تو پا بذارم و محوت کنم که دست از این جار و جنجال عاشقانهات برداری. بارها بهت گفتم که آدم عاشق خودخواه نیست. آدم عاشق فقط میبخشه. گذشت میکنه تا معبودش رو به آرامش برسه نه اینکه از قلب و روحش، آرامش رو بگیره».

فضای سنگینی بر اتاق حاکم بود. آینور دستش را از توی دست بهرنگ به سختی بیرون کشید. هر چند از این حرکت بهرنگ تعجب هم کرده بود. ته دلش از

دست رهاورد هم عصبانی بود. این خشم قرار نبود دست از سرش بردارد. بهرنگ به آنی بلند شد و قبل از آنکه از اتاقش بیرون برود، دوباره رو به رهاورد که همچنان گیج و مات بود، کرد و گفت:

«از این بعد وقتی وارد اتاق کسی میشی، حتما درب بزن. چیزی ازت کم نمیشه».

رهاورد اخم زده کنار رفت و با تشر گفت:

«اوه حالا چه عجله‌ای داری؟! من مزاحم عشق بازیتون نمیشم. فکر نمی‌کردم که از این کارا بلد باشی».

بهرنگ لبخند محوی زد و از اتاق بیرون رفت. آن لبخند برای آینور کمی سنگین آمد. شاید هم حسود شده بود و دوست نداشت آن لبخند زیبا و گیرا را با کسی شریک باشد. هرچند میدانست لبخند بهرنگ به رهاورد از سر تمسخر بود و نه چیز دیگری!

رهاورد درب اتاق را بست و نزدیک آینور شد و با تلخی گفت:

«میبینم که از قبل خودت رو برای بازی آماده کردی. اصلا نمیدونم تو چی داری که همه ی این مردا

جذبت میشن. هرچی فکر میکنم میبینم از هر لحاظ
از تو سرترم؛ چرا من نتونستم این بهرنگ رو اسیر
خودم بکنم هان!»!

آینور از تختش بلند شد و نگاهی به پوشش
امروزش انداخت و گفت:

«چی داری واسه خودت بلغور میکنی».

رهاورد پوزخندی زد و گفت:

«دیشب بهرنگ با من اتمام حجت کرد که دست از
سرش بردارم. راستش منم دیگه نمیخوام داشته
باشمش. میدونی چرا؟!»!

آینور زل زد توی چشمان رهاورد که خیس اشک
بود.

«گفت که آینور واسه من مثل زندگیه. اگه تو بخوای

زندگی من رو بگیری، باید قید زندگی خودت و

بهرنگ رو هم بزنی. خیلی چیزها گفت که مجاب شدم

زندگی با بهرنگ فقط واسه من درد و رنج به همراه

میاره. مردی که نگاش فقط به عشق گذشتهاش باشه

به درد زندگی با من نمیخوره. من از سر راهتون

کنار میرم. دو ماه دیگه هم میخوام برم لندن پیش

دوست دوران کودکیم. شاید اونجا بتونم هوای بهرنگ رو از سرم بیرون کنم. راستش منم آدمی نیستم که مردم رو با کسی شریک بشم. میتونستم کاری کنم که برای همیشه بهرنگ رو پایبند خودم کنم. خیلی راه ها بود که...»

آینور سینه به سینه اش ایستاد و به تندی گفت:
 «میخوای بری لندن؟! پس کارت چی میشه؟! هیچ فکر مامان اقدس رو کردی؟! اگه بف همه خیلی ازت دلگیر میشه».

«بهش گفتم. بعد از اینکه حرفای بهرنگ رو شنیدم، تصمیم گرفتم که برای یه مدّت از ایران برم. خیلی وقت پیش باید میرفتم. همش امروز و فردا میکردم».

آینور با دقت نگاهش کرد. از حالت گرفته‌ی صورت رهاورد، از ته دلش ناراحت شد. کاش میشد برایش کاری میکرد. واقعیت این بود که حال آینور هم زیاد روبراه نبود. نه از لحاظ جسمی، نه از لحاظ روحی. از سر صبح تا حالا دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. نیمنگاهی به رهاورد انداخت. جای اینکه

او بابت کارهایش عذرخواهی کند آینور این را کار کرد. رهاورد در کمال خونسردی، خودش را به آن راه زد که انگار نه انگار تمام این ماجرا و آشفتگیها به خاطر او اتفاق افتاده است. زبانش حتی به یک عذرخواهی ساده هم نچرخید. ته تمام تلاشش شد یک "بخشید" زیر پوستی که با هزار زحمت لبش را تکان داد. هنوز فضای سنگین اتاقش سبک نشده بود که صدای شلیک گلوله‌ای، جان از پاهایش گرفت. با صدای دومین گلوله، قوت از دست و پاهایش رفت. رهاورد آسیمه‌سر از اتاق خارج شد. آینور هرچه تلاش کرد که بلند شود؛ اما پاهایش یاری نکرد و روی هم خم شدند به سختی تا کنار پنجره آمد و پرده را کنار زد. از

چیزی که میدید قلبش توی دهانش جهید و به تهوع افتاد. هرچه عق میزد، قلبش مثل یک تکه سنگ بزرگ تخت به قفسهی سینه‌اش چسبیده بود و از حلقش بیرون نمی‌آمد. با تقلا پنجره را تا آخر باز کرد. چند مامور دور تا دور عمارت را پوشش داده بودند. با صدای بغض‌آلود آرمان گوشه‌هایش تیز شد:

«تا آینور نیاد پایین من فراز رو آزاد نمیکنم. این رو گفتم که اگه دست از پا خطا کنید به والله یه گلوله توی سرش خالی میکنم».

به ناگاه السا با حال زاری که داشت وارد اتاق آینور شد. طوری که درب اتاق لنگ تا لنگ چند بار روی لولا چرخید و سر آخر دست السا روی آن سنگینی کرد. حالش دست خودش نبود. بیجان و ناتوان نگاهش روی آینوری چرخید که حال نزارش خبر از عمق فاجعه میداد. صدای السا، تا حدودی پره های گوشش را تکان داد:

«آینور... تو... ی... توی حیاط... فراز... آرمان...»
 نتوانست جمله اش را کامل کند. آینور به سختی پارچ روی عسلی را برداشت و آبش را روی سرش خالی کرد. کمی به خودش آمد. به سختی پاهایش را برداشت و از اتاق بیرون برد. نگاهش به دور تا دور عمارت چرخید. چند مامور سراپا مسلح در هر گوشه ی عمارت انگشت روی ماشه منتظر ایستاده بودند. با صدای فراز اشک توی چشمانش جمع شد:
 «کی گفت بیایی پایین».

آرمان که تازه چشمش به آینور افتاده بود با صدای بلندی گفت:

«گفتم که میام میبرمت. یادت باشه، اینا هرچی میگن دروغه آینور. به خدا دروغه. من فقط کمکشون میکنم. من آزارم به یه مورچه هم نرسیده آینور. تو باید باور کنی. من فقط به حرف پدرم گوش کردم». آینور هاج و واج به وضع آشفته و خطرناک به وجود آمده خیره‌زده زد. این اتفاق در باورش نمیگنجید. یکی از مامورها به طرفش آمد و آرام گفت:

«ایشون همون کسی هستن که با کمک پدرشون نخبه‌ها رو با تهدید و ارباب به کشورهایی مثل کانادا و آمریکا و ترکیه و... اعزام میکردن. پدر ایشون جناب مطیب بعد از چندین سال بالاخره دم به تله داد و به تمام جرم‌هاشون هم اعتراف کردن. ایشون و پدرشون با یک هویت جدید وارد ایران شده بودند که البته شناسایی این پدر و پسر، مدتی وقت گرفت. اگه پلیس اینترپل ترکیه کمکون نمیکرد؛ شاید این اتفاق به زودی رخ نمیداد. عکسهای شما و دکتر فروتن

هم توسط همین شخص در رسانه های خارجی منعکس شده بود. البته قبلا هم پدر ایشون قصد جان دکتر فروتن رو کرده بود. اون وقتا جناب مطیب توی پالایشگاه کار میکردند».

آینور از حرفهای این مامور جوان و خوشتیپ سر در نمیآورد. چشمش به فراز افتاد که از گردنش خون میچکید. چند بار پلک روی پلک گذاشت. گیج بود. تازه چشمش به آباجی و خاتون افتاد که کنار هشتدري روی پله نشسته و رنگ به رخسار نداشتند. پایین پله هم رهاورد و اقدس خانم با فرانک خانم از ترس در خودشان مچاله شده بودند. نگاهی به پشت سرش انداخت؛ کسی نبود. چشمش به شاخ و برگ درختهای چسبیده به دیوار عمارت بود که تکان میخوردند. قطعا مامورهایی هم لابلای همین شاخ و برگها، مخفی شده بودند. از بهرنگ و فروتن هیچ خبری نبود. هر چند میدانست بعد از شام، مادر فروتن به همراه نجیبه و بانو، آنجا را ترک کرده بودند، ولی باز هم دلش یک جورایی شور میزد. صدای فراز در گوشش پیچید:

«برو داخل و بیرون نیا».

آرمان کلت کمری را روی گردنش فشار داد و با غیض تشر زد:

«آینور...»

نه چیزی میشنید و نه نای گفتن داشت. چند قدم به آرمان نزدیک شد و با بغض گفت:

«ولش کن آرمان. تو من رو میخوای درسته. هر جا بگی باهات میام. فقط ولش کن».

«تو دروغ میگی آینور. دیدم داشتی دنبال بهرنگ میگشتی. خودم دیدم که چشمت وجب به وجب

عمارت رو دنبالش میگشت. خیالت تخت باشه من هر دو برادر رو گرفتم».

آینور بی توجه به ماموری که مانع نزدیک شدن او میشد، چند قدم نزدیکش شد و زل زد توی چشمان خیس آرمان و با لرزی که به جانش نشسته بود، لب زد:

«چرا اینکارا رو میکنی؟ من حرف اینا رو باور

نمیکنم آرمان خودت بگو چی به سرت اومده که

دست به اسلحه بردی. بگو من گوش میکنم. به جون

خاتون به حرفات گوش میکنم. فقط فراز رو آزاد کن و به جاش من رو بگیر. به خدا باهات هرجا که گفتی میام. فقط نذار مثل پدرت بشی. من حتم دارم که تو حتی خبر نداشتی که پدرت این کارا رو میکنه. من همون روزی که تو رو دیدم، فهمیدم که چقدر تنهایی. فهمیدم که زندگی تحت فشارت گذاشته. من اون روز ورق به ورق زندگیت رو از توی چشمت خوندم». چند قدم به آرمان نزدیکتر شد. فراز با خشم غرید: «دخترهی خیره سر نگفتم نزدیک نشو. نگفتم برو اتاقت».

آینور به سختی تلخندی زد و گفت: «نگاه کن فراز؛ خوب نگاه کن و ببین همه توی تب و تاب ترس و وحشت، زهره ترک شدن. بعد تو از من میخوای توی سوراخ سنبه های عمارت خودم رو پنهون کنم. اصلاً "واسه چی برم داخل هان! مگه گناهی مرتکب شدم که خودم رو توی پستوها پنهون کنم».

صدای شلیک چند گلوله در فضای عمارت، جان از جسم نیمه جان آینور گرفت. چشمانش تار شد و دو

زانو روی صحن سیمانی عمارت ولو شد. چشمش به آرمان بود که داشت مثل ابر بهاری گریه میکرد. انگار او هم حال مساعدی نداشت، وقتی فریاد زد: «چرا کسی کمکش نمیکنه؟»

صدای خاتون و آماجی هم توی گوشش موج میزد. سکوتی مرگ آسا در حیات عمارت بالا و پایین میشد. قطره های درشت عرق روی پیشانیاش برق میزد. انگار این صحنه ها برایش خیلی آشنا بود که میان درد روح و جاننش نام امیرارسلان و یلدا را به زبان میآورد.

السا شتابان به طرف آینور پا تند کرد و اصلاً توجهی به صدای مامورها نداشت. هوا سرد بود و تن بیرمق آینور مثل درخت بید میلرزید. یکی از مامورها هم نزدیکش شد و چیزی دم گوشش پیچ کرد. آینور چشمانش را به سختی از هم باز کرد و به کمک السا که رنگ به رخ نداشت، سرپا ایستاد. السا شغل کاموایی خودش را روی شانه های خیس آینور انداخت و با گریه گفت: «اگه اینا تو رو نکشن به خدا خودت، خودت رو

میکشی».

لبخندی کمرنگ روی لب آینور نقش بست و به سرعت هم محو شد. صدای مامور در گوشش نشست:

«پشت سر من بیایید».

آینور به سختی بلند شد و با مامور همگام شد. وقتی دید که به طرف عمارت گوزل پری میروند، به عقب میچرخد. مامور، تک سرفهای کرد و به همراه آینور و السا که زیر بغلش را گرفته بود، داخل عمارت شدند. آینور با دیدن آن عمارت، توقع پنجدری بزرگتری را داشت. توقع چیزی شبیه کاخ! چیزی که روبه رویش بود، یک عمارت کوچک با اتاقهایی کوچکتر! برای اولین بار بود که میدید قفل عمارت گوزل پری باز شده و او به راحتی وارد آن شده است. چند باری هم از خاتون اجازه ورود به آنجا را خواسته بود که خاتون ممانعت کرد. با صدای بهرنگ نگاهش روی پلهی باریکی که به سمت روشنایی باز میشد، ثابت ماند. هنوز نگاهش پراز حیرت بود که فروتن با لبخند گفت:

«چیه خانم صلابت؟ انگار خیلیّ تعجب کردی.»
 آینور نگاهش روی مامور چرخید و با لحنی که
 معلوم بود کلمات به سختی از میان لبانش بیرون
 می‌آید، می‌گوید:
 «مگه اینا...»

مامور جوان به آرامی گفت:
 «مامورای ما بلافاصله وارد عمل شدند. البته آرمان
 مطیب از چیزی خبر نداره. ما فقط منتظر همدست
 مطیب بزرگ هستیم که گفتند همین دور و برا توی
 یکی از همین خونه های ویلایی اطراف عمارت مخفی
 شدند.»

بهرنگ در حالی که دست در جیبهای کت جینش
 میکرد، از پله ها پایین آمد و درست مقابلش ایستاد:
 «الآن هشت ماه کامل است که آرمان و پدرش تحت
 تعقیب هستند. حالا تو میگی آرمان اهل این ..»
 آینور نگاه از آن مامور که تقریبا همقد بهرننگ بود،
 گرفت و گفت:

«همدست... فکر نکنم که آرمان آدم خلاfi باشد.
 آخه... اون آدم این حرفا نیست.»

«از کجا میدونی؟ همین که چند بار دیدیش به گمان خودت، شناختیش. میدونی چکارا کرده، میدونی با کمک مطیب چه نخبه هایی رو از کشور خارج کرده. میدونی هر کدوم از این نخبه ها میتونند چه تحولی توی مملکت ایجاد کنند. گناهشون کم از قتل سرمایه های ملی این مملکت نیست. اونا خائن به وطنند آینور. خائنین به وطن نمیتونند ایرانی باشند. میدونی همین مطیب بزرگ میدونی چقدر نخبه و زبده از دل دانشگاه ها بیرون کشیده». آینور نمیتوانست سرپا بایستد که السا بلافاصله او را روی مخده نشاند و با تشر رو به بهرنگ گفت: «نمیبینی حالش اصلا خوب نیست». «چرا لباساش خیسه؟» السا بی هیچ جوابی رو به مامور گفت: «میتونم برم براش لباس بیارم. اگه این اوضاع اون رو نکشه، حتما این سرمایی که توی وجودش نشسته، میکشدش». مامور با سر به او اجازه داد. رفتن و آمدن السا کمتر از چند دقیقه طول نکشید. با

عجله به سمت آینور رفت. قبل از آنکه از مردهای داخل پنجدری بخواهد به اتاق دیگری بروند، آنجا را خالی دید. در چشم به هم زدنی لباسهای آینور را با لباسهایی که آورده بود، تعویض کرد. هوای داخل عمارت گوزل پری سرد بود و این السا را نگران میکرد. السا به چشمهای نیمه باز آینور خیره ماند. چقدر رنگ پریده بود. دستش را گرفت و نبض و تبش را کنترل کرد.

آینور دیگر هیچ رمق و نایی به جانش نمانده بود که صدای شلیک گلولهای دیگر، جانش را سبک کرد و چشمانش را بست. صدای جیغ و فریاد السا عمارت گوزل پری را پر کرد. چشمش به بهرنگی افتاد که نمیدانست از کجا اینطور به سرعت بالای سر آینور مثل جن ظاهر شده بود. به تته پته افتاد:

«به...رن...گ...آآآیی..»

دیگر چیزی بر زبانش نچرخید. بهرنگ سراسیمه تن یخزدهی آینور را در آغوش کشید و به سمت درب رفت. قبل از بیرون رفتن، دست مامور جوان روی دستگیرهی درب نشست و گفت:

«کجا میرید برادر من؟ میخوای مطیب کوچک بدونه
 که دیگه دستش به جایی بند نیست و جریتر بشه».
 بهرنگ که رنگ به رخ نداشت ، تشر زد:
 «داره میمیره. نمیبینی؟»!

در این لحظه با صدای فروتن به عقب چرخید.
 چشمان فروتن خیس بود. بالاخره به سختی چند کلمه
 سر هم کرد:

«آروم باش بهرنگ... آینور دختر قویه»...
 «داداش من داره»..

هنوز حرف بهرنگ تمام نشده بود که السا مامور
 جوان را به طرفی هل داد و درب پنچ دری را باز کرد
 و با بغض گفت:

«شما و استاد اینجا میمونید. من خودم آینور رو از
 اینجا میبرم بیرون».
 «این خطرناکه خانم».

السا نگاهی به قامت مامور انداخت. لباس پلنگی با
 آن قامت تنومند و بلندش یک جورایی ته دلش را آرام
 میکرد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.
 «من از اینجا میبرم بیرون شما هم»...

حرفش نیمه تمام مانده بود که صدای آماجی به گوشش رسید:

«کمک میکنم دخترم. آینور رو ببریم اتاقش...»

دخترم به اندازه‌ی کافی زجر کشیده. دیگه اجازه نمیدم
 با تعلل و معطلی جون دخترم به خطر بیفته. این بچه
 آرمان هم آدم گروگانگیری و کشت و کشتار نیست.
 خودش گفت که پیام یه سری به آینور بزنم. اونم
 نگران حال دخترم بود.»

السا با بغض گفت:

«آماجی ببین اصلاً حالش خوب نیست.»

بهرنگ از ارتعاش تن آینور به صورتش خیره شد و
 زمزمه کرد:

«آینور... منم... تو خوبی.»

«م...ن... من...»

«ببین فقط کمی دندون روی جیگر بذار. همه چیز
 درست میشه.»

«من رو بذار زمین...»

هنوز پایش به زمین نرسیده بود که صدای جیغ
 فرانک خانم، آینور را جان به سر کرد. درب پنچ

دری تا آخر باز شد. حیاط عمارت تو در تو بود و چیزی دیده نمیشد، بهرنگ وحشت زده نگاهی به مامور جوان کرد و گفت:

«من باید»...

کلامش کامل نشده بود که به سرعت از عمارت بیرون زد. آینور هم با همان تن نیمه جان و یخ زده‌اش، تلو تلو خوران خودش را به آنجا رساند. السا و آماجی پشت سرش به راه افتادند. نگاه مات استاد فروتن روی مامور یخ زده بود. او هم بی آنکه چیزی بگوید به سرعت از عمارت گوزل پری بیرون آمد. آینور تا چشمش به سر غرق در خون آرمان افتاد، آه از نهادش بلند شد و به سختی گفت:

«چی شده؟ چرا به این وضع افتاده»...

چشمش به سنگ توی دست فرانک خانم افتاد. ضربهای که از پشت به سر آرمان خورده بود، یک ضربهی کاری بود. فراز بالای سر آرمان ایستاده بود و دستش از روی گردنش پایین نمیآمد. آینور بیاختیار کنارش دو زانو افتاد و با بغض و لکنت گفت:

«آررر...م...مان...چش...ما...ت رو باز کن. لاللط...
فا.»

«یلدا...یلدا...خودتی»...

دیدن آرمان با این سر و وضع قلبش را فشرد. با
اینکه خودش به حد جنون نگران بود؛ اما باید به او
تسلخاطر میداد.

«تو خوب میشی. من به همه گفتم تو آدم این کار را
نیستی.»

«یلدا»...

هوای بیرون سرد بود و این آینور نیمه جان را
نگران میکرد. چشمهای نیمه باز و لبهای ترک
خورده و خونین آرمان، دلش را به درد آورد. هر چند
از حرفهای آرمان سر در نمیآورد.

دست خاتون روی شانه های لرزان آینور نشست.
آنقدر از این وضع پیش آمده، بهتزرده بود که حتی
متوجه حضور خاتون و آماجی نشد. صدای هذیانوار
آرمان گاه در میان بغض و ناله‌اش که نام پدر و
مادرش را به زبان میآورد، حالش را دگرگون
میکرد. آرمان، دردمند تلاش میکرد که دست آینور

را گرفته و تمام دردش را به جان بخرد و حتی به
 قیمت زندگی خودش جز لبخند بر لبانش نبیند.
 «یلدا»...

خاتون چند لحظه با شنیدن اسم "یلدا" قلبش تیر کشید
 و قبل از آنکه روی زمین دراز به دراز بیفتد، دست
 تتومند فروتن او را در آغوش گرفت.
 اشک در چشمهای آرمان حلقه زد:
 «یلدا»...

صورت رنگ پریده‌ی خاتون و آماجی با شنیدن این
 اسم، محزون شد و دندان روی لب فشردند.
 «یلدا...خواهر کوچولوی من...منم امیر ارسلان...منم
 یلدا..».

آینور هاج و واج به صورت غرق در خون آرمان
 خیره بود و چشم از او بر نمیداشت. هر چند اصلاً
 حال خوبی نداشت و شاید اگر یک یا دو ساعت دیگر
 با همان وضع آنجا میماند، حتماً چشم از جهان فرو
 میبست. چند بار چشمانش روی صورت آرمان
 چرخید و سر آخر روی لبان او که سعی میکرد کلمات
 را به سختی بیرون بفرستد، ثابت ماند.

«یلدا... منم... من اومدم. من پیدات کردم».
 آینور سرش را بالا گرفت و به صورت متحیر و
 غرق در اشک آماجی خیره ماند:
 «چی میگه... میگه من امیر ارسلانم آماجی...
 ام... یر...»

به ناگاه تمام زندگیش مثل فیلمی از مقابل چشمانش
 گذشت. دیدگانش پرپر میزد و نور از چشمانش
 میرفت.

«خواهر کوچولوی من...»

صدای امیر ارسلان ترس را در جانش ریخت. سایهی
 آن مرد، روشن و واضح در مقابل چشمانش جان
 گرفت. همان چشم بود. همان چشمی که وقت و
 بیوقت سر از کابوسهایش در میآورد. به ناگاه جیغ
 زد. آنقدر جیغ زد که از نک و نال افتاد.

خاتون و آماجی در آغوشش گرفتند. کسی از قضیه
 خبر نداشت. صورت پر درد خاتون و آماجی، نشان از
 زخم دیرینه داشت. خاتون چند بار به پیکر غرق در
 خون آرمان خیره ماند. تازه یادش آمد که این شکل و
 شمایل چقدر شبیه آن زن، یعنی زری خانم است.

آرمان از این حال آینور بر خودش لرزید:
 «چی شده یلدا...چی شده عروسک»...
 انگار او هم تازه یادش میآمد که چه بر سر آینور
 آورده که چشمانش روی صورت رو به موت آینور،
 دو دو میزد:
 «نه...نه! این امکان نداره...نه آینورم...تو یلدایی...
 تو خواهر کوچولوی منی...تو»...
 دیگر جانی برایش نمانده بود، قبل از آنکه پلکهایش
 روی هم بیفتد به سختی چند کلمهی نامفهوم از زیر
 زبانش بیرون آمد:
 «بب...خ...ش»!
 آینور با صدای شاد پسری جوان، نگاهی به عقب
 چرخید.
 «اینم جایزهی تو...تابی که بهت قول دادم».
 دخترک موطلایی پرید توی آغوش پسر و گفت:
 «ممنونم بهرنگ...میدونی خیلی دوستت دارم».
 «آره که میدونم».
 «من رو هیچوقت تنها نذار...قول بده».
 بعد انگشتان کوچکش را بالا آورد و مقابل صورت

بهرنگ گرفت و گفت:

«خب قول بده»...

پسر جوان لبخندی زد و گفت:

«من هیچوقت تنهات نمیدارم خوشگل خانم»...

صداها روی مغزش است و به قدری اعصابش ضعیف

شده که به سختی دارد، تحمل میکند. دلش تنهایی

میخواهد. یک تنهایی با بهرنگی که او را برای

همیشه در آغوش بکشد. یادش آمد که او تنها کسی

بود که بعد از آن همه مصیبت و سختی، برایش

امنترین پناهگاه بود. مغزش از تداعی خاطرات

گذشته، داشت میترکید. صدای آمبولانس در سرش

پیچید. مغزش از گذشته برگشت و روی صورت

آرمان ثابت ماند. صورتش غرق در خون بود. همه

در حال رفت و آمد بودند. داخل عمارت شلوغ و پلوغ

بود. در آن لحظه، دلش فقط یک چیز میخواست. با

بغض رو به خاتون گفت:

«بهرنگ برگشت خاتون».

خاتون لبخنداشکالودی زد و گفت:

«آره دخترم برگشت».

«آرمان چی؟ رفت».

خاتون با صدای بلندی گریست و گفت:

« همه چیز درست میشه دخترم».

قبل از آنکه پلکهایش روی هم بیفتد، نجوا کرد:

«بهرنگ خوبه خاتون»..

خاتون نگاهش بالا آمد و روی شانه های لرزان

بهرنگ نشست و گفت:

«بالاخره یادت آورد پسرم. آینور تو رو به خاطر

آورد».

گریهی خاموش بهرننگ به هقهق بلندی تبدیل شد.

بیاختیار خودش را در آغوش فرانک خانم که هنوز

گیج و منگ کارش بود، انداخت. فرانک خانم، چشم

از آرمان گرفت و لبخند غمگینی بر صورتش نشست.

قلبش دوباره شروع به تپیدن کرد.

آینور در آن لحظه که جان از تنش رفته بود،

کرکرهی سیاه پلکهایش به سمت بهرنگی بود که

داشت مثل یک بچه زار زار گریه میکرد. دید که

بهرنگ روی او خم شد و او را که مثل پر سبک شده

بود در آغوش گرفت و شتابان از آن جمع دور کرد.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و کرکری
پلکهایش پایین افتاد. ابرهای تیره، در دل آسمان میلولیدند. اتاقش
تاریک

بود و حوصلهی روشن کردن چراغ را نداشت. روی
تختش نشسته و بخاری نفتی را تا آخر، زیاد کرده
بود. لحاف چهلتهکهای را که خاتون امروزها، برایش
دوخته بود، دور خودش پیچید. دلش برای همه تنگ
شده بود. برای غرغره‌های تمامنشده‌ی السا و نگاه
دلوایس آجایی.

از زمانی که دلش بهانه‌ی بهرنگ را میگرفت، چند
هفته میگذشت. درست از بعد رفتن آجایی و خاتون،
دیگر تاب و تحمل ناز و نوازش شاید هم به قول
رُهاورد ترحم را نداشت، بهخصوص که خاتون جان
پیر بود و صبرش کم و اگر دلتنگ میشد یا نسخهی
ازدواج برایش میپیچید یا به او میگفت که برگردد.
آینور دوست داشت مدتی را دور از همه‌ی اتفاقات
در عمارتش تک و تنها بماند. از روزی که تمام
خاطراتش برگشته بود، آه و ناله‌اش بلندتر شده بود.
آن روز که روی تخت بیمارستان افتاده بود، دل

بهانهگیرش همه را، یا بهتر بود بگوید پدرش را میخواست. حالا بعد از سالیان سال، دوباره دلش بهانهگیر شده بود که با یک تب ساده و هذیانهای نیمه شب، هوای عمارتی را کرده بود که تلخترین و شاید هم شیرینترین خاطراتش در آن، جا مانده بود. مثل آنروزها، هوس کرده بود، که کسی بر بالینش بنشیند و برایش سوپ بگذارد، لبو و چغندر به خوردش دهد و تا خوب نشدنش، دست از سرش برندارد. درست مثل کاری که خاتون برایش انجام میداد. این اتاق بوی خاتون را میداد. چشمهای خیشش را پاک کرد. با فکر به گذشته، دوباره به یاد بهرنگ افتاد. فکرش چنان مشغول بود که صدای اقدس خانم را که چند بار صدایش زده بود، نشنید. اقدس خانم دست روی شانه های لرزان آینور گذاشت و تکانش داد. این دختر امانتی خاتون بود. از آن گذشته این عمارت خانهای آینور شده بود. همان روزی که از بیمارستان مرخص شد، تصمیم گرفت که به وصیت خاتون عمل کند و برای همیشه عمارت را سر پا نگهدارد. آماجی و فراز از این تصمیم ناگهانی

آینور، خیلی شوکه شده بودند، طوری که آماجی یکساعت تمام با خاتون خلوت کرده بود تا آینور را از ماندن در آن عمارت درندشت، منع کند. حتی از خاتون خواسته بود که از خیر آن وصیتنامه هم بگذرد و عمارت را به بهرنگ بدهد که خاتون کلی از آماجی دلخور شده بود. آینور برخلاف این همه بگو مگوها، تصمیم گرفت که برای همیشه در آن عمارت زندگی کند. خاتون از تصمیم آینور خیلی خوشحال بود.

اقدس خانم لبخندی زد و گفت:

«کجایی نور دیده؟»

صدای گفتوگوی تلفنی رهاورد با دوستش از اتاقش شنیده میشد. به لطف خاتون، توانسته بود، ارتباط شان دوباره خوب شود.

آینور به آرامی گفت:

«انگار میخواد بره».

«آره دخترم. کسی که بار و بندیش رو بسته ، یعنی خیلی وقت پیش به فکر رفتن افتاده و کسی هم نمیتونه جلوی رفتنش رو بگیره».

«از رفتنش ناراحت نیستید».

اقدس خانم آهی کشید و گفت:

«مگه میشه ناراحت نباشم عزیز اقدس. از دیشب تا حالا بیچاره قوجا علی کلی باهاش حرف زد. کو گوش شنوا!»!

بعد مثل کسی که انگار چیزی را فراموش کرده باشد، بلافاصله ادامه داد:

«راستی السا زنگ زده بود. باهاش تماس بگیر. «
آینور سرش را تکان داد و خواست چیزی بگوید که
اقدس خانم پیشدستی کرد و افزود:

«آقا بهرنگ هنوز هم توی خونه ی پدریشون
هستند».

آینورُ هاج و واج به چشمان پر عشق اقدس خانم زل
زد و گفت:

«مگه با خاتون اینا نرفته».

«نه دخترم! میگفت دیگه طاقت دوری از تو رو
نداره. به خصوص اینکه وقتی تمام خاطراتت
برگشته، سر از پا نمیشناسه این پسر دلباخته».
آینور به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:

«بعضی از خاطرات شاید پاک بشن؛ ولی زمان میتونه اونا رو دوباره برگردونه. من خیلی خوشحالم که خاطراتم برگشته اقدس خانم. من دیگه از چیزی یا کسی نمیترمسم. در واقع شاید آرمان یا نه درستتر بگم، امیر ارسلان خیلی اذیتم کرده باشه، به هر حال خود اون نتونست کابوسام رو درمان کنه. کاری که هیچکس نتونست انجام بده. من اون رو بخشیدم. اون هیچ تقصیری نداشت. مطیب بزرگ و زن بابای بانو همه کاره بودند. از فراز شنیدم که آرمان خیلی با ّ بچه های اطلاعات همکاری کرده و خیلی از وطن فروشا رو لو داده. خدا کنه اونم هرچه زودتر آزاد بشه».

«دخترم تو دل بزرگی داری. خدا حفظت کنه.»
 آینور بغصش را فرو داد و نجوا کرد:
 «اونم از زندگی کم نکشیده اقدس خانم. هرچه من بیشتر عذاب کشیدم، اون چند برابر من عذاب کشیده».

اقدس خانم یک استکان چای برای آینور ریخت و گفت:

«خدا رو شکر که آرامش به زندگیت برگشته دخترم.
 من توی چشمت خیلی چیزا میبینم. خدا این نور و
 عشق رو ازت نگیره».
 در این لحظه گوشی همراهش زنگ خورد. اقدس
 خانم لبخندی زد و گفت:
 «حتما بهرنگ هست. بندهی خدا هر روز به عمارت
 زنگ میزنه به امید اینکه تو گوشی رو برداری».
 بعد لبخندی زد و از اتاقش بیرون رفت.
 اینور آهی کشید و تلفن همراهش را به سرعت
 برداشت. دلش نمیخواست کسی را نگران کند؛ اما
 بدش نمیآمد که کسی نگرانی خرجش کند. گوشی را
 به گوشش چسباند. صدای السا در گوشی پیچید:
 «آره دیگه از روزی که مستقل شدی»...
 اینور لبخندی زد و به سرعت گفت:
 «تو هنوز اون زبون رو داری که راستی نینی
 کوچولو چطوره. لگد میزنه».
 آنگاه سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد:
 «السا جان! آباجی و خاتون چطورن؟ حالشون خوبه
 دیگه نه؟!»

«بله؛ همه خوبند. فقط چند روز پیش خاتون بازم
 حالش خراب شد. البته جای نگرانی نیست. الآن
 حالش خوبه. انگار میخواد بیاد پیشه تو».
 السا بعد از کمی وقفه دوباره به حرف درآمد:
 «سرما خوردی یا اشتباه میکنم؟»
 آینور از توجه السا، قلبش گرم شد و اشک از
 گوشه ی چشمش چکید. دلنازک شده بود امروزها. با
 هر حرکت مهرآمیزی، اشک از کاسه ی چشمانش
 میجوشید.
 «یهکم سرما خوردم».
 «خدا مرگم بده! خوبی الان؟ بگو اقدس خانم برات
 دمنوش بذاره. تو هم که جون نداری».
 در میان گریه خندید.
 «خوبم، السا جان. من رو که میشناسی».
 «راستی آینور جان یه خبر ناراحت کننده دارم».
 آینور با نگرانی گوشی را محکم به گوشش چسباند
 و گفت:
 «چی شده السا؟ نکنه واسه آماجی اتفاقی افتاده هان!
 تو رو خدا بگو که چیزی نشده. کاش آماجی قبول

میکرد و میاومد اینجا پیش خودم».

«نه دختر! چرا به هول و ولا افتادی تو. این آقا

رحمان رو که یادته».

«خب آره!»!

«دیروز پسرش شهید شد. توی تشییع جنازه‌ش بودم

آینور. بیچاره آقا رحمان خیلی بیتابی میکرد؛ چه

برسه به دل داغیده‌ی زنش. نمیدونی چقدر شلوغ

بود. کل دانشجوها اومده بودند. جای تو خیلی خالی

بود».

چشمان آینور دوباره به اشک نشست و با بغض

گفت:

«خدا به دل هر دوشون صبر بده. خیلی سخته که

اولاد آدم قبل از پدر و مادر، ترکشون کنند. خاتون

همیشه میگفت؛ خدا اگه بخواد کسی رو امتحان کنه،

حتما از طریق اولاد، امتحانش میکنه».

السا به آرامی گفت:

«از بهرنگ چه خبر؟ هنوز هم داری فکر میکنی؟

والله توی این سالها که تو اصلاً نداشتی من بفهمم

توی دلت چه خبره؟ تو و این آقا بهرنگ عاقبت من

رو میکشید! شنیدم به گوشیش هم جواب نمیدی. کار خوبی میکنی. بذار نگران بشه. بلکه بیاد و دستت رو بگیره و ببره! تا کی تنهایی و فکر کردن؟ تا کی؟ آدمی که نباید تنها باشه! نه اون ولت میکنه و نه دل تو طاقت دوریش رو داره. هر دوی شما یه جورایی خودخواهید. بهرنگ عاشق توست و تو هم که..».

السا به اینجا که رسید، آهی کشید و با بغض ادامه داد:

«اون شب که توی بیمارستان بودی، همش بهرنگ رو صدا میزدی. اون شب رو فراموش نمیکنم که این مرد عاشق پیشه چه حالی داشت.»

«السا!»

«هان، چیه؟ به عشقت توهین شد؟ والا تا بوده این آقا بهرنگ عزیز بوده! همین خود من، کم بهخاطر فراز کشیدم تا بهش رسیدم؟ تو هم توی عشق و عاشقی شورش رو درآوردی!»

آینور لبخندی زد و گفت:

«السا خیلی دلتنگشم. من که نمیتونم برم پیشش.

راستش کمی با خودم لج کردم».

«میدونی تو خل و چلی».

انگاه با بغض ادامه داد:

«راستی پاهات دیگه درد نمیکنه که؟ اونجا خیلی

سرد شده!»!

آینور کمی سکوت کرد و بعد صدای محزونش را به

گوش السا رساند:

«من مراقب خودم هستم».

«خونه ی جدیدت راحتیه؟»

«آره! حس میکنم همیشه اینجا بودم».

السا به آرامی گفت:

«دختر دیوونه کودکیت اونجا سپری شده. خب کاری

نداری. باید برم بخوابم. دیشب کلا "بالا سر خاتون

بودم. الان هم خوابم میاد».

«نه مراقب خودت و اون نینی کوچولو باش».

السا به آرامی گفت:

«آخه دختر خوب، نینی کوچولو تازه سه هفتهش

شده. مونده تا لگد بزنه.»

آینور خندید و گفت:

«نمیدونم چرا حس میکنم این بچه به زودی لگد بارونت میکنه».

السا خندید و به آرامی گفت:

«تو هم به این پسر دلباختمون جواب بده. به خدا اگه دست دست کنی عشقت از قفس میپره هان».

«راستی از فروتن چه خبر؟ حالشون خوبه؟»

«آره با بانو توی تشییع جنازه پسر آقا رحمان دیدمشون. کلی حالت رو پرسیدند».

«خدا رو شکر که بانو هم سر و سامون گرفت. وقتی شنید که زنباباش هم بالاخره دستگیر شد، خیالش راحت شد. اونم مثل من از سایهی نحس این آدما توی زندگیش میترسید. آرمان فداکاری بزرگی در حق وطنش انجام داد. میدونی چیه السا؟»

«جانم آینور!»

«آرمان تمام اشتباهاتش رو خیلی خوب جبران کرد. کمتر کسی میتونه اینطور زیبا و تاثیر گذار، توی قلب آدما واسه خودش جا باز کنه. جالبتر اینکه من هیچ گله و ترسی دیگه ازش ندارم».

السا به آرامی گفت:

«اونم محکومیتش رو سپری میکنه و یه زندگی
آرومی رو شروع میکنه. من مطمئنم که اونم به
آرامش میرسه. خب من باید برم. کاری نداری؟»
«نه! شب خوش!»!

چشمش به پاکت روی تاقچه افتاد. همان پاکتی که
خاتون به آماجی داده بود و حالا به دست خودش
رسیده بود. چند عکس از پدرش بود و یک
دست^۱ نوشته که از دختر دردانه‌اش حلالیت طلبیده بود،
بابت اتفاقی که او، خودش را مسبب آن میدانست.
بیاختیار دستش روی صورتش نشست. همان جا کنار
بخاری دراز کشید و به تمام اتفاقات زندگیش فکر
کرد. دلش هوای بهرنگ را کرده بود. هنوز هم
هقهق جانگداز بهرنگ توی گوشش بود. نمیدانست
چند ساعت در همان حال به نقطه ای^۲ زل زده بود که با
احساس تشنگی از جایش بلند شد. به سختی خودش را
روی تختش انداخت. بدنش درد میکرد و سرش گیج
میرفت؛ ولی خبری از تب نبود. این را از حرارت
عادی تنش فهمید^۳. با تعجب متوجه شد که شب رفته و
صبح جایش را گرفته است. انگار یکسره تا صبح

خوابیده بود. احساس سوزش روی دستش توجهش را جلب کرد. با دیدن زخم حاصل از تزییق، اخم کرد. نگاهی به ظاهرش و اطرافش انداخت و لبخندی بر لبان ترک خورده‌اش نشست. پاشویه شده بود. وسایل پاشویه کنار تختش بود. انگار دوباره تب کرده بود. سرش را به سمت زمین خم کرد و متوجه بهرنگ غرق در خواب پایین تختش شد.

قلبش پر از محبت و عشق بهرنگ بود. انگار بعد از رفتن اقدس خانم سر شب، دوباره بیهوش شده بود که چیزی به خاطر نداشت. تشنگی را بیخیال شد. اطمینان داشت که اگر بلند شود، بهرنگ بیدار میشود. به بطری خالی سرمی که گوشه‌ای افتاده بود و بعد دوباره به روی دستش نگاه کرد و لبخندی قدرشناس روی لبهایش نشست. بهرنگ نیمه شب برایش سرم تهیه کرده بود. دلش از محبتش لرزید و اشک چشمش را پر کرد. به ناگاه سرفه‌اش گرفت و به سختی آن را میان بالش خفه کرد. می‌ت رسید بهرنگ بیدار شود. لبخندی صورتش را پوشاند و تا خود صبح چشم از مردش برنداشت.

باسپاس از شما عزیزان
برای دانلود بهترین های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ
کردن

دانلود رمان

یا

رمان

و با کلیک روی آدرس <https://romanbook.ir> وارد سایت
شوید.